دیوان اشعار

ابن یمین فریومدی

بتصحیح و اهتمام

حسینعلی باستانی راد

بتصحیح و اهتمام

حسینعلی باستانی راد

دیوان اشعار

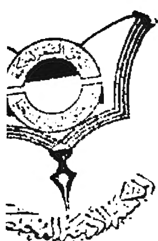
ابن یمین فریومدی

از انتشارات

کتابخانه سنائی

از انتشارات

کتابخانه سنائی



دیوان اشعار

ابن یمین فریومدی

شامل - دیباچه خود شاعر ، قصائد ، غزلیات ، ترکیب و ترجیع ومستزاد ،
مادّه تاریخ وفیات و وقایع ، قطعات عربی باترجمه آنها ،
مثنویات ، رباعیات ، مکاتیب و منشآت ،
از روی نسخه قدیمی مورخ بسنه ۹۲۱ هجری‌قمری

بتصحیح و اهتمام

حسینعلی باستانی راد

از انتشارات

کتابخانه سنائی

بسمه تعالی

مقدمه و گفتار نخست

دیوانی که مورد مطالعه خوانندگان گرامی قرار میگیرد از شاعریست بنام ومعروف و خوشنام بنام امیرفخرالدّین محمود بن‌امیریمین‌الدّین طغرائی مستوفی فریومدی که نسخهٔ نخستین دیوانش همانطور که خود در دیباچه اشاره نموده در جنگی که بین امیر وجیه‌الدین مسعود سربداری و سلطان معزّ الدین حسین کرت بسال۷۴۳درخواف روی‌داده وابن‌یمین‌هم که‌هنگام آن‌هنگامه‌در اردو بوده وجنگ بشکست سربداران منجر میگردد بدست‌غارتگران‌افتاده وازبین میرود که‌از آن‌پس بتدوین دیوان حاضر پرداخته و هر چه بعداً گفته و آنچه از اشعار سابق بدست آورده بدان افزوده واین‌نسخه را بوجود میآورد.

باآنکه هیچ تذکره و مجموعه وجنگی نیست که‌از نام و اثر ابن‌یمین خالی باشدمع‌الوصف کلیّات کامل‌وجامع‌دیوانش کمیاب‌بلکه‌نایابست که(النّادر کالمعدوم) وفقط منتخباتی از قطعات‌وپاره‌ئی ازاشعارش‌هست که ازپانصد الی دو هزار بیت کم و زیاد تر نمیشود و بنا بذوق وسلیقه متفاوت اشخاص مختلف تهیّه شده که اغلب از هم رونویس شده است ویکی از دشواریهائی که نگارنده در مقابله و تصحیح این دیوان باآن مواجه بوده همانا متفرّد ومنحصر بودن نسخه‌کاملست (گرچه یکبار ثلثی ازآن در طهران و مقداری در هند و اندکی در اروپا چاپ شده ولی آنها نیز نایاب و از دسترس خارج بود) در صورتیکه برای شناختن و پی بردن بارج و ارزش قریحه و طبع و اطّلاع بر موقعیّت اجتماعی هرشاعر همه کلیّات دیوان اشعار ورشحات‌فکرش‌بایدمورد‌مطالعه قرار گیرد چه ممکنست شاعری‌بجهت سوق طبیعی یا علل دیگر بقصیده سرائی اقبال و علاقه نداشته و قصائد او معرّف قدرت طبع وقریحه شاعر نباشد ودر عوض در غزل وقطعه و رباعی و مثنوی واقسام دیگر شعر توانائی بیشتری داشته باشد که نه تنها آن نقص را جبران نماید بلکه

پایه و مایه حقیقی و واقعی طبع شاعر را بنماید .

تذکره نویسان عموماً طبع ابن ایمین را ستوده و از اخلاق و صفات او به نیکی یاد نموده‌اند و بشهادت نسخه حاضر طبعش سلیس و روان و ازقدرت و توان قریحه‌اش آیتی روشن و نمایانست ، در انواع شعر و نظم از قصیده و قطعه و رباعی ومثنوی تسلّط و تبحّر داشته ، مضامین بکر و منسجم و بدیع در اشعارش فراوان خاصه بیشتر رباعیّاتش درروانی چون آب ودر لطف وصفاهمچون روانست ، و گوئی از چاشنی معانی وفلسفهٔ خیّام همان نزدیکی وقرب که نیشابور را باسبزوار است در رباعیّات ابن یمین هم اثر و نشانست[1]. درقصیده اگر بپای عنصری وفرّخی وانوری نمیرسدولی غزلش دست کمی از بهترین غزلسرایان ندارد و با اینهمه گرچه نمیتوان در ردیف شعراء درجه‌اوّلش دانست ولی درصدرصف اوّل شاعران درجه دوّم ماجا وقرار دارد .

نثرش نیز گرچه بشیوهٔ منشیان و مترسّلان آن عصر متکلّف ومسجّع است ولی شیوا و زیباست . ابن یمین بانواع علوم معمولهٔ عصر و زمان که فاضلان آن عهد و اوانرا در خور و بایسته وضرور بوده آراسته است مضافاً بآگاهی واطلاع از فنّ سیاق و استیفا که لازمهٔ مستوفیان و منشیان بزرگ بوده که او و پدرانش دراین فن مهارت و شهرت بی‌نهایت و فراوان داشته‌اند .

جمله‌ئی معترضه و توضیحی واضح در جواب معترضی

در اوقاتیکه سرگرم تهیّه و تصحیح دیوان حاضر بودم ، دوستی جوان از آشنایان که با عالم شعر و ادب نیز بیگانه نبود بدیدنم آمد واز قضا چشمش بقصائد افتاد بالحنی سرد وناخوشایند وسرزنش آمیز گفت : افسوس که ابن یمین نیز بقصیده سرائی و مدح و تملّق پرداخته و ستمکاران را ثنا گفته و ارزش و مقام خود را از دست داده است ـ گفتم اگر اعتراض وانتقاد دیگری نداری برای اینمورد وبرای هر مورد شبیه آن پاسخ و توضیحی بدهم که رفع این توهّم و خیال واهی از تو و هم آنکسان که چون تو تفکّر مینمایند بعمل آید .

---

۱ ـ برای دریافت این معانی ومقایسه، برباعیات مخصوصاً رباعی های شماره ۵۱۶ و ۵۵۲ و ۶۰۹ و ۶۲۱ و ۶۲۴ مراجعه شود .

آری عیب اغلب ما در بعضی قضاوتها اینست که با یك چشم و بلکه تنها با چشم بدبینی وخرده گیری و بدون توجّه بحقیقت امر و در نظر گرفتن اوضاع و احوال ومقتضیات زمان ومکان تیر طعن و ملامت را درچلّه کمان بی‌انصافی مینهیم پس درست گوش فرادار : اولاً درانواع شعر ، قصیده خاص برای مدح وستایش و تعریف‌است واگر اغراق وغلوّی در آن بکارمیرود صرفنظر ازشیرینی سخن[1] برای اتیان و ایقان بحدّاقلّ است که اگر کسی را در کرم وسخا همچون معن زائده و حاتم که در این صفت علم و سمر و مشتهرند میستایند ، مقصود اینست که از بخل و خسّت و گدامنشی بر کنار است ، یااگر کسی را بشجاعت چون رستمش میداند برای اینست که از جبن وبددلی وزبونی عاری وبریست ، یا کسی را درعدل وداد چون نوشیروانش میگویند از آنست که‌از ستمکاری وظلم بر کنار ودورست .

و باز مسلّم و بدیهی‌است که هرشاعری علاوه برقریحه وطبع خداداد لا اقل مقدّمات و انموزجی‌ازعلوم معمول‌ه عصر را دارا بوده وهمگنان صحبت ومصاحبتش را مغتنم وفوزی میشمرده اند واگرخود ملازمت درگاه سلاطین را بطوع و رغبت نمیگزیدند بزرگان وسلاطین نیز چون‌دیگرمردمان‌بمجالست ومنادمت آنان مایل وپیشقدم‌میشده‌وازوجود آنان‌واثر گفته‌ها واشعارشان‌استفاده‌های سیاسی‌مینموده[2]

---

۱ ـ رساله‌ئی دردست تألیف وتصنیف دارم‌که درآن چگونگی احوال خاص شعرا و مقام علمی وادبی واجتماعی هریك از آنان و تأثیر محیط واوضاع در روحیه و فکر و طبع شاعران ، واثر وتأثیرشعرا دراوضاع مملکت وحتی‌درطرز واسلوب ورسوم وآداب‌اطرافیان وسلاطین و وزراء وحکام و بالاخره دراخلاق وافکار عامه مردم ، و همچنین مضامین تازه و معانی بدیع‌که هرکدام ابداع نموده ویا صنعتی در شعر ونظم ایجادکرده یا درآن‌نوع‌متفرد وممتاز بوده و مفاهیمی‌که در زبان فارسی افزوده‌اند با شواهد و امثله استقصاءکامل و بحث مستوفا نموده‌ام تاگرد این توهم وخیال باطل و خالی از حقیقت و دور از واقع (تملق و مداهنه) و اینگونه نسبتهای ناروا را از ذیل دامان‌آنان بزدایم .

۲ ـ در مورد مطلوب بودن اغراق در شعر بیتی‌درخاطرم‌هست‌که بیاد ندارم درکجا دیده‌ام وسرایندهٔ‌آن‌کیست ولی شعر که بسیار رسا و وافی بمقصود است اینست :

حکایتیست که مشهور جمله‌آفاقست   پسند خلق دو عالم بشعر اغراقست

دوستان را مجذوب و دشمنان را مرعوب میساخته اند .

وای بسا که در سرودن‌این مدایح اغلب مأمور ومجبور بوده‌اند باینمعنی که از شاعر میخواسته‌اند برای روزهای بار عام یا اعیاد و جشنها و فتح و پیروزیهائی که بر دشمنان می‌یافته‌اند قصائدی بسازند چنانکه درصفحهٔ ۹۶ بیت ۲۰۵۱ آمده :

خسرو گیتی ستان‌سلطان معزّ الدّین حسین ....

کرد اشارت تا بغوّاصی فکر ابن‌یمین   از میان بحر خاطر گوهر آرد بر کنار

چند بیت بعد :

تا کند برحضرت گردون جناب او نثار ـ ودر دنبالهٔ همان ابیات .

برجناب‌فرّخش‌پاشم‌زبحرطبع خویش   امتثال حکم اورا سلك درّ شاهوار

آری کلك وبنان شاعران درجای خود ازشمشیر وسنان سرداران کاری‌تر و برّنده‌تر بوده و پادشاهان خردمند نیز بارزش و اهمیّت این قدرت و اثر و برش این سلاح پی برده و باصلات گرانمایه و انعامهای وافر بتشویق و ترویج آن‌ان پرداخته وآوازهٔ جود وسخا و همّت وعطای خود و بلندی و نفوذ کلام شاعران را باقصی نقاط دنیا میرسانده‌اند ـ مدایح عنصری و انوری سنجر و محمود غزنوی را در زمان حیاتشان بیش از صدها لشکر مشتهر و صیت بزرگی و قدرتشان را بلند آوازه و جاودانی ساخته وپس ازمرگشان نیز تا اینزمان وبعدها تا نسل و نژاد ایرانی وزبان فارسی در گیتی است زنده ولایزال خواهد داشت ، از همهٔ اینها برتر و بالا تر :

باز باید دانست که باتلخ وناگوار بودن زبان‌نصیحت و پند و اندرزچگونه میشد پادشاهان بزرگ را بهتر از شعر و زبان شعر پند و اندرز گفت و بدوری و اجتناب از ظلم وستم وصفات ناپسند توصیه کرد ؟ وقتی شاعری سلطانی را بعدل و داد میستاید ، در واقع بدی ظلم و ستم و دوری از بیدادگری را گوشزد مینماید . یاهنگامی که پادشاهی را بتدبّر و تأمّل در امور و ژرف بینی و غور رسی و حزم مدح میکند ، درحقیقت و نفس الامر اورا از شتابزدگی و تعجیل وصدورفرمانهای

بیمطالعه درحال غضب و سورت و شدّت خشم تحذیر و بکار بستن آن را ، باوتوصیه وسفارش میکند.

امّا ستمکاری و بیداد گری ایشان ـ اینحکم بطور مطلق و اعمّ در هیچمورد ودر موردهیچکس جائز و روانیست ، واینمدّعادرهیچداد گاه صوری‌ومعنوی وهیچ محکمهٔ وجدانی و در محضر هیچ قاضی عدل بثبوت نرسیده ، وما که دهها قرن از زمان آنان دور واز درك وفهم حقیقت اوضاع و احوال روز و چگونگی کنه قضایا و جزئیات وانگیزه وقایع مهجوریم هر نظریکه در اینگونه امور اظهار بداریم جز حدس و گمانی بیش نیست واگر شدّت عملی از بعضی آنان درخلال سطور تواریخ بچشم میخوردمحملی بسیارپسندیده ودور ازتعصّب وجوابی صواب ونزدیك بحقیقت و منطقی ومستدلّ دارد، وبرای مثال وارائهٔنمونه پردور نمیرویم ، اگر رضاشاه دارای آن خشونت بی‌حد و حساب که برای هر کسی درآن حد میسر نیست

پس از آن‌هرج ومرج وپریشیدگی ونابسامانی اوضاع اواخردورهٔقاجاریه موفّق بهیچیك‌ازاصلاحاتیکه درنظرداشتندنمیگردیدند ، ودر کشوری که‌مرکزیّت بحدّ اکثر متزلزل وقدرت دولت از دیوارهای ارگ بیرون نمیرفت ، ودرهر گوشه گردنکشی لوای خود سری افراشته و اصلاً دولت مرکزی را بهیچ میانگاشت چگونه‌میتوانست‌بانرمی‌وملایمت‌بیموقع‌قدرت دولت‌را بهمهٔ کشورمنبسط وآن‌خود کامگان‌رابجای‌خودبنشاند وآنهمه‌اصلاحات‌رازپس آنهمه‌خرابیهاپایه گذاری‌نماید؟



ابن یمین از میان شعرا بخصوصیّتی ممتاز است که نه تنها در قصائد مدایح عذر خواه اوست بلکه مدایح اورا موجّه و جائز میسازد ، زیرا سلاطین و امراء سر بداری علاوه‌بر آنکه‌قشون‌شکست‌ناخوردنی مغول‌را شکسته وریشهٔ‌آنان‌راپس‌از تسلّط چند صد ساله از ایران کنده ، وسیطره وسطوت رعب‌آور آنان‌رااز دلها زائل ودرهم کوبیدند (چنانکه استاد مرحوم ملك‌الشعراءبهار دردیوان خودفرموده‌اند :

سر بداران دلیرتو ازایران کندند — ریشهٔ دولت منحوس طغاخان تیمور)

شایسته‌هر گونه‌ستایش وسزاوار هر نوع‌محمدت میباشد درحالیکه‌سربداران در دستی قائمهٔ شمشیر داشتند بادست دیگر بترویج تشیّع که خود یکی از رموز و اسرار بقاء و دوام اساس استقلال و قومیّت ایران ومایهٔ فخر ومباهات ماایرانیان است کوشش داشتند ، هم خود شیعه‌بوده وهم‌با نظری صائب و دوراندیش واخلاصی خاص ازهر اقدامی که مودّی باستحکام اساس مذهب جعفری باشد قصور و تهاون نمیورزیدند ، در اینجا مناسب وواجب دانستم بمفاد :

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران   گفته آید در حدیث دیگران

بیکی از مفاخر و اقدامات پسندیده سربداران که تا کنون در پردهٔ خفا و استتار بوده اشاره نمایم :

و آن نامه‌ایست که نجم‌الدّین علی مؤیّد آخرین وبهترین سربداران بعلاّمه شمس الدّین محمّد مکّی شهیداوّل‌اعلی‌الله مقامه نگاشته وحضرتش را بخراسان‌دعوت نموده ، این سند مهم وارزنده درآخر نسخهٔئی نفیس ازشرح لمعه (الروضةالبهیّه) که بخط یکی از افاضل علماء خراسان موسوم بمحمّد رفیع بن محمّد طاهر الخادم المشهدی و مورخ بسنه یکهزار و یکصد و هیجده میباشد بدست آمده و کشف شد ، این سند ارزنده وزنده ثابث ومدلّل میدارد که اصل لمعةالدمشقیّة بحسب خواهش وبنا بخواست این پادشاه سربداری تألیف و تصنیف شده و معظّم له بجای مسافرت بخراسان وسرپرستی شیعیان اینسامان در ظرف هفت روز لمعه را تحریر و بوسیله آورنده نامه برای علی مؤیّد فرستاده که بعدها چندین شرح شده که یکی از آنها و معروفترین آنها از شهید ثانی است بنام (الروضة البهیّه فی شرح لمعة الدمشقیه) که هم اکنون نیز پس از قریب شش قرن از امّهات واصول کتب فقه امامیّه‌است وبرای تیمّن و تبرّك و اثبات مدّعا سواد نامه راکه یکی از مکاتیب مهمّ تاریخی است و برای اوّلین بار است که نشر میشود زینت افزای این مقدّمه میسازم .

هذه صورة المکاتبة الّتی اشار إلیها الشیخ زین الدّین قدّس سرّه في آخر شرح دیباجة شرح اللمعة .

من سلطان خراسان علي بن مؤيّد **الى الشيخ الامام السعيد ابيعبدالله الشهيد محمد بن مكى قدس الله روحه .**

سلام كنشر العنبر المتضوع يخلف نشر المسك من كلّ موضع
سلام يباهى البدر في كلّ منزل سلام يضاهى الشمس في كلّ مطلع
على شمس دين الحق دام ظلاله بحبر سعيد في نعيم ممتّع

ادام الله مجلس المولى الامام العالم الفاضل السالك النّاسك رضىّ الاخلاق وفىّ الاعراق علّامة العالم مرشد طوايف الامم قدوة العلماء الرّاسخين اسوة الفضلاء المحقّقين مفتى الفرق الفاروق بالحقّ للحقّ حاوى فنون الفضايل والمعالى حايز قصب السبق في جلّة الاعاظم والاعالى وارث علوم الانبياء و المرسلين محيى مراسم الائمّة الطاهرين سرّ الله في الارضين مولانا شمس الملّة والحقّ والدّين مدّ الله اطناب ظلاله بمحمّد و آله في دولة راسية الاوتاد ونعمه متّصلة الامداد إلى يوم التّناد . وبعد فالمحبّ المشتاق مشتاق إلى كريم لقائه غاية الاشتياق وان يتشرّف بعزّ شرف التلاق . شعر

حرم الطرف عن محياك و لكن حظّى القلب من محياك ريّا

وينهى إلى ذلك الجناب لازال مرجعاً لاولى الالباب انّ شيعة خراسان صانها الله عن الحدثان متعطّشون إلى زلال وصاله والاغتراف من بحار فضله وافضاله وافاضل هذه الديّار قد مزق شملهم ايدى الادوار و فرّق جلّهم بل كلّهم صنوف صروف اللّيل والنهار و قال امير المؤمنين عليه السلام ربّ العالمين ثلم الدّين موت العلماء و إنّا لانجد فينا من يوثق على علمه و فتياه او يهتدى النّاس رشده و هداه فتسالون الله شرف حضوره والاستضاء باشعّة نوره والاقتداء بعلومه الشريفه والاهتداء برسومه المنيفه و اليقين بكرمه العميم وفضله الجسيم ان لاتخيّب رجاهم ولا يردّ دعاهم ويسعف مسئولهم و ينجح مأمولهم . شعر

إذا كان الدعاء لمحض خير على يد الكريم فلا يردّ

امتثالاً لما قال الله تعالى الّذين يصلون ما امر الله به ان يوصل و لاشكّ **ان اولى الارحام بالصلة الرحم الاسلاميّة الروحانية واجرى القرابات بالرعاية القرابة**

الايمانية ثمّ الجسمانية فهما عقدتان لا تحلهما الادوار والاطوار بل شعبتان لايعصر بمزيتهما اعصار الاعصار ونحن نخاف غضب الله على هذه البلاد لفقدان مرشد وعدم الارشاد والمسئول من انعامه العام واكرامه التامّ ان يتفضّل علينا و يتوجّه الينا متوكلاً على الله القدير غير متعلّل بنوع من المعاذير فانّا بحمدالله نعرف قدره ويستعظم امره انشاء الله تعالى فالمتوقّع من مكارم صفوته ومحاسن ذاته اسبال ذيل العفو على هذه الهفو والسلام على اهل الاسلام .

✿ ✱ ✿

فلمّا وصل هذا الكتاب إلى عمدة اولى الالباب ابى ان يتوجّه و اعتذر إليه و صنّف اللمعة الدمشقيّة في فقه الاماميّة في سبعه ايّام لاغير على ما نقله عنه ولده المبرور ابوطالب محمد ذلك في سنة اثنين و ثمانين و سبعمائه و استشهد الشهيد بعدذلك بتسع سنين .

✿ ✿ ✿

و بعدفيقول اقلّ العبيد تراب اقدام خدّام روضة الامام الثامن الشهيد عليه صلوات الله الملك الحميد ابن محمد طاهر الشريف الخادم محمد رفيع الخادم قد كتبت بيدى في ليلة الفطر سنه ١١١٨ .



مسافرتهای ابن یمین

گرچه ابن یمین مرد آزاده وسلیم النفسی بوده ودر جرگ سرداران وجنگیان نبوده ولی بمناسبت شغل ومقامی که داشته در بعضی ازسفرها مجبور وملزم ازملازمت دربار و همراهی [1] با اردو و دستگاه سلطنت بوده ، لذا بالطبع و بالتّبع دورهٔ زندگانی او مصادف با تحوّلات و دگرگونیهای اوضاع و تلاطم امواج حوادث و فتن بوده ، بطوریکه از مرور و مراجعه بتاریخ آن زمان برمیآید دوران پادشاهی وحکومت سربداران که پس از برچیده شدن اساس سلطنت طغا یتمور و کشته شدن وزیر کاردان و نیکوکار او علاءالدّین محمّد صاحبدیوان آغاز میشود بسیار کم ثبات وسریع التغییر وناپایدار بوده وجنگ و ستیز بابیگانه وخودی و کشتار وخونریز همه اوقات سربداران رافرا گرفته وتاپایه‌های سلطنت یکی رو باستقرار و آرامش میرفت ، دیگری بتخت و تاج حمله کرده وزمام اموررا قبضه مینمود ، وبدینجهت شاعر آزاد منش ما نیز در جذر ومدّ حوادث بی‌اختیار بوده ، وگاهی برای انجام مأموریتهای دولتی مجبور ازسفارت ومسافرت میشده چنانچه درضمن قصیده ص ۱۰۶ بیت ۲۲۸۰ آمده . من بنده را بدرگه عالی خویش خواند ...

تا دررکاب موکب کشورگشای او بوسم جناب حضرت سلطان کامکار

یا چنانکه در صفحه ۱۶۳ آورده :

بنده‌را شاهنشه عادل طلب فرموده بود تا بدرگاهش کنم تقدیم رسم چاکری
لشگری‌زینسان‌بسوی دامغان‌میبرد شاه تا سر اعدا کشد در ربقهٔ فرمانبری

---

۱ ـ چنانچه خود نیز در دیباچه در سبب وبیان ازمیان رفتن نسخهٔ نخستین دیوان خود اشاره نموده که درجنگ وجیه الدین مسعود و ملك معزالدین حسین کرت همراه اردو بوده که پس از شکست سربداران اثاثه او بضمیمه دیوان اشعارش بدست غارتگران افتاده و خود اسیر ومدتی درهرات بسر برده ودر همین اوانست که قصائدی هم در مدح ملك حسین کرت از روی اجبار وکره وعنف یاالز راه استمالت ولطف سروده است .

ودیگر مسافرتیست که باخواجه‌علاء الدّین محمّد بگرگان ویکبارهم بمازندران رفته که اینها در حول و حوش سبزوار و نسبتاً نزدیك بوده که در حوزهٔ اقتدار طغایتمور و بعداً در حیطهٔ اختیار سربداران درآمده است ، و بطوریکه از قطعهٔ ۸۳ در صفحه ۳۳۲ و قطعهٔ ۵۷٤ درصفحه ٤٦۱ برمیآید سفرهائی بعراق کرده که شاید در مسافرتهای طغایتمور همراه بوده و معلوم نیست و تصریح ندارد که کدام شهر عراق بوده وخاطرهٔ خوشی از آن سفرها بارمغان نیاورده است .

و دیگر مسافرتیست که بسال ۷٤۱ کرده و منظومهٔ مفید و ممتّع کارنامه را (صفحه ۵۷٦) که ۲۹۳ بیت است و حاوی بسی مطالب سودمند ونافع در شناختن وضع آن ایّام فریومد و شناسائی بسی از بزرگان ومعاریف آن دیارست فرستاده وظاهراً ایّام دوری از یار و دیار بدراز انجامیده که شاعر ملول وفکار گشته و سوز دل و گداز خاطر شاعر بخوبی‌ازآن‌لایح و نمایانست ، وبعدها در اثر سستی وضعف پیری یا علل وجهات دیگر بمسافرت بی‌رغبت شده واگر هم امر و اجباری در کار بوده بلطایف الحیل از آن اعتذار جسته چنانکه در صفحهٔ ۸٤ ضمن ابیات شماره ۱۷۹۳ ببعد آنجا که میگوید :

بعزم سفر شاه جمشید فرّ — بر افراخت رایت بخورشید بر
شنیدم ز گفتار کار آگهی — که فرمود شاهنشه بحر و بر
که ابن یمین نیز اقبال وار — درین ره ببندد بخدمت کمر

تا آنجا که فرموده:

زمستان و پیری و بیحاصلی — برینصورت ار کرد باید سفر
پس آن به‌اجازت دهد تا بجان — دعاگوی میباشمش در حضر

تاریخ حیات و وفات ابن‌یمین و کسانش

پدر ابن یمین بطوریکه در بعضی منابع آمده از اتراکست و در زمان سلطان ابوسعید بامکنت و مال فراوان بفریومد آمده و توطّن گزیده و در آنجا املاك و ضیاع و عقار خریده و با خواجه علاءالدّین محمّد طرح دوستی ریخته است وفاتش را دولتشاه سمرقندی بسال ۷۲٤ گفته ولی خود ابن یمین درصفحهٔ ٥٦٨ بیت ۱۱٥۷٦ درسنه ۷۲۲ متعرّضست و بفحوای(اهل البیت ادری بما فی البیت) و باصراحتی که در تعیین روز وماه دارد و با تزازلی که درینمورد و اغلب موارد درگفته‌های دولتشاه مشهودست وفات امیریمین الدّین را باید درسنه ۷۲۲ منجّز و محقّق دانست .

☆ ☆ ☆

برای شناسائی و آشنائی بیشتر و نمودن وجههٔ این خاندان شرح حالی از پدرش را از (ریحانة الادب) که در حرف ط آمده بعین عبارت نقل مینمائیم :

طغری ـ امیر یمین‌الدین فریومدی از مشاهیر علما و ادبا و شعرای اوائل قرن هشتم هجری عهد سلطان محمّد خدابنده و ابو سعید از ملوك ایلخانیه که مردی فاضل و در اصل از قصبه فریومد [1] ترکستان بوده و با پسر خود امیر محمود که شرح حالش بعنوان ابن‌یمین در کنی مذکورست مکاتبات و مراسلات و مشاعراتی داشته و از اشعاری که به‌پسرش نوشته است .

دارم ز عتاب فلك بوقلمون وز گردش روزگارخس پروردون
چشمی‌چو کناره‌صراحی‌همه‌اشك جانی چو میانه پیاله همه خون

و پسر در جواب گوید :

دارم ز جفای فلك آیـنه گون بر آه دلی که سنك‌ازو گرددخون
روزی بهزار غم بشب میارم تاخودبشب از پرده چه‌آردبیرون

[1] ـ سند نقل را بدست نداده‌اند تا تحقیق شود در ترکستان هم قصبه‌ئی بنام فریومد بوده یا نه ؟ .

و از آثارقلمی امیر یمین‌الدین است :

۱ ـ انشاء طغری » که مجموعه منشئات اوست .

۲ ـ انوار المبارك .

۳ ـ چشمهٔ فائز .

٤ ـ کلیات طغری که مجموعه اشعار اوست .

٥ ـ کنز المعانی .

٦ ـ مجموعة الغرائب .

۷ ـ مجموعه اشعار که همان کلیاتست که مذکور شد .

۸ ـ مجموعه انشاء که بنام انشاءطغری مذکور شد .

۹ ـ المرآت المفتوحة [1]

و وفات امیر یمین الدین در سال هفتصد و بیست و چهار هجرت در قصبه فریومد واقع و در آنجا مدفونست .

(تمام شد شرح حال امیر یمین‌الدین منقول ازریحانةالادب)



مادرش تا سال ارسال کارنامه ازهرات یا جای دیگر (چون بطور تحقیق بر بنده معلوم نیست‌این‌منظومه را از کجا بفریومد ارسال داشته) که درپایان آن وبیت ۱۱۹۷ مذکورست .

زهجرت‌هفتصد بود وچل‌ویك　　　　که اندر روزگار نیك اندك

در قید حیات بوده ، و از منسوبان و دیگر کسانش یکی را بنام عزّالدّین محمّد ص ٥٨٦ بیت ١١٩٤٦ چنین یاد میکند :

بسوی آن کریم اخلاق بگذر　　　　که ما را هست عم زاد وبرادر

به دانش در میان خلق مشهور　　　　بعزّالدّین محمّد گشته مذکور

---

۱ ـ تألیمات امیر یمین الدین را متذکر نگردیده از چه منبعی بدست آورده‌اند ولی تالیف شماره ۱ و ۸ و شماره ٤ و ۷ در حقیقت دوتألیفاست که در چهار محل تعدادشده .

وباز در ص ۵۸۱ بیت ۱۱۸۱۵ ببعد که میگوید :

وزآن پس ایصبا زآنجا روان شو بسوی مشهد فضل جهان شو
سر گردنکشان کشور فضل که طبعش بود کان گوهر فضل
بزرگی در امور دین بحسبت که با وی میبرم من بنده نسبت

نسبت و خویشاوندی خویش را با این شخص بیان مینماید .

فرزندان ابن‌یمین

گرچه درصفحهٔ ٤٦٥ بیت ۹۵۷۰ گوید :

سه چارم نیز میباشند فرزندان جسمانی ...

ولی بدوتن از آنان بنامهای محمد وحسن بیشتر اشاره نکرده (گویا آن یك دوتن دیگر دختر بوده‌اند) ومحمدرا یکی دوجا بفضل وهنرستوده‌منجمله‌درصفحهٔ ۳٤۸ غزل ۱٤۳ .

فرزند و نور دیدهٔ من ایکه در سخن داند خرد که مرتبهٔ مهتری تراست
خورشید درّ نظم تو در گوش میکشد چون آفتاب‌ملك‌سخن گستری تراست
میدان نظم و نثر مرا بود پیش ازین پا نه درین بساط کنون سروری‌تراست
آنکس که از مبانی اشعار واقفست داند یقین که مرتبهٔ شاعری تراست
ابن یمین ترا چو نظر میکند بمهر محمود باش عاقبت عنصری تراست

ودرصفحهٔ ٦۷۳ رباعی شماره ۳۷۹ چنین آورده :

فرزند اعزّ محمد ای کان هنر وی تازه زآب سخنت جان هنر

امّا از بازماندگان ابن‌یمین با همه فحص وجستجوئی که نمودم در هیچ جا نام و نشانی نیافتم ، گوئی باپرتو درخشان شمس وجود ابن‌یمین وفرو رفتن آن، روزاین‌خاندان‌بشب رسیده وشمع‌این دودمان فرو مرده ، ویا همین شعشعهٔفروزان را دست طبیعت برای بقاء نام و اثر اینخاندمان پسندیده و بسنده داشته ، ودیگر این درخت برومند بر وثمری نام‌آور نیاورده است .

مدت حیات شاعر

ابن یمین عمری دراز یافته و چند جا در ضمن اشعار اشاره بهفتاد و هشتاد سالگی خود نموده آنجا که گوید:

مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت　　ندیدم مردمی از هیچ انسان

قدیمترین تاریخی که در اشعارش هست در قطعهٔ ۷۷۳ سنه ۷۰٤ میباشد که ده من ابریشم سلف فروشی کرده:

کاتب اینحروف بی اکراه　　بر خط وقول‌خود گرفت گواه
که بتاریخ بیستم ز رجب　　تا بنوغان که باشد آن شش ماه
ده من ابریشم گزیدهٔ نیك　　بـرساند بشیخ عبـدالله
بود تاریخ سال هفتصد وچار　　که نوشت اینحروف بی‌اکراه

که اگر ۱۷ یا ۱۸ ساله بوده که قدرت شعر گفتن وصلاحیت معامله کردن داشته تولّدش را باید در حدود ٦۸٥ یا ٦۸٦ دانست و وفاتش را که شاهد صادق و فصیحی خوافی در مادّه تاریخ ذیل که سراینده آنرا نام نبرده.

بود ازتاریخ‌هجرت هفتصد با شصت ونه　　روزشنبه هشتم ماه جمادی الاخرین
گفت رضوان‌حور را برخیزاستقبال کن　　خیمه‌برصحرای‌جنّت برزند ابن‌یمین

در۷٦۹ بدانیم بایست هشتاد و اندی سال عمر کرده باشد.

ابن یمین وتذکره نویسان

بیشتر تذکره نویسان به بیان شرح حالش پرداخته‌اند که ما بنقل دورترو نزدیکترآنان میپردازیم تا چهره ووجهه شاعر درآینه قرون واعصار بهتر منجلی‌و روشن شود.

۱ ـ تذکرةالشعرای دولتشاه‌سمرقندی که دراواخر وعشرآخرین‌قرن۹ یا حوالی سال۸۹٦ تألیف گردیده چنین‌آورده :

امیرمحمود المشتهر بابن یمین .

وهو محمود بن یمین الدین الفریومدی .

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند　　چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر [1]

الحق امیرمحمود ازفضلای عهد خود بوده اخلاق حمیده وسیرت پسندیده داشته طبع ظریف وسخن دلپذیر دارد وازدهقنت نان حاصل ساختی وفضلاوفقرا راضیافت کردی واکابر اورا حرمتی زیاده ازوصف میداشته‌اند والیوم درایران وتوران سخن اورا میخوانند بتخصیص مقطّعات او که درمجالس سلاطین وحکام وصدور ووزرا قدر وقیمتی دارد اما درین کتاب یکقطعه ودورباعی ثبت نمائیم (همه آنچه نقل کرده در دیوان هست) وامیر محمود مدّاح جماعت سربداران بود ودر شهور سنه خمس [2] و اربعین وسبعمائه ودیعه حیوة بموکّلان قضا وقدر سپرد ودر وقت وفات این رباعی انشاء کرد .

منگر که دل ابن یمین پر خون شد　　بنگر که ازاین سرای فانی چون شد
مصحف بکف وروی بره چشم بدوست　　با پیك اجل خنده زنان بیرون شد

ومرقد منوّراو بفریومد در صومعهٔ والداوست درپهلوی والد روح الله روحهما .

۲ ـ تذکره خلاصة الافکار ازابوطالب بن حاج محمد تبریزی اصفهانی که در سنه ۱۲۰۲ تألیف نموده [3] .

فخرالدین امیرمحمود المعروف بابن یمین ازارباب توحید وعرفان ومشاهیر آن زمرهٔ وافر امتنانست ، درانشای شعر تسلط بواجبی داشته ودر عصر سربداران سبزوار بدیار نعیم شتافته دیوانش کمیاب و اشعارش قطعاتست (قریب ۱۸ بیت آورده و منجمله) :

گهی که مرکب تقریر تازیانه کنی　　سخن بصرفه کن ایدوست تازیان نکنی

۱ ـ چون قبل ازابن یمین شرح احوال پدرش راآورده.

۲ ـ این تاریخ سهو است وقبلا تاریخ صحیح فوتش را متذکر شده‌ایم .

۳ ـ متعلق بکتابخانه ملی ملك .

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد   بهوش باش که سر در سرزبان نکنی

۳- تذکره هفت اقلیم امین احمد رازی

نخست شرح حال پدر ابن یمین را چنین آورده : امیر یمین الدّین طغرائی از مردم معتبر ترکستان بوده بنابر تصاریف ایّام با مکنت تمام بخراسان آمده ، فریومد را محل توطّن خویش ساخت و باخواجه علاءالدین محمّد که درزمان سلطان ابوسعید وزارت فریومد میکرد مصاحبت مینمود تا در گذشت این رباعی از اوست .

دارم ز عتاب فلک بوقلمون   وز گردش روزگار خس پروردون
چشمی چو کناره صراحی همه اشک   جانی چو میانه پیاله همه خون

امیر محمود بن امیر یمین الدین که عبارت ازابن یمین بوده باشد جزو آن کل وشاخ آن گل است ، بنفاست ذهن سلیم وسلامت طبع مستقیم اتّصاف داشته پیوسته همّت بر نظم قطعه میگماشت ، این دو قطعه که صورت تحریر میپذیرد نتیجه ضمیر سهیل نظیر اوست (دوقطعه نقل کرده که هردو در دیوان حاضر هست) :

۴- ریاض الشعراء واله داغستانی :

فخرالدین امیر محمود ، تخلص ابن یمین دارد از عارفان کامل وسالکان واصل بوده در نظم قدرتی بکمال دارد ، خلف الصدق یمین الدوله محمود [1] الفریومدی الطغرائی - دیوانش در جنگ سربداران سنه ۷۴۳ از دست رفته لهذا اشعارش کمیابست و اکثر شعرش قطعه است (قطعه ئی آورده که در دیوان هست)

۵- تذکره عرفات العاشقین

عرفه فاضل متین ، واصل بیقین ، مرکز دائره. قطب الدین [2] امیر محمود المشهور بابن یمین عارف اسرار طریقت واقف رموز حقیقت ، کاشف مکاشفات وجدانی ، مالك مراتبات حقّانی بوده شهد کلامش بمذاق جان چاشنی شکر یافته

۱- اگر مبنائی صحیح داشته باشد پدر وپسر هر دو را نام محمود بوده
۲- لقب ابن یمین را همه فخرالدین آورده اند جز این تذکره که قطب الدین گفته :

وگوهر بیانش بروزگار پنجه خورشید برتافته ، در نهایت فضیلت و غایت کمال در علوم صوری و معنوی صاحب حالست ، در جمیع فنون سخن قادر و باهر ساحر آمده - مائده کلامش همه با مزه و نمکینست خصوص قطعه و رباعی کلیاتش قریب به بیست‌هزار [1] بیت قبل از این بنظر مخلص‌مکرّر رسیده و وی مدح سربدالان بسیار گفته ، و او و پدر او عین‌الدین [2] محمود [3] الفریومدی الطغرائی بقول دولتشاه و غیره بآن جمع منسوبند[4] وابن یمین در خمس واربعین وسبعمائه[5] بر بروج بقا عروج یافت ، تولّد و مرقدش قریه فریومد مزبور است با پدر بزرگوار و وی الحق در قطعه از اکثر شعرا گوی اقبال ربوده (اشعاری آورده که در دیوان هست وهمه همان اشعار است که دولتشاه در تذکره‌خود آورده)

ازتذکره‌نویسان‌متأخّر ومعاصر ، **مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء** چنین آورده : ابن‌یمین فریومدی خراسانی- نامش امیرمحمودپسر یمین الدّوله‌طغرائی در اخلاق پسندیده وصفات حمیده معروف بوده ترك ملازمت و از رهگذر زراعت معاش میفرموده ، مشرب‌حکیمانه داشته وبنظم قطعات ناصحانه و واعظانه خـاطر میگماشته دیوانش در سنه ۷۶۳[6] درفتنه سربداران ازمیان رفته ودر شاعری مدّاح طغایتمور خان بوده دوهزار بیت از وی مانده است (قریب یکصدو پنجاه بیت‌نقل کرده که اتفاقاً درآن مدح نظام الدّین یحیی سربداری هم هست) .

۱- اولین و یگانه تذکره است که مدعیست دیوان را دیده واین تعداد را متذکراست

۲- همه جا لقب‌پدر یمین‌الدوله است وتخلص پسرهم‌مشتق ازلقب‌پدر میباشد اگرسهو کاتبها ونساخ نباشد سهو از صاحب تذکره است

۳- اگر مبنائی داشته باشد معلوم میشودپدر وپسر هردو را نام محمود بوده .

٤- نه دولتشاه ونه هیچکس دیگر ابن یمین وپدرش‌را ازسربداران‌ندانسته ونگفته‌اند

٥- تاریخ وفات ابن‌یمین‌را در مورد خود ثابت کرده‌ایم که ۷۶۹ است

٦- هدایت را در تاریخ از بین رفتن دیوانش سهوی روی‌داده چه بطوریکه خودابن یمین و دیگرمورخین نوشته‌اند و محل‌تردید نیست جنگ بین وجیه الدین مسعود سربداری و ملك معزالدین حسین کرت در سال۷٤۳ بخواف روی داده است

و صاحب ریحانة الادب چنین آورده :

ابن یمین ـ امیرمحمودبن یمین الدّین طغرائی‌فریومدی خراسانی معروف بابن یمین ادیبی است فاضل شاعر قانع زاهدعرفان مذاق ودرویش مشرب ودارای صفات حمیده واخلاق پسندیده وازاکابر عرفا وارباب سیر وسلوك بتکمیل وتهذیب آداب و اخلاق صوری و معنوی پرداخته و با زراعت امرار معاش نمودی وبحال انقطاع و انزوا گذراندی وهر چه داشتی صرف فقرا نمودی و با آنکه قریحه شعریّه‌اش متوسّط بوده بازهم اشعار او بواسطه اشتمال براخلاق و نصایح وشهامت وعزّت نفس وعلوّ همّت و مفاسد چاپلوسی و مذمّت رهین منّت بودن ناکسان و مطالب حکمت و عرفان محلّ توجّه دانشمندان ونقل مجلس شاه ووزیر و برنا و پیر شده و در موضوع خود بی‌نظیر ودر حکم امثال دائر میباشد و دیوان ابن یمین در فتنه سربداران (که دولت کوچکی بوده است و در اواسط قرن هشتم هجری و دوازده تن از ایشان در بعضی نواحی‌خراسان مدت۳۵ سال‌از۷۳۷ تا ۷۷۲حکومت رانده‌اند و سبزوار را هم مرکز حکومت اتّخاذکرده بودند) از بین رفته و بقول مجمع الفصحاء دو هزار بیت‌از آن‌باقی مانده (و۱۳ بیت از اشعارش آورده) .

و وفات ابن یمین در سال ۷٦۹ یا ۷٤۵ هجرت واقع وقبراو بنوشتهٔ مجالس المؤمنین در فریومداست ولکن در اوّل‌قبرستان‌آب بخشان‌از توابع محلّهٔ‌بیدآباد اصفهان مقبرهٔ مخروبه ایست که بقبر ابن‌یمین شاعر معروف بوده و بهمین صاحب ترجمه منسوبش دارند و بهرحال ابن‌یمین درهنگام مرگ این رباعی گفته (منگر که دل ابن یمین پرخون‌شد ..) ومشاعرهٔ او با پدرش تحت عنوان طغری مذکور شد و فریومد بروزن (بد صورت ؟) که گاهی فرومد و فریوند (بروزن کبوتر ورسیدند) نیز گویندیکی‌از قراء سبزوار وهم‌قصبه‌ایست درتر کستان.(انتهی کلامه)

ودر الذریعه جلد ۴ صفحه ۴۴ نیز شرح حالی از ابن‌یمین‌آمده :

المیر فخرالدّین محمود بن یمین الدّین الطغرائی الفریوندی الخراسانی مادح طغاتمرخان . قال فصیحی الخوافی تلف دیوانه في فتنة الملوك السربداریه

في (٧٦٣) كما ذكره في مجمع الفصحاء و هفت اقليم وآتشكده و اوردو اقوله في مدح الرّضا (اين قطعه در ص ٦٢٦ بيت ١٢٦٢٦ ديوان آمده) :

قال فصيحى الخوافي فيمجمله في تاريخ وفاته :

روز شنبه هشتم ماه جمادی الاخرین — بود از تاریخ‌هجرت‌هفتصدباشصت و نه

والّف رشيد ياسمى المتوفّى[1](١٣٧٠) كتاباً في شرح‌احوال ابن‌يمين وطبع بطهران في (١٣٠٣ش) في (١٤٨ ص) و طبع القطعات والرباعيات‌الفلسفية له سعيد النفيسى بطهران في (١٣١٨ ش) في (٢٨٣ ص) خالياً عن الغزليات وطبع‌ايضاًديوانه في بمبئى في (١٨٦٥ م) وطبع ترجمته‌الآلمانية في وينه‌عام (١٨٥٢ م) قال المستر براون انّه يظهر من اشعاره عقايد مالتوزيانيسم ومانى كئيسم .



آنچه از نقل اقوال تذكره نويسان برمیآید واستنباط و استنتاج میشوداین است كه بواسطه در دست نداشتن ديوان شاعر ومراجعه همه بیك مأخذ قديم مانند (تذكرة الشعراء دولتشاه سمرقندی) همه راه خطا پیموده و پا بجای پای‌هم نهاده وابن‌يمينى‌تصوير نموده وساخته اند كه‌خودخواسته‌اند كه باشخصيّتش‌زمين‌تا آسمان فرق داردالنّهایه هريك‌بسليقه خود درزهد وانزوا وانقطاعش‌ازاين‌دنياسخنها رانده بعضی فقط قطعه‌سرایش دانسته ، يا ديوانش‌را دوهزار بيت گفته‌اند (يعنی‌همانقدر از منتخباتش‌را كه‌ديده‌يادردست‌داشته‌اند). يافقط‌مديحه‌سرای‌طغايتمورش‌شمرده‌اند

١ ـ اینكتابها با اينكه چاپی‌است‌اكنون ناياب واز دسترس بيرونست وناشرينرامجال اينكه بتجديد چاپ‌آنها اقدام نمايند نيست ، چه درجائی‌كه‌كتابواره‌هائی مانند خوشه خشم وگوشه چشم وكاروان عشق‌وساربان عشق‌ومعاشقات ب ب و امثال‌آن كه مضيع وقت واخلاق و مخرب‌عقل وروح جوانان‌اند خروارهاچاپ می‌كنند ودرهر كوی وبرزن وبحال‌ابتذال‌كه شايسته آنها نيز هست ريخته‌وپامالست‌كه و كی بصرافت تجديد چاپ اينگونه كتابها ميافتند (راستی را رواننداشتم‌وقلمم يارائی نداد‌كه بآنها‌كتاب بگويم ناچاركتابواره نوشتم) .

سربداران ازنظر يك جهانگردعرب غربى

ابن‌بطوطه‌طنجه‌ئى[1] (شمس‌الدين‌ابوعبدالله محمّد‌بن بطوطه متولد ۷۰۲ يا ۷۰۳ و متوفى سال ۷۷۹ يا ۷۸۰ هجرى قمرى) در سياحتنامه معروف‌خود كه (برحله ابن بطوطه موسوم ميباشد) ودر آنزمان ازخراسان گذر كرده راجع بسربداران مطالبى‌آورده است كه بيفائده ندانستم آنرا نقل نمايم :

دو نفر در خراسان بودند يكى موسوم به مسعود و ديگرى محمّد و پنج نفر ديگر با اين دو نفر همراه و ملازمت ايشانرا داشتند و اينها[2] مردمان خونريز جنگجوئى كه‌درعراق بشطّار و درخراسان بسربداران (سربدالان) و در مغرب بصقوره معروف بودند (شطّار جمع شاطر ــ وصقوره جمع صقر است كه بازباشد) بالجمله اين هفت نفر بناى فساد و راهزنى گذاشتند و خبرايشان شايع گرديد و در كوهى منيع در نزديكى شهر بيهق كه‌آنرا سبزوار هم ميگويند منزل گرفتند و روزهاپنهان بودند و شبها بيرون ميامدند ودهاترا ميچاپيدند و راهزنى ميكردند و جمعى از اصحاب فتنه وشرّ كه با ايشان جنسيّت داشتند دورايشانرا گرفته عدّه ايشان زياد شد و بر شوكت خود افزودند و مردمرا خوفى از ايشان در دل پديد آمد و بر سر بيهق آمده اينشهر را تملّك نمودند بعدبشهرهاى ديگر دست‌اندازى كرده بعضى بلاد ديگر را متصرف شده مالك اموال زيادى گشتند و لشكر

---

۱ ــ طنجه در صفحه‌٤٦٩ بيت‌شماره ۹٦٦۰ بصورت تنجه‌آمده . ما نيز در اين‌ديوان همه جا رسم الخط و املاء نسخه اصل را و لو غير معمول بوده رعايت نموده‌ايم ولى دربارهٔ اين كلمه ضبط نسخه را درست و معتبر ميدانيم ـ واگر استاد محقق گرامى و دانشمندنامى آقاى مجتبى مينوى مخلص راجزو وجه‌تسميه‌سازان ديمى وخودرو بشمار نياورند عقيده‌دارم اصل كلمه فارسى است و اعراب تاى آنرا طا كرده و گاف را هم كه مخرج آنرا ندارند و تلفظ نميتوانند بنمايند جيم‌نموده و نام زيبا ودلنشين تنگه را بشكل قلمبه و غليظورنجه‌آور طنجه درآورده‌اند .

۲ــ شيخنا چون‌پاى بند تعصب بوده‌وسربداران را شيعه و مروج تشيع ميديد هرچه خواسته بهم بافته وسربداران را دزد وراهزن وغارتگر و اصحاب فتنه وشر شمرده است

آراستند و ترتیب سواره نمودند و مسعود را پادشاه خواندند و غلامان از پیش آقایان‌خود گریخته نزدمسعود بیامدند و او بایشان اسب و مال عطامیکرد واگر شجاعتی ازاو ظاهر میشد صاحبمنصبی میداد و رفته رفته قوّتی‌تمام‌مسعود را حاصل آمد و لشکر او زیاد شد و کلّ اینطایفه شیعه بودند و میخواستند مذهب سنّت را براندازند مردم خراسان را جمیعاً باخود هم مذهب کنند ودرشهر طوس شیخی بود شیعی موسوم بحسن که اورا ازصلحا میشمردند او نیز با ایشان مع‌شده و ایشان او را خلیفه خواندند و وی آنها را موعظه کرده ترغیب بعدل و داد نمود و طوری نصیحت اودر آنجماعت مؤثر افتاد که در هم ودینار اگر در اردوی ایشان میافتاد کسی بجانب آن نظر نمیکرد تا صاحب آن میامد و بر میگرفت - بعدهانیشابور را نیز گرفتند وطغاتیمور لشکری بجنگ و دفع ایشان فرستاد آنها آن لشکر را منهزم کردندطغاتیمور نایب خود ارغونشاه‌را بمحاربه ایشان مأمور کرد لشکر او را نیز منهزم و او را اسیر کرده ولی‌بعدها او را رها کردند آنگاه طغاتیمور خود بنفسه با پنجاه هزار نفر لشکر مغول بجانب‌ایشان راند او رانیز هزیمت دادند و سرخس و زاوه و طوس را که بزرگترین شهرهای خراسان است بتصرف ایشان در آمد و نایبی درشهر طوس گذارده بجانب جام‌رو کرده شهر جام را تملّك نموده بعزم‌تسخیر خراسان بخارج‌اینشهر نزول کردنداینخبر بملك‌حسین کرت رسید امرا وعساکر واهل شهر را طلبیده با ایشان مشورت نمود که آیا تأمل کند تا لشکر مخالف بهرات آید یا ایشانرااستقبال نموده بمحاربه و مدافعه پردازد رأی همگی براین شد که باستقبال سربداریه اقدام نمایند و لشکر ملك حسین فقط غوریها که منسوب بغور شام و اصل ایشان از آنسرزمین است بودند و در قرا و صحرای باد غیس وغیس سکنا داشتند و وسعت این صحرا بمسافت چهار روزه راه همه جاسبز و خرّم وچراگاه است واکثر اشجارآن پسته میباشد و پسته آن حمل بعراق میشود خلاصه‌اهل سمنان نیز بکمك ملك حسین‌آمده صد و بیست هزار نفرپیاده وسوار جمع آمده بحرب سربداران شتافتند سربداران نیز با صد وپنجاه هزار نفر سوار

حرکت نموده در صحرای بوشنج تلاقی فریقین شد و جنگ سختی در میانه در گرفت آخرالامر مسعود گریخت و حسن خلیفه سربداریه خواست مقاومت نماید لهذا با بیست هزار نفر پاافشرده و جنگ میکرد تا باجمعی ازهمراهان‌خود کشته شدوچهار هزار نفر از ایشان اسیرشدند و یکی که در آنجنگ حاضر بود برای من حکایت نموده گفت ابتدای اینجنگ وقت نهار و هزیمت سربداران هنگام زوال بود و ملك حسین بعد از فراغ از جنگ مشغول نمازشده بعد از نماز بغذا خوردن نشست و او با بزرگان غذا میخورد و سایرین اسرا را گردن میزدند. (پایان گفتار ابن بطوطه) (۱)

فریومد:

که زادگاه و منشاء ابن یمین وپدر و کسان اوست و اکنون جزء مضافات و توابع جوین بشمار میرود و بصورت فرومد و فرمد و فرند نیز گفته و نوشته شده در آنزمان و سده هفتم و هشتم هجری آبادی واعتبار زیادی داشته وبطوریکه ازمنظومه کارنامه که در صفحه ۵۷٦هست برمیآیدبسیار آباد ودارای‌عمارات‌عالی و باغها و متنزّهات‌باصفا و جمعیّت معتدّبه بوده و مردمان بنام از هر طبقه و صنف از علما و محدّثین بزرگ و حفّاظ کلام الهی و حکما و وزرا و اطبّاء حاذق و صنعتگران ماهر و پهلوانان در آنجا میزیستند و بازارهای معمور و مدارس و و مساجد و خانقاه وتکایا ومیدان و هر چه لازمه شهری معتبر و آباد بوده داشته است و بطوریکه از منشوریکه در صفحه ۷۵۱ از انشاء ابن یمین نقل شده مولد و و مسقط الرأس سلطان محمود ارپاخان در فریومد بوده و هم این اهمیت واعتبار آنجا را در آنزمان ثابت و مدلل میسازد.

کیش وآئین وعقیدت واخلاق ابن یمین

بنابرآنچه نوشته‌اند و از مطاوی تواریخ بر میاید سبزوار از دیر زمان مهد

۱ـ نقل از جلد اول مرآت‌البلدان چاپ سنه ۱۲۹٤

تشیّع بوده ومردمان آنجا بدوستی خاندان نبوّت مشهور وزبانزدوضرب‌المثل‌بوده و حکایات زیاد در این باب هست که نقل آنها ازسیاق کلام بیرونست - ابن یمین مسلمان و شیعه امامی بوده و از قصائد غرّا که در مدح خاندان رسالت و ائمه اثنی‌عشر سروده حسن عقیدت و صفاء سریرتش نمایانست خاصه در بارهٔ حضرت مولی‌الموالی علیّ بن ابی طالب علیه‌السلام داد سخن داده و قصائد غرّا دارد که مطالع آنها که چون مطلع آفتاب روشنی بخش دیده و دلهاست همه را میارم ، و در توحید و عرفان نیز قصائد بلند و مضامین ارجمند دارد که معرفت و منزلت ناظم آنرا بهترین آیت است .

در توحید و تهذیب نفس :

ای کرمت نظم داده کار جهان را — والی اقلیم جسم ساخته جانرا

صفحه۱ بیت ٦١

ایدل ارخواهی گذر بر گلشن‌دارالبقا — جهد کن کزپای‌خودبیرون کنی‌خارهوا

صفحه ۸ بیت۱۹

ایدل گرت شناختن راه حق هواست — خودرا بدان که عارف خودعارف‌خداست

صفحه ۲۰ بیت ۱۵

ایدل‌غافل بدان کاحوال‌عالم‌هیچ نیست — پیش زخم حادثات دهر مرهم هیچ‌نیست

صفحه ۲۲ بیت ۱۷

ای دیده در شناختن حال کائنات — باید که باشدت نظری از سرانات

صفحه ۲۱ بیت ٣٤

دوسه روزی دگرم جان بر تن مهمانست — بعد از این‌وقت جدائی و وداع جانست

صفحه ۳۲ بیت ۱۷

در ترك و تجرید

الوداع ایدل که‌ما زینجاسفر خواهیم کرد — منزل‌اصلی‌خود جای دگرخواهیم کرد

صفحه ٤٣ بیت ۱۵

ایها الناس دل ازکار جهان بر گیرید رستگاری طلبید وره داور گیرید
صفحه ٤٥ بیت ١٩

در مدح حضرت خاتم الانبیاء صلی‌الله علیه وآله وسلم

مظهر نور نخستین‌ذات پاك مصطفاست مصطفی کو اولین‌وآخرین انبیاست
صفحه ٣٧ بیت ٢٠

در مدح حضرت مولی الموالی علیه‌السلام

مقتدای‌اهل‌عالم چون گذشت‌ازمصطفی ابن‌عم مصطفی رادان‌علی مرتضی
صفحه ١٠ بیت ٢٢

خرم‌دلی که‌مجمع‌سودای‌حیدرست فرخ سری که‌خاك کف پای حیدرست
صفحه ٣١ بیت٢٣

نوریکه هست مطلع آن‌هل‌اتی علیست خلوت نشین صومعهٔ اصطفی علیست
صفحه ٣٩ بیت١٩

آنرا که پیشوای دو عالم علی بود نزد خدای منزلتی بس علی بود
صفحه ٤٤ بیت ١٠

در مدح حضرت رضا وتعریف قبه منوره او

گوهر افشان کن‌زجان‌ایدل که‌میدانی‌چه‌جاست مهبط نور الهی روضه پاك رضاست
صفحه ٣٧ بیت٣٥

در توحید و زهد و تجرید :

موسم پیری رسید ایدل جوانی ترك گیر زانکه‌نالایق بود کار جوان‌از مردپیر
صفحه ١٠٠ بیت ٣٠

با اینهمه از تعصب جاهلانه دور بوده و بصاحبان ادیان و پیروان مذاهب دیگر بدیدهٔ‌بغض ودشمنی نمینگریسته و بفحوای الطرق الی‌الله‌بعددانفاس الخلائق بادیگران سرجنگ و عناد نداشته و اینمعنی از بسیاری اشعارش برمیاید و برای

نمونه رباعی شماره ٥٦١ را که در صفحه ٦٩٦ هست مینگاریم .

هر چند بود کعبهٔ اسلام کنون — در مرتبه از کنشت صدپایه فزون
زنهار بدین نیز بخواری منگر — کین هست هم از دائره کن فیکون

اخلاق :

ابن یمین دارای خلق و خوئی پسندیده و نیکو و بمودّای (الاسماء تنزل من السماء) سیرت وطینتش همچون نام محمود بوده ، اینهمه نصیحت و پندو اندرز که قریب ثلثی از دیوانش را شاملست از قلبی صاف و پاکو روح و روحیه‌ئی تابناك و شفّاف و مهذّب وزدوده از کدورت و پلیدی و تیرگی و مؤدّب بتربیت عالی و خوئی فرشته وش و ملکوتی و منبع و سرچشمه‌ئی فیّاض تراویده است ، با دوست و دشمن یکدل و یکرو بوده زبان بهجو وهتّاکی کسی نگشوده ونام وناموس کسی را ببدی یاد نکرده وباتیغ زبان ونوك وناوك کلك دلیرا نیازرده وبجز یکی دو مورد و آنهم در بارهٔ کسی که شناعتش بحد شیاع رسیده و ارباب تواریخ همگی بذمّش پرداخته‌اند قدحی خفیف و نزدیك بحقیقت ودور از غلوّ و اغراق برسبیل ، حکایت وروایت واقع دارد مانندقطعه ٨٣٤ در صفحه ٥٣٠ که چنین گفته :

پیشتر زین علی شمس الدین — که سراز کبر بر فلك سودی
گرچه درجمع مال ودرضبطش — یـد بیضا و سحـر بنمـودی

یا در این ابیات :

ندیده نان تو اندر جهان کسی هرگز — بسان خاك چنین خوار از پی آنی
چو آدمی نخورد نان فرشته را ماند — تو قلتبان نخوری نان ودیو را مانی

با دشمنان بگذشت و مدارا مدارمینموده چنانکه در صفحه ٦٩٠ رباعی ٥١٤ اشاره دارد

کردند بدی بجای من جمع لئام — گفتم کـه نمـایم بمـکافات قیام
عقلم بشنید گفت ای ابـن یمین — از تـو نسزد خـلاف آئین کرام

نام و اثر شاعران دیگر که دراین دیوان هست

ابن یمین از سخنسرایان و شعراء متقدم ، مانند فردوسی ، عنصری ، انوری فرخی ، ازرقی سعدی ، مجیر بیلقانی ابیاتی بتضمین آورده یا بگفته آنان استشهاد نموده وازسه‌تن شعرای معاصرخود حاجی وایرج وشمس نام برده وحتی قطعه‌ئی‌هم از ایرج نقل کرده است که بنام و شرح حال این سه‌شاعر در هیچ تذکره ومنبع دست نیافتم وآن دیگران‌بقدری‌معروف‌اند وخوانندگان گرامی با نام وآثارشان شناسائی وآشنائی دارند که بمعرّفی ما نیازی ندارد و تطویل بلاحاصل است .

ممدوحین ابن یمین

بجز طغایتمور و علاءالدین محمد صاحبدیوان وزیر و چند نفر از امراء و بزرگان زمان او مانند ساتلمش بیك و توکال قتلغ و علی کاون برادر طغاتیمور بقیه ممدوحین ابن یمین همه پادشاهان سربداری هستند که در جای خود بشرح حال آنها خواهیم پرداخت و نخست راجع بکلمه سربدار توضیح و تحقیقی از نظر خوانندگان میگذرانیم این لغت که برای اینسلسله نام و علم گردیده در هیچ فرهنگ و لغتنامه ضبط نشده و اشاره‌ای بدان نگردیده ـ دولتشاه سمرقندی که در گفته‌هایش صحیح و سقیم و غث و سمین فراوان هست در وجه تسمیه و پیدایش آن مطلبی افسانه مانند آورده که چون عبدالرزاق و مردم سبزوار شبانه خواهرزاده علاءالدین محمد را کشتند بامداد در بیرون ده باشتین داری نصب کرده دستارها و طاقیه‌ها بر دار کردند و تیر و سنگ بر آن میزدند و میگفتند اگر سر ما بر دار رود زیر بار ستم و بیداد نخواهیم رفت و بدین جهة خود را سربدار نام نهادند ـ این‌توجیه بی پایه و سست وبیمایه که بعدها سند دیگر نویسندگان واقع شده چون بنظر نگارنده قانع کننده نیامد بدیگر کتب تاریخ و مدارك مراجعه نمودم تا در مطلع‌السعدین خواجه عبدالرزاق سمرقندی بمطلبی برخوردم که تاحدّی بذهن نزدیك و معنی و چگونگی این لغت را روشن مینمود و برای

احتراز از اطاله کلام بلبّ و نقاوه آن میپردازم : — در سالهای ۷۶۲ و ۷۶۳ که که مظالم مغول در شهر سمرقند باوج شدّت خود میرسد مردی دلیر و شمشیرزن و کارآزموده بنام مولانازاده مردم رادر مسجد جمع کرده و خود بمنبر رفته پس از بیان شرحی از مظالم مغولان آنچه در گذشته کرده و آنچه در نظر دارند در آینده مرتکب شوند آنها را بقیام و اخراج مغولان و دفع شرّ آنان دعوت و تهییج میکند . بالاخره جمعی باوی همدست و همداستان گشته راهها را بر مغولان بسته و غفلتاً و ناگهان بر آنها تاخته بعضی را کشته و برخی را زخمی و اسیر و دستگیر مینمایند — صاحب مطلع السعدین در عنوان مطالب اینفصل مینویسد : واقعیات اینسال و سربداران سمرقند و بعد هم در دنباله همین مطلب و در نقل بقیه وقایع همه جا اینها را سربداران و کارشانرا سربداری مینامد تا آنکه در پایان وقایع آنسال وظهور وتوجّه امیر تیمور گورکانی چنین مینویسد: گرفتاری سربداران سمرقند بحیلت و تدبیر امیر حسین) و چنین مستنبط و مفهوم میشود که قیام و شورش عدهٔی از مردم علیه حکومت وقت بقیادت و سرکردگی یکنفر که نوعاً مشابه و مطابق با عمل عبدالرزاق ابن خواجه فضل‌الله باشتینی و مولانا زاده سمرقندی باشد سربداری و مباشرین امر را سربدار و سربداران مینامیده‌اند که میتوان با معنی و مفهوم لغت کودتا بسیار نزدیك و قریب المعنی دانست و این نکته را نیز باید مورد توجّه وتدقیق داشت که‌هیچگونه اتصال وپیوستگی و آشنائی صوری و معنوی بین سمرقندیان و مولانا زاده و عبدالرزاق باشتینی و سبزوار در بین نبوده و مورخ دانشمند کلمه سربدار را درمعنی وسیع و عام آن‌بکار برده‌است — این تفطّن وطرح مطلب که نخستین بار از طرف نگارنده درمعرض فضلا و بزرگان عرضه میشود جای آن دارد که مورد بحث و تدقیق قرار گیرد .

اینك ممدوحین ابن یمین

۱ — طغایتمورخان که‌از سلاله چنگیز وپس‌از فوت سلطان ابوسعید ازطرف سرداران وامراءمغول‌درسنه۷۳۹ بپادشاهی برگزیده گردید وپس‌ازتسلّط برخراسان

وماز ندران وجرجان دو بارهم بعراق لشکر کشی کرده و تاهمدان نهضت و باشیخ حسن بزرگ و شیخ حسن کوچك برخوردهائی نموده بوسطه سختگیریهائی که علاءالدین محمد صاحبدیوان در اخذ و قبض مالیات و وجوهات از خود بروز داد امراء عراق از او رنجیده خاطر گردیده و نگذاردند کارش رونق و دوامی پیدا کند و بی نیل مرام بمراجعتش وادار نمودند ـ پس از برگشت در اوائل سلطنت و جلوس امیر نظام‌الدین یحیی کرابی بفحوای دو پادشاه در اقلیمی نگنجد مکتوبی مشتمل بر وعدو وعید با میر یحیی نوشت و در ضمن آن اینقطعه را درج کرد [۱]

گردن بنه جفای زمانراو سرمکش　　　کاری بزرگ را نتوان داشت مختصر
سیمرغ وارچون نتوان کرد قصد قاف　　　چون صعوه خورد باش وفروریز بال و پر
بیرون کن از دماغ خیال محال را　　　تا در سر سرت نشود صدهزار سر

و یحیی هم در جواب نوشت:

گردن چرا نهیم جفای زمانه را　　　راضی چرا شویم بهر کار مختصر
دریا و کوه رابگذاریم و بگذریم　　　سیمرغ وارزیر پر آریم خشک و تر
یابامراد بر سر گردون نهیم پای　　　یا مردوار در سر همت کنیم سر

خواجه یحیی کرابی بعد از آمدشد رسولان خود برسم ایلچی باسیصد مرد بهادر یکجهة متوجه اردو و سلاح بر بسته بر در کریاس راند و خواجه غیاث‌الدین بحرآبادی بایك دو طالب علم پیش پادشاه بودند و از کید و مکر غافل نعوذبالله عن آفات‌الغفلات و بردرگاه غیر از قاپوچی وفراش وخواجه سرا کسی دیگر حاضر نه خواجه یحیی و حافظ شغانی و محمد حبش و یکدو سربدار باندرون خرگاه رفتند و در امور خراسان سخن آغاز کردند و هیچکس را صورت غدری در خاطر نمیگنجید ناگاه در میان سخن گفتن حافظ شغانی تبرزینی بر سر پادشاه زد چنانچه برو افتاد خواجه یحیی چابکانه سرش از تن جدا کرد و سربداران که در بیرون بودند چون ضرغام خون آشام شمشیرها کشیده بر هیچکس ابقا نکردند واز خاص

۱ ـ مطلع السعدین عبدالرزاق سمرقندی .

و عام خلقی بسیار کشتند ، پسر طغاتیمور و هر که توانست گریخت ، پهلوانان سربدار کرگ وار در گوسفندان ترکی افتادند و بتهوّر چنین کاری ازپیش بردند که تا انقراض عالم ذکر آن ازروی روزگار محو نخواهد شد و بیلکهای اردوی چنان ناچیز شد و سربداران خرابی نابسامان کردند و با فتح و نصرت و غنیمت و دولت بخراسان مراجعت نمودند و نام اینکار بزرگ باقی ماند در سنه ۷۵۲

ابن‌یمین‌ممکنست دریکی از دوسفریکه‌طغاتیمور بعراق کرده و بعراق رفتن خود را کهچندبار در دیوانش اشاره کرده در التزام رکاب این پادشاه بوده باشد در ۱۵ قصیده و یك قطعه بمدح این پادشاه پرداخته :

صفحه		بیت	صفحه		بیت
صفحه	۱۳	بیت ۲٦	صفحه	۵۰	بیت ۲۳
«	٦۰	بیت ۲۹	«	٦۳	بیت ۲۲
«	٦٦	بیت ۲٦	«	٦۸	بیت ۲٦
«	۷۱	بیت ۱۹	«	۷۵	بیت ۲۲
«	۱۰٦	بیت ۲۲	«	۱۰۷	بیت ۳٤
«	۱۲۰	بیت ۱۸	«	۱۳۳	بیت ۳۱
«	۱۳۸	بیت ۲۸	«	۱٤۳	بیت ۳٤
»	٤۲۳	بیت ۲۲			

نسب و نژاد سربداران :

در قریه باشتین از توابع سبزوار خواجه‌ئی محتشم میزیست بنام فضل‌الله که ویرا سه پسر بوده بنام عبدالرزاق و مسعود وشمس‌الدین .

شرح حال عبدالرزاق و پایان کار او و خواجه علاء الدین محمد فریومدی صاحبدیوان) عبدالرزاق که جوانی زورمند و پهلوان بود بنا بمعرفی برادرش که در خدمت سلطان ابو سعید خان میبود ، بآذربایجان رفت و با پهلوان دربار پنجه نرم کرده و قدرت نمائیها و جوانمردیها از خود بروز داد تا مورد توجّه سلطان واقع شده بمحصّلی و وصول مالیات کرمان فرستاده

میشود و هرچه وصول میکند در راه عیّاشی صرف و برای تدارك وجوه از دست رفته رو بسبزوار مینهد که ما یملك و املاك پدریرا نقد نموده بدیوان بپردازد ـ در اثناء راه خبر فوت سلطان ابو سعید بدو رسیده فسخ عزیمت‌مینماید ـ اتفاقاً در این اوان خواهر زاده علاء الدین محمّد در باشتین دست تعدّی باموال و و نوامیس مردم دراز کرده بنای بیدادگری مینهد ، ستمدیدگان از اینجریان عبدالرزاق را آگاه مینمایند ، غیرت او اینکار را بر نمیتابد و موقع را برای قیام مساعد دیده شبانه بهمدستی مردم بر سر او رفته و بقتلش میرساند ـ اینخبر که بعلاءالدین محمّد وزیر میرسدیکی‌ازامراء بنام جمال‌الدین محمّدرا با یکهزار سوارجهت تأدیب عبدالرزاق و دستیاران او میفرستد که در قریه مغیشه یا دلاباد باهم تلاقی و سواران جمال‌الدین‌محمّد شکست یافته بسوی فریومد فرار مینمایند و عبدالرزاق نیز فراریانرا تعقیب‌مینماید ـ علاءالدین‌محمّد که‌از شکست سواران‌خود آگاه‌میگردد متوهّم و ترسناك گشته ، باسیصدسوار بجانب‌استر آباد میرود ، عبدالرزاق‌بابرادرش مسعود بدنبال وزیر تاخته در نزدیکی کبود جامه ویرا در یافته و بقتل میرسانند و باخزائن و اموال و اثاثیه اردو که غنیمت میباید رو بباشتین کرده بمجرّد ورود شهر سبزوار را فتح مینماید و از اتّفاقات حسنه و آمد کار ودولت سربداران آنکه در اینموقع‌امیر عبدالله‌مولا بیگ‌حاکم قهستان که‌دختر خواجه علاءالدین محمّد را خواستگاری نموده بود چهل شتر قماش و زر و ابریشم بفریومد میفرستاد و این کاروان گرانبار بنزدیکی بیهق که میرسند خبر بعبد الرزاق میرسد و او برادر خود مسعود را مأمور و تمامی آن اموالرا تصرف میکنند و همچنین ایلخی گله اسبان سلطان ابوسعید وعلاءالدین محمّد که در اولنك رادکان وسلطان میدان بوده و به سه هزار رأس بالغ میشده عبدالرزاق خود بتصرف آنها مبادرت و با نقود و اسبانی که بدست آورده و آنهمه مال و اموال مردم را مستمال و چندین هزار سواره و پیاده آماده کرده سبزوار را مقرّ حکومت و خطبه بنام خود میخواند

عبدالرزاق مردی خشن و فاسق بوده و خاتونی را که شویش خواجه

عبدالحق بن علاءالدین هندوی فریومدی وزیر خراسان بتازگی مرده خواستگاری مینماید که مورد موافقت آنزن واقع نمیشود و چون از طرف عبدالرزاق مورد تهدید و تخویف قرار میگیرد شبانه از سبزوار گریخته بجانب نیشابور فرار مینماید ـ عبدالرزاق پس از آگاهی از این اتفاق برادر خود مسعود را برای بر گرداندن و آوردن آنخاتون مأمور میسازد و مسعود چون آنزنرا در بین راه در مییابد و باعجز و لابه او روبرو . و از بدکاری و فسق برادر خود نیز آگاهی داشته مانع از مسافرت و فرار او نشده و مراجعت مینماید و ببرادر خود میگوید من بانها دست نیافتم و دست خالی برگشتم ، عبدالرزاق بی نهایت خشمگین شده مسعود را ناسزا میگوید و شمشیری میکشد که مسعود مهلت نداده پیشدستی کرده حمله میاورد ، عبدالرزاق برای فرار و جان بردن از آنمهلکه خودرا از دریچه حصار بیرون افکنده واز خاکریز خندق بزیر افتاده گردنش شکسته وخورد و خودتلف میشود ، بزرگان خراسان و سبزوار که ازبیداد و ستم عبدالرزاق بجان آمده بودند از این پیش آمد خوشحال گشته و بامارت مسعود راضی میشوند اینواقعه در سنه ۷۳۸ روی داده است و عجیب است که در این دیوان مدیحهئی از عبدالرزاق نیست ولی علاءالدین صاحبدیوان وزیر طغایتمور را ۱۹ بار ضمن قصاید مدح کرده و در تاریخ‌فوتش اینقطعه را سروده که‌درمادّه تاریخها آمده‌است

زهجرت هفتصدبود و چهل دو	سه بر عشرین فزوده ماه‌شعبان
بروز چارشنبه در گه‌چاشت	زبد فعلی‌این گردون گردان
علاءالدین والدنیا محمد	وزیر شه نشان ملك ایران
ز سر بیشه‌سوی جنّت روان‌شد	که جانش‌تازه باد از ابر غفران

صفحه ۸ بیت ۳۵ و	صفحه ۱۱ بیت ۳۱ و	صفحه ۲٤ بیت ۳٦
« ٤٧ « ۲۲ و	« ۵۹ « ۳۱ و	« ٦۷ « ۲۹
« ۷۷ « ۳۲ و	« ۹٤ « ۱۹ و	« ۱۱۰ « ۳۵
« ۱۲۳ « ۲۳ و	« ۱۲٤ « ۳۳ و	« ۱۳۳ « ۱۳

صفحه ۱٤۸ بیت ۳۲ و صفحه ۱٦۳ بیت ۲٤ و صفحه ۱٦٥ بیت ۳٤
« ۱٦۹ « ۱۹ و « ۱۷۳ « ۱٦ و دو ترکیب بند درصفحات
٥٥۲ و ٥٥۹

وجیه‌الدین مسعود :

دومین سربداران و بسیار شجاع و جنگاور و نیکو خلق بوده نیشابور و جام را مسخّر کرد، با دو هزارسوارلشگر هفتادهزاری‌ارغونشاه‌جانی قربانی را بنیشابور شکست دادو هشت هزار سوار و پیاده را در بامداد در قریه پوست‌فروش که همراه امیر محمّد ترکمان بودند و بیست هزار مرد را در نماز پیشین در دیه بغیشان که همراه قرابوغای جانی قربانی بودند بشکست و نماز دیگر همانروز ارغونشاه با سی هزار مرد بصحرای اردوکش یااردوغش بسر او رسید که آنها را نیز بزد و چندی بعد برلب آب اترك با طغاتیمور خان هم مصاف داد و خان را هم شکست داد و نوبتی هم باملك معزالدین حسین کرت در خواف جنگی کرد که اول‌فتح با مسعود بود ولی بسبب کشته شدن شیخ حسن جوری که با مریدان خود بکومك مسعود آمده و در سپاه او بود ولي مسعود از او متوهم و اندیشناك شده و باشارهٔ او کشته شد ملك معزالدین حسین کرت سپاه از هم پاشیده را فراهم و شکست اولین خود را جبران و مسعود را مجبور بفرار و هزیمت بسوی سبزوار کرد که تاریخ اینواقعه را ابن یمین در صفحه ٥۷۰ چنین آورده :

در هفتصد و چهل و سه از سال افزوده صفر سه بر دهم روز
مسعود و ملك قتال کردند . گردان ملك شدند پیروز
در خطّهٔ خواف گشت واقع این فتنهٔ جانگداز دلسوز

مسعود بعد از چندی قصد فیروز کوه و رستمدار کرده و آنولایت را مسخر کرد و درمراجعت ملك‌رستمدار شبیخونی زد که سپاه مسعودشکسته و خوددستگیر گردیده بسعی جلال‌الدین فرزند علاءالدین‌محمّد وزیر و بتلافی خون پدرش کشته شد

در آخر ربیع‌الاول سنه ۷۴۵ و مدت امارت مسعود هفت سال و ٤ ماه بود و دراین دیوان پنج قصیده بمدحش آمده :

صفحه ۳٤ بیت ۱۱ و صفحه ۵۸ بیت ۲٦ و صفحه ۱۰۰ بیت ۸
« ۱٤٦ « ۲۱ و « ۱۷۸ « ۹

ملك معزالدین حسین بن غیاث‌الدین بن رکن الدین بن شمس‌الدین کرت

که از سنه هفتصد وسی و نه تا هفتصد و پنجاه وسه در هرات و قسمتی از خراسان پادشاهی کرده است آخرین اینسلسله که نسب و نژاد خود را بساسانیان میرسانند بود و این آخرین کرتهاست که باظهور امیر تیمور گورکان بساط سلطنتش بر چیده شد و در جنگ بین همین امیر کرت و مسعود است که ابن‌یمین اسیرشده و هر چه داشته بضمیمه دیوان اشعارش بدست غارتگران از بین رفته است ودراینقطعه اشاره باینواقعه دارد صفحه ۳٦۸ قطعه ۲۲۱

انصاف فلك بین که دراین مدّت اندك ☆ چه شور برانگیخت ز بیداد وچه شر کرد
اسباب مرا داد بتاراج و پس آنکه ☆ سدّ رمق قوت حواله بجگر کرد

و پس از اسارت چندی در هرات بسر برده و شش قصیده در این دیوان بمدح این امیر کرت دارد بدین شرح :

صفحه ٤٦ بیت ۲۱ و صفحه ۷۱ بیت ۱۵ و صفحه ۹٦ بیت ۲۸
صفحه ۱۰۳ بیت ۳٤ و صفحه ۱۱۲ بیت ۱۸ و صفحه ۱۵۸ بیت ۲۸

محمد آتیمور :

پس از وجیه‌الدین مسعود بحکومت نشست و زمان زمامداریش دیری نپائید بروایت صاحب مطلع السعدین سه ماه و کسری و بگفته دولتشاه دو سال و دوماه حکومت کرد که کلو اسفندیار با چند تن از سربداران بر سرش تاخته و از تخت بر تخته‌اش کشیدند و دو قصیده بمدحش در دیوان هست :

صفحه ۱٤۷ بیت ۱۹ و ۱۰۹ بیت ۲٤

تاج الدین علی چشمی :

از میان سربداران بمزید فطنت و دانائی و آگاهی مشهور است با طغاتیمور از در صلح و سازش در آمد و کار سربداران را که روبخرابی میرفت سرو سامان داد و رعایا را برأفت ومهربانی نگاهداشت نمود، هجده هزارسپاهی‌داشت ومرسوم آنانرا حواله و برات نمینوشت و بدست خود نقد میپرداخت . و تصلّب شدیدی در کار دین و نهی از منکر و رعایت آداب شریعت داشته و در تواریخ آمده پانصد فاحشه و زن بدکاره را در سبزوار زنده در چاهی انداخت ، و در آخر کار بدست پهلوان حیدر قصّاب که از سران سربداری‌بود کشته شد و در این باره ابن یمین اشارت‌دارد :

چون هفتصدو پنجاه ودو رفت ز سال / بیش از دو نمانده بود ز ماه شوّال

خورشید لقای علی شمس الدین را / ازخنجر حیدر اندر آمد بزوال

ودر این دیوان ۲۱ قصیده و یك ترکیب بند در مدحش هست‌باین‌شرح:

صفحه	۱۹	بیت	۲۲	و	صفحه	۲۶	بیت	۲۷	و	صفحه	۳۰	بیت	۲٤
«	۸٦	«	۱۳	و	«	٤۰	«	۳۰	و	«	٦۹	«	۲٦
«	۸۰	«	۲٦	و	«	۹۰	«	۲۹	و	«	۹٥	«	۱۹
«	۹۷	«	۳۳	و	«	۱۰۳	«	۲۸	و	«	۱۱۳	«	۲۳
«	۱۳۹	«	۱۹	و	«	۱٤۲	«	۳۱	و	«	۱٥۱	«	۲۷
«	۱٥٤	«	۲٤	و	«	۱٦۱	«	۳٥	و	«	۱٦۲	«	۳٦
«	۱٦۸	«	۱۷	و	«	۱۷۱	«	۲٦	و	«	٥٥۰	«	٥٥

نظام‌الدین خواجه یحیی کرابی :

کراب از قراء بیهق است و خواجه یحیی از نوکران مقرّب وجیه الدین مسعود بوده و بعد از تاج الدین علی بر مسند حکومت تکیه زد و سپهسالاری بپهلوان حیدر قصّاب داد ، در قلمرو سربداران بیفزود و طوس و نیشابور را از تصرّف ارغونشاه جانی قربانی و امیر علی رمضان در آورد و خرابیهائی که آنها

کرده بودند مرمّت و جبران کرد و قنواة طوس و مشهد را جاری ساخت و با لشکر غازان خان که از سمرقند تا حدود بیهق آمده بودند بنای جنگ گذاشت ولی آنها متوهّم و ترسناك شده صلح نموده برگشتند؛ با طغا تیمور خان که کرگ آشتی داشت زمانی بمسالمت گذرانید تا آخرالامر در سلطان دوین استرآباد بشرحیکه در حالات طغاتیمور خان گذشت او را کشت و مازندرانرا نیز بحوزه استیلای سربداران درآورد و بعداز تمیشت مهام آن ولایت بسبزوار برگشت و چهارسال و هشت ماه که ازحکومتش گذشت در سنه ۷۵۹ (خُسُر) یعنی برادر زنش عزّ الدین یا بگفته دولتشاه علاءالدّین باغدر و اغفال اورا باخنجر ازپشت ضربه‌ئی زد ودرآنحال یحیی نیزاورا امان نداده وویرازخمی زد که اونیزازآن جان‌بدر نبرد وهردو تلف شدند ، در حالات امیر یحیی آمده باآنکه متهجّد و متورّع بود و فرائض و نوافل از او فوت نمیشد لیکن بسی قتّال وخونریز بود و گاه که خشگی دماغ وجنونش عارض میشد هیچکس از او امان نداشت و ۲۱ قصیده در مدحش در دیوان آمده بدین شرح :

صفحه	۱۷	بیت	۲۳	و	صفحه	۳۵	بیت	۳۸	و	صفحه	۵۷	بیت	۱٤
«	٦۲	«	۲۲	و	«	۷٤	«	۲٤	و	«	۷۹	«	۲۳
«	۸۱	«	۲۲	و	«	۸۵	«	۲٦	و	«	۸٦	«	۲۲
«	۹۲	«	۳٤	و	«	۱۰۵	«	۱٦	و	«	۱۱٤	«	۳۰
«	۱۲۲	«	۲۲	و	«	۱۳۰	«	۲۹	و	«	۱۳۷	«	۲۸
«	۱٤۱	«	۳۱	و	«	۱۵۰	«	۱۲	و	«	۱۵٦	«	۲۳
«	۱۷۵	«	۲۳	و	«	۱۷۵	«	۲۱	و	«	۱۷٦	«	۲۷

خواجه ظهیرالدین کرابی :

بگفته برخی از مورخین برادر و بزعم دیگری برادر زاده خواجه یحیی است چند روزی نام حکومت داشت وچون لیاقت و کفایتی از و مشهود نبودباشاره واستصواب پهلوان‌حیدرقصاب‌ازکار کناره گرفت بنابرین نه مدت‌امارت و نه قابلیتش

گوئی مدحی را سزاوار نبوده و در قصاید ابن یمین نامی ندارد . و بر کنار رفتنش در سنه ۷٦۰ واقع شد .

شیخ حسن جوری ـ از مریدان شیخ خلیفه که از درویشان داعیه دار آنعهد و زمان بوده میباشد گرچه اسم حکومت نیافت ولی مریدانی بگرد خود فراهم کرده هوای بزرگی و ریاست دردماغ میپخت و درجنگ وجیه‌الدین مسعود با معزالدین سلطانحسین کرت هم شرکت نموده و پیکرهٔ معتنابهی از لشکر را میداشت که باشاره مسعود در اثناء مغلوبه جنگ و بهم ریختن سپاهیان کشته شد و همین عمل بهزیمت سربداران انجامید ـ یك قصیده و یك مستزاد در مدحش هست باین شرح :

صفحه ۱۲ بیت ۲۳ و صفحه ٥٦۲ بیت ۱٤

پهلوان حیدر قصاب :

این نیز از ده چشم است که خواجه یحیی و ظهیرالدین نیز از آن ده‌اند ـ پس از آنکه ظهیرالدین را از مسند بر کند خود بجای او نشست ، مردی زورمند و آزاده و راد و جوانمرد بوده سفره‌ئی گشاده داشت یکسال و یك ماه بر سریر حکومت جایگزین بود و همانطور که او دست بخون تاج‌الدین علی آلوده ویازیده بود که ابن یمین در رباعی شماره ۱۷۷ بآن اشاره دارد :

کس تیغ چو پهلوان ایران نزدست خنجر بهاز او رستم دستان نزدست
زخمی که سپهدار جهان حیدر زد حقّا که ابو لؤلؤه به زان نزدست

دست مکافات طبیعت از آستین قتلق بوغا غلام پهلوان حسن‌دامغانی درربیع الاول سنه ۷٦۱ بدر آمد ودراسفرائن رشته‌حیاتش را گسست . قصیده‌ئی در مدحش ابن یمین در دیوان خود نیاورده و فقط طی همان رباعی فوق نامش آمده است :

پهلوان حسن دامغانی :

امیر زاده لطف‌الله بن وجیه‌الدین مسعودرا که پس ازپهلوان حیدرقصّاب سالی بامارت منسوب ومنصوب بود، ونقاری باهم پیدا کردند در قلعهٔ دستجردچندی‌زندانی

و سپس از زندگانی خلاصش نموده بسال ۷۶۲ جلوس کرد ، نخست دچار فتنه درویش عزیزی که از مریدان شیخ حسن جوری بود گردید و پس از خاموش کردن آن‌فتنه و شکستی که از امیرولی‌والی مازندران خورد بنا باشاره وخواست علی مؤید دامغانی بدست فخرالدین جوینی غلطانی سرش ازتن جدا گردید - ایام حکومتش چهار سال و نیم رسید در سنه ۷۶٦ بساط حکومتش برچیده شد و یك قصیده بمدحش در دیوان هست صفحه ۱۵۷ بیت ۳۰

نجم‌الدین علی مؤید :

آخرین و بهترین سربدارانست پس از پهلوان حسن دامغانی بر سریر حکمرانی‌نشست . سکه وخطبه بنام‌خود کرد وتا آنزمان مجرد بود پس از امارت کدخدائی اختیار کرد ،با رعایا و مردم‌رفق و مدارای بیحد مینمود ، با درویشان میانهٔ خوشی نداشت و آنانرا مخذول و منکوب کرد با علماء و سادات ارادت میورزید و شرح حالش در مطلع‌السعدین چنین آمده :

خواجه علی مؤید شیعه مذهب بوده و در تعظیم علماء و سادات باقصی الغایه کوشیدی و ساداترا بر علماء و درویشان مرجح داشتی و بر وجوه دنانیر اسماء دوازده امام نقش نمودی و هر بامداد و شب اسب کشیدی بانتظار صاحب الامر والزمان .)

مرد مدبر و دور اندیش بود و از امارات تدبیرش‌یکی آن‌که با امیر تیمور گورکان که با لشکری چون سیل خروشان تمام خراسانرا فرا گرفته بود از در دوستی و مسالمت بر آمد و همان تدبیر که اتابکان فارس باچنکیز کرده وشر او را دفع نموده بودند وی نیز با امیر تیمور بکار برد تا بحدیکه مورد اعتماد بیحد اوقرار گرفت و در تمام کارهای ملك و لشکر طرف شور قرار میگرفت و در همه جنگها و یورشهای تیمور همراه بود تا در خوزستان ولایت حویزه پس از ۷۳ سال عمر اثناء جنگی کشته شد و نعشش را بسبزوار نقل نمودند و تاریخ فوتش در این بیت برسم تعمیه آمده :

بر دال محمد چو نهی یك نقطه تاریخ وفات نجم الدین خواجه علیست

که بحساب جمل ۷۸۸ میشود و باز در فضیلتش همین بس که علاّمه ربّانی محمد بن مکّی شهید اول لمعه الدمشقیّه را بنا بخواهش و خواست او تصنیف کرد که در مقدّمه این دیباچه بآن اشارت رفت و سواد نامهٔی را هم که برای شهید اعلی الله مقامه نوشته و فرستاده بود نیز نقل نموده‌ایم و دراین دیوان یك قصیده بمدحش آمده :

صفحه ۱۶۰ بیت ۱۱

امیر تیمور گورکان

در صفحه ۴۳۰ ضمن قطعهٔی نام امیر تیمور را آورده قطعه ۴۶۲

همانا که شاهنشه بی نظیر کزو تازه شد رسم تاج و سریر

تمورخان[1] شهنشاه جمشیدفر که هم تاج بخش است وهم تختگیر

گر اخلاص من بنده یاد آورد ببخت جوان بیندو رای پیر

که ابن یمین بر گل مدح کس جز او گر زند بلبل آسا نفیر

اگر چه بظاهر بود نام غیر ولیکن مراد او بود در ضمیر [2]

جلال‌الدین مخلص الملك یونس طاهر :

از بزرگان و سرداران معاصر شاعر و مردی ازاده و کریم بوده

در دو قصیده صفحه ۱۷۷ و صفحه ۱۶۷ که یکی ۲۰ و دیگری ۹ بیت است و قطعهٔی در صفحه ۴۲۰ بیست بیت مدحش را دارد و وفاتش را صفحه ۵۷۰ بیت ۱۱۶۰۶ آورده:

طاهر بن اسحق بن یحیی و یونس بن طاهر فریومدی هر دواز بزرگان معاصر شاعر بوده‌اند که در صفحه ۵۷۰ مادّه تاریخ فوتش را ۱۱ صفر ۷۵۱

---

۱ ــ همه مورخین که پای‌بند تلفظ صحیح بوده‌اند امیر تیمور را تمر و تمور گفته‌اند چنانچه هاتفی خواهرزاده مولانا عبدالرحمن جامی نیز بنامش تمرنامه ساخته

۲ ــ این آخرین پادشاهیست که ابن یمین اوائل سلطنتش را در یافته است

آورده و مرثیه‌ئی هم دارد و در صفحات ۱۷۷ و ۱۷۸ دو قصیده بمدح جلال‌الدین مخلص الملك یونس بن‌طاهر هست ـ اینخاندان پدر و پسر از سرداران و بزرگان خراسان و فریومد و کریم وازاده بوده‌اند .

امیر مولا محمد بیک بن عبدالله‌قهستانی ـ از امراء در بار طغاتیمور و والی قهستان بوده و از امرائیست که در سفر طغاتیمور بعراق همراه بوده و همین امیر است که بار خانه‌ایرا که بجهت خواستگاری دختر علاءالدین محمد میفرستاد بچنگ عبدالرزاق افتاد ـ و علاوه بر مقام ظاهری دارای فضل و کمال نیز بوده که ابن یمین‌در طی مدایحش طبع و خط و کمالات او را نیز ستوده و در جنگ با وجیه‌الدین مسعود کشته شه پنج قصیده بمدحش هست بدینشرح :

صفحه ۵۵ بیت ۳۰ و صفحه ۱۲۱ بیت ۱۷ و ۱۳۵ بیت ۹
صفحه ۱٦۲ بیت ۳۰ و صفحه ۱۷۲ بیت ۱۸

امیر توکال قتلغ از شاهزادگان مغول و امراء در بار طغاتیمور خان بوده و در این دیوان قصیده و ترجیعی بنامش هست یکی در صفحه ۱۳۵ بیست بیت و دیگری در صفحه ۵۵۵ سی‌وهفت بیت

ستلمش بیک ـ این نیز از امراء و بزرگان در بار طغاتیمور خان بوده و در قصیده‌ئی مفرد صفحه ۱۸ که ۳۵ بیت است و یکبار هم در صفحه ۱٦٤ باتفاق امیر مولا بیک نامش آمده است .

ارغونشاه جانی قربانی ـ والی نیشابورواز بزرگان وامراء در بارطغاتیمور بوده و سه قصیده در مدحش دارد .

صفحه ۲۸ ـ ۱۰ بیت ۵۱ ـ ۲۲ بیت صفحه ۷٦ ـ ۲۰ بیت

ابونصر بن علی ـ از امرا ، و وزیران سلطان معزالدین حسین کرت است که دو بار در این دیوان مدحش آمده یکی صفحه ٤۲ ـ ۲۸ بیت و یکی صفحه ۱۲۸ ـ ۲۲ بیت

نجم‌الدین عبدالعلی ــ

یك قصیده بمدحش هست صفحه ۱٤۰ ــ شانزده بیت

امیر تالش ــ این نیز از امراء در بار طغاتیمور است و ۳ قصیده در مدحش بدینشرح در دیوان هست صفحه ٦٤ ــ ۲٤ بیت صفحه ۹۸ ــ ۲۹ بیت صفحه ۱۰۸ ۲۹ بیت

غیاث‌الدین بحرآبادی ــ از علماء و بزرگان عصر و مردی فقیه ودانشمند بوده و در دربار معزالدین سلطانحسین کرت مقامی بس بلند داشته و همین شخص است که در روز حمله عبدالرزاق سربداری و کشتن طغاتیمور در بارگاه بود (در فرائد غیاثی نامه‌های زیاد ازاین عالم نقل شده و تألیفاتی باو نسبت داده‌است)

قصیده‌ئی درصفحه ۱۲٦ ــ ۲۹ بیت و درصفحه ۵۳ ــ ۳٦ بیت

قطب‌الدین ــ این نیز از علماوفقها بوده و جز مجـرّد لقب توضیح بیشتری در باره‌اش نداده که بتوان تحقیق بیشتری نمود و بمعرفیش پرداخت در صفحه ۱۷۰ قصیده‌ئی ۲۰ بیت بمدحش هست و شخصیّتهای دیگر را مانند کرّایشاه‌صفحه ۱۵۵ و شهاب‌الدین زنکی صفحه ۱٦۷ و علاءالدین حسین صفحه ۱۲۹ و صفحه۱٤۹ و علاءالدین هندو صفحه ۱۳۲ نیز مدح کرده که تحقیق در احوال و شناختن آنها نیاز بفحص بیشتر دارد

خواجه یونس سمنانی وزیر پهلوان حسن دامغانی است که بامر و اشاره نجم‌الدین علی مؤید بقصاص امیر لطف‌الله کشته شد در قطعه ۲٦٦ صفحه ۳۷۹ نامش آمده

نمونه‌ئی از معانی بلندکه در اشعار ابن یمین آمده است

پس از شیخ اجـّل که قریب صد سال پیش از ابن یمین میزیسته کم گوینده وسخن‌سرا داریم که اینقدر معانی بلند دراندرز وپند ونصایح سودمند ازهر درو هر باب در کلامش یافت شود ، خواستم برای اینفصل انتخابی از آنها کنم تاخواننده بامذاق شاعر وعلّو طبع‌او آشنا وشناسا گردد ، دیدم که بایدبیش ازنیمی از دیوانرا

نقل نمود چه قطعه و رباعی و غزلی نیست که از اینمعنی خالی باشد ، تنها برای نصایحی که از قول انوشیروان و موبدان آورده کتابی شرح و تفسیر آنرا در خور است و اینفصل احتمال نمیکند لذا بطور اجمال از یم نمی و از زیاد کمی و از خرمن ارزنی برای نمونه و نمودن طبع شاعر بسنده دانسته و باقی را بذوق و دریافت خواننده وا میگذاریم

در توحید وعشق وعرفان :

الاایدل اگر خواهی تماشا گاه علوی را بسان قدسیان بر شو ببام گنبد مینا
نظر بگشای تا بینی جهان جان همه شادان ولیکن این کسی بیند که دارد دیدهٔ بینا
دراین بیدای بیپایان که شد عقل اندروحیران دلیلت عشق میباید نه علم بوعلی سینا

در صفحه ٧٤٧ قطعه ٨٦٢ اشاره بروح مجرد دارد

مدار ابن یمین زین پس نظر بر تن چو دانستی ✿ نه اینخاکی نه این بادی نه این آتش نه این آبی

✿ ✿ ✿

درستاری و عفو وغفران حضرت باری

صفحه ٣١٧ قطعه ٢٢

گنهی میکنم کنون پنهان ایزد آنرا نمیکند پیدا
کرم ذوالجلال از آن بیش است که کند یاد آن بروز جزا

✿ ✿ ✿

در احترام معلم واستاد وپاس حرمت طبیب

دیگران نیز در اینمعنی گفته اند ، ولی ابن یمین از همه بهتر گفته صفحه ٣٢١ قطعه ٣٦ :

دو مشفق اند ادیب وطبیب برسر تو نگاه دار بعزت دل ادیب و طبیب
زدرد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب بجهل بسته شوی گر بر نجد از تو ادیب

✿ ✿ ✿

درعزلت وانزوا وکناره جوئی‌از معاشرت با بدان‌واحتراز از مصاحبت با ناکسان

صفحه ۳۱٦ قطعه ۱۹

عزلت و انزا و تنهائی برهانندت از هزار بلا
رسته‌از دام‌هر زبون گیری زینچنین حالها بود عنقا
گوشه‌ئی وجریده‌ئی که‌در او جمع باشد لطایف شعرا
هر که دارد بسان‌ابن‌یمین نیست‌تنها که هست‌با تنها

باز در همین معنی صفحه ۳۲۳ قطعه ۵۵

دنیا بجای دین مطلب کابلهست آنك با دشمنان‌نشست‌ورخ ازدوستان‌بتافت
بگریزازاینجهان‌وغرورش که‌پیش‌ازین عنقانه بر کزاف سوی انزوا شتافت

صفحه ٤۰۸ قطعه ۳۹۳

ای پسر همنشین اگر خواهی همنشینی طلب ز خود بهتر
زانکه در نفس همدم از همدم نقش پیدا شود بخیر و بشر
گرتو خواهی که‌نیکنام شوی دور باش از بدان عزیز پدر

صفحه ۳۱۵ قطعه ۱۳

خرد چون کند دوستی با کسی که با دشمنان باشد او را صفا
مدار از بدان چشم نیکی از آنك شکر کس نخورد از نی بوریا
شبان بره آن به که دارد نگاه از آن سگ که با گرگ گشت آشنا

صفحه ٤۲۵

صحبت نیکان بود مانند مشك کز نسیمش مغز جان یابد اثر
هر که از نا اصل میجوید وفا از درخت خشك میجوید ثمر



بعضی‌ابیات ابن‌یمین‌مثل‌سائر گردیده خصوصاً در تعریف استاد سخن‌فردوسی **ازاین بالاتر وبهتر نمیتوان گفت :**

صفحه ۳۸۷ قطعه ۳۰۲

سکّه‌ئی کاندرسخن فردوسی‌طوسی نشاند تا نپنداری که کس از زمره فرسی‌نشاند
اوّل ازبالای کرسی برزمین آمد سخن او دگر بارش ببالا برد وبر کرسی‌نشاند

صفحه ۳۹۱ قطعه ۲۲۰

کریم‌زاده چو مفلس شود در او پیوند که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
لئیم زاده چو مفلس شودازو بگریز که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

صفحه ٤۰۰ قطعه ۳۵۱

مرد آزاده بگیتی نکند میل‌دو چیز تا همه عمروجودش بسلامت باشد
زن‌نخواهدا گرش‌دختر قیصر بدهند وام‌نستاند اگر وعده قیامت باشد

صفحه ٤۳۷ قطعه ٤۹۱

عمری بفقر میگذراند زبیم فقر مسکین نگر چه بیخبر آمد زحال‌خویش

باز در جای دیگر :

چو آید بموئی توانی کشید چو برگشت زنجیر ها بگسلد

✿ ✿ ✿

که نخواهد همیشه باز آید بسلامت ز چشمه سار سبو

باز در صفحه ۳۳٤

جستن گوگوداحمرعمرضایع کردنست روی برخاك سیه‌آور که یکسر کیمیاست

✿ ✿ ✿

در آداب باده خواری واندازه نگهداشتن :

کسیکه اهل‌خرد باشد آن سزد از وی که همچو روغن از آب از شراب‌بگریزد
ور اتفاق فتد ساعتیش با احباب که بیحجاب به بنت‌العنب در آویزد
اگر ضعیف شرابست اندکی نوشد وگرنه مزج کندور نه زود برخیزد

صفحه ۳۱ قطعه ۲۲۹

ایخردمند اگر شراب خوری با تو گویم که چونش باید خورد
تا بخواهد طبیعتت ـ می خور چون‌نخواهد ،دگر نشاید خورد

درطرز سخن گفتن با مردمان که نهان آدمی از سخنش پیداست قطعه۲۲۴

هست همچون نمونه سخنت ‌ ‌ ‌ ‌ زآنچه داری تو در بدن محجوب
گر درونت بداست گفتت بد ‌ ‌ ‌ ‌ ور درون تو خوب گفتت خوب

در شور کردن و صلاحیت اهل شور:

صفحه ۳۵٦ قطعه ۱۸۲

هر که در کارها مشاوره کرد ‌ ‌ ‌ ‌ گلبن باغ دولتش بشکفت
هر مهمّی که باشد از بد و نیك ‌ ‌ ‌ ‌ در جهان با دو شخص باید گفت
اولاً آنکه او بحق گوئی ‌ ‌ ‌ ‌ همچو الماس در تواند گفت
ثانیاً با کسی که صورت صدق ‌ ‌ ‌ ‌ با تو بیرون بیاورد ز نهفت

در عفت و پارسائی :

صفحه ۳٤۳ قطعه ۱۳٦

زهد و عفّت کز صفات عاشقان صادقست ‌ ‌ ‌ ‌ بافقیری خوش بودباشهریاری‌خوشترست

در خوی‌نیك : صفحه ۳٤۳ قطعه ۱۳٦

خوی‌نیك‌اردادت‌ایزدهیچ‌دیگر گومباش ‌ ‌ ‌ ‌ خوی‌نیك‌ارعاقلی‌ازهرچه‌داری‌خوشترست

در نکوهش مردم آزاری :

صفحه ۳٤۳ قطعه ۳٦

از غنا و عزّتی حاصل ز آزار دلی ‌ ‌ ‌ ‌ راستی‌ابن‌یمین‌رافقروخواری‌خوش‌تراست

صفحه ۳٤۳

سود دنیا و دین اگر خواهی ‌ ‌ ‌ ‌ مایه هردوشان نکوکاریست
راحت بندگان حق جستن ‌ ‌ ‌ ‌ عین‌تقوی‌وزهد ودینداریست
گر در خلد را کلیدی هست ‌ ‌ ‌ ‌ بیش‌بخشیدن‌و کم آزاریست

✿ ✿ ✿

در بزرگ دانستن شرخورد و احتراز از فتنه :

صفحه ۳۳۵ قطعه ۶۵

شرّ اندك خوار مشمر زانكه اصل فتنه ها کاندر ایران بود و در توران زخون ایرج است

صفحه ۴۳۹

دشمن خورد را حقیر مدار خواه بیگانه باش و خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهور است آنچه گفتند زیرکان زین پیش
که ز رمح بلند قد ناید آنچه سوزن کند بخوردی خویش

✿ ✿ ✿

شرایط مهتری و سروری :

در صفحه ۴۹۸ قطعه ۷۰۵

نبود مهتری بروز و بشب بادهٔ خوشگوار نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن یا لباس لطیف پوشیدن
من بگویم که مهتری چه بود گر بخواهی زمن نیوشیدن
همگنانرا ز غم رهانیدن در رعایات خلق کوشیدن

قطعه ۷۱۱

هیچ دانی که مردمی چه بود روز قوّت فرو تنی کردن
سیم و زر بیقیاس بخشیدن گاه قدرت غضب فروخوردن

✿ ✿ ✿

گریستن بر مردگان

صفحه ۳۷۳ قطعه ۲۳۷

بدان گروه بخندد خرد که بر بدنی که روح دامن ازو در کشید میگریند
همه مسافر و وانگه زجهل خویش مقیم بر آنکه پیش بمنزل رسید میگریند

✿ ✿ ✿

در عزت نفس و دوری از منت کسان :

صفحه ۳۳۵ قطعه ۹٤

تا توانی التماس از کس مکن خاصه از ناکس که آن عین خطاست
گر دهد ، مانی بزیر منّتش ور ندادت آبرویت را بکاست
گر کشد نفست بلاها صبر کن زانکه عزّ صبر به از ذلّ خواست

صفحه ۳۷۲ قطعه ۲۳٦:

اگر باید ایدل که تا آبروی میان بزرگانت باقی بود
مجو نان اگر حاتمت نان دهد مخور آب اگر خضر ساقی بود

صفحه ٤۷٤ قطعه ٦۳۱

گر نگردد فلك بکام دلم خلق را اضطراب ننمایم

صفحه ۵۳۰ قطعه ۸۲۳

زخون دیده غذا گر کنی از آن خوشتر که زیر منّت احسان ناکسی باشی

✡ ✡ ✡

در شرافت کار کردن و ذم کاهلی

صفحه ۳۹٦ قطعه ۳٤۱

گر نبندی کمر بخدمت خود خدمت دیگرانت باید کرد

صفحه ٤۱۷ قطعه ٤۱۹

چون روزگار هست بتصحیف روزکار پس روزکار خواندنش به که روزگار
یعنی که روزکار کنونست کار کن کین روز چون گذشت دگر نیست روزکار

ص ۳۸۳ قطعه ۲۸۲

دامن مرد کاهلی چو گرفت گله از گردش زمانه کند
مطرب از کار چون فرو ماند خشم بر گوشه چغانه کند

ص ۳۳٤ قطعه ۸٦

کنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین ✡ تا بدانی آنچه میکاریش در نشو ونماست

ص ۵۰۳ قطعه ۷۲۶

هم ز خود بین اگر فتد روزی طوق یاغلّ ذلّ بگردن تو

✿ ✿ ✿

در آداب معاشرت

ص ۳۷۷ قطعه ۲۵٤

پنجروزی که حیاتست چنان باید زیست ✿ با خلایق که کم و بیش ثنائی ارزد

ص ٤۷۸ بیت ۹۸٤٦

شرف نفس‌خویش اگر خواهی با فرو مایه قیل و قال مکن

✿ ✿ ✿

در آموزش دانش وپیشه بفرزند

گر حال‌نیك خواهی‌فرزندرا همیشه آموزش ای برادر قرآن و خط وپیشه

زیرا که‌پیشش آیدروزی که کارش‌افتد چون پیشه‌ئی‌نداند بیل و کلنگ و تیشه

در ص ۵۰۳ بیت ۱۳۲۵

پدری با پسر بشفقت گفت که پسندیده دار عادت و خو

راحت نفس‌اگر همیخواهی بیشتر از نصیب خویش مجو

تا نپرسند دم مزن بسخن و آنچه گوئی‌بجزصواب مگو

گر رسیدن‌بمقصدت‌هوس‌است راه کان مستقیم نیست مپو

بطمع در خطر میفت و مکن رشته غم بدست آز دو تو

✿ ✿ ✿

در نکوهش قول بی‌فعل :

ص ۵۲۹ قطعه ۸۵۸

نزدیك خرد پسند ناید هر قول که فعل نیست با وی

ص ۵۲٤ قطعه ۸۰۲

اگر بروی‌ترش‌کار فقرراست شدی کدوی سر که بدی بایزیدبسطامی

وگر بخرقه ازرق تمام گشتی کار تغار نیل بدی شیخ احمد جامی

وگر برقص کسی شهره وعلم بودی امام شهر شدی خرس در نکونامی

ص ۴۹۷ قطعه ۷۰۸

در عمل کوش و ترك قول بگو کار کرده نمیشود بسخن

✩ ✩ ✩

در آداب زندگی و میانه روی در معاش :

ص ۳۱۷ قطعه ۲۳

فراخ‌دستی زاندازه‌مگذران چندان که آفتاب معاشت بدل شود بسها

نه نیز پیرو امساك را زبونی کن چنانکه دامن‌همّت‌دهی زدست‌رها

وسط گزین که گزیدست‌سیّد عربی بدینحدیث که خیرالامور اوسطها

✩ ✩ ✩

در آزادگی‌وزبونی ننمودن در نزد مردم

ص ۳۳۳ قطعه ۸۶

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگیست هر که بند آرزو بگشاد از دل پادشاست

ص ۳۳۲ قطعه ۸۲

بگاه فقر توانگر نما ز همّت باش اگر چه‌هیچ‌نداری بزرگ دارندت

نه‌آنکه‌باهمه‌هستی‌شوی‌خسیس‌مزاج شوی‌اگر‌توچو قارون گداشمارندت

✩ ✩ ✩

در کسب هنر و برتری حسب به نسب و دانش‌بمال وخواسته

صفحه ۳۳۹ قطعه ۱۰۸

حالت مال و علم اگر خواهی تا بدانی که هر یکی چونست

مال دارد چو بدر روی بکاست علم چون ماه نو در افزونست

طلب مال بهر علم بود هر که را طلعت همایونست

باز در اینمعنی صفحه ۳۵۵ ق ۱۷۳

معنی‌طلب که‌بردر و دیوارصورتست مغزست نزد مردم‌دانا هنر نه پوست

هم دراینمعنی صفحه ۳۳۱ قطعه ۷٦

ایدل بجستجوی هنر در جهان بگرد   باشد که آوریش بهرحیلتی بدست
مرد آن بود که در گهو بیگه نشان علم   جوید بهردیار زهر هوشیار ومست
گرعلم یافت سروراقران خویش گشت   ورمرد عذر اوبر اصحاب روشنست

باز در صفحه ۳۴۲ قطعه ۷۸۰ درینمعنی

ازمال مهتری نبود کسب فضل کن   کانکس که فاضلست بگیتی مسوّدست

✡ ✡ ✡

دراغتنام فرصت و ترغیب بکمال نفس و دینداری

ص ۵۲۷ قطعه ۸۱۳

زمانه در گذرست واجل زپی تازان   بهوش باش که فرصت زدست نگذاری

ص ۵۲۰ قطعه ۷۸۷

ایدل برو مقلّد احکام شرع باش   کزیمن آن بعالم تحقیق وارسی
تقلید شرع نیز بتحقیق میکشد   اینرا مثال با تو بگویم بپارسی

صفحه ۵۳۱ قطعه ۸۳۰

چو روزگار بکام تو گشت ودولت یار   بکوش تادل آزرده‌ئی بدست آری
مباش یکنفس از کار خویشتن غافل   مگر که فرصت امکان زدست بگذاری

صفحه ۵۳۵ قطعه ۸٤٦

مده یکدمه وقت خود را ز دست   دمی نزد دانا به از عالمی

✡ ✡ ✡

در فوائد راستی وحزم واحتیاط درکارها

ص ٤۳۵ قطعه ٤۸۹

اول ببین مواقع اقدام خویشتن   در نه قدم از آن پس و با احتیاط باش
خواهی که بی‌درنگ بمقصود خودرسی   پیوسته مستقیم رو و بر صراط باش

ص ۳۲۵ قطعه ۹۳

براه راست توانی رسید در مقصود — توراست‌باش که هردولتی که هست‌تراست
توچوب راست ز آتش دریغ‌میداری — کجا باتش دوزخ برند مردم راست

در کسب کمال و طی مدارج باستحقاق و ذم افتخار به آباء ونسب

صفحه ٤۸۲ قطعه ٦٥۸

اولاً صدر شو باستحقاق — پس بمجلس درون تصدّر کن
ردف راز ردیف باز شناس — بعد از آن دعوی تشمّر کن

صفحه ۳۹۹ قطعه ۱۱۲

دی شنیدم که ابلهی میگفت — پدر من وزیر خان بودست
با وجودیکه نیست معلومم — خود گرفتم که آنچنان بودست
هیچکس دیده‌ئی که گُه‌خورده‌است — کاین بعهد قدیم نان بودست

ص ۳۷۳ قطعه ۲٤۰

بهترین مراتب آن باشد — کان بفضل و هنر بدست آید
رتبتی کان نباشد استحقاق — زودش اندر بنا شکست آمد

☆ ☆ ☆

درنکوهش خویهای زشت‌از غمازی و بدگویی در نهان‌کسان وافراط و تفریط در کارها

صفحه ٤۳٥ قطعه ٤۷۸

چون سفیهی زبان دراز کند — که فلانکس بفسق ممتاز است
فسق او زین‌بیان یقین نشود — او باقرار خویش غمّاز است

صفحه ۹۳۸ قطعه ۱۰٥

بدمگوی‌و بدمکن‌با هیچکس‌در هیچ‌حال ☆ تا نه‌بد گوید کست‌نی باشدت بیمی ز کس

صفحه ٦۸۹ قطعه ٦۷۸

بهر نیکی سزای آفرینی — بهنگام بدی در خورد نفرین

صفحه ۳۲۵ قطعه ٥٦

ای‌پسر درضبط آنچت‌هست‌جهدی‌مینمای تا ز هرچ آن‌نیست‌اندوهی نبایدخوردنت
بشنو ازمن‌تا نمایم‌در معاشت راه راست سنّت ابن یمین باید بجای آوردنت
از در افراط و از تفریط بودن محترز بر طریق اقتصاد آهنگ باید کردنت

باز در جای دیگر میفرماید :

در پس آزادگان بهیچ طریقی پیش کسان بد مگو که نیك نباشد
گر بدیبی‌بیند ازتو کس که‌مبیناد زود دلش را بجو که نیك نباشد

درنکوهش آز و طمع ورزی

قطعه ٦٣٧

هر بلائی که میشود واقع در میان خلایق عالم
چو نکو بنگری طمع باشد منشأ آن بلاز بیش و زکم
هر که نقش‌طمع‌زلوح ضمیر بسترد وارهد ز محنت و غم
از طمع دور باش ابن یمین گردلی بایدت‌خوش و خرّم

صفحه ۳۷۷ قطعه ۹۹

سلامت با قناعت توأمانند چو آز اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسب داری در طویله ترا مرکب از آنها جز یکی نیست

صفحه ۳۳۱ قطعه ۷۵

گرد هر در مگرد بهر طمع و رنه چون سگ ز در برانندت
گر شوی گوشه گیر چون‌ابرو بر سر دیده ها نشانندت

در شناسائی مردمان و تقسیم انواع مردم

صفحه ۳٦۷ قطعه ۲۱۷

اهل دنیا سه فرقه بیش نیند چون طعام‌اند و همچو دارو و درد
فرقه‌ئی چون طعام در خوردند که از ایشان گزیر نتوان کرد
باز جمعی چو داروی دردند که بدان گه گهست حاجت مرد

باز جمعی چو درد با ضررند　　تا توانی بگرد درد مگرد

ایضاً دراینمعنی صفحه ۳۸۱ قطعه ۲۷۵

خلق خدا که خدمت‌دادار میکنند　　هستند بر سه قسم که اینکار میکنند
قسمی‌شدند ازپی جنّت‌خداپرست　　وان‌رسم‌و عادتیست که‌تجّار میکنند
قوم دگر کنند پرستش زبیم او　　وینکاربندگانست که‌احرار میکنند
جمعی‌نظرازین‌دوجهةقطع کرده‌اند　　بر کار هر دو طایفه انکار میکنند



در پرهیز و احتراز از غذای نامناسب و غلیظ:

صفحه ۳۶۹ قطعه ۲۲٤

از طبیبی شنیده‌ام روزی　　کاوستاد بزرگ بود آن مرد
گفت‌آنرا که در شکم‌ناگاه　　از غذای غلیظ پیچد درد
گرطبیبش معالجی نیکست　　چشم او را علاج باید کرد
زانکه‌چشم‌وی آن‌غذای‌غلیظ　　گر همی دیدپس‌چرا میخورد

صفحه ۳٤۲ قطعه ۱٦۲

مرد بیمار کاحتما نکند　　هیچ دانی که حال‌او چونست
میدهد تیغ تیز از سر جهل　　بعدوئی که طالب خونست



در تواضع و فروتنی

صفحه ۳٤۹ قطعه ۱٦۲

کسی کو طریق تواضع رود　　کند بر سریر شرف سلطنت
ولیکن تو جایش بدان و مکن　　ملك سیرتی درگه شیطنت
تواضع بود با بزرگان ادب　　بود با فرو مایگان مسکنت

صفحه ۵۰۰ قطعه ۷۱۷ :

هیچ دانی که مردمی چه بود　　روز قوّت فروتنی کردن

صفحه ٤٩٩ قطعه ٧١١

کارت اردائم تواضع بود باخورد و بزرگ　　منصبت گر بیشتر گشتست اکنون بیش کن

صفحه ٤٩٩ قطعه ٧١٣

هر که او را تواضعی کردی　　قدر آن گر شناخت افزون کن

☆ ☆ ☆

راستی و در حقیقت هم‌بدانسان که ستارگان در صفحه آسمان پراکنده و درخشان‌اند. ابیات‌پندواندرز،و آیات‌فهم‌وفضل وخرد ومعانی‌دلپذیر و کلمات‌پرمعنی‌و بلند درسراسر دیوان فروزان و تابانست ، کتاب‌همچون گلستانیست پراز گلهای دماغ پرور ، از گل گلچین کردن نه سزاوار است و نه آسان. پس همان به که بذوق لطیف خود خوانندگان واگذار و با تعریف تواضع که شعار و سیرت بزرگان و آئین خردمندانست این انتخاب یا بگفته خود ابن یمین بهگزینی را بپایان آریم .

چگونگی زندگی و معاش و پیری و پایان عمر شاعر

گر چه بعضی از ارباب تذکره در شرح احوال ابن یمین آورده‌اند که (از طریق دهقنت امرار معاش میکرد) ولی بهیچوجه اینطور نبوده و این سخن نه در صورت و نه در معنی درست نیست (دهقنت نه فارسیست و نه عربی و نه صحیح) بلکه ابن یمین از امراء و مستوفیان و منشیان رسمی و بزرگ وموظّف دربار بوده چنانچه‌ازین بیت که در صفحه ٧٤ شماره١٥٧٣هست برمیآید زمانی‌هم سمت شاعر رسمی دربارراداشته‌است.

شهریارا کمترین بندگان ابن یمین　　چون‌بدرگاه‌توروزبارمدحت‌خوان‌شود

و بارها از کمی مستمرّی خود گله و شکوه نموده مثلاً درین بیت :

صفحه ٤٨٥ قطعه ٦٦٤ بیت شماره ٥٩٧٦ .

امیدم هست از دیوان خسرو　　کفافی گرددم‌مجری‌زدیوان

صفحه ٤٠٢ قطعه ٣٦٦

اگر تو ابن‌یمین‌را وظیفه‌ئی ندهی		ضرورتش‌سفری‌بایدازخراسان کرد

که افزونی آنرا خواسته و حتی یکبار که محل وظیفه و حقوقش را تغییر داده بوده‌اند بانگ نارضائی و اعتراضش بآسمان برخواسته است آنجا که‌میگوید ص ۵٤۲ بیت ۱۱۰۹۰

ولی گفتم ازو لایق نباشد		پس‌ازپیری‌شدن‌توزیع‌خواری

صفحه ۳۱۲ :

تامرا هست آگهی ازهمّت عالی‌شاه		ازرزتوزیع‌اگر گنجیست‌ننگ‌آیدمرا

یا در ص ۱۰٤ بیت ۲۲٤۲

یا ز دیوان کرم اطلاق کن روزی من		یانشانم‌ده‌جز این گر هست‌دیوانی‌دگر

آب و ملك و مزرعه‌ای درفریومد بمیراث داشته وشاید خود هم کمی بر آن افزوده که گاهی از گرانی بار مالیات بستوه آمده و ازمحصول و عوائد آن‌املاك رفاه بیشتری در زندگانیش راه میافته ـ بقدر خود نوکر وحشم و اسب و اصطبل ولوازم تجمّل در خورمقام داشته‌آنجا که میگوید از زبان‌شاه درص٤۰٥ : دانم که نوکری دو سه و اسبکیش هست .

در عنفوان جوانی (بنا بگفتهٔ شیخ اجل چنانکه افتد ودانی)بمناسبت آمیزش و حشر و موانست و منادمت با وزراء و بزرگان و حضور در بزمهای سرور شبانه و مجالس انس و قدس روزانه و بنا بسوق طبع لطیف و ذوق حسّاس‌شاعرانه ، و برای دریافت زیبائیهای طبیعت وانگیزه‌ئی که جهت وجد و تواجد هر صاحبدلی را در کارست با باده و ساده و حتی کم و بیش بابنگ و حشیش سر وکار داشته .

صفحه ٤٦٤ بیت ۹۵۵٦ که زمرّد سوده خواسته گواهست :

ببابا حیدرم باشد توقّع		که‌چون‌واقف‌شوداز‌حال‌زارم

فرستد ناخنی سوده زمرّد		که تا افعی‌غم را کور دارم

صفحه ٤٧٦ بیت ۹۸۰۱ :

لیك‌هر وقت‌ازز‌مرّد‌گون کنب		کوری افعی غم را میخورم

امّا در زمان شیب که فراز و نشیب زندگی را طی کرده و روزگار بی‌پیر

پیری فرا میرسد و ضعف قوت گرفته وقوت کاهش وضعف میباید ، خواه ناخواه باده و ساده جای خود را بسبحه و سجاده داده ، رطل گرانرا برحل قرآن بدل نموده چنانکه در رباعی ٤١٣ صفحه ٦٧٧ اشاره دارد .

پیوسته‌از آن مصحف‌قرآن درپیش دارم که چوهست رحلت‌جان درپیش

و در راستی وحقیقت ـ دستی که رعشه دارد و لرزانست گر چه می مفت و ارزانست چگونه میتواندمینا وساغر از دست ساقی بستاند ونشکند و نریزد وبساط نشاط میخوارانرا درهم نریزد ؟

و پائی که سست و ناتوان و لغزانست کجا میتواند افتان و خیزان در پی آهوروشان بدود و نیفتد و دیگر برنخیزد ؟

و دیده‌ئی که فروغ و سو ندارد چسان میتواند سوی معشوق گر چه نزدیك و در آغوش باشد بنگرد و سر و رمز زیبائی و اشارتهای هوش ربای پنهانی‌چشم و ابرو وایمای ایمان برباد ده دلدار را دریابد ؟

و گوشی که سنگین و ناشنواست از آهنگ شور ونواچه شور ونواست گرچه نوازنده باربد و نکیساست .

چنانکه خود هم در ص ٣٧٦ قطعه ٢٥٢ درین معنی فرموده :

پیش ازین گر قدسیان با یکدگر راز میگفتند گوشم میشنید

وین زمان نشنوشم اسرافیل اگر صور خود در گوش من‌خواهددمید

پس همان به که از میکده بمسجد رو نهد ، و این موسم و فصل را که ازو درگذشته و فقط در گذشته او را در خور بوده در نوردد و راه میکده و خماران‌را بجوانان که‌ازنشاط وذوق بهار زندگانی سرشار وسرمست‌اند واگذارد . وابن‌یمین نیز چنین کرده و شایسته و سزاوار هم همین بوده و خود درین معنی فرموده ص ١٠٠ سطر ٢١٤٨ .

زانکه نالایق بودکار جوان از مرد پیر موسم پیری رسید ایدل‌جوانی ترك گیر

و همچنین در صفحه ٤٩٣ قطعه ٦٩٠ بیت ١٠١٤٧ .

بهوش باش که پیری رسید ابن‌یمین گذشت‌وقت‌جوانی‌و بیخودی کردن

و ما نیز این دیباچه و مقدّمه را با پیری و پایان عمر ابن‌یمین بپایان‌بردیم. و لله الحمد و المنّه.

خاتمه : نسخی که مورد استفاده نگارنده بوده

اوّل ـ نسخه کتابخانه مجلس است و با آنکه نسبتاً کامل و قدیمی هم بود بواسطه آنکه قافیه اشعارمردف بحروف تهجّی نبود[1] و اشعار نیز درهم و مخلوط بود باین‌معنی که قصیده وغزل و قطعه و رباعی‌مجزّا نبود و برای یافتن یك شعر یا یك‌کلمه همه دیوان رامیبایست مرور نمودمضافاًباینکه صفحات‌شماره نداشت ودر صحّافی‌هم‌اوراق کتاب‌جابجا شده‌بود لذاباستفاده‌ئی که‌منظورداشتم‌موفق‌نگردیدم.

دوم ـ نسخه نفیس و فاخر کتابخانه سلطنتی است که پس از اتمام چاپ بعنایت استاد مکرّم جناب آقای دکتر بیانی بوجود آن پی برده و مقدّمه دیوان را که ابن یمین خود نگاشته و نسخه متن نگارنده صفحه‌ئی افتاده داشت استفاده کرده ونقص‌آنرا رفع ومجبور شدم برای اکمال کتاب دو صفحه اول را تعویض و تجدید چاپ نمایم و بهمین جهة هم هست که صفحه اوّل دیوان شماره ندارد و صفحه دوم شماره یك پیدا کرده.

---

۱ ـ در اینجا مناسب و لازم دانستم‌بحاشیه‌ئی پردازم‌باین معنی‌که‌بنظر وزعم‌نگارنده نسخهٔ‌اصل‌وحقیقی‌دیوان‌شعراهمانهاست‌که‌غیرمردف‌است، خداوندروح‌محمدگلندام راشادکند که دیوان اصیل و دست‌نخورده حافظ را درهم ریخت و بترتیب حرف تهجی مردّف ساخت واین سنت‌وبدعت‌بدراجاری وباب نمود والا شاعرالزام واجباری‌ندارد‌که‌برای‌رعایت وبدست آوردن دل ۲۸ یا ۳۲ حرف الفبا شعربگوید وقافیه بسازد ـ چه همان دیوانهای غیرمردّف فوائد و مزایائی دارد که تاریخ وقایع و رویداد حوادث را همان گونه که اتفاق افتاده و تطور وتحول فکر وطبع شاعررا همانطورکه پیش رفته‌بیان میسازد وبسا دیده‌ایم که در این دیوانهای مردف، قصیدهٔ فوت‌شخصی که‌بقافیه الف گفته‌است برقصیده فتح یاسفرآن شخص یا برجلوس‌تختش که‌باحرف‌دال یامیم‌بوده‌مقدم واقع شده‌است، آری‌حفظت‌شیئاً وغابت‌عنك‌اشیاء.

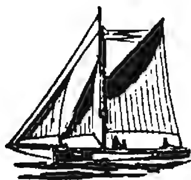
۳ ـ نسخهٔ خطی متعلّق بقرن ۱۲ قریب پانصد بیت که آن نیز تعلّق بخود نگارنده داشت .

٤ ـ نسخه چاپی بتصحیح استاد سعید نفیسی است که هر جا از آن استفاده شده در حاشیه بعلامت چ اشاره کرده‌ام .

٥ ـ نسخه اصل متعلّق بنگارنده در مجلدی ۷۰۸ صفحه که متن غزلیات امیر خسرو دهلوی نوشته شده و در حاشیه دیوان ابن یمین است بخط نستعلیق زیبای درویش محمّد کاتب ومورخ بسنه ۹۲۱ هجری قمری که صفحه ئی گراورشدهٔ آن پیوست اینمقدّمه میباشد .

حسینعلی باستانی راد

آذر ماه ١٣٤٤



تو لعاب عاضری جو تو منت نظر شد
من لقصاص ای صنم کز تو امان بود

من نه عتاب و خشم تو بد مکیم که در جهان
شادی و خشم و ... سکنوان بود

در همه روزگار عاشقی هر که شناخت خانمان
عاشق و ... او عاشق جان بود

دو ... اگر نمکینه سوی من کند اگر
تو گذری کنی این طرف ... من بود

حرف تو ... گل رسید بود
لیک رسید نقاضت سرو اگر روان بود

زلف گذشته ... تیره شدی
بوسه کسی کز ... بود

خسرو خسته را ... کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تا ... جان بود

ایضا له

زلف تو باز حلقه را رشته دراز میدهد
خط تو اهل عشق را سبق نیاز میدهد

مشکش و این زبان ... روشنی که ...
چشم تو جان همی برد لعل تو باز میدهد

کشتن ... از تو یاد ... سینه کباب
کاب حیات خلق را غرور ناز میدهد

کی تحمل ... جای ...
گز دل شیر ... باز میدهد

باز که کوی ... غم جان ...
اگر ... راست ناز میدهد

گشت شب سیه ... فراق ...
طرفه ... نماز میدهد

چهره من همی کند ... عشق ...
گریه ... دم نسخه راز میدهد

بر گذری که می نهی داغ ... دل
شمع تو از سر ... میدهد

خلق کباب ... اگر ...
گر ... جان ... میدهد

ایضا له

باز کار افتاده ... اینجا شد که بود
باز جانم ... آغاز ... که بود

عشق کهنه ... شغل غم ...
خسته در جان هم ... کار ... که بود

تو ... در خاک ... کوی ...
باز در کوی ... اینجا شد که بود

فهرست مطالب و عنوانهای مقدمه

عنوان	صفحه



فهرست دیوان و اجزاء آن



بسم الله الرحمن الرحیم

کلیات دیوان ابن یمین

الحمد لله الّذی خلق بقدرته الغالبة من الماء کلّ حی وانطق بحکمته البالغة في الارض و السماء کلّ شیء و فصّل فهرست الموجودات بالمعادن و النّبات و الحیوان وانتخب لفذلك جامع حسابها الانسان و فضّله علی کثیر ممّن خلقه تفضیلا وعلّم القرآن فرتّله ترتیلا ولم یزل یختار منه بالرسالة والنبوّة غیر معتبر فیه الابوّة والبنوّة بیده المنع والاعطاء و ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء حتّی انتهت نوبة اظهار المعجزات الزاهرة و اقامة البیّنات الباهرة الی سیّد المرسلین وخاتم النبیّین وقائد الغرّ المحجّلین محمّد الّذی کان نبیّاً وآدم بین الماء والطین فارتفع بیمن دولته الویة الفصاحة الی السماء من الارض و ارتدی بغرارة فضله البلاغة اردیة الکرامة الی یوم العرض فمن الصلوة اذکاها و من التّحیات ازکاها علیه وآله ماتلالأ القفر باله .

امّا بعد چنین گوید محرّر این کلمات العبد الواثق باللطف الصمدی محمود ابن یمین المستوفی الفریومدی اصلح الله احواله وانجح في الدارین آماله که این ضعیف را از زمان صبی الی یومنا هذا پیوسته خاطر بمؤانست ارباب اخاء فضایل و مصاحبت اصحاب افانین شمایل مایل میبود واز تیار بحار فوائد و اشعّه انوار عوائد ایشان اغتراف و اقتباسی مینمود ومحرّض برین طریقت ومبیّن این حقیقت دوسبب می یافت اوّل آنکه چون پیوسته آباء و اجداد من بنده بفضل[1] و هنر مشهور و بمباشرت اشغال دیوان سلاطین مذکور و امثله و مناشیر ملوك بطغرای و علامات ایشان محلّی و مزیّن و مقامات یك بیك در حضرت اکابر و اعیان مبیّن و معیّن بوده بر مقتضای انّا وجدنا آبائنا علی امّة و انّا علی آثارهم مقتدون فبهدیهم اهتدیت و بسنّتهم اقتدیت مدّتی در امور دیوانی مداخلت نموده و با اکابر واماثل

۱ــ ازاینجا تا ۲۹ سطر که علامت × گذارده شده ازنسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی استفاده شده است .

طریق منافست و مناقشت گشودم ، بدایت آنرا طائله و غایت آن بی غائله ندیدم عاقبةالامر در خاطر از آن ملالی و درطبع کلالی پیدا آمد .

مصرع پشت پائی زدیم وارستیم لاجرم بلبل زبان در گلشن بیان بدین بیت مترنّم گشت که :

صد شکر وصدسپاس کز اشغال روزگار داد ایزدم فراغت و نیکو فراغتی

سبب دوّم آنك چون باری عزّ شأنه و عمّ احسانه بجهت اظهار اسرار کنت کنزاًمخفیاًفاحببت ان اعرف فخلقت الخلق- طینت طیّبه آدم‌را چهل صباح بدست قدرت خود سرشت که خمّرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً واحکام سعادت و شقاوت بقلم حکمت بر صفحه وجود او نوشت که جفّ القلم بالشّقی و السّعید و اورا بتشریف تعلیم خود که وعلّم آدم الاسماء کلّها مشرّف گردانید و از درجهٔ شاگردی بمرتبهٔ استادی ملائکه که انبئهم باسمائهم رسانید و از ذریّات طیّبات او با وجود آنك مجموع را خلعت کرامت پوشید ولقد کرمنّا بنی آدم بعضی را استعداد قبول‌فیض لایزالی بخشید و رقم والّذین اوتوا العلم درجات بر لوح ذات او کشید تا بنظر صائب و فکر ثاقب در آثار علویّات و علامات سفلیّات‌مصنوعات او مینگرد و بقدم تدبّر و تفکّر برذروهٔ کمالات آن میگذرد وبر اثبات وحدانیّت ذات لایزال - خود را در سلك ملائکه منخرط میگرداند و بموافقت ذوالجلال شهادت شهدالله لا اله إلاّ هو والملائکة و اولوا العلم قائماً بالقسط باقامت میرساند ففی کلّ شیء له آیة تدلّ علی انّه واحد بنا برین‌مقدّمات گروهی که بعین‌عنایت ملحوظ و بحظّ اوفر کرامت محظوظ‌اند قدم ایشان درانسانیّت‌پیشتر واجتهاد در اثبات وحدانیّت‌بیشتر اولئك علی هدیً من ربّهم و اولئك هم‌المفلحون چون صورت حال برین منوال است که تقریر افتاد بر موجب انّ الله یحب معالی الامور و اشرافها ویکره سفسافها پیوسته بازبلند پرواز همّتم بصید مرغ فضایل کشش مینمود و طوطی روح بشکّر الفاظ و معانی اصحاب معالی مایل میبود و بامید آنك خرمن دار فضایل شوم و در کشتزار افاضل خوشه چینم بطمع آنك عنان سعادتی بکف آرم مدّتی

در رکاب اصحاب دولت غاشیه کشیدم و این بیت ورد زبان کرده در × پی مقصود دویدم که :
بیت

در سر هوسم هست که تا پای بود		اندر پی او روم که آخر روزی

تا مفتّح الابواب و مسبّب الاسباب بلطف شامل و عنایت کامل هدایتی بخشید و آنچه از خدای خواستار بودم بمن رسید بنظر بصیرت در عواقب امور امعانی بشرط تقدیم نموده آمد و نقد اصحاب بر محك امتحان آزموده شد .

بهر صفت که بدان متّصف شود انسان		ستوده تر صفتی از سخن بمن نرسید
زهر چه طوطی جانرا از آن غذا دادند		یکی بشکّر جان پرور سخن نرسید

بدینواسطه شهسواران میدان فصاحت ومبارزان مضمار بلاغت مرکب باد پای سخن را در اطراف و اکناف عالم دوانیده‌اند و در اظهار اعجاز عیسوی ید بیضای موسوی نموده و کلمات مهذّب و عبارات مستعذب را بدو قسم منثور و منظوم منقسم گردانیده هر چند سخن منثور در طراوت و حلاوت کالورد الممطور و درارى المنثورست فامّا مرعى ولا کسعدان .

دُر دانه‌ها اگرچه پراکنده هم نکوست		امّا کجا بگوهر منظوم میرسد

همانا بر رأی عالم آرای و ضمیر عقده گشای ارباب فراست و اصحاب کیاست پوشیده نماند که عروس دلربای معانی را هرچند کسوت لطیف تر و حلیه شریفتر اصحاب عقول سلیمه و ارباب طبایع مستقیمه بمواصلت او رغبت بیش نمایند و ملاقات او را به نیکو تر قبولی پیش آیند و اگر نبی صلوات الله علیه و آله وسلّم امتثال مثال ربّانی را که و ما علّمناه الشعر و ما ینبغی له عنان همّت از شعر معطوف می داشت و نهمت بر اظهار آن فضیلت نمی گماشت چون اعراض بنا بر اغراض بود سبب انحطاط درجه شعر و موجب نقصان مرتبه شعرا نتواند بود چه واضع دین اسلام و مبیّن حلال و حرام را واجب چنان کند که بنای کارها بر یقینیّات نهد و در تبیین أحکام شرایط إحکام بتقدیم رساند تا موارد آن از شائبه اختلال مصون و مصادر آن از معایب

اعتلال محروس ماند امّا خداوندان طباع راست ومالکان خواطر بی کم وکاست که طریقت نظم مسلوك دارند وآنرا از نثر گرامی‌تر شمارند چون واضع دین وملّتی ومبین برهان وحجتی نباشد وخواهند بکر فکر خود را در نیکوتر شعاری وزیباتر دثاری بر نظر دانندگان حقایق علوم و شناسندگان رقایق منثور و منظوم عرض کنند او را بهر زیور که توانند بیارایند و بدان که گفتار مطابق کردار نباشد التفات ننمایند الم ترانّهم فی کلّ وادیهیمون ویقولون مالا یفعلون سبب این بوده که صاحب شرع از شعر امتناع نموده والا حضرت رسالت بسا مدایح شعرا شنوده و ایشان‌را خلعتها عطا فرموده وبتشریف ان‌للّه‌خزاین‌الحکم والسنة الشعراء مفاتیحها مشرف گردانیده وهم بر زبان نبوت وارد گشته که ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکما .

شعر در نفس خویشتن بدنیست ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نـالهٔ من زخسّت شرکاست

چون حال نظم و نثر برین جملتست که شمّهٔی تقریر افتاد و اکثر اصحاب معانی را با شعر مؤانستی وبا شعرا هوس مجالستی هست این ضعیف را نیز هرچند از درّ منثور عاطل و از فضایل آن غافل نبود و بهر وقت باشارت ملوك و سلاطین امثله برقم‌قلم مرقوم میگردانید واتّحاف خداوندان ودوستانرا در کتابت‌مکتوبات ورسایل باسعاف میرسانیدوبامخادیم‌واحباب ابواب مراسلات ومکاتبات گشاده‌میداشت و سواد بعضی از آن بآخر این ذکر بر بیاض ورقی چند خواهد نگاشت احیاناً امتحاناً للسوس لالادراك مطعوم وملبوس بیتی گفته میشد روزگار دیر کشید وحدّ شعر بدرجه تدوین رسید نسخه‌آن در سفروحضر با خود مصاحب و همراه میداشت واگرسخنی‌دیگر گفته میشد برآن‌مینگاشت ناگاه از قضای آسمانی وتقدیریزدانی در محاربه که شیخ الاسلام سلطان اولیاء الله العظام مرشد السالکین الی الثواب منقذالهالکین من العقاب شیخ حسن قدس الله نفسه و جعل حظیرة القدس رمسه و سلطان اسلام شهنشاه هفت اقلیم المؤیّد من السماء المظفر علی الاعداء وجیه‌الحق

والدین مسعود صب‌الله علیه سجال رضوانه واسکنه بحبوحة جنانه را با لشکر هراة در ولایت خواف در سیزدهم صفر سنه ثلاث واربعین وسبعمائه واقع شد (بچنگال غارتگران اوفتاد ـ وزان پس کسی زو نشانی نداذ) ودر شرح تأسف و تلهف بر فقدان آن قطعه‌ئی گفته شده وهی هذه :

قطعه

گر بدستان بستد از دستم فلك دیوان من　　آنکه‌اومیساخت‌دیوان‌شکر یزدان بامنست
ور ربود ار من زمانه سلك درّ شاهوار　　زان‌چه‌غم‌دارم‌چوطبع گوهر افشان‌بامنست
ور ز شاخ گلبن فضلم گلی بربود باد　　گلشن پرلاله ونسرین وریحان با منست
ور تهی شد یك صدف از لؤ لؤ لالا مرا　　پرز گوهرخاطری‌چون‌بحرعمان‌بامنست
قطرهٔ چند ازرشاش‌کلکم ار گم شدچه شد　　خاطر فیاض همچون ابر نیسان بامنست
آب شعرعذب‌من چون‌خاك‌اگر بربادشد　　سهل باشد چشمه سار آبحیوان بامنست
ورچه‌آمد دل بدرداز گشتن دیوان تلف　　لیکن‌از دردش‌نیندیشم چودرمان بامنست
ورچه گشت اعراض‌نفسانی زذاتم منفصل　　جوهری‌کان هست‌فصل‌نوع‌انسان‌بامنست
ور ثنای شاه عالم همچو صیت عدل او　　منتشر شد درجهان طبع ثناخوان‌بامنست
گرچه دیوان دگرترتیب دانم کردلیك　　حاصل عمرم هبا شد انده آن با منست
بی‌عنایت گربود گردون‌دون‌بامن چه‌باك　　چون عنایتهای شاهنشاه ایران با منست
خسرو عادل معزالدین که گویدقدر او　　کزجلالت آنچه‌میگنجددرامکان‌با منست
معظم چاکر نوازیها که اندر کل حال　　شهریار عهدرا از جمله اقران با منست
آن بود کز حکم او گویدمرا آزاده‌ئی　　شاد باش ابن یمین‌کاجزاء دیوان‌با منست

عمر شد در کامرانی تا ابد باد و بود
ورد من چاکردعای‌شاه تاجان‌با منست

هر چند نقدیوان و کلمات آنرا در رسته بازار ناقدان عبارت و معیران معیار استعارت زیادت عیاری و بیشتری مقداری نبود فاما چون بفضل کردگارعمت

احسانه از آن ورطه خونخوار خلاص یافته شد و با بیت‌الاحزان مراجعت کرده آمد برموجب المرء مشعوف بابنه وشعره با دل گفتم

شعر

دیریست که اندیشهٔ آن دارم باز	گر دور فلك ندارد از کارم باز
کاشعار پراکنده چوهفت اورنگم	مانند پروین بنظام آرم باز

القصّه بطولها بیتی چند از آن که پیشتر گفته شده بود از جراید افاضل نامدار وسفاین اماثل روزگار التقاط کرده شد وآنچه بعد از آن اتفاق افتادبدان الحاق کرده آمد ودیوانی دیگر چنانکه آید نه چنانکه باید درسلك کتابت منتظم گشت ونظر بر آنکه با هر که درین بحر اشعار بهوس درّ شاهوار غواصی کند باندك سعی بر مطلوب ظفر یابد واز محبوب بهره ورگردد و اساس آن بر سیاقت استیفا نهاده شد کما تراها انشاءالله وحده ــ متوقع از کرم عمیم ولطف جسیم اکابر عصر و مفاخر دهر آنست که چون این مطولات بی طایله را بتشریف مطالعه‌مشرف واین عروس بی جهاز را بزیور ملاحظه مشنّف گردانند باصلاح معایب آن وافصاح اطایب آن منّتهای بی منتها بر جان بنده نهند وبدعای خیر مدد دهند و جری ذلك فی غرّة شوال سنة ثلاث وخمسین وسبعمائة .(۱)

فهرست (۲)

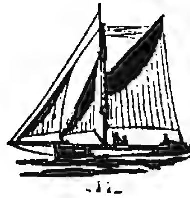
مقالات الصاحب السعید الفـاضل الکامل مجمع الافـاضل کریم الاخلاق

---

۱ ــ تا اینجا دیباچه‌ایست بر دیوان که خود ابن یمین نگاشته .

۲ ــ از کلمه فهرست به بعد را معلوم است که کسی دیگر وبعد از فوت شاعر نوشته که ابن یمین را با دعائی در خوز در گذشتگان یاد کرده ونسخه حاضر که کاملترین و جامعترین نسخ دیوان ابن یمین است ودر سنه ۹۲۱ بخط نستعلیق بسیار زیبـای کاتب و خوشنویسی بنام‌درویش محمد نوشته شده حاوی‌آنچه درفهرست بدان اشاره شده نیست‌زیرا از منثورات شاعر اثری درآن نیست و همچنین از مراثی که مسلماً هر شاعری در فوت بزرگان عصر خود میسروده وابن یمین هم‌از اینقاعده مستثنی وبرکنار نمی‌باشد چیزی در دیوان بنظر نرسید .

والشمايل امير فخرالملة و الدين محمود اليمين طيب‌الله ثراه و جعل الجنّة منقلبه ومثواه من المنظومات و ما يقرأ نظماً ونثراً والمنثورات كما يأتى تفصيلها انشاءالله تعالى ـ اول ـ من الجدّيات والهزليّات . ثانى ـ من القصايد والمقطعات والغزليات والرباعيات والمثنويات والمراثى . ثالث ـ والمقطعات والغزليات والرباعيات ـ و المقطعات ـ و هى مشتملة على التوحيد و النعت والمناقب والمواعظ و المدايح والمتفرقات .



بسم الله الرحمن الرحیم

قصاید

ای کرمت نظم داده کار جهانرا　　والی اقلیم جسم ساخته جانرا

داده شتاب و درنگ از ره حکمت　　قدرت تو هیأت زمین و زمانرا

کرده گهر پاش و در فشان بطبیعت　　از کرم ابر بهار و باد خزانرا

بهر شکار خرد ز غمزه و ابرو　　داده بهر ماهروی تیر و کمانرا

در چمن گلشن وجود خلایق　　کرده بسی جویبار آب روانرا　　۵

هرچه ازین پیش بود و باشد ازین پس　　علم تو دانسته آشکار و نهانرا

می نرسد پا بر آستان جلالت　　وقت سیاحت خیال و وهم و گمانرا

لطف تو معنی نهفته در دل آگاه　　حکمت تو در زبان نهاده بیانرا

قدرت تو داده ترجمانی فکرت　　ز اول فطرت سخن سرای زبانرا

مهر تو در سنگریزه‌های بدخشی　　تعبیه کرده است داروی خفقانرا　　۱۰

از پی نظم امور عالم هستی　　قوّت اعطا و منع داده بنانرا

شهپر مرغان که از قبیل جماداست　　صنع تو کرده‌است آلت طیرانرا

لطف تو کانرا نهایتی نه پدیدست　　نظم معاش و معاد خلق جهانرا

از همه عالم گزیده بهر رسالت　　راهبر ساکنان کون و مکانرا

شمع نبوت چـراغ دودهٔ آدم　　احمـد مرسل مثلث قمرانرا　　۱۵

ابن یمین است روز حشر و رکابش
تا که بتابد سوی بهشت عنانرا

وله

ایدل ار خواهی گذر بر گلشن دارالبقا　　جهد کن کز پای خود بیرون کنی خار هوا
ور نمیخواهی که پای از راه حق یکسو نهی　　دست زن در عروه وثقای شرع مصطفی
راه شرع مصطفی از مرتضی جو زانکه نیست　　شهر علم مصطفی را در بغیر از مرتضی
۲۰ مرتضی را دان ولیّ اهل ایمان تا ابد　　چون ز دیوان ابد دارد مثال انّما
غیر او را کس نزیبد از سلونی دم زدن　　زانکه او داناست ما فوق السموات العلا
خلعت بازیب وزین انت منّی کس نیافت　　از نبیّ الا علی کو داشت فرّ انبیا
در سخا بود از دل و دستش خجل دریا و کوه　　این سخن دارد مصدق هر که خواند هل اتی
بعد از و در راه دین گر پیشوا خواهی گرفت　　بهتر از اولاد معصومش نیابی پیشوا
۲۵ کیستند اولاد او اول حسن وانگه حسین　　آنکه ایشانرا نبی فرمود امام و مقتدا
بندهٔ این هردو مخدومیم در دیوان شرع　　میکنم ثابت بحکم مصطفی این مدعا
از نبی من کنت مولاه چو تشریف علیست　　از طریق ارثشان بس بندگان باشیم ما
بعد از ایشان مقتدی سجاد وانگه باقر است　　چون گذشتی جعفر و موسی و سبط اورضا
پس تقی آنگه نقی آنگه امام عسکری　　بعد از آن مهدی کز و گیرد جهان نور و صفا
۳۰ کردگارا جان پاك هریکی زین جمع را　　از کرم در صدر فردوس برین ده متکا
بخشش ایدل زین بزرگان چو نکه هریك بوده اند　　درّ دریای فتوت گوهر کان سخا
پیروی کن گر نجات مخلصانت آرزوست　　هر که را با خاندان عصمت آمد انتما
در طریق دین بهر کس اقتدا فرهنگ نیست　　گر کنی باری بمعصومان کن ایدل اقتدا
گر چه من کابن یمینم کرده ام عصیان بسی　　لیك میدارم توقع زانکه هستم بیریا
۳۵ دوستدار خاندان مصطفی و مرتضی
کایزد از لطف و کرم بخشد بدان پاکان مرا

وله در مدح علاءالدین محمد

اگر تو جلوه دهی قامت چو طوبی را　　ز خلد باز ندانند دار دنیی را
گهی که سلسله زلف را بجنبانی　　جنون شود متمنی عقول اولی را

ندید روی ترا بت پرست وگر بیند   گمان مبر که برد سجده لات و عزّی را
ازآنزمان که بدنیا شکفت چون تو گلی   نهاد دست قضا چار باغ عقبی را
بعهد لعل لب جانفزات طی کردست   زمانه ذکر دم روحبخش عیسی را ۴۰
نموده تیرگی زلف و روشنی رخت   بچشم خلق شب پرتو تجلی را
شکسته زلف تو بازار عنبر سیراب   رخت نشانده بر آتش روان مانی را
ملامتم چه کنی ای رقیب در عشقش   ببین بدیده مجنون جمال لیلی را
لبت بخون دلم کرد مدتی دعوی   خوشا کنون که خط آورد صدق دعوی را
بخون خسته‌دلان رنگ کرده‌ئی انگشت   نهاده تهمت بیهوده برگ حنّی را ۴۵
اگر نه هیبت دستور شهریار بود   نهد دو زلف تو زنّار اهل‌تقوی را
محیط مرکز همت که رای رفعت او   بسود تارك سر نه سپهر اعلی را
جهان جود که ایزد ز بهر صورت او   نهاد قاعده قابلی هیولی را
علاء دولت و دین مقتدای اهل کرم   که اعتصام بحبلش بود تمنی را
کفش نوشته ز دیوان همت عالی   ز بهر روزی خلقان برات اجری را ۵۰
زمانه یافته از رشك خاك درگه او   همیشه جفت تعب اوج طاق کسری را
ستاند قاضی عدلش برای میش ز گرگ   بحکم جزم مبرهن سجل ابری را
عقاب حادثه از بیم تیر معدلتش   بسان زاغ کمان گوشه‌جست‌مأوی را
بهر چه حکم کند امر آن قدر قدرت   زبان گشاده قضا در جوابش آری را
توئی که هر نفسی طعنها زند گردون   بدست و کلك تو دست‌وعصای موسی را ۵۵
بیان‌همیکنداینك به‌پیش‌دشمن ودوست   زبان کلك تو معنی خوب و بشری را
نماند در تتق غیب هیچ سرّ محجوب   چو تنگ بست میان خامهٔ توانهی را
فرو شود بزمین منشی سپهر زرشك   چو بر سپهر فرازد لوای انشی را
بهر قضیه که مفتیّ شرع درماند   ز لوح رأی تو گیرد جواب فتوی را
ز خاك پای تو گر توتیای دیده کنند   چو آفتاب دهد نور چشم اعمی را ۶۰
نسیم لطف تو از بادیان تر سازد   زمرّدی که برد نور چشم افعی را

سموم قهر تو در چشم خاکسار عدو | کند چو آتش سوزنده آب کسنی را
کسیکه فیض کف در فشانت را بیند | چگونه یاد کند جود معن و یحیی را
زرشك دست تو دریا فتاد در تب و لرز | بسست طبع و دهانش دلیل حمی را
۶۵ عطای ابر فلك چون کفت بود هیهات | ز ترّه فرق توان کرد منّ وسلوی را
فلك جنابا ابن یمین بمدحت تو | زبان خامه چو بگشاد بهر املی را
بخاکپای تو از غایت بلندی شعر | بزیر پای کند پست فرق شعری را
گهی که آتش طبعم برآورد شعله | روان زتاب بسوزد جریر واعشی را
دعای جاه تو از هر چه گویم اولیتر | کنون بصدق بپویم طریق اولی را
۷۰ نظر بعین رضا باد تا جهان باشد
ببارگاه جلالت ملك تعالی را

وله ایضاً در مدح حضرت مولی علی علیه السلام والصلوة

مقتدای اهل‌عالم‌چون گذشت از مصطفا | ابن عمّ مصطفی را دان علی مرتضا
آن علی اسم و مسمّی کز علو مرتبت | اوج گردون باجنابش ارض باشدباسما
آنکه‌ازمغرب‌بمشرق کرد رجعت آفتاب | تـا نمـاز با نیـاز او نیفتد در قضا
آنکه‌نسبت‌خرقه رایکسر بدرگاهش برند | سالکان راه حق از اولیاء و اتقیا
۷۵ وانکه می‌زیبد که روح‌الله زبهر افتخار | نوبت صیتش زند فوق السموات العلا
اوست‌مولانا بفرمانی که‌ازحق‌ناطق‌است | چون‌توان‌منکر‌شدن‌درشأن‌اومن کنت‌را
برجهان‌جاهش‌سرادق‌میکشد خورشیدوار | و از تواضع او بزیر سایبانی از عبا
خسرو سیاره بر شیر فلك بودی سوار | چون به دلدل برنشستی مرتضی‌روزوغا
جز بقوتهای روحانی کجاممکن شدی | در ز خیبر کندن وبرهم دریدن اژدها
۸۰ زان کرامتها که‌ایزد کرد وخواهدکرد نیز | با علی اکنون بشارت میرساند هل‌اتا
بهر اثبات امامت گر بود قاضی عدل | علم‌وجود وعفت ومردیش بس‌باشد گوا
گر نکردی در نبوّت را نبی‌الله مهر | مرسلی بودی علی افضل ز کلّ انبیا
آنکه درحین‌صلوة‌ازمال‌خوددادی‌زکوة | جز علی را کس نمیدانم بنصّ انّما

آنچه اورا از فضایل هست از اقرانش مجوی — جهل باشد جستن انسانیت از مردم گیا

کی رسیدیش ار نبودی افضلیت وصف او — از سلونی دم زدن در بارگاه مصطفا ۸۵

رهنمائی جوی از وی کو شناسد راه را — چون نبرد این ره کسی هرگز بسر بی رهنما

ترك افضل بهر مفضول از فضول نفس دان — در طریق حق مکن جز نور عصمت پیشوا

و آن ندانم هیچکس را از نبی چون بگذری — جز علی مرتضا را پادشاه اولیا

تا بدو دارم تولاّ با تبرّایم ز غیر — چون نیابد بی تبرّا از تولاّ دل صفا

در ولای او نمایم پایداری همچو قطب — ور بگرداند فلك بر سر بخونم آسیا ۹۰

منقبت ازجان ودل کاین یمین میگویدش — هست اظهار عبودیت نه انشاء ثنا

من که باشم کش ثنا گویم ولی مقصودم آنك — از شمار بندگان داند مرا روز جزا

کردگارا مجرمم اما تو آگاهی که من
بندهٔ اویم چه باشد گر بدو بخشی مرا

وله ایضاً در مدح علاءالدین محمد

مدتی گردون زغیرت داشت سرگردان مرا — زانك در دانش مزیّد یافت براقران مرا

منت ایزد را که باز از ظلمت حرمان چو خضر — رهنما شد بخت سوی چشمهٔ حیوان مرا ۹۵

بودم اندر تیه حیرت مدتی همچون کلیم — برد سوی طور همت پرتو یزدان مرا

گرچه بودم ساکن بیت الحزن یعقوب وار — نزد یوسف برد بخت از کلبه احزان مرا

صاحبی کانوار رای مملکت آرای او — وا رهاند از مضیق مشکلات آسان مرا

در حساب کار خود سرگشته بودم مدتی — ره نمود اقبال سوی صاحب دیوان مرا

صاحب اعظم علاء ملت ودین آنکه هست — مرهم لطفش ز بهر درد دل درمان مرا ۱۰۰

آن محمد خلق عیسی دم که وصف ذات او — در نکو گوئی کند مشهور چون حسّان مرا

درحضیض محنت ارچه پایمالم همچو خاك — سرفرازد دولتش بر ذروهٔ کیوان مرا

گرچه کان را سیم وزر بخشیدن آئین است لیك — پیش دریای کفش ممسك نماید کان مرا

تا همی بینم سخای دست گوهر بار او — ننگ میآید ز جود ابر در نیسان مرا

چون بمیدان اندر آید روز کین جولان کنان — حملههای رستم آید سر بسر دستان مرا ۱۰۵

نیزه‌در کف‌چون کند آهنگ قلب‌دشمنان در ید بیضا نماید پیکر ثعبان مرا
عقدهای گوهر موزون من در حضرتش آید الحق بر مثال زیره و کرمان مرا
شعر بروی عرضه کردن مینماید راستی همچو سحر سامری با موسی عمران مرا
با کمال فضلش الحق از فصاحت دم زدن نطق باقل آید اندر حضرت سحبان مرا
۱۱۰ صاحبا دانی که از یمن مدیحت مدتیست تا عطارد مینهد سر بر خط فرمان مرا
بلبل خوشگوی طبعم در قفس فرسوده شد وقت‌پروازاست‌وشادی بر گل‌وریحان مرا
زینت وزیور روا باشد که سازد از شبه گر نباشد دسترس بر گوهر عمان مرا
گر نبودی دورمحنت چون ثوابت‌دیرپای کی‌چنین‌سیاره‌وش کردی‌فلک‌حیران مرا
ازخواص زعفران برچهره باشد گر شود باچنین‌دلتنگئی چون‌غنچه‌لب‌خندان مرا
۱۱۵ پیش ازین باخود بهروقتی تفکّر کردمی کز برای چیست دائم کار بی سامان مرا
تا که اینمعنی بپرسیدم ز پیر کاردان کزچه میداردفلک در حیّز خذلان مرا
گفت‌عقل اکنون‌هنرعیب‌است‌الحق‌راست‌گفت ور نه دیگر چیست چندین موجب‌حرمان مرا
چون‌همیدیدم که‌ازروی حسد گردون‌دون خواهدافکندن‌چو گوی‌اندرخم‌چوگان‌مرا
عید خود روزی همی داند سپهر بیوفا کز جفا کاری و بد کیشی کندقربان مرا
۱۲۰ بستم احرام همایون حضرتت کالطاف تو در حوادث گوش دارد زافت دوران مرا
گر چه در صورت سفر باشد سقراما ولیك اینسفر بگشاد در در روضه رضوان مرا
بنده خاص توأم باید که داند رأی تو سهل باشد گر بداند عامه از خاصان مرا
جان نباشد در تن ابن یمین بی شکر تو شکرتوفرض است‌تاباشد بتن‌درجان مرا
دولتت پاینده بادا تا ابد کز جود تست
هر چه میبینی‌زرخت‌وبخت وخان‌ومان‌مرا

وله ایضاً در مدح امیر شیخ حسن

۱۲۵ واجب بود از راه نیاز اهل زمن را در خواستن از حق بدعا شیخ حسن را
آنسایه‌یزدان که چوخورشید بیاراست رایش بصفا روی زمین را و زمن را
در رستهٔ بازار هنر ملك خریدست وز گوهر شمشیر ادا کرده ثمن را

گر جمله جهان صدقه کند همت رادش / اینخانه ادا را بود اثار نه من را
از دل الم فقر برد مرهم جودش / زانگونه که صابون برد ازجامه درن را
چون ازپی تحریر کند خامه گهربار / قیمت برود مرسله درّ عدن را ۱۳۰
برچرخ کمان وش زپی مدحت جاهش / سوفار صفت تیر گشاد است دهن را
یکروز مصافش زتن زار اعادی / صد ساله فزون طعمه دهد زاغ وزغن را
هنگام ملاقات دو صف از تف تیغش / بدرود کند جان بداندیش بدن را
با جوشن ودرع آنکه شد اندر برتیرش / از بیخبری ساخت سپر برد یمن را
ازربقه فرمانش سر آنکس که برون برد / آماده نهاد از پی خود تیغ و کفن را ۱۳۵
آنکس نهد از درگه او روی بغیری / کز جهل کند ترّه بجا سلوی ومن را
ایمظهر الطاف الهی دل پاکت / بشناخته چون مردم یکفن همه فن را
پیوسته ز پروانه رأی تو برد نور / این شمع زر اندوده فیروزه لگن را
بانگهت خلق تو زخود لاف زدن نیست / جز عین خطا نافه آهوی ختن را
از گلشن خلق تو وزد باد بهاری / در باغ که خوشبوی کند صحن چمن را ۱۴۰
سرتا سر آفاق چو بگرفت سیاهت / ناچار عدو هاویه بگزید وطن را
شمشیر تواندر دل چون سنگ عدویت / مانند سنانی که دهد جای مسن را
گه تیغ توسازد دو تن از یکتن دشمن / گه تیر تو یك تن کنداز خصم دوتن را
چون دست اجل گردن خصم توهمی بست / از حبل وریدش بسزا یافت رسن را
بیداری وهوشیاری بخت تو ربوده است / از چشم بد حاسد جاه تو وسن را ۱۴۵
هست ابن یمین داعی جاه تو وباشد / آگاهی ازین واقف هر سرّ و علن را
تا در نظر دیده وران حسن فزاید / تاب وشکن زلف بت سیم ذقن را

باد دل اعدای تو از صر صر قهرت
چون زلف بتان کرده ضمان تاب وشکن را

قصیده در مدح طغا تیمورخان

ای کرده روز را ز شب قیرگون نقاب / یعنی فکنده سایه سنبل بر آفتاب

١٥٠ دانی عرق چگونه بود بر عذار او — چون بر صحیفه گل تر قطرهٔ گلاب
در هیچ‌فصل چون قدوخد توسروو گل — در روضهٔ وجود نروید بهیچ باب
چون لعل آبدار تو عقد گهر نمود — جزعم فشاند بر زر تر نقره مذاب
برتافتست دست دلم تاب زلف تو — باری تو بیگناه ز من روی برمتاب
از ترکتاز چشم تو دل میکند گناه — هندوی زلفت از چه سبب میشود بتاب
١٥٥ عشق تو آتشیست که چون دردل اوفتاد — از چشمها گشاد مرا چشمه های آب
باشد بسعی روی تو معمور ملك حسن — کرد آب دیده کشور صبر مرا خراب
دوشم رسید خیل خیال تو میهمان — پالوده کردم‌اشگ وزدل ساختم کباب
یکره ببر درآرم و بنواز همچو چنگ — تا چند گوشمال کشم‌ازتوچون‌رباب
تا کی جفا کنی مگر آگه نهٔ که من — هستم کمینه بنده سلطان کامیاب
١٦٠ دارای دین‌طغانیتمور(خان) که روز رزم — میسازد از رقاب عدو تیغ او قراب
در پیش اوعدوش چو گاو است پیش‌شیر — نی‌نی چوصعوه در کشش چنگل‌عقاب
تشویر آسمان و زمین داد و میدهد — عزم سبك عنانش وحزم گران رکاب
سرخی صبح و شام برین نیلگون فلك — داند که‌چیست‌هر که کندفکر تی‌صواب
اینست و بس که خنجر خورشید میکند — روی فلك بخون دل دشمنش خضاب
١٦٥ هر کو بعهد شاه کند بندگی غیر — بیچاره شیر پرده نداند ز شیر غاب
قارون شود بمال کسی گر بعمرخویش — بیند شبی خیال کف راد او بخواب
ای در پناه سایه رای تو آفتاب — وی درگه تو قبله آمال شیخ و شاب
چرخ اثیر از آتش‌خشم تو یك شرار — کوثرزچشمه سار صفای تویك‌زهاب
ناید کفایت کفت از ابر تیره دل — آب حیات می نتوان یافت از سراب
١٧٠ زین پیشتر که دست سعادت نکرده بود — چون‌سرمه‌دردو دیده‌من‌خاك آنجناب
بودم امید واثق و هم ظن صادق آنك — دولت رساندم بجناب هنر مآب
منت خدای‌را که کنون در جناب تو — کردم دعات خاتمه نظم مستطاب
تا بی عمود خیمه نه پشت آسمان — باشد بپا چو بر سر می قبه حباب

بادا فرو شده بزمین دشمنت چو میخ حبل ورید گشته بگردن درش طناب

در روز و شب ملائکه را ورد افضل‌است

یا رب دعای ابن یمین باد مستجاب ۱۷۵

وله

ای بزیر سایهٔ لطفت مـدار آفـتاب وی ز خط همچو ریحانت غبار آفتاب

چون‌صفای آبرویت‌سایه‌بر گردون‌فکند آتش غیرت دمد از چشمه سار آفتاب

تا فتاد ازشاخ سنبل سایه بر برگ گلت شعر مشکین گشت‌پنداری شعار آفتاب

قطره‌های‌خوی‌ببین‌بر روی‌شهر آرای خود گر ندیدی رشته پروین نثار آفتـاب

آمدی عشاق را ابرو و مویت پاسبان گرهلال ازمشك بودی بر کنار آفتاب ۱۸۰

بر بنا گوش‌چوسیمت گوهر شهوار چیست زهره زهراست گوئی گوشوار آفتاب

نرگس چشمم چونیلوفر بیاد روی تو میبرد عمری بسر در انتظار آفـتاب

وقت آن آمد که این‌تشنیف‌را ابن‌یمین از بلندی‌ساخت مسکن در جوار آفتاب

سازم آغاز مدیح خسروی کز قدر او در جهانگیریش باشد اقتدار آفـتاب

تاج‌شاهان آنکه‌نفس رای‌ملك‌آرای‌او باشد الحق بنده بودن افتخار آفتاب ۱۸۵

وانکه تا افکند صیت‌زرفشانی درجهان در معادن زرگری گشته شعار آفتاب

وانکه دست دُر نثارش ازپی پاشندگی بر کشد گوهر ز تیغ زرنگار آفتاب

میبرد نسبت بشمس‌از بهراین‌درسروری پیش خاص و عام باشد اشتهار آفتاب

درمصاف‌اوعدو گرخود پلنگ بربریست موش کور آید مرا در کارزار آفتاب

آفتابش بندد از جوزا نطاق بندگی اینچنین باشد شهان را گیرودار آفتاب ۱۹۰

با علوّ قدر او گردون نیاید در حساب کی خرد از ذرّه برگیرد شمار آفتاب

در صف صافی دلان گنبد نیلوفری رأی او رونق برد از کارزار آفتاب

گرهواداری نکردی آفتابش ذرّه وار کتف گردون کی‌شدی‌حمال بار آفتاب

پای ننهادی‌برون از کنج‌خانه‌سایه‌وار از وقارش گر شدی یکذره یار آفتاب

گر نه‌حیرانست‌وسر گردان‌زرشك‌قدراو پس چرا یکدم نگردد کم دوار آفتاب ۱۹۵

زاتش قهرش اگر دودی بگردون بر شدی · همچو روی مه سیه گشتی عذار آفتاب
ظلمت از شب دور کردی گر ز نور رأی او · یافتی پروانه شمع تابدار آفتاب
خاطرم در وصف رایش آفتاب افروز شد · زانسبب در شعر من بینی قطار آفتاب
تا مدار کار عالم را نبینی منقطع · از بسیط خاك دور بیقرار آفتاب

٢٠٠ بادکار عالم از تأثیر عدلش برقرار
بر مدار رای او بادا مدار آفتاب

وله ایضاً

حبّذا قصری که دارد پای ثابت اندر آب · سر ز رفعت بر کشیده تا باوج آفتاب
آفتاب از عکس جام روشنش بر روزنش · کرد خوش خوش رخ نهان حتی توارت بالحجاب
از خجالتها که میبابد ز نقش دلکشش · روح مانی ماند خواهد تا قیامت درعذاب
آفرین بر دست استادی که نقاشیش کرد · کس تواند بست هرگز زین صفت نقشی بر آب؟
٢٠٥ وضع او بر طالع ثابت نهاد استاد صنع · تا بسان بیت معمورش نبیند کس خراب
چون وزیر شه نشان درصدر گاه او نشست · آستانش خلق عالم را بود حسن المآب
بر که او راچگویم راست حوض کوثرست · گر بود آبی که از کوثر همی‌خن، گلاب
بر کنارش خشت پخته رشک یاقوتست ولعل · در میانش سنگریزه غیرت در خوشاب
باخرد گفتم مقامی هست با زینت چنین · گفت فردوس است و بس والله اعلم بالصواب
٢١٠ باز پرسیدم که دروی مسند تمکین که راست · گفت خوش گفتی ز من بشنو سؤالترا جواب
آصف ثانی علاء الملك را کز فرّ اوست · این گل افشان برمثال باغ جنت مستطاب
آنکه بیداری بختش چون بگیتی سر کشد · تا ابد یأجوج فتنه دیده نگشاید ز خواب
وانکه عزم او بهر جانب که بر تابد عنان · برق نتواند که ماند پیش او پا در رکاب
دولتش پاینده بادا تا برغم دشمنان · قرنها نوشد درو با دوستان جام شراب

٢١٥ گه گهی هم جرعه‌ئی ریزد سوی ابن یمین
تا شود چاکر بیمن دولت او کامیاب

ایضاً قصیده در مدح و تهنیت ورود امیر یحیی

فرخنده باد مقدم دستور کامیاب / بر روزگار دولت شاه فلك جناب
سلطان مشرقین که از اوج سروری / رأیش فکند سایه رفعت بر آفتاب
آن کزصریر خامه او گوش سایلان / پیش ازسؤال یافته نیکوترین جواب
یحیی تاج بخش که تارسم خسرویست / تخت کیی نیافت چو او شاه کامیاب
از شرم رأیش آخر هر روز میشود / خورشیدزرد روپس این نیلگو نحجاب ۲۲۰
تا عدل او عمارت عالم بنا نهاد / جائی نماند جزدل اعدای اوخراب
ای خسروی که گر برداز بحر همتت / فصل بهار قطره بسوی هوا سحاب
گر برزمین شوره فشاندرشاش خویش / درسبزه هاش لاله شود لؤلؤ خوشاب
گر بگذرد به بیشه شیران زخلق او / بوئی که میبرد گر واز کارمشك ناب
گرددچو ناف آهوی تاتارمشکبار / از بوی فایح او کام شیر غاب ۲۲۵
ور بنگرند سوی زمین وزمان بخشم / عزم سبك عنانت و حزم گران رکاب
طبع زمان شودچوزمین طالب سکون / حزم زمین شود چوزمان باعث شتاب
شاها امیدوار چنانم که عنقریب / سر بر کند زدولت تو بخت من زخواب
در خشکسال مکرمت از ابر رأفتت / آرد بروی کار مرا روزگار آب
ابن یمین چو از ره اخلاص میبرد / با بندگان حضرت میمونت انتساب ۲۳۰
هر چند منقلب کند احوال او فلك / هرگز نجوید ازره اخلاص انقلاب
حقا که باثنات زدیوان طبع خویش / از بهر افتخار فلك کردم انتخاب
جز برجناب حضرت شاهی بهیچ فصل / از راه التجا نگذشتم بهیچ باب
در غیبت و حضور نیم فارغ از دو کار / فکرم نهاده قاعده هر دو بر صواب
گرحاضرم بذکر ثناهای مستطاب / ور غائبم بفکر دعاهای مستجاب ۲۳۵
واجب بودرعایت آنکس که جزدرت / نشناسدازبسیط زمین مرجع ومآب
تا روز بزم قاعده خواستن بود / از ساقیان شراب وزباورجیان کباب

هرکو نه بر مراد تو برمینهد اساس
باداز دلش کباب وزخون جگر شراب

وله أیضاً درمدح امیر ستلمش بیگ

دوش این سیمرغ زرّین بال یعنی آفتاب　گشت درمغرب نهان حتّی توارت بالحجاب
۲۴۰ ازشفق شدچرخ مینا گون عقیق افشان چنانك　خنجر کیخسرو از خون دل افراسیاب
ارغوان در روضه نیلوفری آمد ببار　چون فرورفت این گل صدبرگ زردآفتاب
بر بساط ازرق گردون پدید آمد هلال　همچوشخص ناتوان برروی نیلی جامه خواب
اختران بر گرد او چون دوستان مهربان　رفته از بهر عیادت با هزاران اضطراب
زاغ مشکین بال شب بر سطح این سبز آشیان　کرد پیدا صد هزاران بیضه کافور ناب
۲۴۵ سبزه زار چرخ را بود از مجرّه جویبار　جویباری از زبرجد آب او سیم مذاب
آسمان چون رودنیل واختران باران ازو　همچوچشم ماهیان درتیره شب برروی آب
عقد پروین از سپهر نیلگون تابان شده　در بنا گوش سیاه زنگیان درّ خوشاب
اختر اندر رخ کشیده معجر زنگار فام　چون شرر کز دود بر رخسار خود بندد نقاب
چون بنات النعش رادیدم گمان بردم مگر　برگ نرگس ریخت باد نوبهاری برسداب
۲۵۰ هرزمانی سوی این دیو سیه یعنی که شب　ازکمان چرخ میشد تیر زرّین شهاب
درشبی زینسان که گفتم تابروزازدورچرخ　آب چشمم موج میزد آتش دل التهاب
ناگهان از هاتف غیبی بگوش جان من　درمیان خواب و بیداری رسید اینخوش خطاب
کی ز معمار طبیعت باغ فضل آباد شد　تابکی درکنج غم باشی چو گنج اندرخراب
خیز و بهر کعبه ارباب فضل احرام بند　درحریم دلگشایش نام جوی و کام یاب
۲۵۵ گفتم آیاهست ازینسان کعبه‌ای گفتا که هست　حضرت دارای دین والله اعلم بالصواب
خسرو عادل ستلمش بیگ نوئین جهان　کش سعادت باد و دولت دایماً بی انقلاب
گفتم آخر بی وسیلت چون بدر گاهش روم　گفت کزدریای خاطر گوهری کن انتخاب
چون بفال سعد بنشیند بمسند بامداد　برفشان درمجلس عالی آن گردون جناب
خسروا گر خاطر عاطر نمیگردد ملول　تا فروخوانم مدیحی چون خطابت مستطاب
۲۶۰ ای فلك درخیمه جاهت ز صبح و آفتاب　یافته سیمین عمود و بافته زرّین طناب
درزمین و آسمان در حزم وعزمت شمه‌ای　گر نبودی کی بدی این از درنگ آن درشتاب

خشکسال مکرمت بودی وقحط مردمی بر سپهر جود اگر دستت نکردی فتح باب
کار دست در فشانت ناید از ابر بهار تشنگی ننشاند ار چه آب راماند سراب
گر نسیم خلد تو بر بیشه شیران وزد نافه آهوی چین خیزد ز کام شیر غاب
تا همای عدلت آمد سایه گستر در جهان آشیان جست ازدلیری صعوه درچشم عقاب ۲۶۵
با وجود حزم هشیارت عجب آید مرا گر کسی زین پس بگیتی مست گردد از شراب
نیست اندر بخت عهد نوجوانت بس عجب گر جهان پیر دیگر ره زسر گیرد شباب
پشت خصمت شددو تا همچون خرك از بار فسق شاید ار ر گها بنالد بر تنش همچون رباب
هر سؤالی را که مشکل ماند از اسرار غیب منهی کلکت کند روشن ز بهر آن جواب
غائب ازعالیجنابت خایبست از کام دل گفته اند این خود بر آئین مثل من غاب خاب ۲۷۰
صاحبا ابن یمین در عرصه میدان فضل تیغ نطق اندر دعا گوئی کشیده از قراب
تا بتابد هر مهی خورشید از برج دگر بادت از برج شرف خورشید دولت تیر تاب
تیر عزمت را چو بگشائی ز شست اقتدار بر عرض بادا گذر همچون دعای مستجاب
چون روی اقبال و دولت هر دو بادت همعنان
چونکه آئی فتح و نصرت هردو بادت در رکاب

ایضاً قصیده در مدح امیر تاج الدین علی سربداری

منّت ایزد را که دیگرباره بی هیچ انقلاب بر سر اهل خراسان سایه گسترد آفتاب ۲۷۵
تا ابد نتوان ادای شکر این کردن که باز مسند عزّت مشرّف شد بشاه کامیاب
خسرو آفاق تاج ملك و دین کزرأی او ذرّهٔ نازلترین است آفتاب تیر تاب
آن سکندر مملکت کز لطف حق گر بایدش چشمه آب خضر گردد ز بهر او شراب
از شب قدرست نقش فرّخی بر روز عید آنچه کلکش میکشد از مشك بر یاقوت ناب
آفتاب عدل او چون سایه بر گیتی فکند کرد کوتاه از کتان دست تعدی ماهتاب ۲۸۰
هم زعدل شاملش بینم که از تأثیر چرخ شیر میجوید ز قصد گاو شیری اجتناب
بر سپهر مردمی در خشکسال مکرمت از کفش باشد بهر فصلی خزانر افتح باب
گوهری شهوار گردد هر یکی از قطره هاش گر زبحر دست فیّاضش مدد یابد سحاب

چشم حزم اوچواز خواب عدم بیدار شد فتنه بیداری نبیند در وجود الاّ بخواب

۲۸۵ بر فکند آئین مستی در جهان حزمش چنانك بهر هشیاری خورندا کنون خردمندان شراب

میکند با جان خصمان رمح او در روز رزم آنچه در شب میکند با پیکر دیوان شهاب

دشمنش چون دیدبر دل بارغم نالید و گفت وای من با اینچنین مشکل خراجی از خراب

تا بپوشد حاسدش زردی روی خویش را میکند رخسار خود دایم بخون دل خضاب

لطف وعنف او چو دید ابن یمین در بزم ورزم آنچنان باروح وراحت اینچنین با سوز و تاب

۲۹۰ خاطر وقّاد او از گفته‌های خویش کرد حسب حالش این دو بیت از بهر تضمین انتخاب

گر نسیم لطف او بر بیشه شیران وزد نافه آهوی چین خیزد ز کام شیر غاب

ور سموم قهر او بر سطح دریا بگذرد عیبه‌های جوشن ماهی بسوزد اندر آب

خسروا مهر و سپهر از بدو فطرت آمدند زیر دستت چون عنان و پایبوست چون رکاب

نور رأی عالم آرای ترا خورشید دید رخ نهان کرد ازحیا حتّی توارت بالحجاب

۲۹۵ تا نگردد خاطر عاطر ملول این مدح را ختم خواهم کرد ازین پس با دعای مستجاب

تا نماید صبح سیمین پیکر ازمشرق جمال تا کند خورشید زرّین تن سوی مغرب شتاب

از برای بارگاه جاه تو آماده باد

زان یکی سیمین عمود وزین دگر زرّین طناب

وله ایضاً فی التوحید

ایدل گرت شناختن راه حق هواست خودرا بدان که عارف خود عارف خداست

غم ره مده بخویشتن اروقت خوش نماند زیرا که وقت فوت شد امّا خوشی بجاست

۳۰۰ هردم سر از دریچه دیگر برون کند گه آب و گاه آتش و گه خاك و گه هواست

گاهی فرشته گاه پری گاه آدمیست گه دیو زشت پیکر و گه حور خوش لقاست

هم زوست نور و ظلمت و هم زوست کفر و دین هم ماجرا ازوست هم او مایه صفاست

هردم چو نو عروس کند جلوهٔ دگر گه بر زمین سهی و گهی بر فلك سهاست

معنی یکیست در نظر عقل دور بین ازراه صورت ارچه که بیحدّ ومنتهاست

۳۰۵ صد نام اگر بود بازای حقیقتی بر اتّفاق مذهب فرزانگان رواست

چیز یکه‌هست هست نه کم‌میشود نه بیش و آن‌خود که نیست نیست‌چو سیمرغ و کیمیاست
بگذشت دورها که درین درج زر نگار نه یك شبه فزود و نه زویك گهر بکاست
گر شد نهان بزیر پر زاغ تیره شب باز سفید روز مپندار کان فناست
جائی اگر زغیبت او تیره شد جهان جای دگر ز پرتواش آفاق با ضیاست
در دی بزیر خرقه فرو رفت زاهدی این‌می‌پرست اوست که امروز درقباست ۳۱۰
مقصود هر دو کون توئی از فنا مترس چون آب زندگی تو از منبع بقاست
ایدل نمود ابن یمین راه حق بتو
گر غیر این طریق‌صواب آیدت‌خطاست

وله ایضاً

ای دیده در شناختن حال کاینات باید که باشدت نظری از سر اناة
بنیاد کارها همه بر هفت و چار دان نه از سر تهتّك رأی از ره ثبات
زان‌هفت وزین‌چهار که‌مجموع‌یازده‌است آباش هفت باشد و چارست امّهات ۳۱۵
زآبا و امّهات سه فرزند خاستند حیوان و معدن و سوم هرسه‌شان نبات
محصول اینجهان همه زان هرسه زاده‌اند خواهی ببحر در نگر و خواه درفلات
وانگه نظر فکن سوی دیوان اختران مکتوب‌ازوروان شده‌بی کلك و بی‌دوات
گاهی رسد بخبیت فرزانگان مثال گاهی بود ببهره دیوانگان برات
گاه از رخ بساط فلك بیدقی رود آرد شهان فیل فکن را بشاهمات ۳۲۰
ایدل بسی رموز و اشارات در رهست قانون عقل گیر و برو بر ره نجات
گر ظنّ بری که اینهمه‌موجودخودشدند پس‌آن چرا جماد شداین گشت ذوحیات
آن کیست کو بداشت بیکجای بحر را وز حکم کیست گشته‌روان دجله وفرات
هر صورتی بخویشتن ار هست میشدی کم نامدی ز شیر گوزن وز گور شات
هر چند هست صورت اجرام بیشمار دارای جمله غیر یکی نیست بر ثبات ۳۲۵
هر یك قبول فیض دگرسان همی کنند نال ار چه نی بود نشود چون نی فتات
هستند معترف همه خلقان که خالقیست تا آن کسان که سجده عزّی کنند ولات

هرجوهر و عرض که تو بینی چوممکنند　　دانند عاقلان که بود واجبی بذات
ذاتی که در مبادی ایجاد جود او　　فضل بنین ندید در افضال بر بنات
۳۳۰　آن حیّ لاینام که ذات وی از ازل　　دارد فراغ تا ابد از نوم و از سبات
او را پرستد آنکه خرد رهنمای اوست　　خواهی زمکّه گیرش وخواهی زسومنات
هرجا کهشد کسیچو زملکش برون نشد　　منزل چه مرو وبلخ ونشابور وچه هرات
چون پیروی واضع دینیت واجبست　　وین هست فرض برهمه کس تا گه فوات
باری چو میروی پی سلطان شرع گیر　　تا رهبری بروضه رضوان پس از ممات
۳۳۵　دارای دین محمّد مرسل که نام او　　با نام ذوالجلال قرینست در صلوة
هر کو شفای درد خود از مهر او نجست　　نومید از نجات رود در گه وفات
گر نکتههای ابن یمین را تو منکری　　هات الذی عری بك یا منکری وهات
میخواستم که قافیه وحدان بود تمام　　تا مختلط بهم نشود حنظل ونبات
خود دیدم آنکه طبع ضعیفم بشایگان　　کردست یکدو جا ز سر غفلت التفات
۳۴۰　آری سزد که خورده نگیرند زانکه آب　　شیرین و شور هردو همی خیزد از قنات
یا رب بنور پاك محمّد که عفو کن　　زابن یمین گناه که طاعت نکرد و فات

طاعت ز مفلسان گنهکار خود مجوی
کزمفلسان بشرع نخواهد کسیزکات

ایضاً فی التوحید

ایدل غافل بدان کاحوال عالم هیچ نیست　　پیش زخم حادثات دهر مرهم هیچ نیست
چون زشادی کس نیابددرهمه روی زمین　　زیر طاق آسمان گوئی که جزغم هیچ نیست
۳۴۵　با خزان عمر و سردی دم باد فنا　　نوبهارعمرا گرچههستخرّم هیچ نیست
سور ایّام ولادت و آن نشاط و خرّمی　　پیشاینغم کزپساوهستماتمهیچ نیست
آدمی چون هست خاکی برره باد فنا　　پسحقیقتدان که ازوی تابآدمهیچ نیست
کسنمیداند که بالایفلکاحوال چیست　　آنچباریهستزیرچرخاعظم هیچ نیست
از برون ماریست دنیا پر زنقش دلفریب　　وزدرونش آگهنهٔ آنجابجزسم هیچ نیست

تا بکی گرد زمین گردی بکردار فلك | چون فلك را نیز ازین دور دمادم هیچ نیست ۳۵۰
من گرفتم گشته‌ئی یم‌خصم از بس چون یسار | گر بدانی غیر بادی در کف یم هیچ نیست
ابر با آن سروری و گنج گوهر حاصلش | جز دلی پر آتش و چشمی پر از نم هیچ نیست
گر سلیمانرا بخاتم بود ملك جن و انس | ملك چون بر باد شد پس سعی خاتم هیچ نیست
بود دورانی که جم جام شهنشاهی گرفت | غیر نام اکنون نشان از جام و از جم هیچ نیست
نادر افتد متّفق تدبیر با تقدیر حق | چون اجل آمد دم عیسی مریم هیچ نیست ۳۵۵
حیلت اندر معضلات کار ترك حیلت است | چون بغیر از امتثال حکم مبرم هیچ نیست
پیش از این نامدز تو کاری که ارزد هیچ چیز | وانچه اکنون کار پنداریش آنهم هیچ نیست
پیروی شرع کن اینست کار ابن یمین | و آنچه غیر از این کنی از بیش و از کم هیچ نیست

عروهٔ وثقی که دائم باد ایمن ز انفصام
غیر شرع مصطفی در کل عالم هیچ نیست

وله ایضاً درتعریف بنا و مدح حکیم‌الدین بانی آن

اینمنزل خجسته که بس روحپرورست | از فرّخی وخوش نفسی خلد دیگرست ۳۶۰
سوزد چو آتشی غم دلها هوای او | گوئی که خاکش از ارم آبش ز کوثرست
بس دلفریب خلق فتادست وضع او | سنگش مگر ز گوهر و خشت وی از زرست
در نزهت و لطافت و رفعت نظیر او | جائی نباشد ار بود این سبز منظرست
جام جهان نمای که خوانندش آفتاب | پیش صفای سایه جامش مکدّرست
تا عکس جامهاش فتادست بر زمین | صحنش چو سقف منظر مینا پر اخترست ۳۶۵
گر چه نکرد بانی او هیچ صورتی | دروی که آن مخالف شرع پیمبرست
فخر رسل محمّد مرسل که انبیا | جمله سرند و برسر ایشان چو افسرست
آن سیّدی که خادم او بود جبرئیل | اینجاه با جلالت او بس محقّرست
شهرت مجوی ابن یمین جز بنعت او | زیرا ظهور ذرّه بخورشید انورست
رفتیم با تخلص این شعر آبدار | کانرا اگر چنان بگذاریم ابترست ۳۷۰
نی نی چو از صفای گچ او چو آینه | صورت نمای تست تو گوئی مصوّرست

والا حکیم ملت ودین کاهل فضل را　　ذات شریف او اثر لطف داورست
پیدا چو آفتاب بر رأی انورش　　هر نکته کان نهفته این هفت دفترست
ای افصح زمانه که طوطی روح را　　الفاظ جانفزای توچون شیر وشکّرست
۳۷۵ خصم‌توخاکسارچوباداست وزین سبب　　چشم ودلش مدام پر ازآب و آذرست
بخت تو پایدار بکردار قطب باد　　آری بود چو سایه مهریت بر سرست
یعنی علاء دولت و دین آفتاب ملك　　کاندر پناه سایه او هفت کشورست
بستند اختران کمر بندگیّ او　　صدق مرانگر که‌یکی‌زان دوپیکرست
جاوید عمر باد که تا در پناه او
مانی‌درین‌مقام‌بجائی که‌بهترست

وله ایضاً درمدح علاء الدین محمد وزیر

۳۸۰ امروز درزمانه دلم شاد وخرّم است　　وین خرّمی‌زمقدم دستور اعظم است
دستور جانپناه که با دولت جوان　　از بدو فطرتش خرد پیر همدم است
دارای ملك ودین که ز یمن وجود او　　بنیاد دین و قاعده ملك محکم است
والا علاء دولت و ملت محمد آنك　　خلقش بخاصیت دم عیسیّ مریم است
جان‌وجهان مکرمت آنکس کذات‌او　　از روی‌لطف صورت‌روح مجسّم است
۳۸۵ تریاق جانفزای کند لطف شاملش　　آن‌قطره‌را که دربن‌دندان ارقم است
از شعله‌های آتش تیغ چو برق او　　پیوسته تب ملازم اعضای ضیغم است
ازبیم شیررایت عدلش همیشه گرگ　　در حفظ گوسفند چو کلب معلّم است
پیوسته زلف زنگی شب بهر رایتش　　بر نیزه شهاب بکردار پرچم است
دائم زغیرت کف گوهر فشانش ابر　　با سینۀ پر آتش وبا چشم پرنم است
۳۹۰ درگاه اوست قبله آمال اهل فضل　　زان‌چون‌حریم کعبه‌منیع‌ومکرّم‌است
ایصاحبی که حکم قدر اقتدار تو　　همچون قضای گنبد دوّار مبرم است
رایش گشاد پرده پوشیدگان غیب　　وین‌بس‌شگفت‌نیست جهان‌نیز‌محرم‌است
نرگس نشان سروری اندرجبین تو　　بیند اگر چه در بصرش آفت‌تم است

سوسن اگر بمدح تورطب اللّسان‌شود گوید،بده‌زبان‌سخن‌ارچه که‌ابکم است
هنگام بخشش و گه کوشش وجود تو رشك روان حاتم طائی و رستم است ۳۹۵
ذات توعالمیست که دروی‌فساد نیست نی‌نی که ذات پاك تو اقبال‌عالم است
از خاك در گه تو سرشتند در ازل آن گل که اصل خلقت‌حوّ او آدم‌است
ذات تودرزمان زفلك گرمؤخّر است اما ز راه مرتبه بروی مقدّم است
نعل سمند تست مه نو وزین شرف همواره گوشواری‌چرخش مسلّم است
از تیغ آبگون تو دیدست در جلال دشمن دلیل‌قاطع‌ازین‌روی ملزم است ۴۰۰
ای سروریکه آیت عدل است‌کلك تو وآنگاه آیتی که دراوملك مدغم است
در روزگارعدل تو شاید که عاقلان گویند برّه با بچه شیر توأم است
ابن‌یمین چو مادح خاك جناب تست در نظم‌وی‌نگر که‌بلطف‌آب‌زمزم است
با مدحت توضّم کنم‌اکنون‌دعای‌خیر آن به که با مدیح دعا نیزمنضم است
پیوسته باد توسن ایّام رام تو تا اشهب زمانه مصلّی ادهم است ۴۰۵
باشی چو جم برؤیت وچون جام جم برأی
چندانك خلق را سخن‌از جام وازجم است

قصیده ایضاً له

ای کاشف اسرار فلك رأی منیرت وی مظهر انوار سعادات ضمیرت
تو یوسف مصری و عزیز همه آفاق بر جمله خزائن بجهان کرد امیرت
ای میر محمّد توئی آنکس که بمردی مانند علی نیست در ایّام نظیرت
در معرکه خصم توکه بادا بجهان گم چون‌زاغ کمان گوشه‌نشین‌گشت‌چوتیرت ۴۱۰
هرگه که سنان راست کنی بردل دشمن گر آهن و سنگست‌نماید چوحریرت
دُر پاشی انوار تو از وصف برونست با فیض کف راد نمودست حقیرت
در بزم چو جنّت بنشین‌شاد چو رضوان کز غالیه حور بسوزند عبیرت
زان خوشه‌انگور که پروین لقب اوست نشگفت گر آرند که بزم عصیرت
هر پیر و جوانرا که نظر بر رخت افتد با بخت جوان بیند و با دانش پیرت ۴۱۵

در تربیت بنده خود ابن یمین کوش زیرا که نباشد زچنین بنده گزیرت
از تست جهان کرم آباد که بادا
دارای جهان تا که جهانست نصیرت

ایضاً له در مدح تاج الدین علی

آنکه‌دست‌ودل اومظهرجود و کرم است وانکه در داد ودهش‌صدچوفریدون‌وجم‌است
قدوه وقبله شاهان جهان خواجه علی یاور ملك عرب داور ملك عجم است
٤٢٠ وآنکه تیغش بگه رزم زخون دل خصم رود نیلست که سیلش همه آب بقم است
فکرصائب‌نظرش‌دیده‌ودانسته که‌چیست هر چه برتخته تقدیر الهی رقم است
همچو عیسی وخضر ذات محمد سیرش فرّخ آثار ومبارك دم و میمون قدم است
هر که با درگه او داد پناه از حدثان ایمن ازحادثه چون صید حریم حرم است
همتّش گر نشود ضامن روزی نکند عزم صحرای وجود آنکه بکتم عدم است
٤٢٥ گرچه‌سیم‌وزرکان بیش زپیش‌است‌ولیك با دُرافشان کف اووقت‌عطا کم زکم است
بخشش‌ابرچوفیض کف او نیست چنانك گاه گاهی بود آن‌بخشش این‌دم بدم است
لا بهنگام تشهّد بود اندر سخنش چون‌ازآن در گذری‌صیغه لفظش نعم است
دشمنش ابر بهارست ولیکن نه بجود زآنجهت کزدل‌وازدیده همه‌سوز و نم است
تیر عدلش‌نه شگفت‌ار بردازراست روی هرچه‌درپشت کمان‌از کژی‌وتاب‌وخم‌است
٤٣٠ شهریارا ز درت هر که دمی دور فتاد تا قیامت زچنین غبن ندیم ندم است
چار پهلو شوداز‌خوان توچون شیره آش آزا گرخودهمه‌اعضاش‌چوکاسه شکم است
هر که‌با لشکر چون‌مور و ملخ دیدترا گفت با خسرو سیّاره ز انجم حشم است
همچو خورشید گرفتی همه‌آفاق به‌تیغ زانکه زلف ظفرت پرچم رمح وعلم است
گشت‌ظالم شکن‌ازعدل تومظلوم‌چنانك طعمه مورچگان از دل شیر اجم است
٤٣٥ هر که‌دربوته‌اخلاص توچون زرننشست کنده‌چون‌سکّه‌وسر کوفته‌همچون‌درم‌است
از ره تیره دلی دشمن تو هست دوات لیك بس کلسته و بیسروپا چون قلم است
خسروا داعی درگاه جلال تو رهی که هوادارتر از جمله عبید و خدم است

با خرد گفت که دانی بچه‌عیب ابن‌یمین — از کمـان فلك آزرده بتیر ستم است
بر کشید ازجگر آهی‌خرد و گفت بدرد — عیبش اینست که مسکین بخرد متّهم است
دین پناها چو دل اهل هنر شاد بتست — مپسندآنکه نصیب ازفلکش جمله غم است ۴۴۰
گر تو اندیشه کارش نکنی پس که کند — کوشهی درهمه عالم چو توعالی همم است
با کریمی چوتوأش جستن‌کام ازدگری — چون‌زعصفور طلب کردن لحم ودسم است
تـا بود از سر دانش سخن اهل هنر — آنکه روزی ده خلقان کرم ذوالنّعم است
کرمت ضـامن ارزاق خلایق بـادا — که توئی آنکه کف راد تو کان کرم است
مجلس انس‌تو خرّم چو ارم باد وبود
زانکه‌ازعدل‌توعالم‌بخوشی‌چون‌ارم‌است ۴۴۵

ایضاً له

ای سایه خدای توئی همچو آفتاب — بـا خـاص وعام برسر اظهار تربیت
گرد بسیط خاك فلك دورها بگشت — قادر نیافت کس چوتو بر کار تربیت
مهر ترا مهندس فکرتو دوختست — بر هر دلی که هست ز مسمار تربیت
من بنده کمینه که ننواخت مدّتی — لطف توأم بلفظ گهر بـار تربیت
یکچند اگر بخانه چو ذرّه نتافتم — از آفتـاب رأی تو انـوار تربیت ۴۵۰
ورشد حسود مانع آن کافتدم بدست — از بحر جود گوهر شهوار تربیت
شکر خدا که باز پس افتادکار آنك — پیش تو کرد در حقم انکار تربیت
دی گفت فخر ملّت ودین‌آنکه‌عقل‌او — داند نکو طریقه و هنجـار تربیت
کز آصف زمانه شنیدم که بعد ازین — ابن یمین شدست سزاوار تربیت
گفتم بلی درین سخنم نیست شبهه‌ئی — زیرا که میرسد بمن آثار تربیت ۴۵۵
درحقّ‌من بسیط‌جهان سربسر گرفت — چون صیت‌عدل شاملش اخبار تربیت
وقتست اگر بسـایه لطفم درآورد — آن دوحه مبـارك پر بـار تربیت
خوشگوی‌بلبلی‌چومن‌آخردریغ‌نیست — محروم و بی‌نصیب ز گلزار تربیت
تا هست‌عادت اهل کرم را که مینهند — بر کتف‌فـاضلان جهان بـار تربیت

۴۶۰ بادا روان ز عامل دیوان لطف او
بر اهل فضل متّصل ادرار تربیت

قصیده

جهان پیر را دولت جوانست — که ارغونشاه نوئین[1] جهانست
پناه ملك ارغونشاه عادل — که اندر ملك چون درتن روانست
زیمن[2] عدل او سیمرغ فتنه — بگوشه گیری زاغ کمانست
هما آسا عقاب رایت او — ز روی خاصیت سلطان نشانست
۴۶۵ جهان از عدل او تا یافت سدّی — ز یأجوج حوادث در امانست
گر از داد ودهش پرسی چه گویم — چه جای حاتم و نوشیروانست
گه رزمش ببین[3] وز پور دستان — مگو کان[4] داستان[5] باستانست
ببزمش در نگر[6] گوئی بهارست — ولیکن چون خزانش زرفشانست[7]
خزانست آن ندانم یا بهارست — بهار است این ندانم یا خزانست
۴۷۰ خوشا ابن یمین گوید ببزمش — بگلرخ ساقئی کارام جانست
سبکروحا برو[8] رطل گران ده
که بیگه شد که رطل گرانست

ایضاً له قصیده

چون فلك از آفتاب مشعلهٔی در گرفت — عرصه آفاق را جمله در آذر گرفت
خسرو سیّاره چون تیغ ضیا بر کشید — لشکر ظلمت شکست کشوراختر گرفت
زرگر فطرت بلطف صنع خوداظهار کرد — قصر زمرّد اساس در ورق زر گرفت
۴۷۵ باز سفید فلك از افق اندر پرید — بیضه زاغ سیاه در کنف پر گرفت
تاجور نیمروز با علم زرنگار — از طرف باختر آمد و خاور گرفت

۱ ـ حاکم در ۲ ـ تیر ۳ ـ مگو ۴ ـ مکوکو ۵ـ بوستان
۶ ـ گه بزمش یکی ۷ ـ بهارست آن ندانم یا خزانست
۸ ـ پرپر ویاسبك : چ .

صبح مزیّن صفت از رخ رومیّ روز / طرّهٔ زنگیّ شب بهر صفا بر گرفت
خنده زخاصیّت استصبح دوم‌را ازانك / در دهن‌از آفتاب قرص مزعفر گرفت
روز چو برزد سراز جیب شب لاجورد / منظر فیروزه را در زر وزیور گرفت
دلبر من از در حجره در آمد بناز / مجلس‌من‌صدصفاازرخ‌چون‌خور گرفت ۴۸۰
ابن یمین را نظر بررخ او چون فتاد / زود ره گفتن این غزل تر گرفت
ماه رخا مهر تو بازدل ازسر گرفت / خرّم‌وشادان‌دلی کوچوتو دلبر گرفت
ازدل ودین آگهی کی بودآنرا که او / جز خم ابروی او قبله دیگر گرفت
گر مه انور زند لاف صفا با رخت / اهل خرد را رسد بر مه انور گرفت
آزر بتگر بتی چون‌تو نیارست ساخت / بیشك‌ازاینسوخلیل‌خرده‌بر آزر گرفت ۴۸۵
گر چه جفا از توأم تلخ نیاید از انك / بر لب‌توچون گذشت‌لذّت‌شکّر گرفت
لیك مکن بیش جوربر دل آنکو بجان / راه عبودیّت شاه مظفّر گرفت
شاه سکندر سریر تاج ملوك جهان / آنکه‌جهان‌سربسرهمچوسکندر گرفت
آنکه بروز وغا کشتن اعداش را / در کف‌اوبرگ‌نی‌نیروی‌خنجر گرفت
پنجه عدلش چنان دست ستم تاب داد / کزاثر آن گوزن جای‌غضنفر گرفت ۴۹۰
شاه فلك رغبت بندگی حضرتت / ازپی کسب‌شرف دردل ودرسر گرفت
بر در میمون او همچو دگر بندگان / خواست که‌بندد کمرراه‌دوپیکر گرفت
کامروا خسروا از حسد رأی تو / مهرهٔ مهر ستم گونه اصفر گرفت
حزم تو گاه درنگ عزم تو گاه شتاب / خجلت کهسارداد سرعت‌صرصر گرفت
کلك ترا میرسد دعوی معجز از انك / زو شبه بی بها قیمت گوهر گرفت ۴۹۵
مثل تودر هیچ دور تاجوری کس‌ندید / تا شه سیّاره این تخت مدوّر گرفت
تا بتوشد دل قوی هر که ازین پیشتر / پیرو بو جهل بود راه پیمبر گرفت
بنده بفرمان تو گفت مدیحی چنانك / منشی گردون‌ازآن‌فایده بیمر گرفت
باد قبول تو بر شعر چو آبم وزید / بر صفت صیت تو عرصه کشور گرفت
گرچه لطیف جهان شمس زمین وزمان / زلف‌عروس‌ثنات پیش زچاکر گرفت ۵۰۰

لیك تو دانی نکو حال سخن خود بگو — تا که‌ردیف سخن کرد ونکوتر گرفت

توبه کنم از سخن گر کند اندر جهان — بر سخن من بحق هیچ سخنور گرفت

تا بود اندر جهان فاش که خیبر علی — بیمدد خالد و یاری قنبر گرفت

باد بدنیا ودین یاور تو روح آنك

کوسرعنتر برید قلعه‌خیبر گرفت

قصیده درتعریف بنای مسجد جامع سبزوار و مدح تاج الدین بانی آن

حبّذاطاقی که‌جفت‌این‌رواق اخضرست — وز بلندی مرزمین را آسمانی دیگرست

۵۰۵ منتهای‌اوج اوراکس نداند تا کجاست — اینقدر دانند کز ایوان کیوان برترست

طارم نیلوفری زیروزبر از رشك اوست — گرچه از روی معالی برجهانی دیگرست

تا موذّن برسر ایوان او باشد بپای — قامتش‌زآسیب‌چرخ‌چنبری‌چون چنبرست

بر فراز او نمی‌یارد پریدن جبرئیل — گاه پروازش اگرچه عرش درزیر پرست

سقف‌اینمقصوره کزوی بادقاصر چشم‌بد — با چنان رفعت چوسقف آسمان پهناورست

۵۱۰ جفت‌طاقش نیست‌اندرربع مسکون‌هیچ‌چیز — خود چنین باشد بنائی کو بنام داورست

گرچه‌طاقی‌زین‌صفت‌بستن‌بدشواری‌بود — لیکن آسان‌باشدآنکس‌را که‌دولت‌یاورست

نایدازسنگ و گچ‌وخاك‌اینچنین‌طاقی‌مگر — خاکش‌ازمشکست وگچ‌کافوروسنگش اززرست

مسجدجامع‌همیخوانندش اماجنّتی‌است — واندرو فوّاره‌ئی مانند حوض کوثر است

آب آن فوّاره تا سربرزد ازجیب زمین — از رشاش او هوا را دائماً دامن ترست

۵۱۵ معتکف‌دروی‌بماندجاودان‌همچون‌خضر — زآنکه‌آبش‌همچوآب‌زندگی‌جانپرورست

جمعه گرحجّ‌مساکین‌است درهرجامعی — اندرین جامع زراه رتبه حجّ اکبرست

اندرویك‌خانه‌نتوان‌یافت‌کان‌معمور نیست — وینعجب کاو را بنای سطح گوی اغبرست

سقفهای او ز تاب شعله قندیلها — همچوسقف‌این رواق نیلگون پراخترست

هر کجا بینی دری دروی زروی احتشام — پرده‌ئی ازاطلس گردون‌به‌پیش آن درست

۵۲۰ هرکه‌صاحبدل‌بودزان‌پرده‌های زرنگار — تاحجاب‌القلب‌سازدپرده‌بیش‌اندرخورست

هرکجا خشتی سفید و سرخ بینی اندرو — در خیال آجر نماید لیکن ازسیم وزرست

نی غلط گفتم چه باشد سیم وزر کان خشتها از صفای رأی دستور جهان ماه وخورست
آصف ایّام تاج ملّت و دین کز شرف خاك پایش خسرو سیّاره را تاج سرست
چون عرض قایم نباشد جز بذات جوهری هست دولت آنعرض کاور او وجودش جوهرست
رستم دستانش هست از زیردستان روز رزم حاتم طائیش گاه بزم او چون چاکرست ۵۲۵
درسخا ابر بهاری نیست چون کان کفش وین سخن بی اشتباهی عاقلانرا باورست
عقل میداند که باشد بخشش کان سیم و زر بخشش ابر بهاری چیست آب و آذرست
بر بیاض چهره دارد مه ز خطّ او جواز درسواد شب ازآن سوی منازل رهبرست
روزجنگ ازجنگ او درچشم بدخواهان ملك غنچه چون پیکان و برگ بید همچون خنجرست
تیغ تیزش چون رقاب دشمنان سازد قراب در جهانگیری چو تیغ آفتاب خاورست ۵۳۰
طوطی کلکش شکر خاید چو آید درسخن ورچه در منقار او پیوسته مشك وعنبرست
روی ملك وپشت دین راسرخ وفربه میکند کلك گوهر بار او هرچند زرد ولاغرست
شاخ امیدی که از آب دواتش چون قلم می نیابد پرورش چون شاخ آهوبی برست
صاحبا ابن یمین از یمن مدحت مدتیست تا بشعر و نثر با شعری ونثری همبرست
بکر فکرش میرباید هوش ارباب خرد خاصه اکنون کش قبول دلنوازت رهبرست ۵۳۵
گر بود طوطیّ طبعش درسخن شیرین زبان زآن بود کاندر دهان اوزشکرت شکّرست
تا نگویند اهل دانش از طریق اعتقاد سایه ظلمت نما را کافتاب انورست

باهزاران عزّ ودولت درجهان پاینده باد
سایه ذات شریفت کآفتاب کشورست

قصیدة فی المنقبة

خرّم دلی که مجمع سودای حیدرست فرّخ سری که خاك کف پای حیدرست
جائیکه جبرئیل بدانجا نمیرسد برتر هزار مرتبه زآن جای حیدرست ۵۴۰
در دعوت ملائکه بر خوان آرزو هر نعمتی که هست به آلای حیدرست
درّ خطیر معرفت سرّ کاینات یك قطره حقیر ز دریای حیدرست
علمی که هست عالم افلاك را زبر عکسی ز نور خاطر دانای حیدرست
کس حال کاینات به علم الیقین ندید ور دید کار دیده بینای حیدرست

۵۴۵ عقل ار چه درممالك هستی سر آمدست دیوانه وار واله و شیدای حیدرست

شمع جهانفروز که خوانندش آفتاب برقی ز تاب مشعله رأی حیدرست

گر ممکن است معجزهٔی از پس نبی ألفاظ جانفزای دلارای حیدرست

دانی که عرش چیست براهل معرفت اوّل قدم ز منبر والای حیدرست

از صبغة الله ار بیقین آگهیت نیست هست اتّفاق عقل که سیمای حیدرست

۵۵۰ زآنروی بروحوش جهان شیرشد امیر کان هم یکی زجمله اسمای حیدرست

لطفی که در خزانه غیب است مدّخر اظهار آن بسیرت زیبای حیدرست

فرزانگان عالم غیب آنچه داشتند از رازها نهان همه پیدای حیدرست

با جبرئیل هم نهادند در میان سرّی که در صمیم سویدای حیدرست

هرچند دارد ابن یمین جرم بیشمار امّا از آن چه باك که مولای حیدرست

۵۵۵ بیشك بدینوسیله که دارم مقام من روز جزا بحضرت اعلای حیدرست

نندیشم از تزلزل اقدام کاعتصام من بنده را بحبل تولّای حیدرست

فردا که اختیار دهندم که جای گیر

گیرم بخلد جای که مأوای حیدرست

قصیده

دو سه روزی دگرم جان بر تن مهمانست بعد ازین وقت جدائی و وداع جانست

گه آنست که جان خو ز بدن باز کُند که میان من وجان وقت غم هجرانست

۵۶۰ غم تن نیست که تن در وطن خویشتنست غم جانست که او را ره بی پایانست

آه از آنروز که عزم سفرم باید کرد اوّلین منزل من عرصه گورستانست

چون برندم بلب گور و نهندم در خاك بهمان قاعده و رسم که در دورانست

تن تنها بگذارند و نماند با من بجز اعمال اگر کفر و اگر ایمانست

دستگیری نکند مال و زن و فرزندم مگرم آن عملی کان صفت رحمانست

۵۶۵ راستیّ و کرم ولطف و کم آزاری وداد هرچه زین نوع بود آنهمه با انسانست

سفری دور ودرازست که اندرپیش است مرکبی سست وضعیف است که‌زیر رانست

برتن زار خود ایدوست بزاری بگری — که رهی پرخطر ازپیش وزپس طوفانست
جان چومرغیست گرفتار قفس بی پروبال — یا چو بیچاره غریبیست که در زندانست
نیست اندر عملش آنکه ورا گیرد دست — طاعتش جمله گناهست و عمل عصیانست
عمر ضایع شده و داده جوانی بر باد — هرچه کردست همه عمر براو تاوانست
نیکبخت آنکه زباطل سوی حق روی نهاد — مقبل آن دل که درو معرفت سبحانست ٦٦٠
حاصل از ذکرخدایست کمال همه کس — آنچه بی ذکر خدایست همه نقصانست
یا رب از ما نظر رحمت خود باز مگیر — که درین درد مرا رحمت تو درمانست
عفو کن بار خدایا تو گناهان مرا — که مرا زاتش خجلت جگری بریانست
گرچه اندرعملم نیست کم ازطاعت وبیش — لیک اندر کرمش بیش ز پیش احسانست

هست محمود یمین عاصی ومفلس شده پیر
در دو عالم بامید کرم یزدانست ٦٦٥

وله ایضاً قصیده در مدح علاءالدین محمد

ساقی بیا که موسم نوشیدن مُلست — هم راغ پر ز لاله وهم باغ پر گلست
منشین بخانه خیز که صحرا بخرّمی — هر جا که میروی همه جای تبذّلست
بگشای حلق بلبله تا قلقلی کند — کاندر چمن ز بلبل سرمست غلغلست
بی می دمی مباش که هنگام نو بهار — شاهد گلست ومطرب خوشگوی بلبلست
بلبل نوای پردهٔ عشاق میزند — سرواز سماع دلکش اوبین که مایلست ٦٧٠
گرمست گشت نرگس مخموراز آب ابر — نشگفت از آنك ابر چو باگونه ملست
یارب زخلد میدمد این باد خوش نفس — چون خاك راه اوهمه مشك وقرنفلست
مطرب بساز پرده عشاق و این غزل — بسرای خاصه همدمت امروزصلصلست
جانا رخ تو قبله خوبان کابلست — زلف تو عنبریست که لالاش سنبلست
دیگر بسرمه نرگس مستت سیه مکن — کان چشم آهوانه سیه بی تکحّلست ٦٧٥
گر خط مشکبار تو اثبات دور کرد — زلف تو نیز مثبت دور و تسلسلست
دیدم میان ظلمت شب نور روز را — کردم بسی تأمل و جای تأمّلست

گفتم مگر که‌هاله مشکست گرد ماه | یا بر جبین زهره فروغ تو کاکلست
در حیرتم ز هندوی زلفت که درسرش | در عهد عدل صاحب اعظم تطاولست
۶۸۰ والا علاء دولت و ملت که آفتاب | چون‌ذرّه از نهیب وی‌اندر تخلخلست
دستور دین پناه محمد که روز رزم | گوئی‌مگر علیست که‌بر پشت‌دلدلست
از بانگ دلدلش بفلك بر هزاهزست | وز سم ابرشش بزمین درتزلزلست
ایصاحبی که ماه نو و اطلس وحریر | از بهر بار گیرتوهم‌نعل‌وهم‌جلست
وی سروری که مسرع حکم تو بادرا | گوید‌بطعنه‌کاین‌چه‌درنگ‌وتکاسلست
۶۸۵ منشی چرخ با همه دانش ز طبع تو | دایم در استفادت شعر و ترسّلست
گر پای بر سر همه سیّارگان نهی | گرخواهدار نی باتوطریق‌تحمّلست
درمنزلی که سایس عدلت نزول کرد | با دل بگفت فتنه که وقت ترحّلست
نتوان جهان جاه تو آورد در خیال | زیرا که آنجهان نه مجال تخیّلست
در بذل صد خزانه ترایك بهانه بس | در عفو یك گناه ترا صد تعلّلست
۶۹۰ از یمن مدحت‌ابن یمین دارد آن‌یسار | کش‌سال‌ومه‌ز گوهر موزون‌تجمّلست
تا در بهار و دی شمر از تندی صبا | یکروز در سلاسل و یکبار در غلست

بادا چو آب خصم تو نالان و هست از آنك
در پای حادثات لگد کوب چون پلست

وله ایضاً ملمع در مدح وجیه‌الدین مسعود شاه

ساقی الاصحاب مائاً بارقاً کالنار هات | لا تدافعنی و سافحنی به واذکر ولات
ای برخ مانند آتش وی بلب آب حیات | کشتئی میران زدریای‌غم‌ارخواهی‌نجات
۶۹۵ راحتی لا تهجریها ساعة من راحتی | انّ في التأخير آفات ووقت العيش فات
تلخ شور انگیز در ده تا کند ابن یمین | کام‌جان‌شیرین که هست آن‌تلخ‌رااصل‌ازنبات
لـو ترانی تارکاً تدبیر امـری لاتلم | واعلمن ان الذی آت من‌الحالات‌آت
فرصت‌امروزست‌ودی‌خودرفت‌وفردانامدست | وقت را دریاب ومگسل‌ازمساعیش غدات
هات ساقینا شراباً مـن رآه حـاله | لمعة من رأی من فاز الوری‌بالمکرمات

خسرو عادل وجیه ملك ودین مسعود شاه آنك گرگ از حفظ او مولع بود بر حفظ شات ۷۰۰
مالك الاملاك يبذال يرى فى دينه بذل ما فى راحتيه واجباً مثل الزكات
نسبت شاهی بغیر او در این دوران بود چون الهیّت که می بندند بر عزّی ولات
دائم فـی عـز منیع ثابت ارکانه لایح ما لاح برق الال من ظهر الفلات
هر که سر بر خط فرمانش ندارد چون قلم
چشم بادا چشمهٔ آب سوادش چون دوات

وله در تهنیت عید روزه

شهریارا ماه روزه بر تو میمون باد وهست همچو عیدت روزها یکسر همایون باد وهست ۷۰۵
تاج ملك و دین علی کز صبغة الله تا ابد بخت روزافزونت را رخساره گلگون باد وهست
نوعروس ملك را همچون تو دامادی نخاست جای آن داری بگویم بر تو مفتون باد وهست
خاك پایت کز شرف تاج سر شاهان بود چون گل از خون دل اعدات معجون باد وهست
چون شنید از باغ ملکت بدکنش بوی بهی چون انارش دل زغم پر قطرهٔ خون باد وهست
هر سعادت کان ازین پس بود و باشد تا ابد از برای نظم کارت یکسر اکنون باد وهست ۷۱۰
از فروغ گوهر شهوار تاج خسرویت چشم حاسد چو نصدف پر درّ مکنون باد وهست
فتنه را دایم ز شربتخانه انصاف تو پرورش از شیرهٔ خشخاش وافیون باد وهست
در جهان از لطف ایزد هیچ چیزت نیست کم وزهمه چیزیکه باشد عمرت افزون باد وهست
از گزند روزگار پیر بخت نو جوانت دایم اندر عصمت دارای بیچون باد وهست
تا نباشد کار گردون را سر و پائی پدید کار خصمت بی‌سر و پا همچو گردون باد وهست ۷۱۵
تا بود سیماب و گوگرد ابتدای زرّ وسیم دشمنت چو نسیم وزر در خاك مدفون باد وهست
تا کند از جان نثار حضرت میمون تو با یسار ابن یمین ازدرّ موزون باد وهست
عمرت اندر کامرانی کم مباد از عمر نوح
مالت افزون تر بسی از مال قارون باد وهست

قصیده در مدح خواجه یحیی

کار ملك ودین بحمدالله نظام از سر گرفت مصطفی بطحا گشاد ومرتضی خیبر گرفت

۷۲۰ رایت منصور شاه ازعون یزدان هر زمان　لشکری دیگرشکست وکشوری‌دیگر گرفت
خسروجمشید فرسلطان نظام ملك و دین　آنکه‌ملك‌ودین‌ازو صدفر ّخی‌وفر گرفت
سرور گردنکشان‌یحیی که‌چون‌الیاس وخضر　از مددکاری ایزد ملك بحر وبر گرفت
سایه الطاف یزدان آنکه همچون آفتاب　ز ابتدای باختر تا غایت خاور گرفت
وانکه‌چون بهرشکار آورد پای اندر رکاب　شهریاری با سپاه و تخت با افسر گرفت
۷۲۵ شاهباز همّت او سر بسر آفاق را　همچوسیمرغ‌فلك در زیربال وپر گرفت
خسروسیّاره زان گیردجهان کوهرصباح　فال‌فر ّخزان رخ همچون‌مه انور گرفت
یك سحر بهر تماشا رأی عالی همتش　ره سوی این‌منظرفیروزه پیکر بر گرفت
از برای مقدم میمونش آئین بند صنع　چارطاق هفت منظر در زر وزیور گرفت
ذر ّه‌ئی ازشمع‌رأیش کردخورشید اقتباس　وز فروغ آن چراغ مهرانوردر گرفت
۷۳۰ منشی گردون قلم الّا بمدح او نراند　زهره زهرا بیاد بزم او مزمر گرفت
از برای بزم عامش خسرو سیّارگان　زرگری میکرد تاآفاق را درزر گرفت
گر نبرد از بحر طبعش‌ابر نیسان‌فضله‌ئی　پس‌چرادردل صدف ازفیض‌اوگوهر گرفت
در صفات لفظ شیرینکار او ابن یمین　هست‌چون‌طوطی که‌درمنقارخودشکر گرفت
عقل‌کارآگاه داند کز لب وچشمست بس　گربگیتی‌دشمنش‌قسمی‌زخشك وتر گرفت
۷۳۵ حزم او وقت درنگ وعزم او گاه شتاب　رسم خاك آورد پیدا عادت صرصر گرفت
نوعروس حجله زربفت یعنـی آفتاب　درسرازتشویررأیش‌نیلگون‌چادر گرفت
از نهیب احتساب حـزم او بیند خرد　کزصراحی‌خون‌چکیدودردل‌ساغر گرفت
سر کشید ازآتش‌خشمش‌بگردون شعله‌ئی　وز شرارش‌سطح گردون‌سربسراخگر گرفت
آستانش‌هر که‌چون‌دربوسه‌جای‌خودنکرد　حلقه وار از دار دنیا زود راه در گرفت
۷٤۰ ازشهان کس‌راجزاو گویندکانی کانچنانك　هر یکی یا شهریاری یایکی‌صفدر گرفت
خسروما‌زندران چون‌مرزبان طوس بود　رأی نقض عهد میزد لاجرم کیفر گرفت
تاعدوش‌ازرخم گرزسر گران‌درخواب‌شد　هر کجا شاهی‌زبیمش‌ترك‌خواب‌وخور گرفت
کافران‌جستند راه از مؤمنان‌سوی گریز　خود میسرشان‌نشد مؤمن ره‌کافر گرفت

گرجهانی را بهم بر زد که داند سرّ آن ، کهتران‌را کی‌رسد برسیرت مهتر گرفت
هرچه‌باشدبعدازین گو باش‌خودنیکی بود شه‌بکام‌خویش‌باری‌اینزمان کشور گرفت ۷۴۵
کشور شاهان گرفتن باد کار شهریار تاردیف شعر سازد هرسخن گستر گرفت
هر که دیدآن حال یا ازدیگری بشنید گفت
کار ملك و دین بحمد الله نظام از سر گرفت

قصیده در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌آلاف التحیة والثناء و تعریف بقعه منوره او

گوهر افشان‌کن‌زجان‌ایدل‌که‌میدانی‌چه‌جاست مهبط نـور الهـی روضهٔ پاك رضاست
درّ دریـای فتوت گوهر کان کرم آنك‌شرح‌جود آباء کرامش هل اتاست
ظلمت‌و نور جهان‌عکسی‌زموی‌وروی‌اوست موی‌اووالّلیل‌اذا‌یغشی‌ورویش‌والضّحاست ۷۵۰
قبّهٔ گردون ندارد قدر خاك درگهش یارب این فردوس‌اعلی یا مقام کبریاست
سرمه‌ئی‌از خاك پای او کشیدست آفتاب موجب‌این‌دانم که‌عینش‌منبع‌نوروضیاست
اوست بعضی‌از وجود آنکه‌درمعراج قدس گردنعل مرکبش‌روح‌الامین‌راتوتیاست
قلب میگردد روان ازبوی خاك درگهش خاك‌نتوان گفتنش کزروی‌عزّت‌کیمیاست
قبّهٔ پر نورش از رفعت سپهر دیگریست واندروذات‌پرانوارش‌چومهراندرسماست ۷۵۵
رفعت گردون گردان دارد آنکه برسری مجمع‌تقوی وعصمت‌مرکزصدق‌وصفاست
حاسدار نشناسدش کزروی رفعت کیست‌او پادشاه اتقیا و ازکیا و اصفیاست
قرّة العین نبی فرزند دلبند وصیّ مظهر الطاف ایزد فخر اصحاب عباست
مقتدای شرق و غرب‌وپیشوای‌برّ و بحر خودچنین‌باشد کسی کو نورپاك‌مصطفاست
هست مخدوم بحق اهل‌جهان‌را بهر آنك وارث آنست کو را برجهان حقّ ولاست ۷۶۰
وارث شاهی که از تشریف خاص‌مصطفی کسوت‌من کنت مولاه بقدّ اوست راست
طاعت صد ساله گرباشد بوزن کوه‌طور چون کند ایزد تجلّی بی‌هوای‌اوهباست
کوکب درّی تاج شهریاران جهان با وجود نیم ذرّه خاك پایش بی بهاست
هست سلطان‌خراسان نی‌چه گفتم زینهار بر سر هر هفت اقلیم و دو عالم پادشاست

۷٦۵ صیت اقبالش که برهاند چو آب از آتشت　　در بسیط خاك پیمودن مگر باد صباست
اصل علمی را که بخشد ایمنی از مهلکات　　در حقیقت با علوم منجیاتش انتماست
حاسد ازدرد حسد هرگز کجا یابد نجات　　بی اشاراتش که کلیّات قانون شفاست
شاهباز همّتش بر لا مکان سازد مکان　　تا نپنداری که او را شاخ سدره منتهاست
سر فرو نارد بطوبی و بکوثر همتّش　　کی فرود آرد که آن با همّتش آب و گیاست
۷۷۰ بس عجب ناید نعیم خلد اگر خوش نایدش　　چون ز مهمان خانهٔ قدسش ابا اندر اباست
از نژندی خصم او را جایگه تحت الثّری　　از بلندی قدر او فوق سماوات العلاست
همّت عالی او را خاك وزر یکسان بود　　و اینکه زر بر خاك پاشیده است بر حالش گواست
قبهٔ گردون گردان حلقهٔ درگاه اوست　　زآن سبب چون حلقه دائم قامتش در انحناست
هر که مهرش در میان جان ندارد چون الف　　قامتش روز جزا ازغم چو جیم و نون دو تاست
۷۷۵ ایجنابت قبلهٔ حاجات ارباب نیاز　　حاجتی کاینجا رود معروض بی شبهت رواست
حاجت ابن یمین راهم روا کن بهر آنك　　حاجت خلقان روا کردن ز اخلاق شماست
در ره اخلاص تو جز افتقارم هیچ نیست　　و آنکه زاد او نه فقر ست اندرین ره بینواست
نیستم محتاج دنیا چون فنایش در پی است　　کار عقبی دار و حالش را که در دار البقاست
جرم اینعاصی مجرم روز حشر از حق بخواه　　کز تو استغفار و غفران فراوان از خداست
۷۸۰ وین شکسته بسته بیتی چند ازین مسکین پذیر　　کاین نه مدح تست بهر شهرت اخلاص ماست
من کدامین مدح گویم کان ترا لایق بود　　چون صفات ذات پاکت برتر ازحدّ ثناست
کردگارا طاق این فیروزه قصر زر نگار　　تا بحکم واضع دین قبله اهل دعاست
حضرت عالیش را　بر داعیان مفتوح دار
کز جنابش یافت داعی هر مراددل که خواست

قصیده در مدح خاتم الانبیاء علی مرتضی و بقیهٔ امامان هدی

مظهر نور نخستین ذات پاك مصطفاست　　مصطفی کو اولین و آخرین انبیاست
۷۸۵ آنکه هستی بر طفیلش حاصل است افلاك را　　وین نه من تنها همیگویم بدین گویا خداست
در صفات ذات پاکش زحمت اطناب نیست　　گفته شد اوصاف او یکسر چو گفتی مصطفاست

چون نبی بگذشت امّت را امامی واجبست وین نه کاری مختصر باشد مرا اینر اشرطهاست
حکمتست و عصمتست و بخشش و مردانگی کژ نشین و راست میگو تا زیاران این کراست
اینصفات و زین هزاران بیش و عصمت برسری با وصیّ مصطفی یعنی علیّ المرتضاست
جز علیّ مرتضی در بارگاه مصطفی هیچکس دیگر به دعوی سلونی برنخاست ۷۹۰
مصطفی و جمله یارانش مسلّم داشتند اینچنین دعوی چو دانستند کان رمز از کجاست
حجّت اثبات علمش لو کشف باشد تمام ازفتوّت خود چگویم قائل آن هل اتاست
او باستحقاق امام است و بنصّ مصطفی بر سر این موجب نص نیز حکم انّماست
با چنین فاضل ز مفضولی تراشیدن امام گر صواب آید ترا باری بنزد من خطاست
چون گذشت از مرتضی اولاد اوراد ان امام اولین زیشان حسن وانکه شهید کربلاست ۷۹۵
بعد ازو سجّاد و آنگه باقر وصادق بود بعد از او موسی نجیّ الله و بعداز وی رضاست
چون گذشتی زو تقی را دان امام آنگه نقی پس امام عسکری کاهل هدی را پیشواست
بعد از وصاحب زمان کز سالهای دیرباز دیده‌ها در انتظار روی آن فرّخ لقاست
چون کند نور حضور اوجهان را با صفا هر کژی کاندر جهان باشد شود یکباره راست
این بزرگان هریکی را در جناب ذوالجلال از بزرگی رفعتی فوق سماوات العلاست ۸۰۰
بنده خود را گرچه حد آن نمیدا ند و لیك دائم از اخلاص ایشان کارش انشاء ثناست
بر امید آنکه روز حشر ازینشاهان یکی گوید این ابن یمین از بندگان خاص ماست
این عنایت بس بود ابن یمین را بهر آنك هر که باشد بنده‌شان در این دو دنیا پادشاست

روح پاك هریکی در جنّة المأوی مقیم
بود و باشد کان مقام اتقیا و اصفیاست

قصیده درمدح حضرت ولایت

نوری که هست مطلع آن هل اتی علیست خلوت نشین صومعهٔ اصطفا علیست ۸۰۵
مهر سپهر حکمت وجان وجهان فضل فهرست کارنامهٔ اهل صفا علیست
آنکس که بت پرستی و میخوارگی نکرد سلطان اولیاء و شه اصفیا علیست
آنکس که در یقینش نگنجد زیادتی صد بار اگر زپیش بر افتد غطا علیست

آنطفل شیر دل که بتوفیق ایزدی در عهد مهد کرد شکار اژدها علیست
۸۱۰ آنکس که با نبی چو بخلوت دمی زدی گرد سرادقات جلال از عبا علیست
وآنکو برای دین بسر کفر برفشاند از میغ تیغ صاعقه روز وغا علیست
آمد زحق ندا به نبی در مضیق حرب کآنکس که بر کند درخیبر زجا علیست
گر بود مستحق ز سلف یك وجود کو باشد بحق وصی ز پی مصطفی علیست
وز حجّت نبوّت امامت عدالتست با عفت و شجاعت وجود و سخا علیست
۸۱۵ علم نبیّ همی طلبی از علی طلب کاو هست شهر علم در آن شهر را علیست
نشگفت اگر ملائکه گردند مقتدی آنرا که در مناهج حقّ مقتدا علیست
هرگز جهان نبود که دروی علی نبود بی ابتدا علی بد و بی انتها علیست
بودست و هست و باشد و تصدیق واجبست زیرا که نور ساطع ذات خدا علیست
کردن بیان رفعت قدرش چه حاجتست دانند اهل عقل که فوق السما علیست
۸۲۰ ما عمرو و زید را نشناسیم در جهان ما را بس این شناخت که مولای ما علیست
ترك حسب بگیر خود این بس که در نسب داماد و ابن عمّ شه انبیا علیست
از هر عطیّه کابن یمین را خدای داد فاضلترینش دوستی مرتضی علیست
دارم امید عفو کرم هست صد گناه بر اعتماد آنکه مرا پیشوا علیست
ایدل ز تشنگیّ قیامت مترس ازآنك ساقیّ حوض کوثر دارالبقا علیست
۸۲۵ دانم که از تو باز ندارد بهیچ حال
یك شربت آب از آنکه سر اسخیا علیست

قصیده

هر که را توفیق ایزد یار ودولت یاورست خاکپای آسمانسای تواش تاج سرست
اینمنم یارب که ازبیدای حیرت چون کلیم سوی طور عزّتم نور تجلّی رهبرست
سر بشاهی گر برارم عقل را ناید شگفت زآنکه خاکپای تاج ملك ودینم افسرست
آن خضر تدبیر کاندر دفع یأجوج ستم بارهٔ عدلش بجای سدّ شاه اسکندرست
۸۳۰ مسند فیروزه گردون سریر قدر اوست زانسبب چون تاج شاهان جمله زو با زیورست

آفتاب از نور رأیش ذرّه‌ئی کرد اقتباس	از حصول آن سعادت برجهانی سرور است
کوه با چندان گران سنگی بنزد حلم‌او	در سبکساری‌چو برگ کاه پیش‌صرصرست
آتش افروزست باد قهر او در جان خصم	خاك‌پایش درلطافت رشك آب کوثراست
زهر قاتل بر مثال نوشدارو خلق را	چون زشربتخانهٔ خلقش بودجانپرورست
دشمنش را افسر از افسار زیبد همچوخر	ورچوعیسی‌جایش‌این‌اورنگ‌مینا پیکرست ۸۳۵
ز آتش‌قهرش بگردون‌شعله‌ئی گرسر کشد	هریکی گرددشراری‌هرچه بروی‌اخترست
در دل اعدای او نوك سنان آبدار	در میان ظلمت انگشت نور اخگرست
روی او چون بارز مجموع انوار آمدست	خطّ ترقین بهر آن‌بر روی ماه انورست
ز آستان حضرتش برتر نمی‌یارد پرید	طایر قدسی که عرش او را بزیرشهپرست
در گشادحصن دشمن تیغش ازروی قیاس	همچو درتسخیر خیبر ذوالفقار حیدرست ۸۴۰
ز آن جهانگیرست تیغش همچوتیغ آفتاب	کز پرندفتح‌ونصرت پیکرش‌را گوهرست
از نکوخلقی وزیبا خلقی اندرچشم خلق	خوش‌نیکوهمچومنظرمنظرش‌چون‌مخبراست
شاد باش ایشاه دین پرور که حدّ ملك تو	ز ابتدای باختر تا انتهای خاورست
روز بزم از ترك وهندو روم بردرگاه تو	درعداد بندگان خاقان ورای وقیصرست
جان‌خصمت رادهدچون‌خاك ره‌تیغت بباد	تیغ تو آبست وخصمت را گرفتم آذرست ۸۴۵
درجهانی‌وزجهان‌افزونتری گویم که‌چون	همچوصدمعنی که‌دریك‌لفظ موجزمضمراست
طوطی طبعم چو در اوصاف الطافت فتاد	نطق اورا از خواص آن مزاج شکرست
روزبارا بن یمین چون عرضه داردمدح تو	عقل گویدانوری‌مدّاح سلطان سنجرست
راستی را هر که فرّشاه و شعر بنده دید	گرخردیارست بااو گفت‌عقلش یاورست
شهریارا دارم از دوران شکایتها ولیك	زوچه گویم‌چون‌ترااونیزچون‌من‌چاکرست ۸۵۰
باتو گویم‌حال‌خودچون رأی‌وروی‌کلك‌تست	آنکه بر دوران بحکم لایزالی داورست
چون یقین دانی که از بیش‌و کم دنیا مرا	هرزمانی بیشترخرجی‌ودخلی کمترست
خودبفرما تاچه‌باید کردچون‌ازلطف حقّ	همّت عالی تو خلق جهان را غمخورست
با چو تو‌ممدوح ومدّاحی چومن‌انصاف‌ده	شاخ امیدم روا باشد کزینسان بی‌برست

۸۵۵ تا بهار و مهرگان گویند ابرو باد را کان یکی گوهرفروش واین دگریك زرگرست
شد بهار ومهرگان و حادثات از بزم تو
دور بادا کزخوشی بزمت بهاری دیگرست

ایضاً قصیده درمدح شاه ابونصر

یارب این نکهت جانپرورمشك ختن است یا دم غـالیهٔ زلف دلارام من است
نفس روح فزا میدمد از طرف چمن یا صبا لخلخه جنبان گل و یاسمن است
این چه باداست که برخاست بفرّاشی باغ که ازوفرش چمن پرز گل و نسترن است
۷٦۰ پیکر لاله برو قطرهٔ باران بهار چون مرصّع بگهر جام عقیق یمن است
برگ وشاخی که دمیداست زبید طبری چون زفیروزه سنانست وزمرجان مسن است
هر که برسبزه و نرگس نظر افکندچه گفت گفت کاین هر دو نمودار پرند و پرن است
تا رسید از گل و بلبل بچمن برگ و نوا ازخوشی غیرت باغ ارما کنون چمن است
با چنین برگ ونوا هر که چمن را بیند بگذرد بردلش اکسون گر از اهل فطن است
۸٦۵ گر چمن را نه همانا بود این زینت وزیب مگر این بزمگه شاه زمین و زمن است
ناصر دولت و دین شاه ابو نصر علی آنکه مانندعلی رزمزن وصف شکن است
وآنکه بگرفت جهانرا شه سیّاره به‌تیغ وین نه‌ازخیل وحشم‌ازمدد ذوالمنن است
هرکجا ز اهل سخن انجمنی بسته شود صفت مکرمتش زینت آن انجمن است
چون درآید بسخا با دل حاتم باشد چون گراید به وغا با جگر تهمتن است
۸۷۰ گرتو خواهی که بدانی صفت رزمگهش بشنو این بیت که از گفتهٔ سیدحسن است
آسمان در صف جنگش سپهی تیر انداز آفتاب ازپی فتحش سپری تیغ زن است
آنکه از فکرت الفاظ و معانیش مرا خاطری همچوصدف معدن درّعدن است
مگر از خلق تو بوئی بچمن برد صبا که گل ازغیرت آن چاك‌زده پیرهن است
در پی مشعلهٔ رأی تو نوری ندهد تاب اینشمع‌زرافشان که زمرّدلگن است
۸۷۵ مملکت هست عروسی که ندیدست دگر چون تودامادازآن بر توچنین مفتتن است
گر نه ازبهر زمین بوس تو آید زچه‌روی طفل را از رحم آئین بسر آمدن است

مسند مملکت و ذات شریف تو در او مثل روشنی دیده وجانست وتن است
خصمت ار جامه کند ز اطلس نیلی فلك اولین کسوت او کرم قزآسا کفن است
سپر از سینهٔ پر کینه کند تیر ترا دشمنت زآنکه سزاوار شهاب اهرمن است
روزگار افسر خصمت چو خرافسار کند ورچوعیسی اش برین تخت زمی دوطن است ۸۸۰
داستان هنر ومردی تو هر که شنید پیش او قصهٔ رستم همه دستان وفن است
تا بشادی رخ میمون تو دیدست رهی وردش الحمدلمن اذهب عنّا الحزن است
خسروا ابن یمین را شکر شکر تو هست دردهن دائم ازاینست که شیرین سخن است
ابدالدهر بشکر تو زبان گردان باد
هر که را درهمه آفاق زبان دردهن است

در تعریف شادیاخ

یا رب این باغ ارم یا شادیاخ خرم است یارب اصطرخ است این یا چشمه سارزمزم است ۸۸۵
عکس شاخ یاسمین بر آب اصطرخش ببین راست گوئی اطلسی نیکو بگوهر معلم است
هر نسیمی کز ریاض راحت افزایش وزد چون دم جانبخش روح الله مسیح مریم است
هر گلی کز آب وخاك اوش باشد پرورش خستگان صدمت گردون دونرا مرهم است
کار دل درخاك او چون روح درتن مضمرست چون فرح درمی در آبش راحت جان مدغم است
دیده از دیدار اوروشن چو گیتی زآفتاب دل زنزهتگاه او چون جان زدانش خرم است ۸۹۰
شایدار بینا و گویا گردد از آب و هواش نرگس ارچندانکه افتادست وسوسن ابکم است
چون دم عیسی نسیمش جانفزا ازبهر چیست گر نه بوی خلق تاج ملك ودینش همدم است
آنکه گردون گرچه دارد برجهانی سروری بر دراوحلقه وش قدش بخدمت درخم است
تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیاخ همدمش ابن یمین الحق حریفی محرم است
دور باد از ساحتش باد خزان حادثات
تاهمایون بقعه در نزهت بهار عالم است ۸۹۵

قصیده

الوداع ایدل که ما زینجاسفر خواهیم کرد منزل اصلی خود جای دگر خواهیم کرد

هست دنیا در حقیقت رود عقبی را پلی — ماسافر بیگمان زین پل گذر خواهیم کرد
تا بکی در چار میخ طبع خود بینیم رنج — نفس رازین چارمیخ غم بدر خواهیم کرد
ما باکراهیم چون یوسف درین زندان اسیر — مصر عزّت را عزیز آسامقر خواهیم کرد
٩٠٠ همچو نی در بند شکر مانده ایم امّا چو سرو — تاشویم آزاد خود ترك شکر خواهیم کرد
حاصل دنیا متاعی نیست کانرا قیمتست — زو چو صاحب همتان قطع نظر خواهیم کرد
کار دنیا دیده ایم و حال او دانسته ایم — جهل باشد رغبتش منبعد اگر خواهیم کرد
ما ازینجا شاد وخرّم میرویم ازبهر آنك — منزل اندر بقعهٔی زین خوبتر خواهیم کرد
گوهری خواهیم کشتن شبچراغ عالمی — چون تن اندر خاك پنهان همچو زر خواهیم کرد
٩٠٥ گر کلاه عمر بر باید قضا از سر چه باك — بافلك چون دست همّت در کمر خواهیم کرد
هر کرا عزم تماشای ریاض قدس هست — گومهیّا شو که ما ناگه سفر خواهیم کرد
میرویم آنجا که حق یابیم چون ابن یمین — عمر تاکی درسر بوك ومگر خواهیم کرد
قطع کردیم از همه عالم کنون آرامگاه — در جناب حضرت خیر البشر خواهیم کرد
رهبر اولاد آدم مصطفی کز پیرویش — تارك افلاکیان را پی سپر خواهیم کرد
٩١٠ پیروی کردیم شرع مصطفی را تاکنون
شکر ایزد کاندرین عمری بسر خواهیم کرد

ایضاً قصیده در منقبت حضرت علی مرتضی ﷺ والصلوة

آنرا که پیشوای دو عالم علی بود — نزد خدای منزلتی بس علیّ بود
اقبال دارد آنکه زند دم ز دوستیش — بل بندگیّ قنبرش از مقبلی بود
امروزهر دلی که تهی باشد ازولاش — روز جزا ز نار سقر ممتلی بود
بر اتّفاق مرشد و هادیّ اولیاست — از نور اوست مقتبس آنکو ولی بود
٩١٥ شرطست در نماز جماعت امام را — کاو را از آن میان صفت افضلی بود
فاضل بجای ماندن ومفضول را امام — کردن نه در طریقهٔ حق مبطلی بود
هر کس که مؤمنست بفرمان مصطفی — مولاش اگر عناد ندارد علی بود
گر فیض او مدد نکند خاطر مرا — آخر مرا بگوی که این پردلی بود

ممدوح از این قبیل که گفتم فضایلش گفتن مدیح غیر وی از جاهلی بود

تا زنده ماند ابن یمین کار افضلش

در گلشن مدایح او بلبلی بود ٩٢٠

قصیدة فی النصیحه

ایها النّاس دل از کار جهان بر گیرید رستگاری طلبید و ره داور گیرید

تا چو پروانه درآئید بنور از ظلمات هر زمان شمع صفت سوز دل از سر گیرید

چهره در بوته اخلاص بکردار خلاص از تف آتش دل یکسره در زر گیرید

بگذرید از سر شر چون ز شما خیری نیست خیر بسیار بود آنکه کم شر گیرید

خیزد از بحر معاصی گهر عیش ولیك تا نگردید غریقش کم گوهر گیرید ٩٢٥

هر چه از نیك و بد امروز نهان میدارید جمله فردا بظهور آید و کیفر گیرید

آخر کار چو این ره بدری می نرود ترك این راه کنید و ره دیگر گیرید

دهقنت بر صفت اهل صفا پیشه کنید تا بتدریج بر کشتهٔ خود بسر گیرید

ره بمقصد نبرید ار نبود راهبری تا رسد راه بمقصد پی رهبر گیرید

مصطفی آنك چو بر تربت یثرب گذرید از چراغ دل او شمع صفا در گیرید ٩٣٠

رهبری کو بود ایمن ز خطا دره حق جز پیمبر نبود راه پیمبر گیرید

و آنکه ذاتش بصفا هست یکی شهر علوم تا بدان شهر در آئید ره در گیرید

مرتضی را در آن شهر شناسید که اوست آن کز او رسم و ره شرع مطهّر گیرید

رفعت منبر او گر بیقین نشناسید اوّلین پایهٔ او طارم اخضر گیرید

کثرت علم وی از لفظ سلونی دانید زور بازوش قیاس از در خیبر گیرید ٩٣٥

هست چندان هنر اورا که چو تعداد کنید کمترین منقبتش کشتن عنتر گیرید

ایعزیزان سخنی بیغرض از ابن یمین بشنوید و همه بر خاطر انور گیرید

اگر از تشنگی روز قیامت ترسید دامن مرحمت ساقی کوثر گیرید

در زمین دل و جان دانهٔ مهرش کارید

تا بر کشته خود هرچه نکوتر گیرید

وله قصیده در مدح امیر معزالدین حسین کرت

٩٤٠ این منم یارب که بختم پیشوائی میکند　　دولت بیگانه طبعم آشنائی میکند
آنچه محبوبست میجوید بمن پیوستگی　　وآنچه دل‌زومیرمدازمن جدائی‌میکند
در شب تاریک‌فکرت رغم‌انف روزگار　　اختر فیروز روزم روشنائی میکند
بیگمان‌ازشام‌نکبت‌رستگاری‌حاصل است　　هر کرا صبح سعادت پیشوائی میکند
مگذر ای ابن‌یمین ازمن کز توفیق‌حق　　سوی شاه دین پناهم رهنمائی میکند
٩٤٥ سرور عالم معزّالدین که‌خاک پای او　　از شرف در چشم اختر توتیائی میکند
آنکه روزرزم رمح مار پیکر در کفش　　چون‌عصا دردست موسی اژدهائی‌میکند
دین پناهی کز نهیب احتساب عدل او　　طبع رند زهره میل پارسائی میکند
دشمنش‌درصف‌چوصفراندرحساب‌هندسه‌است　　هیچ نه وز بهر کثرت خودنمائی‌میکند
رنگ‌روی‌خصم‌اواز خون‌دل گشتست‌لعل　　تیغ مینا رنگش آنرا کهربائی میکند
٩٥٠ عنف‌ولطفش‌هربدوهرنیکرادررزم‌وبزم　　سر همی آرد به‌بند و دلگشائی میکند
درعلاج خستگان صنعت گردون دون　　لطف روح افزاش کار مومیائی میکند
از دل تاریکتر ازشام خصمش هر سحر　　آه میل آسمان از تنگ جائی میکند
با وجود جود او گردم زند ابراز سخا　　جز حیا زو گر نیاید بیحیائی میکند
ابر میخواهد ز ابر دست فیّاضش مدد　　اینهمه زاری و سوز از بینوائی میکند
٩٥٥ شهریارا تا درین فرّخ جناب‌ابن یمین　　بر گل‌مدحت‌چوبلبل‌خوشنوائی‌میکند
عقل کارآگاه نیک‌اندیش‌میگوید‌مگر　　پیر گردون‌ماه‌را مدحت‌سرائی میکند
بکر فکرم گر بیابد ازقبولت زیوری　　عالمی گیرد چو بی آن‌دلربائی میکند
ورخطارفت‌ازبزرگی‌خرده‌برجاکرمگیر　　کو بدعوی درجنابت خودنمائی‌میکند
پیش صرّافان معنی‌قلب روی‌اندود من　　زان‌روان‌باشد که‌لطفت کیمیائی‌میکند
٩٦٠ تا نسیم نوبهاری چون ز گلشن میرسد　　همچوخلق جانفزایش‌عطرسائی‌میکند

تازه‌بادا گلشن خلق‌خوشش کانفاس او
چون نسیم نوبهاری جانفزائی میکند

ایضاً قصیده له در مدح علاءالدین محمد

این سعادت بین که باز اهل خراسان یافتند — وین کرامت بین که از تأیید یزدان یافتند
بودشان از آتش محنت جگرها تافته — چون خضر در ظلمت غم آب حیوان یافتند
با چنان نکبت که در روی غرقه بودند این گروه — حیرتم آمد از آن دولت که ایشان یافتند
با خرد گفتم که ای فرزانه پیر کاردان — از کجا بخت جوان این اهل حرمان یافتند ٩٦٥
گفت از آنجا کآفتاب ملک را ازلطف حق — سایه گستر بر سر اهل خراسان یافتند
سرفراز ربع مسکون آنکه با مردانگیش — داستان پور دستان جمله دستان یافتند
شاه دین پرور علاء ملّت و دین کز شرف — آستان قدر او را اوج کیوان یافتند
آن مسیحا دم که اندر حلّ کار دین و ملك — دست او را چون کف موسیّ عمران یافتند
آن جهاندار یکه دین و ملک را گر بیش ازاین — کار بی سامان و جمعیّت پریشان یافتند ٩٧٠
این زمان از یمن عدلش کار و بار این و آن — در نکوئی آنچنان کش وصف نتوان یافتند
از پی نظّاره بگشادند جنّ و انس چشم — آصفی را والی ملك سلیمان یافتند
سالکان منهج امید یعنی حرص و آز — ازدل واز دست او هم بحر وهم کان یافتند
شهسوار همتش چون عزم جولانگاه کرد — عرصه ئی از لا مکان بیرون میدان یافتند
روز هیجا دست او و رمح مارآساش را — اهل معنی چون ید بیضا و ثعبان یافتند ٩٧٥
بر سپهر مکرمت در خشکسال مردمی — فتحباب جود از آن دست درافشان یافتند
ابر نیسان را زرشگ دست گوهربار او — با دل و با دیدهٔ سوزان و گریان یافتند
قدر او مهمان گردون گشت و اورا ماحضر — قرص ماه و خور برین آراسته خوان یافتند
هر نهاری از برای خوان بزمش برّه را — در تنور تفتهٔ خورشید بریان یافتند
هست چون یوسف عزیز مصر دنیا و ینعجب — کش سلیمان وار لشکر جمله از جان یافتند ٩٨٠
ذرّه ئی از نور رأیش عکس بر گردون فکند — از شعاع آن فروغ مهر تابان یافتند
بر چراغ دولت او کمترین پروانه ایست — شمع زرّین کاندرین فیروزه ایوان یافتند
دشمنش را زآب میغ تیغ آتشبار او — رسته در بحرین دیده درّ و مرجان یافتند
دشمنانش از ربقهٔ فرمانش سر میتافتند — بر مراد دوستانش جمله فرمان یافتند

٩٨٥ خسروا دانی که اهل عالم از احسان تو فیض بادْ فرودین و ابر نیسان یافتند
هر که شد در سایهٔ مهرت‌چوذرّه آشکار کار بی سامان او را بس بسامان یافتند
گنج مدحت باید از کنج دل ابن یمین میطلب‌زیرا که گنج از کنج‌ویران‌یافتند
مادح همچون‌توممدوحی‌رهی‌بایدازآنك لایق مدح محمد نظم حسّان یافتند
باد گردان‌درخم چوگان‌حکمت‌همچو گوی
هر سری کز خط فرمان تو گردان یافتند

ایضاً له

٩٩٠ آن پریچهره که صد عاشق زارش باشد همچو من بسته بهر موی هزارش باشد
آتشی دردل من قهر توافروخت چنانك شعلهٔ صاعقه برقی ز شرارش باشد
سر گلزار نـدارم نکنم میـل بگل تا مرا پای دل آزردهٔ خارش باشد
گنج حسن است رخ اونتوان داد زدست گر چه از غالیه صد حلقهٔ مارش باشد
عالمی صید کند غمزه و ابروش اگر با چنان تیر و کمان میل شکارش باشد
٩٩٥ هر کجا بر گذرد جان ودل خلق جهان بر هم افتاده همه راهگذارش باشد
روی‌من‌زردتراز برگ خزان‌درهمه فصل از هوای رخ چون تازه بهارش باشد
هر که‌دربحرغمش‌راندچومن کشتی عمر زآنمیان غایت مقصود کنارش باشد
رسد ایجان و جهان از تو بکام ابن یمین گر ز انعام شهنشاه یسارش باشد
میکنم یاد تو و عید و عروسیست مرا خرّم آنکس که‌بکف‌چون‌تو نگارش‌باشد
١٠٠٠ گر بچین سر زلفت گذرد باد صبـا بار چون باز کند مشك تتارش باشد
عالمی مست می لعل تو وین نادره بین چشم خود را که همه سال خمارش باشد
هر که‌آزاده چوسرو است چرا ازستمت دستها مانده بسر بر چو چنارش باشد
خاصه در نوبت عدل شه شاهان جهان آنکه هر شه که بود باجگذارش باشد
آنکه با رأی وی ار مهر مقابل گردد چون مه از خجلت او میل فرارش باشد
١٠٠٥ شد سراسیمه فلك از حسد رتبت او تا بحدّیکه شب وروز دوارش باشد
شهریارا نشود همّت تو شاد بدان کز فلك انجم و سیّاره نثارش باشد

گر بود خصم ترا آرزوی قدر بلند پایهٔ برتر و بهتر سردارش باشد
هر کجا روی نهد رایت خورشید وشت فتح ونصرت ز یمین و زیسارش باشد
خارپشتی شود از تیر تو دشمن گه کین دشمن ارچند کشف وار کنارش باشد
گونهٔ قرص زر مهر زرأی تو بود بر محك ار ز خرد هیچ عیارش باشد ١٠١٠
خسروا ابن یمین از دل وجان بندهٔ تست بخت فرخنده گر از لطف تویارش باشد
آسمان گر چه بود دشمن ارباب خرد دوستانه ز پی رونق کارش باشد
تا فلك دور پیا پی که کند ازره طبع بود افزونتر از آن حد که شمارش باشد
بادت از دیده ودل بندهٔ مطواع چنانك
همه بر قطب مراد تو مدارش باشد

وله فی المدح ایضاً

این سعادت بین که بازاندرزمان آمد پدید وین کرامت بین که ناگه درجهان آمدپدید ١٠١٥
شد فروزان از سپهر سروری ماه دگر وین جهان پیر را بخت جوان آمد پدید
درّ دریای فتوّت از صدف بنمود روی گوهر کان کرم ناگه زکان آمد پدید
از بر سروسهی شاخی بگردون سر کشید میوهٔی زآن شاخ سرکش ناگهان آمد پدید
خسرو خسرونشانرادان تو آنسرو روان واین است آن شاخ کزسرو روان آمدپدید
میوهٔ شیرین بکام دوستان زان تازه شاخ از پی تلخی عیش دشمنان آمد پدید ١٠٢٠
آنچنان آزاده شاخی وینچنین نو باوهٔی هم زبخت خسرو خسرونشان آمد پدید
خسرو عادل که در ایام او بر گوسفند گرگ ظالم پیشه را مهر شبان آمد پدید
سرور گیتی جمال ملك و ملّت نیك پی کزوجودش درتن ایّام جان آمد پدید
آنك پیش نوك پیکانش بگاه کارزار جوشن پولاد همچون پرنیان آمد پدید
ازدرنگ وازشتاب حزم وعزمش شمّهایست آنچه در طبع زمین وآسمان آمد پدید ١٠٢٥
شد نهان از ظلمت شب همچو ذرّه آفتاب گفت پیش نوررایش چون توان آمد پدید
آبحیوان خاك پای لطف جان افزای اوست زآنسبب ازوی حیات جاودان آمد پدید
سفرهٔ انعام عامش را برسم ماحضر قرص زرپیکر برین فیروزه خوان آمدپدید

خصمش از خامی خود گر پخت سودای محال ز آن چه سود آخر چو جانش را زیان آمد پدید

۱۰۳۰ خسروا ابن یمین را تا ثنا گوی تو شد خاطری چون ابر نیسان درفشان آمد پدید

ختم کردم بر دعا تا کس نگوید کای فلان از ملالت برجبین شه نشان آمد پدید

تا زمان باشد بقا بادت که ذات پاك تو بهر دفع فتنهٔ آخر زمان آمد پدید

عمر تو بادا و فرزندانت بیش از هرچه هست
کانچه میخواهی زدولت بیش از آن آمد پدید

قصیده ایضاً له در مدح طغا یتمورخان وتهنیت ورود او

ایدل بیار مژده که شاه جهان رسید فرمانده ملوك زمین و زمان رسید

۱۰۳۵ شاه جهان طغایتمور خان که ملك را چون او رسید با تن آزرده جان رسید

چون عز پایبوس شهنشاه یافت تخت پایش ز قدر بر سر هفت آسمان رسید

از خرمی بسان دل گل گل دلم بشکفت چون شهنشه گیتی ستان رسید

جان من ضعیف ز محنت خلاص یافت صد گونه راحتم بدل ناتوان رسید

منت خدایرا که سوی جویبار ملك شاه جهانپناه چو سرو روان رسید

۱۰۴۰ با مسند جلالت و با تخت خسروی از رأی پیرو قوت بخت جوان رسید

از گلشن مکارم او بوی نوبهار اهل زمانه را بگه مهرگان رسید

بودیم در کشاکش دوران روزگار شاه آمد وبشارت امن و امان رسید

چون مه بر اوج مسند عزت نهاد پای گفتی که گل بگلشن و گوهر بکان رسید

کومطربی که گه گه این غزل عذب آبدار گوید زنا ز آنکه شه کامران رسید

۱۰۴۵ ای ترك می بیار که فصل خزان رسید نی نی بهار عشرت صاحبدلان رسید

زین پس بآب رز بنشان آتش دلم شادی اینخبر که شه شهنشان رسید

خورشید می زمشرق خم چون طلوع کرد صد روشنی بعالم عقل و روان رسید

شیرینی نشاط شد اندر مذاق دل چون تلخی شراب بکام و زبان رسید

گنج طرب نهاد می اندر دل خراب گوئی که چاشنی بوی از زعفران رسید

۱۰۵۰ رطل گران طلب کن ایا ترك میگسار بزم طرب بساز که شاه جهان رسید

در ده میی که خنده زندهچو نوبهار | خاصه کنون که نوبت جشن‌خزان رسید
باد خزان بباغ بر اوراق شاخسار | چون دست شه ببزم درون زرفشان رسید
شاهی که برمشارب جودش ز سایلان | بس کاروان که بر اثر کاروان رسید
شاها اگر چه ابن‌یمین بودپیش ازین | نالان چنانکه بر فلك از وی فغان رسید
اکنون بفرّ مقدم میمون شهریار | هرچ آن مراد بود دلش را بدان رسید ۱۰۵۵
دانم که بعد ازین نکند سوی او بکین | گردون دون نظر چو شه مهربان رسید

عمرش دراز باد که از یمن دولتش
هر آرزو که هست بدان میتوان رسید

قصیده درمدح محمدبیك ارغونشاه

امیری کو سزای گاه باشد | محمد بیك ارغونشاه باشد
جهانداری که از اورنگ شاهی | چو بر گردون گردان ماه باشد
قبا گر زاطلس گردونش دوزند | بقدّ همّتش کوتاه باشد ۱۰۶۰
عروس مملکت در عقد غیری | اگر روزی بصد اکراه باشد
ز دامادی او چون یادش آید | حدیثش جمله واشوقاه باشد
نه چون‌فیض کفش بخشدعطاابر | که این پیوسته آن گه‌گاه باشد
بجنب حلم او کوه گران سنگ | سبکسرتر بسی از کاه باشد
چومی الطاف عذبش از لطافت | نشاط افزای و انده کاه باشد ۱۰۶۵
عدو در بوته قهرش گدازان | بکردار زر اندر گاه باشد
بروز رزم اگر شیر آیدش پیش | بسی عاجزتر از روباه باشد
از آن بگرفت زنگ آئینۀ ماه | که آن گویا نه دولتخواه باشد
بشرق و غرب صیت مکرماتش | زبان کردار در افواه باشد
خرد هرچند میگوید محال است | که شاهی مثل او بر گاه باشد ۱۰۷۰
ولی آئینه شبهش می‌نماید | خدایست آنکه بی اشباه باشد
جوان بختا توئی آنکس که رأیت | ز راز چرخ پیر آگاه باشد

سپهر ملك را ماهی که او را　ز منزلها یکی خرگاه باشد
نه ماهی بلکه خورشید سپهری　اگر خورشید ظل‌الله باشد
۱۰۷۵ ترا میزیبد این دیهیم و اورنگ　که کم شاهی چو تو با جاه باشد
نه هرشاهی سزای تاج وتختست　بشطرنج اندرون هم شاه باشد
محمّد سیر تا ابن یمین را　بعالی درگهت گر راه باشد
ندارد آرزوی دل بجز آنك　بجان حسّان این درگاه باشد
همیشه تا کنند افلاك دوری　که هرسی روز اویك ماه باشد
۱۰۸۰ ز دورانت مسلّم باد شاهی
که اوج ماه تا ازچاه باشد

قصیده

بار دگر زمانه مراد دلم بداد　گردون زکار بستهٔ من بندها گشـاد
هرچند یکدو روز زگلزار مکرمت　دورم فکند و برسر آن خارهـا نهـاد
بازم بسوی مرکزعزّ و شرف رساند　یعنی جناب داور و دارای دین و داد
نوئین عهد خسرو عادل که وصف او　سطح بسیط خاك بپیمود همچو باد
۱۰۸۵ والا جلال دولت و ملّت که داد او　کام دل ستمکش آزادگان بداد
گیتی بعهد معدلت وجود او گذاشت　نام ونشان حاتم و نوشیروان زیاد
شهباز همّتش چو بپرواز بر شود　با فرّاو همای بود بیخطر چو خاد
برباد وبرجهان دمد از خلق او دمی　گردد زشرم غرق بزیر عرق زباد
تا دیدم آن جلالت و رتبت کز وخجل　گردد روان خسرو جمشید و کیقباد
۱۰۹۰ با عقل گفتم ارچه شود دال قافیه　میخوان و میدم از سر اخلاص ان یکاد
ایسروری که مادر ارکان بصد قران　مانند تو بسیرت و صورت پسر نزاد
با دست در فشان تو ابر بهار را　ناید پسند عقل که گویند هست راد
بر رغم دشمنان منم از جانت دوستدار　وین طشت مدّتیست که از بام اوفتاد
تا کی غم زمانه بابن یمین رسد　وقتست اگر بعهد تو گردد زبخت شاد

تا رأی پیر مونس بخت جوان بود بخت جوانت همنفس رأی پیر باد ۱۰۹۵

باداقضای مبرم گردون بحکم تو

پیوسته مستفید چوشاگرد ازاواستاد

وله

باشاه بین چه مرحمتست این که حق نمود دنیاش داده بود کنون دین بر آن فزود

دادش کلیم وار ز بیدای شك خلاص نور یقین زوادی ایمن بمن نمود

حالش بدان رسید که ناگه بگوش هوش توبوا الی‌الله از لب کرّوبیان شنود

مصحف گشاد ودولت واقبال بهر فال در خط اوّل آیت الصّلح خیر بود ۱۱۰۰

دانست شاه عهد که در کشتزار عمر تخمی که کشت حاصل آن بایدش درود

زد آتش محبّت خاصان ملك فقر در باطنش زبانه وفی‌الحال همچو دود

بشتافت سوی آنکه بمیدان معرفت از جمله اولیا قصب السّبق در ربود

یعنی جناب حضرت شیخی که همّتش بر فرق فرقد از ره رفعت قدم بسود

شیخ از کرم بصیقل نور یقین خویش زنگ شکوك ز آینهٔ رأی شه زدود ۱۱۰۵

با آنکه کس نیافت زیان زین مصالحت آمد ز جانبین بسی رنج دل به سود

آنکس که سعی کرددرین صلح باصفا جاوید خواهدش همه خلق جهان ستود

منبعد عقده‌ئی که فتد در امور ملك روشن شدست ابن یمین را که زود زود

گردد بیمن همّت این قطب اولیا یکسر گشاده چون ره صدق وصفا گشود

بیدار باد دولت اسلام تا ابد

باشد یکی که شرك بیکبار گی غنود ۱۱۱۰

وله ایضاً

ترك من بر سطح مه خطّی مدوّر میکشد دور باداچشم بد الحق که درخور میکشد

مینهد بر سبزه پرچین گرد گل گوئی مگر در خم قوس قزح خورشید خاور میکشد

خطّ سبزش راتوان گفتن که خضر دیگرست گر خضر آب حیات ازحوض کوثر میکشد

تا فذالك یافتش درجمع خوبان روزگار خطّ ترقین بر عذار ماه انور میکشد

۱۱۱۵ گر تب عشق مرا افسون نداند پس چرا خطّ طوطی فام را بر گرد شکّر میکشد
مصر دلرا یوسف مصرست هر جا میرود بر عقب از جان سلیمان وار لشکر میکشد
شام زلف پرزچین از رخ چو یکسو مینهد صبح صادق آه سرد از جان و دل بر میکشد
مردم چشمم بعهد حسن او نقّاش وار صورت حالم بآب سیم و زر بر میکشد
او بصد شادی و راحت روز میآرد بشب بیغم از رنجی که شب تا روز چاکر میکشد
۱۱۲۰ خوش بود آری هوای مجلس از انفاس عود کس نباشد آگه از سوزی که مجمر میکشد
عشق او در حجرهٔ دلها چو بنشیند بصدر صبر اگر خواهد و گر نه رخت بر در میکشد
صورت جان می نماید آینه از روی تو شانه از مویش زبان در مشك اذفر میکشد
جزع من در آرزوی لعل گوهر بار او بر بیاض زرورق یاقوت احمر میکشد
تا چه شیرین دانهٔی بود ست خالش کاینچنین مرغ دلها را بکام زلف دلبر میکشد
۱۱۲۵ چون کند جولان نثار مقدم میمونش را مردم چشمم بدامن درّ و گوهر میکشد
نوك مژگانم ز بحر تیره دل بی لعل او عقد دُر در خانهٔ دستور کشور میکشد
سایهٔ الطاف حق والاغیاث ملك و دین آنکه رأیش رایت از خورشید برتر میکشد
آصف ثانی محمّد کز شرف عیسی صفت دامن رفعت بر این فیروزه منظر میکشد
آن خضر تدبیر کاندر ربع مسکون عدل او پیش یأجوج ستم سدّ سکندر میکشد
۱۱۳۰ وآن نکو سیرت که اندر دیدهٔ بدخواه او غنچه پیکان مینماید بید خنجر میکشد
دست قدرت از برای بندگیش از ماه نو حلقه در گوش سپهر نیل پیکر میکشد
عکس رأی انورش کآئینهٔ اسکندریست بر سپهر خضروش خورشید دیگر میکشد
پیش باز همّتش سیمرغ زرّین فلك آخر روز از شفق در خون دل پر میکشد
خسرو سیّارگان از شرم رأی انورش چون عروسان چهره در زربفت معجر میکشد
۱۱۳۵ کردچرخ چنبری بدخواه او را در جوال وانگهش همچون رسن گردن بچنبر میکشد
کار برّ و بحر را چون دست بر بر میزند عقل میگوید که بحری را سوی بر میکشد
وانگهی مجری همیگردد برات رزق خلق کو بدیوان کرم بر وی مقرّر میکشد
رایض قدرت ز بهر شهسوار همّتش سبز خنگ آسمانرا کز زمین سر میکشد

رام کرده زیر زین زرّین تکاور ماه نو وز مجرّه تنگ بسته پیش او در میکشد
صاحبا آنی که مستوفیٔ دیوان فلك استفادت را بدرگاه تو دفتر میکشد ۱۱۴۰
در سواد مدح تو چون خامهٔ ابن یمین بر بیاض صفحهٔ کافور عنبر میکشد
فکر او غوّاص‌وار از بحر طبع در فشان بر سر بازار دانش گوهر تر میکشد
با چنین طبعی نمی‌یارد بیان کردن تمام قصّهٔ آن غصّه کز چرخ ستمگر میکشد
ای محمّدخلق موسی کف تو خود انصاف ده چون روا باشد که عیسی بار هر خر میکشد
هم بتست امیدا گر هر گز خلاصی ممکنست جان ما را آنچه از دیوان اختر میکشد ۱۱۴۵
تا عروس زر نقاب آسمان چون مادران دختران سیمتن را زیر چادر میکشد
نوعروس فضل را داماد طبعت باد از آنك
مدتی شد کانتظار چون تو شوهر میکشد

وله ایضاً قصیده در مدح امیر محمد بیك

چون نگارم گوی مه از غالیه چوگان کند عاشقان را دل زغم چون گوی سرگردان کند
گر نسیم صبحدم بر خاك کویش بگذرد قیمت مشك ختائی در جهان ارزان کند
هر کرا مار سر زلفین پر تابش بخست لعل چون تریاق او هم در زمان درمان کند ۱۱۵۰
هست خورشید اربود خورشید را ابرو هلال هست ماه ار مه زپروین رستهٔ دندان کند
خطّ میناگون بگرد لعل شکّر بار او خضر را ماند که قصد چشمهٔ حیوان کند
عکس آن یاقوت شکر نوش گوهر پاش او جزع دُربار مرا هر دم عقیق افشان کند
من همیگریم چو ابر و او همی خندد چو گل گر نگرید ابر گل رخسار کی خندان کند
دل فکندم درخم زلفین مشکینش از آنك گاه این دیوانه را زنجیر با انسان کند ۱۱۵۵
هندوی زلفین ترکم گوئیا پروانه است زانکه دائم گرد شمع عارضش جولان کند
هر که بیند قامت و بالاش چون سیمین الف جای او همچون الف اندر میان جان کند
ترکش تیر بلا کرد آن کمان ابرو دلم سر ز پایش بر نگیرم جانم ار قربان کند
هر سحر زین سر گرفته آشیان یعنی دلم طوطی جانم هوای شکّر جانان کند
دل ربود از من ندانم تا چه پشتی یافته است کاین ستم در عهد عدل خسرو ایران کند ۱۱۶۰

خسرو عادل محمد بیگ آن کز قدر وجاه خاك پایش افسری بر تارك کیوان کند
گوهر معنی که دشوار آید اندر سلك نظم خامهٔ مشکین زبانش نظم آن آسان کند
دشمنان باد پیما را به تیغ آبدار آتش قهرش همی باخاك ره یکسان کند
عکس اشك لعل فام دشمنش از خاصیت رنگ زرد کهربا را سرخ چون مرجان کند
١١٦٥ آفتاب عدل او چون شد بگیتی آشکار فتنه همچون ذرّه اندر سایه رخ پنهان کند
چون کند آهنگ جولان شهسوار همتّش عرصه‌ئی کز لامکان برتر بود میدان کند
دست استاد طبیعت هر بهاری بهر ابر سازد از گلها سپر از غنچه‌ها پیکان کند
شاه انجم همچو بریانگر بگاه بزم او سیخ سازد ازشهاب و برّه را بریان کند
دفتر یکروزه خرج همّت بی انتهاش سالها مستوفی افلاك را حیران کند
١١٧٠ ماه نو خواهد که پایش را ببوسد چون رکاب هر مهی خود را رکاب آسا زبهر آن کند
خسروا از یمن مدحت خاطر ابن یمین هست بحری خاطرار خواهد گهر افشان کند
گر کفت پاشد برو زر همچو باد مهرگان در فشانی بر مثال ابر در نیسان کند
با وجود اینچنین نظمی که در بازار فضل قیمت دُر بشکند نرخ شکر ارزان کند
چون بدرگاه تو میآرد سخن ماند بدان با گهر بهر تجارت رخ سوی عمان کند
١١٧٥ بعد از آن این به که طبعم تا نیفزاید صداع این ثنا را بر دعای دولتت پایان کند
هر یکی زآن هفت آبا گرد اینچار امّهات بهر مولود سه تا پیوسته تا دوران کند
مقتضای دور او درخیر وشرّ و نفع وضرّ آنچنان بادا که رأی انورت فرمان کند

باد دایم سر نهاده در شکم چون استره
هر که موی بند گانت ازسر نقصان کند

قصیده

خبری سوی نگارم بخراسان که برد قصّهٔ ذرّه بدرگاه خور آسان که برد
١١٨٠ بسوی یوسف مصری که چوجانست عزیز خبر سوختهٔ کورهٔ کنعان که برد
قصّهٔ من که تواند که بر او برخواند ور بخواند ورقی چند بپایان که برد
یا از آن مهر که درجان من ازجانانست بهمان مهر و نشانی سوی جانان که برد

از سکندر خبر آنکه‌جگر تشنه بماند — بخضر بر طرف چشمهٔ حیوان که‌برد

ز آنکه‌درمرکز غم‌نقطه‌صفت ماندسخن — بمحیطی که بود منزل کیوان که‌برد

نالهٔ بلبل دلسوخته در بند قفس — صبحدم‌موسم گل‌سوی گلستان که‌برد ۱۱۸۵

این نه‌دردیست که پنهان‌بتوان‌داشتنش — ور ازین در گذردراه به‌درمان که‌برد

بیتو آنرا که اقالیم جهان زندانست — چون‌شود شیفته دیوانه بزندان که‌برد

غم دلبندم و سودای جگر گوشه مرا — هست جائی که‌در آن‌راه‌بامکان که‌برد

قرّة العین من ای جان و جهان محمود — صبر را روز جدائی زتوفرمان که‌برد

ساعتی نیست که یادتو مرا همدم نیست — از تو خودنام فراموشی‌ونسیان که‌برد ۱۱۹۰

گفت گردون‌چومرا بارغمت بر جان‌دید — جز تو ای شیفته‌این‌بارفراوان که‌برد

بدعای من اگر چند ز غم گریانم — رقم شادی از آن چهرهٔ‌خندان که‌برد

جز من و جز تو بدستوری دستور جهان
گوی فضل و هنر از اهل خراسان که برد

قصیده

دوش نسیم سحر بادم مشك وز باد — نزد من‌آمد مرا مژدهٔ جانبخش داد

گفت که دارای‌ملك‌خسرو جمشیدفر — آنکه‌مشیّدازاوست قاعدهٔدین‌و داد ۱۱۹۵

خسرو گردنکشان‌یحیی‌سلطان‌نشان — کزغم اعدای او شد دل احباب شاد

قاعدهٔ عدل را کرد ممهّد چنانك — تا بابد در جهان رسم ستم برفتاد

روی بهر سو که کردرایتش‌ازرأی‌او — لشکردیگرشکست کشوردیگرگشاد

پرچم رایات فتح‌طرّهٔ هرشام اوست — مطلع ارباب نصر غرّهٔ هر بامداد

عقل بشاگردی‌رأی وی‌آمد از آنك — گشت بکار آمدی درهمه فن‌اوستاد ۱۲۰۰

در نظر اهل عقل با خبر عدل او — نیست جز افسانه‌ئی قصّهٔ پور قباد

کامروا خسروا در همه باب از هنر — مادر دوران پسر مثل‌تو هرگز نزاد

دشمن اگر میزند باتو دم همسری — کیست که سیمرغ‌را بازندا ندزخاد

دست‌تراهر که‌دادبوسه‌چوانگشتری — بر سر اورنگ زرهمچو نگین پانهاد

۱۲۰۵ گفتهٔ ابن یمین گر چه نیرزد بدان — کو بملامت‌دهد زحمت آن طبع راد
لیك زپیرانه سر بخت جوان باید ار — آورد از وی برین گفته ضمیر تویاد
زیر فلك تا بودهستی اشیا که‌هست — از مدد آتش و آب و زخاك و زباد

هرچه شود زین چهار منتظم‌اندروحود
نیك و بد آن همه زیر نگین تو باد

قصیده

رسید خسرو عادل بطالع مسعود — بمنتهای مراد و بغایت مقصود
۱۲۱۰ سر ملوك زمان شهریار روی زمین — خدایگان سلاطین وجیه دین مسعود
چو آفتاب جهان سروری‌جهانگیری — که بـاد سایهٔ عالیش تا ابد ممدود
جواز بر رخ ماه ار بخط او نبود — طریق منزل اوّل بر او بود مسدود
صحیفه‌ئی که‌نه‌در مدحتش‌نویسدتیر — چو حکم‌حاکم معزول‌میشود مردود
بیاد مجلس اوزهره گر نسازدچنگ — شود ز بزم دل افروزآسمان مطرود
۱۲۱۵ اگر بسایهٔ‌جاهش درآمدی‌خورشید — گه کسوف کجا نقد اوشدی‌مفقود
سوار عرصهٔ میدان پنجمین بهرام — که‌روزرزم‌لجوج‌است‌و گاه‌بزم‌حقود
کمر ببندگی او بدان طمع بندد — که در عداد عبیدش مگرشود معدود
ز بهر کسب سعادت غبار مرکب‌او — کشد بدیده درون مشتری‌ام سعود
فراز کنگرهٔ قصر جاه او کیوان — یکی بود ز فرومایگان صف قعود
۱۲۲۰ فلك بمهر دل از بهر وجه موهبتش — صمیم سینه کان را بیا کند بنقود
اگر روایح گلزار خلق او ندمد — نسیم‌خوش که‌نهددرمزاج‌صندل‌وعود
جهان‌مکرمت‌آباد ازوجود وی‌است — که‌هست‌عنصر پاکش‌همه‌سخاوت‌وجود
ضمیر او بسر انگشت فکر بگشاید — زکار ملك بیك‌لحظه صدهزار عقود
ببوسه دادن خاك درش روان بینی — چو سوی کعبهٔ اسلامیان وفودوفود
۱۲۲۵ ز بهر نصرت اسلام در متابعتش — مجوس‌باشدوترسا کسیکه‌نیست‌جهود
جهان پناه امیرا توئی که‌طرهٔ فتح — بذیل پرچم رایات تو بود معقود

یکیست این زهمه فتحها که روز الست | شدست کوکبهٔ کبریات را موعود
بگرد حیله بر آمد بسی عدو و نیافت | برون شدن بجز از رفتن از جهان وجود
لگدزن ار چه بود نره گور و دندان گیر | ولی نداردش آن سود در مصاف آسود
سر عدوی تو شد پایمال هیبت تو | چه جای قوّت عاداست یا نبوّت هود
اگر چه خصم تو را ساختست سوخته به | بآتشی که بود سنگ و آدمیش وقود ۱۲۳۰
بیان عقل بوصف کمال او نرسد | بلی چگونه توان شد محیط با محدود
چنانکه مثل تو ممدوح در جهان نبود | چو من مدیح سرا نیز کم بود موجود
بپرور ابن یمین را و جاودانه بمان | که هست زنده ز گفتار عنصری محمود
همیشه تا زره ذوق اهل معنی را | طرب فزای بود بانگ چنگ و نغمهٔ عود
تن عدوی ترا خشک باد پوست چو چنگ
چو عود بر سر آتش نشسته باد حسود ۱۲۳۵

قصیده در مدح خواجه علاءالدین محمد

زهی بسلسلهٔ زلف مشکبار مجعّد | دل شکستهٔ چون من هزار کرده مقیّد
ربوده گوی لطافت بصولجان سر زلف | ز دلبران سهی قدّ و شاهدان سمن خد
گشاده هندوی زلفت بتاب دست تطاول | کشیده غمزهٔ ترکت ز جفن تیغ مهنّد
صبا ز روی تو شبگیر نسخه‌ئی بچمن برد | عروس گل بتماشا برون دوید ز مسند
ببرده رونق نرگس بدان دو غمزهٔ جادو | شکسته قیمت سنبل بدان دو زلف مجعّد ۱۲۴۰
شگفت نیست که در پیش سرو سرکش قدّت | فرو شود بگل از رشك پای سرو سهی قدّ
جواب تلخ ز شیرین لبت شنیدم و گفتم | زشور بختی من شد شرنگ نار طبرزد
بغیر از آتش عشق تو کیمیا که نشان داد | که اشك دیدهٔ عاشق چو عسجد است و چو بسّد
غلام آن لب لعلم که چون بخنده درآید | چو کلك صاحب اعظم نشاند درّ منضّد
خدیو عالم رادی که کان لعل فشانرا | زغیرت کف او در دل است خون معقّد ۱۲۴۵
محیط مرکز رفعت سپهر جاه و جلالت | علاء دولت و ملّت محمّد بن محمّد
وزیر شاه نشان آنکه دولت ابدی را | جناب او بود از کاینات مرجع و مقصد

ببوی جود وی آیند سایلان بجنابش بلی که مشك بخودره نماید از دمدش ندّ
خرد فتاد بحیرت ز کار نامهٔ وردش که روی ملك بآب سیاه کرده مورّد
۱۲۵۰ اگر بعقد ثریّا کند نگاه بغیرت شود ز غیرت او چون بنات نعش مبدّد
نسیم لطفش اگر بگذرد بر آتش دوزخ شوند دوزخیان در ریاض خلد مخلّد
زهی رفیع جنابی که زیبد ار بتفاخر زخاك پای تو سازند تاج تارك فرقد
برات رزق خلایق از آن همیشه روانست که میشود بعلامات همّت تو مؤکّد
بعهد عدل تو فتنه چنان بخواب فروشد که بر نخیزد از این پس بهیچوقت زمرقد
۱۲۵۵ اگر شود چو الف قامت حسود تو ممدود ز تیغ قهر تو باشد کشیده بر سر او مدّ
زخوف تیغ تو نگذشته هیچ حرف ندانم که در مطاوی آن مدغم است ملك مؤبّد
حسود سر سبك ار سر کشد زحکم روانت نهند بر سرش ارّه بسان حرف مشدّد
عجب مدار که از روی تست کوری خصمت که هست کوری افعی بخاصیت ز زمرّد
هزار یك نشود گفته ازصفات تو هر گز اگر بوصف تو مشحون کنم هزار مجلّد
۱۲٦۰ اگر چه قافیه دالست یك دوجای درینشعر غرض زشعر تو دانی نه قافیه است مجرّد
ز فرّ مدح تو آرم بدست دولت باقی که بود دولت حسّان زیمن دولت احمد
ولی چو پیشتر از من مهندسان فصاحت بنای شعر برین شیوه کرده‌اند مشیّد
روا بود که بزرگان فضل خورده نگیرند چو اقتداست که کردم نه مذهبی است مجدّد
دعای جاه تو گفتن مهم‌تر ابن یمین را زعذر قافیه گفتن بدینطریق ممهّد
۱۲٦۵ همیشه تارخ خورشید همچو صورت بلقیس جهانفروز بود برفراز صرح ممرّد

نظام کار تو ای آصف زمانه چنان باد
کزو روان سلیمان برد خجالت بیحد

وله قصیده درمدح طغا یتمور خان

زلف تو بر دو هفته قمر چون مقرّ کند آشوبها به پشتی دور قمر کند
چون روی تست فاتحه خرّمی دلم اخلاص بندگی تو دائم زبر کند
بر حدّ تیغ و نوك سنان گر بسوی تو باشد رهی رهی قدم از فرق سر کند

دانی که من چنین زچه دیوانه گشته‌ام   هرعاقلی که‌بر سر کویت گذر کند ۱۲۷۰

آیم ز عاشقان تو بر سر کلاه وار   گر بخت بر میان تو دستم کمر کند

در بوتهٔ فراق ندانم که تا بکی   رخسار من چو زر صنم سیمبر کند

هر چند دورم از رخ آئینه پیکرت   میترس از آه دل که بوقت سحر کند

دانی که‌سبزه گرد گلت ازچه میدمد   در آینه هر آینه آهم اثر کند

طوطی جان این یمین را شود سخن   شیرین‌چو‌یاد آن‌لب‌همچون‌شکر کند ۱۲۷۵

زرخواهد ازمن آن‌بت‌سیمین و بنده‌را   جز‌چهره‌هیچ‌نیست کزان‌وجه‌زر کند

جانا روا مدار که بی هیچ موجبی   چشم سیاهکار تو خونم هدر کند

زینسان که چشم مست تودر کشوردلم   هر لحظه ترکتاز بنوع دگر کند

بیچاره من اگر نه بعین عنایتم   شاه جهان طغا یتمور خان نظر کند

درسایهٔ رکاب وی ار خواهد آفتاب   از خاوران سفر بسوی باختر کند ۱۲۸۰

شاهی که باولیّ وعدو گاه‌لطف وعنف   خلق نبیش باشد و عدل عمر کند

هرگز بر از حیات نیابد مخالفش   عاقل کی از خلاف امید ثمر کند

صحرای کار زار ز خون دل عدو   شمشیر پیل پیکر او چون شمر کند

شاهاترا ز کثرت دشمن چه‌غم که شیر   هرچند گور بیش طرب بیشتر کند

نهی تو را کند بفلك امر واقعی   از بهر بندگیت قضا این قدر کند ۱۲۸۵

چرخ زمین نورد نبیند نظیر تو   گردجهان اگرچه‌فراوان سفر کند

بر قامت جلالت اگر بخت کسوتی   دوزد ز اطلس فلکش آستر کند

شاه‌ازطریق‌آنکه خردمندو بخرداست   باید که دلنوازی اهل هنر کند

در اقتدا بسنّت شاهان کامکار   در باب من عنایت بیحدّو مر کند

بهر صلاح کار من وهمچو من هزار   باشد تمام یکنظری شاه اگر کند ۱۲۹۰

نام مرا که بندهٔ خاص شهنشهم   از دفتر عوام بکلّی بدر کند

تا اهل روزگار بدانند رتبتم   دربنده پروری که شه دادگر کند

وین بنده با فراغت خاطر زبحرفکر   عالم‌بمدح شه چو صدف پر گهر کند

تصدیع بیش ازین ندهد بنده شاه را   آید سوی دعا و سخن مختصر کند

با صنعت مهندس دوران آسمان | از ماه گاه ناچخ و گاهی سپر کند

۱۲۹۵ بادا عدوی شه سپر تیر حادثات
چندانکه ناچخش سر او پی سپر کند

قصیده در مدح نظام الدین یحیی کرایی

شاه عالم روز کین چون قصد دشمن میکند | تیغش از یکتن دو و تیر از دو یکتن میکند
شاه شاهان جهان آنکو بگرز گاو سار | شیر مردانرا بگاه حمله چون زن میکند
سرور گردنکشان سلطان نظام ملك ودین | آنکه ملك ودین ازو فرّش مزیّن میکند
آب تیغش می دهد چون خاك خصمش را بباد | همچو آتش گرچه حصن از سنگ و آهن میکند
۱۳۰۰ روز رزم از بس که ریزد خون بدخواهان ملك | شاخ و برگ سبزه را چون بیخ رویین میکند
گر سپرداری بود عادت عدو را همچو ماه | ورچو ماهی بر تن خود پوست جوشن میکند
روز کین باوی کند تیر از کمان سخت شاه | آنچ با برد یمانی نوك سوزن میکند
در دل خصمش که باشد خانهٔ تاریك و تنگ | تیغ روشن گوهرش صد گونه روزن میکند
سینهٔ دشمن چو گندم میشکافد خنجرش | وز وجودش هر جوی صد دانه ارزن میکند
۱۳۰۵ هر که با خسرو پرستان می زید گرگین صفت | خشم شه بروی جهان چون چاه بیژن میکند
سائلانرا گاه بزم و بد دلانرا روز رزم | همّتش قارون ودلگرمیش قارن میکند
میدهد بیشك عنان مرکب دولت ز دست | از رکاب عزّش آنکو عزم رفتن میکند
با سر خود هم بدست خود همی آرد صداع | ابلهی کز بیخ اشتر خار چندن میکند
دوستدارش را ز لطفش وقت شیون هست سور | دشمن از عنفش بگاه سور شیون میکند
۱۳۱۰ باد اگر بوئی ز خلقش سوی دوزخ میبرد | گلخنش را چون بهشت از لطف گلشن میکند
ای شهنشاهی که درگاه ترا از حادثات | هر که بختش رهنمائی کرد مأمن میکند
شد مجرّه چون فلاخن آسمان از مهر و ماه | بهر زخم دشمنش سنگ فلاخن میکند
نکته ئی کو بود مخفی تا کنون از سرّ غیب | کلك سا آنرا بآب تیره روشن میکند
هر که میگوید که بزمت هست چون باغ ارم | گلشن فردوس را نسبت بگلخن میکند
۱۳۱۵ گر دهد گردون بخصمت نعمتی هیچش مگوی | از پی کشتن چو مرغ او را مسمّن میکند

شهریارا خاطر ابن یمین از مدح تو چون فصاحت را بصد برهان مبرهن میکند
گوش میگردد در اصغا چون بنفشه جمله تن هر که دائم ده زبانی همچو سوسن میکند
تا بگیتی منشی گردون از ارباب سخن هر یکی را منصبی در خور معیّن میکند
منصبی بادت که مدحت را عطارد تا ابد
بر بیاض مهر و مه دائم مدوّن میکند

قصیده در مدح طغا یتمور خان

شاه جهان چو رخش بمیدان در آورد مه را چو گوی در خم چوگان در آورد
آنشاه دین پناه که ارباب کفر را تیغش بعنف از در ایمان در آورد ۱۳۲۰
نوشیروان و حاتم و داد و دهش ولیك در کینه رسم رستم دستان در آورد
شاهی که از هوای عدم باز همّتش سیمرغ را بیك لگد آسان در آورد
گردد پیاده ابلق گردون سوار چرخ چون پا باسب بر سر میدان در آورد
اعداش را زمانه بخونابهٔ سرشك هر دم چو قوم نوح بطوفان در آورد
گر باشدش عنایت او کاه و دانه را از سنبله بخرمن دهقان در آورد ۱۳۲۵
نسر سپهر اگر چه که طایر بود ولیك تیر شه از هواش به پیکان در آورد
رسمی که دین و ملك برونق از آن شود شاه جهان طغا یتمور خان در آورد
شاهی که آفتاب بود بر اسد سوار هنگام کین چو پای ببیکران در آورد
شاها نسیم گلشن خلق تو مرده را همچون دم مسیح بتن جان در آورد
با ابر در فشان کفش طالب گهر کشتی چرا بلجّهٔ عمّان در آورد ۱۳۳۰
با تاج گردد از تو چو طاوس هر که سر قمری صفت بربقهٔ فرمان در آورد
خصمت چو یوسف ارچه که باشد عزیز مصر قهر تو خوارش از در زندان در آورد
شاید که از حمل شه انجم چو مطبخی بر سر بگاه بزم تو بریان در آورد
خورشید رأی تست که در سایهٔ سپهر صد روشنی بکار خراسان در آورد
چون حلقه بر در ست خرد از دماغ آن گر مثل او بحیّز امکان در آورد ۱۳۳۵
در بارگاه جاه تو روزی که مدحتی ابن یمین برسم ثنا خوان در آورد

منشی چرخ اگر شنود نام عذب او | رنج دلش بناله و افغان در آورد
با اینهمه چو بر تو سخن‌عرضه میکند | ماند بدانکه زیره بکرمان در آورد
بپذیر نقدش ارچه که‌قلبست از آنکه‌مور | پای ملخ به پیش سلیمان در آورد
١٣٤٠ چندانك در زمانه شب و روز را فلك | درطی سال و ماه بدوران در آورد

بادا مدار روز وشب و سال ومه چنانك
اینت مراد دل ز پی آن درآورد

قصیده در مدح امیر تالش

شاد باش ای‌دل که بختت‌پیشوائی میکند | سوی نوئین جهانت رهنمائی میکند
خسرو خسرو نشان تالش که از بهر خدای | اهل دانش را بمردی کدخدائی میکند
آن‌سرافرازی که‌خاك پای گردو نسای‌او | از شرف در چشم اختر توتیائی میکند
١٣٤٥ و آنك‌شمع خاوری‌از رأی‌او پروانه‌ایست | کاندرین منظر همیشه روشنائی میکند
آفتاب از بندگان رأی ملك‌آرای اوست | زان برین تخت زمرد پادشائی میکند
با درون آزردگان صدمت گردون دون | لطف روح افزاش کار مومیائی میکند
از نسیم لطف او باد بهاری شمه‌ایست | زان‌سبب درصحن‌بستان عطرسائی میکند
نفحهٔ اخلاق او در چین ز خون سوخته | در میان نافه‌ها مشك ختائی میکند
١٣٥٠ خسرو سیارگان‌راملك‌حسن اندر زوال | زان‌همی‌افتد که‌با وی خود نمائی میکند
چون ید بیضا نماید از هنر در روز رزم | رنگ لعل دشمنانرا کهربائی میکند
روز کین‌چون‌تیغ‌او بیگانگی‌دیدازغلاف | با رقاب دشمنانش آشنائی میکند
گردد اندر روزرزمش شیر شرزه پایمال | زانك گرزگاو سارش سر گرائی میکند
تیغ میناگون گوهر دار او هنگام رزم | نیزهٔ بیجان بدستش اژدهائی میکند
١٣٥٥ گر سموم‌عنف او بر آب حیوان بگذرد | آب‌حیوان‌همچوآتش جانگزائی میکند
ور نسیمی از ریاض لطفش آید در جهان | چون دم عیسی مریم جانفزائی میکند
ابر میخواهد ز دریای کفش دایم عطا | آنهمه شور و فغان از بینوائی میکند
گر چه ناید از مسام ابر جز آب حیات | با کفش گر دُر چکاند بیحیائی میکند

با وجود خاکپایش مر فلك را مشتری مشتری گر میشود از بی بهائی میکند
خواست‌دشمن‌تا شودچون او بکام دوستان خودنمی‌داند که آن لطف خدائی میکند ۱۳٦۰
خسروا ابن یمین بر گلبن اوصاف تو همچوبلبل‌روز وشب مدحتسرائی میکند
از قبولت زیوری گریافت فکر بکر من شد بخوبی شهره وا کنون دلربائی‌میکند
تیر گردون‌در کمان‌باشد زرشك خاطرم گر چه با من گه گهی‌لطفی‌ریائی‌میکند
هر که‌را آئینهٔ دل زنگ محنت یافتست صیقل الطاف او محنت زدائی میکند
بر درت گردون کمر بسته غلام‌ازرقست حمله زن بروی که با من بیوفائی میکند ۱۳٦۵
خسروا عمرت مخلّد باد و کارت برمراد
خودچنین‌باشد چوبختت پیشوائی‌میکند

وله ایضاً

شاد آنك عیش برطرف بوستان کند وین موسم بهار بفصل خزان کند
فصل بهار موسم گلها و لاله‌هاست فصل خزان حقیقت آنرا بیان کند
اطفال باغ فصل خزان گر شوند پیر باد بهار باز ز سرشان جوان کند
سرمایهٔ نشاط درین‌هر دو موسم است شاد آنك او موافقت هردوشان کند ۱۳۷۰
رنگ بهار رنگرزان را مدد دهد برگ خزان معاونت زرگران کند
چون کار روزگار بیك حال کس‌ندید غافل کسی که فکرت دورزمان کند
داند که بس بهار وخزان آید و رود کایّام نام او ز جهان بی نشان کند
شادی وغم چو بر گذرست آن‌صوابتر کآزاده شاد باشد و ازغم کران کند
راحست آنکه‌راحت‌روح‌از نسیم‌اوست خون‌درعروق‌خلق‌روان‌چون‌روان کند ۱۳۷۵
بنگ‌است آنکه‌فطرت گردون‌نورداوست بر خاطرت سرایر انجم عیان کند
بنگ‌وشراب‌هردو بهم‌میخور ندازآنك تابنگ‌لوت‌خواهد ومی‌هضم آن کند
هر کس که‌سودخویش‌یکی زین‌دوراشناخت سرمایهٔ حیات ز سودا زیان کند
ای دل‌حدیث‌ابن یمین‌محض حکمتست تحقیق آن‌شنو که برمز آن بیان کند
بیتی که بر تخلّص شعرم مقدّم است
آنرا بیاد گیرد وزان حرز جان کند ۱۳۸۰

وله در مدح طغا یتمور خان

شاه جهان چو پای فرا پیش صف نهاد — دشمن برای تیر وی از جان هدف نهاد
دارای دین طغا یتمور خان که بر دلش — ایزد بروز کین رقم لاتخف نهاد
از زخم تیر کرد عدو را چو خار پشت — وانگه سرش بسینه درون چون کشف نهاد
آبیست تیغ او که بهنگام کارزار — آتش مثال در دل اعداش تف نهاد
۱۳۸۵ در عهدش آنکه داشت بیکجو ستم روا — در زیر چوب معدلتش تن چو کف نهاد
بر روی ماه شحنهٔ انصاف و عدل او — از شبروی شناس که داغ کلف نهاد
قصر جلال اوست مگر حصن آسمان — کاستاد صنعش از مه و از خور شرف نهاد
هر روز رتبتی ربر رتبتیش داد — آنکس که در بهشت غرف برغرف نهاد
طبع جواد اوست که بر خود فریضه کرد — احیاء سنّت کرمی کش سلف نهاد
۱۳۹۰ تشبیه ابر چون بکف او کنم که ابر — یکسر بنای بخشش خود بر صلف نهاد
دریکزمان بداد کفش هر ذخیره‌ئی — کآنرا بصد قران فلك اندر کنف نهاد
از بیهشی مگر فلك عاق مدّتی — تیغ مراد در کف هر ناخلف نهاد
امروز با هش آمد و بر دل ز مهر او — صد مهر دوستداری و داغ شعف نهاد
گر خواست ور نه خاك کف پاش بوسه داد — آن کش زمانه سرور و صاحب طرف نهاد
۱۳۹۵ شاها کف تو وقت سخا بر سر آمدست — از بحر بهر آن خردش نام کف نهاد
دریا شنید قصّهٔ درّ پاشی کفت — بر روی خود ز خجلت جود تو کف نهاد
در آرزوی تاج تو شد گوهری نفیس — هر قطره‌ئی که ابر درون صدف نهاد
تشبیه آفتاب برأیت کسی که کرد — پهلوی جام جم قدحی از خزف نهاد
نالان چو نای خصم تو شد ز آنکه نامراد — گردن به پیش سیلی دوران چو دف نهاد
۱۴۰۰ ماهی فزون نیافت فلك مدّت حیات — خصم ترا از آنش میان منتصف نهاد
بر جان بنده ابن یمین گرچه مدّتی — ایام درد فرقت و داغ اسف نهاد
امّا سپاس حق که قضا باز بر سرش — افسر ز خاك پای تو بهر شرف نهاد
بهر نثار گرچه نبودش زری از آنك — زین پیش رندوش همه را در تلف نهاد

امّا ز بحر خاطر خود دانه‌های درّ　　در بندگی شاه برسم تحف نهاد
طبعش چو داد زینت بزم مدایحت　　برهرطرف زصنعت خودصدطرف نهاد ١٤٠٥
تا در میان خلق بود آنکه مصطفی　　احکام انبیا همه برطرف رف نهاد
پیش خدای عرش ترا دستگیر باد
شاهی که پای بر سر خاك نجف نهاد

قصیده در مدح علاءالدین محمد هندو وزیر

صبا بهرشکن از زلف او که تاب دهد　　شکست عنبر سارا و مشك ناب دهد
نگار من چو بعزم صبوح برخیزد　　زمانه چهره بمهر سپهر تاب دهد
چومی بنوشدو خوی بر رخش پدید آید　　چنان‌بود که سمن را بشبنم آب دهد ١٤١٠
عرق‌بگرد رخش‌چو نگلاب بر گل‌تر　　بلی شگفت نباشد که گل گلاب دهد
ز شرم تاب رخش چون نقاب بربندد　　رخش‌اگر چه که‌تاب ازبس‌نقاب‌دهد
مشام‌جان‌شوداززلف‌دوست‌مشك آگین　　علی الخصوص که باد صباش‌تاب‌دهد
منم که ساقی عشقش مرا بهر مجلس　　زخون‌دیده شراب‌ازجگر کباب دهد
خمار آن‌لب شیرین هنوزدرسر ماست　　از آن خمارخلاصم مگر شراب دهد ١٤١٥
شگفتم آیدازآن آب‌زندگانی خویش　　که‌وعده‌ها همه بر شیوهٔ سراب دهد
جز آب و آتش چشم و دلم ندید کسی　　که هیچ آب بهیچ آتش التهاب دهد
عتاب میکند آن سیمبر چو میداند　　که گوشمال دل عاشقان عتاب دهد
خراج صبر مجوی از دلم که درعالم　　کسی‌خراج ندیدم که از خراب‌دهد
پری رخا ز تو خورشیدچشم آن‌دارد　　که روی تو بخودش راه انتساب دهد ١٤٢٠
ولی بروی تو آنگاه نسبتی گیرد　　که بوسه بر قدم آن فلك جناب‌دهد
وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر　　که آسمانش‌لقب مالك الرّقاب دهد
علاء دولت و دین هندوی مبارك رأی　　که تیغ او ز رقاب عدو قراب دهد
بعین عدل اگر بنگرد بسوی فلك　　فلك رعایت کتّان بماهتاب دهد
همای رایت عداش چو بال بگشاید　　غراب را خورش از سینهٔ عقاب دهد ١٤٢٥

کنون شبانی عدلش بدان‌مثابه رسید — که شیر بره ز پستان شیر غاب دهد
سموم هیبت او گر گذر کند بر آب — صدف ز سورت او گوهر مذاب دهد
زمانه در صف هیجا بآب شیرینش — ز کاسهٔ سر بدخواه او حباب دهد
سزای دشمن او نیزه میتواند داد — از آنکه مالش دیو لعین شهاب دهد
١٤٣٠ چو میخ‌سرزنش‌ازبسکه یافت‌دشمن‌او — سزد که گردن ازین‌پس‌فراطناب‌دهد
جهان پناه وزیرا توئی که همّت تو — ببحر و کان زدل ودست‌خود نصاب دهد
عرق شناس ز شرم سخات فیضی را — که از مسام بهر موسمی سحاب دهد
خدایگانا دانی که بحر خاطر من — چو فکر موج‌زند لؤلؤ خوشاب دهد
اگرچه گفت‌بخیل‌ازسرغرور که‌نیست — بجزصدا که مرا در سخن‌جواب‌دهد
١٤٣٥ ولیك تربیت ار یابد از تو ابن یمین — جواب را چو خطاب تو مستطاب‌دهد
همیشه تا ز پی زینت جهان خورشید — جمال چهره ازین نیلگون حجاب‌دهد

صفای رأی تودر زینت جهان بادا
چنانك ذرّهٔ او تاب آفتاب دهد

ایضاً له قصیده درمدح طغایتمور خان

صبح سعادت از افق خرّمی دمید — ساقی بیار باده که وقت طرب رسید
خیز آتش گداخته در آب بسته ریز — یعنی که آبگینه ملّون کن از نبید
١٤٤٠ بهر گشاد کار بده جام خوشگوار — قفل مراد را نبود همچو می کلید
دانی که برد سود ز بازار روزگار — آنکوفروخت‌انده وشادیّ دل‌خرید
برنه بدست ابن‌یمین جام خسروی — کزوی‌شود چولاله‌رخ همچوشنبلید
تا در کشد بدولت شاهنشه جهان — کآنرا کسی‌دگر‌نتواند چواو کشید
شاه جهان طغایتمورخان که آسمان — هرچند گشت گرد زمین‌مثل‌او ندید
١٤٤٥ مانند خضر زندهٔ جاوید ماند آنك — ز آبحیات رأفت او شربتی چشید
گرخصم‌اوزاطلس گردون‌لباس کرد — مانند کرم قز کفن خویشتن تنید
درباغ ملك چون گل‌اقبال‌او شکفت — پشت عدو بنفشه‌وش از بار غم خمید

هر کو بساط حضرت میمو نش بوسه داد | و آن پرسش و نوازش دلجوی او شنید
از شوق شکّر سخن دلگشای او | طوطی جانش از قفس، تن برون پرید
نرد مراد باختن آغاز کرد خصم | چون کم زداو اوّل ازو مهره باز چید ۱۴۵۰
پرواز باز رایت او دشمنی که دید | در گوشه همچو زاغ کمان بایدش خزید
چون از صفای رأی وی آگاه گشت صبح | زد آه سرد از حسد و پیرهن درید
آمد بجوش خون عدوش و بسر نرفت | گفتی که موی او چو زرو[1] خونش بر مکید
شاها زیمن عدل تو امروز در جهان | آن شد که گرگ از نظر میش می رمید
تا در پناه دولت بیدار تست ملك | در خواب رفت فتنه و آشوب آرمید ۱۴۵۵
چندان ز بحر دست تو شدابر شرمسار | کز وی بجای خوی همه آب حیا چکید
از باغ ملك بوی بهی خاست لاجرم | همچون انار خصم ترا دل زغم کفید
زلف عروس ملك تو کش نام پرچم است | حبل الله است کش نتواند کسی برید
زآواز کوس وطبل تو بدخواه را برزم | دیدم که دل چو رایت خفّاق میطپید
شاها کمینه بندهٔ میمون جناب تو | کز کاینات حضرت عالیت را گزید ۱۴۶۰
شیرین نکرد از عسل روزگار کام | تا کی زمانه منج[2] صفت خواهدش گزید
وقتست اگر برین دل رنجور ناتوان | خواهد نسیم گلشن الطاف او وزید
تا ماه و آفتاب برین کاخ زر نگار | خواهند روز و شب ز پی یکد گر دوید

عمر تو همچو ماه نو ای آفتاب ملك
بادا اگر چه قافیه دالست برمزید

ایضاً قصیده درمدح تاج الدین علی

صبح صادق بیرق نور از افق چون بر کشید | خسرو سیّارگان از باختر لشکر کشید ۱۴۶۵
شاه ترك از باختر با تیغ زرّین حمله کرد | رای هنداز رأی او رایت سوی خاور کشید
شدروان کشتی برود نیل چون ملّاح غیب | بادبان از پرنیان زر نگارش در کشید

---

۱ ــ دراین دیوان چند جا زالو را زرو آورده وگویا همچو مصطلح بوده .
۲ ــ منج : مگس انگبین.

نو عروس گلعذار طارم نیلوفری | ازحریر زرکش اندرفرق سر معجر کشید
دختران سبز پوش حجلهٔ زربفت را | بر مثال مادران درسیمگون چادر کشید
۱۴۷۰ هر زمان صورتگر فکرت بنوك كلك صنع | برحریر نیل پیکر صورتی دیگر کشید
باخرد گفتم چه حالست اینکه آئین بند لطف | چارطاق آسمانرا درزر و زیور کشید
گفت کاین بهر تفرّج همّت دارای ملك | دامن رفعت مگر خواهد بر این منظر کشید
همّت او چون قدم در عالم مینا نهد | خواهد اندر پای او دیبای زرد زر کشید
باز گفتم کیست بر روی زمین امروز آنك | همّت او پا تواند ز آسمان برتر کشید
۱۴۷۵ گفت ملك آرای عالم آنکه رایش خط نسخ | بی قلم بر لوح سیمین مه انور کشید
بحر جود و کان احسان تاج ملك و دین علی | آنکه در مردی و رادی نام چون حیدر کشید
آنك اعدا میکشند از رمح او در روز کین | آنکه شب دیو از مسیر پیلك اختر کشید
غنچه و بید از برای قتل بدخواهان او | آن بطوع طبع پیکان ساخت وین خنجر کشید
زو عدو ور خود بود در حصن هفت اورای چرخ | آن کشد کز دست حیدر مالك خیبر کشید
۱۴۸۰ هر کجا نمرود فعلی میکشد در عهد او | آن خلاقت کز خلیل الله بت آزر کشید
سر کشی ناید ز خصمش ز آنکه چرخ چنبری | گردنش را چون رسن در حلقهٔ چنبر کشید
از طریق خاصیت گشتست حرز ملك و دین | هر رقم کو بر رخ کافور از عنبر کشید
بره را همچون سگ چوپان نگهبان گشت گرگ | عدل او تا خط بطلان ظلم را بر سر کشید
خصمش از بحرین چشم خویشتن غوّاص وار | تا نثار خاك پای او کند گوهر کشید
۱۴۸۵ سعی باطل کرد آن کز مصر سوی سبزوار | با وجود لفظ شیرینکار او شکّر کشید
خسروا منشی گردون استفادت میکند | زین رقم کابن یمین بهر تو در دفتر کشید
گر چه میگوید خرد کاین نیست یکسر بار دل | کو بعالی درگه دارای بحر و برّ کشید
لیك باید ز او تحمّل کردنت از بهر آنك | رنج ارباب هنر دائم هنر پرور کشید
بر دعا خواهم ثنا را ختم کردن بعد ازین | ز آنکه ابرامم ز حدّ بگذشت و دور اندر کشید
۱۴۹۰ تا کسی در دارد نیا هر چه کرد از خیر و شرّ | در سرا بستان عقبی بایدش کیفر کشید

در سرا بستان دنیا شاد باش و دوستکام
زآنکه‌دشمن‌رخت‌هستی‌زین‌سرا بردر کشید

قصیده درمدح معزالدین حسین کرت وتهنیت عید

عید نو برخسروخسرونشان فرخنده باد — رأی ملك آرای او را شاه انجم بنده باد
خسرو جمشید رتبت سایهٔ یزدان حسین — کآفتاب قدرش ازبرج شرف تابنده باد
قصر جاه‌او که کیوان میسزدچوبك‌زنش — چون بنای طارم نیلوفری پاینده باد
هر سعادت کزوجودسعدا کبر فایض است — سوی ذات‌اوچوجان‌سوی‌خرد یازنده باد ۱۴۹۵
زهرهٔ زهرا که بزم‌آسمان خرّم ازوست — عود را در بزم او سوزنده و سازنده باد
هر خطا وهرعطا کاندر خیال آرد خرد — همّتش بر دوستان پوشنده و پاشنده باد
کسوت اقبال را برقدّ چون سروسهیش — تا ابد خیّـاط لطف ایزدی دوزنده باد
در مزاج بدسگال جاهش آب زندگی — همچوآتش از طریق خاصیت سوزنده باد
دایم اندر جویبار دیدهٔ بد خواه او — نیزه‌های جانستان برسان نی روینده باد ۱۵۰۰
حاسد چون گل دو رویش ازره تردامنی — همچو نیلوفرسپر برروی‌آب افکنده باد
در ریاض ملك‌خصم‌او که‌شاخ بی‌براست — از هبوب صر صر نکبت زبن بر کنده باد
شهسوار همّتش در زیر ران اسب مراد — بر سر میدان رفعت تا ابد تازنده باد
در نقاب خطّ مشکین روی فکر بکراو — همچوآب زندگی درتیرگی‌رخشنده باد
تا بخندد گل زلطف گریهٔ مژگان ابر — ازدل خرّم دهانش غنچه‌وش پرخنده باد ۱۵۰۵
تا بود نام از مکارم زنده اهل جود را — در جهان از جود او نام مکارم زنده باد

هر دعا را کزمیان جان ودل ابن‌یمین
گویدش‌روح‌الامین‌آمین‌زپی گوینده باد

ایضاً له مدح طغایتمورخان

فروغ صبح سعادت جهان منوّر کرد — نسیم‌نصرت حق ملك‌جان‌معطّر کرد
فتاد نیك و بد کار خلق با شاهی — که درامور جهان ایزدش مخیّر کرد
شهی که خنجر او کرددرمساکن‌خصم — که ذوالفقار علی درحصارخیبر کرد ۱۵۱۰

محیط مرکز شاهنشهی طغایتمور — که مشکلات جهان ایزدش میسّر کرد
خدیو مشرق و مغرب که ملک هفت اقلیم — برأی و دولت پیر و جوان مسخّر کرد
بکارخانهٔ تقدیر نقشبند قضا — طراز رایت او در ازل مظفّر کرد
دوات‌وار شود پر ز تیرگی شکمش — که بندگی نه چو کلکش بتارك سر کرد
۱۰۱۵ خدای عزّ وجلّ ذات او ز نور سرشت — بدست خود چو گل بوالبشر مخمّر کرد
بوقت قسمت اعمال ایزد متعال — برو خلافت خود در جهان مقرّر کرد
زهی خجسته جنابی که خاك درگه او — فلك بدیده چو کحل الجواهر اندر کرد
ز شرم رأی تو پیوسته آفتاب فلك — حریر ازرق گوهر نگار در بر کرد
بروز معرکه اندر دماغ دشمن ملك — خیال تیغ تو نقش اجل مصوّر کرد
۱۰۲۰ کسیکه بوسه نه بر خاك آستان تو داد — فلك چو حلقه زدار البقاش بر در کرد
بموسمی که فلك ز ازدحام حادثه‌ها — صفای مشرب اهل هنر مکدّر کرد
رسید زهره بجائیکه طیلسان بربود — ز مشتری و بسر برفکند و چادر کرد
حکیم رأی تو در بوتهٔ هوان جهان — بکیمیای خرد کار جمله چون زر کرد
خلیل وار بت اهل شرك را بشکست — بقدر مرتبه مقدارها مقرّر کرد
۱۰۲۵ نظر بعین عنایت بسوی اهل هنر — فکند و تربیت هر کسی فراخور کرد
گزید ابن یمین را و بر هنرمندان — بدین قصیدهٔ غرّای عذب سرور کرد

جهان بکام دلت باد و خود چنین باشد
که هرچه خواست برایش خدای داور کرد

وله قصیده در مدح تاج الدین علی سربداری

گاه آن آمد که بر کف ساقیان ساغر نهند — رخت اندوه دل آزادگان بر در نهند
مجلس عشرت کنند از خرّمی همچون بهشت — واندر او ساغر بجای چشمهٔ کوثر نهند
۱۰۳۰ مطربان خوش نوا بنیاد عیش و خرّمی — بر ثنای حضرت شاه فریدون فر نهند
شاه شرق و غرب تاج دولت و ملّت علی — آنکه پای تخت او بر تارك اختر نهند
و آن خضر تدبیر کاندر پیش یأجوج فتن — فکرهای صائب او سدّ اسکندر نهند

وآن فلك‌رفعت که دائم از برای‌افتخار خسروان بر سر زخاك‌پای او افسر نهند
پیل سطوت خسروی کاختاجیان قدرتش زین چو شاه اختران برپشت شیر نر نهند
هر شبی بهر نثار پای گردون سای او صدهزاران درّ بدین صحن زمرّد بر نهند ۱۵۳۵
صبح‌چون از رأی‌او روشن‌نشانی میدهد آفتابش در دهن زینرو درست زر نهند
آفتاب‌ازرقص همچون ذرّه ننشیند گرش در صفا با رأی ملك‌آرای او همبر نهند
دارد از رفعت محلّ آنکه فرّاشان صنع مسند جاهش بر این سیما بگون‌منظر نهند
ملك‌اورا بین که‌مسّاحان گردون‌حدّ آن زابتدای باختر تا غایت خاور نهند
می نیارد گاه بخشش‌هیچ وزنی بر کفش هرچه‌اندربرّ وبحرش‌نام‌خشك‌وتر نهند ۱۵٤۰
کلك وتیغش را زبهر دشمنان و دوستان اهل دانش مظهر آثار نفع و ضرّ نهند
کلك‌او نقشی که‌بر کاغذ کشددانی که‌چیست چون نگارست آنکه ازکافور برعنبر نهند
گر بمیدان روزهیجا برگ‌میگیرد بدست در وی از نیروی دستش تیزی خنجر نهند
ور بمهمانیّ گردون سر بر آرد قدر او ماحضر بر گردخوانش قرص‌ماه‌وخور نهند
گاه کوشش‌چون دلیران باعنانهای‌سبك در رکاب سر گرانش پا بمیدان در نهند ۱۵٤۵
گر نهنگانند خصمان ازنهیبش هرزمان پای راخرچنگ‌واراز پیش‌صف‌پستر نهند
ای هنرمندیکه باشد مستفاد از طبع تو در هنر وضعی که شاهان هنرپرور نهند
در هنر بازی‌بود هرچوژه‌ئی کآردبرون گر بنامت ماکیان را بیضه زیر پر نهند
خسروا چون‌وصف‌الطافت کند ابن‌یمین نظم او را در لطافت بهتر از گوهر نهند
ور بیاد خلق تو طوطیّ نطقش دم زند اهل ذوق الفاظ اورا خوشتراز‌شکّر نهند ۱۵۵۰
با دعا آیم زمدحا کنون که‌در کشتیّ نظم بادبان از مدح گیرند از دعا لنگر نهند
تا بنای ملك و دین را ابتدا شاهان‌عصر بر قلم سازند و بر تیغ پرند آور نهند
نظم کارت آنچنان‌بادا که‌شاهان‌چون‌قلم بر خط فرمانبری از بیم تیغت سر نهند

کار دین و ملك بادا برقرار از تو چو قطب
تا مدار چرخ را بنیاد بر محور نهند

ایضاً در مدح نظام الدین یحیی کرابی

۱۵۵۵ گاه آن آمد که عالم جمله باغستان شود — صحن بستان از خوشی چون روضهٔ رضوان شود
نرگس رعنا ز مستی سر نهد بر پای سرو — غنچه را لب از خواص زعفران خندان شود
زلف سنبل را بیفشاند صبا مشّاطه وار — و از دم عنبر نسیمش سایه بخش جان شود
ابر نیسانی برسم دایگیٔ طفل باغ — از برای شیر دادن جمله تن پستان شود
آتش رخسار گل گردد فروزان ز آب ابر — طبع باد از امتزاج خاك مشك افشان شود
۱۵٦۰ گر صبا زین دست خیزد زود باشد کز خوشی — عرصهٔ گلشن چو بزم خسرو ایران شود
خسرو جمشید فر والا نظام ملك و دین — آنکه دین و ملك ازو بارونق و سامان شود
و آنکه ساز لشکر منصور او را هر بهار — تیغها روید ز بید و غنچه‌ها پیکان شود
و آنکه در هیجا چو گردد غرق تیرش در کمان — جان و تن اعدای او را ترکش و قربان شود
هر که بیند روز کین در رزمگه جولان او — داستان پور دستان پیش او دستان شود
۱۵٦۵ وقت زر پاشی و گاه در فشانی دست او — رشك باد اندر خزان و ابر در نیسان شود
گر کفش را ابر گویم این سخن من بنده را — پیش هر صاحب کمالی موجب نقصان شود
فیض دست اوست این کز وی حیات عالمیست — رشحهٔ ابر است آن کو مایهٔ طوفان شود
تیغ گوهر دار او ترسد که بخشد گوهرش — در دل تاریك دشمن بهر آن پنهان شود
از سبك سنگیٔ عزمش گر زمین یابد اثر — آسمان وش با گرانی باعث دوران شود
۱۵۷۰ روز حزمش آسمان با آن سبکروحی که هست — حمل یابد از گرانی با زمین یکسان شود
در مکارم هر بنا کان همّت رادش نهد — چار رکن آن مشیّد زین چهار ارکان شود
گر جهانگیری تواند کرد شاه اختران — آن بود روزیکه او را بندهٔ فرمان شود
شهریارا کمترین بندگان ابن یمین — چون بدرگاه تو روز بار مدحت خوان شود
گر نسیم شعر او بر خاك حسّان بگذرد — جان حسّان تا قیامت واله و حیران شود
۱۵۷۵ تیر گردون گر تواند گفت شعرش را جواب — از ترفّع مسند او ذروهٔ کیوان شود
گر چه اینرا شعر میخوانند لیکن گوهریست — کز لطافت خجلت صد گوهر عمّان شود
اینچنین گوهر خصوصاً در مدیح چون توئی — عقل نپسندد گر اینسان کاسد و ارزان شود

تا ز دور آسمان و قرب و بعد آفتاب گاهگاهی همچو گوی و گاه چون چوگان شود
باد گردان در خم چوگان حکمت همچو گوی
هر سری کز بالش فرمان تو گردان شود

قصیده در مدح طغایتمورخان

مرا خدای اگر عمر جاودان بدهد بجای هر سر مویم دوصد زبان بدهد ۱۵۸۰
بصد هزار لغت هر زبان سخن گوید چنانك داد فصاحت گه بیان بدهد
بدان لغات درینمدّت ار دلم خواهد که داد شرح شهنشاه کامران بدهد
بصد هزار صفت گر چه بیش نتواند که شرح عشر عشیر یکی از آن بدهد
پناه اهل زمین و زمان طغایتمور که نقد هفت زمین را بیك زمان بدهد
بنزد همّت رادش قراضهٔی چند است زری که شاخ رزان در گه خزان بدهد ۱۵۸۵
سنان او شود اندر دل عدوش نهان ز بیم آنکه کفش گوهر سنان بدهد
ز بهر پرورش برّه گرگ را ایّام بعهد معدلتش شفقت شبان بدهد
ز بهر خاتم او تا نگین حکم کند عدو ز دیده یواقیت و بهرمان بدهد
قضیم مرکب او را فلك شگفت مدار که جو ز سنبلهٔ راه کهکشان بدهد
از آنکه خسرو سیّاره مفرد و راداست فلك ز باخترش تا بخاوران بدهد ۱۵۹۰
شهنشها توئی آن زرفشان که همّت تو نریزد آب رخ آنکه وجه نان بدهد
بعهد عدل تو گنجشگ را عجب نبود درون چشم خودار بازش آشیان بدهد
ز نور رأی تو هر ذرّه بر بسیط زمین خواص پیکر خورشید آسمان بدهد
کنونك عدل تو والیّ ربع مسکونست سزد اهالی آنرا خط امان بدهد
ز عدل تو بره و گرگ بچّه را باهم زمانه شاید اگر مهر توأمان بدهد ۱۵۹۵
ز ترك رهزن بهرام نام از پی حزم سپهر بدرقهٔ راه کاروان بدهد
در آنزمان که ز صفرای خامهٔ تو فلك رخ عدوی ترا آب زعفران بدهد
عدو ز دیده برای نشاندن صفرا ز ثقبهٔ عنبی آب ناردان بدهد
گهی که ابن یمین در سوادمدحت تو ز کلك ژرده صفت مرکب بنان بدهد

١٦٠٠ عجب مدار اگر تیر چرخ را دوران / ز رشك آن وطن ازخانهٔ کمان بدهد
همیشه تا بود آئین روزگار چنان / که‌جان‌ازاین‌بستاند‌بدان‌جهان بدهد
جهان بکام دل دوستان همی گذران
که‌خود زغصّهٔ این‌دشمن توجان‌بدهد

ایضاً له در تهنیت قدوم ارغونشاه

مقدم میمون نوئین جهان فرخنده باد / عمر او در کامرانی تا ابد پاینده باد
خسرو آفاق ارغونشاه کز تأیید حق / همچوشاه اختران بر درهزارش‌بنده‌باد
١٦٠٥ زهرهٔ زهرا بیاد بزم چون فردوس او / عود را بر خسروانی نغمه‌هاسازنده باد
اختر برج سعادت با هزاران روشنی / از شرف بر طالع میمون او تابنده باد
رایت فتح و ظفر در لشکر منصور او / همچو گوهردردل‌تیغ‌وسنان‌رخشنده‌باد
تیغ برّان قضادر ضبط کار ملك ودین / برخط فرمان او همچون قلم‌پوینده باد
دوحهٔ‌اقبال‌خصم‌او که‌بی‌برگ‌است وبار / از هبوب‌صرصر نکبت زبن‌بر کنده باد
١٦١٠ دایم اندر جویبار چشم بد خواهان او / نیزه‌های‌جانستان مانند نی روینده باد
خانهٔ ویران عمر دشمنانش را اجل / همچو فرّاشان بجاروب فنا روبنده باد
روز کین درقلب دشمن‌تیغ‌چون‌الماس‌او / همچو شمشیر اجل‌بیخ امل برّنده باد
شهسوار همّتش در زیر ران اسب مراد / بر سر میدان دولت تا ابد تازنده باد
ماه ره پیمای دائم‌همچوپیك‌خوش خبر / نامهٔ‌فتحش‌بکف‌گردجهان گردنده باد
١٦١٥ خاك پایش را سکندر از برای تاج سر / چون‌خضر‌مر آبحیوان‌را‌بجان‌جوینده‌باد
دشمنش کز آتش دل‌زردشدچون‌شنبلید / لاله‌وش عارض‌بخوناب‌جگرشوینده باد
خسروا ازشرم‌تو یکسرحیا گشتست‌ابر / تا که گفت‌اورا که‌از بحرکفت‌شرمنده‌باد
بادنرگس‌چون‌دلت‌خرّم‌ز گنج‌سیم‌وزر / وزدل‌خرّم‌دهانت غنچه‌وش پرخنده‌باد
از پی تفریح طبعت باز زرّین فلك / چون کبوتر درهوای مملکت پرّنده‌باد
١٦٢٠ سلکهای گوهر موزون که‌طبعم نظم‌داد / زیوری بر نوعروس‌مدح تو زیبنده باد
تا بماند از مکارم زنده نام اهل جود / از وجودت در جهان نام‌مکارم زنده باد

تامثل باشد که هرجوینده‌ئی یابنده است ، هرچه‌خواهدخاطرت‌هم‌درزمان‌یابنده باد

هر دعا کابن یمینت گوید از اخلاص دل

بر پی‌اش روح الامین آمین بجان گوینده باد

قصیده

یارب این نکهت عنبر ز کجا میآید ، گر نه از صحن چمن باد صبا میآید

معتدل گشت هوا وز اثرش عالم پیر ، خوشتر و تازه تر از عهد صبی میآید ۱۶۲۵

گل بصد غنج رخ ازغنچه برون میآرد ، وز طرب بلبل خوشگو بنوا میآید

بر درختان‌چمن بسکه درافشاندسحاب ، شاخ را بین که چه بابرگ و نوا میآید

لاله‌سرخی ز تف آتش خور میگیرد ، خاك را آب رخ از لطف هوا میآید

چون نسیم سمن آید گه شبگیر ز باغ ، مرغ جانرا بسمنزار هوا میآید

دست فرّاش صبا مسند فیروزه نهاد ، زآنك سلطان گل از پرده سرا میآید ۱۶۳۰

غنچه بسیار زر ساو ز دل بیرون کرد ، بهر مرغی که بر او مدح سرا میآید

نرگس بی بصر از جا بعصا میخیزد ، وز سر ار همچو شهان تاج نما میآید

ابر بر طفل چمن دایه‌صفت شیر فشاند ، لاجرم بین که در او نشو ونما میآید

از سر سرو سهی نافه بیفتاد مگر ، کز چمن باز دم مشك ختا میآید

زندگی بی می و معشوق در ایّام بهار ، گر صوابست مرا عین خطا میآید ۱۶۳۵

ساقیا درقدح افکن می گلرنگ کزو ، صورت رأی شه کامروا میآید

صاحب اعظم عادل که زآب کرمش ، در رخ مکرمت و جود روا میآید

سرور شرق علاء دول و دین که جهان ، پیش جود وکرمش خاك بها میآید

وآنك‌رخسارهٔ ملك‌ازخطاوچون‌رخ‌یار ، از خط سبز بصد حسن و بها میآید

عقل را پنجهٔ راد و قلم درّ بارش ، راست همچون یدبیضا و عصا میآید ۱۶۴۰

زآنك آدم بزمان جست بر او تقدیمی ، لاجرم در حقش آیات عصی میآید

صاحبا تیغ تو تا قاعدهٔ عدل نهاد ، غرم در بیشهٔ ضیغم بچرا میآید

آنچه گوئی نه بر آن منع بودغیرترا ، وآنچه‌سازی‌نه‌بر آن‌چون‌وچرا میآید

تا بزیر قدم همّت آن چرخ بلند
پست وسر کوفته چون خاك فنا میآید

١٦٤٥ میرود آب رخ خصم تو بر خاك ز رشك
شمع جانش بره باد صبا میآید

گرچه بر صفحهٔ دنیا زستم گرد نشست
عدل دین پرورت از بهر جلا میآید

مسرع حکم تو چون سر بسر آفاق گرفت
زینجهان خصم ترا راه جلا میآید

چون همای کرمت سایه بر آفاق فکند
باز با کبك خرامان بصفا میآید

خاك درگاه تو در دیدهٔ ارباب هنر
بهتر از مروه و خوشتر زصفا میآید

١٦٥٠ ابر با اینهمه بخشش که کند فصل بهار
با وجود تواش از جود حیا میآید

تا بحدّی ز تو برابر حیا غالب شد
کز مسامش چو عرق آب حیا میآید

هرچه خورشید بصدقرن نهد در دل کان
با کف راد تو یکروزه فدا میآید

هر نهالی که نشاند امل ابن یمین
بروی از ابر نثار تو ندا میآید

بر دعا ختم کنم مدحت جاه تو از آن
که دعای چو توئی سنّت ما میآید

١٦٥٥ باد از اقبال تو آباد همه روی زمین
تا هوا در وسط آتش وما میآید

ایضاً له

یارب ازمن خبری سوی خراسان که برد
قصّهٔ درد دل من سوی درمان که برد

سخن ذرّه که گوید بر خورشید فلك
نالهٔ بلبل شیدا بگلستان که برد

کس ندانم که رساند برجانان سخنم
از گدائی سخنی بر درسلطان که برد

زلف اورا چو پریشانی خود هست تمام
پیش او نام دل زار پریشان که برد

١٦٦٠ جان من تشنه و لعل لب او آب حیات
تشنهٔی را بلب چشمهٔ حیوان که برد

یوسف است او و من اندر غم او یعقوبم
سوزیعقوب سوی یوسف کنعان که برد

جان فرستاد می ایکاش کسی میبردی
تحفهٔی سخت‌حقیرست بجانان که برد

گیرم احوال دلم دوست رساند بر دوست
وصف شوقم بر آن منبع حیوان که برد

آنگه از روح قدس عقل بخلوت پرسید
کزشرف ره بسوی ذروهٔ کیوان که برد

١٦٦٥ روح قدسی ز سر حیرت ودانش گفتش
آصف عهدیمین دول است آن که برد

آنکه جز دست ودل‌او بگه جودو کرم — می ندانم بجهان آب یم وکان که برد
بارز دفتر دیوان وجود است ار نی — یاد دفتر که کند راه بدیوان که برد
خاطر او بگه فکر برد راه بغیب — راه دشوار بجز خاطرش آسان که برد
صاحبا چون صفت قصر معالیت رود — نام این طارم فیروزهٔ گردان که برد
شعر نزد تو فرستادم و عقلم میگفت — رشحهٔ کوزه سوی لجّهٔ عمّان که برد ۱۶۷۰
این ثنا رفع همیکردم و عقلم میگفت — شرم بادت پسرا زیره بکرمان که برد
با همه نضرت و سیرابی گلهای بهشت — شاخ خضرای دمن تحفه برضوان که برد
تو سلیمانی ومن مورم وجزمور ضعیف — نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد
بیتو زندان بودم گر همه باغ ارم است — بهر گل گر نبود راه ببستان که برد
خود گرفتم منا گردرخورزندان بودم — مفلسی راچومن‌ای‌خواجه‌بزندان که‌برد ۱۶۷۵
گر مرا جان ودل اندر سر کار تو رود — با توایجان و دلم نام‌دل‌وجان که برد
بردعا ختم کن‌ای ابن‌یمین بیش مگوی — نطق باقل بفصاحت برسحبان که برد
خود گرفتم سخنت‌هست همه سحر حلال — سحر آخر بسوی موسی عمران که برد

بادت از دور فلك عمر در اقبال فزون
خود بیندیش که تاراه بدوران که‌برد

وله ایضاً در مدح امیر یحیی

یکچند بکام دلم ایّام زمان داد — تا عاقبتم قبلهٔ اقبال نشان داد ۱۶۸۰
المنّةلله که مرا درگه پیری — لطف ازلی بار دگر بخت جوان داد
اینست جوانبختی من کین فلك پیر — توفیق زمین بوس سرافراز جهان داد
سلطان فلك مرتبه یحیی که نشانی — از رفعت حالش بحقیقت نتوان داد
برتر زفلک وهم بسی سال سفر کرد — آخر خبر از پایهٔ قدرش نتوان داد
طبعش بکرم ابر بهاراست ولیکن — زر وقت سخا بر صفت باد خزان داد ۱۶۸۵
عدلش به دل کینه‌ور گرگ ستمگر — در پرورش برّهٔ نر مهر شبان داد
سیمرغ فلك را ملك از سکّهٔ عدلش — در گوشه‌وطن برصفت زاغ کمان داد

بد خواه وی‌از آتش غم‌تشنه جگر بود　　آبش فلک‌ازچشمهٔ شمشیر وسنان داد
ای سرور عالم ز معالیّ و جلالت　　آن‌رتبه که‌جستی‌زخدا بیش‌از آن داد
۱۶۹۰ رازی که پس‌پردهٔ زنگاری چرخ‌است　　آئینهٔ رأیت خبر ازجمله عیان داد
دایم ز خطای فلك ایمن بود آنکس　　کورا ز حوادث کرمت‌خطّ امان‌داد
با تربیت عدل تو نشگفت که گویند　　مهتاب‌بکتّان و قصب‌تاب و توان داد
شمشیر تو برّندگی تیغ اجل کرد　　گوئی که‌طبیعت گهرش ازدبران داد
برّنده‌چنین‌تیغ‌تو زانست که‌چرخش　　از سنگ سیاه دل اعدات فسان داد
۱۶۹۵ در معرکه ازغرّش کوست‌بدل‌خصم　　چون‌رایت خفّاق‌تو هیبت خفقان داد
خصم‌تو درآتشکده‌یعنی جگر خویش　　سیّاف صفت تیغ ترا آب روان داد
ای سایهٔ حق یکدمه انعام تو نبود　　هر نقد که خورشید همه عمر بکان‌داد
هر کس که ترا دست‌ببوسید چوخاتم　　بر تخت‌زرش بخت نگین‌وار مکان‌داد
امروز در آفاق بسی‌خلق که خود را　　شهرت بثنا گوئی تو شاهنشان داد
۱۷۰۰ اما تو بانصاف نگه کن که از آنها　　جزابن یمین کیست که اودادبیان‌داد
توهم بدهش داد که فهرست سعادات　　اینست که گویند فلان‌داد فلان داد
از دادتو جان تازه شدست‌اهل‌جهانرا　　زان‌دم که‌بتو خالق‌جان‌ملك‌جهان‌داد

تا هست جهان جان تو بادا و بود زآنك
از بهر به افتاد جهان حق بتو جان داد

قصیده‌فی‌مدح پادشاه عالی‌مقدار تاج‌الدین‌علی

یا رب این‌خرّم‌نسیم ازعالم جان میرسد　　یا ز بستان ارم یا باغ رضوان میرسد
۱۷۰۵ یا دم پیراهن یوسف شده همراه او　　از برای نور چشم پیر کنعان میرسد
یا مشام جان پاك مصطفی را از یمن　　همدم آه اویس انفاس رحمان میرسد
یاز بهر شادی دلهای غم فرسودگان　　از خم زلفین مشك افشان جانان میرسد
یا برای راحت ارواح محنت دیدگان　　چون‌دم‌روح‌القدس باروح وریحان‌میرسد
یا بشارت میدهد کز قتلگاه دشمنان　　بر مراد دوستان رایات سلطان میرسد

تاج‌ملك‌ودین‌علی کآنچ‌ازمطالب آرزوست | بودش اکنون باحصول‌وبیشترزان‌میرسد ۱۷۱۰
جان‌فدای‌این‌بشارت‌کاهل‌دلرا خوشترست | زان بشارت کز صبا نزد سلیمان میرسد
بر مبشّر دوستان او زر افشان میکنند | از نشاط آنك شاهنشاه ایران میرسد
مردم چشم عدو هم میکند گوهر نثار | وین‌عجب نبود ازو کز بحر عمّان‌میرسد
در صف هیجا ز بهر قهر بدخواهان او | لشکرش را دمبدم تأیید یزدان میرسد
روی‌خصم‌ازتیغ‌سبزش گرچه‌زردآمدچوزر | لیك درسرخی سرشك او بمرجان‌میرسد ۱۷۱۵
سعدونحس آسمان‌چون‌خیروشرّقسمت کند | قسم اووخصم‌او هر یك دگرسان میرسد
از سعادت افسر و اورنگ میافتد بدو | وزشقاوت خصم‌او را بند و زندان میرسد
از سنان آبدار او بدشمن آن رسد | کز شهاب آتشین پیکر بشیطان میرسد
حاسدش را آرزوی رتبتش باشد ولی | کی زهاب پارگین درآب حیوان میرسد
عدل او گشتست شامل‌خلق عالم‌را ولیك | از دل ودستش ستم‌بر بحرو بر کان میرسد ۱۷۲۰
با عطای بحردست درفشانش قطره‌ایست | آنچه عالم را ز فیض ابر نیسان میرسد
رتبتی‌میجست‌خصمش‌عقل گفت‌آهسته باش | آهت‌آخر بسکه‌بر گردون گردان‌میرسد
تا همی رانم سخن در ارتفاع قدر او | از بلندی شعرمن بر اوج کیوان میرسد
گرچه‌اهل‌فضل‌را ازصدمت گردون‌دون | زخم بی اندازه ورنج فراوان میرسد
آفتاب لطف او چون سایه‌دارد بر سرم | دمبدم درد مرا دارو و درمان میرسد ۱۷۲۵
با چنین الطاف بیغایت که بادا بر مزید | بر تواتر بنده را از شاه شاهان میرسد
زود گویند اهل فریومد بهم کابن یمین | اینك‌ازتکلیف دیوان گشته‌ترخان میرسد
شهریارا خاطر وقّاد من در مدح تو | بر سر معنی مشکل گر چه‌آسان میرسد
لیك خواهم از ثنا سوی دعا آمد ولیك | هست نا ممکن که‌آن دفتر بپایان میرسد

تا فلك دایر بود باد اقتضای دور تو
آنچنان کت‌هرزمان ملکی‌زدوران‌میرسد ۱۷۳۰

قصیده درمدح نظام الدین یحیی

آفرین باد آفرین ای حیدرخنجر گذار | کامد از تیغ تو آبی ملك را برروی کار

مدّتی بر خویشتن خندید خصمت همچو گل | دست تقدیرش نهاد از خنجرت ناگاه خار
دشمنانرا کار زار از خوبی کردار تست | وینچنین آمد ز مردان کار وقت کارزار
منتظر بودند خلقان مدّتی این فتح را | جمله را دادی بیکساعت خلاص از انتظار
۱۷۳۵ دشمنت چون حرص و آزی داشت غالب همچو مور | پایمال دهر شد از بهر فتحش همچو مار
تند باد قهر تو چون آتش کین برفروخت | شد بجوش آب روان از چشم خصم خاکسار
دوستانرا گشت خندان غنچهٔ دلها چه باك | دشمنانرا دیده شد چون ابر نیسان در بهار
تا جهان بودست و باشد نامد و ناید دگر | بر سر میدان مردی چون تو مردی شهسوار
آسمان در سایهٔ خود جز تو هرگز کس ندید | کوجهانگیری به تنهائی کند خورشیدوار
۱۷۴۰ دور بادا چشم بد از بال و برز پهلوی | کاهل عالم را چو رستم هست گوئی یادگار
ترك رزم آرای گردون گر درآید بد مجال | کمترین هندوت را چاکر ز بهر افتخار
چون عنان عزم تابی سوی میدان روز رزم | با تو آندم جز رکابت کس نباشد پایدار
گرچه هست آبی تنك تیغت ولی در پیش او | کوه آتش گر بود ناچیز گردد چون شرار
برفکند آئین مستی حزم هشیارت چنانك | می نخواهد رست نرگس تا قیامت از خمار
۱۷۴۵ در زمان بخت بیدارت ز بهر خواب خوش | فتنه را دادست دهر از باغ عدلت کو کنار
با تو همراه آمده ز آغاز فطرت چار چیز | هم سعادت هم سخاوت هم شجاعت هم وقار
در درافشانی و زرپاشی خجالتها برند | از کفت باد خزان و از دمت باد بهار
دوستانرا دلنوازی کن که جانبازی کنند | آشنا کن باز را کو خود همیداند شکار
غم نصیب دشمنان افتاد زین پس شادباش | تا ابد با دوستان عمری بعشرت میگذار
۱۷۵۰ آنزمان کآری بیاد از بندگان خویشتن | چاکرت ابن یمین را هم از ایشان میشمار
شاخ امیدی که بیخش تازه ز آب لطف تست | ز آفتاب ملك وملت سایهٔ پروردگار
صاحب اعظم نظام الدّین که کرده تربیت | رأی او را شاه انجم بهر صیت واشتهار

شهریار ملك ودین یحیی که دین وملك را
تا بقا باشد مبادا غیر او کس شهریار

قصیده

باد بهار میوزد از روی مرغزار جان تازه میکند نفس باد نو بهار
چون بوی عنبرست بدم خاك بوستان چون آب صندلست بر نگ آب جویبار ۱۷۵۵
گر عکس آسمان نفتادست بر زمین چون آسمان زمین زچه رو گشت مرغزار
زینسان که ابر میرود اندر هوای گل دانم که دُر زدیده کند برسرش نثار
بادبهار بین که چوفراش چست خاست بر دشت و کوه شد بگه صبح پی سپار
افکنده فرش دشت ز دیبای هفت رنگ واندر کشیده اطلس خارا بکوهسار
لاله بزیر قطرهٔ شبنم چو ساغریست از لعل آبدار پر از درّ شاهوار ۱۷۶۰
سرو سهی برقص وتمایل در آمدست تا دست میزند ز سر خرّمی چنار
چون گل شکفت اهل خرد در ارسد که زود گلشن کند چو بلبل سرمست اختیار
وقت نشاط وموسم عیش است ساقیا در ده شراب ناب علی رغم روزگار
تا در جناب حضرت شاهنشه جهان کالطاف او برون بود از حیّز شمار
بوسم زمین بعزّت و نوشم بکام دل وآنگه بخوانم اینغزل عذب آبدار ۱۷۶۵
ای در دلم زعارض گلگونت خارخار هستم زنور روی تو چون ذرّه بیقرار
جز قدّ خوشخرام توسرو سهی که دید کاورا بود ز سنبل و نسرین ولاله زار
سر تا قدم ز بادهٔ خوبیت هست مست جز نرگست که می نرهد یکدم ازخمار
بر چین زلف شام وشت باد صبحدم گوئی گذار کرده که گشتست مشکبار
بر کف بوقت گل بجز ازجام می منه در دل ز روزگار بجز خرّمی مدار ۱۷۷۰
در دور گل قیام مکن جز کنار آب کز کار آب صاف صفا گیرد آب کار
هنگام آن رسیده که ماهر دوسرخوشان درپای گل نشسته نه مستونه هوشیار
گویم بگیر ساغر می گوئیم بده گوئی بگیر شکّر لب گویمت بیار
منشین نهان بخانه که صحرا چنان شدست کز شرم نزهتش نشود جنّت آشکار
درحیرتم زصحن چمن تا چه گویمش فردوس یا جمال تو یا بزم شهریار ۱۷۷۵
شاه جهان طغایتمور خان که آفتاب اندر پناه سایهٔ چترش کند مدار

فخر شهان بافسر و اورنگ خسرویست — وین هردو را بود بسرو پاش افتخار
بگذشت توسنش سوی میدان آسمان — نعلی فکنده بر سر راه از زر عیار
کردند نام آن مه نو کز پی شرف — گوش سپهر ساخت از آن نعل گوشوار
۱۷۸۰ بحر محیط با همه آبی که اندروست — یکبار اگر بر او سپه شه کند گذار
این قبهٔ زبرجدی از نه بده رسد — از بس که از محیط رود بر فلك غبار
گر ظلم را ز باغ جهان آرزو دهد — از دست عدل شه نخورد غیر کو کنار
گر بنگرد بخشم سوی هشتم آسمان — بیرون جهد ثوابت ازو چون شرر ز نار
هر گه میان ببست بزنّار دشمنش — وآن کز ردای دوستی او کند شعار
۱۷۸۵ گردد ز فرّ شاه جهان دوست تاجدار — و آنکس که دشمنی کندش گشت تاجدار
شاها توئی که جنبش دوران بصدقران — نارد یکی نظیر تو از هفت واز چهار
از یمن مدح تست که ابن یمین مدام — باشد ز عقد گوهر شهوار با یسار
بنده است روزگار ترا و بغیر او — هستند بندگان تو افزون زصدهزار
تا کی بروزگار ستمگر سپاریم — زینجمله بندگان بیکی دیگرم سپار
۱۷۹۰ بادا بنای قصر کمال هنروریت
ایمن ز نقص وعیب چو این نیلگون حصار

وله

بعزم سفر شاه جمشید فر — بر افراخت رایت بخورشید بر
بهرسو که روی آورد رایتش — قوی پشت باد اوبفتح و ظفر
شنیدم زگفتار کار آگهی — که فرمود شاهنشه بحر و برّ
که ابن یمین نیز اقبال وار — درین ره ببندد بخدمت کمر
۱۷۹۵ همانا که رأی همایون شاه — ندارد ز حالم کماهی خبر
ز مستان و پیری و بیحاصلی — برین صورت ار کرد باید سفر
ببینم بچشم آنچه گوشم شنید — که باشد سفر قطعهٔی از سقر
کمال کرم را چه نقصان رسد — اگر شهریار فریدون سیر

ز داد و دهش کار چاکر نخست بسیم فراوان کند همچو زر
پس آنگه اجازت دهد تا بجان دعا گوی میباشمش در حضر ۱۸۰۰
زدرگاه عالم پناهش رهی ندارد جز این التماس دگر
جهاندار شاها بسمع رضا زمن بشنو این نکتهٔ مختصر

بده داد بیچاره گر بایدت
که دادت دهد داور دادگر

قصیده در تعریف و تاریخ بنای قصری که نظام الدین یحیی ساخته

حبذا این قصر جانپرور که تا گشت آشکار کرد پنهان رخ ز شرم او بهشت کردگار
از لطافت هست تا حدی که جفتش در جهان کس نبیند غیر ازین فیروزه طاق زرنگار ۱۸۰۵
در خوشی آن منزلت دارد که دی مه را در او عقل کارآگاه نشناسد ز فصل نوبهار
از هوای جانفزای او عجب نآید مرا گر سخن گوید در و صورت که باشد بر جدار
کی کمال نور مه نقصان گرفتی در خسوف گر زعکس جام وی بودی فروغش مستعار
هست بحری پر عجائب کز میان موج او گوهر شهوار شادی دل افتد بر کنار
باشد از رفعت سپهری زو فروزان گشته مهر چون بود خسرو در او مسندنشین هنگام بار ۱۸۱۰
خسرو جمشید رتبت داور دارا صفت آفتاب ملك و ملّت سایهٔ پروردگار
شاه یحیی کاندرین شش طاق ایوان سپنج مثل او ناید پدید از اجتماع هفت وچار
در چنین خرّم سرا از گفتهٔ ابن یمین زهره کو تا خوش نوائی بر کشد عشّاق وار
شرط آداب عبودیّت بجا آرد نخست پس بگوید بی تحاشی پیش تخت شهریار
کای جنابت قبلهٔ اقبال اهل روزگار حملهٔ رستم همه دستانت آید روز کار ۱۸۱۵
تا زمین و آسمان منقاد عزم و حزم تست آن گرفت آرام دایم وین نمیگیرد قرار
ور نسیم لطف تو بر بیشهٔ شیران وزد ور سموم قهر تو یابد سوی دریا گذار
در صدف از تاب قهرت درّ شود دیگر بی آب کام شیر شرزه گردد ناف آهوی تتار
فتنه را در باغ عدلت ز آرزوی خواب خوش ناید اندر دیده چیزی جز خیال کوکنار
نفس نامی را ز ابر دستت ار باشد مدد تا ابد یابد رهائی از تهی دستی چنار ۱۸۲۰

آفتاب و آسمانت خواندمی گر دیدمی　　آفتابی بیزوال و آسمانی با وقار
باد عمرت جاودان تا در پناه جاه تو　　صاحب اینقصر سازد ازخوشی زین صدهزار
صاحب اعظم غیاث ملك ودین دستور شرق　　آنکه با بخت جوانش هست رأی پیر یار
وآنکه چون گیرد هوای دل غبار آرزو　　هیچکس ننشاند الاّ ابر دستش آن غبار
۱۸۲۵ حزم هشیارش چنان آئین مستی برفکند　　کز سر نرگس نخواهدشد برون هرگز خمار
سال هجرت چون قدم درذال ونون وها نهاد　　وز مه شوّال عشر اوسط آمد در شمار
بر در و دیوار این خرّم سرا ابن یمین　　زر نبودش تا فشاند کرد عقد درّ نثار
صاحبا این قصر عالی تا ابد پاینده باد　　تا بعزّ و دولت و اقبال شاه کامکار
قرنها در مسند عزّت بکام دوستان
بگذراند اندرین فرخنده کاخ زرنگار

قصیده

۱۸۳۰ خرّم صباح آنکه او زاوّل که بگشاید نظر　　بیند همایون طلعت کشور گشای بحر و برّ
صاحبقران بیقرین شاه زمان ماه زمین　　سلطان نظام ملك ودین فرّخ رخ فرخنده فر
آنکو زعدل بیکران کردست عالم را چنان　　کافتاده خلقی در گمان کآمد امام منتظر
بگشادشرم رأی وی ازپیکر خورشید خوی　　آوردصیتش زیر پی از خاوران تا باختر
تا گشت دولت یار او رفت ازجهان اغیار او　　پیوسته باشد کار او ایصال خیر ودفع شر
۱۸۳۵ افکنددور روزگار بدخواه او را در کنار　　ناید چنین شایسته کار الاّ ز صنع دادگر
آئینهٔ رخسار ماه از زنگ شدز آنسان سیاه　　بس کز دل اعداش آه بر آسمان دارد گذر
هر گاه کآن سلطان نشان از بهر کار دوستان　　بر سر زند دست آنزمان بینی بیکجا برّ و بحر
باشدقضای آسمان بر وفق رأی او چنان　　کردن خلافش چون تواند اقضا خود این قدر
با بوی خلق اوصبا گر بگذرد سوی خطا　　آهو زرشکش نافه را پر خون کند بارد گر
۱۸۴۰ چون تیغ کین پیدا کند گر حمله بر خارا کند　　مانندهٔ جوزا کند پیکر دو نیمش تا کمر
با رفعت جاهش فلك چون با سماك اندر سمك　　زین غصّه شد بی هیچ شك کار فلك زیر و زبر
از روی مهر آن برخورد گر سوی گردون بنگرد　　زنگ کلف بیرون برد رأیش زمرآت قمر

گیر دسپاهش روز کین ز آنسان همه روی زمین کاعدای اورا بعدازین جائی نماند جز سقر
با رأی او خورشیدرا چون ذرّه بینی در ضیا با دست او وقت سخا دریا نماید چون شمر
تارام کرد انعام را بگرفت خاص و عام را کردند شاهان نام را از خاك پایش تاج سر ۱۸٤۵
ازخسروان نامجو چون مکرمت او راست خو این یمین را کس جز او نرها نداز بوك و مگر
ایخسرو خسرو نشان کردی جهان را آنچنان کز آشتی باز آشیان گردد کبوتر مستقر
زین پیش میش اندر جهان از گرگ بودی بر کران اکنون ز عدلت هر دوان یکچشمه ساز ند آبخور
خصمت که خون باد ادلش افتاد کار مشکلش ازدل نگردد زایلش سهم تو چون نقش از حجر
بر دستبوست یکنفس چون خاتم آنکو دسترس یا بد نگین وش زان سپس دایم بود با سیم و زر ۱۸۵۰
طوطی طبع رادمن زان شد چنین شیرین سخن کش هست دائم در دهن از شکر الطافش شکر
تا روز وشب را در جهان باهم نبیند کس قران
بادت یکایك این و آن ازیکدگر فرخنده تر

قصیده

دوش رفتم از ره فکرت بر این نیلی حصار دیدمش فیروزه گون صرحی ز مرّدز ر نگار
منزل اوّل به پیشم چست پیکی بازجست آنچنان کش بادگاه سیر بشکافد غبار
در دوم ایوان دبیری بود کافشاندی ز کلك گوهر شهوار بر اوراق سیم از بحر قار ۱۸۵۵
در سیم منزل نشسته حور منظر مطربی در میان اهل عشرت ارغنونی بر کنار
در چهارم تخت دیدم خسروی فیروز بخت پادشاهی کامران و شهریاری کامکار
در صف پنجم رسیدم پیش ترکی آنچنانك ز آب دریا آتش تیغش بر آوردی شرار
در ششم مسند چه دیدم قاضی نیك اختری قدّ او شاخی که هستش بخت و دولت بیخ و بار
چون بهفتم پایه بررفتم به پیش آمد مرا پیر دهقانی باصل از حدّ هندو زنگبار ۱۸٦۰
چون شدم در خانقاه هشتم آنجا یافتم صوفیان باصفا و سالکان با وقار
باخرد گفتم که دانی این جماعت کیستند گفت دانم مستفیداز آن مفید روزگار
شیخ عالم قطب ملّت کآسمان فضل را محور رأی منیر او بود دائم مدار
قطب دین یحیی که علمش مردگان جهل را همچو مه کز مهر باشد نور رأیش مستعار

۱۸۶۵ وآنکه او باشدفذلك جمع آن اصحاب‌را　　کز هوای حق بپردازند با دار القرار
بلبل طبعش چو در گلزار دانش‌دم زند　　در دل روح القدس افتد زذوقش‌خارخار
تیغ برّان زبانش چون گهر پیدا کند　　ناطقه فریاد بردارد که یا رب زینهار
تیغ گوهربارش اربرسطح‌دریاخط کشد　　در صدف گردد زخجلت‌آب درّ شاهوار
آسمان‌چون کرد قدرش‌را تصوّر درازل　　تاابد باشد زبس حیرت که دارد دردوار
۱۸۷۰ ز آه سرد اندر دل خصمش بامید بهی　　قطره‌های‌خون افسرداست دایم‌چون‌انار
ز آنکه میبابد مساس‌پای گردونسای او　　میرسد بر آسمان خاك زمین را افتخار
از سم یکران او نعلی فتادش آسمان　　زوکندبهر شرف چون از مه‌نو گوشوار
گر نسیم لطف او بر عرصهٔ بستان وزد　　با کف خالی نخیزد ازچمن دیگر چنار
از مسام ابرهم ناید بجز آب حیا　　بسکه میگردد زبحر دست‌رادش‌شرمسار
۱۸۷۵ اقتباس ماه اگر باشد ز مهر رأی او　　تا قیامت گردد ایمن از محاق واز شرار
چون نهد بر پایهٔ منبر ز بهر وعظ پای　　آنکه‌چون کرّوبیان داردبعصمت‌اشتهار
باز ماند صوفیان خانقاه قدس را　　گوش بهر استماع و چشم بهر انتظار
ربع‌مسکون‌فی‌المثل گرمجلس‌وعظش‌بود　　چون اجیبوا داعی الله دردمند اندر دیار
طول و عرضش‌باهمه وسعت‌زانبوهی‌خلق　　آنچنان گردد که دروی بادرانبود گذار
۱۸۸۰ مجلسی راکو بر افرازد ز بهر صالحان　　رحمت‌یزدان بودبراهل آن مجلس نثار
نور پاکست از صفای دل ز بهر آن بود　　راز پنهان فلك در پیش رأیش آشکار
خاك‌پایش‌نه فلك‌را بر سرافسراز چه‌شد　　زآنکه‌بگشادست‌هفت‌اعضابه‌بندپنج‌وچار
نفس نامی گر ز بیداریش یابد آگهی　　پرورد از بهردفع خواب کودك کوکنار
خرقهٔ نیلی که یابد فخر میمون کتف او　　آیدش از حلّه های سبز اهل خلد عار
۱۸۸۵ حاسدانش‌راهوس‌باشد که‌همچون‌اوشوند　　لیك‌مشکل‌مهره گردد قطره‌های‌زهرمار
ایکه‌اندرکارگاه کن فکان گشتست راست　　برد اخلاص تراازهد و تقوی‌پودوتار
درجنابت‌نفثةالمصدور خواهم‌عرضه‌داشت　　از ره چاکرنوازی گوش سوی‌بنده دار
آسمان‌زان‌سان که بااهل هنر آئین‌اوست　　دیده‌ودانسته‌ئی بامن‌دگرگون کرد کار

چون همیدیدم ازین بس بر محك امتحانش نقد اصحاب سخن خواهد نمودن کم عیار

جز توجّه سوی دارالامن یعنی حضرتت می ندیدم هیچ راهی از یمین و از یسار ۱۸۹۰

از حوادث میگریزم در پناهت بهر آنك عقل را دستور بینم در حدیث الفرار

عروهٔ وثقی که ذیل کسوت طاعات تست و اعتصام عاصیان و مذنبان روز شمار

چون بچنگ آورده ام ازدست مگذارم د گر تا بخواهی عذر عصیانم بنزد کردگار

از تو استمداد همّت میکنم از غیر نی زآنکه لطف گل نجوید هوشیار از نوك خار

مفلسم از نقد طاعت یکنظر کن سوی من تا بیمن همّت ابن یمین یابد یسار ۱۸۹۵

تا بود ابر بهار و تا وزد باد خزان درفشان بر مرغزار و زرفشان بر شاخسار

باد چون بادخزان زر پاش دست دوستت

باد چشم دشمنت دُر بار چون ابر بهار

وله ایضاً در مدح و تهنیت قدوم پادشاه

دوش وقت صبحدم آمد نسیمی مشکبار مژدهٔ جانپرورم داد از قدوم شهریار

گفت کآمد رایت منصور شاه شرق و غرب بخت و دولت بر یمین و فتح و نصرت بر یسار

شاه شاهان جهان کورا توان گفتن بحق آفتاب ملك و ملّت سایهٔ پروردگار ۱۹۰۰

چون رسانید این بشارت باد صبح آنگاه گفت خیز کآمد قبلهٔ حاجات حاجت عرضه دار

گفتمش ابن یمین را چون بوجه یك شبه گر چه طبعی در فشان دارد نمیبینم یسار

چون رود دست تهی جائیکه شاهان جهان جان بجای زر کنند از بهر فخر آنجا نثار

گفت کز دریای موج آمیز طبع درفشان رو بغوّاصی فکرت گوهر موزون بر آر

پس بتأیید سعادت پیش رو بی دهشتی بر جنابش گوهر افشانی کن اندر روزبار ۱۹۰۵

خسروا بنگر که چاکر چون بآئین میکند در مدیحت مجلس آرائی بدّر شاهوار

ایفلك قدری که رایت را زروی اقتدار شد مسلّم سروری اندر جهان خورشیدوار

ماه نو با نعل یکران تو ماند زین شرف آسمان بهر تفاخر سازد از وی گوشوار

تا بزیر سایهٔ رایت درآمد آفتاب در جهانگیری بشرق و غرب دارد اشتهار

برق تیغ آبدارت روز کین مانند باد میفروزد آتش اندر جان خصم خاکسار ۱۹۱۰

لاله و بید از پی‌قتل عدوت از راغ و باغ با سنان آتشین آیند و تیغ آبدار

گر سپاهت بگذرد برهفت‌دریاروزعرض هشت، گردد آسمان‌از بس که برخیزدغبار

رسم مستی‌حزم‌هشیارت‌برافکندآنچنانك تا ابد نرگس نخواهد رست‌ازرنج‌خمار

گر نسیم صبح را با نفحهٔ اخلاق تو اتّفاق افتد بسوی بیشهٔ شیران گذار

۱۹۱۵ عقل‌رانایدشگفت‌ارزانکه‌مشك‌افشان‌شود کام شیر شرزه همچون ناف آهوی تتار

در مذاق جان ز جام ساقی لطفت بود زهر قاتل بر مثال نوشدارو خوشگوار

غصّه‌ها دارد ز دریای کفت ورنه‌چراست ابر نیسان با دل سوزان و چشم اشکبار

کو ببین در روزهیجا تیغ بر ّان در کفت هر که‌دردست‌علی‌خواهد که‌بیندذوالفقار

گر نسیم لطف او بر مار زهرافشان‌وزد مهره گردد از طریق خاصیت دندان‌مار

۱۹۲۰ ور سموم قهر او بر سطح دریا بگذرد زوجهدبیرون کواکب‌همچواز آتش‌شرار

بهر افزونی رتبت گرچه خودرادشمنت درصف آرد لیك همچون‌صفر باشددرشمار

خسروا گر جاودان گویم صفات ذات‌تو ذر ّه‌ئی و قطره‌ئی دان ازجبال وازبحار

مدح تو غایت ندارد لیکن از بیم ملال بعدازین‌خواهم‌ثنا را بر دعا کرداختصار

تا بهار و مهرگان از عدل شاه اختران راستی پیدا شود در پلّهٔ لیل و نهار

۱۹۲۵ در صفا و خر ّمی بادا برین آئین که‌هست
لیك تو همچون نهار و مهرگانت‌چون‌بهار

ولە ایضاً قصیده در مدح تاج‌الدین علی سربداری

دوش بی هیچ خبر کوکبهٔ باد سحر بر در حجرهٔ من کرد بصدلطف گذر

حلقه‌بر در زد وچون‌باز گشادنددرش اندر آمد ز در و غم ز دلم رفت بدر

دم برافتاده وسر تا قدمش گرد آلود مست وبیچاره زسختی ّره ورنج سفر

چون‌بر آسود زمانی پس از آنش گفتم خیر مقدم ز کجاپرسمت‌ای‌باد سحر

۱۹۳۰ لطف کردی بچنین وقت که‌بازم‌جستی هان‌بگو تا زکجامیرسی‌وچیست‌خبر

گفت من پیشروام میرسد اینك ز پیم رایت نقش طرازش همه بافتح وظفر

رایت شاه جهان داور و دارای زمین آنکه شد کشور اعداش‌همه‌زیروزبر

تاج شاهان جهان آنکه زپاو سراوست / زینت تخت شهنشاهی و زیب افسر

آفتاب فلك جود و کرم خواجه علی / آن بحشمت چو سلیمان چو محمد بسیر

آنکه غیر از لب وازدیده نماندو نگذاشت / ترکتاز سپه قهر وی ازخشك وزتر ۱۹۳۵

وآن سخی طبع که با بخشش او هیچ بود / هر تر و خشك که حاصل شود از بحر و زبر

من نگویم که کفش ابر بهارست بجود / هیچکس بحر خضم گفت که ماند بشمر

نچکد ز ابر بهاری بجز از قطرهٔ آب / میفشاند کف او وقت سخا بدرهٔ زر

با دم خلق وی ارباد سوی چین گذرد / کند آهو زحسد نافه پر از خون جگر

ور بکین تیغ زند مهر صفت برسر کوه / چون دوپیکر بدو نیمه کندش تا بکمر ۱۹۴۰

سرو را خیر تو گر مانع و دافع نبود / از بشر یاد نیارد ملك الا که بشر

با ستیزه گری خاصیت ار حکم کنی / کهربا تا بقیامت کند از کاه حذر

وربداغ تو نشان‌دار شود ران گوزن / نبود تا ابد از شیر نرش بیم ضرر

ور بدریا رسد از آتش قهرت شرری / همچو سیماب شود درصدف از تاب گهر

ور بشیرین سخنی نامیه را نام بری / هر نباتی که بروید بودش طعم شکر ۱۹۴۵

اندرون پر شود از تیر تنش همچو دوات / هر که ننهد چو قلم بر خط فرمان تو سر

در شب تیره شود روشنی روز پدید / گر شعاعی فتد از رای تو بر روی قمر

شود از تیر جگر دوز تو مانند زره / تن خصم ار چه کند ز آهن و پولاد گذر

کار امسال برونق زتوهم پار شدست / ز آنکه مکتوب قضا رأی تو کردست زبر

خسروا ابن یمین کز همه عالم نگزید / همچو اقبال بجز درگه تو جای دگر ۱۹۵۰

گرچه کردش فلك بدکنش امروز چنانك / که امید همه نیکیش ببو کست ومگر

باچو تو دادگری چون ستم دهر کشد / آنکه عیبش نبود غیر هنر هیچ دگر

آفتابی بهنر سایه فکن بر سر او / کز هنرمند رسد تربیت اهل هنر

تا بود از مه و خور روشنی روی زمین / روشن از رأی تو بادا بفلك بر مه و خور

سعد اکبر ز شرف جز بمحبّت مکناد

تا قیامت بسوی طالع میمونت نظر ۱۹۵۵

وله ایضاً

دوش بادی مشکبو آمد بهنگام سحر گفتم ای خرم نسیم ازخلد میآئی مگر
کز عبیر تست عطر مجلس اصحاب دل وز غبار تست نور چشم ارباب نظر
گفت نی کز خلدزینسان خوش‌نفس‌نآیدنسیم بر جناب سرور گردنکشان کردم گذر
صفدر مازندران افراسیاب گرد گیر آن‌بمردی‌درجهان‌چون‌رستم دستان سمر
۱۹۶۰ خیر مقدم گفتمش‌چون از جنابت میرسید ای بتو شوقم چوالطاف‌تو بیش‌ازحد و مر
نامهٔ نامی از آنعالیجناب آورده بود روح‌را معنی‌آن‌درخور چوطوطی‌راشکر
نامه بود ازراه معنی چون بدودر بنگری هست درجی پر لطایف‌هست درجی‌پردرر
چون بقعر بحر آن‌دُر غوص کردم‌بارها یافتم در کسوت وعظ اندر وچندین گهر
مشتملَ بر قسر وقهراهل طغیان دیدمش صورت‌ومعنیش‌راچون ضبط کردم‌سر بسر
۱۹۶۵ حق‌همیداند که‌تا من روی دوران دیده‌ام نامدست ازمن بجز دین پروری کارد گر
من نیم در بند آسایش تو هم دانسته‌ئی کز برای نصرت دین بسته‌ام دائم کمر
نصرت اسلام وقهر کفر ازآنسان کرده‌ام کافرین گوید اگر بیند امام منتظر
صلح را در بسته‌ام بگشاده‌ام درجنگ را زآنك ازکافر نیاید هیچ صلحی معتبر
اعتماد جمله بر توفیق یزدانست و بس زآنکه‌توفیق‌است سوی‌فتح‌ونصرت‌راهبر
۱۹۷۰ از مدد واز عدد بسیار ناید هیچ کار گر معاون می نگردد کردگار دادگر
بس که گردد لشکر بسیار از اندك منهزم
در صف هیجا چو بخشد ایزد قادر ظفر

قصیده درمدح

زهی‌حیران زقد وخط و دندان‌ولب‌دلبر بباغ‌وراغ‌سرو و گل‌ببحرو کان‌دُر و گوهر
شود خادم‌لب‌ودندان‌وروی‌وموی آن‌مه‌را گهی‌یاقوت‌و گه گوهر گهی‌کافورو گه‌عنبر
نباشدچون‌بروبالاوموی وروی‌اوهر گز بر نسرین قد طوبی شب مظلم مه انور
۱۹۷۵ مدام‌ازساعدوانگشت‌و گوش‌وگردنش باشد فروغ یاره و خاتم بهاء حلقه و زیور
کندیاقوت‌ودر ودودواخگر درجهان‌پیدا لبش‌یاقوت‌ودر دندان‌خطش‌دودورخش‌اخگر

لب‌ودندان معشوق وسرشك وچهرهٔ عاشق یکی لعل‌ودگر گوهر سیم سیماب‌وچارم زر
از آن زلف ولب نوشین وزآن رخسار وچشم خوش بنفشه تیره می‌درخوی سمن حیران خجل عنبر
زعکس چشم‌ودندان ورخ‌ومیگون لبش خیزد زبروبحرجزع ودر زخار ونی گل‌وشکّر
دهد رخسار وچشم‌وقامت‌ومیگون لب جانان نشان‌ازجنّت‌وازحوروازطوبی واز کوثر ۱۹۸۰
زموی وروی وبالاو بر او گر نشان خواهی سمن‌مویست‌وسنبل‌روی‌وسرو آساو نسرین‌بر
تو گوئی طوطی‌وکبك‌وهمایست‌او وطاووس‌است شکر گفتار وخوش‌رفتار فرخ‌فال‌وخوش‌منظر
بنا گوش‌وسرزلفش‌رخ خوب وخط‌سبزش بصورت شمع وپروانه بمعنی آب‌و نیلوفر
بسان لفظ‌ومعنی ودوات و کلك دستورست لبش شیرین رخش‌روشن‌خطش‌مشکین‌میان‌لاغر
نظام‌الدّین که‌قدروذات‌و کلك‌و تیغ‌او باشد فلك رتبت‌ملك‌سیرت‌قدرقدرت قضا پیکر ۱۹۸۵
سلیمان‌واروا‌حمدسان‌وموسی‌شکل‌وعیسی‌دم خدیو رخلق و نیکوخلق‌وکافی‌کف‌وجان‌پرور
زحزم وعزم اوبینم ز لطف وعنف او یابم نشان‌ازخاك‌واز آب واثراز باد واز آذر
بسان ابروخورشیدو بشکل رعدو گردونست گهر بخش وجهانگیروبلند آوازه وسرور
بصدق وعدل آن سرور بعلم‌وحلم آن رهبر نه‌بوبکروعمر بوده‌است‌و نه عثمان‌بجزحیدر
نیاید کار حلم وخشم‌ولطف وصیت‌اوهرگز نه‌ازخاك ونه‌از آتش نه‌از آب‌و نه‌ازصرصر ۱۹۹۰
زگنجشك وزکبك وپشّه وازموربا عدلش بترسد باشه و شاهین گریزد پیل وشیر نر
زشرم لطف وعنف‌وفهم‌ورأیش تیره‌رخ گردد گهی ناهیدو گاهی تیرو گه بهرام‌و گاهی خور
مدام اندر دل وطبع‌ودماغ ودست او باشد وفا ثابت کرم بیحدّ خرد راسخ سخا بی‌مر
زبهر دست‌وپای‌و گوش‌وفرق دولتش زیبد مه‌نو یاره گردون تخت‌و پروین قرص‌ومه‌افسر
سزد گر زهروخون‌و آب‌وشاخ آهو ازطبعش شود تریاق‌و گردد مشك‌و بنددد رّو آرد بر ۱۹۹۵
زمین وذرّه وصحرا ودریارا اگر خواهد از آن‌هردوسپهروم‌هرسازدزین‌دوبحروبر
زعکس تیغ‌وخون‌خصم‌وگردوحمله‌در رزمش هوا نیلی‌زمین گلگون کواکب کوروگردون کر
اگر رمح وسپرخواهد و گرخیل‌وحشم‌جوید بیابد ازشهاب وماه واز گردون‌واز اختر
زبید ولاله وازغنچه ونی چشم‌خصمش را بروید تیغ وپیکان و بر آید نیزه وخنجر
بفرمان‌وبتمکین وبقدروخوی خوش‌باشد قضافرمان‌قدرمکنت‌فلك رفعت‌ملك مخبر ۲۰۰۰

وجود پاك‌وقدرش‌رادماغ‌صاف وطبعش را ملك‌داعی‌فلك‌چاکرخردهادی کرم‌رهبر
جهاندارا ببزم‌ورزم وداد ومملکت گیری توئی‌چون‌رستم‌وحاتم‌چونوشروان‌واسکندر
ترادرکارمهر وکین ودرتزیین ملك ودین خرد باعث کرم‌نافع‌سعادت‌یاروحق یاور
ترا ابن یمین‌دائم بنطق وعقل وچشم ودل دعا گوی ورضا جوی‌وهنر بین‌ووفا گستر
۲۰۰۵ زبرجیس و زتیرو زهره وبهرام تا باشد فلك‌قاضی‌ملك‌منشی و بزم‌آرای‌ورزم‌آور
زهند و ترك وچین وروم بادت بنده بیش از حد
همه‌چون‌رای‌وچون‌خاقان‌وچون‌فغفوروچون‌قیصر

قصیدهٔ گوهر

زهی عقیق تو افشانده برروان گوهر ز شرم روی تو آبیست ناروان گوهر
گهر فشانی لعلت چو آیدم در چشم فتد ز چشم من زار ناتوان گوهر
سرشک بر مژهٔ من ز عکس دندانت چنان نشست که بر پیکرسنان گوهر
۲۰۱۰ چو لب بخنده گشائی ز در دندانت نشست در صدف جان عاشقان گوهر
بیا تفرج این جزع در فشانم کن کزوشدست پراکنده درجهان گوهر
سخن مگوی که تا هر نفس‌در آویزد زرشك لفظ توخودراز ریسمان گوهر
تو بوسه‌ئی نفروشی بمن بنقد روان ببر زجزع‌من اینك برایگان گوهر
ز عکس رستهٔ دندان تو عجب نبود گرم‌چومغزبرویددراستخوان گوهر
۲۰۱۵ هوای لعل تو کردم‌فلك بطنزم گفت که‌رایگان نتوان یافت‌ایفلان گوهر
ترا که‌در همه‌عالم وجوه‌یکشبه نیست کجا رسد بچنان مفلسی‌چنان گوهر
بگفتم آن گهر وصدچنان بدست آرم چو یابم از گهرشاه کامران گوهر
علاء دولت وملت که فیض‌بخشش او درون قلعهٔ خارا بود نهان گوهر
اگرچه کان زره‌طبع سخت‌ممسك‌بود چو دید همتش آورد با میان گوهر
۲۰۲۰ هنر پناه شها کلك تو بغواصی زبحر چون شبه آوردبر کران گوهر
نیام خود ز دل دشمنش کند تیغش بلی بسنگ درون میکند مکان گوهر
اگر پناه بدریا و گر بکوه برد نیابد از کف در پاش تو امان گوهر

ز بیم تیغ تو گر بر فراز کوه کشی — چو کهربا شود اندرصمیم کان گوهر
ز طیب خلق تو گوئی که غنچه زد نفسی — که کرد ابر بهاریش در دهان گوهر
دهان ابن یمین زان گهرنمای شدست — که هست مدح تو برخنجرزبان گوهر ۲۰۲۵
همیشه تا دهد اندر جهان زخامه و تیغ
که آگهی خط چون در گهی نشان گوهر

وله ایضاً

زهی خجسته شبی کز درم نسیم سحر — بفرّخی و سعادت بمن رسید خبر
که تاج دولت ودین سرورزمان و زمین — که بر زمین و زمان باد تا ابد سرور
خدایگان جهان آنکه باجلالت وقدر — نزاد مثل وی از مادر زمانه پسر
ستوده تاجوری خسروی شهنشاهی — که زیب وزینت گاهست وزیورافسر ۲۰۳۰
بیمن طالع فیروز و فال سعد رسید — بمستقرّ سعادت قرین فتح و ظفر
ز فرّ مقدم میمونش گشت دارالملك — چوروضه‌ئی که بودچشمه‌ساراو کوثر
چوحال رجعت و کیفیّت قدوم بگفت — بشارت دگرم داد باد جان پرور
چه گفت گفت که دارای ملك وداوردین — که‌دین وملك بدوفرّخ اندو نیك اختر
محیط مرکز جاه وجلال خواجه علی — که چون علیّ ابوطالب است نام آور ۲۰۳۵
جهان جود که با طبعش آشنائی یافت — کرم چنانکه بودامتزاج شیر وشکر
بیافت از کرم کردگار عزّ وجل — هزار گونه فتوح اندرین ستوده سفر
زهرچه داد خدایش ستوده‌تر آنست — که با هزارشکوه وجلال وزینت وفر
خجسته مسند بلقیس عهد را افتاد — بتختگاه سلیمان روزگار گذر
گذرمگوی که خورشیدبرج عصمت را — فلك بسایهٔ ماه دوهفته داد مقر ۲۰۴۰
چویافت ابن‌یمین آگهی ز صورت حال — بر آن مبشّر میمون بجای نقره و زر
زبحر خاطرخویش آنچنان کزوآید — نثار کرد چو ابر بهار درّ و گهر
بقرنها نه همانا که اتّفاق افتد — بدین سعادت و بهجت طراز شمس وقمر
بلطف خویش خدا تا ابد جدا مکناد — مراین دو اخترفرخنده راز یکدیگر

۲۰۴۵ بحسن عشرت و بزم نشاطشان همه‌وقت زمانه باد ندیم وز زهره خنیاگر
هر آنچه خاطر ایشان ملول باشد از آن
چو حلقه باد ز خلوتسرایشان بردر

قصیده در مدح معزالدین حسین کرت

شکر این دولت که یارد گفت زاهل روزگار کز کمینه بنده یاد آورد شاه کامکار
شهریار ملك پرور پادشاه دین پناه آنکه دین وملك را باشد بذاتش افتخار
وآنکه با دست گهر بارش نبینی در جهان هیچ دستی بی زر و بی سیم جز دست چنار
۲۰۵۰ وآنکه در عالم نیابی با نسیم خلق او هیچ تن بیمار الّا نرگس آن‌هم از خمار
خسرو گیتی‌ستان سلطان‌معزالدین که اوست از سلاطین هنر پرور جهانرا یادگار
کرد اشارت تا بغوّاصی فکر ابن یمین از میان بحر خاطر گوهر آرد بر کنار
پس بدست موصل اخلاص گرداند روان تا کند بر حضرت گردون جناب او نثار
در جنابی کز افاضل باشد ادنی آنچنانك منشی گردونش زیبدگاه انشا پیشکار
۲۰۵۵ گرچه گستاخی بود کردن دلیری درسخن لیکن ار یابم مددکاری ز لطف شهریار
بر جناب فرّخش پاشم زبحر طبع خویش امتثال حکم او را سلك درّ شاهوار
برسر گلزار مدحش درخزان عمرخویش گوهر افشانی کنم مانند ابر نوبهار
شهریارا آستان تست کهف اهل فضل گرچه من چاکر ندارم نزد ایشان اعتبار
لیك نقدی میزنم ازدارضرب فکرخویش بر محكّ امتحان تا چون همی آرد عیار
۲۰۶۰ از طریق بندگی مدحی مرتّب کرده‌ام عرضه دارم خاطر عاطر بسوی بنده‌دار
ایجنابت قبلهٔ اقبال اهل روزگار کرد ایزد بهر شاهی از جهانت اختیار
آب کوثر باشد از دریای لطفت قطره‌ئی وآتش دوزخ بود ازتاب قهرت یك شرار
چون مناسب یافتم در مدح شاه آورده‌ام هم زشعر خویشتن بیتی در اینجا مستعار
گر نسیم لطف تو برمار زهر افشان وزد مهره گردد از طریق خاصیت دندان مار
۲۰۶۵ ورسموم قهر تو بر سطح دریا بگذرد زآب دریا تا قیامت آتشین خیزد غبار
ابر نیسان غرقهٔ آب حیا باشد مدام بس که میگردد زبحر دست رادت شرمسار

خسروا ابن یمین درحضرت کیوان محل — بر بساط انبساطت شد زشوخی پی سپار
مجرمانرا ازسلاطین چون امید عفوهست — جرم گستاخی بلطف ازبندهٔ خود در گذار
وز کرم اکنون که ازهشتاد عمرم در گذشت — عذر بپذیر ار فرومانم گه انشا زکار
وانگهی کز بندگان خود برای تربیت — آوری یاد از عداد بندگانم میشمار ۲۰۷۰
باعثم برشاعری جزفخر اطرای تونیست — ورنه دارد همتم از زیور اشعار عار
تا ملالت ره نیابد سوی رأی انورت — زین سپس خواهم گرفتن پیش راه اختصار
ختم خواهم بردعا کرداین ثنا کزیمن اوست — چاکرت ابن یمین از در موزون با یسار
تا ز تاج ودار گیرد کار ملك ودین نظام — وزپی هریك کند تعیین شخصی کردگار

باد وباشد دوستان و دشمنان حضرتت
جمع اول تاجدار و قوم آخر تاج دار ۲۰۷۵

قصیده در مدح تاج الدین علی سربداری

عید آمد ای نگار بده جام خوشگوار — کز جام خوشگوار شود کار چون نگار
بگذشت ماه روزه غنیمت شمار عید — زیرا که هست نوبت این نیز بر گذار
برخیز وعزم میکده کن زآنکه بعدازین — نبود هوای صومعه با طبع سازگار
گر زر نداری آنك بدان آب رز خری — سهلست خیز جامه ببر جام می بیار
نی نی نعوذ بالله ازین کار فارغم — ساغر مده بدست من ای ترك میگسار ۲۰۸۰
تشبیب این قصیده بآئین شاعران — کردم بمی و گرنه گواهست کردگار
کین بنده مدتیست کزین جرم تایبست — از راه اختیار نه از روی اضطرار
خاصه کنون که امر شهنشاه عهد شد — با نهی کردگار درین کار دستیار
شاه جهان که عالم کون و فساد را — آمد بیمن معدلتش باصلاح کار
جان وجهان فضل وکرم تاج ملك ودین — آن همچو تاج سرور شاهان روزگار ۲۰۸۵
تضمین کنم ز گفتهٔ استاد انوری — یك بیت آبدارتر از در شاهوار
نی از برای آنکه مرا نیست دسترس — بر مثل آن وبهتر از آن هم هزار بار
امّا چو عادتیست که تضمین همی کنند — اشعار یکدگر شعرای سخن گذار

من نیز استعارت بیتی همیکنم — کان هست حسب حال‌دراطرای‌شهریار

۲۰۹۰ ای کاینات را بوجود تو افتخار — ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار

همچون بنان و کلك تودربار و درفشان — باد خزان ندید کس و ابر نوبهار

آن هم‌بسعی‌دست تو باشد که روزم‌رزم — بر فرق خصم تیغ تو گوهر کند نثار

جوشن شود بسان زره برتن عدوت — از زخم تیر و نیزهٔ تو گاه کارزار

زهر آبگون حسام‌توچون‌باد وقت کین — آتش فروخت درجگر خصم خاکسار

۲۰۹۵ گردد اسیر مخلب شهباز همّتت — سیمرغ زر نگار فلك درگه شکار

باد سموم قهر تو گر بگذرد ببحر — خیزدچوموج زوشررو‌چون‌دخان‌بخار

نسبت بشمس اگر ببری گاه انتساب — کی شمس را بود بجهانگیری اشتهار

چون‌خاك‌اگرچه‌پست‌بود حاسدت‌ولی — گردد بلند مرتبه‌چون برشود بدار

ازرنج حرص می‌نرهد حاسدت‌چومور — تا شربتی بدو ندهد از لعاب مار

۲۱۰۰ درکار خصم جاه تو چرخ ارشود جهود — با کتفش آفتاب شود پارهٔ غبار

خودرا عدوت اگرچه‌محلّی‌نهد چوصفر — هرگز بهیچ روش نیارند در شمار

بیتی دگر چوآب زر از گفتهٔ کمال — چون بود بس مناسب من کردم اختیار

غرق بحار جود تواند عالمی چنانك — جز بنده ز آنمیانه نماندست برکنار

کردیم با زبان کمال آنچه داشتیم — در دل نهان بحضرت عالیت آشکار

۲۱۰۵ چون دست زرفشان توأم هست پایمرد — دانم که بعد ازین نکشم بار انتظار

باضعف‌از‌آن‌شدابن‌یمین‌کش‌یسارنیست — می‌گیرد از یسار یکی قوّت هزار

تا درجهان ز روی طبیعت علی الدّوام — گل جفت خار باشد وبا مل بود خمار

بادا عدوت را بگه عشرت و نشاط
ازمل‌خمار بهره‌واز‌گل‌نصیب‌خار

قصیده درمدح امیر تالش

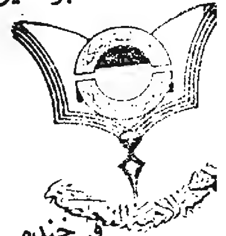
فصل بهارست خیز ای صنم گلعذار — کوکبهٔ گل رسید بادهٔ گلگون‌بیار

۲۱۱۰ حیف‌نباشد که چون سوی چمن‌بگذری — نرگس رعنا بود مست وتو اندر خمار

غرقهٔ بحر غمم زودترك ساقیا … کشتی می کن روان تا کنم ازوی گذار
پیکر نرگس نگر هست تو گوئی مگر … بر کف سیمین یار ساغر زرّین عیار
بر ورق لاله بین لطف سرشك سحاب … چون عرق مشکبوی بر رخ گلرنگ یار
در دهن غنچه شد تعبیهٔ زعفران … بس که زند خنده بر گریهٔ ابر بهار
از سر سرو سهی نافه ربودست باد … زآن سبب اندر چمن میگذرد مشکبار ۲۱۱۵
جنبش باد صبا گر همه زینسان بود … زود برآید بهم رونق مشك تتار
تازه شود هر نفس جان ز نسیم صبا … خاصه که می بگذرد بر طرف جویبار
عکس فلك برزمین گر نفتاد ازچه یافت … روی زمین چون فلك کسوت گوهر نگار
خیز وچمن را ببین کزخوشی ودلکشی … راست تو گوئی که هست بزمگه شهریار
خسرو خسرو نشان تالش جمشید فر … مهر سپهر کرم سایهٔ پروردگار ۲۱۲۰
آنك شه اختران از پی کسب شرف … بست چو جوزا کمر بر در او بنده‌وار
وآنك چو نعل سم بارهٔ او شد هلال … بهر تفاخر فلك ساخت ازو گوشوار
لطف سواریش بین هست تو گوئی مگر … خسرو سیّاره بر توسن گردون سوار
گر بود ابر بهار رشحهٔ بحر کفش … پر گهر آید برون دست تهی چنار
ای دم جان ترا عیسی مریم غلام … وی دل پاك ترا روح قدس پیشکار ۲۱۲۵
هرچه فلك دورها داشت نهان در ضمیر … منهی رأی تو کرد برهمه کس آشکار
ابر بهاری کجا چون کف رادت بود … هست کفت در فشان ابر بود اشکبار
هم ز کف راد تست آنکه بهنگام رزم … بر سر دشمن کند تیغ تو گوهر نثار
گر ز مسام سحاب آب حیا میچکد … نیست عجب زآنکه هست از کرمت شرمسار
چون تو بری روز رزم دست بسوی عنان … کس نبود جز رکاب با تو دمی پایدار ۲۱۳۰
هر که بآوردگه تیغ بدست تو دید … گفت که اینك علی در کف او ذوالفقار
سرعت عزم تو گر حمله برد بر زمین … بیش نبیند کسی همچو سپهرش قرار
دولت بیدار تو چون نهد آئین حزم … خواب ربائی شود خاصیت کوکنار
خاطرم ازبهر فکر گوهر مدح توجست … هرچه بدست آمدش بود همه شاهوار

۲۱۳۵ ای همه آیات عدل آمده در شأن تو — در کنف معدلت ابن یمین را بدار
حیف بود راستی خاصه بدوران تو — با چومنی گر کند کژ نظری روزگار
تا بود این آبگون بارگه هفت پشت — خیمهٔ جاه تو باد بر سر نیلی حصار

بهر نظام جهان از مدد لطف حق
بادفلك‌را مدام گرد مرادت مدار



ایضاً در تهنیت عید و مدح وجیه الدین مسعود

فرخنده باد مقدم عید خجسته فر — بر روزگار دولت دارای بحر وبر
۲۱۴۰ فرمانده بسیط زمین سرور زمان — سلطان وجیه دولت و دین شاه دادگر
آن صفدر زمانه که در شأن رایتش — نازل شد از سپهر برین آیت ظفر
تاراج حادثات به بدخواه ملك او — نگذاشت‌غیردیده ولب هیچ خشك‌وتر
ای صدهزار بنده چو محمود بر درت — بسته ایـاز وار بفرمانبری کمر
بهر نثار حضرت میمونت روز عید — ابن یمین اگر چه ندارد بدست زر
۲۱۴۵ لیکن ز بحر خاطر در بار در ثنات — اینك نثار میکند از جان ودل گهر
تا حکم آب بر سر آتش بود روان — تا بر بساط خاك بود باد را گذر

از تیغ همچو آتش و آبت گه مصاف
بادا عدوی تو از خاك پست تر

قصیده فی التوحید والزهد و نعت الرسول صلی‌الله علیه وسلم

موسم پیری رسید ایدل جوانی ترك گیر — زآنکه نالایق بود کار جوان از مرد پیر
هرچه آن در تیرگی شام دستت میدهد — می نشاید کرد چون‌روشن‌شودصبح‌منیر
۲۱۵۰ بگذرازکارجهان‌اکنون که داری اختیار — پیشتر کآن اضطرارت بگذراند ناگزیر
بیش چون‌بلبل هوای گلشن دنیا مکن — چون‌ترا برسرسمن‌بشکفت‌وبرعارض‌زریر
پای مرغ‌جان زدام زلف‌جانان برگشای — تا زند بر شاخسار سدره و طوبی صفیر
دل چه بندی اندرین فانی سرای مستعار — چون کس دیگر بودهرساعت‌اورامستعیر
نقد عمرخویش‌را ازغش عصیان‌پاك دار — زآنکه ره‌داری به‌پیش‌وزادت‌اینست‌ایفقیر

ورنه بی برگ ونوا مانی تودربازارحشر قلب‌روی اندود داری وانگهی ناقد بصیر ۲۱۵۵
گرچه ریزی‌ازهوابرخاك آبروی‌خویش چون شرربیرون جهی ازآتش‌چرخ اثیر
ای‌دل ازچاه ضلالت گر خلاصی بایدت عروهٔ وثقای شرع احمد مختار گیر
تاج‌بخش انبیا کاندر شب معراج قدس بر گذشت‌ازعرش‌وکرسی‌زدفرازآن‌سریر
آن‌سپهرشفقت ورحمت که‌مهرش تافتست بر وضیع و برشریف وبرصغیر وبر کبیر
وآنکه رغم دشمنانرا ساخت ازسیمین سپر یکدوقوس‌اندرخور سدره‌بانگشت‌چوتیر ۲۱۶۰
کرد بر دعویش اظهار شهادت سوسمار با عزیز وباذلیل و با عظیم و با حقیر
سایهٔ‌او کس‌ندیدی زآنکه بودی‌نور پاك سایه ظلمانی بود باشد محال از مستنیر
گوش‌اودرخواب‌وبیداری‌وچشم‌ازپیش‌وپس بود بر سمع وبصر قادر بفرمان قدیر
تا نشاند آتش اشراك عالم سوز را از پی اظهار معجز دست او شد آبگیر
یکزمان کز متّکا مهر نبوّت واگرفت چوب خشک مسجدآمد ازتأسف درنفیر ۲۱۶۵
قطره‌ئی چندازمساس پای گردون سای‌او کرد شیرین آب شور وتلخ را درقعر بیر
زاطلس گردون ببالای رفیع قدر او کسوتی میدوخت خیّاط ازل‌آمد قصیر
درجهان‌زاهل‌فصاحت‌چون کتابش‌سورتی کس‌نیاورد ارچه بعضی بودبعضی راظهیر
نسخ آیاتش بدین غیر او نا ممکن است زآنکه نی بهترازآن‌باشدنه‌نیزآنرا نظیر
هر که سر برتابد ازدرگاه جنّت رتبتش زآسمانش آید ندا سحقاًلاصحاب‌السعیر ۲۱۷۰
تا زبانم میسراید نعت‌آن صاحب کمال از اثیرم گرمروتر گشت درفکرت‌ضمیر
گرچه نعتش‌را چوآرد برزبان‌ابن یمین با زبانی پر زه افتد در کمان ازغصّه تیر
میشود در وصف‌اوحیران بلکنت‌این‌زبان گر همه منشی دیوان فلك باشد دبیر
وردرختان‌باشد اوراکلك ودریاها مداد ور پی انشا ز اوراق فلك سازد حریر
پس کندتحریر وصف‌ذات‌پاکش تابحشر در خیالم نیست کآرد در قلم عشر عشیر ۲۱۷۵
یا رسول الله اگرچه مجرمم تائب شدم دستگیری کن مرا در روز سرّ مستنیر
نیستم‌نومید اگرچه مسرفم‌زیرا که‌هست آیهٔ لا تقنطوا من رحمة الله دلپذیر

در طریق اهل عرفان نا امیدی شرط نیست
مصطفی گرچه نذیرآمد هم اوآمد بشیر

ایضاً قصیده در مدح معزالدین حسین کرت

منت خدایرا که بتوفیق کردگار — نامی که جست یافت جهانگیر نامدار

۲۱۸۰ نوئین عهد خسرو خسرو نشان حسین — آنکس که روزگار بدو دارد افتخار

هر آرزو که داشت نهان در میان دل — بخت جوان نهاد بشادیش در کنار

از یمن بخت و طالع سعد و نفاذ حکم — هر کام دل که خواست بدان گشت کامکار

ای آفتاب عالم و ای سایهٔ خدای — بشنو حکایتی ز من زار دلفکار

دی بامداد چون شه سیّاره بر فراخت — رایات نور از بر این نیلگون حصار

۲۱۸۵ بودم نشسته با غم دل در فراق یار — ناگه در آمد از درم آن یار غمگسار

رخ چون گل شکفته و خندان چو غنچه لب — واندر دلم از آن گل بیخار خار خار

جستم ز جای خویش که بودم شبانه مست — تا بشکنم ز جام می لعل او خمار

لب را گزیدو گفت که خاموش وقت نیست — حالی بیار مژده که از لطف کردگار

بندی ببست خسرو خسرو نشان حسین — همچون بنای معدلت خویش استوار

۲۱۹۰ بندی که نوبهار بر آبش ز بیم موج — کشتی نوح را نبود قوّت گذار

بندی کزو گشاده شود کار عالمی — زین بستگی نگر چه گشایش گرفت کار

بندی که پیش حملهٔ طوفان سیلها — بیند زمانه چون که جودیش پایدار

هر ماهیی که یابد ازین آب پرورش — نشگفت اگر دهد چو صدف درّ شاهوار

هر شاخ شوره گر بنشانند بر لبش — آرد چو نیشکر همه شیرینئی ببار

۲۱۹۵ ور سبزهٔ دمن بدمد از زمین او — سر بر فلك كشد چو سهی سرو جویبار

خندان لب زمانه ازین بند دلگشای — خاصه گهی که گریه کند ابر نوبهار

درّست سنگریزه در اوز آنك برسرش — پیوسته ابر دامن درّ میکند نثار

میگفتم از سکندر و بندش حکایتی — با عقل کار دیده مرا گفت زینهار

با خسرو زمانه و این بند محکمش — خاطر سوی سکندر و آن بند او مدار

۲۲۰۰ ای خسروی که ابر بهاری زرشك تست — با سینهٔ پر آتش و با چشم اشکبار

آب حیا همی چکدش دایم از مسام — از بس که از سخای تو گشتست شرمسار

همچون زبان مار شکافد سر عدو — تیغت که‌هست‌پیکر اوچون زبان مار
بگذشت توسن تو بمیدان آسمان — نعلی فکند و زو مه نو گشت آشکار
نعل سم سمند تو گر نیست ماه نو — گردون چراش بهرشرف کرد گوشوار
ای آفتاب عاطفت از بیم عدل تو — فتنه چو سایه خانه نشین شد بهر دیار ۲۲۰۵
اکنون که‌دور گنبد گردون بکام تست — یا رب که باد تا ابد این دور برقرار
دورمدام‌خواه‌چو گردون‌وخوش‌بر آی — با دلبران مهوش و خوبان گلعذار
بی جام خوشگوار زمانی بسر مبر — ای جام عیش‌اهل هنر از توخوشگوار
یکبار نیز سایه بر ابن یمین فکن — تا همچو آفتاب شود شمع روزگار
ابن یمین چو مادح خاك جناب تست — دائم ز گنج گوهر موزونت با یسار ۲۲۱۰
هر کس که لاف گوهر منظوم میزند — گوهر شناستر ز توئی نیست گو بیار
تا در جهان ز هفت و چهار آگهی بود — در گرد این چهار بود هفت را مدار

ذات تو باد منبع احسان و خود توئی
مقصود از آفرینش این هفت و این چهار

وله ایضاً قصیده درمدح تاج‌الدین علی‌سربداری

منّت ایزدرا که‌بخت نوجوان پیرانه سر — رهنمایم گشت‌سوی شهریار بحر و بر
سرور وسردار‌شرق‌وغرب‌تاج ملك ودین — داور و دارای گیتی خسرو جمشید فر ۲۲۱۵
آنك می بینند خلقان جهان او را کنون — آنچه زین پس‌دید خواهند ازامام منتظر
وآنکه‌روز کین بهیبت گر بگردون‌بنگرد — اختراز گردون‌جهدبیرون‌چواز آتش‌شرر
دست چون بهر کار عالمی بر سر زند — آن‌زمان بینی بیکجا جمع کشته‌بحروبر
نا پسندآید مرا تشبیه دست او به ابر — هیچکس گوید که‌ماند بحراخضر باشمر
گاه بخشش قطرهٔ آبست فیض ابر وبس — دست او وقت سخا هم زرفشاند هم گهر ۲۲۲۰
هر که‌چون‌انگشتری‌بردست‌رادش‌بوسه‌داد — چون نگینش غرقه بینی درمیان‌سیم‌وزر
مادر ارکان‌سترون گرشودا کنون رواست — چون محالست‌اینکه زایدمثل‌اودیگرپسر
آسمانش را زمین دانی که کی بیند نظیر — آنزمان کآرد بچشم احول اورا در نظر

شاهباز فتنه‌چون‌زاغ کمان شد گوشه گیر　　چون عقاب تیر عدلش بر جهان گسترد پر

٢٢٢٥ شدجهان از بیم اوازراهزن خالی چنانك　　نرگس ایمن‌میرود باطشت‌زر بر فرق‌سر

هرچه فرماید برد فرمان قضااز بهر آنك　　کفر باشد نقض آن داندقضا خوداین‌قدر

حاسدش درمدّت عمر از سحرتا وقت‌شام　　با دلی پر تیر و آهی‌سرد چون شام وسحر

دشمنش را بخت‌بدتجریدفرمود آنچنانك　　کش‌نه‌بینم‌جز لب‌وجز دیده‌هیچ‌ازخشك‌وتر

گر غبارخاك پایش سرمه کردی آسمان　　می نگشتی ناخنه از ماه او را در بصر

٢٢٣٠ ور ز دیوانش نبودی ماه را بررخ جواز　　کی توانستی که بودی گاه‌وبیگه‌درسفر

آفتاب اجرای نور از رأی او گر یافتی　　می نگشتی چون گدایان‌روزتا شب‌در بدر

جز جناب او حوالتگه نمی بیند خرد　　اهل عالم را زبهر کسب خیر و دفع شرّ

خسرو سیّارگان از بندگان رأی اوست　　بنده وار از بهر آن می‌بنداز جوزا کمر

گر بمهمانی گردون سر درآرد قدر او　　آردازماه وخورش‌قرصی دوحالی‌ماحضر

٢٢٣٥ گرفرستادی بگردون رأی اویکذرّه را　　ازخسوف‌وازکسوف‌ایمن‌شدندی‌ماه‌وخور

گردلش‌خواهدبیکدم رنگ بزداید زدود　　صیقل رأی منیر او ز مرآت قمر

آفتاب از تاب رایش در تب و لرز اوفتد　　درچنین‌رنجی شباروزی‌بودبیخواب‌وخور

خاطرم چون فکرت معنی ولفظ او کند　　درضمیرم نقش نبدد صورت شمع وشکر

گر کسی گوید که‌درذاتش‌هنراینست‌وآن　　عیب آنکس باشداین‌اوهست سرتا پاهنر

٢٢٤٠ شهریارا کامکارا گر اجازت میدهی　　عرضه دارم در جنابت یك حدیث مختصر

دور دور تست آمد گاه آن کابن یمین　　نگذراند عمرخود زین‌بیش‌در بوك‌ومگر

یا زدیوان کرم اطلاق کن روزی من　　یانشانم ده جزاین گرهست‌دیوانی دگر

آسمان حکم ترابادا مسخّر چون‌زمین
تا زمین باشد بزیر و آسمان باشد زبر

وله

مرا چویاد خراسان گذر کند بضمیر　　زخون‌دیده کنم همچولاله برگ زریر

٢٢٤٥ چنانم آتش دل برفلك زبانه زند　　که یك‌شرربوداز شعله‌هاش‌چرخ‌اثیر

اگرچه بیرخ احبابم وز چرخ نفور / و گرچه با غم اصحابم و هزار نفیر
ولی شراب و ربابم مرتّبست مدام / شراب خون دلست و رباب نالهٔ زیر
مرا که یکنفس ازدوستان نبود شکیب / مرا که بیرخ جانان دمی نبود گزیر
بصورتی فلك افکند دور ازیشانم / که عقل خیره بماند در آن که تصویر
بصد حیل طلب وصل دوستان کردم / ولی بحیله دگرگون نمیشود تقدیر ۲۲۵۰
پیام ابن یمین ای نسیم باد صبا / بگوی بر سر بالین یاریك شبگیر

که گر حیات بماند بوصل با ز رسیم
ور از تو دور بمیریم عذر ما بپذیر

قصیده

نامد الحقّ اینچنین فیروز کآمد شهریار / رستم ازمازندران وزهفت خوان اسفندیار
آتش قهرش چو خاك راه کرده پایمال / دشمنان باد پیما را به تیغ آبدار
اینچنین باشد بلی شاهی که باشد رایتش / بخت و نصرت بریمین وفتح ودولت بریسار ۲۲۵۵
قهرمان دین ودولت شهریار شرق وغرب / آفتاب ملك و ملّت سایهٔ پروردگار
خسرو گیتی ستان سلطان نظام ملك ودین / آنکه دین و ملك را باشد بذاتش افتخار
وآنکه زرّ مغربی از آفتاب رأی او / گر نگیرد گو نه آید بر محکها کم عیار
وآنکه مهرو کین اویارند کردازخاصیّت / دوستانرا تاجدار و دشمنانرا تاج دار
روز رزم ار شیر بیند تیغ آتشبار او / ناخن ازبیمش کنددرپنجه پنهان گربه وار ۲۲۶۰
همچوشاه اختران بگرفت عالمرا چنانك / همچوشاه اختران آمد بخودخنجر گذار
روزگار پیر ازین پس خواهد آسودن زخود / زآنکه با بخت جوان اوحوالت کرد کار
شاد باش ای شهریار تاجبخش تخت گیر / کاو لین فتحست این زآنها که داری درشمار
چشم حاسد دور باد از روزگار دولتت / کین چنین دولت نبیند تا قیامت روزگار
دولت بوسیدن میمون رکابت را بسی / بر سر راه امید ابن یمین کرد انتظار ۲۲۶۵
چون رسید آنوقت کان دولت بیابد خود نبود / از پریشانی طالع بر مرادش اقتدار
عرضه دارم کز چنان دولت چرا محروم ماند / زآنکه خود لنگست واسبی هم ندارد راهوار

تا زماه نو بود بر سبزخنگ چرخ زین تا شتروش روزهای هفته باشد بر قطار
سبز خنگ چرخ بادت زیر زین دوستان
دشمنانت را چو اشتر کرده در بینی مهار

قصیده در مدح طغا یتمورخان

۲۲۷۰ هرچند مدّتی شدم از روی اضطرار دور از جناب حضرت میمون شهریار
شاه جهان پناه که بر تخت خسروی یك تا جور ندید چو او چشم روزگار
شاه جهان طغا یتمور خان که ملك را آورده ز ابر معدلت آبی بروی کار
امّا امید هست که بار دگر کشم در دیده خاك درگه عالیش سرمه وار
من بنده را امید بدین گونه دولتی دانی که از کجاست پس ازفضل کردگار
۲۲۷۵ زآنجا که رأی سرور گردنکشان عهد کرد التفات سوی من زار دلفکار
آن سروریکه مملکت شاه را بدو لابل که ملك جمله جهانراست افتخار
پشت وپناه ملّت ودارای مملکت سر دفتر نتایج این هفت و آن چهار
والا نظام ملّت و دین آنکه در جهان تا گرد این مدر بود افلاك را مدار
ممکن نباشد آنکه چو او هیچ صفدری پیش سپاه شاه کند رایت آشکار
۲۲۸۰ من بنده را بدرگه عالی خویش خواند با لطف بی نهایت و با برّ بی شمار
تا در رکاب موکب کشورگشای او بوسم جناب حضرت سلطان کامکار
سلطان تاج بخش و شهنشاه تخت گیر کزوی گرفت افسر و اورنگ اشتهار
ای شاه کامیاب توئی آنکه یافتی هر آرزو که خواست دلت زآفریدگار
اینك سعادتی که ندارد نهایتی کامروز بندگی ترا کرد اختیار
۲۲۸۵ آن شهسوار عرصهٔ مردی که در نبرد بر اسب پیلتن چو شود روز کین سوار
رمحش سواد دیده رباید ز چشم مور تیغش سر عدوت کند چون زبان مار
اخلاص من نهفته همانا نمانده است بر رأی دوست پرور شاه عدو شکار
زین مخلصی بدست نیاید بقرنها کو ملك را بتیغ کند کار چون نگار
ای آفتاب عالم ازو سایه بر مگیر کز تیغ او برآید از اعدای تو دمار

وآنگه نظر بابن یمین کن که تا شود قلبش زکیمیای تو همچون زر عیار ۲۲۹۰
تا اهل عقل را بود اجماع و اتّفاق کاندر فصول سال خزان آید وبهار
بادا بهار دولت خصم تو چون خزان
بادا خزان عیش تو خرّمتر از بهار

مطلع ثانی

دولت بود مساعد و اقبال و بخت یار آنرا که کرد بندگی شاه اختیار
آن شاه داد بخش که دوران دولتش آرد بمهرگان ستم عهد نوبهار
سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و برّ خورشید ملك سایهٔ الطاف کردگار ۲۲۹۵
شاه جهان طغا یتمور خان که آفتاب دایم بزیر سایهٔ چترش کند مدار
رأیش فکند در دل خورشید آتشی کانراز ثابتات فروزنده شد شرار
بر اسب پیلتن خرد اورا چودید گفت بر شیر آسمان شه سیّاره شد سوار
در عرض اگر بلجّه دریا گذر کنند خیل و سپاه او که برونند از شمار
گردد شمار چرخ فلك یکعدد فزون از روی آب بس که رود برهوا غبار ۲۳۰۰
از رأی پیرو قوّت بخت جوان شدست تا حدّ قیروانش مسخّر ز قندهار
شهباز همّتش چو بپرواز بر شود سیمرغ زرنگار فلك را کند شکار
میپرورد بمهر دل اندر صمیم کان گردون زبهر بخشش عامش زر عیار
در روزگار معدلت او گوزن و میش با شیر گشته همبر وبا گرگ همکنار
گر منجنیق قهر بگردون روان کند گردد زخاك پست تراین نیلگون حصار ۲۳۰۵
شاها توئی که خسرو سیّاره هر بگاه بوسد جناب جاه تو از بهر افتخار
حزم تورسم مستی از آن گونه برفکند کز چشم دلبران نرود تا ابد خمار
در مصر هر دلی شده مانند زر عزیز زآنرو که زربود بر تو همچوخاك خوار
گر ذرّهٔی زرأی توعکسی بر آسمان اندازد آفتاب دگر گردد آشکار
باد ار فشاند از تف قهرت شرارهٔی بر آب بحر خیزد ازو دود چون بخار ۲۳۱۰
جولان کنان بعرصهٔ میدان آسمان روزی فتاد بارهٔ قدر تورا گذار
نعلی فتاد از سم گردون نورد تو زودش فلك زبهر شرف کرد گوشوار

ای‌خسروی که بردرت‌ازسروران عهد صفها بود کشیده زهر سو بروز بار
هریك بصفدری و بگردی وپهلوی از پور زال برده سبق روز کار زار
۲۳۱۵ زآنجمله سروران‌سر گردنکشان ملك چون کرد شاه بنده نوازش بزرگوار
برباید از جلالت رتبت بفرّ شاه از فرق آفتاب فلك تاج زرنگار
والا نظام دولت و ملّت که در جهان دارد چو آفتاب جهانگیر اشتهار
فرخنده طالعی که شهنشاه عهد راست کوراچنین خجسته‌مطیع‌است ودوستدار
شاها نظام ملّت ودین چون بجان کمر در پای تخت فرّخ تو بست بنده‌وار
۲۳۲۰ گردونش دید پیش تو بر رسم تهنیت گفت ای ستوده شاه زشاهان روزگار
غیرازتو بنده‌ئی که‌بودشه‌نشان که‌داشت چشم بد از تو دور وزان گرد نامدار
او را نواز و تربیت از وی مدار باز تا مملکت بملك در افزایدت هزار
ختم ثنا کنم پس ازاین بر دعای‌خیر نی بهر آنك بر سخنم نیست اقتدار
امّا چو بنده ابن‌یمین نیك واقف است بر نازکی طبع تو ای شاه کامکار
۲۳۲۵ آن به‌که تا ملالت خاطر نباشدت اطناب را بدل کند اکنون باقتصار
تا زآب وخاك وآتش وبادست‌درجهان ترکیب هر چه زیر فلك باشدش قرار
بادا قرار در کنف عدل رأفتت
هرچیزرا که‌هست مرکّب‌ازین‌چهار

وله ایضاً

روز نوروز ومی اندر قدح و ما هشیار راستی هست برینکار خرد را انکار
باز دربزم چمن نرگس سرمست نهاد بر سر تبسیء سیمین قدح زرّ عیار
۲۳۳۰ بار دیگر بتماشا شه خوبان چمن آمد از حجرهٔ خلوت بسوی صفهٔ بار
از بر تخت زمرد چو سلاطین بنشست بر سرش ابر هوادار گهر کرد نثار
باز بر عارض زیبای عروسان چمن کرد مشاطهٔ تقدیر ز صدگونه نگار
سبزه از قطرهٔ شبنم بگه صبح نمود راست‌چون‌خنجر نوئین‌جهان‌گوهردار
از سر سرو سهی نافه چو بگشاد صبا شد سیه رو ز حسد نافهٔ آهوی تتار
۲۳۳۵ بسکه با طفل چمن باد صبا لطف نمود بدعا گوئی او دست بر آورد چنار
در چنین موسم خرم ز درم باز آمد از پی تهنیت آن سرو قد لاله عذار
آن پریوش که اگر پرده ز رخ‌بردارد بقصور آورد اندر نظرش حور اقرار

گفتمش بوسه بیار ازلب خود گفت بگیر / گفتمش باده بگیر از کف من گفت بیار
زآن پس از بهر تماشا سوی گلزار شدیم / من و آنگل که مبیناد گلش زحمت خار
غنچه را یافتم از تیغ خور آغشته بخون / همچو پیکان امیر الامرا روز شکار ۲۳۴۰
خسرو عهد وزمان داور دارای جهان / تالش آن وقت عطا ابر صفت گوهربار
آنك دردور وی ازغایت لطفی که دراوست / بجز از چنگ نیاید زکسی نالهٔ زار
بگه بزم چو جمشید بود جام بکف / بگه رزم چو خورشید بود تیغ گذار
نیم نعلی که بیفتد ز سم توسن او / سازد از بهر شرف ساعد گردونش سوار
نامد ازکتم عدم خلق بصحرای وجود / تا نشد ضامن روزی کرمش درهر کار ۲۳۴۵
ناید از محتسب عدل ویم هیچ شگفت / از میان نی اگر باز گشاید زنار
ای ترا مرتبه جائی که دبیر فلکی / بهمه عمر نیارد که بیارد بشمار
سالها موج بر آرد ز میان بحر وجود / چون تو یك گوهر شهوار نیفتد بکنار
ذات پاك تو درین عالم خاکی بمثل / هست مانند گهر از صدف و مهرهٔ مار
عاشق روی تو شد بخت جوان ازپی آنك / نیست جز بر در عالی تو جائیش قرار ۲۳۵۰
هرکه سر ازخط حکم تو زخرطبعی تافت / بر سرش دست قضا کرد ز افسر افسار
چون کشیدی بگه کینه کمان در رخ خصم / پر شد از زه دهن ترك فلك چون سوفار
شد زمین شش طبق و هشت شد اجرام فلك / روزکین بسکه سپاه تو بر انگیخت غبار
خسروا ابن یمین چون دم مدح تو زند / دهد اقبال تو از گوهر موزونش یسار
گرچو سوسن شود اجزاء تنش جمله زبان / از هنرهات یکی گفته نیاید ز هزار ۲۳۵۵
تا شود فصل بهار از مدد گریهٔ ابر / گل خندان بطراوت چو رخ فرّخ یار

باد خندان گل اقبال تو از آب حیات / باد گریان ز حسد خصم تو چون ابربهار

قصیده

برمن در سعادت ودولت کشاد باز / گردون پس ازمشقّت واندوه دیر باز
بگشاد دیده باز همای سعادتم / زآندم که چشم بسته همی دیدمش چوباز
از سعی دور اختر وتوفیق لطف حقّ / بخت رمیده روی سوی من نهاد باز ۲۳۶۰
بستم بسوی قبلهٔ اقبال عالمی / احرام تا بصدق دلش آورم نماز
یعنی جناب داور و دارای ملك ودین / خورشید دادگستر و جمشید دلنواز
قطب ملوك قدوهٔ شاهان روزگار / فرزانه شمس دولت ودین شاه سرفراز
مهدی نشان محمد حیدر توان که اوست / محمود عهدو بنده جهانیش چون ایاز
شاید که شهسوار سپهر آنکه روزکین / کاریلان ازو بود اندر جهان بساز ۲۳۶۵

پای‌ورکاب‌ودست‌وعنان‌بوسدش‌از آنك — از دیر باز میکند این فرصت انتهاز
بر تارك عدو ز کفش گر زگاو ساز — کوپال بیژنست روان بر سر گراز
چون رام‌اوست توسن افلاك بعد ازین — اسب مراد بر شه سیّاره گو بتاز
ایخسروی که گرنه ز انوار رأی تو — پروانه ضیا برد این شمع ناگداز
۲۳۷۰ جرم وی از دو عقدهٔ رأس وذنب‌مدام — همچون زبان شمع بود در دهان گاز
بخت‌جوان بس است که با رأی پیر او — پنهان نماند در صدف غیب هیچ راز
نشگفت اگر زتیغ‌تودشمن سپرفکند — چون‌روز کین‌بوداجل‌ازوی‌دراحتراز
رمح‌تراا گرچه‌زکوشش دراستخوان — رمزی نماندکم نکند هیچ از اهتزاز
دائم مدار چرخ بگرد مراد تست — وین‌برحقیقت‌است که گفتم‌نه برمجاز
۲۳۷۵ چندین هزار مهره ز بهر تفرّجت — هرشب بجلوه آورداین چرخ‌حقّه‌باز
ای سروری که قاعدهٔ رأی انورت — باشد میان باطل وحقّ کردن امتیاز
چون همّت تومفتی شرع مکارم است — دانم که نزد تو نبود رخصت جواز
کآنکس که‌بودبرهنه‌تن‌مدّتی‌چوسیر — جودتوکردجمله‌تنش‌جامه چون‌پیاز
وآنکس که بر کنار هنر مدّتی مدید — در ناز پروریده کنون میکشد نیاز
۲۳۸۰ گر بکرفکر ابن یمین را بجلوه گاه — از گوهر قبول تو حاصل شود جهاز
دارم امید آنك ز اقبال تو رسد — بر شاهدان حجلهٔ قدسش هزار ناز

کوته کنم سخن همه‌کامیت حاصل است
آن خواهم ازخدای که عمرت‌بود دراز

قصیده در مدح علاءالدین محمد

مرا ز جور تو ای روزگار سفله نواز — بسیست‌غصّه‌چگویم که قصّه‌ایست دراز
بناز میگذرانند عمر بیهنران — هنروران ز تو افتاده‌اند در تك و تاز
۲۳۸۵ زدون‌نوازی‌تو هر که‌بد برهنه‌چوسیر — لباس گشت وجودش تمام همچو پیاز
مراکه همچوصراحی‌مدام خون گریم — روا بود که کنم چون پیاله دل پرداز
شکایتی که مرا از جفا وجور توهست — چو سود نیست ز اطناب میکنم ایجاز

ز راز دل نتوان پیش کس گشاد نفس — کجا کسی که زمانی نگاه دارد راز
من ارچه ز آتش دل شمع وار بگدازم — ز من چنانکه ز پروانه نشنوند آواز
بکنج عزلت از آنم نشسته چون عنقا — که هیچ فضل ندانی تو باز را بر غاز ۲۳۹۰
بسعی تو چو بدونیك را ثباتی نیست — تو خواه کار دلم را بساز وخواه مساز
ترا بس است خود این سرزنش که از خرفی — بنزد عقل تو یکسان بود نشیب و فراز
گهی نشمین شهباز میدهی بزغن — گهی شکارگه شیر شرزه را بگراز
ندانمت که سرانجام تا ثمر چه دهد — خلاف سرور گیتی چو کرده‌ئی آغاز
وزیر مشرق ومغرب علاء دولت ودین — که در فضایل از اعیان دهر شد ممتاز ۲۳۹۵
اگر نه چون زغنی بی ثبات پس زچه روی — بهر هواش چو شهباز میدهی پرواز
گهی دیار خراسان و گه ممالك روم — گهی ممالك کرمان وکشور شیراز
کزو غرض زبدی قصد نیك مردانست — چه باك پاکتر آید زر طلا زگداز
دگر ز جور تو دانم که باز می نشود — بروی اهل خراسان در تنعّم و ناز
مگر که سایه یزدان عنان مرکب عزم — چو آفتاب بتابد سوی خراسان باز ۲۴۰۰
علاء دولت ودین کز شرف جنابش را — جهانیان همه چون کعبه میبرند نماز
سخی دلی که جهانی بخشگسال کرم — بفتح باب در او همی برند نیاز
زنان مرحمتش سیر خورده معده حرص — ز آب مکرمتش پر شده دو دیده آز
مثال حکم وی وامتثال گردون هست — مثال شاهی محمود و بندگی ایاز
مه دو هفته منازل از آن برد تنها — که برصحیفهٔ رویش ز خطّ اوست جواز ۲۴۰۵
اگرچه کار بداندیش او کنون چو زرست — ولی سبك چو زرش سر جدا کنند بگاز
بگرد او نرسد خصم در هنر هرگز — نسیم عود کی آید ز بیخ اشتر غاز
زروی کسوت اگرچند امتیازی نیست — ولیك اطلس وا کسون توان شناخت زخاز
معانیی که زلفظ وزیر مفهوم است — بنام اوست حقیقت بنام غیر مجاز
جهانپناه وزیرا توئی که باز کنی — دری که هست زرحمت بروی خلق فراز ۲۴۱۰
مرا ببخت تو ایّام وعده‌ها دادست — وصول کوکبهٔ تست موسم انجاز

ز شوق خدمت تو میل خاطرم بعراق — از آن سرست که اعراب کعبه‌را بحجاز
بگیر ملك خراسان ولی باستقلال — ممان که کوف شود همنشین باشهباز
توئی که همّت تو سر بدان فرو نارد — که در امور جهان با فلك بود همباز
۲۴۱۵ زیمن مدح تو اندر زمانه ابن یمین — نمود در صحف نظم آیت اعجاز
کنند گوهر کان مهر بکر فکرم را — گر از قبول تو یابد گه زفاف جهاز
همیشه تا که بود بر قبای اطلس چرخ — ز صبح و شام علم ز آفتاب و ماه طراز

بعنف گوش بد اندیش چون رباب بمال
بلطف جان نکوخواه همچو چنگ نواز

وله ایضاً قصیده درمدح ملك معزالدین کرت

منّت خدیرا که پس از هجر دیر باز — بخت رمیده روی بوصلم نهاد باز
۲۴۲۰ اقبال بهر رونق کارم میان ببست — دولت در مراد برویم گشاد باز
چشم مرا چو چشمهٔ خورشید نور داد — خاك جناب حضرت شاه رهی نواز
سلطان معزّ دولت‌ودین آنکه صدهزار — محمود زیبدش که بود بنده چون ایاز
آنشاه شه نشان که بود نام سروری — بر ذات او حقیقت و بر دیگران مجاز
شاهنشه زمانه که از خاك پای او — سازند تاج سر همه شاهان سرفراز
۲۴۲۵ درگاه اوست قبلهٔ حاجات وزین قبل — مانند قبله می بردش عالمی نماز
باعدل‌او شبان‌عجب‌ارز آنکه گرگ را — در حفظ گوسفند کند از سگ امتیاز
در عهد او بقهقهه خندد ز خوشدلی — کبك دری چو بشنود آواز طبل باز
از بیم تیغ هندی او در جهان کسی — جز چشم دلبران نکند عزم ترکتاز
از بوته هوان ندهد خصم را خلاص — تا سر بسان زر نبرد از تنش بگاز
۲۴۳۰ از رغبتی که هست دل شاه را برزم — خندان لبست تیغش و رمحش در اهتزاز
با اهتزازوخنده که درتیغ ورمح‌اوست — باشد اجل زحیرت ایشان در احتراز
شاهاچه گوید ابن‌یمین ازجفای‌چرخ — دوران عمر کوته و شرح غمم دراز
با اینهمه بدیش چه غم زو که کارمن — آخر نکو شدست بتوفیق کارساز

شد خسروی مربّی من کآفتاب وار — در سایهٔ عنایت خود داردم بساز

یعنی معزّ دولت و ملّت که ملك را — باشد بخسرویش چو تن را بجان نیاز ۲۴۳۵

تا وقت سور وشیون ازآواز سازوسوز — دلرا رسد نوازش و جانرا بود گداز

بنگاه دشمنان وی وبزم دوستان

خالی مباد یکدم ازآوازسوزوساز

وله ایضاً

جهان جود و کرم ای پناه اهل نیاز — بروی خلق در خرّمی ز لطف توباز

شکوهوحشمتواورنگتاجدولتودین — که دین زدولتتویافتصد سعادتباز

توئی بمرتبه شاهی که بندد از پی نام — کمربهپیشتو محمود بندهوشچوایاز ۲۴۴۰

ترا نظیر بگیتی ندید گرچه بسی — بگشت گرد زمین آسمان بعمردراز

صفای آینهٔ رأی تو کند پیدا — برین صحیفه زنگار فام صورت راز

بهر چه رأی تو روی آورد رضا ندهد — بدین قدر که قضا باشدش درآنهمباز

بعهد عدل تو گر کبك را رسد ستمی — بمأمنی نپناهد بجز نشیمن باز

شود بقوّت عدل تو پشّه پیل افکن — سعادت ار دهدش در هوای تو پرواز ۲۴۴۵

فلك چوصدمت گرزتودیدبرسرخصم — چه گفت گفت که کوپالبیژنستوگراز

زبهر نصرت و فیروزی کنایهٔ تست — که وقتجنگبدشمنچومیرسندفراز

اگر بروز بود آفتاب تیغ گذار — وگر بوقت شبیخون سپهر تیرانداز

زمهر رأی تو پروانهئی رسد بسها — فتد ز تابش او شمع آسمان بگداز

جهانپناه شها بندهٔ تو ابن یمین — که هست درهنرازجنسخویشتنممتاز ۲۴۵۰

امید تربیتش هست ودست آن داری — که یابد از کرمتصدهزار نعمتوناز

کسی که بود بدوران توبرهنهچوسیر — ز خلعتت همه تنجامه شد بسان پیاز

شکم ز خوان عطای تو چارپهلو کرد — اگر چه بود گرفتار جوع کلبی آز

فضایل تو ز اندازه بیش و نقد سخن — مرا کمست و روا باشد ار کنم ایجاز

بمن رسیدزغیری لطیفهئی که دراوست — عروس فکر مرا درگه زفاف جهاز ۲۴۵۵

کنم بصورت تضمین ادا که آن سخن است — زبهر بنده حقیقت زبهر غیر مجاز
هنر مگیر وفصاحت مگیر وفضل مگیر — نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز
بحق" نعمت عامت که من بدولت تو — که غیر او نکند اهل فضل را اعزاز
بحاتم ار بجهان آید التجا نکنم — باستخوان رسد ار کاردم زدست نیاز
۲٤٦۰ همیشه تا بگه شیون و بموسم سور — ز ساز و سوز درآید بکوهسار آواز

بگوش تو مرساد ازدیار دشمن ودوست
بهیچ حال جز آواز سوز و نالهٔ ساز

قصیده درطیبت و مدح نظام‌الدین یحیی

چیست آن گوهر که هست ازلعل تاجی برسرش — وز پرند آل دائم گرته‌ئی اندر برش
هست سرخی بادسارو تنگ چشم وسخت دل — وز لباس آل عبّاس است اکثر بسترش
همچو بیماریست مزمن لیك گرمیلش بود — جستن آسانست همچون عادیان ازچنبرش
۲٤٦٥ غیر کنّاسی نداند هیچ حرفت وین عجب — گاهش اندر سیم میگیرند و گاهی درزرش
همچو خون آلود تیغی آبدار آمد ولیك — در سرین مهرخان باشدنیام اندرخورش
خون‌طفل بیگنه در خاك ریزد وانگهی — اشك چون آب زلال آید زچشم اعورش
در پس هر بیگناه افتاده گوهی میخورد — تاسرانجام از چنین کاری‌چه آید کیفرش
گاه‌سختی دیوا گر بگریزدازخمش‌رواست — زآنکه‌برشکل‌شهاب‌آمد سراسرپیکرش
۲٤۷۰ راستی مانند تیری قامت و بالای اوست — کز عقیق و غالیه سازند پیکان و پرش
سوزنی یاقوت پیکر را همی ماند ولیك — جزدریدن نیست‌چون‌مقراض کاردیگرش
چون بپااستد تو گوئی هست شمعی لعل‌فام — لیك پیوسته لگن باشد زمشك وعنبرش
هست‌چون‌شخص محاسب‌وین‌عجب کزعقدها — یا نود یا بیست باشد عقد بیش‌و کمترش
خانهٔ‌یاری که دروی‌یکزمان مهمان شود — گیرد اندر قی بعمدا جمله دیوار ودرش
۲٤۷۵ بس که میآرد منی در سر بگاه کارزار — لاجرم‌چون‌خصم‌خسرومیبرندازتن‌سرش
خسرو عادل نظام ملك و ملّت کآفتاب — هست دائم مقتبس از نور رأی انورش
ابر دست راد او بر آز اگر فائض شود — همچودریاپر کند دامن زدر" و گوهرش

مینماید بدسگال ملك را وقت جدال حجتّی بس روشن وقاطع زبان خنجرش
مملکت را سرخ رو میدارد وفربه مدام از نم آب سیاه آن کلك زرد و لاغرش
آسمان گرخون نمیگرید زرشك قدر او آخر روز ازچه رو شد ارغوان نیلوفرش ۲۴۸۰
حاسد جاهش سرافکندست دائم بهر آنك سرزنش میبابد او دائم زگرز سرورش
جاودان رطب اللّسان یا بم بمدحش کلك را گرچه دائم سر همی برّم چوزلف دلبرش
دشمن او گر شکر خاید که بادش زهر مار چون شرنگ آیدز تلخی درمذاق آن شکّرش
وآنك یابد بهرهٔی از پادزهر لطف او زهر گرددهمچو آب زندگی جان پرورش
زهره و بهرام می زیبندگاه رزم و بزم این یکی خنجر گذارو آن دگر خنیا گرش ۲۴۸۵
صاحبا چون هست رامت توسن چرخ فلك شد مهیّا گوی وطاسك دائم ازماه وخورش
ایکه تا مستوفی دیوان اعلی جمع کرد نام دیوان کرم بارز توئی سر دفترش
تا زباغ عدل تو خورده است فتنه کوکنار کس نمیبیند دگر بیدار اندر کشورش
نیشکر با دشمنت گوئی که شیرینی نمود کین چنین دربند کرده میکشداز عسکرش
جاودان جوزا صفت بندد کمر در بندگیت آفتاب ار رأی تو یکبارخواندچاکرش ۲۴۹۰
تا عرض قائم نباشد جز بذات جوهری باددولت چون عرض ذات شریفت جوهرش

هرکه دل در خدمتت صافی ندارد همچو آب
زندگی در خاك خوردن باد همچون آذرش

قصیده

گردش گردون بکامم گر نباشد گومباش ورز مهرش برسرم افسر نباشد گومباش
گرهنرمند ازکسی یاری نیابد گو میاب چون هنر یارست اگر یاور نباشد گومباش
پرتو نور تجلّی چون ز شب ظلمت زدود بر سپهر ار تابش اختر نباشد گومباش ۲۴۹۵
چون ندارم داوری با هیچکس درخیروشر گر مرا دلگرمی داور نباشد گومباش
درجهان ازخلق اگر یاری نیابم باك نیست با علی در رزم اگر قنبر نباشد گومباش
با چنین قحط هنر کابناء دهر ازجهل خویش جمله گویند ار هنرپرور نباشد گومباش
گرهنرپرور زمین آسا نگردد پایمال گربسان آسمان سرور نباشد گومباش

٢٥٠٠ چون کمرهر گز نخواهم بودن اندر بندزر | گر قبای زر کشم در بر نباشد گومباش
چون همای همتم برتر ز نسر طایراست | تاجش ارهدهدصفت برسر نباشد گومباش
آبروی از بهر نان برخاك نتوان ریختن | گر نهال رزق ما را بر نباشد گومباش
کی توان در بندبودن بهر شکر همچونی | سرو آزادی گرش شکر نباشد گومباش
خواری منت ز بهر آرزو نتوان کشید | ما و عزت هیچ دیگر گر نباشد گومباش
٢٥٠٥ منت رضوان ز بهر کوثر ار باید کشید | فارغم ز آن هر گز از کوثر نباشد گومباش
هستم ازهمت چو موسی رهرو وادی قدس | گر بپایم پای پوش اندر نباشد گومباش
مرد باید کز ره معنی بود آراسته | گر بظاهر صورتش درخور نباشد گومباش
رأی باید کزصفا چون آب و چون آذر بود | روی اگر چون آب و چون آذر نباشد گومباش
آب رزباید که باشد در صفا چون آب زر | گر ز زر مغربی ساغر نباشد گومباش
٢٥١٠ منت ایزد را که تر دامن نیم مانند ابر | گر چو ابرم جیب پر گوهر نباشد گومباش
چون بود ابن یمین از در موزون بایسار | گر چو کانش گنج سیم وزر نباشد گومباش

حاصل عاقل ز دنیا چون نکو نامی بود
این بست گر حاصل دیگر نباشد گومباش

قصیده عینیه

چگویم ازین روزگار مخادع | چه آمد رهی را بروی از وقایع
بصد قرن یك شمه نتوان بیان کرد | که از دور گردون چها گشت واقع
٢٥١٥ چنان کوکب سعد من گشت غارب | که گفتی نخواهد شدن نیز طالع
گشاده شد و بسته در پیش عزمم | طریق مضار و سبیل منافع
بشرح و بیان راست ناید که ما را | سپهر از مرادات چون گشت مانع
مرا شربتی داد چون زهر قاتل | ز جام غرور این جهان مخادع
ولی شکر اگر شربت او مضر بود | ز الطاف مخدوم خود گشت نافع
٢٥٢٠ کنم نفع آن جام پیدا یکایك | بتضمین بیتی دو مشهور شایع
اگر چه کشیدیم رنج فراوان | و گر چند بودیم عطشان و جایع

رسیدیم الحمد لله بجائی | که رنج فراوان ما نیست ضایع
بعالیجنابی سلیمان محلّی | که آصف سزد رأی او را متابع
بدرگاه برهان دین آنکه تیغش | در اثبات حقّ هست برهان قاطع
سپهر کرم آنکه چون آفتابست | مفیض عوارف مضیءِ صنایع ۲۰۲۵
چو دریا بود طبع او پر عجائب | بود همچو کان خاطرش پر بدایع
عدو را بعنف جگر سوز خافض | ولیّ را بلطف دلفروز رافع
چو نصرٌ من الله طراز علم کرد | برغبت شدند انس و جنّش متابع
فلك با همه کبریا قدر او را | گرش هست رغبت ورش نیست خاضع
زهی گشت قانون فضل و هنر را | اشارات کلی رأی تو جامع ۲۰۳۰
به پیش جنابت چو در پیش قبله | مصلّی صفت آسمان گشت راکع
به بیدای فاقه جگر خستگان را | ینابیع جود تو باشد مشارع
چو آهنگ مدحت کند طبع قائل | چو مینو شود وعظ و مدح توسامع
چو سوسن زبان گرددش جمله اعضا | شود چون بنفشه همه تن مسامع
هنر پرورا نیست ابن یمین را | بجز مکرماتت بدین درد راتع ۲۰۳۵
بجز لطف جان پرورت در حوادث | ندارد ز قهرت فلك هیچ شافع
الا تا ز آغاز و انجام دوران | نباشد کس آگه بجز ذات صانع
چو دوران گردون گردان مبیناد | مبادیّ دور ترا کس مقاطع

مباد اختری مستقیم از سعادت
ز سمتی که باشد مراد تو راجع

أیضاً له

گر شوددر عشق‌جانان جان شیرینم تلف | هر زمان افزون بود دل را بمهر اوشعف ۲۰۴۰
چشم‌من گر رستهٔدندانش‌را بیند بخواب | ازخیال روی او گوهر شودهمچون‌صدف
همچوچنگ‌ازپیش‌بر نارم‌سر اندربندگیش | ور ز چنگ او خورم دائم قفا مانند دف
باشدم دل سوی او و دیده سوی‌دیگران | از نهیب آنکه میبیند رقیب از هر طرف

باخیالش درجحیم‌ار جای من باشد درك — خوشترم آید که در فردوس بی‌او برغرف

۲۵۴۵ چشم من ازچشمهٔ نوش وخط سرسبز او — صنع یزدان بیند وشهوت‌پرست آب‌وعلف

تا کمان مشك پیکر زابروان دارد بزه — ناوك دلدوز او را گشته‌ام از جان‌هدف

تا شدم شیدای او مسکین‌پدر با دوستان — گفت‌من‌وین‌یك‌پسر وینهم بدینسان ناخلف

وای بر ابن یمین از غمزهٔ بیداد او — ور نگیرد عدل شاهنشاه عهدش در کنف

آنکه از تشویر ابر دست گوهر بار او — ابر با چندین مواهب رخ‌همی‌پوشد بکف

۲۵۵۰ شد سیه‌رو پیش ابر بحر در بارش سحاب — بسکه راند بر زبان رعد بی‌بخشش صلف

میرسد ز اجرام سعد وتا ابدخواهدرسید — از سعاداتش هدایا و ز کراماتش تحف

از زبان عفو او ناید بگوش مجرمان — غیر آنك ان ینتبه یغفر لکم ما قدسلف

عدلش آنرا کوبرد کاهی بظلم‌ازخرمنی — سینه‌بشکافدچو گندم‌سر فرو کوبدچو کف

درجهانگیری‌ز کس‌یاری‌نخواهد همچومهر — کی‌مدد خواهد زقنبر گاه کین شاه نجف

۲۵۵۵ هست سیمرغ ستم از بیم باز رایتش — همچو بوتیمار دائم با دلی و صد اسف

چون‌بمیدان‌اندر آید گر بودخصمش‌نهنگ — زود پاواپس نهدخرچنگ‌وار ازپیش‌صف

دشمنش گرددززخم تیراو چون‌خارپشت — ورچه‌درجوشن کندخودرا نهان‌همچون کشف

در شب تاریك برباید سواد ازچشم مور — گاه‌جولان‌مارپیکر نیزه گر گیردبکف

درجهان‌جز تیغ آتش‌فعل‌اوهر گز که‌دید — آب نیلی کو نهنگانرا همی سوزد بتف

۲۵۶۰ تا برین ایوان مینا پیکر گوهر نگار — زآفتاب و مه شُرَف سازند ازبهر شرف

قصر جاهش‌را کزاین فیروزه طارم‌برترست
ز آفتاب و ماه باد ابر سر ایوان شُرَف

أیضاً له

حبّذا دارالحدیثی کزمعالی و شرف — زیبد ار دارد بمهر و مه شرف

بسکه در شاهوار از بحر طبع مصطفی — جمع‌شد دروی ز گوهرپر برآمدچون‌صدف

چون‌امام جمله‌اصحابش‌حدیثی پی‌فکند — شد ز لطف طبع گوهر بار اوکان لطف

۲۵۶۵ افضل‌عالم حکیم‌الدین که‌ازمرآت‌ماه — صیقل رأیش زداید در زمان‌زنگ‌کلف

آنکه باشد تاقیامت زو سلف را اشتهار و آنکه نبود جز بذات اومباهات خلف
اینچنین خیری جمیل و اینچنین اجری جزیل آمد از اقبال دستور جهان او را بکف
صاحب اعظم علاء ملك و دین کز حادثات رأی ملك آرایش آرد عالمی را در کنف
آن کریمی کز حیای ابر نیسان کفش کان بدل بر سنگ دارد بحر پوشد رخ بکف
از شکوه شاهباز همتش سیمرغ چرخ همچو بوتیمار باشد دائماً اندر اسف ۲۵۷۰
کلك در بارش چو بر بندد میان در ضبط ملك جان اعدا افکند چون مال غارت در تلف
چون ز رأی اوست نظم ملك و دین تا حشر باد سروران ملك و دین بر پای پیشش صف بصف

ذال ولام و با ز هجرت و ز رجب بود آنکه داشت
خاطر ابن یمین بر نظم این گوهر شعف

أیضاً در مدح رضی الدین عبد الحق

زهی صدر وزارت را ز رأی روشنت رونق کمینه منظر قدرت رواق طارم ازرق
عمود صبح را از شب ببندد آسمان پرچم ز بهر آنکه تا باشد به پیش موکبت بیرق ۲۵۷۵
سماك رامح ار نیزه نه بر خصمت کشد دائم ببرد تیغ مریخش چو حربا دست از مرفق
ز دیوان قضا وقتی مثالی ممتثل گردد که باشد نقش توقیعش رضی ملك عبد الحق
کسی بر حرف من انگشت ننهد صدره ار گویم که اسمی کان نکو باشد بود از فعل او مشتق
گهر چندان بدست آورد آز از بحر احسانش که نتواند بساحل بردبار خود بصد زورق
شه سیاره هر روزی ببوسد آستانش را مگر فیضی ز رأی او کند همچون گدایان دق ۲۵۸۰
همای عدل او عالم چنان در زیر پردارد که گنجشك آشیان سازد درون دیدهٔ باشق
تمناهست خصمش را که گیرد راه او لیکن خرامان کی تواند گشت چون کبك دری عقعق
اگر دیوی طمع دارد کز او آید سلیمانی بتعبیرش فلك گوید زهی نادان زهی احمق
بر اسب پیلتن روزی که رخ سوی مصاف آرد بفرزین بند تدبیرش بگیرد شاه را بیدق
زهی حصن جلالت را براوج آسمان ارکان بجز بحر محیط آنرا ندیده دیده ئی خندق ۲۵۸۵
مجرهٔ تنگ زربفت و مه نو نعل سیمین شد چو زیر زین فرمانت در آمد توسن ابلق
چو رأی عالم آرایت فرازد بر فلك رایت کند تا دامن از پایش گریبان صبح صادق شق

جنین وقتی قبول جان کند کورا یقین گردد — که جودت میکند رزقش ز دیوان کرم مطلق
گه کوشش اگر خصمت شود چون آهنین کوهی — شود ز الماسگون تیغت تنش لرزنده چون زیبق
خداوندا چو هست از جان ترا ابن یمین بنده — چرا باید که کار او چنین دارد فلک مغلق ۲۵۹۰
بقدرت گر ز کار من گشاید دولتت بندی — کنم این لطف شامل را بالطاف دگر ملحق
همیشه تا بود پیدا بباغ حسن خوبانرا — دهان چون پستهٔ خندان سر انگشت چون فندق

بباغ آرزو خصمت سیه رو باد چون فندق
دلش چون پسته پیوسته بدست قهر تو منشق

وله ایضاً در مدح طغایتمورخان

تا شه نهاد پای بر اوج سریر ملک — دولت ز بهر نصرت او شد نصیر ملک
شاه جهان طغایتمورخان که فرّ اوست — در حادثات دور فلک دستگیر ملک ۲۵۹۵
هرگز مشام جان نشنیدست در جهان — خوشتر ز بوی روضهٔ خلقش عبیر ملک
ز آنسان که ناگزیر بود جسم را ز جان — ذات شریف شاه بود ناگزیر ملک
ز آنست دین و ملک برونق که رأی شاه — قطمیر دین شناسد و داند نقیر ملک
شاه جهان کمان کمین چون بزه کند — دادش بدست مالك املاك تیر ملک
خورشید ملک را نبود بعد ازین زوال — چون گشت لطف سایهٔ یزدان ظهیر ملک ۲۶۰۰
دودی کز آتش دل خصمت کند صعود — گردد ز سوز و تاب سپهر اثیر ملک
شاها توئی که تا بجهان رسم خسرویست — ننشست بر سریر چو تو دلپذیر ملک
تخت از وجود تو بفلک آفتاب شد — برجیس میسزد پس ازاینت وزیر ملک
ملک آنچنان بماند که یارد شدن محیط — هر کم بضاعتی بقلیل و کثیر ملک
آمد کنون مداد ز کیوان ورق ز ماه — دیوان ز آسمان و عطارد دبیر ملک ۲۶۰۵
یکچند بی‌تو ملک جهان بود با نفیر — منّت خدایرا که نشاندی نفیر ملک
چشم بد از تو دور که زیبنده کسوتیست — بر قدّ خسروی تو برد حریر ملک
شاهی جدا چگونه شود از توچون ترا — پرورد دایهٔ کرم حقّ به شیر ملک
غیر از دعای دولت شاهنشه جهان — کس نشنود سخن ز جوان و ز پیر ملک

در ملك شه نماند جز ابن یمین فقیر — شاها نظر دریغ مدار از فقیر ملك ۲۶۱۰
تا احترام و عزّت تاج و سریر هست — از جمله واجبات صغیر و کبیر ملك

بادا همیشه برسر شه تاج خسروی
بی پای شه مباد بگیتی سریر ملك

ایضاً درمدح امیر مولای بیگ

ندانم آن رخ حورست یا جمال ملك — که رشك میبرداز حسنش آفتاب فلك
بسان دائره کارم شدست بی‌سر و پای — ز عشق آن دهن همچو نقطهٔ کوچك
زهی جمال تو برهم شکسته‌رونق حور — خهی‌زشرم تو اندر حجاب رفته ملك ۲۶۱۵
کمان‌ابروی‌مشکین کشیده‌تابن گوش — گشاده بر هدف جان عاشقان ناوك
شدست پستهٔ شرینت شور هفت اقلیم — شگفت نیست‌چو دروی‌مرکّبست‌نمك
خردچو زلف‌ترا دیدبررخت میگفت — که‌هندوئیست‌بسی نیکبخت‌و بس‌زیرك
رخ چو ماه تو از زیر زلف میتابد — چنانك نور یقین در میان ظلمت شك
دلم چو ماهی بر خاك میطپد ز آندم — که‌گرد‌آب کشیدی زمشك ناب‌شبك ۲۶۲۰
مکن ستم صنما بر دلم که ناگاهی — رسد بسرور آفاق این سخن یکیك
امیر شاهنشان سرور جهان مولای — که‌صیت عدل ویست‌ازسماك تا بسمك
محیط مرکز رفعت که تیغ معدلتش — کند ز صفحهٔ گیتی نشان‌حادثه حك
چو کلکش‌ازپی‌ضبط‌جهان‌میان‌دربست — فکند مهر شبان گرگ بر سرشیشك
ز بیقراری کلکش جهان گرفت‌قرار — چنان کز آب نیابدد گر گزند آهك ۲۶۲۵
بظلّ رأفتش ارفی‌المثل‌رود گنجشك — شود موافق طبعش چودانه‌سنگ تفك
ز رشك نفحهٔ گلزار خلق فایح او — مژه‌بدیدهٔ دشمن درون شدست خسك
بگاه کوشش و بخشش براوحسد دارد — روان رستم دستان و یحیی برمك
ز بیم خنجر او خصم مأمنی میجست — قضا بگوشهٔ چشمش نمود هفت درك
توئی که خصم تو درعرضگاه نقدهنر — دوروی‌همچو زر آمدسیاه‌دل‌چومحك ۲۶۳۰
نوشت قاضی تقدیر بر صحیفهٔ دهر — امارت همه روی زمین بنام تو چك

چو گشت مرکب قدر تو ابلق گردون — شد ندماه و خورش گوی گردن وطاسك
قضا چو تیغ قدر پیکر تو در گه رزم — ز حرف تیغ تو خواند این که العدّو هلك
سزد که خصم تو نالد رباب وار از آنك — خمید قامتش از بار فسق همچو خرك
حیات حاسد جاهت بیکنفس گروست — رسید نوبت آن کان ازو شود منفك
۲۶۳۵ چو گشت ابن یمین مادحت مسلّم شد — له ولایة فضل کما الامارة لك
سپاه فکر من آفاق را گرفت چنانك — دعای جاه تو لشکر کش است وفتح یزك
منم بتربیت اولی ولیك پیش از ما — وجود فاطمه بودست و غیر برده فدك
همیشه تا بتموز و به دی خلایق را — دهد بگرمی وسردی خلاص جنبش وتك
جهان بحکم تو بادا چنانك گر خواهی — کند اشارت تو بسته برقضا مسلك
۲۶٤۰ چو قمری آنکه بگردنش طوق حکمت نیست
خروس وار مبادش جز ارّه بر تارك

وله أيضاً فی المدح خواجه نظام الدین یحیی

از افق ماه نو عید بفیروز فال — چهره بنمود وجهان کرد منوّر بجمال
تا ابد طلعت میمونش مبارك بادا — بر سرافراز نکوسیرت پاکیزه خصال
خسرو روی زمین داور ودارای زمان — تاج شاهان جهان سرور بیمثل وهمال
شاه یحیی جهانبخش که بحریست کفش — که جنابش بگه موج بود برّ نوال
۲٦٤٥ آنکه از بخشش اورشك برد حاتم طی — وآنکه از کوشش او غصه خورد رستم زال
گر بگردی همه آفاق جهان میلامیل — یابی از موهبتش وقت سخا مالامال
شهریارا توئی آنکس که جهانرا بسزا — کدخدائی بتو فرمود خدای متعال
سائلانرا کرم عام تو گفتست جواب — پیشتر ز آنکه بگوش تو رسد صیت سؤال
نافذ آنگاه شد احکام قضای فلکی — که ز دیوان تو دادند بامضاش مثال
۲٦۵۰ تا برون شد عسس حزم تراخواب زچشم — شبروی می نکند کس بجز از خیل خیال
مرکب عزم تراتوسن گردون گه سیر — راست چون مهرهٔ فیروزه بود در دنبال
گر خرد نسبت خورشید برای تو کند — گردد از ذوق و طرب رقص کنان ذره مثال

تا ببوسد سم یکران ترا بهر شرف — نعل زرّین کند از پیکر خود جرم هلال
بحر طبع گهر افشان تو چون موج زند — عرصهٔ فضل و هنر پر شود از عقد لئال
شاه انجم اگر از جمع وشاقانت بود — ملك حسنش ننهد تا بابد رو بزوال ۲۶۵۵
با همه لطف که در طبع هوا فصل بهار — باشد امّا چو تو با خصم کنی عزم جدال
تا زند دست قضا بر جگر دشمن تو — خنجر از بید مرتّب کند از غنچه نصال
خسروا یك سخن مختصر از بنده شنو — تا کنم عرض که چونست مرا صورت حال
گر قبول تو فتد گوهر بکر فکرم — در صف حور بدین فخر کشد ذیل دلال
شد مطوّل سخن و مدح تو باقیست هنوز — بعد ازین تا نکشد خاطر عاطر بملال ۲۶۶۰
بر دعا ختم کند ابن یمین مدح ترا — بر دعا ختم ثنا به که کنند اهل مقال
تا بود ناقص و کامل بر دانا بد و نیك — هیچ نقصان مرساناد بتو عین کمال

تا مه و سال مرکّب ز شب و روز بود
باد بر ملك تو میمون شب و روز و مه و سال

أيضاً له

چو از نشیمن قدسی بیمن طالع و فال — گشاد باز سفیده سفیده دم پر و بال
بتی بچهره چو آتش بلب چو آب حیات — در آمد از در من با هزار غنج و دلال ۲۶۶۵
شکار مرغ دلم را فراز خرمن گل — کشیده دام ز زلف و نهاده دانه ز خال
شکر ز پستهٔ خندان فشانده میلا میل — ز گریه دیده عشّاق کرده مالا مال
مرا چو دید سبك از پی بشارت خوش — گشاد پستهٔ شکّر شکن بحسن مقال
چه گفت گفت که اینك باوج برج شرف — رسید خسرو سیّارگان بفرّخ فال
بلطف گفتمش ای دلبر این چنین خبری — چنان بگوی که دانم که چیست صورت حال ۲۶۷۰
جواب داد که خورشید را چه حاجت آنك — که دیده رنج کشد بهر دیدنش چو هلال
چو آفتاب یقین سایه بر جهان فکند — بقاء ظلمت شب صورتی بود ز محال
بلا به بارد گر گفتمش که رمز مگوی — نگر حقیقت احوال بی کلال و ملال
بناز گفت که دستور دین پناه رسید — بمستقرّ شرف با هزار جاه و جلال

۲۶۷۵ سپهر مهر فتوّت محیط مرکز جود — علاء دولت و دین سرور ستوده خصال
محمّد بن محمّد که در فنون هنر — کمال یافت کزو دور باد عین کمال
هنر پناه وزیری که هیچ باقی نیست — که نیست جمع دراوازفضایل و افضال
چو نصب رایت رای منیر او کردند — رسید مملکت شاه اختران بزوال
گهی که موکب عزمش شتاب‌در گیرد — قضا چو مهره دود بی درنگ در دنبال
۲۶۸۰ چوزین‌صفات‌بپرداخت گفت هین‌برخیز — کمر ببند چو دولت بعزم استقبال
نیازوحاجت خود عرضه داربی دهشت — که هست روی تو اکنون بقبلهٔ اقبال
چرا بخویشتن آخر روا همی داری — نشسته تشنه و عالم گرفته آب زلال
جواب دادم و گفتم ز رأی انور او — که سرّ غیب‌شناسد چه‌حاجتست سؤال
دوای نالهٔ ابن یمین ز جور فلك — همین‌بس‌است که فرمایدش بلطف‌منال
۲۶۸۵ جهان پناه وزیرا دعای دولت تو — مهمّ تراست ز تقریر کردن احوال
توئی خلاصه سال و مه ای جهان کرم
جهان بکام دلت باد تا بود مه و سال

وله ایضاً

خجسته صبحدمی کان نگار مهر گسل — بفال سعد نماید ز حبیب ماه چگل
زطرف جاه ذقن خال عنبرینش بسحر — کند حکایت هاروت در چه بابل
ز عشق سلسلهٔ زلف مشك پیکر او — خرد بجانب دیوانگی شود مایل
۲۶۹۰ دلم بسلسلهٔ زلفش از جنون افتاد — وگرنه مار نگیرد برای خود عاقل
زمانه بر رخ او وقف کرد خوبی را — کنون همیکند آن‌خطّ مشکبار سجّل
زبانحال ورخ و برقعش همیگوید — که قلب عقرب‌ازین روست ماه‌را منزل
فروغ چهرهٔ خورشید زرد فام چراست — اگرنه زآنرخ چون‌ماه‌آسمانست‌خجل
نهال قامت او را رسد سرافرازی — که پای سرو زرشکش فروشدست بگل
۲۶۹۵ دلش زنالهٔ نی هیچ نرم می نشود — چه سخت‌دل‌صنم است‌آن نگارمهر گسل
بلی ز نالهٔ زار جرس چه رنج رسد — بکاروانی خفته نباز در محمل

جفا ز جمله جهان تلخ و وز لبت شیرین زجان بریدنم آسان واز لبش مشگل
امیدوار چنانم که باز از سر شوق اگر رقیب نگردد میان ما حائل
چو نرگسی که درافتد بپای سرو سهی بپای دوست در افتیم مست ولایعقل
بگفتم آنمه تابان توئی که غمزهٔ تو بریخت خون دلم بیگناه و تو غافل ۲۷۰۰
بگفت اگرچه گناهیست بس بزرگ ولیك مگیر خرده که مستی بر آن شدش حامل
پیام دادم و گفتم دلم تو داری گفت کدام دل چه دل آخر دل از کجا تو و دل
ستم همیکند آن بت مگر که آگه نیست که هست ابن‌یمین بندهٔ شه عادل
محیط مرکز رفعت سپهر حشمت وجاه علاء دولت و اقبال هندوی مقبل
جهان لطف محمّد که خلق او بدمی هزار معجز عیسی بحقّ کند باطل ۲۷۰۵
جهان ز کتم عدم سوی بارگاه وجود ز شوق خدمتش آمد بفرق مستعجل
بیك زمان کف گوهر فشانش بذل کند ذخیره‌ئی که کندکان بصد قران حاصل
جهان پناه وزیرا توئیکه خامهٔ تست میان خیر وشرونفع وضرّ بحقّ فاصل
توئی فذلك جمع حساب اهل هنر توئی باصل زباقی سروران فاضل
چو ذکر جودترا روزگار نشر کند حدیث حاتم طی طی کند کطّی سجل ۲۷۱۰
زمهر رأی تو گرماه مقتبس بودی کجا بصفّ نعال فلك شدی نازل
وزارت از همه عالم وصال با تو گزید زهی سعادت طالع که شد بحقّ واصل
خدایگانا دانی که نیست ابن‌یمین بیمن مدح تو از مرکب هنر راجل
چو بحر خاطرمن موج فکرت انگیزد زمانه گوهر موزون بچیند از ساحل
عروس طبع مرا هیچ در نمی‌باید بجز ز زیور لطفت که هست از آن عاطل ۲۷۱۵
ولی گهی که بود شهره در هنر چو توئی شگفت نیست اگرچون منی بود خامل
هنر بحضرت تو عرضه داشتن چونست چنانکه بار بهندوستان بری پلپل
سخن به پیش تو آراستن چنان باشد که تحفه بر در سحبان سخن برد باقل
کمال وفضل توازحدّ وشرح بیرون است توئی که جمله کمالات را شدی شامل

٢٧٢٠ ز ذات پاك توعین الکمال قاصر باد
که نیست همچو تو امروز فاضل کامل

وله ایضاً در مدح مولانا غیاث الدین بحرآبادی

صبحدم بر خاك کویش بگذاری بادشمال | بیتو گوهستم در آتش ای بلطف آب زلال
جان مهجور از تن رنجور دور ازروی تو | کرد خواهد تا جوار حضرت حق انتقال
میکند بر چشم عشّاق تو خواب خوش حرام | غمزهٔ جادوی پر نیرنگت ازسحر حلال
هیچ تیری از کمان ابروی مشکین تو | برنخیزد تا نگیرد طایر روحم ببال
٢٧٢٥ مردم چشمم خیالت را شبی در خواب دید | تا بروز حشر خواهد کرد تحریر خیال
گر نه دریاشد زعشقت چشم موج انگیز من | پس چرا دروی نماید مردم آبی جمال
از سواد چشم عالم بین من عکسی فتاد | بر بیاض روی چون ماه تو نامش کرد خال
درجهان جز روی وابروی تو هرگز کس ندید | غرّه ماهی که دروی منخسف گردد هلال
وصف آن شیرین دهن کردن بغایت مشکل است | زآنکه اندروی سخن را تنگ میبینم مجال
٢٧٣٠ سرو را نامی به آزادی برآمد بهر آنك | کسب کرد از بندگی قامت تو اعتدال
هرگز اندر باغ هستی بر لب آبحیات | می نروید همچو سرو خوش خرامت یك نهال
بر سپهر حسن ماه روی بزم آرای تست | همچو مهر رأی دارای هنر فرخنده فال
عالم عامل غیاث الدین والدنیا که نیست | مثل اوصاحب کمالی دور ازوعین الکمال
آن ملك سیرت که باشد از طریق ارث و کسب | قبلهٔ ارباب قال و زبدهٔ اصحاب حال
٢٧٣٥ هریکی از ذرّه‌های نور رأی انورش | بر سپهر فضل باشد آفتابی بیزوال
هر مثالی کاندران توقیع امر و نهی اوست | همچو منشور قضا عقلش نماید امتثال
صدهزاران دیده بگشاید سپهر دیده ور | می نه بیند جز بچشم احولش هرگز همال
از برای خاك پایش روز وشب چشم ودلم | دارد اندر موج آبی آتشی در اشتعال
در بیان شرح اشواقم زبان ناطقه | گر چو سوسن ده بود باشد بگاه نطق لال
٢٧٤٠ ایصبا بر خاك بحرآباد اگر یابی گذر | حضرتی بینی برفعت با سپهر اندر جدال
عرضه دار آنجا زمین بوسی بتعظیمی تمام | بس بگو کابن یمین میگوید ای نیکو خصال

جان‌مهجور از تن رنجور دور ازروی تو کرد خواهد تاجوار رحمت حق انتقال
نوعروس بکر فکرت حسن خودرا جلوه‌داد دلبری زیباش دیدم در لباس ارتجال
ان یکادی از سر اخلاص بروی خوانده‌ام تا نیابد چشم زخم از روزگار بد سگال
هم برینمنوال پیچیدم شعار شعر خویش برسر اطلس کشیدم بر سر بازار شال ۲۷۴۵
عرضه کردم سنگریزه پیش در شاهوار کاسه‌ئی پهلوی جام جم نهادم از سفال
لطف کن زین خرده‌ازراه‌بزرگی در گذر ای‌ترا ازمحض‌لطف آورده پیدا ذوالجلال
تا نگردد خاطر عاطر ز اطنابم ملول کرد خواهم بر دعای دولتت ختم مقال
ای تولای هنرمندان بخاکپای تو بر سر اهل هنر پاینده باشی دیر سال

دوستانت چون سپهر از قدر وعزت سرفراز
دشمنانت چون زمین از عجز و ذلت پایمال ۲۷۵۰

قصیده در مدح فاضل اوحد حکیم‌الدین

این منم یا رب که در دل شادمانی یافتم و آنچه جستم از قضای آسمانی یافتم
بامن‌این‌الطاف چرخ کینه‌ورزان میکند کز خدیو ملك دانش مهربانی یافتم
اوحدالدنیا حکیم‌الدین که‌نپسندد خرد گر فلك گوید که در دنیاش ثانی‌یافتم
آنکه چون‌انشای‌عذب‌اوعطارد دید گفت گاه پیری لذت عمر جوانی یافتم
مهربانی با منش این بود کز ارشاد او بر اقالیم فضایل کامرانی یافتم ۲۷۵۵
سوی‌دار الکتب خودراهیم‌دادازمکرمت تا درو درجی پر از درّ معانی یافتم
شاید ار چون خضر مانم زندهٔ آب‌حیات ساغری تا لب پر آب زندگانی یافتم
ما وعشرت بعد از این‌بررغم‌دشمن تاابد کز کف ساقی لطفش دوستکانی یافتم
کی توانم گفت شکر آنکه از کنج نیاز ناگهان ره سوی گنج شایگانی یافتم
از کتابت‌بگذر ای‌ابن یمین تصریح کن کو ز تصویرات جان افزاش مانی یافتم ۲۷۶۰

جاودان بادا مفید واهل فیضش مستفید
کز بیان او حیات جاودانی یافتم

ایضاً عرض اخلاص و مدح امیر ابونصر بن علی

ای پیك پی خجسته نسیم سپیده دم — وی چون مسیح و خضر مبارك دم و قدم
از راه لطف عرضه کن اخلاص بنده وار — جائی که همچو کعبه منیع است و محترم
یعنی جناب آنکه فلك بهر بندگی — قامت زداست بر در او حلقه وار خم
۲۷۶۵ فهرست کارنامهٔ شاهان روزگار — آن مقصد طوایف و آن مرجع امم
سلطان نشان امیر ابو نصر بن علی — آن مظهر فتوّت و آن مظهر کرم
گر طبع راد او نکند رزق را ضمان — کی تار و پود معده شود متّصل بهم
از خشکسال مکرمت و قحط مردمی — با فتح باب همّت او خلق را چه غم
بر منظر وجود ز شوق لقای او — آیند ساکنان سراپردهٔ عدم
۲۷۷۰ بر مار ارقم ار وزد از لطف او نسیم — گردد چو نوش در دهنش قطره های سمّ
ور بگذرد بر آب یم از قهر او سموم — خیزد چو موج شعلهٔ آتش ز آب یم
باشد میان لشکر منصور خویشتن — چون شاه اختران که ز انجم کند حشم
بهر شکوه موکب میمون او بود — رمح شهاب و طرّهٔ شب پرچم و علم
یك تر کتاز خنجر هندوی او کند — ملك عرب مسخّر فرمانش چون عجم
۲۷۷۵ ای صفدری که رزمگه روز کارزار — از خون دشمنان تو چندان کشیده نم
از خاکش ار دمد گیهی تا بروز حشر — جز بیخ و شاخ او نبود روین و تنم
در وقت آنکه زد قلم حکم کردگار — بر لوح کاینات به بیش و به کم رقم
فرمان چنان شدست که از کلّ کاینات — ذات تو بیش باشد و از روزگار کم
تا شمّه ئی ز خاك کف پات ار وزد — بر نرگس و بنفشه نسیم سپیده دم
۲۷۸۰ از روی خاصیت چو مسیحا بیکنفس — از چشم او عمی برد از گوش او صمم
ابن یمین اگر چه که از بوته هوان — دور از تو بدگداخته از آتش ستم
با اینهمه گداز نشد زایل از دلش — یك لحظه مهر مهر تو چون سکّه از درم
تا در زمانه وقت کتابت دبیر را — سرچشمهٔ دوات بود مورد قلم

بدخواه تو چو قلم باد و چون دوات
تا سینه سر شکافته پر تیر نی شکم

وله ایضاً

این منم باز که در باغ بهشت افتادم وز سفر کآن بحقیقت سقرست آزادم ۲۷۸۵
این نه خوابیست که می بینم ا گر پنداری کز پس آنهمه اندوه چنین دلشادم
گرچه بیداد فلك بودولی شکر بر آنك داد لطف و کرم والی سلطان دادم
دستگیر ار نشدی حق که توانستی خاست آنچنان سخت که ناگاه زپا افتادم
گر نه فریاد رسی همچو خرد داشتمی زود بودی که رسیدی بفلك فریادم
خردم راه قناعت بنمود از ره لطف جز بدان راه که او گفت قدم ننهادم ۲۷۹۰
منم آن آب قناعت زده بر آتش حرص که سراسر کرهٔ خاك نماید بادم
شدچوطفلان‌دلم ازمکتب شاگردی سیر زآن زمان‌باز که پیر خرداست استادم
خالقم راشده‌ام خادم از اخلاص چنانك که ز مخدومی مخلوق نیاید یادم
چه کنم‌ملك‌خراسان‌چه کشم محنت‌جان وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
گر نه‌زین‌مولدومنشاست‌ولی‌سعدی گفت نتوان مرد بسختی که من اینجازادم ۲۷۹۵
زین وطن گر بروم هست خریدار بسی گوهری راکه بود زادهٔ طبع رادم
می نخواهم‌شدن از کوی قناعت بیرون سیل افلاس گر از بن بکند بنیادم
پیرو ابن یمینم ره خرسندی پیش دوسه‌روزی که درین دیر خراب‌افتادم

نبود صحبت شیرین پسران بی شوری
زآنسبب کوه نشین برصفت فرهادم

وله درمدح علاءالدین حسین

پیشتر زین چندگاهی دل پریشان داشتم خودچه‌میگویم زدل‌صدرنج‌برجان‌داشتم ۲۸۰۰
یوسف مصر کرم را از تکسّر شکوه‌ئی بود ومن یعقوب‌وش‌دل‌بیت‌احزان‌داشتم
آن‌علی‌نام حسن سیرت علاءالدّین‌حسین کز غم اوچشم ودل گریان‌و بریان‌داشتم
بس که بر خاطر ملالت بود مستولی مرا همچو گنج آرامگه در کنج ویران‌داشتم
گرچه‌برمن‌زآن‌تکسّر گشت‌رمزی آشکار لیك‌چون‌خوش‌نامدم‌ازخویش‌پنهان‌داشتم
ورچه‌یکساعت نبودم دور ازو بی درد دل لیکن از دیدار او امید درمان داشتم ۲۸۰۵

منّت ایزد را که دیدم در زمان‌صحّتش　　گشته آمن آنچه دل‌ازوی هراسان‌داشتم

بعدازین‌شکرست‌چون‌ابن‌یمین‌کارم‌از آنك　　حاصلم شد هرچه چشم آن زیزدان‌داشتم

گر بماضی شرح دادم‌اختصاص‌خودبدان　　ظنّ مبر آنحال ماضی‌شد که‌من‌آن‌داشتم

داشتم دل در هوای او و خواهم داشتن

تا ابد چون دائم او را رکن ایمان داشتم

ایضاً له

۲۹۰۰　حبّذا آرامگاهی خوشتر از دارالنّعیم　　وزپری رویان صدف کردار پردرّ یتیم

همچوچشم‌وچون‌دل‌عاشق‌بر آب‌و آتش‌است　　لیك باحرّ جحیمش هست هم‌روح‌و نسیم

معتدل دروی هوا و متّسع در وی فضا　　محدثست‌ازروی‌معموری‌ولی باشدقدیم

از فروغ‌جامهای روشنش چون‌جام می　　بر زمین اوهزاران مهر ومه بینی مقیم

آهك کافوروش اندوده بر آجر همی　　خشت‌زرّین‌رامطلاّ کرده‌ئی گوئی بسیم

۲۹۰۵　خسته‌ازبس‌روح‌وراحت‌کاندرو یابدهمی　　گوئیا در منزل عیسی فرود آمد کلیم

چون درو‌امراض‌با صحّت مبدّل‌میشود　　نیست‌جز دارالشّفائی کرده‌بنیادش‌حکیم

ازنوادر باشداینمنزل که‌دروی‌حاصلست　　هم‌ثواب‌اندرعذاب وهم نعیم اندرجحیم

گرچه میگویند درحمّام‌باشد دیو لیك　　اندرو ار یار من با من پری باشد ندیم

خیز با ابن یمین ای مه بدین منزل خرام

تا بیابد در جحیم از حسن رخسارت نعیم

قصیده فی مدح السلطان نظام الدین یحیی

۲۹۱۰　خراسان‌باردیگرشدبهشت‌آساخوش‌وخرّم　　زفرّ خسرو عادل خدیو خطّهٔ عالم

سر گردنکشان شاهی که رأی‌عالم‌آرایش　　نموداری بود خرّم خلایق را زجام جم

نظام‌ملك ودین‌یحیی که‌اورامیتوان گفتن　　سلیمان‌قدرو آصف‌رأی‌وموسی‌دست‌وعیسی‌دم

جوانبختی که از پوشیدگان‌غیب رأی او　　گشاید پرده‌ز آنمعنی که‌هم‌پیرست‌وهم‌محرم

بدستت گر کند نسبت کسی ابر بهاری را　　خرد باور کجا دارد که‌چون‌دریا بودشبنم

۲۹۱۵　نشایدقدّ قدرش راقباجز اطلس گردون　　ازین استاد صنع او بمهر و مه کند معلم

فلك درموکب جاهش علمدار یست ز آن بندد فراز صبح زرّین شهاب از زلف شب پرچم
کند ردّ قضا حکمش فلك خود اینقدر داند که باحکم مطاع او نخواهد شد قضا مبرم
چو چنگش گوش دشمن را فرو مالد رباب آسا ز نایش ناله‌ها خیزد زمانی زیرو گاهی بم
چنین کو دیو مردم را پری‌وش کرد در شیشه سلیمان گر شود زنده در انگشتش کند خاتم
نسیم لطفش ارخواهد کند تریاق جانپرور ززهری کز سر دندان فشاند وقت کین ارقم ۲۹۲۰
سموم قهر او روزی گذر کردست پنداری بسوی بیشهٔ شیران که میسوزد زتب ضیغم
اگر فرمان دهد گردد به بینائی و گویائی بسان چشم یعقوب و زبان عیسی مریم
زبان سوسن گویا و چشم نرگس رعنا اگرچه هست آن ابکم وگرچه هست این بی‌نم
مجرّب شد خلایق را که آمد مایه بخش جان ز شربتخانه لطفش بسان نوشدارو سمّ
صفات خلق و خلق او گهی کاندر میان آرم شوند از بهر تصدیقم جهانی متّفق باهم ۲۹۲۵
فلك چو نحلقه میخواهد که دائم بر درش باشد از آن روپشت خود دارد بسان حلقه اندر خم
جهاندارا توئی آنکس که هست از رای و روی تو فروغ شمع گردون و چراغ دودهٔ آدم
بوددر نوك کلك تو رموز مهر و کین مضمر چو اندر ضرب شمشیرت صلاح ملك و دین مدغم
حسودت گر همیخواهد که یابد رتبتی چون تو ولیکن پار گین هرگز نگردد چشمهٔ زمزم
بمیدان هنر با تو چو خصم اندر جدال آید زبان قاطع تیغت بیك حرفش کند ملزم ۲۹۳۰
از آندم کاشهب روزست زیر زین فرمانت ز بخت بد همی آرد حسودت پای در ادهم
عدو چون شعر ارخواهد که اندر وزن تام آید چو تقطیعش کند تیغت بود رکنی ولی اخرم
فلك قدرا تو میدانی نیم ز آنها که در مدحت ز بی سرمایگی طبعم کند با درّ شبه منضم
کس از ابن یمین بهتر نداند گفت اوصافت اگرچه زو نماید خویشتن را هر کسی اعلم
گر اورا تربیت باشد ز رأی عالم آرایت زند کوس فصاحت را ببام گنبد اعظم ۲۹۳۵
چه باك از صدمت گردون اگر یابد جراحتها چو از دارالشفاء لطفت امیدش بود مرهم
همیشه تا غم و شادی و سور و ماتم گیتی یکی چون بگذرد گیرد دگر یك جای او محکم
بکام دوستانت باد دائم دشمنان تو بگاه سور در ماتم بوقت شادی اندر غم

جهان شاد و خوش وخرّم زداد تست وتاباشد
ترا نیز از جهان بادا دلی شاد وخوش وخرّم

وله أیضاً درمدح خواجه علاءالدین هندو

۲۹٤٠ روز جشن عربست ای مه خوبان عجم — وقت شادیست مباش از غم ایّام دژم
می خور اندوه وغم گیتی بد عهدمخور — که کرا می نکند گیتیِ بد عهد بغم
بعد ازین رایت‌عیش‌وطرب افراخته‌دار — کز افق ماه نو عید برافراخت علم
روز عیدست بخور باده گلگون و بده — کآرزو میکندم باده ولی با تو بهم
باده از دست تو در مجلس دستورجهان — آب حیوان بود اندر چمن باغ ارم
۲۹٤٥ جان‌فزایدمی گلگون‌ز کف‌همچو توئی — خاصه در مجلس دارای عرب شاه عجم
آصف عهد علاء دول و دین هندو — که بود تارك ترك فلکش زیر قدم
آن جوانبخت که دائم فلك پیر بود — بر درش حلقه‌صفت پشت‌بخدمت‌زده‌خم
آنکه از غیرت بحر کف او ابر بهار — دارد اندر دل و در دیده مدام آتش‌ونم
کان ممسك بسخا چون کف رادت نبود — رشحه کوزه شناسد خرد از بحر خضم
۲۹۵ دشمن از وی شودانجم‌صفت‌از مهر نهان — گر چه زانجم بودش برصفت‌مهرحشم
تیغ برّانش گه رزم تو گوئی که مگر — رود نیل‌است روان گشته دراوآب بقم
خسرواچون سخن از رتبت‌وجاه‌تورود — آسمانرا نرسد دم زدن از ملکت جم
کسوت ملك ببالای تو خیّاط ازل — آن چنان‌دوخت‌که‌یکحبه نه بیش‌است‌و نه کم
تا در حضرت میمون تو اقبال گشاد — دولت احرام درش‌بست چوزوّار حرم
۲۹۵ صیقل رأی تو چون‌آینه اززنگ زدود — هر چه بر صفحه اوراق بدازظلم و ظلم
شد سیاه آینه جان بد اندیش ز زنگ — بس که‌دادش فلك‌آینه گون عشوه و دم
گر بر آهوبره از نام‌تو حرزی بندند — از دلیری نخورد شیرجز از شیر اجم
خاکپای تو اگر باد رساند بچمن — گردش از دیده نرگس ببرد آفت نم
خلق را گر نزدی داعی جود تو صلا — کی بصحرای وجود آمدی‌از کتم‌عدم
۲۹٦ حرص را گرچه بود علّت‌جوع کلبی — چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم

خرد ار رأی تو بیند که ببازار فلك   از زر مغربی مهر روانست درم
بر دعا ختم کند ابن یمین مدح ترا   ز آنکه بر کسوت مدح تودعائیست‌علم
تا ز نوك قلم کاتب تقدیر بود   بر رخ تخته گردون به بد و نیك رقم
بادش از آب سیه دیده بکردار دوات
هر که‌سر بر خط فرمانت‌نداردچو قلم

وله أیضاً در مدح علاء الدین وزیر خراسان

زهی جمال تو خورشید آسمان کرم   وجود پاك تو سر خیل دودمان کرم ۲۹٦۵
علاء دولت و ملّت‌توئی که‌یافت‌خرد   خجسته حضرت والات را مکان کرم
دعای دولت تو ورد خویشتن کردی   گر اقتدا بسخن داشتی زبان کرم
بصد قران فلك اندر زمانه ننماید   بسان همّت تو گوهری ز کان کرم
نیافت‌پرورش ازچشمه سار آب حیات   براستی چو تو سروی ببوستان کرم
هزار بار اگر خامه را زبان ببری   نه ممکن است که بازاستدازبیان کرم ۲۹۷۰
گهی که نام کرم بر زبان من رفتی   فلك بنام تو دادی مرا نشان کرم
چه واجبست که شد با کریم‌طبعی‌تو   ببخت ابن یمین منقطع زمان کرم
سپهر سفله سیه کاسگی‌چوپیشه گرفت   نداد بی جگرم لقمه‌ئی ز خوان کرم
مرا ز گفته غیری لطیفه‌ئی یاد است   که آیتیست فرو آمده بشأن کرم
ببوی فضل و کرم‌خان‌ومان‌رها کردم   که‌روی‌فضل‌سیه‌باد وخان‌ومان کرم ۲۹۷۵
نه نیك باشد اگر پایمال دهر شود   سری که پیش‌تو باشد بر آستان کرم
همیشه تا ز کریمان بیادگار بود   نوشته بر ورق دهر داستان کرم
وجود پاك تو اندر زمانه باقی باد
که از وجود تو دارد حیات‌جان کرم

قصیده در مدح طغایتمورخان

که‌برد رونق کان و که داد خجلت قلزم   بجز طغا یتمور خان جم دوم بتعظّم
شهی که‌پای‌بر اورنگ‌خسروی‌چورسیدش   سپهر افسر منّت نهاد بر سر مردم ۲۹۸۰

زفرط حکمت و رفعت چو آصف است و سلیمان بوقت کوشش و بخشش چو حاتم است و چو رستم
جهان ز معدلت او چنان شدست که روزی رعیّتی نرود پیش حاکمی بتظلّم
بروزگار وی ار زحمتی رسد بکبوتر سوی نشیمن باز آید از برای تنغّم
عجب مدار اگر نفحهٔ ز گلشن خلقش گذر کند بسر گرزه مار کژدم کژدم
۲۹۸۵ که همچو قطره دهد مار مهره از بن دندان ز نیش نوش چکد بر مکان ضربت کژدم
بنفس ناطقه گرشمّهٔ رسد ز بیانش زبان سوسن از آن یابد اقتدار تکلّم
دقیقهٔ که ز طبع لطیف رأی وی آید محال دید عطارد در آن مجال تفهّم
عطارد ار چه بتعلیم هست شهره و لیکن رود بمدرسه رأی انورش بتعلّم
بچشم عقل چو خورشید بر سپهر نماید گهی که شاه نشیند بصدر صفّه طارم
۲۹۹۰ عدوش اگر چه نهد تاج پادشاه نگردد که زهره می‌نشود همچو مشتری به‌تعمّم
یسار آن‌بود آنرا که از زمرّد چرخی نگین خاتم زرّین کند بگاه تختّم
بر غم دشمن او باشد آنکه در صف هیجا زطبل و کوس ندا آیدش بگوش که دم دم
شهنشها توئی آنك اتّفاق خلق بر آنست که جز تو کس ننهد درجهان اساس تکرّم
توئیکه مرکب عزم توچون بپویه‌درآید بگرد او نرسد تیز تك براق توهّم
۲۹۹۵ بذات پاك تو باشد قوام رتبت شاهی بدان سبب که عرض‌را بگوهرست تقوّم
بعهد تو نسزد بندگی غیر تو کردن نکرد بر لب دریا کسی بخاك تیمّم
میان خلق جهان ذات با صفای تو باشد چنانکه خسرو سیّاره در میانهٔ انجم
بهرچه‌رأی‌تو فرمان دهدچه‌حق‌وچه‌باطل باضطرار فرا گیردش نه راه تسلّم
چنین که‌بخت جوان‌یاورست‌درهمه کارت پذیرد از تو برغبت سپهر نیز تحکّم
۳۰۰۰ هلال صورت خود را بشکل نعل برآرد که تا سمند ترا بوسد از برای شرف سم
برای مصلحت کار دوستان تو هر دم زمانه برکشد از پشت دشمنان تو سیرم
ز ریش گاوی‌خودغرّه شدبحلم تودشمن نداند آنکه کند شیرگاه خشم تبسّم
نظر بعین عنایت بسوی ابن یمین کن که تو رحیم جهانی و او سزای ترحّم
گهی که را وی‌اشعار من‌مدیح توخواند برد ز جذر اصمّ شوق استماع تصامم

سزد که ناطقه هوش از دماغ عقل رباید چو در ثنای تو شعرم ادا کند بترنم ۳۰۰۵
چو بلبلان همه عالم ثنا سرای تو زآنند که بوی گلشن جود تو میکنند تنسم
عروس مدح توبکر آید از سراچه‌فکرم نه همچو زان شعرای دگر عجوزه و کالم
بدین قصیده غرا سزد که ابن‌یمین را ز یمن مدح تو باشد بر اهل فضل تقدم
همیشه تا بر اهل خرد محال نماید که خارپشت نماید گه مساس چو قاقم
بسان‌قاقم و برشکل خارپشت‌حسودت
کشیده‌پوست‌زسربادوسردرون‌شکم گم ۳۰۱۰

وله ایضاً

هر گه که نام مجلس مولی همی‌برم قدر سخن بپایه اعلی همی برم
مولی ملوك مملکة الفضل و العلی کاندر ثناش شعر بشعری همی‌برم
ای رکن حصن شرع مشید برای‌تو در مدحتت چو دست بانشی همی‌برم
حقا که از میامن اوصاف ذات تو از لطف نظم آب ثریا همی‌برم
نی هوش دار ابن یمین اینچنین‌مگوی گو خوشه‌ئی ز خرمن مولی‌همی‌برم ۳۰۱۵
گیرم که هست‌خودسخنم سحرسامری جهلم نگر که زی ید بیضا همی‌برم
میآورم سخن بتو کرمان و بصره‌را بر رسم تحفه زیره و خرماهمی برم
غواص بحر شعرتوام هست سالها کز قطره‌هاش لولو لالا همی‌برم
از بندگان‌خویشتنم دان که‌مدتیست کین دولت از زمانه تمنا همی‌برم
میگویم اینسخن که بتو عرض میکنم
شوخی نگر که قطره بدریا همی‌برم ۳۰۲۰

وله أیضاً قصیده در مدح زنگی بیك محمد برکال [۱] قتلغ

ای‌چشم‌مست‌دلربای‌تومست‌ازشراب‌حسن وی لعل جانفزای‌توسیراب از آب حسن
خرم دمی که بر رخت از شعله‌های می بینم عرق نشسته چوبر گل گلاب حسن
چون لب بخنده گشائی گمان برم کآب حیات هست روان از زهاب حسن

۱ - در ترجیعی که بمدح همین امیر دارد توکال بجای برکال آمده .

جز زلف همچوسنبل ورخسارچون گلت بر گل کسی ندید ز سنبل نقاب حسن

۳۰۲۵ چون حسنت از نصاب فزونست پس چرا ما را زکوة می ندهی از نصاب حسن

چون حسن دلبران بحساب اندر آورند باشد رخت فذلك جمع حساب حسن

جیب تو مشرقیست که از وی بفال سعد هر صبحدم طلوع کند آفتاب حسن

گوئی ز رأی خسرو عادل فتاد عکس بر روی تو که گشت منوّر بتاب حسن

زنگی بیگ محمد برکال قتلغ آنك از رشك كلك اوست مزیّن کتاب حسن

۳۰۳۰ معنی بکر در تتق خطّ دلکشش چون نوعروس جلوه کنان در نقاب حسن

چون کلکش آب بر کشد از بحر قیر گون بارد چو ابر دانهٔ درّ خوشاب حسن

زلفین یار بینم و بس در زمان او در تاب وپیچمانده وآن پیچ وتاب حسن

ای لفظ جانفزای تو صاحب نصاب لطف وی خطّ دلگشای تو مالك رقاب حسن

فتنه ز خواب حسن توخوردست کو کنار زانشد بسان غمزهٔ خوبان بخواب حسن

۳۰۳۵ ای صاحبی که زهره برین کاخ زرنگار بر یاد مجلس تو نوازد رباب حسن

ابن یمین بمدح تو اندر ردیف شعر اوّل بقصد طبع نکرد انتخاب حسن

لیکن زبان بمدح جنابت چو بر گشاد از بحر این قصیده بر آمد حباب حسن

تا مهر خان سیم ذقن را ز برگ گل چون بردمد بنفشه بود انقلاب حسن

بی انقلاب باد ترا دولت جوان با رأی سالخورد تو باد انتساب حسن

۳۰۴۰ هم ذات بیهمال تو بادا مآل لطف
هم سیرت و خصال تو بادا مآب حسن

قصیده در مدح نظام الدین یحیی کرابی

ای داور زمانه و فرمانده زمین سلطان نظام ملّت و دین شاه راستین

هستی تو تاج سرور شاهان روزگار واورنگ خسروی ز توشدبازشه‌نشین

هر بامداد بهر شرف بنده‌وش نهند بر خاك درگهت شه سیّارگان جبین

از حیّز عدم بسوی عرصه وجود از شوق بندگیت بسر میدود جنین

۳۰۴۵ شاهان نهاده بر در تو سر بر آستان تا دولت‌تو کرده برون دست‌از آستین

لاف برابری نزندبا تو خصم از آنك | طعم شرنگ را نبود ذوق انگبین
شادند عالمی‌زتوزآنسان که کس نیافت | در کاینات غیر عدوی تو یك حزین
از خجلت روایح خلقت سیاهروی | گشتست نافه در بدن آهوان چین
در عالم از مکارم اخلاق تو نماند | چین در جبین هیچکس الاکه‌درقسین
از کام شیر با نفس خلق تو شوند | همچون‌زناف آهوی‌چین‌خلق‌نافه‌چین ۳۰۵۰
نوشین روان و حاتم اگر در زمان‌تو | بار دگر نهند قدم بر سر زمین
چون بر سخا وعدل تو یابند اطّلاع | ورد زبان هر دو نباشد جز آفرین
زر را امان ز دست سخای تو کی بود | ازسنگ‌خاره گرچه که‌حصنی کندحصین
چون‌خاتم آنکه‌دست‌تویکبار بوسه‌داد | بر تخت زر نشست همه‌عمرچون‌نگین
گرگان دزدپیشه بدوران عدل تو | درحفظ گوسفندچوسگ گشته‌اندامین ۳۰۵۵
ای آنکه بارها بگه رزم یافتند | از نوك نیزه تو سران داغ بر سرین
سازد کمان زقوس قزح وز شهاب تیر | چون بر عدوی تو بگشایدفلك کمین
صیت مکارم تو که بادا زمین نورد | در طاس زرنگار سپهر افکند طنین
چون ابلق فلك نسزد بارگیت را | غیر از مجرّه تنگ بروازهلال زین
شاها سپهر اگر چه که فرقی نمینهد | اندر میان اهل هنر گاه بهگزین ۳۰۶۰
لیکن‌از آن‌چه باك‌چودانی بوقت کار | چونست شیر پرده و چون‌ضیغم عرین
ابناء جنسم ار چه که هستند با یسار | امّا یسار باز ندانند از یمین
گرزر نداردابن یمین‌ز آن‌چه‌غم‌خورد | دارد بیمن مدحت تو گوهر ثمین
ورهم بسوی زر کندش خاطر التفات | یابد بسعی جود تو آن نیز بعد ازین
تا در پناه سایه جود تو ساکنم | سهل‌است بامن ار فلك دون بودبکین ۳۰۶۵
تصدیع دادمت بکرم عفو کن زمن | تا بر دعات ختم کنم بیت آخرین

تا حور عین مقام بخلد برین کنند
بادا چو خلدبزمگهت پرزحورعین

وله أیضاً قصیده در مدح طغایتمورخان

ترا سزد بصفا ماه آسمان گفتن ترا بحسن توان زینت جهان گفتن

اگر تواز درم ای‌حورچهره بازآئی توان مقام مرا خلد جاودان گفتن

۳۰۷۰ کج است در نظر قدّ چون‌صنوبر تو سخن ز راستی سرو بوستان گفتن

اگر تو قصد بجانم کنی روا نبود به‌پیش طلعت‌جانان مرازجان گفتن

بترك جان وجهان‌زود میتوانم گفت بترك صحبت جانان نمیتوان گفتن

بدان‌هوس که‌زطبعت برون کنم‌صفرا توان سرشك مرا آب‌ناردان گفتن

ز رشك رسته درّ تو بس عجب نبود تن ضعیف مرا تار ریسمان گفتن

۳۰۷۵ وصال‌همچو توئی گر بجهددست‌دهد توان بترك‌تن‌وجان‌وخان‌ومان گفتن

نه لایقست زلطف چو تو سبکروحی جواب‌عاشق‌بیچاره‌سر گران گفتن

کنون‌چوداد غزل‌دادطبعت ابن‌یمین بوصف‌خال‌وخطوزلف دلبران گفتن

میان خامه ببند و زبان او بگشای پس‌از غزل بمدیح خدایگان گفتن

فروغ اختر شاهنشهی طغا یتمور که میتوانش‌بحق‌شاه‌شه‌نشان گفتن

۳۰۸۰ زمین‌درگه‌اورا زبس جلالت و جاه توان بگاه بیان سطح‌آسمان گفتن

جناب حضرت‌اورارسد زرفعت وقدر سخن ز منزلت اوج لا مکان گفتن

بروزمعرکه گربرگ‌نی‌بکف گیرد توان‌زقوّتش آن برگ‌راسنان گفتن

کمینه‌بنده که‌ازدرگهش‌روان گردد توان بکشور اعداش مرزبان گفتن

زعدل‌اوشده با گوسفند گرگ‌چنان که‌میتوان زشفقّت‌سگ‌شبان گفتن

۳۰۸۵ جواب‌خصم ترا زیبدای همایون فر برأی پیر و باقبال نوجوان گفتن

همان زمان که نهی پای‌برزمین عدو برآسمان رسد آوای الامان گفتن

بجز تو در همه عالم نمیرسد کس‌را پناه اهل زمین خسرو زمان گفتن

عطای یکدمه بذل‌ترا بمجلس انس توان‌ذخیره صد گنج‌شایگان گفتن

شنوده‌ام ز سخنهای سوزنی بیتی مناسب ار چه توانم نظیر آن گفتن

۳۰۹۰ ولی بصورت تضمین چرا ادا نکنم چومیتوان‌سخن‌خوش برایگان گفتن

دروغ راست نمایست در ولایت شاه زعدل‌او بره با گرگ‌تو‌أمان گفتن
جهانپناه شها بنده پرورا از آنك که تا بود بجهان صنعت زبان گفتن
مدیح‌جاه‌تو گویم که‌مدح‌همچو توئی زبان بنده تواند بصد بیان گفتن
تو یوسفی‌وسلیمان‌صفت‌فریضه‌شدست دعات بر همه ابنای‌انس‌وجان گفتن
همیشه تا بود اندر حضور اهل خرد ز ارغوان صفت طبع زعفران گفتن ۳۰۹۵
زدیده‌بر رخ چون زعفران‌خصم تو باد
چنانکه می نتوان‌آب ارغوان گفتن

وله أیضاً در مدح تاج الدین علی سربداری

چون شد سعادت ابدی یار ملك و دین رونق گرفت بار دگر کار ملك ودین
در دین و ملك آتش فتنه فرو نشاند مانند آب خنجر سردار ملك و دین
تاج ملوك‌خواجه علی آنکه‌زیب و زین در دین‌وملك ازوست‌باقرار ملك و دین
سبزست و تازه روضه دین و بهار ملك تا کلکش آمدابر گهر بار ملك و دین ۳۱۰۰
زار و نزار ژرده کلکش ز بهر چیست پیوسته گر بسر نکشد بار ملك و دین
وجه بها چو گوهر تیغست در کفش نشگفت‌اگر‌شدست خریدار‌ملك ودین
گرم است مشتری و گهر میدهد بها به زاین مخواه گوهر بازار ملك ودین
دایم ز فیض ابر کف در فشان او کلکش همی کند گهر ایثار ملك‌ودین
ای دین پناه ملك ستان گرچه درجهان بیحد و بیمرند طلبکار ملك و دین ۳۱۰۵
جز دولت جوان ترا زان‌میان نیافت گردون پیر محرم اسرار ملك و دین
اصحاب ملك‌ودین همه‌شاداب وخرمند زآندم که‌هست‌رأی‌تو‌غمخوار‌ملك‌ودین
از یمن عدل شامل تو چشم فتنه را در خواب کرد دولت بیدار‌ملك ودین
دردین و‌ملك‌جزدل‌خصمت‌خراب‌نیست زآندم که‌هست عدل تو‌معمار‌ملك‌ودین
تیغ تو سر بربقهٔ اقرار درکشید آنرا که بود در دلش انکار ملك‌ودین ۳۱۱۰
نبود گر اختیار بود دین و ملك را در به گزین بغیر تومختار ملك ودین
در نظم دین و ملك شد آثار تیغ تو فهرست روزنامهٔ اخبار ملك و دین

ای سایه خدای توئی آنك بر تو بست | از آفتاب رأی تو انوار ملك و دین
در ظل رأفت ابن یمین رابدار از آنك | تا بود و هست وتا بود آثارملكودین
۳۱۱۵ سلطان‌ستای‌چون‌من‌وسلطان‌نشان‌چوتو | نامد پدید و ناید از اقطار ملك و دین

از دین و ملك تا بود آثار در جهان
باری بنام نیك نگهدار ملك و دین

ایضاً له در مدح نجم الدین عبدالعلی

دوش وقت صبحدم از لطف رب العالمین | هاتفی در گوش هوشم گفت کای‌ابن‌یمین
تابکی‌محنت کشی‌زین پس زمان‌راحتست | سر بر آراز خواب وخیز ایندولت بیدار بین
خطهٔ فریومدا کنون‌شدزنزهت آنچنانك | از خجالت کرد پنهان‌روی‌ازوخلدبرین
۳۱۲۰ گفتمش این بقعه‌ویران‌عمارت‌ازچه‌یافت | باز گو با من گر این‌معنی‌همیدانی‌یقین
گفت میدانم زیمن مقدم سردار عهد | صاحب‌صاحبقران کش‌نیست‌درعالم‌قرین
سرور آفاق نجم ملك و دین عبد العلی | آن کزو بازیب‌وزینت گشت کارملك‌ودین
آن‌چوسرو آزادطبعی‌همچوگل خوش‌منظری | خوش‌زبانی‌همچوسوسن خوش‌دمی‌چون‌یاسمین
هر که چون انگشتری‌بوسیددست‌راداو | گشت از انعامش غریق‌سیم‌وزر همچون‌نگین
۳۱۲۵ حاتم‌طائی درین دوران گر آید با جهان | می نیارد کرد با اودست بیرون ز آستین
هست‌باحزمش‌زمین‌وهست باعزمش‌زمان | آن‌سبك‌همچون زمان‌واین گران‌همچون‌زمین
در ید بیضای موسی آنچه‌دی کردی عصا | میکند امروز رمحش با دل اعدای کین
روز هیجا بر نگردد چون‌سپهر ازتیرخصم | خصمش‌ار باشدهزاران‌با کمان‌اندر کمین
سرورا ابن یمین گر تربیت یابد ز تو | در خلا و در ملا کارش نباشد غیر این
۳۱۳۰ کت بهنگام خلا گوید دعای مستجاب | در ملا خواند ثناهای سزای آفرین
در دعای دولتت هر گه که بگشاید زبان | چون‌بودزاخلاص آمین گویدش‌روح‌الامین
تا جوان و پیر در عالم تواند بود باد | عقل پیرت رایزن بخت جوانت همنشین

رایتت هرجا که روی آرد بفضل کردگار
باد فتحش بر یسار و باد نصرت بر یمین

ایضاً له در مدح نظام الدین یحیی

ساقی بیار باده که چون خلد شد چمن — شد باغ روشن از گهر ابر تیره تن
آهوی سرو نافه بیفکند وزین قبل — باد صبا گرفت دم نافه ختن ۱۱۳۵
زد بر نوای بلبل شیدا چنار دست — وز ذوق آن برقص در استاد نارون
شد روی آبگیر چو سوهان آژ ده — تا از صبا فتاد بر اندام او شکن
لاله ز بس که قطرهٔ شبنم برو نشست — شد ساغر عقیق پر از لولو عدن
از روشنی انجم گلهای بوستان — گوئی مگر مجره کشیدند بر چمن
جز برگ بید و سرخ گل اندر جهان که دید — تیغ از زمرد و سپر از گوهر یمن ۳۱٤۰
گر غنچه در فریب دل عندلیب نیست — بهر چه زر ساو گرفتست در دهن
با شنبلید و نرگس تر نسبتی گرفت — زلف سیاه دلبر و رخسار زرد من
آن دلبری که عارض و زلف مسلسلش — بشکست نرخ سنبل و بازار یاسمن
در حیرتم ز طلعت او تا چه خوانمش — ماه شب چهارده یا شمع انجمن
ماه است اگر نه ماه بود خستهٔ محاق — شمع است اگر نه شمع بود بستهٔ لگن ۳۱٤۵
جز خط مشکبوی و رخ جانفزای او — هرگز بنفشه دید کسی رسته بر سمن
جز قد خوش خرام و تن چون حریر او — سرو روان که دید برش برگ نسترن
میزیبدش که پای نهد بر دو چشم من — زیرا که جویبار سزد سرو را وطن
زلفش بکافری دل زارم اسیر کرد — وانگه فکند بی سببی در چه ذقن
سهلست اگر چو خود ذقنش در چهش فکند — درچه توان شدن بامید چنان رسن ۳۱۵۰
شهری اسیر فتنه و غوغای حسن او — واو بر جناب خسرو آفاق مفتتن
والا نظام دولت و ملّت که ذات او — نور مجسّم است ز انوار ذوالمنن
آن سروری که از حسد بوی خلق او — بر تن قبا کند گل خوشبوی پیرهن
بر خاک اگر ز فیض کفش قطره ئی چکد — طوبی حسد برد بدل از سبزه دمن
گردون شد ازرقی و مه و مهر انوری — بهر ثنا و مدحت آن سرور زمن ۳۱۵۵
حاسد چو اوج جاه وی آورد در خیال — از غم بسان چاه فرو شد بخویشتن

دشمن بروز معرکه از تیغش آن کشد | کز طعنه شهاب کشد درشب اهرمن
ای نابسوده اوج جلال تو دست وهم | وی ناسپرده خاك جناب تو پای ظن
در رزم و بزم بر سر اعدا و اولیا | چون ابر درفشانی وچون مهر تیغ زن
٣١٦٠ تا عدل دین پناه تو ضبط جهان نهاد | در یك کنام میچرد آهو و کرگدن
درجنب بارگاه توکان نسر واقع است | سیمرغ بی ثبات بود راست چون زغن
ابن یمین کمینه ثناخوان جاه تست | بادا ثنای او بقبول تو مقترن
پیوسته باد مرجع خلقان جناب تو | در نفع وضر وخیر وشر وشادی وحزن

دائم دل سیاه چو سنگ مخالفان
باداز برای خنجر خونخوار تومسن

قصیده در مدح تاج الدین علی سربداری

٣١٦٥ مرا دولت بشارت داد و گفت آمد زمان آن | که از دوران شوی بارد گر خرم دل وشادان
صفای صبح پیروزی بفال سعد شد پیدا | ظلام شام نکبت گشت زیر نور او پنهان
چه خوش زین مژدهٔ ناگه بگوش هوش من آمد | میان تیره شب گفتی فروزان شدمه تابان
چه گفتم گفتم ایدولت بمانی تا ابد باقی | که از رمز تومیگوید بر سم مژده دل باجان
که اینك وقت آن آمد که بخشداز سر شفقت | ز تاب آفتاب غم نجاتم سایهٔ یزدان
٣١٧٠ محیط مرکز دولت سپهر حشمت ورفعت | جهان رأفت ورحمت خدیو کشور ایران
سلیمان قدر آصف رأی تاج ملك و ملت آن | ببخشش هست چون حاتم ببخشایش چو نوشروان
فلك قدر وملك سیرت بود آنشاه نام آور | که نامش بر نگین خود نگارندازشرف شاهان
بر اوج طارم جاهش که باعرش است همزانو | فرو تر پایه اش باشد بر تبت بر تراز کیوان
نباشد سعد قاضی رادرین فیروزه گون مسند | جزاین کاری که حکمش را بامضا میدهد فرمان
٣١٧٥ سپهدار صف پنجم که بهرام است نام او | کند بدکیش خصمش را به تیغ جانستان قربان
فراز مسند شاهی صفای ذات پاکش بین | که خورشیدست پنداری بر اوج آسمان تابان
نوای زهرهٔ زهرا از آنرو دلپذیر آمد | که بر ساز طرب گوید مدیحش را بصد الحان
عطارد نامهٔ فتحش بفیروزی چو بنویسد | کند نصر من الله را طراز کنیت عنوان

به پیکی بر درش گردد مه تابان شباروزی بمیدان فلك زین روفروماند ازو اقران
چو خصمش خیمه برصحرا زندبرعزم رزم او طناب گردنش گردد ز بخت بد رگ شریان ۳۱۸۰
نسیم روضهٔ خلقش بر آن کورا خلیل آمد بلطف ار بگذرد روزی شود آتش بروریحان
سموم آتش قهرش بدریا بگذرد بیند زقعرش خاك و خاکستر شود بر گنبد گردان
نگویم ابر نیسانی بود چون دست در بارش که اصحاب کمال ازمن شمارند این بحد نقصان
ازین گر رشحه‌ئی ریزد بود اصل سعادتها وز آن گر قطره‌ئی بارد شود سرمایهٔ طوفان
جهاندارا بدرگاهت کشیدا بن یمین گوهر که در عالم کسی چون تو نمیداند بهای آن ۳۱۸۵
سخن آوردم وعقلم مرا گفت این متاع آنجا چو سحر سامری باشد بنزد موسی عمران
اگرچه در موزونست شعر آبدار تو ولیکن زیرکی نبود گهر بردن سوی عمّان
بلی گرچه صوابست این که عقلم رأی زد لیکن چنین دولت نمی افتد بنزد هر کسی آسان
کنون چون بخت یاری کرد بوسیدم رکاب تو عنان این سعادت راز کف دادن توان نتوان
فراز مسند شاهی توئی سلطان بحمدالله بسان عنصری بنده بپر تخت تو مدحت خوان ۳۱۹۰
تو آن شاهی که میدانی کماهی حال من بنده هنرهای ایازی را که داند بهتر از سلطان
بماند جاودان نامت بشعرم زنده بهر آن که نامت زنده میدارم بآب چشمهٔ حیوان
بشاعر زنده میماند بگیتی نام شاهانرا فروغ ازرودکی گیرد چراغ دودهٔ سامان
منم بستان ملکت را نوای بلبل خوشگو نوائی ده فراکارم برای رونق بستان
همیشه تا مه تابان نماید چشم خلقانرا گهی چون گوی و گه چوگان بر بن فیروزه گون میدان ۳۱۹۵
بمیدان شقاوت باد گوی آسا سر خصمت
بهر صورت که رأیتست گردان در خم چوگان

وله ایضاً درمدح طغایتمورخان

منّت خدای را که علی غفلة الزّمان پیرانه سر بقوّت اقبال نوجوان
بزدود سرمه‌وار مرا تیرگی ز چشم خاك جناب حضرت سلطان کامران
دارای دین طغایتمورخان که عدل او سازد ز گرگ پرورش برّه را شبان
شاهی که گر خلاف طبیعت دهد مثال گوی زمین بدور در آید چو آسمان ۳۲۰۰

آرد بحکم پوست به پشت پلنگ باز — از پشت زین ارادتش ار باشد اندر آن
دشمن بگاه سورت صفرای کلك او — آرد ز ثقبهٔ عنبی ماء ناردان
اهل خرد بتجربه اسرار غیب را — بهتر ز کلك شاه ندیدند ترجمان
گر یك شرر ز آتش خشمش بگاه کین — یابد گذر بلجّهٔ دریای بیکران
۳۲۰۵ ماهی عجب مدان که دم آتشین زند — از تف قهر او چو سمندر در آبدان
از بهر ساز لشکر منصور او کند — چرخ از شهاب تیر وز قوس قزح کمان
درعی فراخ چشمه کند جوشن عدو — شاه جهان بناوك دلدوز جانستان
شهباز همّتش چو بپرواز بر شود — نسرین چرخ را برباید ز آشیان
از تیغ و تیر شاه مرا روشنست آنك — یکتن توان [illegible] گردو دو تن را یکی توان
۳۲۱۰ عین عقاب حادثه از باز رایتش — سیمرغ وار گم شده در قاف قیروان
ای ترك میگسار بیا جام می بیار — وآنگاه مطربان خوش آواز را بخوان
تا برکشند نغمهٔ عشّاق و این غزل — خوانند روز بار ببزم خدایگان

خیز ای لب تو مایه ده عمر جاودان
در جام لاله فام فکن آب ارغوان

در آب منجمد بفروز آتش مذاب — چون خاك ده بباد فنا انده جهان
۳۲۱۵ زآن می که از مسام ترشّح گرش بود — آید بجای خوی ز بدن قطرهٔ روان
جان خواهدم ببوسه بها ترك نوش لب — بادش فدا اگر ببرد هم برایگان
ای از هوای شعر سیاه تو از حریر — شد پیکرم ضعیفتر از تار پرنیان
وقت طرب رسید که با نام شهریار — از دشمنان نماند بگیتی درون نشان
در ده چنان مئی که ز تأثیر سورتش — گردد خرد سبکرو و سرها شود گران
۳۲۲۰ صاف وطرب فزای که گوئی سرشته‌اند — در جان تاك خاصیت طبع زعفران
جان پرورد چو لعل لب روحبخش یار — جامی چو نو بهار بهنگام مهرگان
از دست ساقئی که ز عکس جمال او — شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
خاصه ببزم خرّم شاهی که لطف او — همچون دم مسیح بود مایه بخش جان

شاه جهان‌طغایتمورخان که‌حکم اوست — در کاینات مظهر آیات کن فکان

ابن یمین ز دیرگه ای آفتاب ملك — دارد بزیر سایهٔ الطاف تو مکان ۳۲۲۵

در سایهٔ عنایت خود دار بنده را — از تاب آفتاب غم دهر در امان

تا برکشد باوج فلك در مدیح تو — شعری که‌هست‌شعری گردونش‌توأمان

مهر تو گر بتاب عنایت بپرورد — مهتاب را ظفر نبود بیش برکتان

تا روضهٔ سپهر ز گلهای کاینات — باشد شکفته بر صفت گلشن جهان

بادا گل مراد تو در نوبهار عمر

شاداب و نو شکفته و بی آفت خزان ۳۲۳۰

ایضاً له در مدح علاءالدین محمد

مرا که هست زبان‌تیغ آبدار سخن — گهر نما شد ازو درّ شاهوار سخن

رها نمیکند ایّام ور نه بگشایم — بدستکاری فکرت گره ز کار سخن

مبارزان سخن چون‌صف‌جدال کنند — نخواندم خرد الا که شهسوار سخن

منم که خاطر من نوعروس‌معنی را — بگاه جلوه دهد زینت از نگار سخن

زمانه دست تعدّی گشاد تا ز حسد — کند بر اهل هنر بسته رهگذارسخن ۳۲۳۵

کراست‌زهره کزین‌پس بکارخانه‌فضل — طراز بر کشد از شعر برشعار سخن

اگر نه تربیت خسرو زمان باشد — فرو شود بزمین آب‌خوشگوارسخن

سپهرحشمت ورفعت‌علاءدولت ودین — که گردمر کزمدحش‌بودمدارسخن

محمد بن محمد که در ممالك فضل — ز فرّ مدحت او بینم اشتهار سخن

سخن که آن‌نه صفات کمال او باشد — سخنورانش نیارند در شمار سخن ۳۲٤۰

بکارگاه طبیعت درون مهندس فکر — بباقت کسوت‌مدحش‌بپودوتارسخن

چو نای خامهٔ‌مشکین‌زبانش نیشکری — نرست بر همه اطراف‌جویبار سخن

سپهر فضل شود پر کواکب درّی — گهی کز آتش‌طبع‌افکندشرارسخن

بنفس نامیه گر بوی فضل او برسد — زبان سوسن ازو یابد اقتدار سخن

زهی رفیع محلّی که نفس ناطقه را — گلی‌چو مدح‌تو نشکفت‌دربهارسخن ۳۲٤٥

توئیکه‌زر گر فطرت‌زداست‌سکّهٔمدح بنام نیك تو بر زرّ با عیار سخن
بدرگه تو که‌بازار گوهر هنر است گشاد قافله سالار فضل بار سخن
کنون‌چو کلك‌تومعمارخطّهٔهنراست خراب می نشود بعدازین دیارسخن
چو کلك تیز زبانت ادا کند سخنی سزد که ناطقه جانها کند نثارسخن
۳۲۵۰ گهی که موج زندبحر خاطر توشود کنار فضل پر از درّ شاهوار سخن
ز ابر دست تو بینم بخشگسال کرم که میرودبقرار آب چشمه‌سارسخن
خدا یگانا ابن‌یمین چو مادح تست بیمن دولت تو دارد آن یسار سخن
که‌اهل‌فضل‌بدین‌شعر معترف گردند که‌نیست‌همچووی‌امروزکامکارسخن
همیشه تا ز لطافت عروس معنی را بگاه جلوه نشانند در کنار سخن
۳۲۵۵ عروس خوب رخ مدح در کنار تو باد
که درجهان‌چوتوئی نیست خواستار سخن

أیضاً قصیده درمدح وجیه الدین مسعود

ندانم صبغةالله است یا گلگون‌شرابست‌این چنین گلگون‌نباشدمی‌مگر لعل‌مذابست‌این
زابریق ار سوی ساغر روان‌گرددمی روشن زبهردیو غم‌تیری تو پنداری شهابست این
حباب‌از روی‌جام می‌چو بدرخشندخرد گوید که‌بر خورشیدرخشنده‌سهیل‌تیز تابست‌این
خوشا در نصفی‌سیمین‌می‌صافی‌چو آب زر توپنداری‌هلالست آن‌ودروی آفتابست‌این
۳۲۶۰ چوروی ساقی مهوش‌عرق‌گیرد ز جام می زرنگ‌وبوی‌او گوئی‌مگر بر گل گلابست این
ز ساقی خواستم آبی‌شرابی داد گلگونم بلطفش گفتم‌ایدلبر‌شرابست این‌نه‌آبست‌این
بگفت ابن‌یمین‌بستان‌که‌آبست این‌ولی‌دروی فتادازروی‌من‌عکسی‌توپنداری‌شرابست‌این
بگفتم‌رویت‌ازمی‌شدچومهرخشنده گفتا نه زتاب آفتاب رأی شاه کامیابست این
شه‌عادل‌وجیه‌ملك‌ودین مسعود شاه‌آنکس که‌دریا‌راخرد گوید که‌بادستش‌سرابست‌این
۳۲۶۵ فلك درجنب عزم‌اوزمین درپیش حزم‌او چوخاك اندردرنگست‌آن‌چو بادا ندرشتابست‌این
عدو چون برق‌تیغ او ببیندگوید ازحیرت که گر آبست‌چون آتش‌چرا درالتهابست‌این
حساب جوداو باخود همیکردم فلك گفتا مکش‌زحمت‌چومی‌بینی که‌بیرون‌ازحسابست‌این

بروز بزم اگر آید کفش در گوهر افشانی ز بسیاریش پنداری مگر فیض سحابست این
فلک قدرا چو برداری بتیغ کین سر دشمن بصورت آب نیل است آن و بر سطحش حبابست این
بپای پیلتن اسبت چنان عاجز فتد خصمت که هر کس بیندش گوید خری اندر خلابست این ۳۲۷۰
فلک میخواست تا گردن کشد از ربقهٔ حکمت قضا گفتش نمیترسی شه مالك رقابست این
معاذالله خطائی گر ز کلکت در وجود آید ز بیم تیغ چون برقت فلك گوید صوابست این
خراج غم معیّن کرد سهمت بر دل خصمت فغان برداشت کای خسرو خرابست این خرابست این
جهاندارا من اینdولت که بوسیدم جنابت را به بیداری همی بینم ندانم یا بخوابست این
فلک گوید بعذر آنکه رنجانید یکچندم بدرگاه تو راهم داد چون جنّت جنابست این ۳۲۷۵
بمان جاوید ومیدانم بمانی زانك نزد حق
صلاح اهل عالم را دعائی مستجابست این

أیضاً له در مدح ملك شمس الدین محمد

نوجوان شد گاه پیری دولت ابن یمین سایه چون گسترد بروی آفتاب ملك و دین
خسرو عادل امیر شه نشان کز عدل او گشت با شاهین کبوتر از محبّت همنشین
شمس ملك و دین محمد آنکه روز کارزار از روان حیدر کرّارش آید آفرین
آنکه گرگ دزد پیشه گردد از انصاف او در نگهبانی برّه چون سگ چوپان امین ۳۲۸۰
کبك را آواز زنگ بازت آرد در سماع در زمان عدل تو فرماندهی روی زمین
شرزه شیر تند را بر سر کند سهمش لگام پوست با پشت پلنگ آرد بحکم از پشت زین
چون رقم دروصف خلقش بررخ کاغذ کشم خامه را گردد زبان ازطیب خلقش عنبرین
هر که چون انگشتری یکره ببوسد دست او تا بود بر تخت زر باشد نشستش چون نگین
گر ز بحر دست فیّاضش مدد یابد سحاب هر یکی از قطره های او شود درّی ثمین ۳۲۸۵
هم ز فیض دست، دربارش همی بینم که تیغ بر سر اعداش گوهر میفشاند روز کین
بر کند ازدل چو ریزه خشك بیخ حزن را ناله های زار بد خواهش بآواز حزین
از کمان چرخ روز رزم آید بانگ زه چون گشاید شست او تیر جگردوز از کمین
خسروا ابن یمین را تربیت کن زانك شد درجهان خسروستائی ختم بر ابن یمین

۳۲۹۰ گر درین دعوی کسی رادردل انکاری بود ورهمیخواهد که گرددصدق این قولش یقین
گو بسوی شعر من بنگر نه از راه عناد تا ببیند هم فصحیش لفظ و هم معنی متین
ملك خاص من شود ملك سخن بی مانعی لطف عامت بارهی گر یکزمان گردد قرین
تاز نصر و فتح باشد در جهان نام و نشان تا میسّر می نگردد کارها بی آن و این
چون بقصد ملك اعدا رایتت روی آورد فتح و نصرش هردو بادا بر یسارو بر یمین
۳۲۹۵ چون صلاح ملك ودین آمد دعای دولتت
آیدش آمین بصد اخلاص از روح الامین

وله ایضاً درمدح علاء الدین وزیر

هوای آنرخ چون ماه وزلف غالیه گون بهیچ حال نخواهدشد از سرم بیرون
غلام دلبر خویشم که بامداد پگاه چو سرزجیب بر آردبطالع میمون
روا بود که پدید آید آفتاب دگر ز عکس چهرهٔ او برسپهر آینه گون
پیام دادم و گفتم که بوسه ایم بده بگیر جان بعوض گرچه هست غرقه بخون
۳۳۰۰ جواب داد که ازسر برون کن این سودا که این نشان جنو نست والجنون فنون
چو شاخ سنبل تر برسمن کشد مفتول شود بهر سر مویش هزاردل مفتون
فراز عارض چون روز زلف او لیلیست که عاقلان جهانرا همی کند مجنون
صبا چو سلسله زلف او بجنباند خرد برغبت خودسر بر آورد بجنون
زعشق آن دهن همچو میم وزلف چوجیم مرا شدست قدچون الف خمیده چو نون
۳۳۰۵ چو یاد چشمهٔ حیوانش بگذرد بدلم ز موج چشمهٔ چشمم خجل شودجیحون
سزد که درد دل من دوا پذیر شود اگر زحقّهٔ لعلش بمن رسد معجون
اگر چه عارض دلدارمن دوهفته مهست ولی بحسن چو ماه نواست روزافزون
ستم همیکند آن ماهروی بر دل من سزد که عرضه کنم حال خویشتن اکنون
به پیش سرور گیتی علاء دولت ودین که بادمهر جلال وی اززوال مصون
۳۳۱۰ بگاه عزم دهد خاك راچو با دشتاب بوقت حزم دهد بادراچو خاك سکون
بدست سایس عدلش زبون شدا بلق دهر اگر چه سرکش و بدخوی و تندبود و حرون

طبیب حاذق دار الشفای معدلتش | بفتنه داد ز بهر نجات خلق افیون
چو نعل گشت هلال و چو جل شد اطلس چرخ | ز بهر مو کب جاهش بحکم کن فیکون
ز بهر خیمه جاهش سپهر ساخته کرد | زخیط فجر طناب ازعمود صبح ستون
اگر عدوش کشد سر بماه چون نمرود | فرو برد بزمین آسمانش چون قارون ۳۳۱۵
نخست کسوت خصمش چو کرم قز کفن است | تو آن مبین که بود کسوت اطلس واکسون
بهای ترّه یکروزه خوان همّت اوست | هر آن ذخیره که در بحر و کان بود مخزون
معالم کرمش در زمانه قانونی است | که هست مختصری فیض ابر از آن قانون
هزار یك نشود گفته از فضایل او | اگر هزار مجلّد بدان کنم مشحون
گهی که حکمت تو با بیان کند تقریر | باستفادتش آید هزار افلاطون ۳۳۲۰
بزرگوار وزیرا توئی که خاطر تو | نماند مشگل وصعبی که آن نکرد زبون
ضمیر روشنت از راه کشف میداند | که چیست راز پس پردهٔ سپهر درون
زمانه خصم ترا کرد زآن بسنگ نیاز | بسنگ اگرچه که گردن فراز بد چو هیون
سخن بنزد تو آوردن آنچنان باشد | که سوی خطّه کرمان کسی برد کمون
زیمن مدح تو ابن یمین یساری یافت | که کرد جمله جهان پرز لولو موزون ۳۳۲۵
دعای جاه تو از هرچه گویم اولیتر | مباد جز باجابت دعاء من مقرون
همیشه تا که بود گوژپشت وسر گردان | زرشك رفعت جاهت سپهر انگلیون

کسی که با تو نه برسمت مستقیم بود
خمیده قامت وسر گشته باد چون گردون

وله أیضاً درمدح علاء الدین حسین

هزار شکر و سپاسم ز خالق ثقلین | که باز کرد زلطف خودم قریر العین
بنور طلعت میمون قدوة النّقبا | ستوده سرور اولاد تارك الثّقلین ۳۳۳۰
سپهر مهر فتوّت جهان جان کرم | علاء دولت ودین افضل زمانه حسین
بزرگوار امیری که بر قضا همه وقت | ادای واجب حکمش بود فریضه چو دین
اگر کشد بمثل تیغ بر سر کهسار | به بیقراری زیبق شود زهم لجّین

بچنگ و تیغ گه جنگ میدهد خبرم | زذوالفقار و کف مرتضی و حرب حسین
۳۳۳۵ بدفع دشمن ازو دوست گر مدد طلبد | جهد ز جای چو برق و نترسد از کم و این
جواز بر رخ ماه ار بحکم او نبود | نیارد آنك ز شرطین ره برد ببطین
و گر زپرتو رأیش سها مدد خواهد | شود بزیر شعاعش نهفته پیکر عین
بود ز بیم کف راد گوهر افشانش | درون قلعهٔ خارا همیشه مسکن عین
سماع دشمن او درگه طرب نبود | بغیر نالهٔ زیر و بم غراب البین
۳۳۴۰ عدوش اگر ز در بخت امید دل طلبد | بود زساحت او رجعتش بخف حنین
اگر زروی نسب سیّدی مشارك اوست | فضیلت حسبش بس بود تفاوت بین
بصورت ارچه که مانند عین و غین بهم | ولی بنهصدوسی زائدست غین زعین
هنر پناه امیرا ندارد ابن یمین | بغیر نشر ثنای توکار تا گه حین
عروس مدح تو از حجلهٔ طبیعت من | بگاه جلوه معرّی شود ز کسوت شین
۳۳۴۵ ور از قبول تو خود زیوری بر او بندند | شکست حور دهد از بس که زیب یابد و زین
ضمیر پاك تو هم بیشك آگهست که من | درین قضیّه نیم سالك مسالك هین

همیشه تا بود از عین در زمانه اثر
زدشمنت نه اثر باد در زمانه نه عین

وله ایضاً

یارب چه موجبست که دستور شه نشان | والا جلال دولت و دین آصف زمان
مهر سپهر دانش و جان و جهان فضل | حامی ملك و ملّت و راعیّ انس و جان
۳۳۵۰ روزی نپرسد از ره اشفاق و مرحمت | مولای خویش ابن یمین را که ای فلان
چونی و در چه کاری و درین موسم از چه خاست | عزم توجّهت بجناب خدایگان
سلطان نظام دولت و دین شاه تاج بخش | کز قدر هست پایه تختش بر آسمان
ای پیش رأی انور تو گشته آشکار | سرّی که هست در حجب آسمان نهان
از راه انبساط سئوالی همیکنم | تشریف ده ز بنده نوازی جواب آن
۳۳۵۵ مفتیّ شرع مکرمت امروز رأی تست | باشد روا که همچو منی شهرهٔ جهان

بر آستان حضرت خورشید ملك ودین باشم بسان ذرّه در سایه بی نشان
خاصه کنون که‌چون توهنرپروری‌بود در ملك شاه داور و دارا و قهرمان
بر رأی شاه‌اگر نکنی حال‌بنده عرض زودا که بر فلك رسدم ناله و فغان

تا ازجهانیان بود اندر جهان اثر
بی تو جهان مباد مقام خدایگان

وله ایضاً

میمون بود چو طلعت‌فرّخ لقای تو دیدن علی الصّباح رخ دلگشای تو ۳۳۶۰
شاهنشه زمین‌وزمان تاج‌ملك و دین ای‌تاج خسروان زمان‌خاکپای تو
منّت خدایرا که دگر پی‌بفال‌سعد دیدم جمال صبح صفت باصفای تو
تا هست مملکت بسریر عروس ملك داماد نامدست بفرّ و بهای تو
هرچندباشد اطلس گردون علم بزر حقّا که آستر نسزد بر قبای تو
معراج هفت‌پایه ازآن‌ساخت تارسد کیوان بپاسبانی بام سرای تو ۳۳۶۵
هر بامداد خسرو سیّاره بنده‌وار سر مینهد ز بهر شرف بر قفای تو
پیش از تو گفته قاضی افلاك‌را قدر کامضای اوست مثبت حکم قضای تو
چون خلق‌عالم‌ازتوبداد ودهش‌درند ملك مؤبّدست زخالق سزای تو
اهل زمانه یکسره گرمرد و گرزنند ز احسان تو شدند عبید وامای تو
حکم خدای کرد ترا حاکم جهان حکمی‌چنین‌بجا که کندجزخدای‌تو ۳۳۷۰
میخواست‌تاشودچوتو خصمت‌قضاش‌گفت اینهم یکی دیگر ز امور خطای تو
چون‌درزمانه‌نیست کسی‌رامجال آنك یارد شدن مخالف رأی و رضای تو
باآسمان بگوکه بگردان قضای بد او کیست کین قدرنکندازبرای تو
خیزد زآب شعله اگر بگذرد برو تا بی زآتش غضب جانگزای تو
ازگوش زهره حلقه رباید بچابکی نوك سنان نیزهٔ دشمن ربای تو ۳۳۷۵
زآن‌تیغ آفتاب‌جهانگیرشد که‌هست عکسی زبرق‌خنجر گوهرنمای تو
جوشن کند بسان زره بر تن عدوت نوك سنان خنجر پولاد خای تو

چون درسخا کف‌ید بیضا بر آورد | قارون شود زدر گه‌جودت گدای تو
هر بخششی که‌ابر بهاری همی کند | سر جمله قطره‌ایست زبحر عطای تو
۳۳۸۰ شاها دلم امید زجان بر گرفته بود | از محنتی که دید ز شوق لقای تو
بازم رسید زندگی تازه چون وزید | برمن نسیم عاطفت جانفزای تو
من‌خود کیم‌چه‌مرتبه‌دارم که‌از کرم | کردست التفات بمن بنده رای تو
بر آفتاب اگر فکنی سایه از نشاط | گردد چوذره رقص کنان‌درهوای‌تو
ابن‌یمین اگر زند این لاف زیبدش | ازیمن آنکه هست مدایح سرای تو
۳۳۸۵ کافتدزرشك‌تیرفلك‌در کمان چوزاغ | طوطی طبع من چو سراید ثنای تو
شاهاچومن‌زجان و دلت‌بنده گشته‌ام | ازجان ودل‌چگونه نگویم دعای تو

تا در جهان بقا نبود با فنابهم
بادا فنای خصم بهم با بقای تو

قصیده ایضاً له

آیا بود که باز ببینم جمال شاه | خرم شوم بطلعت فرخنده فال شاه
آن‌بخت کو که سرمه کشم‌چشم‌خویش‌را | از خاك آستانه جاه و جلال شاه
۳۳۹۰ آن‌دولت‌از کجا که مشرف کندا گر | بازم بلطف‌وحسن جواب وسئوال شاه
تا روز حشر کم نشود شادی دلم | گر من شبی بخواب ببینم جمال شاه
آیا درین سرای کهن باز نو شود | در حق من تواتر بر و نوال شاه
نی‌نی چومن پیاده زاسب‌مراد خویش | فرزین صفت‌چگونه رسددر وصال شاه
هرگز زچشم دل نرود تا ابد مرا | لطف شمایل خوش وحسن مقال شاه
۳۳۹۵ آن فضل و آن هنر که بگاه‌سخنوری | از ناطقه سخن ببرد ارتجال شاه
شاه جهان نظیر ندارد چو عقل کل | درهرچه‌آن ستوده بود از خصال شاه
گردون مگر بدیده‌احول کند نگاه | با صد هزار دیده که بیند همال شاه
ایزد عنان خیر و شر مملکت نهاد | در دست بخت لم یزل ولایزال شاه
دولت ندیم باشد و فتح و ظفر قرین | در حالت سکون وگه ارتحال شاه

ناورد خلق را بوجود از عدم قضا / تا وعده‌شان نداد بمال و منال شاه ۳۴۰۰
خاك وجود خصم هوای عدم کند / از تیغ آب پیکر آتش فعال شاه
خصم حرامزاده با جماع اهل عقل / کرده‌است خون خویش برغبت حلال شاه
شاه نجوم با سپه تیغ زن ز دور / لرزان بود چو نیزه بگاه قتال شاه
لاف فصاحت ار بزند نفس ناطقه / گنگ است گاه گفتن وصف کمال شاه
خورشید زیر سایه چترش همی رود / ز آنجا قیاس گیر که چونست حال شاه ۳۴۰۵
شاها شکایتم ز فلك هست بیشمار / لیکن نگویم ار چه ز بیم ملال شاه
هرگز سکون نیافت دمی آتش دلم / تا دورم از خطاب چو آب زلال شاه
یا رب بود که باز علی رغم روزگار / خود را بفرّ دولت بی انتقال شاه
بینم بروز بار که استاده میکنم / در پیش تخت مدحت بی انتحال شاه
ابن یمین اگرچه مشقّت بسی کشید / دور از جناب حضرت گردون مثال شاه ۳۴۱۰
لیکن غم جهان نبود غیر خرّمی / آن ساعت خجسته که بیند جمال شاه
تاصبح‌وشام و روز وشب وسال ومه‌بود / کار فلك مباد بجز امتثال شاه

بادا طلوع اختر اقبال و خرّمی
درصبح‌وشام و روزوشب‌وماه و سال شاه

ایضاً له در مدح علاءالدین محمد

اگر بیابم از آن ترك دلستان بوسه / ز حور یافته باشم درینجهان بوسه
بر آسمان لطافت مهی است عارض او / خوشا اگر دهد آن ماه آسمان بوسه ۳۴۱۵
گر آشکار نکردی زنازکی رخ او / نشان بوسه برو داد می نهان بوسه
بخواب لعل لبش را نهان ببوسیدم / هنوز در سخنم هست ذوق آن بوسه
سئوال کردم ازو بوسه‌ئی جوابم داد / که کس نخواست زخوبان برایگان بوسه
بجان ازو بخرم بوسه لیك میگوید / بدین بها نفروشم من ایفلان بوسه
جمال دوست چو شمع است و من چو پروانه / شگفت نیست کزو میخرم بجان بوسه ۳۴۲۰
بپایبوس شدم زو چو زلف او قانع / چو بخت آن نه که یابم از آن دهان بوسه

چو چشم من دهنم گشت پر گهر ز آندم — که داد بر کف دستور کامران بوسه
وزیر شاهنشان آصف سلیمان فر — که خاک در گه اوداد انس و جان بوسه
علاء دولت و ملت که پیش دست و دلش — همی دهند بتعظیم بحر وکان بوسه
۳٤۲۵ بسان بحر توانگر شود به درّ سائل — گرش بخواب دهد دست درفشان بوسه
دهد ز معدلتش شیر چشم آهو را — چو عاشقی لب معشوق مهربان بوسه
عروس مملکتش در حباله زآن آمد — که داد بر لب تیغ و سر سنان بوسه
بدیده باز نهد خصم نوك پیکانی — که یافت در کفش ازقبضه کمان بوسه
بدان امید مه نو شود رکاب آسا — که تا دهد بهوس پاش ناگهان بوسه
۳٤۳۰ شدست درّی اکلیل، آسمان میخی — که داد بر سم اسب خدایگان بوسه
زهی جناب تو در رفعت آنچنانك فلك — ز آستانش نیابد بصد قران بوسه
زکاینات اگر بگذرند وهم و خیال — گمان مبر که دهندت بر آستان بوسه
سپهر پیر از آن سر نهد ترا برپای — که داددست ترا بخت نوجوان بوسه
زبان خامه سخن گویدارسرش ببری — بدانسبب که ترا داد بربنان بوسه
۳٤۳۵ سزد که خرده نگیری شها برابن یمین — که در جناب تو آورد بر زبان بوسه
دلم ببوسه خوبان نه مایلست ولیك — ردیف مدح تو کردم بامتحان بوسه
همیشه تا ندهد آهن لکام هوان — بزیر زین کسی اشهب زمان بوسه

بزیر زین تو باد ابلق سپهر چنانك
گهت رکاب دهد مهر وگه عنان بوسه

وله در مدح تاج الدین علی سربداری

باز آمدم بحضرت سلطان دین پناه — خورشید خسروان جهان سایه اله
۳٤٤۰ نی من بخود بچنین منزلت رسم — مشکل توان رسید زماهی براوج ماه
گر جذبه عنایت دارای کشورم — سوی جناب خود ننمودی بلطف راه
همچون منی پیاده ز اسب مراد خویش — فرزین صفت چگونه شدی همنشین شاه
شاهنشه زمین و زمان تاج ملك و دین — کافسر ازوست سرور وثابت بدواست گاه

فرماندهی که رأی وی ار اقتضا کند / دانند اهل عقل که بی هیچ اشتباه
ماننده عزل اگر چه بود برخلاف‌طبع / ماه از تعرّض قصب و کهربا زکاه ۳۴۴۵
دعوی شهریاری عالم بانفراد / زآنش مسلّمست که عدلش بود گواه
هر صنف آدمی که بجویند بردرش / صف بر صف ایستاده بود غیر دادخواه
چون کاه سر سبك بود از باد عفو او / از کوه اگر بوزن گرانتر بود گناه
حاسد کجا بپایه قدرش همیرسد / کی سرکشی بسدره وطوبی کند گیاه
هر کس که بنده‌وار کمربست بردرش / بربود از سر شه سیّارگان کلاه ۳۴۵۰
دانی که زنگ آینه آسمان ز چیست / زآن کز دل عدوش بگردون رسید آه
صد ره کشید سرزنش گرز او عدو / وزبخت بد نمیشودش یکره انتباه
عین عنایت ازلی یار بس بود / از قاف تا بقاف عدو گر کشد سپاه
شاها توئی که جملهٔ شاهان روزگار / سایند بر جناب تو بهر شرف جباه
در دین وملك تیغ توحصنی‌است آهنین / گوهر ز بیم جود تو بروی برد پناه ۳۴۵۵
کلك ترا ز منشی دیوان اختران / جز عبده خطاب نمیآید و فداه
ابن یمین چو رفعت قدرت بیان کند / شعری بشعر او نرسد در علّو جاه
ازیمن مدح تست که شعریست بنده‌را / راحت فزای چون می صافی ورنج کاه
دانم نکو طریق سخن گستری ولیك / در من فلك بچشم حسادت کند نگاه
دریای خاطرم گهر افشان ومن زفقر / در آب‌چشم خویش، چو کشتی کنم‌شناه ۳۴۶۰
فریاد من رس ایشه عالم که دست آن / داری که داریم ز جفای فلك نگاه
تا صبح وشاه مفتتح روز و شب بود / تا شام با صفا نبود همچو صبحگاه

هر روز خصم تو که همی آورد بشب
بادا بسان شام رخ روز او سیاه

وله در مدح کرایشاه

ایصبا لطفی بود گر بگذری‌یك صبحگاه / بر جناب خسرو خسرو نشان کرّایشاه
آنکه گردون‌درهنرهمتاندیدش‌گرچه‌کرد / بارها از مرکز ماهی نظر بر اوج ماه ۳۴۶۵

ورچه هم‌ممکن بود دیدن نظیرش در هنر　　گر کنداز چشم احول سوی او گردون نگاه
و آن‌هنرپرور که‌اهل‌فضل‌راالطاف‌اوست　　در حوائج پایمرد و در حوادث دستگاه
زنگ بر آئینه ماه دو هفته بهر چیست　　گر نشد بر آسمان از سینهٔ‌بدخواهش آه
کوه با چندان گران سنگی بجنب حلم‌او　　باشد از روی سبکساری بسان پر ّ کاه
۳۴۷۰ حاسدش خواهد که‌باشددرهنرچون‌اوولی　　آدمی را باز داند عاقل از مردم گیاه
ای صبا از طالع میمون و اقبال بلند　　چون ببوسی خاك‌عالی‌در گهش‌راصبحگاه
گو بدر گاه توزین پیش ارنیامدچاکرت　　میکند تمهید عذرآن ومیآرد گواه
کعبه صاحبدلان در گاه خلد آسای تست　　هر ضعیفی کی تواند برد سوی کعبه راه

با وجود این کرم نیزت بخواهد عذر من
کو بعالم چون کرم ابن یمین را عذر خواه

ایضاً له در مدح نظام الدین یحیی

۳۴۷۵ باد میمون نهضت رایات شاه دین پناه　　آنکه‌بر خلقش‌بحق‌کرد‌ست‌ایزد‌پادشاه
شاه دین‌پرور نظام‌دولت‌وملّت کز اوست　　سر بلند وپای‌برجا درجهان‌دیهیم و گاه
و آنکه شاه اختران در بندگی او کمر　　گر نبندد آسمان بر بایدش‌ازسر کلاه
سرور گردنکشان کز بدوفطرت ثبت کرد　　خامه منشی گردون مدح‌او بر فرق‌ماه
گر جهان‌پرفتنه‌و آشوب گرددایمن‌است　　هر که اورا شحنه انصافش آرد در پناه
۳۴۸۰ با وجود اوعدو را لاف شاهی کی‌رسد　　آفتاب از ذرّه بشناسد خرد بی اشتباه
ناید از مردم گیاه آنها که‌آید ز آدمی　　ورچه‌درصورت‌بودچون آدمی‌مردم گیاه
گر کنددعوی که‌ملك‌اوست‌ملك‌خافقین　　مدّعا ثابت بود آنرا که عدل آمد گواه
در شگفتم تا چرا آئینه‌مه زنگ یافت　　چون بگردون بر نشددرعهدعدلش‌هیچ آه
گر رسد بوئی ز حزم او بکاه سرسبك　　ور کند عزمش بسوی کوه پا برجا نگاه
۳۴۸۵ از گرانباری حزمش کاهرا بینی‌چو کوه　　درسبکساری‌عزمش کوه را یابی چو کاه
از نسیم‌وازسموم لطف وعنفش زهر و نوش　　آن ولیّ‌راجانفزای‌ووین‌عدوراعمر کاه
هر کرا در مصر عالم کرد لطف اوعزیز　　روی‌چون‌یوسف‌نهاد ازچاه‌خواری‌سوی‌جاه

شهریارا برزمین هرفتنه کآید ز آسمان ورچه باشد بهر غیری از رعیّت تا سپاه
چون بجمع ساکنان ربع مسکون بگذرد خانه ابن یمین جوید نخست از گرد راه
آسمان چون دید عدلت را که با ظالم چه کرد باری آنهم شمّهٔی کز عقل بودش انتباه ۳۴۹۰
با خرد گفتم خلاصم زو که یارد داد گفت آفتاب اوج رفعت سایه لطف اله
خسرو عادل نظام ملك ودین کز بهر فخر بر زمین سایند پیش اوسرافرازان جباه
طاعت مقبول نبود جز دعای دولتش وانچ غیر این بود نزد خرد باشد گناه
میکنم بهر دعا تضمین دو بیت خویشتن ز آنکه افتد میل تضمین شاعرانرا گاه گاه
عرضه میدارم کنون بررأی ملك آرای تو استماعش کن بلطف شاملت زین نیکخواه ۳۴۹۵
تا بهنگام کتابت هیچ کاتب در جهان از دوات واز قلم خالی ندارد دستگاه
هر که سر بر خطّ فرمانت ندارد چون قلم
چون دواتش چشم بادا چشمه آب سیاه

وله ایضاً درمدح پهلوان حسن دامغانی امیر سر بداری

دارم ز جورت ایصنم عنبرین کله صد گونه در صمیم سویدای دل گله
شایسته نیست ازتو که با آنچنان جمال با مات هست بسته طریق مجامله
چون گویمت ببوسه بها دل قبول کن گوئی که قلب نیست روا درمعامله ۳۵۰۰
برزد دلم ز جیب جنون سراز آنزمان کز بند زلف خویش نمودیش سلسله
تا روز هرشب از تفّ شمع جمال تو آتشفشانم از دل سوزان چو مشعله
در پا فتاد کار دل از غم چو دامنت تا دست برد سوی گریبانت از کله
چون ماه از آفتاب شود ازتو منکسف خورشید با تو گرفتد اندر مقابله
درعهد با من ارچه دورنگی کنی چو گل باشم هنوز لاله صفت با تو یکدله ۳۵۰۵
آمد زمان آنکه دگرباره در چمن گردد رسیل بلبل خوشگوی بلبله
گردان کن ای نگار می ناب تا کنیم غمهای روزگار بیکبارگی یله
بگشای حلق بلبله تا غلغلی کند کز بلبل اوفتاد در آفاق غلغله
نومید نیستم که نزاید بجز مراد چون هست از قضا شب ایّام حامله

۳۵۱۰ بنگر که عهد کیست مکن بیش ازین جفا — برمن که بیش ازاین نکند کس مساهله
بر رأی شاه عرضه کنم حال خویش را — ناگاه در مواجهه یا در مراسله
شاهی که برجناب وی از اهل احتیاج — می‌نگسلد ز قافله یك لحظه قافله
تاج سر ملوك جهان پهلوان حسن — کز بیم او فتاد بر اعداش ولوله
فرمان اگر دهد فلك از بهر خوان او — از مرغ شیر دوشد و از فاخته فله
۳۵۱۵ نفس نفیس او نشود خاضع فلك — سیمرغ را کسی نفکندست در تله
با حزم کار دیده او دین و ملك را — اندیشه کی بود ز ملمّات هایله
از زخم سمّ توسن خارا شکاف اوست — پیوسته در مساکن اعداش زلزله
ای واهبی که حاصل دریاوکان بود — باجود کامل تو کم از نیم خردله
ابرت نگویم ازره بخشش از آنکه ابر — بی ناله نیست درگه اعطای نایله
۳۵۲۰ چون آورد بحرب عدورایت تو روی — نصرت شود پذیرهٔ او چند مرحله
شاها بسان ابن یمین از سخنوران — درّ مدایحت نکشد کس بمرسله
امّا فلك نمیکندش فرق از شبه — آری بر بهیمه چه سنبل چه سنبله
منبعد با فلك مفکن کار بنده را — زیرا کزو بکس نرسد هیچ طایله
آخر کجا رسد چو بقرصی بسر برد — روزی تمام این فلك تنگ حوصله
۳۵۲۵ گر یابم از تو تربیت ای شاه بشکنم — بازار نفس ناطقه گاه مجادله
بهتر ز منشی فلکی درسخن مخواه — او هم حریف می نبود در مقاوله
تا آفتاب و ماه برین کاخ زر نگار — باشند همچو کنگره ها بر مقابله
بادا فروغ رأی صفا گستر ترا — با آفتاب و ماه برفعت مماثله

وله أیضاً در تهنیت ورود ملك معزالدین حسین کرت

شادباش ایدل که خوش آمد بشیر از گرد راه — مژده داد از مقدم میمون شاه دین پناه
۳۵۳۰ خسرو عادل معزّ الدین و الدنیا حسین — آفتاب ملك و ملّت سایهٔ لطف اله
یوسف مصر دل اهل خراسان زینخبر — ازحضیض چاه ذلّت خیمه زد براوج ماه

منّت ایزد را که باز آمد بیمن و فرّخی خسروی کز فرّ او بازیب شد دیهیم و گاه
آنکه پروین چون بنات النعش گردد منتشر گر کند ناگه بچشم خشم سوی او نگاه
ور بتبدیل طبایع رأی او فرمان دهد کاه را بینی چو کوه و کوه را بینی چو کاه
برشه سیّارگان گر بندگی دعوی کند قاضی گردون گر دانش نمیخواهد گواه ۳۵۳۵
چون گشاید قفل لعل از درج گوهر در سخن اهل دانش را فرو بندد بیان او شفاه
قبلهٔ اقبال خود دانند شاهان جهان در گهش را زان سبب سایند بر خاکش جباه
بر رخ ماه دو هفته چیست خطّ مشکبار گر عطارد وصف او ننوشت بر رخسار ماه
تا باصلاح مفاسد بست کلك او میان کس نبیند در جهان جز حال بدخواهش تباه
روز رزم اعدا پیاده رخ چو فرزین مینهند سوی هر گوشه زپیش پیل پیکر اسب شاه ۳۵۴۰
شاه چون گیرد عنان و بندگانش در رکاب خسرو سیّاره بینی گرد او زانجم سپاه
گر بدست او کند دریا تشبّه در سخا اهل دانش را نیفتد گاه تمییز اشتباه
زآنکه در صورت اگر چه مثل هم باشند لیك آدمی را باز داند عاقل از مردم گیاه
ازچه رو شاهی رسد خورشید را بر اختران خاك درگاه ار نبوسد بنده وارش هر بگاه
هر که چون گرگین بدستان دم زند در عهد او زال دوران بفکند چون بیژنش در قعر چاه ۳۵۴۵
گر چه صدره بیش مالش یافت زو دشمن و لیك بخت بد نگذاردش یکره که یابد انتباه
شد نهان آئینهٔ گردون گردان زیر زنگ بس که حسّادش بحسرت میکشند از سینه آه
کی نشیند گرد نقصان بر کمال و رتبتش گر ز بدبختی نباشد حاسد او را نیکخواه
بسکه طبعش دوست دارد عفو جرم از هر کسی یك شفاعت ناشنیده بگذرد از صد گناه
ای جوانبختی که گردون با علوّ قدر او دید قدّ او ز بار غم چو پیران شد دوتاه ۳۵۵۰
هر که روزی بست بهر بندگی او کمر شاه انجم را زسر برباید ار خواهد کلاه
خلق نیکت شد نگهدار خلایق لاجرم خالقت میدارد از کید بد اندیشان نگاه
خشکسال اندر زمان دولتت نبود از آنك ابر چشم دشمنت پیوسته میریزد میاه
خسروا ابن یمین را گر نسیم لطف تو گردد از راه کرم راحت رسان ور نج کاه
در مدیحت از بلندی شعر بر شعری برد تا کند منشی گردون در خوی خجلت سیاه ۳۵۵۵

تا بهنگام کتابت هیچ کاتب در جهان از دوات و از قلم خالی ندارد دستگاه
هر که‌سر برخط فرمانت ندارد چون قلم
چشم بادا چون دواتش چشمهٔ آب سیاه

وله أیضاً در مدح تاج الدین شیخ علی مؤید

فرخنده باد مقدم شاه جهانپناه خورشید ملك شیخ علی سایه اله
شاهی که باشد از زبر تخت خسروی تابان‌رخش‌چنانکه‌ز گردون‌دوهفته‌ماه
۳۵۶۰ از فر فرق او که در آفاق سرورست بر آفتاب سایه کند گوشه کلاه
ایخسروی که‌صومعه داران قدس را اینست ورد و بس زپی شام و صبحگاه
از لطف حق شناس که بر رغم دشمنان با دوستان بمجلس عشرت نشست شاه
یعنی‌که ماه برج سعادت بکام دل با آفتاب گشته مقارن به تختگاه
این آفتاب تا بابد بی زوال باد داراد حق ز کاستن آن ماه را نگاه
۳۵۶۵ دور از جناب جاه تو احداث روزگار کرد اعتدال طبع مرا منحرف زراه
نوش شرابخانه لطف تو چون رسید درکام جان من زکف بخت نیکخواه
ازفر شاه و فرخی نوش انجمن یابم شفا هرآینه زین رنج عمر کاه
شاها کمینه چاکرت ابن یمین منم آنم که کرده‌ئی بعنایت بمن نگاه
وآنگاه مدح شاه کنم در جهان روان
شعری ربوده گوی ز شعری بقدر وجاه

ایضا

۳۵۷۰ ای سپهر بیوفا باما جفا تا کی کنی با گروه پر جفا آخر وفا تا کی کنی
چشم ما را از غبار آستان سفلگان تاچه‌مدت سرمه سازی‌توتیاتا کی کنی
گر شدی بیگانه بامن‌دست ازکارم بدار هر زمانم با غمی نو آشنا تا کی کنی
عمرم‌اندررنج‌دل آخرشدودرمانش هست میکشم دردی بامید دوا تا کی کنی
چونمییابم صفا از صفهٔ نه طاق تو با من‌صوفی‌سریرت ماجرا تا کی کنی
۳۵۷۵ دون‌نوازی‌میکنی‌این‌سعی‌ناشکورچیست آدمیزادی زهر مردم گیا تا کی کنی

هر لئیمی را بروی هر کریمی بر کشی — اطلس و خارا بگو از بوریا تا کی کنی
عالمانرا بیگناه از جاهلان آزرده‌ئی — ابن ملجم را عدوی مرتضی تا کی کنی
برسر بازار جمعی بی‌بصارت چون شبه — گوهر فضل وهنر را بی‌بها تا کی کنی
شد زبی‌سیمی چو زر رخسار ارباب‌هنر — چندازین‌اکسیر سازی کیمیا تا کی کنی
هر کجا فرزانه‌ئی را از برای دانه‌ئی — درجهان‌سر گشته همچون آسیا تا کی کنی ۳۵۸۰
ای مقامر طبع کژرو بر بساط روزگار — باحریف‌راست باز آخر دغا تا کی کنی

گلشن کام و مراد هر کجا نا بخردی
از گل و بلبل پر از برگ‌و نوا تا کی کنی

قصیده

الا ای نسیم سحر گر توانی — قدم رنجه کن یك‌سحر بی‌توانی
ترا طول و عرض‌جهان دور ناید — چوبهر سفر چرمه بیرون‌دوانی
زشهباز مشرق بیکدم چو خواهی — رسالت بعنقای مغرب رسانی ۳۵۸۵
سزد گر بری‌هم ز موری پیامی — بعالیجناب سلیمان مکانی
اگر بی‌وسیلت نیاری شد آنجا — زمن بشنو ای من‌ترا یار جانی
ز دریای طبعم یکی عقد گوهر — ببر نزد شاه جهان ارمغانی
سلیمان محلّی که بی عقد خاتم — مسخّر شدش ملك انسیّ و جانی
جهان کرم تاج شاهان عالم — که او راسزد بر شهان قهرمانی ۳۵۹۰
دل‌ودست‌او را توان گفتن‌الحق — بهنگام درّ پاشی و زر فشانی
کز آن شرمسارست ابر بهاری — وزین خاکسارست باد خزانی
جهاندارشاها توئی آنکه کیوان — بر ایوان جاهت کند پاسبانی
بود چون سجلّات قاضی گیتی — مثالی که بر وی قلم را برانی
سپهدار میدان پنجم نیارد — زدن روز رزمت دم پهلوانی ۳۵۹۵
شه اختران همچو ذرّه بر قصد — زشادی گرش بنده‌خویش‌خوانی
بود زهره را بهر بزم تو دایم — سماع ارغنونی شراب ارغوانی

بکاری که کلکت میان‌را ببندد		کند تیر گردونش همداستانی
بس‌اندرصف‌پنجم این‌نجم مه را		که اورا به پیکی بهر سودوانی
۳۶۰۰ ترا زیبد اندر جهان شهریاری		که هم شه نشانی و هم‌شهنشانی
نه‌هر کس که‌باشدبراونام‌شاهی		تواندشدن چون‌تو در شه نشانی
نگرددجهان پهلوان همچورستم		شغاد ار چه اصلش بود سیستانی
عدو راطمع‌بود کوچون توباشد		خرد داستانی زدش باستانی
که ماند بقوس قزح راستی را		کمان کهنه کژ مژ ترکمانی
۳۶۰۵ الا ای صبا چون بعالیجنابش		رسی‌عرضه‌دارااینسخن گرتوانی
کزین پیش نظمی علیّ حسن‌را		بمدح شهی از نژاد کیانی
فتادست و گشتست‌مشهورنظمش		بخوبی الفاظ و لطف معانی
شنیدم که از پایمردی این نظم		بدست آمدش بدره‌ها زرّ کانی
بمدح تو ابن یمین نیز کردست		در آن راه با طبع او هم عنانی
۳۶۱۰ علیّ حسن گر درین عهد بودی		چودیدی‌زمن‌بنده‌این‌خوش‌بیانی
بخاك جنابت که در پیش نظمم		که گوئی‌مگرهست‌آب‌ازروانی
بنفشه‌صفت سربسر گوش گشتی		ورش‌همچو سوسن‌بدی ده زبانی
مرابا چنین‌طبع‌چون آب‌وآتش		کزودرشگفت‌اند قاصی و دانی
چرا از جهان هیچ بهره نباشد		نه جاهی نه‌مالی نه‌آبی نه‌نانی
۳۶۱۵ منم کزمنت در جهان ذکرباقی		بماند وگرچه جهان‌هست فانی
گرم‌حال‌ازین‌به‌توان کردبه کن		وگرزین بتر میکنی هم‌تودانی
زمین چونزمان تانگردد سبکرو		زمان چون‌زمین‌تانگیرد گرانی

زمان‌وزمین بی‌وجودت مبادا
که ماه زمینی و شاه زمانی

وله أیضاً در مدح تاج‌الدین علی سربداری وبیان رفع نقار و کدورتی که بین سرداران بوده

باز دین و ملك‌را بر رغم چرخ چنبری		کارها خواهدنهادن روی در نیك‌اختری

عرضه‌دارم کز چه‌معنی‌این‌تصوّر کرده‌ام واندراستخراج آن‌چون کردفکرم‌ساحری ۳۶۲۰
بنده را شاهنشه عادل طلب فرموده بود تا بدرگاهش کنم تقدیم رسم چاکری
چون بتأیید سعادت و اتّفاق بخت نیك یافتم از لطف حق بر پایبوسش قادری
حضرتی‌دیدم درو شاهی که‌بروی‌ختم‌شد سروری چون بر محمّد معجز وپیغمبری
آصفی رائی سلیمان قدرتی کز حکم او دیو مردم را کند در شیشه مانند پری
گرنداند کس که‌این‌اوصاف‌راشایسته‌کیست وز سرافرازان کرا زیبد کلاه سروری ۳۶۲۵
سرور گردنکشان‌ملك وملت‌را که‌اوست در جلالت آفتاب و در سعادت مشتری
ظلّ یزدان آنکه‌دارد رأی‌ملك آرای او در جهانگیری خواص آفتاب خاوری
شهریار هفت کشور تاج‌ملك و دین علی آنکه‌باشدچون‌علی‌دررزمش آئین‌صفدری
در جناب‌حضرتش‌اکنون که‌آوردم‌بجای شرط نیکو بندگی و رسم زیبا محضری
جمع دیدم لشکری انبوه چون‌مور وملخ هر یکی‌همچون‌هژبری ازدعات‌لشکری ۳۶۳۰
سر بسر در روز هیجا بر یلان کارزار چیره بر آهوی دشتی‌چون‌پلنگ بربری
لشکری زینسان بسوی دامغان‌میبرد شاه تا سر اعدا کشد در ربقه فرمانبری
ناگه آمد افضل آفاق شمس ملك ودین آنکه معجز میکند ظاهر بگاه ساحری
آنکه‌گر سحرحلال‌شعراو دیدی‌بخواب زآتش غم سوختی پیش ازقیامت سامری
بود همدم با امیر نامور دیلانجی آنکه با وی شیر دستان‌را دلاور نشمری ۳۶۳۵
قهرمان و پیشوای خطّه فرزانگی سرفراز و رزمساز کشور کند آوری
هیچ دانی کان بزرگان ازکجامیآمدند ازهمایون حضرتی کزچرخ‌داردبرتری
حضرت نوئین ملك و داور ودارای دین آنکه‌اندردین و ملك‌اورا برازدسروری
آن‌سلیمان‌حشمتی‌کاورددرفرمان‌خویش ملك جنّ و انس را بی‌منّت انگشتری
خسروعادل‌ستلمش‌بیگ‌دریادل که‌هست همّتش برتر از آن کاندر تصوّر آوری ۳۶۴۰
خسروسیّارگان‌پیوسته‌همچون‌زرگران بهر بذلش میکند در کورهٔ کان زرگری
مشتمل بر شرح اشواق و محبّت یافتم هرچه الماس زبانشان سفت از درّ دری
شاهرا مصدوقه احوال چون معلوم شد کرد ز آب لطف گلزارمحبّت را طری

عزم اوّل فسخ کرد از شوق نوئین جهان	خود چنین باشد ره ورسم شهان گوهری
۳۶۴۵ هردورا باهم پدید آمد بفضل کردگار	در امور ملك و ملّت اتّفاق و یاوری
دوستانرا لب زشادی گشت خندان همچو صبح	دشمن ازغم چون شفق منبعد ازین گو خون گری
منّت ایزد را که گشتند آفتاب وماه ملك	آن مر این واین مر آنرا ازدل وجان مشتری
مهربانیها کند زین پس بیمن این صفا	شیر شرزه با گوزن و باز با کبك دری
آنچه دید ابن یمین درکار نظم ملك ودین	گفت رمزی هم در آغاز مدایح گستری
۳۶۵۰ اینزمان پیدا همیگردد که افتاد اتّفاق	اجتماع مهر و ماه از دور چرخ چنبری
گوهر شمشیر ایشان کرد خواهد بیخلاف	بر عروس ملك ودین تاروزمحشر زیوری
روشنی پیدا شود در ملك ودین لابداز آنك	از جهان بردند بیرون تیرگی و کافری
هر کجا کردند باهم اتّفاق این هردوشاه	بگسلند از هم نطاق فتنه نیلوفری
تا ز محمود وزسنجر ماند خواهد درجهان	نام نیك از گفته های عنصری و انوری

۳۶۵۵ باد چون محمود و سنجر هریکی را صدغلام
باد جانشان برده گوی از انوری وعنصری

أیضاً در مدح مولا محمد بیگ عبدالله قهستانی و امیر ستلمش بیگ

بخلوت با خرد گفتم شبی کای پیر نورانی	توئی کت حلّ هر مشکل مسلّم شد بآسانی
تو آن آئینه قدسی که شد صورتنمای حق	چه باشد از حقایق آن که تحقیقش نمیدانی
کرادانی درین دوران که فیض دست دربارش	بود کشت امانی را نکوتر ز ابر نیسانی
خرد گفتا که درعالم بسی چون گوی سرگردان	بگشتم تا مگر یابم بدور چرخ چوگانی
۳۶۶۰ کریمی نامجوئی را که نزد همّت رادش	ثناء ذکر باقی به بود از نعمت فانی
ندیدم درجهان الحق بدین زیب و بدین زینت	مزیّن هیچ ذاتی را ز جمع انسی و جانی
بجز دارای ملك و دین امیر عالم عادل	محمّد بیگ عبدالله مولای قهستانی
جهانگیری قضاقدرت جهانداری قدرمکنت	که میتابد چو نور از مه ز ذاتش فرّ یزدانی
سپهر ازمهر وماه آرد دو قرص ماحضر برخوان	اگر قدرش رود روزی برین منظر بمهمانی
۳۶۶۵ صبا از آتش طبعش بظلمات ار برد دودی	بخدمت آبحیوانش نهد بر خاك پیشانی

گهی کاندر حدیث آید ز رشك گوهر لفظش عجب نبود که بگدازد دگر پی درّ عمانی
چو خصم از بیم جود اوز رخساره واپوشد بروی کهربا گون بر فشاند اشك مرجانی
جهاندارا توئی آنکس که دادایزد ز لطف خود ترا در مبدء فطرت همه چیزی مکر ثانی
تو آن شاهی که بخشش را چو بگشائی در از همت همه کان گهر بخشی چه باشد گوهر کانی
ز فرط جود تست آنهم که تیغ از صحبت دستت کند در وقت کین بر فرق دشمن گوهر افشانی ۳۶۷۰
زعدلت گشت عالم را چنان جمعیّتی پیدا که جز در زلف مهرویان نبیند کس پریشانی
اگر مسند نشین باشی چو خورشیدی بگردون بر ورت بینند در میدان بمردی پور دستانی
ترا با اینچنین رائی که آصف زو برد خجلت شود بیمنّت خاتم بکف ملك سلیمانی
خرد را اینقدر قدرت نیامد بس شگفت از تو که گر خواهی قضای بد ز گردون باز گردانی
قدم در ملك دشمن نه که سوی تختگاه او برسم تاختن چون تو عنان عزم جنبانی ۳۶۷۵
اگر خواهد عدو ورنه نثار خاك پایت را ز چرخ درفشان پاشد بره یاقوت رمّانی
اگر صاحب کمالی هست در عالم توئی اکنون برینمعنی که میگویم دلیلی هست و برهانی
ترا با عفّت و حکمت شجاعت هست و ز رپاشی در اینها منحصر بینم کمال نفس انسانی
بظاهر گر چه محرومم زعزّ پایبوس تو ولی ابن یمین هستت زجان داعیّ پنهانی
نمیگردد ز بخت بد دمی غایب ز فریومد بمعنی گنج آبادست اندر کنج ویرانی ۳۶۸۰
ندارد جز هوای آن که بوسد خاك پای تو بود کاندر دلش آتش بآب لطف بنشانی
بر آنم من که میدانی تو هم اخلاص من زیرا زعنوان نامه تقدیر را مضمون همیخوانی
گرش دولت دهد یاری ازین پس تا بود زنده بدرگاه محمّد بر بپا استد بحسّانی
سخن تطویل میباید برینش میکنم کوته
که شاها تا جهان باشد ترا بادا جهانبانی

وله أیضاً در مدح علاءالدین محمد

بر آمد صبحدم باد بهاری جهان خوشبوی گشت از مشك تاری ۳۶۸۵
چه باد خوش نفس بود اینکه بشکست بیکدم قیمت مشك تتاری
مگر هر صبحدم بر رهگذارت همیسوزد کسی عود قماری

کنون در باغ نقّاش طبیعت بهر نقشی کند صد خرده کاری
بسازد جام لعل عنبر آلود ز شکل لالههای نوبهاری
۳۶۹۰ کند بر صحن گلزار از زمرّد برای نو عروس گل عماری
نثار مقدم میمون گل را بدامن درکشد ابر بهاری
شبی سوسن نهان بانی همیگفت که خود را تا بکی در بنداری
تو هم گر بندگی خواجهجوئی چو من نامی بآزادی برآری
محیط مرکز رفعت که چون قطب برو ختم است کار بردباری
۳۶۹۵ علاءملك ودین کز رشك خلقش سیه گشتست کار مشکداری
خداوندا ز من یك قصّه بشنو کهتا بر گویمت از لطف باری
گذشتم صبحدم بر مرغزاری ز نزهت جایگاه میگساری
نوای این غزل آمد بگوشم ز صوت مطربان مرغزاری
بیا تا ز اعتدال نوبهاری چمن را جنّة الماوی شماری
۳۷۰۰ درین موسم هوای باغ گیرد بنوك خامه گر مرغی نگاری
کنون گر میتوانی مست گشتن چرا چون چشم خوبان درخماری
خوشا آنکس کهچون نرگس زمستی فتد در پای سرو جویباری
زمن یك بیت تضمین کرده بشنو چو گل بشکفت خیز از هوشیاری
تمتّع من شمیم عبر ار نجد فما بعد العشیّه من عراری
۳۷۰۵ بنوش آن می کهاز بویش بنفشه بیندازد لباس سوگواری
وگر سوسن خورد گردد زبانش بمدح خسرو آفاق جاری
وزیر مشرق و مغرب کز و یافت بنای ملك و ملّت استواری
علاء دولت و ملّت که حکمش برد از طبع زیبق بیقراری
مه نو نعل اسبش گشت وزین پس کند در گوش گردون گوشواری
۳۷۱۰ بسعی بازوی او خنجر بید کند در روز هیجا ذوالفقاری
زهی گردون جنابی کز جلالت وزیران جهان را شهریاری

عطارد گفت با کلك تو روزی — که تا کی عمر در دریا گذاری
نمیدانی که‌دست‌خواجه‌دریاست — تو از دریا چنین زار و نزاری
چو بشنید اینسخن کلك‌تو گفتش — وقاك الله که نیکوخواه یاری
ولی گر جای من دریا نباشد — نیارم کرد این گوهر نثاری ٣٧١٥
زهی ابن یمین کز یمن مدحش — ز سلك درّ چو دریا با یساری
خداوندا مخلّد باد عمرت — که تا همواره اندر کامکاری

ز مادح گوهر موزون ستانی
پس آنگه زر ناموزون سپاری

وله أیضاً در مدح شهاب‌الدین زنگی

بهارست ای پسر در ده زبهر رفع‌دلتنگی — شرابی‌چون گل ولاله‌بخوشبوئی‌وخوش‌رنگی
نگه‌کن‌نقش‌بندی طبیعت‌را که دربستان — چنان‌بر آب‌میبندد هزاران نقش ارژنگی ٣٧٢٠
جهان‌شدخرّم‌وخندان‌کنون‌آمدزمان‌آن — که‌بهرمطربی آیدز گردون زهرهٔ‌چنگی
ببزم خسرو اعظم خدیو خطّه عالم — چراغ دوده آدم شهاب ملك و دین زنگی
عدو بندی که‌روز کین‌اگر پیشش‌نهنگ‌آید — زبهرباز پس گشتن کند رفتار خرچنگی
کلاه حکم تا برسر نهاد از یمن عدل او — بجز چین قبا کس را نبینی‌چهره آژنگی
سپهدار صف پنجم که دارد راه سرداری — کند بر درگه جاهش زبهر نام سرهنگی ٣٧٢٥
براق‌عزم‌او را برق‌اگرهم تك‌شودروزی — بصدحیلت برهواری‌برد با اوبرون‌لنگی
سعادت‌مسند جاهش برفعت برد برجائی — که نتواند رسید آنجا خیال مردم بنگی
مه‌وبرجیس گردون‌را گر ازوی‌رخصتی‌باشد — کنداز بهرشهبازش‌هم آن‌طبلی‌هم‌این‌زنگی
برسم نقل‌اگر خواهدفلك‌برفرق‌سر آرد — ببزم او ز پروین خوشه انگور آونگی
دوتوسن‌بود دوران‌راوشد آن‌هردورام او — یکی زان‌اشهب‌رومی‌دگریك‌ادهم‌زنگی ٣٧٣٠
سپهرآلات‌زین میجست‌بهرمرکب‌خاصش — جناقی کرد خورشید ومجرّه‌میکندتنگی
طبیب حاذق لطفش‌تواندبرد اگرخواهد — زنرگس علت کوری‌زسوسن‌آفت گنگی
چو شیرشرزه قهرش گشایدپنجه‌روز کین — کندگرخواهدوگرنی‌پلنگ‌تندخورنگی

اگر گیرد بکف تیغی عدوش از برق رخشنده کند بر صفحه تیغش ز بخت بد گهر زنگی
۳۷۳۵ سرافراز او آن شاهی که کوه پای برجا را بجنب حلم تو باشد بسان کاه بی سنگی
سلیمان وش مسلّم شد جهانت ز آنك چون آصف تمامت رأی و تدبیری سراسر عقل و فرهنگی
نسیم گلشن خلقت مشام شیر اگر خواهد شود خوشبویتر کامش ز ناف آهوی تنگی
فلك خواهد که در رفعت زند با جاه تو پهلو ولیکن دیدمش با او ندارد حدّ هم تنگی
اگر خورشید رأی تو کشد بر کوه تیغ کین رخ لعلش درون کان شود از بیم نارنگی
۳۷٤۰ کشد آه از دل خصمت سوی گردون گردان سر چو دیدش کابه‌ئی موحش ز تاریکی و از تنگی
ببزم و رزمت ار بیند خرد گویدتوئی اکنون ببخشش حاتم طائی بکوشش رستم جنگی
گر افتد سایه خورشید رایت بر سها روزی عجب نبود اگر دایم کند زان پس شباهنگی
ز بیم شحنه عدلت خرد را بس عجب ناید که گیرد زهرهٔ رعنا بترك شوخی و شنگی
کند ابن یمین کوته سخن زین پس بپیش تو مبادا کت صداع آید ازین گفتار آهنگی
۳۷٤۵ همیشه تا بود اورنگ شاه اختران گردون
ترا شاهی مسلّم باد کاندر خورد اورنگی

أیضاً له

بیا تا عشرت آبادی چو خلد جاودان بینی چه خلد جاودان کین را بسی خوشتر از آن بینی
خرد نپسندد ار خواند کسی خلدش ز بهر آنك که تا گشتست این پیدا ز شرم آن را نهان بینی
یکی هم میتوانش گفت خلد از روی اینمعنی که چون رضوان درو عاقل فراوان باغبان بینی
نباشد در جهان چندان شگفت ار باغ بیند کس تماشا را درین باغ آی تا در وی جهان بینی
۳۷۵۰ هوای او بخاصیّت چنان صحت همی بخشد که در وی جز نسیمی را عجب گر ناتوان بینی
درخت او که از طوبی بسر سبزی فزون آمد برو مرغ سعادت را نهاده آشیان بینی
سزد گر جنّتش خوانی ز بهر آنکه چون کوثر درون دریای ژرف او روان اندر میان بینی
شبان تا روز قصری را گرش دریا بر آوردند بر ایوان هندوی کیوان برسم پاسبان بینی
خوشا قصری که اندر وی ز عکس جام روزنها زمین یکسر پر از اختر بسان آسمان بینی
۳۷۵۵ قدم چون درحریم او نهی از غایت نزهت همه شادی دل یابی همه آرام جان بینی

فضیلت بر بهشت اورا تمامست اینکه گه گاهش تماشا گاه وعشرت جای شاه کامران بینی
شهنشاهی که پیش اوزهندو ترك اگر خواهی نطاق بندگی بسته هزاران رای وخان بینی
سلیمان قدرو آصف رأی تاج دولت وملّت که از معنی حکم او عبارت کن فکان بینی
ستم سوزی که درملکش خرد را بس عجب ناید زعدلش گوسفندانرا اگر از گرگان شبان بینی
بجنب جنبش و آرام وعزم و حزم او دائم زمانرا چون مکان یا بی مکانرا چون زمان بینی ۳۷۶۰
جنابش قبله اقبال خلقان جهان آمد ازآن چون قبله سوی اوجهانی را روان بینی
همیشه تا زبهر صیت و ذکر نام باقی را هوای خاطر شاهان بمدح مادحان بینی
شد عادل چنان بادا که چون ابن یمین دائم
عطارد بهر صیت خودمر اورا مدح خوان بینی

وله

تا زمان باشد کسی را در زمان سروری از علاء الدین و الدّنیا نزیبد برتری
آن عطاپاش خطاپوشی که از رأی صواب در ممالك شد مسلّم بر سران اوراسری ۳۷۶۵
آن وزیر شه نشان کالحقّ بجای خودبود گر کند در مدح او محمود کار عنصری
مشتری از طالعش گوئی سعادت کسب کرد کین چنین مشهور عالم شد به نیکو اختری
نور رأیش بشکند بازار تاب آفتاب معجز موسی برد رونق ز سحر سامری
حاتم طائی ورستم را بگاه بزم و رزم ایدل ار با او مشابه در تصوّر آوری
چون ببینی بخشش و کوشش ازو آن هر دورا ازجوانمردان ندانی وز دلیران نشمری ۳۷۷۰
کشتی دریای امر و نهی وحلّ و عقد را بادبانی کرده عزم و کرده حزمش لنگری
اوج کیوانرا نگویم آستان قدر اوست کی بود با ذرّه تاب آفتاب خاوری
خدمت درگاه او کردن نشان مقبلیست روی ازو برتافتن باشد نشان مدبری
خسروا ابن یمین از بندگان خاص تست مشتکی می بینمش از جور چرخ چنبری
چرخ چوگانی چو گویش مضطرب دارد مدام صد خلل در کارش آید گر بحالش ننگری ۳۷۷۵
کار او گوهر فروشی و بدین بازار نیست هیچکس اینجنس را غیر ازعطارد مشتری
حاصلش قلبی سیاهست ارچه باشد روز وشب چشم اودر سیم پالائی و رخ در زرگری

بر سر بازار دانش چون نهد کان چو هست | رونق یلخی فروشان بیشتر از جوهری
درخراسان بودن عیسی دمی زینسان که اوست | اینچنین بی‌رونقی از بی خری یا از خری
۳۷۸۰ دارد از لطف تو نزد شاه امید تربیت | تربیت کن چون بحمدالله بدینها قادری
من چه گویم تربیت چون کن چو داند رأی تو | بهتر از شاهان عالم رسم چاکر پروری
تا نسیم لطف یزدان بشکفاند هر شبی | اندرین نیلوفری گلزار گلهای طری

بزمت از گل چیده‌ها بادا بنزهت آنچنانك
زو خجالتها برد این گلشن نیلوفری

أیضاً له

چند گاهی زیر طاق گنبد نیلوفری | خار غم را جفت بودم همچو گلبرك طری
۳۷۸۵ خامه منشی دیوان سعادت مدّتی | در مدد کاری من میکرد سعی سرسری
زرگر محنت شبا روزی زچشم ورخ مرا | گاه بودی سیم پالا گاه کردی زرگری
زاختلاف دور گردون طالع بدخواه من | منقطع میکرد امید از دولت نیك اختری
وقت صید مرغ اُمنیّت همای همّتم | گوشه گیری بود چون زاغ کمان از بی پری
گرچه بود اینها و صد چندین ولیکن باك نیست | چون ز لطف ایزدی بر رغم چرخ چنبری
۳۷۹۰ بر سرم یکبار دیگر سایه رحمت فکند | مظهر نور الهی آفتاب خاوری
اختر برج سعادت آنکه زیبد از شرف | بر مقیمان زمین چون آسمانش سروری
بحر معنی آنکه سلك درّ الفاظش کند | نو عروس فضل را در گوش و گردن زیوری
قطب اسلام آنکه جنّ و انس را تسخیر کرد | چون سلیمان و آنگهی بیمنّت انگشتری
آستان او که عزّ پایبوسش یافتست | دارد از ایوان کیوان در جلالت برتری
۳۷۹۵ آنکه خاك پای گردون سایش از روی شرف | شاه انجم را کند برتارك و سر افسری
خاك پای اوست آن کحل الجواهر کافتاب | بهر نور چشم خود باشد بجانش مشتری
عقل کل در جستجوی حق بیفتادی زپا | گر نکردی رأی ملك آرایش او را رهبری
ور نبودی اهل دانش را مربّی لطف او | معجر ناهید گشتی طلیسان مشتری
تا مدیح جاه تو گویند ماه و آفتاب | خویشتن را می‌نمایند ارزقی و انوری

دین پناها در مدیحت خاطر ابن‌یمین میکند در کارگاه شاعری صد ساحری ۳۸۰۰
گر بخاك سامری زینشعر بوئی بگذرد ناله‌های لامساس آید ز جان سامری
تا زبهر نزهت نظّارگان اهل دل غنچه‌ها خندان شود در گلشن نیلوفری
دوحهٔ اقبال تو اهل هنر را از کرم در پناه سایه عالی او میپروری
از نسیم لطف یزدانی و آب زندگی
شاخ‌اورا باد سرسبزی‌و بیخش راتری

وله در مدح تاج‌الدن علی سربداری

چون سعادت‌رهنمائی کرد ودولت یاوری بستم احرام طواف کعبه نیك اختری ۳۸۰۵
حضرت سلطان عالم سایه‌یزدان که هست ذرّه‌ئی از نور رأیش آفتاب خاوری
تاج شاهان جهان کزبد وفطرت داده‌اند بر مقیمان زمین چون آسمانش سروری
آن علی‌نام‌حسن سیرت که سرداری براو ختم شد چون بر محمّد معجز پیغمبری
آن سلیمان قدر کورا جنّ‌وانس‌عالم‌اند سخره فرمان ولی بیمنّت انگشتری
سروری هست‌ازعرض کورا بحکم‌لایزال می نیارد کرد غیر ذات پاکش جوهری ۳۸۱۰
از منازل مه نیارستی که سر بیرون برد گر نکردی آفتاب رأیش اورا رهبری
می نیارد شد زچشم آدمی پنهان چو روز گر به پیش نوررأیش بگذرددرشب‌پری
کار ملك ودین بسعی کلکش آیدباقرار گرچه‌باشد سعی کلك بیقرارش‌سرسری
کلك او یارد که سازد درّ شهوار از شبه گر سیه سر آید آنچ اندر تصوّر آوری
تیغ اورا با عدوی دین همان باشد که‌بود ذوالفقار مرتضی را با جهود خیبری ۳۸۱۵
دوستانش را زفیض دست رادش تا ابد داغ بی سیمی نخواهد بود ودرد بی زری
دشمنش‌را هم‌نیایدسیم‌وزر کم‌زآنکه‌هست چشم در سیم پالائی ورخ در زرگری
آید از بهرام و ناهیدش بروز رزم و بزم ازیکی‌خنجر گذاری وزدگر خنیاگری
هست‌خورشیداز برای‌توتیای‌چشم خویش ذرّه‌ئی از خاك‌پایش را بصدجان‌مشتری
درجهان ازیمن عدلش‌هم نشیمن گشته‌اند باشه و شهباز با گنجشك وبا كبك دری ۳۸۲۰
از ثنا گویان اویند آسمان و آفتاب زآنسبب خود را نمایند ازرقی و انوری

خسروا دانم که داند رأی ملك آرای تو آنچه بود از تربیت محمود را باعنصری
چون تفکّر میکنم آن تربیت را موجبی می نبینم هیچ دیگر غیر شعر و شاعری
عنصری زین پیشتر جزشاعری کاری نکرد میکندابن‌یمین درمدحت اکنون‌ساحری
۳۸۲۵ گر بخاك سامری زین سحر بوئی بگذرد نالههای لامساس آید ز خاك سامری
هست‌شعرعذب‌من‌دروصف‌اخلاقت چنانك میکند طوطی جانرا از حلاوت شکّری
چون توافزونی بحمدالله‌زصد محمودومن کم نیم ازعنصری درباب مدحت گستری
پس‌چنان زیبد زلطف شاملت کین بنده‌نیز یابد از ابنای جنس خود برتبت برتری
میتوانی دادن از رنج دلم دائم خلاص یکره از عین عنایت گر بحالم بنگری
۳۸۳۰ در بهار حسن‌خوبان تا کند نقّاش صنع از خط نیلوفری تزیین گلبرگ طری

باد بزم چون بهارت با فروغ گلرخان
همچو از گلهای انجم گلشن نیلوفری

وله ایضاً درمدح امیرمولای بیگ

حبّذا بختی که ناگه گشت مارارهنمای بردر نوئین اعظم سرور فرخنده رای
خسرو عادل امیر شهنشان مولای بیگ حارس ملك شهنشه حامی دین خدای
آنکه سیمرغ فلاك از بیم تیر عدل او داردا ندر گوشه‌چون‌زاغ کمان‌پیوسته‌جای
۳۸۳۵ وآنکه‌اندرخیروشرّ ونفع‌وضرّ پیوسته‌هست عقل پیرش رایزن‌بخت جوانش رهنمای
هر کجا شاهی‌پیاده همچوفرزین رخ‌نهند در گریز ار پیلتن اسبت‌نهددرجنگ پای
دشمنان و دوستانرا روز رزم وگاه بزم عنف اوشد عمرکاه و لطف اوشدجانفزای
ناله‌زیروبم خصمش‌چوچنگ‌ازبهرچیست گرنه سرتا پای‌بندوزخم داردهمچو نای
کوتوال قلعه هفتم که کیوان نام اوست هست کمترخادمش‌بردرگه‌وپرده سرای
۳۸۴۰ بر تطاولهای رمحش‌نرم شد دشمن ولیك سختش‌آمدسرزنش‌اززخم گرزسرگرای
هرکه در ظلّ عقاب رایتش آرام یافت زآفتاب غم شد اندر سایه فرّ همای
گر بچشم احول اندازد نظر بروی سپهر شاید اربیند نظیر او جهانرا کدخدای
ای‌سخی‌طبعی که‌سائل‌چون‌بدرگاهت‌رسد از صریر درندا آید بگوشش کاندرآی

از نهیب سایس عدل تو در عالم نماند رهزن وخونخواره الاساغرو بربطسرای
با ستیزه کاری طبع ار رسد فرمان تو می‌نیارد گشت گرد کاه‌ازین‌پس کهربای ۳۸۴۵
مادر گیتی‌سترون گرشودزین پس‌رواست چون‌توفرزندی چودارد کودگرهرگزمزای
خسروا ابن یمین گر تربیت یابد ز تو دیدهٔ گردون نبیند همچو اوخسروستای
تا بود گلزارحسن‌دلبرانرا رنگ وبوی از گل سیراب‌عارض وز دوزلف مشکسای
غیرت باغ ارم یعنی جنابت باد و هست از بتان‌حور پیکر چون بهشت دلگشای
مهرو قهرت دوستان و دشمنانرا تا ابد
بادنوشی روحپرور بادزهری‌جانگزای ۳۸۵۰

وله ایضاً در مدح علاءالدین محمد وزیروتعریف سرائی که نوبنیاد نهاده

دلا گرمیل‌آن داری که‌خلد جادوان‌بینی وگرباغ‌ارم‌خواهی که در عالم‌عیان‌بینی
نظر بهر تماشا را براین عالی سرا افکن که تااز غایت‌نزهت‌همین‌بینی‌همان بینی
سراهادرجهان‌ساز ندوخودعادت‌چنین‌باشد سرائی ساخت‌کس‌هرگز که‌اندروی‌جهان‌بینی
ازآنساعت که‌شدبازاین‌درمیمون‌بفیروزی در او اقبال را بسته بفرّاشی میان بینی
فرازسطح ایوانش که با چرخست‌هم زانو شبان‌تا روز کیوان را مسیر پاسبان بینی ۳۸۵۵
همای‌اوج گردونرا که خورشیدست نام‌او بزیر سایه سقفش نهاده آشیان بینی
زعکس‌خشتهای صحن‌وصورتهای‌سقف او فلك‌پرماه‌وخوریابی‌زمین‌پرانس‌وجان‌بینی
هوایش‌معتدل‌زانسان که‌دروی‌صورت‌بیجان سخنگووزگفتارش صدا راترجمان بینی
زروی‌خاصیت‌طبعش‌چنان‌صحت‌همی‌بخشد که‌دروی‌جز نسیمی راعجب گرناتوان‌بینی
مگرجنّات‌عدنست‌این که‌چشم‌اندرفضای‌او بهرجانب که‌بگشائی‌دری‌در بوستان‌بینی ۳۸۶۰
چو خلقان جهانرا شد جنابش قبله‌حاجت روان‌چون قبله‌سوی‌اوهزاران‌کاروان‌بینی
زمینش را چو بسپارد وزیر عالم عادل ز عزّ پایبوس‌او سر اندر آسمان بینی
وزیر عالم عادل علاءالدین محمّد آن که‌دائم‌رأی‌پیرش‌راقرین‌بخت‌جوان‌بینی
زعدل عالم آرایش نشاید گرعجب داری که‌اندرحفظ برّه‌گرگ راهمچون‌شبان‌بینی
سرای کون‌رامعمارچون‌عدلش‌بودزین‌پس بسان بیت معمور ازفساد اندر امان بینی ۳۸۶۵

درین خرّم سرا دائم بشادی باد تا جائی
که‌چون‌ابن‌یمین پیرسپهرش مدح‌خوان‌بینی

وله ایضاً درمدح نظام الدین یحیی

عیدست در ده ایصنم گلعذار می
بنمای صورت طرب اندر صفای وی
شد کارعیش ساخته ازعید همچو چنگ
زین پس میان ببند ز بهر طرب چونی
مطرب بگوی‌نغمه‌خوش‌ زهد تا بچند
ساقی بیار ساغر می توبه تا بکی
۳۸۷۰ با جام می نشین که درین دوربی‌ثبات
صافی دلی بدست نیاید چو جام می
در ده میی که عرصهٔ بزم از فروغ او
خوشتر ز نوبهار نماید بماه دی
زآن می که گفتمش بصفاهست آفتاب
عقلم شنید گفت چه گفتی خموش هی
از نورش آفتاب اگر مقتبس شود
منشور حسن او نشود در کسوف طی
گفتم پس آفتاب نگویم چه گویمش
گفتا که عکس خاطر دستور نیك پی
۳۸۷۵ والا نظام دولت و ملّت که رأی او
بر روی آفتاب نشاند ز شرم خوی
آن سرور یکه در طلب فرّخی همای
آید عقاب رایت او را بزیر پی
گیرد بیك سوار و ببخشد بیك سؤال
در رزم و بزم کشور آفاق و ملك ری
چون همّتش بعالم علوی سفر کند
آرد بزیر پای ز رفعت سر جدی
هرگز برزم و بزم درون هیچ بخردی
یك پی نبیندش که نگوید هزار پی
۳۸۸۰ کآمد بفال سعد دگر باره در جهان
رستم زسمت زابل و حاتم ز راه طی
ننهاد پا ز کتم عدم خلق در وجود
تا جود او نگفت که ارزاقکم علیّ
نشگفت اگر رود بسر و پای غرم باز
در عهد عدل اوزکمان جمله شاخ وپی
گردون پیر گفته بشفقت هزار بار
با بخت او که انبتك الله یا صبیّ
ایخسروی که رأی تواندر ضمیر خصم
نور هدایتست نهان در میان غیّ
۳۸۸۵ سوء المزاج خصم توچون‌دیردر کشید
آن به که شربتش بدهند از لعاب حی
قدرترا ز اطلس گردون کند قبا
ای در کلاه گوشه قدرت شکوه کی
نعل سم سمند تو هر ماه مینهد
بر داغگاه ابلق گردون بجای کیّ

ارباب فضل را بجناب رفیع تو چندان تفاخرست که اعراب رابحی
عدل تو گرنه دافع ظلم فلك شدی بر صفحه وجود نماندی نشان شیی
کار جهانیان بنظام از وجود تست
بادت وجود تا بود اندر زمانه حی ۳۸۹۰

ایضاً له در مدح خواجه نظام‌الدین یحیی

گرشود هر سرموئی که مرا هست زبانی وز ازل تا بابد یابم از ایّام زمانی
هرزبانی که ز گفتار بصد گونه عبارت دهد از مکرمت شاه فلك قدر نشانی
در چنان مدّت بیحد بچنین ساز فصاحت نکنم عشیر عشیر از کرم شاه بیانی
شاه یحیی‌جهانبخش که چون‌یحیی برمك همتّش کرد روان دربدن جود روانی
آنکه از معدلتش در همه آفاق نه‌بینند از پی پرورش برّه به از گرگ شبانی ۳۸۹۵
شهریاراتوئی آنشاه جوانبخت که هرگز فلك پیر ندیدست چو تو شاه نشانی
درجهان گرطلبند اهل بصیرت‌ابدالدّهر کاردانی که بود ناظم احوال جهانی
کس نبیند بصفا برصفت رأی تو پیری بکفایت نتوان یافت چو بخت تو جوانی
سایس حکم تو سازد ز هلال وز مجرّه از پی مرکب خاص تو رکابی و عنانی
عقل کار آگه اگر فکر کند تا بقیامت از جلالت ندهد هیچ نشان جز بگمانی ۳۹۰۰
دورها دور کنند انجم و سازند قرانها می نخیزد بهنر مثل تو در هیچ قرانی
هر چه فایض شود از ابر بهرفصل بهاری وآنچه باشد بچمن باد بهر وقت خزانی
با عطای دل چون بحر تو ودست‌چوکانت کمترین قطره بحری و غباریست زکانی
قسم دشمن زتو جز پشت سپر هیچ نباشد نبود بهر تو زو نیز بجز روی کمانی
چون عدورا نظرافتد بسوی تیغ وسنانت شودش هرمژه در دیده چو تیغی وسنانی ۳۹۰۵
گرجهان‌پرشودازفتنه‌چه باك‌اهل‌جهانرا گر دهد شحنه انصاف تواش خطّ امانی
از فلانی غرض روح قدس ابن یمین است آن کزو هر سخنی را بخرد عقل‌بجانی
گر بجانی بخرد عقل ازو هر سخنی را می نبیند ز چنین بیع و شری هیچ زیانی
طوطی‌طبعش‌ازآن شهره بشیرین‌سخنی‌شد که لبالب شکر شکر تواش هست زبانی

۳۹۱۰ ختم کردم بدعای تو سبکروح ثنا را تا نگویند زهرسو که فلان گشت گرانی
زیور تیغ زبانها گهر مدح تو باشد
تاسخن باشد و بس گوهر هر تیغ وزبانی

وله أيضاً درمدح نظام الدين يحيى

گر نگارم برقع از رخسار بر گیرد همی عالم جانرا بسحر یکنظر گیرد همی
هر که بیند خطّ مینا گون بگرد لعل او در گمان افتدمگر طوطی شکر گیرد همی
در توهّم بوسه بررویش نیارم زد از آنك عارضش از نازکی ترسم اثر گیرد همی
۳۹۱۵ گر خبر بودی زخوددلرا اسیرش کی شدی مشکلم اینست کو دل بیخبر گیرد همی
هر که پا در راه عشق آن پری پیکر نهد شرطش آن باشد که اول ترك سر گیرد همی
گفتمش آتش زنم از سوزعشقت درجهان گفت پنداری مگر در مات در گیرد همی
زو نیارم شد جدا روز وداع از بهر آنك ازسرشکم سیل خونین رهگذر گیرد همی
میکند چندانکه میخواهدستم بر عاشقان وز شگرفی این گنه را مختصر گیرد همی
۳۹۲۰ گرستم زینسان بودزودا که چاکر بهرداد راه درگاه شه جمشید فر گیرد همی
شاه یحیی آنکه رأی او چو تیغ آفتاب دارد آن قدرت که ملك بحرو بر گیرد همی
وآنکه هر جا تاجداری پیش تختش بنده وار دست بهر کسب عزّت بر کمر گیرد همی
وآنکه چون آرد عطارد مدحت اودرقلم خامه ورقّ از شهاب و ازقمر گیرد همی
هریکی از بندگانش را بود هنگام کار آن توانائی که شاه تا جور گیرد همی
۳۹۲۵ رایتش هرسو که روآرد بفضل کردگار لشکری دیگرزند ملك دگر گیرد همی
روبهی کز بارگاه او روان گردد بصید چون بدوموسوم باشد شیر نر گیرد همی
روز کین پنهان شودزوخصم چون اختر زمهر ورچومهر ازاختران بی مرحشر گیرد همی
چون کند پرواز باز رایتش آفاق را همچو سیمرغ فلك در زیر پر گیرد همی
وقت جودو گاه بخشش همچوماه وآفتاب عالمی را همّتش در سیم وزر گیرد همی
۳۹۳۰ ابر نیسانی مگر ازبحر دستش برد آب کز رشاش اوصدف درّ و گهر گیرد همی
گر نسیم خلق او یا بدگذر برخاك چین از غم آهو نافه در خون جگر گیرد همی

شهریارا کمترین بندگان ابن یمین | ازبرای مدح تو چون خامه بر گیرد همی
منشی دیوان گردون بس که گردد شرمسار | بفکند دیوان ودفتر راه در گیرد همی
باچنین شعری که همچون صیت عالمگیر تو | تا بخاور از حدود باختر گیرد همی
گر کنم دعوی که مدحی لایقت انشا کنم | خرده‌ها برمن خرد بیحدّ ومر گیرد همی ۳۹۳۵
تا نگردد بعد ازینت خاطر عاطر ملول | چاکر آن به کین سخن را مختصر گیرد همی
خوبتر باشد ثنا کآنرا دعا آید ز پی | بنده آن بهتر که راه خوبتر گیرد همی
تا خبر باشد که میآید امام منتظر | سربسر آفاق را ازخشک وتر گیرد همی

بادت آن قدرت زحکم نافذت آفاق را
سر بسر همچون امام منتظر گیرد همی

وله ایضاً

منّت ایزد را که دولت کرد بازم رهبری | سوی عالی درگهی کز چرخ دارد برتری ۳۹٤۰
درگه والا جلال ملك ودین سردار عهد | یونس طاهر نسب کورا برازد سروری
آن همایون فر که تاآرد سعادتها بدست | یکزمان ازطالعش غائب نگردد مشتری
وآنکه بهر رفع یأجوج فتن اندر جهان | رأی ملك آرای اوسدّی کشد اسکندری
هست خورشید ازبرای روشنی کارخویش | ذرّهٔی ازنور رأیش را بصد جان مشتری
کارنظم ملك ودین از كلك گوهربارتست | با وجود آنکه باشد کار کلکت سرسری ۳۹٤۵
زیر طاق آسمانش جفت نتوان یافتن | هم بزیبا منظری وهم به نیکو مخبری
آخر هر روز میریزد زرشك رأی او | خون دل در طشت نیلی آفتاب خاوری
تا بدید ابر بهاری زر فشانی کفش | شکوه پیش چرخ بردو پیشش افتادی گری
ایهمایون طالعی کآمد ز دیوان قضا | وقف ذات بیهمالت مایه نیك اختری
از برای بخششت پیوسته ماه و مهر را | هست صنعت سیم پالائی وعادت زرگری ۳۹۵۰
شعرت آوردم بسوغات وبطنزم عقل گفت | نزد موسی تحفه آور دست دست سامری
عقل خوش میگوید امّا عذر بنده واضح است | قیمت جوهر نداند کس بغیر ازجوهری
راستی از شوق مدحت شعر میگوید رهی | ورنه کوزاحداث دهرم برگ شعروشاعری

دارد اخلاص تودرجان بیغرض ابن یمین چون نداری باچنین الطاف چاکرپروری
۳۹۵۵ گرچه بر نامد زالطافت یکی شکرانهٔی میکنم اخلاص خود ظاهر بمدحت گستری
چون سخن دروصف اخلاق تورانم برزبان طوطی جانرا کند الفاظ عذبم شکری
موسم عیدست و هر کس تهنیت میگویدت هیچ دانی من چه میگویم ز راه چاکری
تهنیت گفتن بنزدت نیست حاجت بهر آنك خلق را از فرّخی هر روز عید دیگری
تا ز راه اقتضای طبع دور آسمان بیشتر باشد از آن کاندر شمارش آوری
۳۹۶۰ باد چون دوران گردون بینهایت عمر تو
تازملك وملك وازجان وجوانی برخوری

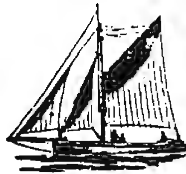
قصیده عیدیه

نو گشت ماه عید بیمن و مبارکی ساقی بیار بادهٔ گلرنگ رادکی
در بزم خسروی که گه نشر مکرمات طی کرد ذکر حاتم و یحیی برمکی
سلطان وجیه دولت ودین آنکه در کفش آید ز برگ بید گه کین بلا رکی
در روز رزم در رخ زرنیخ فام خصم کرده غبار موکب میمونش آهکی
۳۹۶۵ در گوش صفدرانش بهیجا خروش کوس با ذوقتر بود ز نوای چکاوکی
گلگون بخون دیده خود میکند عدوش رخسار خویش را که شد از بیم سپرکی
با عدل شاملش نتوان یافت در جهان یکتن که باشد از ستم دهر مشتکی
جائیکه رأی پیر زند بخت نو جوانش آنجا سپهر پیر نهد سر بکودکی
بادا عدوش را زگشاد کمان چرخ
مژگان بچشم شوخ درون کرده ناوکی

وله

۳۹۷۰ از من ای بادصبا لطف بودگر سحری ببر خسرو آفاق رسانی خبری
قدوه اهل کرم یونس طاهر نسب آنك بحر وکان را نبود با دل ودستش خطری
آن عطا پاش که همتاش بصحرای وجود نارد از کتم عدم مادر ارکان پسری
وآنکه طوطی طبیعت نشود نطق سرای تا ز شکرش نبود در دهن او شکری

چون بدان حضرت با رفعت میمون برسی عرضه دار از من وازحال من آنجا قدری
که مرا هست یقین آنکه سوی ابن یمین بودت از عین عنایت گه و بیگه نظری ۳۹۷۵
چه خطا رفت که امسال نبینم چون پار نکند بر در او موکب لطفت گذری
راستی را نپسندد خرد از همچو منی با وجود چو توئی جستن جود از دگری
آفتاب کرمی سایه ازو باز مگیر
تا بدانند که کردست عنایت اثری



غزلیات



۱

آمدم بار دگر بر سر پیمان شما که ندارم پس ازین طاقت هجران شما

۳۹۸۰ بر سرم افسر شاهی نبود خوشتر از آنك دست و پا بسته بزنجیر بزندان شما

چون دوات ارچکداز دیده‌من خون‌سیاه سر نه بپیچم چو قلم از خط فرمان شما

سرمهٔ روشنی دیدهٔ غمدید کنم گرد خاك کف پای سگ دربان شما

صدف گوهر شهوار کند جزع مرا چون شود خنده زنان لعل درافشان شما

گرزسودا نبود پس زچه‌روی ابن‌یمین

میکشد اینهمه صفرا ز رقیبان شما

۲

۳۹۸۵ ای تو از حسن در جهان سمرا دور باد از تو چشم بد پسرا

بر بنا گوش و زلف مشکینت رقمی دان ز شام تا سحرا

عمر مائی ولی نمیپائی چون کنم عمر هست برگذرا

ز آن لب لعل و خطّ مینا فام شد بر آن گونه عقل بیخبرا

گر ز خار غمت همی نالم مزن ایگلعذار طعنه مرا

۳۹۹۰ که تو هم گر شوی چو من‌عاشق ما رأت منك صحّتاً اثرا

گر بشاهی برآید ابن یمین

میکند خاك پات تاج سرا

۳

اینّهاالعشّاق ازآن نامهربان بس‌شد مرا ورچه‌باجا نست‌پیوندش‌زجان‌بس شد مرا

عارض چون یاسمین وطرهٔ چون سنبلش گرید بیضاوثعبانست از آن بس شد مرا
گر بلعل درفشان سازد دوای درد دل ترك دل گیرم زلعل درفشان بس شد مرا
گر زیان شد نقد عمرم برسر بازار عشق سود بینم چون زسودای‌فلان بس شد مرا ۳۹۹۵
گر ز تاب آفتاب غم بسوزد جان من گو بسوز اوسایه سرو روان بس شد مرا
در گلستان وصالش بلبلی بودم فصیح
خارم‌اندرپاشکست‌ازگلستان‌بس شد مرا

۴

الا ایدل اگرخواهی تماشاگاه علوی را بسان قدسیان برشو ببام گنبد مینا
نظر بگشای‌تا بینی‌جهانی‌جان همه‌شادان ولیکن این کسی بیند که دارد دیده بینا
درین‌بیدای‌بی‌پایان که‌شدعقل‌اندروحیران دلیلت عشق میباید نه علم بوعلی سینا ۴۰۰۰
بکوش‌ایدل که‌سالك‌را نشایدیکدم آسودن زهی دولت اگر باشی زجمع جاهدوا فینا
تو باری جهد خود میکن چه‌دانی حال‌چون‌باشد
کسی واقف نخواهد گشت بر اسرار لوشئنا

۵

باشد از من باز کمتر غم جدا غم نشد زین خسته دل یکدم جدا
آب چشمم را نیارد کرد عقل در هوای عارضش از دم جدا
بی رخ جانپرورش دارم دلی همچو ریشی مانده از مرهم جدا ۴۰۰۵
تا غریق بحر هجران گشته‌ام چشمه چشمم نشد از نم جدا
بسکه امواج پیا پی میزند کس نیارد کردنش از یم جدا
گفتمش جانا نپنداری مگر من بکام از درگهت گشتم جدا
گفت کای ابن‌یمین پیش‌از تو نیز گشت ناکام از بهشت آدم جدا
روزگار احبابرا چون روز وشب
در پی هم دارد و از هم جدا ۴۰۱۰

۶

بیا ماهرویا شکر لب نگارا گشایش ده از بند غم جان ما را
صبا گر رساند بما بوی وصلت دهم جان بشکرانه باد صبا را
گرم سرمه از خاك پای تو باشد نیارم بچشم اندرون توتیا را
نمائی بخونم خط وهر دوچشمت گواهی دهند ای پسر صد بلا را
۴۰۱۵ بگفتار ایشان مکن کار با من لانّی اَراهم شهوداً سکارا
من و گریه و آه ازین پس چو دلبر نخواهد جزین آب و جز این هوا را
وفا جستم از وی زهی سعی باطل چه دانند خوبان طریق وفا را

زکوی خود ابن یمین را چه رانی
نرانند شاهان ز درگه گدا را

۷

بر وصالش یکنفس گر دسترس باشد مرا حاصل عمر عزیز آن یکنفس باشد مرا
۴۰۲۰ خواهم افکندن ز دست دل سر اندر پای دوست گر زمن بپذیردش این فخر بس باشد مرا
عاشقم بر روی جانان هر که خواهی گو بدان عشق او بر من حرام ار بیم کس باشد مرا
بندهٔ خاص ملك ز آنم که تا در روز و شب نی ز شحنه بیم و نی ترس از عسس باشد مرا
جان فدای شکّر شیرین شور انگیز او کز فراقش دست بر سر چون مگس باشد مرا
با رخ او ننگرم در هر که کج طبعی بود با گل ار خاطر بسوی خار و خس باشد مرا
۴۰۲۵ تا نبیند بلبل طبعم گل رخسار او گر جهان باغ ارم گردد قفس باشد مرا
در سر من نیست الّا وصل آن دلبر هوس تا سرم برجای باشد این هوس باشد مرا

درمیان ما حجاب ابن یمین افتاد و بس
گر شود یکسر بجانان دسترس باشد مرا

۸

تا بر آن قامت و بالا نظر افتاد مرا بس ملولست دل از سرو و ز شمشاد مرا
درهوای لب شیرین تو ایخسرو حسن شد بتلخی زبدن روح چو فرهاد مرا
۴۰۳۰ تا رقم بر بقم از نیل صبوحی زده‌ئی دیده شد در هوسش دجله بغداد مرا

هر گزم شاد مبادا دل اگر میل کنم / که کند عشق تو از بند غم آزاد مرا
عشق تو همدم من بود مرا پیوسته / هست با جان صنما عشق تو همزاد مرا
دل سختت بسرشکم نشود نرم بلی / کی شود نرم بآب آهن و پولاد مرا
آتش و آب دل و دیده دلیل اندبر آنك / زود چون خاك دهد عشق تو بر باد مرا
من نه آنم که کنم میل بداد دگری / تا بدل میرسد از عشق تو بیداد مرا ۴۰۳۵
با غم هجر تو چون ابن یمین میسازم
تا سعادت کند از وصل تو دلشاد مرا

۹

توئی که مهر تو دلبند و دلگشاست مرا / منم که عشق تو همدرد وهم دواست مرا
من و توئیم نگارا کمه بصورت وشکل / چو شد تمام ترا ماند و چو کاست مرا
نظیر قدّ تو جستم بسی نداد کسی / بغیر سرو سهی زو نشان راست مرا
گل جمال ترا تا حسن یك بر گست / چو بلبلان ز طرب کار بانواست مرا ۴۰۴۰
چو شمع جمع توئی پس بگو همیشه چو شمع / بروز کشتن وشب سوختن چراست مرا
بروز وصل دلم همچو بید لرزانست / زبیم آنکه شب هجر در قفاست مرا
کنون چه سود که گویند دل بدوست مده / چه دل کدام دل آخر دل از کجاست مرا
اگرچه با تو بسی ماجرای عشقم هست / ولی چو روی تو بینم همه صفاست مرا
تو خواه ابن یمین را بخوان وخواه بران
بهر چه رأی تو فرمان دهد رضاست مرا ۴۰۴۵

۱۰

خرّم آن کوی که منزلگه یارست آنجا / روز پیروز کسیراست که بارست آنجا
عارضش لالهٔ سیراب و قدش سروسهی است / بر سر سرو سهی لاله ببارست آنجا
هرخم از چین سر زلف گره بر گرهش / که زهم باز کنی مشك تتارست آنجا
گنج حسن رخ جانان نتوان داد زدست / گرچه از غالیه صد حلقه مارست آنجا
حبّذا منزل جانان که در ایّام خزان / از فروغ گل خندانش بهارست آنجا ۴۰۵۰

از خیال رخ دلبر خبرش پرسیدم گفت‌خوش‌باش که اوعاشق‌زارست آنجا
گر چه در بحر غم او بکنار افتادیم لیك شادیم که امید کنارست آنجا
هر کجا پای نهد هست سر ابن یمین
و ز دو چشم گهر افشانش نثارست آنجا

۱۱

زلف مشکین تو سرمایه سود است مرا لعل شیرین تو شور دل شیداست مرا
٤۰۵۵ بیتو باخودنیم ایدوست ولیکن چکنم هست‌دشمن‌زپس‌وپیش‌وچپ‌وراست مرا
دست من کوته‌وبالای‌توسرویست بلند کی رسد دست‌بدواین چه تمنّاست مرا
سرو آزاد ترا بنده شدم از دل پاك لیك گفتن‌سخن راست چه‌یاراست مرا
تا چه حالست مرابا تو که دردیده‌ودل خال‌مشکینت سوادست وسویداست مرا
صفت رسته دندانت بصد لطف کنم خود سخن در صفتش لؤلؤ لالاست مرا
٤۰٦۰ شد روان صرف ببازار غمت عمرو نشد درسر ازعشق‌تو بنگر که‌چه‌سوداست مرا
جان‌ودل‌بودی و گفت ابن‌یمین‌بهردلت کین ستم برهمه‌تنهاست نه تنهاست مرا
ازدلم خود اثری نیست ولی صورت جان
در رخ آینه سیمای تو پیداست مرا

۱۲

شمع رخسارتوشیرین پسرا سوخت مرا جرم‌ناکرده‌چو پروانه‌چرا سوخت مرا
دل خرید ازلب شیرینت بجانی شکری شاکرم گرچه‌درین‌بیع‌وشراسوخت مرا
٤۰٦۵ با تو گفتم ز تف عشق بنرمی سخنی سخت گفتی که کراسوخت‌کراسوخت مرا
گفتمت سایه لطفت، ز سرم دور مدار آفتاب رخ توخوش پسرا سوخت مرا
بارها ابن‌یمین گفت ودلت نرم نشد
که‌تب وتاب غمت‌سوخت‌مراسوخت‌مرا

۱۳

هر که بیند رخ آندلبر یغمائی را نکند هیچ ملامت من شیدائی را

جان زیان کرد دلم برسر بازار غمش / وینزمان سود بود این دل سودائی را
دلبرا زلف تو عیسی دم وزنّاروشست / بو که احیا نکند ملّت ترسائی را ۴۰۷۰
تا نیابد زرخت شمع فلك پروانه / روشنائی ندهد گنبد مینائی را
ز آنکه آن خط مسلسل چومحقق گردد / بیگمان نسخ کند آیت موسائی را
کاش بینم نفسی خیل خیال تو بخواب / تا بدو باز برم محنت تنهائی را
گفته‌بودم که بگویم‌غم دل‌پیش‌رخت / خود گشادی رخ و بستی‌در گویائی را
عشق آمد زدر ابن‌یمین رفت شکیب
کی بود طاقت عشق تو شکیبائی را ۴۰۷۵

۱۴

ای گشته از صفای رخت شرمسار آب / از تشنگان لعل لبت وا مدار آب
جانم میان آتش هجران بباد رفت / گر چه ز دیده هست مرا در کنار آب
لعل تو آتشیست که چون شعله‌بر کشد / بگشایدم ز دیده یاقوتبار آب
از نو بهار روی تو اشکم فزون شدست / آری فزون شود همی از نوبهار آب
از لطف تست جانم و جانم همه توئی / خیزد بخار از آب وشودهم بخار آب ۴۰۸۰
ابن یمین چو دید که بی هیچ موجبی / بردش ز روی کار غم غمگسار آب
گفتم کنون بمردم چشمم امیددار
آرد زلطف روی تو بازم به‌کار آب

۱۵

بر من گذشت آن پسر شنگ نوش‌لب / رخ در میان زلف چومه درسواد شب
پیش خط هلال‌وش وروی‌چون مهش / خورشید را ندید کسی عنبرین سلب
با وی رقیب همره و آری چنین بود / دائم خمار با می وخار است با رطب ۴۰۸۵
میرفت و پای تا سرم از تاب مهر او / میسوخت آنچنانکه بسوزد زمه قصب
با چشم آهوانه او تاب در دلم / افکند و همچو شیر همی سوزدم زتب
دست‌ازدو کون‌شسته‌ام‌ای‌دوست‌بهر تو / ورز آنکه‌دشمنان‌شمر ند اینسخن عجب

آتش بیار و خرمن عشاق را بسوز | کآتش کند پدید که عوداست یا حطب

٤٠٩٠ هر فتنه را بود سببی شکر حق در آن
بهر هلاك ابن یمین هم توئی سبب

١٦

بیاض غمزه روی و سواد طرهٔ شب | زروی وموی نمود آن نگارشیرین لب
رخش بسایه زلف اندرون بدان ماند | که آفتاب درخشان شود میانه شب
کنم تحمّل جور رقیبش از پی آنك | زمار مهره بدست آید و زخار رطب
پیام دادم و گفتم که سوخت پیکر من | ز مهر روی توچون ازفروغ ماه قصب
٤٠٩٥ جواب داد که من ماهم و تنت قصب است | قصب ز پرتو مه گر بسوخت نیست عجب
اگر چه آن صنم آذری خلیل منست | مرا عذاب چو نمرود میکند بلهب
بیا و برلبم آبی زن ایمسیح نفس | که تاب مهر تو میسوزدم در آتش تب
ز سر برون نکنم جستجوت درهمه عمر | اگر چه درتك وپویم شکست پای طلب
سفر ز کوی تو ابن یمین چگونه کند
که باشد ازرخ وزلف توماه در عقرب

١٧

٤١٠٠ بر گل سیراب اوبین سنبلی پر پیچ وتاب | شام اگرهر گز ندیدی صبح صادق را نقاب
گرد مشك سوده بر کافورمی بیزد بلطف | تا بیکجا می نماید سایه را با آفتاب
سبزهٔ خطش بگرد پسته شکر فشان | همچوعکس شهپر طوطی است بر گلگون شراب
مردم چشمم ز عکس روی چون گلنار تو | همچو نیلوفر سپر میافکند بر روی آب
هر رگی چون ارغنونم ناله دیگر کند | گوشمال از بس که میبابم زچنگش چون رباب
٤١٠٥ هم توان از وعدهٔ وصلش امیدی داشتن | گر کسی خوردست هر گز آبحیوان ازسر آب
یك شبی مست خراب ازشام تا وقت سحر | در برخود دیده ام آنماه را امّا بخواب
ناله ابن یمین از ترکتاز چشم اوست
از چه معنی میرود هندوی زلف او بتاب

۱۸

تا کرد زیر سایه نهان زلفت آفتاب افتاد همچو ذرّه مرا دل در اضطراب
هر کس که چین زلف ترا گاه وصف گفت مشك خطا نراند سخن بر ره صواب
زلف تو سنبلیست که لالاش عنبرست جز خون سوخته نبود هیچ مشك ناب ۴۱۱۰
از نازکی برون تنت دل بود پدید ز انسان که سنگریزه پدیدست اندر آب
خواهم که همچو جان کشم اندر برت ولیك بی زر ز سیمبر نتوان گشت کامیاب
چون چنگ سر فکنده به پیشم بغم مدام کز جوردور کیسه تهی کرد چون رباب
دل میل جام لعل تو کردست چون کنم زین نا خلف که باز فتادست در شراب
گفتم مگر بخواب ببینم خیال تو لیکن مرا خیال محالست بیتو خواب ۴۱۱۵
مهر تو بازدر دل ابن یمین نشست
یعنی که جای گنج بکنجی بود خراب

۱۹

روی شهرآر ای یارم گر نبودی آفتاب کی شدی از دیدن او دیده مشتاق آب
چون گشاید از کمین ترك کمان ابرو خدنگ برغرض دارد گذر همچون دعای مستجاب
تاب رخسار چو ماه او همی سوزد مرا سوزد آری تار کتانرا فروغ ماهتاب
شاد میگردم چو دلبر میکند با من عتاب ز آنکه باشد دوستی برجای تا باشد عتاب ۴۱۲۰
دلگشای و غم زدا آمد هوای یار من چون صبوح اندر بهار و همچو عمر اندر شباب
ای خط شیرین تو چون سبزه بر آب روان زلف مشکینت میانش سایبان بر آفتاب
سر بپایت درفکند ابن یمین از شوق و گفت
این که میبینم به بیداریست یارب یا بخواب

۲۰

گرچه با ترکانه چشم مست اودارم عتاب هست بیحاصل چو خطّ هندوئی بر سطح آب
درخم چوگان زلف او دل سر گشته را همچو گوی افتاده بینم دائم اندر تاب تاب ۴۱۲۵
با وجود عقل اگر پیدا بود عشقش رواست کی بگل پنهان توان کردن فروغ آفتاب

گر ندارم روی دیدن روی اورا زاحتشام میتوان دیدن خیالش را دریغا نیست خواب
چشم او را من بگفتم ترکتازی تا بکی زینسخن کردست خود راهندوی زلفش بتاب
گر بعمری در رهی بامن در تنگی افتدش همچو عمر اندرزمان گیرد سوی رفتن شتاب

۴۱۳۰ آن مه تابان ندارد آگهی کابن یمین
شد زتاب مهر او همچون کتان ازماهتاب

۲۱

گر از روی تو افتد عکس بر آب شود جانرا مصوّر چهره در آب
ترا تا دیدم از جمع لطیفـان نیاید هیچ در چشمم مگر آب
ز مهر عارضت چشمم پرآبست بلی خورشید آرد در نظر آب
شدآب از شرم رویت شمع از آنسان که تا پایش گرفت ازفرق سر آب
۴۱۳۵ مگر وصف لبت در مصر گفتند که در نی شد ز شرم آن شکر آب
مشو از چشم من دور ارچه باشد مرا در چشم دائم بر گذر آب
بعهد ترکتاز چشمت ار چـه نماند ابن یمین را در جگر آب

ولی دارد ز فیض هندوی چشم
هنوز از جمله اشیا بیشتر آب

۲۲

اگر معشوق سیم اندام اهلست کشیدن از رقیبان جور سهلست
۴۱۴۰ نخواهم جز که با جانان گذارم اگر یکساعتم از عمر مهلست
مرا این نکته ز اهل علم یاد است که عاشق زنده بیمعشوق جهلست
نهم ناگاه سر بر پاش و گویم که باشد کار سهل ار یار اهلست

بیا کابن یمین را هست در سر
جنونی گر جوان و گرچه کهلست

۲۳

ای ترك بده بادهٔ گلفام که عیدست وز دست مده جام غم انجام که عیدست

از رنج مه روزه چو جستی بسلامت / بزم طرب آرای بهنگام که عیدست ٤١٤٥
اعلام طرب عاقل اگر می نفرازد / او را ز سرعلم کن اعلام که عیدست
می رونق ایّام نشاط و طرب آمد / دریاب کنون رونق ایّام که عیدست
از تلخی می شاید اگر ترك شکر لب / شیرین کندم بار دگر کام که عیدست
ابروی تو چون ماه نوام دوش گه شام / فرمود که می نوش هم ازبام که عیدست
ای ابن یمین چند نشینی بدر زهد
برخیزسوی میکده بخرام که عیدست ٤١٥٠

۲۴

ای قبله صاحبنظران روی چو ماهت / وی فتنه دوران قمر چشم سیاهت
صد خار نهد حسن توخورشید فلك را / چون از گل سیراب دمد مهر گیاهت
ترسم که نشان بر رخ زیبات بماند / از غایت لطف ار کنم از دور نگاهت
عذر گنه شیفتگان روز قیامت / روشن شود ایحوروش ازروی چو ماهت
بر درد دل ابن یمین ناله گواهست / خودبر دل من بنده چه حاجت بگواهت ٤١٥٥
درد دل ما را بلب لعل دوا کن / در گردنم ار باشد ازین هیچ گناهت
ایدل مکن آه ستم از وی که ندارد / آئینه حسن بت من طاقت آهت
گر میطلبی از ستمش روی خلاصی / جز حضرت نوئین جهان نیست پناهت
نوئین فلك مرتبه تالش که بدارد
اندر کنف معدلت خویش نگاهت

۲۵

آن کزو داریم درددل دوای جان ماست / درد کز جانان بود سرمایه درمان ماست ٤١٦٠
یوسف مصر دلست وهمچوجان ماراعزیز / بی رخش فردوس اعلی کلبهٔ احزان ماست
آبروئی نیست مارا پیش آن سلطان حسن / ور بودآنهم زسیل چشم اشك افشان ماست
عاقلان گویند در زنجیر زلفش دل مبند / این دل دیوانه پندارند در فرمان ماست
گفت نزد ما ز حرمت کس نمی یارد رسید / گرچه حرمت هست لیکن این خوداز حرمان ماست

۴۱۶۵ ماچوترك‌جان گرفتیم‌ازپی‌جانان‌خویش اندرین‌ره‌هرچه آن‌دشوارهست‌آسان‌ماست
جان فدا کردیم وسردرپایش افکند و نگفت
هرگز اوکابن یمین‌سرگشته وحیران ماست

۳۶

ای مرا خاك کف پای‌تو چون‌آبحیات در هوای توام ازآتش‌غم نیست نجات
بر رخ همچومهت‌نیل‌صبوحی که کشید که مرادیده‌شد از حسرت‌اوعین‌فرات
دایه حسن لب لعل شکر بار ترا راستی نیك بپرورد بدان تازه نبات
۴۱۷۰ درنبات‌ازلب‌شیرینت مگر چاشنی‌ایست که‌بنزد همه کس تحفهٔ شیرینست‌نبات
سبزه خطّ تو داند صفت لعل لبت خضر داند بحقیقت صفت‌آبحیات
ازچنان‌عارض‌اگر پرده ز رخ برداری بت پرستان دگر اقرار نیارند بلات
آخر ایخسرو خوبان چه گنه کرد دلم که بخونش لب شیرین توآوردبرات
تاکمان ستم ابروی تو آورد بزه پیش تیر تو هدف وار نمودیم ثبات
۴۱۷۵ گر پس از ابن یمین بر سرخاکش گذری
بمشام تو رسد بوی محبّت ز رفات

۳۷

ایدل مده ببند سر زلف یار دست مارست زلف یار مبر سوی‌ماردست
بر عهد دلبران نتوان استوار بود ایدل بعهدشان ندهی زینهار دست
دارم بدست بوس وی امیدها ولیك بی زر نمیدهد بت سیمین‌عذاردست
در نرد دلبری رخ او مهر و ماه را ده‌خصل طرح داده و برده‌هزاردست
۴۱۸۰ در آرزوی آنکه ز گلزار عارضش چینم گلی گرفت مراخارخار دست
گر عاشقی حذر مکن ازطعنهٔ رقیب بی گل‌نشیندآنکه‌بپوشدزخاردست
مائیم در هوای سهی سرو قامتت بر سر زنان همیشه بسان چناردست
در تاب آفتاب غم از پا درآمدم ایسرو سایه ور ز سرم برمداردست
جان درمیان بحرغم‌افتادوباك‌نیست گر خواهدم رسیدبلب یا کنار دست

برداست در هوای گلستان عارضت، چشمم بگاه گریه ز ابر بهار دست ٤۱۸٥
از خون دل نگار کنم چشم خویش را
باشد که گیرد ابن یمین‌را نگاردست

۲۸

بفروغ مهر رویش که مهست از آن عبارت بفریب چشم‌مستش که دهد جهان بغارت
بنسیم جانفزایش که مسیح وار آرد سوی کشتگان‌هجران بوصال‌جان‌بشارت
که دمد بجای خار از سرخاك ما گل‌تر چو کند مزار ما را مه مهربان زیارت
اگر از بهار حسنش بچمن رسد نسیمی عجب ار نگیرد ازسر بگه خزان نضارت ٤۱۹۰
بخط و عبارت او مرساد چشم زخمی که‌ندید کس‌چنان‌خط نشنیداز آن‌عبارت
زسرشك تر خرابست بنای صبر و شاید که کسی‌میان طوفان‌ندهدنشان عمارت
پسر یمین زپایش بچه روی سر بتابد
چو بآشکار دورش کند و نهان اشارت

۲۹

بیتوایجان وجهان کار من از دست برفت دل شیدا زبرم تا بتو پیوست برفت
عقلم آمد که بصبرم کند ارشاد ولیك چون مرا دید چنین‌شیفته ننشست‌برفت ٤۱۹٥
سنبل زلف تو چون سلسله جنباند زدور بیخوداز جادل سودا زده برجست‌برفت
دل اسیر خم ابروی کمان پیکر تست چاره‌ئی‌نیست کنون‌تیر چوازدست‌برفت
تا تو رفتی رمقی در تن من داشت مقام او هم اندر عقبت بار سفربست برفت
گفتم از عشق تو بی خویشتنم گفت بلی هر که هشیار درآمد بر ما مست برفت
دسترس داشت بدان طرفه نگار ابن یمین
چشم بد تا که رسانید کش از دست برفت ٤۲۰۰

۳۰

بحسن روی تو خورشید عالم آرانیست بلطف رستهٔ دندان تو ثریّا نیست
توئی چو سرو ولی سرو ماهرخ نبود توئی چو ماه ولی ماه سروبالا نیست

ز جان غلام قد همچو سرو آزادت　　شدم ولی سخن راست با تو یارا نیست
ز دست غم برهم گر ترا بجانب من　　نظر بعین عنایت بود فامّا نیست
۴۲۰۵ از اینطرف که منم نیست درمیان میلی　　میان تستا گرهست لیك پیدا نیست
بزلف کافرت ایمان ندارد ابن یمین　　اگرچو زلف‌توشوریده‌وش‌زسودا نیست
زچین زلف توهر حلقه‌ئی بدست‌دلیست
عجب که مملکت زنگبار یغما نیست

۳۱

با من آن‌مهروی‌من‌نامهربان‌ازبهر چیست　　با دلم دایم بکین آن دلستان‌از بهر چیست
آن نگار بی وفا را بی‌سبب چندین جفا　　بر مراد دشمنان با دوستان ازبهر چیست
۴۲۱۰ هیچم اندر وهم‌ناید کان سبکروح جهان　　بی‌سبب‌بادوستداران‌سر گران‌ازبهرچیست
گر نداردقصد صید جان مشتاقان خویش　　غمزه وابروی‌اوتیرو کمان از بهرچیست
میکنم جان و جهان ایثار آن آرام دل　　ور نباشدبهر اینجان وجهان‌ازبهرچیست
در دهان دارد مدام ابن یمین وصف لبش
ور ندارد پس چنین‌شیرین زبان‌از بهرچیست

۳۲

باد صبا چون نقاب ازرخ گل‌بر گرفت　　بلبل‌مست از نشاط زمزمه‌ازسر گرفت
۴۲۱۵ مدحت گل میکند بلبل خوشگو ادا　　گل‌صفتش‌میدهدبر کف‌از آن‌در گرفت
لاله بصورت شدست مجمرهٔ آتشین　　زآنسببش اندرون دود معنبر گرفت
مشك فشان میوزد باد بهاری مگر　　آهوی سرو سهی نافه ازو بر گرفت
فاخته شد واعظ و سرو سهی منبرش　　بر صفت واعظان چون سرمنبر گرفت
گفت بدوران گل با صنمی گلعذار　　شاد کسی کوبکف باده احمر گرفت
۴۲۲۰ ابن‌یمین‌چون‌شنیدوعظ‌وی‌ازجای‌جست　　دست نگار سهی قدّ سمنبر گرفت
روی بگلشن نهاد رغم جهانرا و جای
بهرطرب کنج‌باغ چشمهٔ ساغر گرفت

۴۳

بر ماه و سرو آید هر لحظه صد قیامت زآن سرو ماه طلعت و آنماه سرو قامت
گفتم کنم ز کویت عزم سفر ولیکن چون دیدمت نکردم جز نیّت اقامت
در ماجرای عشقت جان در میانه دل دل نیست نو ارادت کاندیشد از غرامت
ورترسی از ملامت از عاشقی حذر کن زیرا که راست ناید این کار بی ملامت ۴۲۲۵
دل بر جفات کردم خوش زآنکه چون منی را ازچون توئی تمامست این لطف و این کرامت
از منزل سلامت آنلحظه رخت بر بست مسکین دلم چو بشنید از زیر لب سلامت
تعبیر میکنندم در عشق و می ندانند کابن یمین ندارد بر عاشقی ندامت
گر مست عشق گردد آنکو امام شهرست
دانم که ننگش آید از منصب امامت

۴۴

بر دلم از جور او امبار[1] بار دیگرست باش کو صد بار بود این نیز بار دیگرست ۴۲۳۰
بنده آن سرو آزادم که دایم بهر او هر دمی ازهر دوچشمم جویبار دیگرست
در هوای عارض همچون گل بیخار او چشم من چون ابر نیسان اشکبار دیگرست
با خرد گفتم که سرو راستی بالای اوست گفت نی خپ باش کآنجا کار و بار دیگرست
بر سر سروسهی نسرین وسنبل کی شکفت تا چه شاخست آنکه او را برگ و بار دیگرست
گرچه با من دوستم دی بود بر نوعی که بود رغم دشمن آن گذشت امروز بار دیگرست ۴۲۳۵
گر دهد سلطان حسنم در دمی صد بار بار
همچنان ابن یمین در عشق بار دیگرست

۴۵

بر سپهر حسن رویش آفتابی دیگرست لیکن از شعر سیاهش سایبانی دیگرست
زینت خوبان بگاه جلوه از زیور بود روی شهرآرای تو زیب وبهای زیورست
گفتم آرم دردهن نا گه لبت خندیدو گفت زآن نمیترسی که بگدازدنه آخر شکّرست
با خرد گفتم که زیرسایه زلفش رخ است گفت میگویند امّا آفتابی دیگرست ۴۲۴۰

---

۱ ـ درچند جا بجای این بار امبار بکار برده ونوع چهارمیست ازامسال و امشب و امروز که آنزمان معمول بوده و بعدها مهجور و متروك گردیده است .

دردعشقش چون نهان‌دارم که‌بررویم‌زاشك شرح آنرا خوش خطی ازسیم بر سطح زرست
بس که هست ابن‌یمین‌را آرزوی وصل او یك‌سخن کزروی‌معنی گنجهای گوهرست
استعارت کرد از درگاه شاهنشاه و گفت
باز اندر دل تمنّای وصال دلبرست

۳۶

بنده سروم بآزادی که چون بالای تست عاشقم بر گل که‌همچون‌روی‌شهرآرای‌تست
٤٢٤٥ گر ندارد هندوی زلفت چومن‌سودای‌تو پس‌چراهمچون‌منش‌پیوسته‌سر بر پای‌تست
کس نمیبینم که‌بر بالای‌چون سروت‌رسد جز کمندزلف‌چین‌برچین که‌همبالای‌تست
خطمشکین‌ترا‌ازهر که‌پرسیدم که‌چیست گفت کآن دودِدل وسرمایهٔسودای تست
زرگران صنع گوئی سیم‌سوزی کرده‌اند زآن‌خطمشکین که گردروی‌مه‌سیمای‌تست
دل که‌بودی‌جای توسیلاب غم کردش‌خراب چون‌توانم گفت‌اکنون کاین‌خرابه‌جای‌تست
٤٢٥٠ جا بگیر اندر میان جان‌شیرین‌چون‌الف کزقدیم‌العهد بازاین مسکن‌ومأوای‌تست
من نمیدانم که‌حوری یا پری‌کاندرجهان زآدمی‌باری نمیدانم که کس‌همتای تست
دل رمید ازمن چنان کزوی‌نبودم آگهی دیدمش‌اکنون‌بچین‌زلف سوسن‌سای تست
گفتم ای از من رمیده هیچ یادم میکنی گفت کزعشقش کجا آخرمراپروای‌تست
گر کند ابن‌یمین جان در سر کارت چه باك
جاودان زنده است آنکو کشته غوغای تست

۳۷

٤٢٥٥ پرتو روی تو بر کسوت خوبی علم است زلفت از غالیه بر ماه دوهفته رقم است
چون خم ابروی مشکین تو مانند هلال شود انگشت نما سورهٔ نون والقلم است
دهن تنگ تو چون لب بسخن بگشاید سخنت حجّت اثبات وجود و عدم است
یوسف مصر وجودی و زبس محتشمی چون‌سلیمانت‌روان برعقب‌ازجان‌حشم‌است
کشتگان غم خود را چو درآری بشمار گر ازایشان‌بشمارد غمت اینهم کرم است

گر بکشتن برسد در قدمت ابن‌یمین
اینچنین راه بسر گر نرود بی‌قدم است ۴۲۶۰

۳۸

تا بر گل سیراب تو از غالیه خالیست حقّا که مرا تیره‌تر از خال تو حالیست
طغرای خم ابروی مشکینت ندارد مه گر چه از آن روی چو خورشید مثالیست
در باغ لطافت قد چون سرو روانت چشم بد از و دور برومند نهالیست
محراب دلست آن خم ابروت که گوئی از غالیه بر پیکر خورشید هلالیست
بر دیده ره خواب فرو بست خیالت نی نی غلطم بیتو مرا خواب خیالیست ۴۲۶۵
گر تن شودم خاك ز هجرانت چه باکست چون جان مرا هر نفسی با تو وصالیست
سودای وصال تو زسر ابن یمین را
بیرون نرود گرچه که سودای محالیست

۳۹

ترا ز شکّر شیرین از آن دمید نبات که یافت پرورش از آب چشمه‌سار حیات
اگر نه چشمهٔ حیوان دهان تنگ تو بود بگوی تا زچه پوشیده گشت در ظلمات
چو بر کشید قضا نیل حسن بر بقمت مرا ز حسرت آن دیده گشت عین فرات ۴۲۷۰
بیا که بیتو مرا لذّت حیات نماند حیات بیتو چگویم که هست عین ممات
شفای درد دلم لعل روحپرور تست بیا که بیتو نیابد دلم ز درد نجات
دلی که بسته زلفین مشکبار تو شد چو زلف پرشکنت کس نبیندش به‌ثبات
گشادم از پی وصل تو مصحف تقدیر ز بهر فال بر آمد خط نخست برات
گرم چو خامه سر از تن به‌تیغ بردارند نگردم از خط فرمانت تا بروز وفات ۴۲۷۵
بخاك ابن یمین گر گذر کنی روزی
هنوز بوی وفای تو آیدش ز رفات

۴۰

توئی که سایه زلفت شعار خورشیدست غبار خطّ تو نقش و نگار خورشیدست

فروغ روی تو کز لطف آب ازو بچکد　　چو آتش است که در چشمه‌سار خورشیدست
بگرد عارض تو خطّ عنبرین گوئی　　هلال غالیه گون بر کنار خورشیدست
٤٢٨٠ بسان ذرّه دلم بیقرار گشت چو دید　　که زیر سایه زلفت قرار خورشیدشت
کسیکه دید بنا گوش و درّ شهوارت　　سهیل گفت مگر گوشوار خورشیدست
زنور روی تو یکذرّه تافت برخورشید　　بحسن طلعت از آن اشتهار خورشیدست
بنور چهرهٔ خود ظلمت از دلم بزدای　　از آنکه تربیت ذرّه کار خورشیدست

بسان دیدهٔ حربا همیشه ابن یمین
زشوق روی تو درانتظار خورشیدست

۴۱

٤٢٨٥ جبیب یار پاکدامن مطلع روز منست　　دیدن رویش نشان بخت فیروز منست
فال فرّخ از رخ وزلفش همی گیرم از آنك　　این شب قدر من وآن روز نوروز منست
خط مخوان نقشی که بر سطح مهش بینی از آنك　　آینه است آن روی وزنگش آه دلسوز منست
گرفشانم جان براو پروانه‌وش عیبم مکن　　روی شهر آرای او شمع دلفروز منست

هر بدی کابن یمین را آید ازجانان بسر
گوید اصل شادی جان غم اندوز منست

۴۲

٤٢٩٠ جانا دلم آمد بهوای سر زلفت　　در پای تو افتاد بجای سر زلفت
جان تازه کند چون دم عیسی به نسیمی　　بادیکه بود غالیه سای سر زلفت
یکموی سر زلف تو خوشتر ز جهانی　　ای هر دو جهان نیم بهای سر زلفت
آشفته و سودا زده شد زلف تو زین پس　　بند است ودگر هیچ دوای سر زلفت
اندر جگر آتش فکند آهوی چین را　　بادی که بود نافه گشای سر زلفت
٤٢٩٥ گر زلف تو خون دل من ریخته خواهد　　چشمم کند اینکار برای سر زلفت
هر عهد که با زلف سیهکار تو بستم　　بشکست زهی عهد و وفای سر زلفت

جز لطف لب روح فزایت نرهاند
کس ابن یمین را زبلای سرزلفت

۴۳

چون بت من برسمن زلف معنبر شکست رونق کافور شد قیمت گوهر شکست
بر مه تابان او ابروی همچون هلال پردهٔ مانی درید خامه آذر شکست
تا بشکر خنده کرد لعل لبش درفشان رسته پروین گسست رشته گوهر شکست ۴۳۰۰
باد صبا صبحدم بر گل رویش وزید نازکی او چو دید بر سمن تر شکست
خواست برابر شود با رخ زیباش ماه مهر رخ او فکند بر مه انور شکست
ماه چو با آفتاب روی در آرد بروی از پی آن اوفتد کار وی اندر شکست
گر دل ابن یمین بشکند آن نازنین
جانش فدا باد وهست ارشکند ور شکست

۴۴

خرامان میرود دلبر تعالی الله چه رفتارست شکر میبارد از پسته بنا میزد چه گفتارست ۴۳۰۵
بگرد چشمهٔ نوشین چه خرّم سبزهٔی دارد خضر بر آبحیوانست و بر شنگرف زنگارست
نگارا از دلم یکدم غمت غائب نمیگردد ندارم درجهان جز غم که دلجویست و دلدارست
من ازجام می عشقت اگر مستم عجب نبود عجب ز آنکس همی دارم که دردور تو هشیارست
سر اندر پایت افکندم گرفتی خرده ئی بر من منه آئین بیزاری که اندك مایه آزارست
زچشم فتنه انگیزت بدی کردن چه آموزی بیاموز از رخت آخر که او بس نیك کردارست ۴۳۱۰
اگر ابن یمین گوید که از جانت نیم بنده
ازو مشنو که این دعوی پس اقرار انکارست

۴۵

خوشست آن پستهٔ خندان و خوش آن گفتارت خوشست آن سرو خرامان و خوش آن رفتارت
یاد صحّت ببرد از دل صاحبنظران چشم شیر افکن آهو شکن بیمارت
بتوهّم ز رخت گر بربایم بوسی بنماید اثرش نازکی رخسارت
دهنت نیست بتحقیق و کس ار گفت که هست هیچ دانی زچه گفت ازشکرین گفتارت ۴۳۱۵
چون دل لاله سیه شد دلم از غم که مباد ناگهان سبزه نشیند زبر گلنارت

کم بود بندهٔ دلسوز ترت زابن یمین
گرچه به زابن یمین بنده بود بسیارت

۴۶

دلا بدست گرفتی می این‌چه دستانست | نه می گلست و نه طبعت هزار دستانست
ز خوی دختر رز عفّت وصلاح مجوی | که روشناس خرابات و یار مستانست
۴۳۲۰ بدستکاری فعلش در اوفتد از پای | هر آنکه‌سر کش‌وپردل‌چوپوردستانست
کجا بخانه نشیند مگر بود محبوس | کسی که پرورش او بباغ و بستانست
گرت قراضهٔزر بر کفست همچون گل | ز نور عارض او مجلست گلستانست
وگر چو سرو تهیدست میروی بر او | مرو که او متنفّر ز تنگدستانست
شگفتم آید از آنکس که داد گوهر عقل | بمهر آنکه نه اندر خور شبستانست
۴۳۲۵ ز جام عشق طلب کن شراب جانپرور | که خون دختر رز بهر می پرستانست

بشوی‌دست زخویش و بس آنکه ازمی عشق
بسان ابن یمین مست شو که مستانست

۴۷

در عشق هیچ درد چودرد حبیب نیست | درمان درد عشق بدست طبیب نیست
ای زلف پر زچین تو شام دل غریب | دانی که هیچ‌شام چو شام غریب نیست
دریاب کز فراق تو یك لحظه نگذرد | کز خون دیده چهره‌زردم خضیب نیست
۴۳۳۰ در شرع واجبست زکاتی زهر نصاب | لیك از نصاب حسن تومارا نصیب نیست
گر من‌زعشق‌روی توافغان کنم‌رواست | گل بی فغان ومشغله عندلیب نیست
درد دلم زلعل تو درمان پذیر شد | آری ز لعل منفعت دل عجیب نیست
ساقی بیار باده که بر رغم دشمنان | بادوست همنشینم وترس ازرقیب نیست

ابن یمین بپات در افکند سر ز مهر
گفتش‌خرد که درخورپای‌حبیب نیست

۴۸

دهن غنچه وشت پسته خندان منست لب شکر شکنت نیك بدندان منست ۴۳۳۵
پای بند سر زلفین چو زنجیر تو شد دل دیوانه وشم چون نه بفرمان منست
هست دلبستگی جان بسر زلف توزان که نمودار سرو کار پریشان منست
مردم ازفرقت جانان وعجب نیست از آنك زنده بیجان نتوان بودن واو جان منست
کشتهٔ عشق وی از زنده جاوید به است درد کز وی رسدم مایه درمان منست
گفتمش یوسف مصری توزبس غنج ودلال گفت کاین منقصت حسن فراوان منست ۴۳۴۰
از سر زلف من اینك دل صد یوسف عهد بند بر پا زده در چاه زنخدان منست
گفتمش آیتی از مصحف خوبی رخ تست گفت خود مصحف خوبی همه درشان منست

شیر گردون نگرد ابن یمین گر شنود
زو که خاك کف پای سگ دربان منست

۴۹

دوش چه دانی مرا بیتو چه برسر گذشت لشکر غم بر سرم بیحد و بیمر گذشت
در هوس لعل تو در شب همچون شبه سیم روانم زجزع بررخ چون زر گذشت ۴۳۴۵
آب گذشت ازسرم بسکه بباریدم اشك درغم عشقت ببین چیست مراسر گذشت
درد غم عشق او می نپذیرد دوا رنج مبر ایصبا کار از آن در گذشت
چون دل دیوانگان بسته بزنجیر شد باد صبا چون بر آن زلف معنبر گذشت
دوش دلم چون خلیل تا سحرو وقت شام زآن صنم آذری بر سر آذر گذشت

بر دل ابن یمین گر چه گران بود هجر
لیك بامید وصل دوش سبکتر گذشت ۴۳۵۰

۵۰

روی شهر آرای یارم آفتابی دیگرست هر زمانی زلف اودرپیچ وتابی دیگرست
بررخ او قطره های خوی چوشبنم بر گلست هرزمانی چون گلی وچون گلابی دیگرست
گفتم از روی خودم روشن نشانی باز ده گفت آخر روشنست این آفتابی دیگرست

ز آتش سودای عشقش در جهان هر جا دلیست بر سر خوان هوس هر دم کبابی دیگرست

۴۳۵۵ تا بهار حسن رویش تازه ماند هر زمان ز ابر چشم اشکبارم فتح بابی دیگرست

بر روانم درد عشق و بر دلم بار فراق هر یکی زاینها خرابی بر خرابی دیگرست

وعدهٔ وصلش اگرچه دلفریب آمد ولیك دل بر آن نتوان نهادن کان سرابی دیگرست

جز رضای او نجوید در جهان ابن یمین
و آن صنم را هر زمان با او عتابی دیگرست

۵۱

روی زیبای تو آرایش هر انجمن است لعل شیرین تو شور دل هر مرد و زن است

۴۳۶۰ خال مشکین تو بر عارض خورشیدوشت نقطه عنبر نو بر ورق نسترن است

بر بیاض رخ تو خط سیه باقی باد کان سوادیست کزو روشنی چشم منست

یارب آن در خوشابست و بنا گوش چو سیم یا سهیل یمن اندر بر ماه ختن است

هست در وصف دهانت سخنم تنگ مجال آن دهن خود که تو داری چه مجال سخن است

نیش زنبور عسل بر گل سیراب رسید نوش بنهاد دراو وعسل اکنون دهن است

۴۳۶۵ همچو سایه پی خورشید رخت چون نرود دل که در گردنش از زلف تو مشکین رسن است

بشکست دل بیچاره کجا در نگرد زلف مشکینت که سر تا بقدم پر شکن است

یوسف حسنی و یعقوب صفت ابن یمین
درفراق رخ تو ساکن بیت الحزن است

۵۲

رخسار لاله رنگ خوشت آتش ترست آبحیات در لب میگونت مضمرست

صبحست وشام هر دو بهم روی و موی تو و آن صبح وشام هر دو چو کافور و عنبرست

۴۳۷۰ چون ذره در هوای تو دلرا قرار نیست تا روی دلربای تو خورشید انورست

بگداخت چون شکر دل من درمیان شیر تا عارضت چو شیر و لبت همچو شکّرست

دایم در آن امید که باز آئی از درم چشمم در انتظار تو چون حلقه بر درست

گفتم برای زیورت ایسرو سیمبر پیوسته چشم و چهرهٔ من گوهر و زرست

لعلت بخون ابن یمین گرچه خط نمود
ناحق مریز خونش که آن خط مزوّرست

۵۳

رویت که ازو عالم خوبی بنظام است — چشم بد از و دور یکی ماه تمام است ٤٣٧٥
نی نی غلطم مه که وخورشید چه باشد — خورشید کنیز است ترا ماه غلام است
یك بندهٔ رومی رخت غرّه صبح است — یك چاکر هندوی خطت طرّه شام است
خرّم نفسی کز درم آئی بسلامی — باز آی که منزل زتوخود دارسلام است
ناکامی من زین فلك بیسرو پای است — از دوری آن هیچ مرا کار بکام است
خون ریختن من بچهفتویت حلال است — دیدار تو دیدن بچه تقویم حرام است ٤٣٨٠
گشتم ز غم عشق تو ایدوست بحالی — کز هستی من نیست نشانی همه نام است
گر ز آنکه مرا در نظر آری و خیالم
پرسی زیکی کابن یمین زین دو کدام است

۵۴

زلف دلبر گیرم امشب آن شبست — کام دل بر گیرم امشب آن شبست
هر دم از دست تو ایماه چگل — جام دیگر گیرم امشب آن شبست
ماه تابانرا بعمری گر شبی — تنگ در بر گیرم امشب آن شبست ٤٣٨٥
مهرت آتش در دلم زد شمعوار — سوزش ازسر گیرم امشب آن شبست
همچو موسی از تجلّی رخت — آتشی در گیرم امشب آن شبست
گر شبی خواهم که بی ابن یمین
زلف دلبر گیرم امشب آن شبست

۵۵

زلف عنبر شکنت مایه ده مشك خطاست — پیش چین سر زلفت سخن مشك خطاست
لعل نوشین تو دارد صفت آبحیات — خط مشکین ترا خاصیّت مهر گیاست ٤٣٩٠
چشم بد دوراز آنروی چوماه و خط سبز — که بر آئینه تو گوئی مگر آه دلماست

آفتاب فلك ار روی بروی تو کند از حسد همچو مه نوفتد اندر کم‌وکاست
در غم عارض خورشید وشت جان و دلم گر چه از زلف تو آویخته دام بلاست
گر نجات دل اینخسته ز غم میطلبی نظری کن که اشارات تو قانون شفاست
۴۳۹۵ طمع از دانهٔ خالت نبرد مرغ دلم گر چه از زلف تو آویخته دام بلاست
هست بر حال دلم ناله شبگیر گواه خودترا بردل من بنده‌چه‌حاجت‌بگواست
تا بقصد دلم آنماه کلهدار کمر بست بر هیچ مرا پیرهن صبر قباست
من نه تنها نگران رخ چونماه ویم جمله صاحبنظران مینگرند ازچپ‌وراست
نظر ابن یمین نیست بر آنعارض و خال
نظر او همه بر نازکی صنع خداست

۵۶

۴۴۰۰ زین پیش داشتم صنمی سیمبر بدست اکنون نه عین دارم ازونه اثر بدست
گوئی که چشم غیرت ایّام خفته بود کان گنجم اوفتاد چنان بیخبر بدست
بازش ربود از کفم ایّام و چشم من دارد به یادگاروی اکنون گهر بدست
ایجان بر گزیده کجائی که بیتو دل دارد همیشه ناله وآه سحر بدست
جان در خطر همی فکنم از برای تو آری نیامدست گهر بیخطر بدست
۴۴۰۵ ازچهره در هوای تو زر میدهم ولیك جانی که رفت باز نیاید بزر بدست
گوید بطعنه با دل من هر شبی فلك بیهوده پر مجه که نیاید قمر بدست
صد بار اگر نبات بر آید ز خاك من یکره نیایدم چو توشاخ شکر بدست
جان بذل کرد ابن‌یمین در هوای تو
عیبش‌مکن‌نداشت‌جزاین‌مختصر بدست

۵۷

ساقی‌بیا که موسم آب چو آتش است سرداست‌ومی‌بموسم‌سرمادرون‌خوش است
۴۴۱۰ بی آب آتشین منشین خاصّه موسمی کز باد تند عالم خاکی مشوّش است
می ده بآن نگار که در نرد دلبری بر کعبتین حسن همه نقش او شش است

هر ناوکی که غمزه خونریز او زند بر جان عاشقانش گذر تیر آرش است
تیر و کمان و غمزه جادوی او نگر بس جان‌ودل بکوش که‌قربان‌ترکش‌است
یا رب چه موسمیست که از تیرگی ابر صبحش چوشام طرّه خوبان مهوش است
روی هوا زکوکبه ابر تیره تن گوئی مگر گذرگه‌سیلاب سرکش است ۴۴۱۵
ابن یمین چو عرصه میدان خاك دید کزژاله چون سپهر نگون برمنقّش است
شاید اگر بصورت تضمین ادا کند
کامروز روزباده وخرگاه‌و آتش است

۵۸

سحرگه‌چون‌برانگیزدزخواب‌آهنگ‌میدانت بفال سعد بنماید قمر روی از گریبانت
دهان غنچه از شادی بماندبازاگر گویم که‌باوی‌نسبتی‌داردلب‌چون‌غنچه‌خندانت
بهرمجلس که بنشینی‌هزاران‌فتنه‌برخیزد زبس کاندرجهان شورست‌ازآن‌شیرین‌نمکدانت ۴۴۲۰
خیال‌زلف‌تودیدم‌شبی‌درخواب‌ودل‌میگفت ندانم تا چها بینم ازاین خواب پریشانت
اگر بختم دهد یاری که یابم ازلبت‌کامی بمانم چون خضرزنده ز ذوق‌آبحیوانت
بخاك پایت ای‌دلبر که سربازم‌چوپروانه گرم‌درخواب‌بنمائی‌رخ‌چون‌شعله‌رخشانت
دل ابن‌یمین دربر کبوتروش طپد ازغم
که‌عکس‌شهپرطوطی فتددرشکّرستانت

۵۹

سبزه و آب روان بادهٔ گلگون بدست سروقدی‌میگسارخوشتر ازین‌عیش هست ۴۴۲۵
مستم و امید نیست زآنکه شوم هوشیار هوش نیاید بلی مست صبوح الست
همچو رخت اختری دیده گردون ندید گر چه بگرد سرت گشت زبالاوپست
مهر دلت برده بس رونق خوبی ماه کیست بغیرازخلیل کوبت آذر شکست
خیز دل عاشقم مصلحتی را بجوی بت‌چکندحسن‌خویش گرنبودبت‌پرست
دل بخم زلف او دست زد و خویش را با همه دیوانگی بر تو بزنجیر بست ۴۴۳۰
غمزه سرمست تو تیر بلا در کمان
بر دل ابن یمین باز گشادست شست

۶۰

ساقیا برخیز کاکنون وقت می نوشیدنست موسم بستان وهنگام گلستان دیدنست
ابر نیسانی زبهر گریه بگشادست چشم غنچهٔ لب بسته رازین پس گه خندیدنست
گلشن حسن ترا گل هست ورنج خار نیست رخصتم ده تا بچینم زآنکه وقت چیدنست
٤٤۳۵ ماهمی کوشیم وجهی هم ولیکن ملك وصل تا کرا بخشد سعادت کاین نه از کوشیدنست
عیش من در بزم جانان از جگر خوردن کباب وز دل پر خون شراب عاشقی نوشیدنست
تا زمین را از فلك تابد ز رویت آفتاب در پی اش چون سایه کار عاشقان گردیدنست
گر گناهست اینکه گشت ابن یمینت دوستدار
ذیل عفوی بر گناه او گه پوشیدنست

۶۱

ساقی قدحی درده گرهیچ می ات باقیست کز سوختگی جانم در غایت مشتاقیست
٤٤٤۰ گر خادم مسجد را قندیل بکف بینم ازشوق دلم گوید کاین ساغر و آن ساقیست
معنی طلب از باطن بگذر زره ظاهر کار استن صورت سالوسی و زرّاقیست
شنگرف لب لعلت زنگار خطّ سبزت از صمغ سرشك من درغایت برّاقیست
مستوفی عشق تو در دفتر خرج من جز صبر نمیراند مجموع غمت باقیست
گر ابن یمین بوسی از لعل تو برباید
معذور همیدارش کان از ره ذوّاقیست

۶۲

٤٤٤۵ ساقیا چون گل شکفت از می پرستی چاره نیست صورتی بیجان بود کو وقت گل میخواره نیست
نوعروس گل ز مهد غنچه میآید برون بالغ است آری ازین پس جای او گهواره نیست
اینزمان کز خرّمی صحرا بهشت آسا شدست خانه دوزخ گشت بر دل گر دلی از خاره نیست
برجهان افکن نظر پس کج نشین و راست گو از خوشی و خرّمی اندر خور نظّاره نیست
عزم ثابت دار بر عیش و میی خواه آنچنانك چون حبابش بر سپهر آبگون سیّاره نیست
٤٤۵۰ وقت آن آمد که گوید چون کمال [1] ابن یمین با پری روئی که چون او دلبری عیّاره نیست

(۱) تضمین از کمال خجندیست .

در میان سرو وسوسن دردهٔ آن رطل گران
مجلس آزادگانرا از گرانی چاره نیست

۶۳

شبی خیال تو برمن بصددلال گذشت | غلام خوابم ازآنشب که آنخیال گذشت
برآمد از تتق غیب چون غزاله زمیغ | بمن نمود رخ ازدوروچون غزال گذشت
چنان نمود مرا درنظر زغایت لطف | که پیش تشنه تو گوئی مگر زلال گذشت
بخاك پای تو کاندر صفت نمیآید | که برسرم زغم هجر تو چه حال گذشت ۴۴۵۵
شب فراق تو با روز حشر می مانست | کز امتداد ز پنجه هزار سال گذشت
امید هست که نقصان پذیردم غم دل | بدان دلیل که از غایت کمال گذشت
پیام دادم و گفتم ز رنج فرقت تو | به لاغری تن زار من از هلال گذشت
ازین سپس نتواند کشید ابن یمن | بلای عشق تو کز حدّ اعتدال گذشت

جواب داد که بانگ نماز در باقی
نرفت اگرچه که دیریست تا بلال گذشت ۴۴۶۰

۶۴

شکرست آن لب میگون تو یاقوت روانست | که ازو چشم رهی چشمه یاقوت روانست
بشکر خنده اگر پستهٔ شیرین نگشائی | عقل باور نکند آنکه ترا هیچ دهانست
آب عنّاب روان گشت زبادام دو چشمم | بسکه آن پسته شکرشکنت چرب زبانست
حیرت آرند ز رخسار تو صاحبنظران | تاچه چیزست بجز حسن که آنحیرت ازآنست
چشم بد دوراز آنقامت چون سرو روانت | که زسر تا بقدم راست تو گوئی همه جانست ۴۴۶۵
هر زمان برسر آتش نهدم آب دو دیده | بس که پیدا کند اسرار که درسینه نهانست
کامم امروز بده از لب شرینت که فردا | کس چه داند چه شود حال که گیتی گذرانست
گر دل خسته زارم هدف تیر تو گردد | دولت من بود آخر نه که زآن تیر و کمانست

دارد آشفته و سرگشته چو خود ابن یمین را
زلف مشکینت که سر تا قدم آشوب جهانست

٦٥

٤٤٧٠ شهره شهر شد از غایت خوبی رویت | ای شده ترك فلك ازدل‌وجان هندویت
هست رخسار تو یك ماه که در غرهٔ او | جلوه دادست دو عنبر ز هلال ابرویت
چشم بد دور که بستان‌ارم را گه حسن | خار اندوه نهادست گل خود رویت
فتنه دور قمر نیست در آفاق کنون | بجز آن غمزه غمازوش جادویت
خوان عشقت چو نهادند وصلادردادند | میخورد دل جگر خویشتن از پهلویت
٤٤٧٥ چه کند این دل دیوانه که درپی نرود | چون بزنجیر کشان میبردش گیسویت
من چنین شیفته زآنم که رگی ازسودا | هست پیوسته مرا با دل زار از مویت
عابدان روی سوی قبلهٔ اسلام کنند | عارفانرا نبود قبلهٔ جان جز کویت
بستم احرام طواف سر کوی تو زشوق | که ببوسم حجرالاسود خال رویت

خواب خرگوش بچشم خرد ابن‌یمین
میدهد غمزهٔ شیرافکن چون آهویت

٦٦

٤٤٨٠ شکن زلف یار پر شکن است | ای بسا دل که زیر هر شکن است
تا دلم را شکست طرهٔ او | آهم از پای تا بسر شکن است
سبزه خط بگرد عارض او | بصفت طوطی شکر شکن است
کس نیارد نظر برویش کرد | زآنکه خورشیدوش نظر شکن است

تا دل خسته کرد ابن یمین
بستهٔ زلف یار در شکن است

٦٧

٤٤٨٥ عالم ازحسن تو یکسر حسن‌آباد شدست | بندهٔ عارض تو سوسن آزاد شدست
پیش صاحبنظران معجزهٔ روح‌الله | با وجود لب جان پرور تو باد شدست
هندوی چشم ترا ترك فلك شاگردی | کرد گوئی که‌چنین‌رهزن واستاد شدست
تا شدی یوسف مصر دلم ایجان عزیز | دیده یعقوب وشم دجله بغداد شدست

هیچ شادی مرسادم بدل غمکش اگر هر گزم جز بغم عشق تو دلشاد شدست
تا شدی خسرو خوبان جهان ابن یمین در هوای لب شیرین تو فرهاد شدست ۴۴۹۰
بستان‌جان بده‌ام بوسه مکن هیچ مکاس
تاجرانرا نه که آئین ستد وداد شدست

۶۸

عشقبازی باچو تومعشوق کاری بس‌خوشست روزگار عشقت‌الحق‌روزگاری بس‌خوشست
نوبهار شادمانی روزگار عاشقیست تازه‌باداتاابدکاین نوبهاری بس خوشست
گر ملامتگو نظردر وی بچشم من کند داردم‌معذورچون‌بیند که‌یاری بس‌خوشست
خواهم‌افکندن سراندرپای آن زیبا نگار بوکه گیرددست‌من‌الحق‌نگاری‌بس‌خوشست ۴۴۹۵
گرچه‌ز آن‌سیمین‌سرین‌بار گرانم بردلست در زیادت‌بادتاباشد که‌باری بس‌خوشست
نرگس جادوت را مخمور می‌بینم ولیك تا چه‌می‌خوردست‌کش‌درسرخماری‌بس‌خوشست
گرچه‌کشت ابن‌یمین‌را انتظار وصل دوست
گرمیسر گرددآخر انتظاری بس خوشست

۶۹

قبله جان طاق ابروی شماست ماه مهر افزای ما روی شماست
از چه ره گیرد جهان قوس قزح گر نه جفت طاق ابروی شماست ۴۵۰۰
دیده صاحبنظر را بهترین سرمهٔی خاك سر کوی شماست
فتنه دور قمر دانی که چیست غمزهٔ غمّاز جادوی شماست
گفته با چشمان تو ترك فلك بنده خونریز هندوی شماست
میخورم خون جگر از بیدلی وین جگرخواری‌زپهلوی شماست
گر بمسجد در نماز استاده‌ام روی درمحراب ودل سوی شماست ۴۵۰۵
هیچکس دیدست مستی شیر گر کو بخشم ولطف آهوی شماست
میبرد جمعیّت از ابن یمین
آن پریشانی که‌درموی‌شماست

۷۰

کشور حسن تو امروز بکام دل ماست | خطبه در مملکت عشق بنام دل ماست
صد چولیلی بگه حسن کنیز رخ تست | صد چومجنون بگه‌عشق غلام دل ماست
۴۵۱۰ برسر آتش سودای توأم سوخت جگر | وینهم از کار بشولیده خام دل ماست
چین زلف از چه سبب باز بهم برزده‌ئی | گشت‌معلوم‌تو گوئی که مقام دل ماست
طمع از دانه خالت نبرد مرغ دلم | که ز زنجیر سر زلف تو دام دل ماست
جان بشکرانه فدا میکنم اندر قدمت | گر رسد از لبت آنچیز که کام دل ماست
نیست درعشق‌تومارا خبر ازصبح وزشام | صبح جان‌روی‌توومو‌ی‌توشام دل ماست
۴۵۱۵ نشود ابن یمین از تو بغیری نگران
روی توقبله وعشق تو امام دل ماست

۷۱

گل‌جمال تو چون برفرازسرو شکفت | بر او چو سنبل زلفت‌هزاردل آشفت
فروغ روی تراخانه کی حجاب شود | بگل چگونه توان نور آفتاب نهفت
دهان تنگ تو یاقوت سفته را ماند | در او دو رشته نهفته جواهر ناسفت
هوای سرو روان تو هست در دل من | چه‌سودچون‌سخن‌راست‌باتو نتوان گفت
۴۵۲۰ مرا که قبله جان طاق ابروی تو بود | روا مدار که باشم همیشه باغم جفت
امیدم از همه عالم بتوست رد مکنم | که گر توام‌نپذیری که‌خواهدم پذرفت
نشست دردل‌من مهر عارض چو مهت | چنانکه برتن آزادگان نشیند زفت
ز شام تا بسحر در غم تو ابن یمین | چو بخت‌صاحب‌صاحبقران عهد نخفت
علاء دولت و ملّت محمّد زنگی
که گردحادثه‌ازساحت‌زمانه‌برفت

۷۲

۴۵۲۵ گرچه هر دم زغمت بردلم آزاری‌هست | باشم اغیار اگرجز تو مرا یاری هست
نشود دور ز تیغ تو که هرگز نکند | بلبل‌اندیشه که اندر پی گل‌خاری هست

گر خطت هست منّور سزد ایدوست از آنك | خفته در سایه ابروی تو بیماری هست
گنج حسنت بطلب آورم ایدوست بدست | گرچه از هر طرفش غاشیه گون ماری هست
شادی وصل تو گر بهرهٔ دل نیست مرا | چه توان کرد غم هجر توأم باری هست
بر خود مینهی بارم و این خوش که مرا | بر دل از سیم سرین تو گرانباری هست ۴۵۳۰

زین پس از ابن یمین گشت دلم فارغ از آنك
شب و روزش ز غم عشق تو دلداری هست

۷۳

گر دلم بردی بغارت قصد جان باری چراست | ور نخواهی کرد خیری شور و شر باری چراست
بر خراب آباد دل بار فراغ عشق بس | از فراقت برسر بارم دگر باری چراست
با تو خورشید ارز بی آبی کند دعوی حسن | پیش رویت خودنمائی چون قمر باری چراست
هر که با قد تو بر سرو سهی چشم افکند | عقل و هوش ار نیستش کوته نظر باری چراست ۴۵۳۵
گر ز گرمی دل آهم سرد شد آری رواست | بادماغ خشگم آخر دیده تر باری چراست
چون اثر نگذاشت از من ترکتاز چشم او | اینچنین از حال زارم بیخبر باری چراست

چون نکرد ابن یمین در گردنش طوقی زدست
بر میان از ساعد غیرش کمر باری چراست

۷۴

گلهای نوشکفته بهر بوستان که هست | پیش رخ تو خار نماید چنانکه هست
با دود و آتش جگر ودل زرشك تست | هر لالهٔی که باشد و هر ارغوان که هست ۴۵۴۰
گر بهر سرو سرکش تو نیست پس چراست | در جویبار چشم من آب روان که هست
از دست دیده کار دل من بجان رسید | کو آشکار میکندش هر نهان که هست
گرچه یقینست آنکه دهن نیستت ولی | میافکند حدیث توأم در گمان که هست
باریکتر ز موی میانت دقیقهایست | کزوی بجز کمر ندهد کس نشان که هست
تا دستگیر بنده شوی همچو آستین | باشد سرم همیشه بر این آستان که هست ۴۵۴۵
بازار دل چو ز آتش سودای تست گرم | کمتر ز سود نیست مرا هر زیان که هست

ابن یمین مخواه دل ازدلستان که نیست
گر بایدت بیا ببر این نیم جان که هست

۷۵

گرمرا جان رود اندرپی جانان ازدست وصل جانان نتوان داد بصدجان از دست
مهر روی چو مهت رونق ایمان منست بدهم جان ندهم رونق ایمان از دست
۴۵۵۰ یك دل اهل نظر در همه آفاق نماند که نبردی تو پریچهره بدستان از دست
چون توانی که دهی داد دل شیفتگان بده ایدوست مده فرصت امکان از دست
جان بگیر از من وبوسی بده وباك مدار گر دهد لعل تو یکبوسه ارزان از دست
تا بدیدم من سودا زده لطفی که تراست شد بیکباره دلم در هوس آن از دست
یکدمه وصل ترا من بجهانی ندهم بهر دیوی که دهد ملك سلیمان از دست
۴۵۵۵ چون خضر گر برهم از ظلمات شب هجر
ندهم تا بزیم چشمهٔ حیوان از دست

۷۶

لعل شیرین تو پیرایه درّ عدن است زلف پرچین تو سرمایه مشك ختن است
سرو تا بنده بالای تو شد از دل پاك بر زبان همه آزادی سرو چمن است
برزنخدان‌تو چاهیست که‌دل یوسف‌اوست جانم اندرغم او ساکن بیت‌الحزن است
گر نبندد کمر آن ماه سرافراز بناز ورنگوید سخن‌آن‌پسته که‌شوررزمن است
بچه دانند که دلدار مرا هست میان بچه معلوم توان کرد که اورادهن است
۴۵۶۰ لطف آنخال سیاه ورخ چون ماهش بین نقطه عنبر تر بر ورق نسترن است
نیست ممکن که ازو صبر کنم زآنك مرا نوردرچشم‌وفرح‌دردل وجان‌دربدن است
حاصل اززلف وی‌این دارد وبس ابن یمین
که دل آشفته و سرگشته وباصدشکن است

۷۷

مشکین سرزلف تو که درپای کشانست دردل رگ سوداست که‌پیوسته بجانست

لعل تو ندا کرد که یکبوسه بجانی ز آندم دل سودائی من در پی آنست ۴۵۶۵
گر زآنکه دلم را بود این بیع مسلّم سودیست که سرمایه اقبال جهانست
طاق خم ابروت که پیوسته بماناد محراب دل خسته صاحبنظرانست
یاقوت لبت تا بشکر خنده درآمد خون دل لعلش ز حسد در خفقانست
بیمار شد از چشم سیهکار تو نرگس زردی جهان بینش دلیل یرقانست
جان و دل من شد سپر تیغ ملامت زآنغمزه وابروت که چون تیر و کمانست ۴۵۷۰
گفتم که ببادام سیاهت ندهم دل لیکن چکنم پسته تو چرب زبانست
در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن چون خشت زدن برزبر آب روانست
رفتی وزپس مینگرد ابن یمینت
چون کشته که چشمش زپی جان نگرانست

۷۸

ماچوزلف وچشمت ایمهوش پریشانیم ومست جام نام و ننگ را بر سنگ قلاشی شکست
گومکن دیوانه را عاقل نصیحت بهر آنك هوشیاری ناید از مست صبوحی الست ۴۵۷۵
بر صوامع از صفای رویت ار عکسی فتد ای بساغوغا که خیزد ازصف اهل نشست
آرزو دارم به تریاق لب جانپرورت رحم کن چون مارزلف تابدارت دل بخست
مهر آنماه کمان ابرونه کار تست لیك ازپشیمانی چه سودا کنون چو تیر از شست جست
دل بسان ماهی بر خاك از آنم میطپد کآید ازیك بندزلف پرخمش پنجاه شست
دل بمهر دیگری ابن یمین دادی ز دست
درجهان گر دیگری همتاش دانستی که هست ۴۵۸۰

۷۹

مرا ترکانه چشم او بمستی گر جفاها گفت چرا در تاب شد زلفش جفا گر گفت ما را گفت
بت شیرین سخن گر چه جوابم تلخ گفت امّا زجان خوشتر همی آید دلم را زآنکه زیبا گفت
لب ودندانش را هر کس چو دید از لطف ودلجوئی مر اینرا سلك مروارید و آنرا لعل گویا گفت
چو دیدم روی او گفتم که این هم دل برد هم دین همین گفت آنکه دید او را نه این بیچاره تنها گفت

۴۵۸۵ کسی کز سینه نرم و دل سخت وی آگه شد خلاف رسم سیمین کان مکان سنگ خارا گفت
ازاول چشمه میپنداشت چشمم راولی آخر چو دروی مردم آبی شناور دید دریا گفت
گرش ابن یمین گوید کز آن مائی ایمهوش
چرا رنجد چو پیش از ما نبی سلمان منّا گفت

۸۰

ماه عیدست این ندانم یا خم ابروی دوست روز نوروزست تابان در جهان یا روی دوست
آفتاب ازروی چون مهرش مثالی روشنست لیك طغرائی ندارد چون خم ابروی دوست
۴۵۹۰ صبحدم نرگس چو چشم از خواب مستی بر گشاد نسخهٔی دیدم سقیم ازغمزهٔ جادوی دوست
آتش دلرا دهد تسکین چو آب زندگی هر غباری کآورد باد صبا از کوی دوست
هر کسی را هست میلی سوی مطلوبی دگر عابدانرا سوی خلد وعاشقانرا سوی دوست
عقل ناصح پیشه را در حلقه دیوانگان میکشد پیوسته زنجیر وشکنج موی دوست
گشت سر گردان دلم چون گوی درمیدان عشق بسکه درچوگان کشیدش حلقه گیسوی دوست
۴۵۹۵ قد چون تیرم زبارغم کمان آسا شدست بی گمان خواهد شکست ازقوت بازوی دوست
ترکتاز غمزه گر ابن یمین را بس نبود
در فزود اکنون تطاول طرّهٔ هندوی دوست

۸۱

نه هر گیاه که در باغ رست شمشادست نه هر درخت که پیراست سرو آزادست
نه هر که رالب چون شکرست شیرینست نه هر که کوه تواند برید فرهادست
هزار فکر دقیقست فکر بکر اینجا نه هر که لوح تواند نبشت استادست
۴۶۰۰ نه هر که صومعه دارد شقیق بلخی شد نه هر که صوف بپوشد جنید بغدادست
رقیب ابن یمین را چه میکنی انکار
جزالت سخن عذب او خدا دادست

۸۲

هر گز ازیاد نخواهدشدنم صحبت دوست کی فراموش شود چون همه هستی من اوست

بی سهی سرو سمن سای تو ایجان جهان همچو اوراق دلم خون‌جگر تو بر توست
تا برفتی ز برم در نظرم قامت تو راست مانند سهی سرو روان بر لب جوست
نفسی وصل ترا من بجهانی ندهم که قناعت نکنند اهل دل از مغز بپوست ۴۶۰۵
گر کشدمهر رخت بردل‌من تیغ رواست هر بدی کز طرف دوست رسد جمله نکوست
جان بکام دل دشمن ندهد پس چکند آنجگر سوختهٔی کش نرسددست بدوست
نه بکام از تو چنین دور فتاد ابن یمین
چه کنددور فلك را چوستم عادت و خوست

۸۳

هنگام نو بهار و لب جویبار و کشت دریاب ساقیا که تو حوری واین بهشت
بر بند همچو نی کمر اندر هوای عشق از خاك جم بزن بسر خم کلاه خشت ۴۶۱۰
گر جام زر کشم ز کف یار سیمتن عیبم مکن که از ازل اینست سر نوشت
جام ارزدست دوست بود زهر و می یکیست آنجا که وصل اوست چه محراب و چه کنشت
جانها فدای دوست که رضوان بباغ خلد طوبی براستی چو سهی سرو او نکشت
در کین مشو ز مهر من ایمه که کردگار
از مهر مه رخان گل ابن یمین سرشت

۸۴

هر کجا صاحبدلی آزاده و فرزانه ایست درهوای زلف چون‌زنجیر او دیوانه ایست ۴۶۱۵
تا نپنداری که آن خال است بر رخسار او از سویدای دلم بر خرمن مه دانه ایست
آبحیوان پیش لعلش خاکساری بیش نیست درهوای عارضش شمع فلك پروانه ایست
در هوای حسن او و عشق شورانگیز من قصّهٔ فرهاد وشیرین مختصر افسانه ایست
گر کنم سر در سر سودای زلف پرخمش سهل باشد جان‌فدای او که خوش‌جانانه ایست
عاقلان تدبیر کار ایندل شیدا کنید کو برای آشنائی باخرد بیگانه ایست ۴۶۲۰
روی سوی کعبه کردن کی روا باشد مرا بادلی کز یاد آن بت دائماً بتخانه ایست
هوشیاری ناید از ابن یمین در دور او
زانکه اینمستی نه ازجام است نز پیمانه ایست

۸۵

هر سحر بی شام زلفین توای حورا صفت چشمهٔ چشمم پر از گوهر شود دریاصفت
روضه رضوان فروغی از شعاع روی‌تست من نمیدانم جز اینت ای بت زیباصفت
٤٦۲۵ لؤلؤکافوروش چون سر فرا گوش‌تو برد غیرتم بگداختش از نیستی لالا صفت
من در مهرت گشاده بر دل شیدا و تو بسته ئی بر هیچ‌در کینم کمر جوزاصفت
نقش تو چون ماندبر آب روان‌چشم من مهر مهر من چراشد زآندل خارا صفت
من توام ور تو منی اینست وصف‌ما و بس گرچه‌بر نوع‌دگر گویندمان‌هر جاصفت
گر تو جان تن نه ئی ابن یمین را پس چرا
می نبیند جز ترا و اینست خود جانرا صفت

۸٦

٤٦۳۰ هر که با زلف تو اندر دام نیست همچو من پیوسته بی آرام نیست
گر چه باشد سرو همبالای تو راستی را چون تو با اندام نیست
چشم نرگس دل نیارد کرد صید زآنکه چون چشم خوشت بادام‌نیست
با تو جز خوبی نشان دیگرست تا چه چیزست آنکه او را نام نیست
بیتو صبحی نگذرد بر عاشقان کز فراقت تیره تر از شام نیست
٤٦۳۵ این سر بیمغز من سودای وصل میپزد دائم ولی جز خام نیست
خویشتن خواهم که گویم با تو راز ز آنکه قاصد محرم پیغام نیست
با تو در خلوت مدامم آرزوست بیش از اینم منتهای کام نیست
ساقیا می ده‌که رند خاص را سهل باشد گر قبول عام نیست
می پرستی کن چو جم از بهر آنك درجهان روشندلی چون جام نیست
٤٦٤۰ در ازل آغاز کرد ابن یمین
مستیی کش تا ابد انجام نیست

۸۷

یارب این پسته شیرین چه‌شکر گفتارست و آن‌چه‌شکل‌است‌وشمایل‌چه‌قد ورفتارست

زهره شد ماه شب چارده را حلقه بگوش یا بناگوش چو سیم و گهر شهوارست
بسکه در پای گل‌ازحسرت‌اوخارشکست تا بدید آنکه گل عارض او بی خارست
اوست کزز لف‌ورخش گلشن جانراهمه‌سال سنبل غالیه بوی و ورق گلنارست
پسته را از حسد غنچه خندانش دلیست نیمهٔئی خون ود گر نیمه ازو زنگارست ٤٦٤٥
نرگسش خون‌دلم‌خورد وازو نیست‌دریغ شربتش چون ندهم خاصه چنین‌بیمارست
دل نیارم که نگهدارم از آن جان جهان زآنکه پیوسته دلم درپی آن دلدار است
هر که در صورت او بنگرد و جان ندهد آدمی نیست یقین صورت بر دیوارست

درجهان زابن یمین وصف لبش هر که شنید
آفرین کرد بر او گفت شکر گفتار است

۸۸

یارب‌این‌بوی‌خوش‌ازروضهٔرضوان برخاست یا نسیم سحر از ساحت بستان برخاست ٤٦٥٠
یا زچین سرزلفین چو شام بت من صبحدم باد صبا غالیه افشان بر خاست
بوی پیراهن یوسف مگر از جانب مصر از پی راحت یعقوب بکنعان برخاست
سرمهٔ روشنی چشم جهان بین من است هر غباری که زخاك‌در جانان برخاست
جان‌فدای‌خط‌مشکینت که‌چون مهر گیاه سبز وخرم زلب چشمه حیوان برخاست
یافت طوطی خطت خضر صفت آبحیات گر چه اول بهوای شکرستان برخاست ٤٦٥٥
خال مشکین تو بر آتش رخ همچو سپند سوخت‌در آتشت‌این‌دود سیه‌زان‌برخاست
غمزهٔ مست تو در خون دلم دارد دست زودم ازپای درآرد چو بدستان‌برخاست
سر بپای تو در افکندم و عقلم میگفت مور با پای ملخ پیش سلیمان برخاست
سخن زلف تو ناگه بزبان آوردم از دهانم‌صفتش سخت پریشان برخاست

گر نشیند سخن ابن یمین در دل خلق
چه‌عجب آن نه‌چوسوزیست که‌ازجان‌برخاست ٤٦٦٠

۸۹

یارب این بوی‌خوش‌از زلف دلارام‌منست یا صبا همنفس نافه مشك ختن است

آفتاب رخ او در شکن زلف سیاه همچو در سایه سنبل ورق نسترن است
گر شکر خنده آن پسته شیرین نبود بچه معلوم توان کرد که او رادهن است
ماه رویا دهن غنچه وش خوش سخنت چون شود خنده زنان پسته شکرشکن است
٤٦٦٥ در ته چاه زنخدان تو افتاد دلم دستگیرم خم آن زلف چو مشکین رسن است
تا بدید ابن یمین رسته دندان ترا چون صدف جزع وی آکنده به در عدن است
آب رویش مده از آتش محنت برباد زآنکه او خاك کف پای سر انجمن است
سرور ملك علاء دول و دین که درش همچو درگاه حرم قبله هرمرد وزن است
آنکه تا بخت به درگاه ویم راه نمود
وردم الحمد لمن اذهب عنّا الحزن است

۹۰

٤٦٧٠ زهی من وفای تو نا دیده هیچ بغیر از جفای تو نشنیده هیچ
مرا دست هجرانت خاری نهاد گل دلگشای تو ناچیده هیچ
ز مهرت تنم گشت همچون هلال مه دلربای تو نا دیده هیچ
تو خورشید حسنی و من ذره وار برون از هوای تو نگزیده هیچ
نکردست ابن یمین سرمهٔی
به از خاك پای تو در دیده هیچ

۹۱

٤٦٧٥ ای لعل درفشان تو کرده بیان روح نام تو داده خلق جهانرا نشان روح
از بسکه روحم ازشکرت یافت تربیت جز شکر شکرت نسراید زبان روح
جسم ترا بعالم خاکی چه نسبت است روحست جان عالم وجسم توجان روح
ازمن مکن کناره که عمریست تا بمهر میپرورم وفای تو را در میان روح
روح مجسّم است وجود توزآن سبب باشد نهان ز دیده خلقان بسان روح
٤٦٨٠ گویند روح را نبود درجهان مکان یاقوت آبدار تو اینك مکان روح
گشتی ز جور عشق تو ابن یمین هلاك
میگون لب تو گر نشدی درضمان روح

۹۲

از روی توایمهوش گر پرده بر اندازند | خلقی بهوای دل درپات سر اندازند
تا دامن پاکت را گردی نرسد زیبد | گر پرده دلها را بررِ رهگذر اندازند
آنها که به پیش دل از عقل سپر سازند | چون حمله برد عشقت جمله سپر اندازند
ترکان کمان ابرو از تیر نظر هر دم | در صید که جانها صید دگر اندازند ۴۶۸۵
جانرا نرسد چیزی جز آنکه سپر باشد | جائیکه پریرویان تیر نظر اندازند
گر سلسله مشکین از ماه براندازی | جانها بهوای تو عشاق بر اندازند

در حجره دل عشقت چون صدر نشین گردد
رخت خرد ار خواهد ورنی بدر اندازند

۹۳

امیدوارم از آنمه که مهربان گردد | اگر حقیقت حال منش عیان گردد
چو بگذرد بدلم یاد رشتهٔ گهرش | زشوق آن‌تن زارم چو ریسمان گردد ۴۶۹۰
ز تاب لاله سیراب آتش افروزش | گلاب دیده من آب ارغوان گردد
گهی که‌شعرسیه در حریر ساده کشد | تنم ضعیفتر از تار پرنیان گردد
بآستینش چو دستم نمیرسد آن به | بزیر پاش سرم خاك آستان گردد
ز کوی‌وی نه گزیری‌مرا که‌بلبل‌مست | نیارد آنکه‌نه‌برطرف گلستان گردد
بسوزم از غم و پروانه وار دم نزنم | بسان شمع گرم جمله سر زبان گردد ۴۶۹۵
بیا که خطّ تو منشورحسن راطغراست | مثال فائده‌مند از پی نشان گردد

بگاه وصف لبت از دهان ابن یمین
ز بس لطیف که‌آید سخن روان گردد

۹۴

آن ترك یغمائی نگر دلها بیغما میبرد | آن زلف‌بی‌آرام بین کآرام جانها میبرد
هرصبحدم باد صبا اززلف‌مشك افشان‌او | آرد نسیمی سوی ما هوش‌ازدل ما میبرد
بادی که‌وقت‌صبحدم‌ازخاك کویش میوزد | حقّا که درجانپروری آب مسیحا میبرد ۴۷۰۰

ازخواب‌مستی صبحدم‌چون‌سر بر آردماه‌من خورشید تابان از رخش نور مصفّا میبرد
معشوق سیم اندام‌من دردل ندارد جز جفا لیکن دل عشّاق را اندیشه صدجا میبرد
چشم‌وی‌ازهر گوشه‌ئی‌صددل بر ددر لحظه‌ئی چشم بدازوی‌دور باد الحق که زیبا میبرد
تا کی‌ببازار غمش نقد روان گردد زیان زینسان که‌بازلفش‌دلم دستی‌بسودا میبرد
۴۷۰۵ گفتی‌مرو اندرپی‌اش کوهست‌بس‌نامهربان ای بیخبر آخر ببین من میروم یا میبرد
گفتم بدو کابن یمین جان تحفه میارد بتو
خندید و گفت از بیخودی قطره بدریا میبرد

۹۵

آندم که مرا فرقت آن لعبت چین بود از غایت تلخی چو دم بازپسین بود
یاد لب و دندان چو لعل و گهر او میکردم و جزعم صدف درّ ثمین بود
آن عهد کجا رفت که اززلف‌چوشامش زنجیر کشان این دل دیوانه بچین بود
۴۷۱۰ گر زآنکه فراموش شدآنسروسهی را کش ابن‌یمین ازهمه عشّاق کمین بود
از یاد نرفت ابن یمین را که چو سایه اندر پی آن شمسه خوبان زمین بود
خرّم شب وصلش که مرا تاسحرازشام مهتاب بنظّاره آن روی وجبین بود
امروز چنان گشت که گوئی‌همه عمر با سوخته مهرخود آن ماه بکین بود
رفتیم بنظّاره رخسار چو ماهش کزهردوجهان حاصل‌عشّاق همین بود
۴۷۱۵ ابروی کمان پیکرش ازغمزه خدنگی
زد بر جگرخسته که آن ابن‌یمین بود

۹۶

آنها که درین‌دوران‌صاحبنظران باشند چون برسر کوی اوباهم گذران باشند
درمستی عشق او گربا خبرند از خود نزدیك خبرداران از بیخبران باشند
در بحرغمش غرقم آنها چه‌خبر دارند کز لجّه این دریا مانده بکران باشند
گرخسرو‌وپرویزاست‌فرهادزمان گردد جائیکه‌درو یکسرشیرین پسران باشند
۴۷۲۰ ای باد بگو با او کز سوختگان خود بشنو سخنی کایشان صاحبنظران باشند

بر ابن‌یمین عشقت گر عیب همی دانند   آنها که کنند اینعیب از بیهنران باشند
از طعنه بدگویان ناچار گذر نبود
عیسی چه‌محل داردجائی که‌خران باشند

۹۷

باز آمدآن نگارکه از ما بریده بود   و زهجر او قرار ز دلها رمیده بود
بر صورتیکه دیده رضوان بباغ‌خلد   حوری نظیر آن بت زیبا ندیده بود
زنجیر عنبرین ز سر زلف ساخته   گوئی که شور این دل شیدا شنیده بود ۴۷۲۵
بر روی همچو ماه چو منشور شهریار   بهر فریب خلق دو طغرا کشیده بود
گل را بپای و پیرهن لعل را ز سر   از رشك روی آن بت رعنا دریده بود
سرو سهی که بر چمن آزاد می‌زید   در بندگیش قامت والا خمیده بود
عشق من و حکایت حسنش بهر مقام   همچون حدیث‌وامق وعذرا رسیده بود
دل بیقرار بود ز سودای زلف او   گوئی که تاب طرّه حورا ندیده بود ۴۷۳۰
ابن یمین گناه چه بردل همی نهی
اوّل بنای فتنه و غوغا ز دیده بود

۹۸

بنده‌ئی کزچو توشاهی بوی‌اعزاز رسد   بر مه و مهرش ازینمرتبه صد ناز رسد
آسمان کرد بسی جهد وبجاهت نرسید   کی بدان مسند والا بتك و تاز رسد
دشمنی کز ره کین با تو درآید بمصاف   از تنش طایر جانرا که پرواز رسد
عهدها کرد فلك با توبهر وعده که داد   واندرآنست که آن وعده بانجاز رسد ۴۷۳۵
بود در کورهٔ تب پیکرم از شوشه زر   که بدو ضربت پتك وبرش گاز رسد
کرمت پرسش من کرد و گرنه‌چه محل   چون منی را که بگوشم زتو آواز رسد
نرسد تا به ابد صدمت انده بدلی   که ز الطاف توأش مونس و دمساز رسد
توبمانی که براورنگ شهی تاگه حشر   نه همانا که نظیر تو سرافراز رسد
مرغ جانم چه شود گر بپرد چون کرمت
هست ضامن که دگر باره بمن باز رسد ۴۷۴۰

۹۹

بر برگ گلش سنبل سیراب ببینید   در حقهٔ لعلش گهر ناب ببینید
چون خفته بود نرگس جادوش بیائید   در دور قمر فتنه دز خواب ببینید
شرط ادب آنست که آرید سجودش   چون بر قمر از غالیه محراب ببینید
خون دلم ازعکس لبش جوش برآورد   خونی که بجوشست ز عنّاب ببینید
۴۷۴۵ از پرتو خورشید رخ او تن زارم   چون تار قصب سوخت ز مهتاب ببینید
در آرزوی لعل لبش ابن یمین را
برروی چو زر اشک چوسیماب ببینید

۱۰۰

بامن ودلدار من جز بخت درمجلس مباد   مجلس ما را بغیر دخت رز مونس مباد
چشم من بادا وبس روشن بنور روی او   وربود چشم دگرباری بجزنرگس مباد
مجلسی کز پرتوشمع رخش رخشان بود   غیر من پروانه جانسوز آن مجلس مباد
۴۷۵۰ قلب‌من دربوته‌هجران گدازان‌شدچومس   یکزمان‌بی کیمیای‌وصل‌او‌این مس مباد
وصل آن سیمین ذقن ناید بکف الّابزر
چون کند ابن‌یمین کس همچو اومفلس‌مباد

۱۰۱

بوئی که ز چین سر زلفت بمن آید   خوشتر ز دم نافه مشک ختن آید
جز قامت رعنای تو بالا ننماید   سروی که ازو بوی گل و یاسمن آید
میگون لب شیرین تو چون در نظر آرم   در دیدهٔ غمدیده عقیق یمن آید
۴۷۵۵ با کوثر اگر وصف لب لعل تو گویم   آبش ز خوشی سخنم در دهن آید
درتاب وسرافکنده بود سروچونرگس   گر قد چو شمشاد تو سوی چمن آید
آمد بلب از چاه زنخدان تو جانم   گردر کفش‌اززلف تو مشکین‌رسن آید
بر آتش اندوه دلم آب فشاند   بادی که ز خاك سر کویت بمن آید
آمد بدل ابن یمین دوش خیالت
چون‌یوسف‌مصری که‌به‌بیت‌الحزن‌آید

۱۰۲

باما غم‌هجران تو ای دوست نه‌آن کرد | کان قصّه توانیم بصد سال بیان کرد ۴۷۶۰
از خانه دل رخت صبوری بدر انداخت | چه‌جای‌صبوری که‌ازاینخانه‌روان کرد
با باغ و بهار طربم آتش شوقت | آن کرد که‌با برگ‌رزان بادخزان کرد
پیدا شد ازین اشك روان خلق جهانرا | رازیکه دل غمزده در پرده نهان کرد
دریاب مرا بار دگر زنده کزین پس | هجران توای‌سرورِوان‌قصد روان کرد
چوگان قضا باز چو گوی ابن یمین را | سر گشته و بر گشته در آفاق‌دوان کرد ۴۷۶۵

با ما سر گردون جفا پیشه‌چوخوش نیست
با خصم و بوی غیر مدارا چه توان کرد

۱۰۳

بازم از دیدهٔ در بار گهر میآید | لعل فام است مگرخون جگر میآید
تیرمژگان که‌زندترك کمان ابروی من | پیش پیکان ویم سینه سپر میآید
هرزمانی که تصوّر کنم آن روی چومه | جانم از بهر تماشاش بدر میآید
منتظر برسر راهم شب و روز ومه‌و سال | تا ازآنسو که توئی‌هیچ‌خبر میآید ۴۷۷۰
پایبوسی‌زتو میخواهم اگر دست دهد | سهل باشداگرم عمر بسر میآید
طوطی جان من خسته هوای تو کند | سوی آن پسته خندان‌بشکر میآید
کرقمرآنرخ زیباست نگوئی که چرا | درکم و کاست تنم‌همچو قمر میآید
کیمیاعشق ترا دانم و بس کز اثرش | سیمم‌ازدیده‌براین روی چوزر میآید

کوش درآینه روی چو ماهت اززنگ
کز دل ابن یمین آه سحر میآید

۴۷۷۵

۱۰۴

بر گل سیراب سنبل زاچو جولان میدهد بلبل طبع مرا یاد ازگلستان **میدهد**
چون نبات از شکرمیگونش سربرمیزند خضر پنداری نشان از آبحیوان **میدهد**
مشك بر کافور میبیزد صبا اززلف او زان چوانفاس مسیحاراحت‌جان **میدهد**

تا بماندتازه گلبرگ رخش درباغ‌حسن چشمم آبش‌ازهوا چون‌ابر نیسان میدهد

۴۷۸۰ گر بجانی میفروشد یکنظر جانان من شاهد حال‌است روی‌او که ارزان میدهد

در سر ابن‌یمین هست آنکه‌جان‌باشدبراو زنده‌دل آنکس که‌جان‌درپای‌جانان میدهد

سهل باشد جان بتلخی‌دادنم فرهاد وار

گر لب شیرین او بختم بدندان میدهد

۱۰۵

تا سنبل سیراب تو بر لاله گره شد خورشید تو گفتی که‌مگر زیر زره شد

مسکین دل زارم هدف تیر بلا گشت آندم که کمان خم ابروت بزه شد

۴۷۸۵ احرام طواف سر کوی تو گرفتیم چون ابروی تو قبله جان که ومه شد

چشمت زکمان خم ابروی تو تیری بگشاد ز سر گوشه بر آورده زه شد

گفتم صفت زلف چوجیم تو توان کرد خود زای‌زبانها صفت از عجز گره شد

باحسن تو دل نرد هوس باخت ولیکن جان در گرو حسن تو بسیار فره شد

سلطان غمت دست چو بگشاد به بیداد عقلم که رئیس ده دل بود ز ده شد

۴۷۹۰ در آرزوی سیب زنخدان تو اشکم چون‌آب انار آمد ورخساره‌چو به شد

با گریه و با آه دل ابن یمین باش

زین آب وهوا نرگس بیمار تو به شد

۱۰۶

تا سنبل تر بر سمنت جلوه گری کرد بس غالیه سائی که نسیم سحری کرد

در معرض بالای بلندت بسوی سرو هر کس که نظر کردز کوته نظری کرد

زد با دهنت غنچه زخود لاف واز اینروی درپیش ریاحینش صبا پرده دری کرد

۴۷۹۵ ایدل مرو اندر پی آن ترك پریوش کایام بغم مدت عمرم سپری کرد

دیوانگیی باشد اگر مردم عاقل گویند که سر در سر سودای پری کرد

واجب بود آواره شدن از وطن خویش آنرا که طلبکاری یاری سفری کرد

شد شهره بشیرین سخنی ابن یمین زان

کش طوطی جانرا لب لعلت شکری کرد

۱۰۷

تا ز پیشم نازنین دلدار شد ... بی رخش نور و نوام از کار شد
پوستم بر استخوان مانند چنگ ... چنگ گشتم ناله زیر وزار شد ۴۸۰۰
تا هوای چشم و زلف پر خمش ... در دماغ این دل افکار شد
خسته آنغمزه غمّاز گشت ... بسته آن طرّه طرّار شد
عکس دندانش چو بر چشمم فتاد ... چشم من چون ابر گوهربار شد
بسکه چشمش خلق را بیمار کرد ... عاقبت او نیز هم بیمار شد
کی بود یارب که گویند آن صنم ... همچو روی خود نکو کردار شد ۴۸۰۵
از لبش ابن یمین گوید سخن
همچو طوطی زان شکر گفتار شد

۱۰۸

جز زلف یار غالیه بر روی مه که کرد ... یا سایبان مهر ز شعر سیه که کرد
گر می مدد ز لب لعل او نیافت ... بر عقل کاردانش نگوئی که شه که کرد
خوبان صفا ز پرتو روی تو میبرند ... جز آفتاب تصفیه روی مه که کرد
گر حسن دلفریب توام پیشوا نگشت ... در کوی عاشقیت تراسر بره که کرد ۴۸۱۰
جز زلف مشکبار تو تشویش من که داد ... جز خال عنبرین تو حالم تبه که کرد
از من بتهمت گنهی رخ بتافتی ... گشتی ز من ملول و گر نه گنه که کرد
گفتم نیاز ابن یمین بین و رحم کن
از ناز سوی ابن یمین خود نگه که کرد

۱۰۹

جز رخ یار من بهار که دید ... چون قدش سرو جویبار که دید
چشمه آب خضر جز دهنش ... معدن در شاهوار که دید ۴۸۱۵
طرب افزای تر ز یاقوتش ... بادهٔ لعل خوشگوار که دید
غیر دردانه بر بنا گوشش ... ماهرا زهره گوشوار که دید

شاخ سنبل بلطف طرهٔ او ــ کشته بر چین لاله زار که دید
چون من از عاشقانش گرم روی ــ گر چه هستند صد هزار که دید
۴۸۲۰ دستش از پا فکند ابن یمین
دست کس را چنین نگار که دید

۱۱۰

جانا زلبت مارا گر کام نخواهد بود ــ از ما بجهان باقی جز نام نخواهد بود
شادی وصالت را اغیار نمی بینند ــ گوئی غم هجرا نرا انجام نخواهد بود
با طوطی جان گفتم گردشکرش کم گرد ــ کان سلسله مشکین جز دام نخواهد بود
آرام نمیگیرد برروی تو زلف آری ــ کس را ببر آتش آرام نخواهد بود
۴۸۲۵ مارا شکری باید ازپسته خندانت ــ گیرم که سلامی نه دشنام نخواهد بود
هست ابن یمین از تو خشنود بدشنامی
از تو طمعش زین بیش اکرام نخواهد بود

۱۱۱

چون نبات ازشکرمیگونش سر برمیزند ــ عقل پندارد که طوطی بر شکر پر میزند
چون رقم پیدا شود از مشك بر کافور او ــ شام پنداری سر از حبیب سحر بر میزند
عارض اوزیرخوی ازتاب می گوئی مگر ــ قطره شبنم هوا بر لاله تر میزند
۴۸۳۰ همچو رویش آذر بتگر نیاراید بتی ــ طعنه هازین رو خلیل الله برآذر میزند
دلبر سیمین ذقن بی زر ز گوش خود سخن ــ گرهمه در"است همچون حلقه بردر میزند
میکند دلرا نصیحت در هوای او خرد ــ رای دیگر گیرد آن وین راه دیگر میزند
سرفتد درپای اوخوشتر که بر دوشم بود ــ گردن اینك پیش تیغش مینهم گر میزند
وقت آن آمد که شادی روی بنمایداز آنك ــ مدتی شد تا دلم با غم سرو بر میزند
۴۸۳۵ عاقبت ابن یمین یابد گشایش از درش
چون بجای حلقه بردر روزوشب سر میزند

۱۱۲

چوروی آن‌پری‌پیکر گلی‌بیخار کی‌باشد چوقدّش‌سروسیم‌اندام‌خوش‌رفتار کی‌باشد
کجا یاقوت رمّانی بمیگون لعل او ماند وگرماند بلعل او چنان دربار کی باشد
دهانش‌ازلب کوثر بسی‌خوشتر که‌از کوثر نخیزد درّ و گرخیزد همه‌شهوار کی‌باشد
غم‌عشقش بدلداری بردهر گز کسی‌چون من مراهمچون‌غم‌عشقش کسی‌دلدار کی‌باشد
گرم جان درسرمهرش‌رودزوبرنگیرم دل زجان باشدشکیبائی ولی ازیار کی باشد ۴۸۴۰
مرا مستی عشق اوزسر بیرون نخواهد شد چوعشقش‌دردهدساغر کسی‌هشیار کی‌باشد
گروهی را شگفت‌آمد که جان درکار او کردم
ولی ز ابن‌یمین آخر شگفت اینکار کی باشد

۱۱۳

چون پسته خندان توأم در نظر آید / در دیده غمدیده عقیق و گهر آید
چون بر گذری بهر تماشای جمالت / از حجرهٔ دلگیر تنم روح بر آید
گر قصّهٔ پرغصّه خود باز نمایم / هر گوش که‌باشدبوی‌این‌دردسر آید ۴۸۴۵
گر جان طلبی برسردل پیش تو آرم / دانی که مرا قلب وروان مختصر آید
از سیم روان صورت حال دل زارم / هر لحظه کماهی همه‌برلوح زر آید
در پای میفکن دل مارا چو سر زلف / به‌زاینت همانا که بکار دگر آید
در زیر قبا چون کُه سیمینت به‌ببینم / خونابم ازآن بارگران تا کمر آید
از عارض گلگون وی اینخسته‌دلانرا / شایسته و بایسته بسی گلشکر آید ۴۸۵۰
بالای تو سرویست ولی ابن یمین را
امید چنانست که روزی ببر آید

۱۱۴

خطّش‌ازریحان‌طرازی‌بر گل‌سوری‌کشید نرگس‌ازمستی‌چشمش رنج‌مخموری‌کشید
از می عشقش برندیّ و بقلاّشی فتاد هر که‌روزی‌درجهان‌نامی‌بمستوری کشید
بر سر سرو سهی تا گل ببار آمد ترا غنچه‌دلهاچو نرگس ازتورنجوری کشید

۴۸۵۵ پسته شکر فشانت بسکه شیرینکار شد رخ‌زشرمش‌انگبین‌درسترمسروری کشید
تا خراب آباد دل را عشق تو معمار شد عقل کاستادی نمودی بارمزدوری کشید
از دلم شاکر نگشتی تا نشد خون‌درغمت شکر ایزدرا که‌سعی دل‌بمشکوری کشید
کو شب وصلی که تا ابن‌یمین در بندگیت
عرضه دارد آنچه دل ازدرد مهجوری کشید

۱۱۵

دل دیوانه سار من چواز زلفش‌در آویزد زطاق‌ابرویش خودرا بزنجیراندر آویزد
۴۸۶۰ کسی‌در کوی عشق‌اوبپایان میبرد پیمان که‌چون‌پادر نهداول‌بدست‌خودسر آویزد
بیاد رستهٔ دندان همچون درّ شهوارش زتار هرمژه‌چشمم هزاران گوهر آویزد
بنا گوش چو سیم او وبروی دانه‌های‌درّ مه‌است‌ارنه‌بگرد رخ‌نگر این‌زیور آویزد
دلم دربر کبوتروش نباشد بی تپش‌یکدم ز بیم آنکه طوطی خطّش درشکر آویزد
بنفشه بر گل سوری بگرد چشمه نوشش چودود عنبر افشانست‌کاندر اخگر آویزد
۴۸۶۵ نیاید در تن عاشق بزنجیر آندل شیدا که‌یکره‌دست درزلف‌بت سیمین‌بر آویزد
دل ابن‌یمین گرشد اسیر عشق او شاید بلی بلبل بدام گل عجب نبود در آویزد
کجا بازوی تقوی را بود آن دسترس هیهات
که با سر پنجه عشق پریرویان در آویزد

۱۱۶

درخواب اگرخیال توبر من گذر کند دلرا ز ذوق مملکت جان خبر کند
باد سحر گهی ز توأم میدهد خبر یا رب چه لطفهاست که باد سحر کند
۴۸۷۰ برطرف غنچه سبزه سیراب خطّ تو مانند طوطی‌ایست که قصد شکر کند
اکسیر عشق تست که در بوته فراق سیم روان ز اشکم و وز چهره زر کند
تا کی طبیب هجر تو بیمار عشق را شربت زخون چشم وغذا از جگر کند
کو آنکه‌بوی وصل توبرخستگان هجر همچون دم مسیح برحمت گذر کند
زابن یمین سزد که دم عاشقی زند گر باشدآنکه در قدمت ترك سر کند

باشد کمان ابروی خوبان ببازوئی
کز سینه تیر حادثه‌ها را سپر کند ۴۸۷۵

۱۱۷

روزوشب ازدوچشم من گرهمه‌سیل‌خون‌شود نیست گمان‌من کزو نقش‌رخت برون‌شود
در هوس خیال تو بنده خواب گشته‌ام لیك‌دوچشم‌پرغمم بیتوبخواب چون شود
میدمدم لبت دمی تا بنشاند آتشم آتش‌غم‌خود ازدمش‌هر نفسی فزون شود
درخم زلف کافرت هر که چو من اسیرشد دست‌کش زمانهٔ سفله نواز دون شود
باد ز چین زلف تو گر خبری بچین برد درتن آهوان ز غم نافه مشك خون شود ۴۸۸۰
سلسله‌ایست زلف تو کز هوس وصال او جوهر پاك عقل را دل همه پرجنون شود
ابن یمین محبّ تو در سحر الست شد
گرچه که فاش درجهان سرّ دلش کنون شود

۱۱۸

روزگاریکه بهجران توأم میگذرد فلك آنروز مبادا که ز عمرم شمرد
هرچه‌بر خاطرمن بگذرد ازشرح نیاز مردم چشم من از اشك بنم میسترد
من همانروز که دیدم رخ زیبای ترا گفتم اینست که دل ازغم او جان نبرد ۴۸۸۵
بکرشمه نظری می بکند چشم خوشت همچو آهوی رمیده که ز پس مینگرد
گل بدوران تو از حسن‌خودار لاف‌زند به نسیمی ز توأش باد صبا پرده درد
بسته زلف تو شد دل مزنش ناوك چشم مرغ در دام چو افتاد برون می‌نپرد
چون بمیرم ز غمت زنده شوم بار دگر گر بخاکم ز سر کوی تو بادی گذرد
نتوان‌تافت‌رخ‌ازدوست که‌دشمن‌زپی‌است دل بدو گر نبرد راه طمع هم نبرد ۴۸۹۰
گر نخورد ابن‌یمین برز وصالت چه عجب
تو سهی سروی واز سرو کسی برنخورد

۱۱۹

زلفت از سنبل تر گرد سمن پرچین کرد گل‌رخ‌ازپرتوخورشیدرخت پرچین کرد

آمد از کوی تو باد سحری مشك افشان مگر ازشام دو زلفت گذری برچین کرد
با سر کوی توصاحبنظرش نتوان گفت هر که رغبت بتماشا گه حور عین کرد
۴۸۹۵ شمّهٔی از صفت حسن تو میگفت صبا گل‌چو بشنیدرخ ازشرم‌رخت‌رنگین کرد
در هوای لب تو جان بدهم تا گویند بود فرهاد که‌جان پیشکش شیرین کرد
بشکر خنده چو بنمود گهر لعل لبت روی‌خورشید پر از کوکبه پروین کرد

چون سخن ازقد چون سروتو گفت ابن‌یمین
راستی را همه کس ازدل وجان تحسین کرد

۱۴۰

ز آنروی طرّه بررخ دلدار کج نهند کاهل خرد طریقهٔ طرّار کج نهند
۴۹۰۰ گیرد مناسبت برخ و زلف یار من گر شاخ سنبل از بر گلنار کج نهند
حقّا که لاف راستی از سرو بوستان در پیش قامتش گه رفتار کج نهند
از سر کلاه حسن نهد شاه اختران خوبان زراه ناز چو دستار کج نهند
در کوی عشق راست نهادند جمله روی آنها که پای بر سربازار کج نهند
گفتی که باتو راست‌دلم برمگرداز آن انکار کردن از پس اقرار کج نهند
۴۹۰۵ پرگار عاشقان خم ابروی جفت تست در طاقش ارچه قاعدهٔ کار کج نهند
گرجان طلب کنی بدهم زانکه‌اهل‌دل کردن بجان مضایقه با یار کج نهند

ابن یمین بعشق تو جان داد ودم نزد
زیرا که عاشقان همه گفتار کج نهند

۱۴۱

زتاب می‌چوخوی ازروی‌دلستان‌بچکد مرا ز نرگس ترآب ارغوان بچکد
زغنچه لب یاقوت رنگ او چه عجب که‌خون‌شوددل‌لعل‌ازعروق‌کان بچکد
۴۹۱۰ زرنگ و بوی ندانم گلاب یاعرق‌است خویی که ازرخ آنماه مهربان بچکد
ز شرم عارض چون ماه‌او شگفت مدار گر آب‌ازآتش خورشید آسمان‌بچکد
بدان امید که صفرای او شود کمتر ز ثقبه عنبیم آب ناردان بچکد

تن نزار من از عشق او چنان زرداست کزو بجای عرق آب زعفران بچکد
زلطف خود بسرم دست اگر فرود آرد چو خوی زهر بن مویم هزارجان بچکد
گهی که ابن یمین وصف آن نگار کند
زناز کی سخن آید که آب از آن بچکد ۴۹۱۵

۱۲۲

زمانه رونق کارم بکام می نکند ره مراد مرا زیر گام می نکند
کرشمه ئی نکند دلبرم بسحر حلال که صبر بر دل عاشق حرام می نکند
نظام رشتهٔ دندان ز لعل بنماید که کار خسته دلان بی نظام می نکند
بگرد عارض او خط قیرفام چراست زمانه پردهٔ صبح ارز شام می نکند
مهندس خرد من بنای خانه صبر نهاد اوّل و آخر تمام می نکند ۴۹۲۰
بنزد ابن یمینش خلیل نتوان گفت که با هواش در آتش مقام می نکند
گشاده باد صراحی صفت زجانش خون
که ازصفاش دل خود چو جام می نکند

۱۲۳

سنبل زلف تو چون از گل تر بردارند برقع شام ز رخسار سحر بردارند
آفتاب رخ تو چون کند از جیب طلوع عاشقان دیده ز دیدار قمر بردارند
باکله گوشهٔ حسن تو روا باشد اگر افسر خسرو سیّاره ز سر بردارند ۴۹۲۵
طاق ابروی تو چون در نظر آید پس از این شاید ار اهل دل از قبله نظر بردارند
عاشقانرا هوس عارض و چشم و لب تست تا مراد از گل و بادام و شکر بردارند
چشم دریاصفتم چون زغمت موج زند بس که از ساحل اوعقد گهر بردارند
هر کجا پای نهی اهل نظر ازسر شوق بمژه خاك همه راهگذر بردارند
نکنند ابن یمین را زتوایدوست جدا دشمنان گر همه شمشیر وسپر بردارند ۴۹۳۰
هر گز آنروز مبادا که غم عشق ترا
از دل زار من خسته جگر بردارند

۱۲۴

سنبل غالیه گون بر گل تر میشکند ظلمت شام بر انوار سحر میشکند

هر زمان پستهٔ شیرینش که شور شهر است خنده‌ئی میزند و نرخ شکر میشکند

هر دمی حسن جهانگیر وی از ابرو و چشم ساخته تیر و کمان قلب دگر میشکند

۴۹۳۵ تا من از رشتهٔ دندانش سخن میگویم از لطافت سخنم قدر گهر میشکند

میکند بر دل من پیرهن صبر قبا از سر ناز کله گوشه چو بر میشکند

ناصوابست که آن ترک خطا بی‌سببی دل بیمار من خسته جگر میشکند

از می عشق چنان مست شدست ابن یمین
که در خانهٔ معشوق بسر میشکند

۱۲۵

شادباش ای دل که حالت پیش جانان گفته‌اند ماجرای دردتو یکیک بدرمان گفته‌اند

۴۹۴۰ شوق بلبل پیش گل یکسر حکایت کرده‌اند حالت پروانه را با شمع رخشان گفته‌اند

این چه دولت بود یارب کز چنین مور ضعیف قصّه اورا به درگاه سلیمان گفته اند

در دماغ عقل من سودای زلفش دیده‌اند هر سر موئی رگی پیوسته با جان گفته‌اند

روی چون کافور او وزلف مشکین را بهم اهل معنی چون ید بیضا و ثعبان گفته‌اند

ازچه روی افکند دردی دردلم میگون لبش گر دوای درد دل لعل بدخشان گفته اند

۴۹۴۵ گفته اند ابن یمین در دل نهان دارد غمش
آشکار است این ندانم کز چه پنهان گفته‌اند

۱۲۶

شراب عشق چون در جام کردند خرد را مست و بی آرام کردند

چه با لذّت میی بود آنکه گوئی ز میگون لعل جانان وام کردند

چو نام دلبر از مطرب شنیدند بکلی ترك ننگ و نام کردند

ز عشقش دست بر دنیا فشاندند دو عالم را بزیر گام کردند

۴۹۵۰ بماند از رشك دست سرو بر سر چو یاد سرو سیم اندام کردند

غلام آن رخ وزلفم که گوئی سحر را همنشین با شام کردند
سرشك همچو لعل، وروی چون‌زر ز حالم خلق را اعلام کردند
کشید ابن یمین بر یاد لعلش
نخستین باده کاندر جام کردند

۱۲۷

صبحدم بادی که از سوی‌خراسان میدمد چون دم روح‌القدس درپیکرم‌جان‌میدمد
باد صبح است این ندانم یا نسیم پیرهن کز برای نور چشم پیر کنعان میدمد ۴۹۵۵
چون گذر کرداست برخاك‌خراسان لاجرم روح پرور چون نسیم باغ‌رضوان میدمد
مینشاند آتش اندوه دل چون آب رز باد روح افزای کزخاك خراسان‌میدمد
باد را خاصیت جانپروری‌دانی که‌چیست ز آنسبب کز کوی‌چون‌فردوس جانان‌میدمد
آن مسیحادم که‌انفاسش‌بودجانبخش‌ازآنك از میان چشمه سار آبحیوان میدمد
چین زلفش میکند یغما نسیم صبحدم خوش‌نفس‌چون‌نکهت‌مشك‌ختن‌زان‌میدمد ۴۹۶۰
بلبل طبع مرا آمد نسیم‌کوی او همچو باد صبحگاهی کز گلستان‌میدمد
میبرد جمعیّت از ابن یمین یکبارگی
نفحه‌ئی کزچین‌آنزلف پریشان‌میدمد

۱۲۸

صبا ز برگ گلش چون کلاله بر گیرد دلم چو سنبلش آشفتگی ز سر گیرد
چو یوسف است بخوبی ولی‌سلیمان وار هزار کشور جانرا بیك نظر گیرد
دمید سبزه تر بر کنار سرخ گلش چو هاله‌ئی که ز قوس قزح قمر گیرد ۴۹۶۵
بغیر غالیه گون خط بگرد سطح مهش که دید شام که او دامن سحر گیرد
بسوزم از تف دل گفتمش چنان ز غمت جواب داد که با من کجات در گیرد
باختیار سفر از جناب حضرت او کسی کند که‌دل‌ازجان‌خویش‌بر گیرد
از او جدا نتوانم شدن که روز وداع رود ز دیده من سیل و رهگذر گیرد
نه آن بود دل من گر هزار جور کشد که جز طریقه عشقش ره دگر گیرد ۴۹۷۰

نباید ابن یمین را جفاش تلخ از آنك
چو بگذرد بلبش لذّت شکر گیرد

۱۲۹

طالع سعد دلم زان رخ گلگون گیرد　خرّم آندل که‌چنین طالع‌میمون گیرد
عاشق از دور فلك کام دل آنکه یابد　که‌بدندان‌لب میگون تودرخون گیرد
بی گل عارضت‌ازخون جگرهرسحری　شبه آید رخ من رنگ‌طبر خون گیرد
۴۹۷۵ ای بسا فتنه که آن غمزه فتّانت کند　وآنگهی برمن آشفته مفتون گیرد
بجز آن رسته دندان ورخ‌خوب که‌دید　عقد پروین که‌وطن درمه گردون گیرد
زلف مشکین تو لیلی‌است کزو مجنونم　ای خوش‌آنروز که‌دست من‌مجنون‌گیرد
گفتم ایدل کم آن زلف سیه‌کارش گیر　کان نه‌ماریست که در وی‌دم افسون‌گیرد
دل مرا گفت چوزلفش‌مگر آشفته‌شدی　عاقل آخر کم‌آن حبل‌متین‌چون گیرد
۴۹۸۰ سخن ابن یمین گوش کن ایعشوه فروش
تا همه گوش تو در گوهر موزون گیرد

۱۳۰

عاشق‌اول ز سر جان و جهان برخیزد　آنکه اندرپی‌آن راحت‌جان‌برخیزد
جان وجانان نشود هر دومیسّر با هم　هر که این میطلبد ازسر آن‌بر خیزد
در ره عشق کسی گرم روی داند کرد　که‌باوّل قدم از هر دوجهان‌برخیزد
مرد سودا نبود بر سر بازار غمش　جز کسی کوزسر سود وزیان‌برخیزد
۴۹۸۵ زر فشانی چه بود در نظر سیمبران　مرد باید زسر نقد روان بر خیزد
دایم از بیم دلم بید صفت میلرزد　که مباد از برم آنسرو روان‌برخیزد
دارد آنرشك پری‌خاصیت حور بهشت　گر نشیند بر او پیر جوان برخیزد
غمزه و ابروی توتیرو کمان‌ستم است　آه‌ازآنلحظه که‌تیرش‌زکمان‌برخیزد
در میان‌من و اوابن یمین است حجاب
خرّم آنروز که اینهم زمیان برخیزد

۱۳۱

عاشقان تا ز کمند غم عشقت نرهند / دل محنت زده برجان بلاکش ننهند ۴۹۹۰

بیدلانی که گرفتار خم زلف تواند / تا قیامت ز پریشانی و سودا نرهند

بندگانی که کنند ار کرمت آزادی / هریك از راه شرف غیرت صد پادشهند

نظرم بر مه ومهرست شب وروز ولیك / مه و مهر تو که در سایه زیر کلهند

من چو یعقو بم و جان ودل من یوسف وار / درچه سیب زنخدان تودائم بهچهند

لعل دربار ترا خاصیت کاهرباست / ورنه عشاق چرا درطلبش همچو کهند ۴۹۹۵

نرم و آهسته بمابر گذرای سرو روان / که بزیر قدمت شیفتگان خاك رهند

من از آنچشمه حیوان وخط سبز وشت / صنع حق بینم وقومی زپی آب و کهند

گفتمش از تومرا بوس و کناری هوس است / گفت نشنیده ئی آخر دو بیك کس ندهند

هوشدار ابن یمین فتنه دور قمر اند
آندو جادو که بعینه دوبلای سیهند

۱۳۲

عشق تو گر ضلال دل ماست گررشاد / ما را توئی ز هر دوجهان غایت مراد ۵۰۰۰

ما عشق تو بمبدء فطرت گزیده ایم / و ز بهر روح ساخته زو توشه معاد

گر مکر دشمن ازتو جدا میکند مرا / لا تنقص المحبة بالهجر و البعاد

دور از جمالت آتش هجر ار بسوزدم / گیرد هوای کوی تو هرذرهٔ ازرماد

محسوب در شمار ولیکن نه آشکار / نقش دهان تنگ تو چون فارد وزباد

چون نوعروس فکر تو آید بجلوه گاه / آنلحظه یا زغایت اخلاص یا ز داد ۵۰۰۵

رحمی کن ای نگار که در کشتزار عمر / جز کشت خویش ندروی اندر گه حصاد

ای دل رضای دوست گرت دست میدهد / از دشمنان چه باك که باشند با عناد

ابن یمین بپای تو خواهد فکند سر
کر ذال کرد قافیه وهرچه باد باد

۱۳۳

عاشقان چون عزم رفتن سوی دلبر کرده اند / در طریق عشق پا از تارك سر کرده اند

۵۰۱۰ بر رخ چون آتش جانان سپند جان خویش | تا بسوزد از دل پر درد مجمر کرده اند
بی بصارت بوده اند آنها که رویش دیده اند | پس بخوبی ماهرا با او برابر کرده اند
نور محض است او ودانی چیست مه ظلمانیی | کز فروغ آفتابش رخ منوّر کرده اند
صبح صادق جامه ازغم تا بدامن چاك زد | زانکه حسنش مطلع خورشید خاور کرده اند
از دوزلف مشکبارش یك گره بگشاده اند | چارسوی وشش جهة ازوی معطّر کرده اند
۵۰۱۵ غنچه خودرا با دهانش عبده گفت وفداه | از خوشی آن دهان او پر از زر کرده اند
ناصحان گویندازودوری کن اماچون کنم | چون بدیوان قضا کارم مقرر کرده اند
صحبت جانان گزین ابن یمین نه جان خویش
گر میان جان و جانانت مخیّر کرده اند

۱۳۴

گرد گلت سبزهٔ تر میدمد | تازه نباتت ز شکر میدمد
خطّ تو بر آب رقم می زند | دود سیه ز آتش تر میدمد
۵۰۲۰ بوی بهشتست چنین خوش نفس | یا ز درت باد سحر میدمد
عنبر سوده است خطت یا زگل | برگ بنفشه است که بر میدمد
هر دمی از چین دو زلفت صبا | مشك بر اطراف قمر میدمد
بوی خوشت دل ز بر من ببرد | جان برد امبار اگر میدمد
آتش غم ابن یمین را بسوخت
بسکه دم گرم تو در میدمد

۱۳۵

۵۰۲۵ گر بوصل خودم آنماه زمانی بدهد | دل من روح بشکرانه روانی بدهد
آشکارا ندهد بوسه ام از بیم رقیب | کاش باری نکند بوسه روانی بدهد
بتماشای قدش دل بچمن رفت مگر | سروش ازقامت اوراست نشانی بدهد
ندهم صحبت جانان بهمه ملك جهان | نا سپاس است که جانی بجهانی بدهد
سپر ماه کنم چون زره ارزانکه مرا | غمزه وابروی او تیرو کمانی بدهد

یکزمان غیبت دل از بر آنماه‌چکل — نیست‌ممکن مگر ازجانش‌ضمانی‌بدهد ۵۰۳۰
حاجب ابروست میان‌دل وروی‌چومهش — یك‌زمانی زغمش بو که امانی‌بدهد
روی او وجه زری میطلبد از عشاق — خواست تامالش هریك‌بفلانی‌بدهد
کرد اشارت بسوی ابن یمین غمزه او
گفت خوش باش که‌این‌وجه‌فلانی بدهد

۱۳۶

گرچشم من ایجان‌جهان روی تو بیند — هم صورت وهم‌معنی‌جان روی تو بیند
باد سحری چون گذرد بر ورق گل — هر صفحه که روشنتر از آن‌روی‌تو‌بیند ۵۰۳۵
تو روی مپوش ازمن شیدا که نیم من — آنکس که بصد وهم و گمان‌روی‌تو‌بیند
خورشیدصفت‌روی‌توپیداست بر آنکو — در جمله ذرات همان روی تو بیند
از غایت شوقی که بود ابن یمین‌را
تا دیدهٔ او اشك فشان روی‌تو‌بیند

۱۳۷

لب و دندان تو بالعل و گهر میماند — زلف و رخسار تو باشام وسحرمیماند
حسن رخسار قمر گر نبدی عاریتی — گفتمی پرتو رویت بقمر میماند ۵۰۴۰
جزع در بار من از آرزوی لعل لبت — روز و شب باصدفی پر زگهر میماند
چهره منمای بدشمن که ز زخم‌نظرش — بر رخ نازکت ایدوست اثر میماند
چشم من‌درغم‌توچون‌سپر افکند بر آب — نرگسی بین که به نیلوفر تر میماند
گفته بودی که‌زدست‌غم‌من‌جان‌نبری — نبرم جان ببرم هیچ دگر میماند
هرکه‌پادرره‌عشقت‌چومن ازصدق‌نهاد — نه همانا که دلش درغم سر میماند ۵۰۴۵
شور فرهاد کجا کم‌شود ازپاسخ تلخ — روترش کردن شیرین بشکر میماند
سخن ابن یمین گرچه سراسر گهرست
لیکن از گوش توچون حلقه‌بدر میماند

۱۳۸

ماهروی من‌اگر پرده‌زرخ بگشاید — فلك از عکس ویم ماه دگر بنماید

گر ببیند رخ چون آتش رخشنده در آب | دل خود را چو دل خلق جهان بر باید
۵۰۵۰ چون رقم بر بقم از نیل صبوحیش زنند | دیده بر نیل رخم آب بقم بگشاید
عشق را طعنه دشمن نکند دور ز دل | هیچکس پیکر خورشید بگل ننداید
از غم رسته دندانش چو لولو است مرا | جزع مانند صدف گوهر تر میزاید
میکند میل رسن بازی زلفش دل من | این چه سودای محالست که می پیماید

چون بر آرد بزبان ابن یمین وصف لبش
هست مانند طوطی که شکر میخاید

۱۳۹

۵۰۵۵ مرا بمجلس انس تو بار چون نبود | دل شکسته من زیر بار چون نبود
چنین کز آتش دل شعله میرود بسرم | چو شمع دیده من اشکبار چون نبود
مرا که رفته بود آنچنان نگار از دست | رخم بخون دل آخر نگار چون نبود
وصال سیمبر ان چون بزر میسّر نیست | چه سازد ابن یمین بایسار چون نبود

بدینصفت که منم چون رباب کیسه تهی
بسان نای مرا ناله زار چون نبود

۱۴۰

۵۰۶۰ مرا زعشق تو گر شادیی بجان نرسد | تو شاد باش که جزغم بعاشقان نرسد
روا مدار که بیمار لعل چون شکرت | ز پا درآید و دستش بناردان نرسد
بیان طرّه تو کردمی و لیك دلم | زبس بشول که دارد بکنه آن نرسد
مه ارچه ابلق گردون بزیر ران دارد | بگرد آن رخ جانبخش دلستان نرسد
نشان قدخود ارزانکه راست میپرسی | بسالها چو تو سروی ببوستان نرسد
۵۰۶۵ بیاد گار زمن جان بگیر و خورده مگیر | که دست عاشق بیچاره جز بجان نرسد
لب تو مایه ده عمر جاودانست و لیك | چه سود چون بکسی عمر جاودان نرسد
کجا رسم زلبت من بکام چون هرگز | بکام زان دهن تنگ جز زبان نرسد

چگونه ابن یمین آستین بدست آرد
ترا که پای زعصمت بر آستان نرسد

۱۴۱

مردم چشمم که در غرقاب بازی میکند گر نشد آبی چرا در آب بازی میکند
چون نهدا نگشت بر لب ماه من یعنی خموش قند میبینی که با عنّاب بازی میکند ۵۰۷۰
چشم پر خوابش ببازی بازی از من دل ببرد بنگر آن جادو که اندر خواب بازی میکند
چون زند بر جان سنان غمزه پنداری مگر تیغ رستم با دل سهراب بازی میکند
گر دل دیوانه درزنجیر زلفت دست زد سهل باشد کو مشو در تاب بازی میکند
چشم جانبازش که ازجام لطافت مست شد زانچنین گستاخ درمحراب بازی میکند ۵۰۷۵

نرگس مستت بخونریز دل ابن یمین
گر دهد فرمان بتامشتاب بازی میکند

۱۴۲

نرگس مست تو گر دست بدستان نبرد دل چنین از من سودا زده آسان نبرد
راه عشقت نه بپای دل ما بود ولیك چکنم بادل سر گشته چو فرمان نبرد
نزند بیغم جانان نفسی شاد دلم گرچه داند که ز دست غم اوجان نبرد
عاشق ارپای باوّل قدم اندر ره عشق بر سر جان ننهد راه بجانان نبرد ۵۰۸۰
هر که سردرره سودا ننهد بر کف دست گو مشو رنجه که این راه بپایان نبرد
هر کرا خار غم عشق تودامن بگرفت نکند یاد گل و نام گلستان نبرد
جان بنزد تو فرستادمی ازعشق ولیك هیچکس زیره سوی خطّه کرمان نبرد
ای طبیب از سرمن در گذر و رنج مبر کاین چنین درد بداروی تو درمان نبرد

ندهد دامن مهر تو زدست ابن یمین
تا اجل دست تغلّب بگریبان نبرد ۵۰۸۵

۱۴۳

نرگس مست تو این فتنه که بنیاد نهاد دل و دین را همه بر آتش وبر باد نهاد
حبّذا باد بهاری که زروی و مویت بر گل تازه و تر طرّه شمشاد نهاد
بنده قدّ تو شد سرو سهی از دل پاك گرچه زآغازجهان نام خود آزاد نهاد

عاشقم کردی و گفتی که نکردم‌هیهات — شور شیرین که چنین در دل فرهاد نهاد

۵۰۹۰ من بخود سوخته او نشدم سوخت مرا — آنکه در سینه سیمین دل فولاد نهاد

خوردن‌خون جگرسوختگان‌فرض‌شناخت — آنکه چشم سیهش سنّت بیداد نهاد

گفت هست ابن‌یمین در طلبم بی غم عشق
تهمتی بر من ازینسان ز دل شاد نهاد

۱۴۴

نگار ماه رخم چون نقاب بگشاید — ز خجلتش عرق از آفتاب بگشاید

شوم بنفشه‌وش‌ازفرق تاقدم همه گوش — گهی که غنچه ز بهر خطاب بگشاید

۵۰۹۵ رخش ببینم و اشکم شود روان آری — ز دیده پرتو خورشید آب بگشاید

بچار میخ بلا درکشد چو خیمه دلم — بیك گره که زمشکین طناب بگشاید

چو لعل او به تبسّم گهر فشان گردد — ز جزع بنده عقیق مذاب بگشاید

توان رسید بکام از لبش بوعده او — گهی که آبحیات از سراب بگشاید

مرا هوای لب می‌پرست او چه عجب — ز ثقبه عنبی گر شراب بگشاید

۵۱۰۰ دری بر ابن‌یمین از بهشت باز شود
نگار حوروشم گر نقاب بگشاید

۱۴۵

هست وقت عیش ساغر در دهید — آتشین آبی معطّر در دهید

ساقیان گلعذار غنچه لب — آب لعل از ساغر زر در دهید

ای حریف مجلس آزادگان — ساقیانرا گو که ساغر در دهید

مطربان زهره آسارا بخوان — گو نوای نیك و درخور در دهید

۵۱۰۵ کهربای چهره را سازیم لعل — آب چون یاقوت احمر در دهید

گرچه هست ابن یمین مست خراب
بی تعلّل جام دیگر در دهید

۱۴۶

هر که مارا در هوای او ملامت میکند — راستی خود را سزاوار غرامت می کند

شرم ناید سرو و گل را پیش بالا ورخش | کین همی لافد بقد او یادقامت می کند
گر دلم شد بستهٔ زنجیر زلفش باك نیست | دل‌خوداین آشفته‌کاری بی‌ندامت می کند
من سر آشوب دارم میل زلفش چون کنم | نیست‌عاشق‌هر که اویادازسلامت می کند ۵۱۱۰
گر نماید رجعتی آنماه شب در منزلم | اختر سر گشته میل استقامت می کند
از دلم بار سفر بر بست صبر بی‌ثبات | چون‌همی بیند که‌غم‌درویِ‌اقامت می کند
من بمهرواوبکین‌مایل‌وزین‌مشکلتر آنك | سر گرانی آن‌سبکروح‌ازسئآمت‌می کند

گو بچشم پر نم ابن‌یمین‌رویش‌ببین
هر که‌مارادرهوای‌اوملامت‌میکند

۱۴۷

هر نسیمی که ز خاك در جانان باشد | چون دم روح قدس مایه ده جان باشد ۵۱۱۵
تا بمیدان لطافت ذقنش گوی زند | قامت اهل‌دل ازعشق چوچوگان باشد
جان بدودادم ودل ازسر تحسین‌میگفت | جان‌همان به که چوباشدبرجانان باشد
از بزرگی نپذیرفت دمی جان عزیز | گفت دربارم ازین خرده فراوان باشد
راستی جان من خسته متاعیست حقیر | تحفه‌ئی سازم ازو لابد ازینسان باشد
هر گدائی که شود شیفته بر عارض‌شاه | دائم از حرمت او بر در حرمان باشد ۵۱۲۰

جان بتحفه برجانان مفرست ابن‌یمین
کاین تکلّف مثل زیره و کرمان باشد

۱۴۸

هر کس که‌بکام ازسر کوی‌تو گذر کرد | از ساده دلی روی زجنّت بسقر کرد
وآنکو بکمان گوشهٔ ابروی تودل داد | بر رهگذر تیر بلا سینه سپر کرد
گفتم که ز دست غم تو جان نبرد دل | آنروز که چشمم بجمال تو نظر کرد
هر فتنه که چشم خوشت افکنددر آفاق | شد روشنم از روی توکان دور قمر کرد ۵۱۲۵
گل از رخ زیبای تو میداد نشانی | زین مژده صبا دردهنش خرده زر کرد
باد از شکن زلف تو بوئی بختا برد | آهو ز حسد نافه پر ازخون‌جگر کرد

دریاب کنون ابن یمین را که به ناگاه
پرسی که کجا رفت بگویند سفر کرد

١۴٩

هر که رادرسرهوای‌چون تودلداری بود جان‌فدا کردن‌درین‌ره کمترین‌کاری بود
٥١٣٠ گر رودسردرسر سودای وصلت‌باك‌نیست زین زیانها اندرین بازار بسیاری بود
دیدن روی تو میخواهد دلم ای کاشکی طاقت نور تجلّی توأش باری بود
با تو چون پیوستم ازدنیا بریدم بهر آنك زشت باشد گر بزیر خرقه زنّاری بود
چون دل دیوانه را زنجیر زلفت بند کرد عاقل ار پندش دهد بیهوده گفتاری بود
گر ببینم شمع رویش‌جان دهم پروانه‌وار کمتراز پروانه بودن کمترین‌کاری بود
٥١٣٥ جان فشانی باید از ابن یمین آموختن
هر کرا درسرهوای چون‌تودلداری‌بود

١٥٠

یك قدح می دوبدره زر ارزد بزر مغربی خور ارزد
رنگ صبّاغ اگر بسیم خرند صبغة‌الله نیز زر ارزد
طایر روح را بساز از راح پرو بالی که بال و پر ارزد
باده نوش از کف پریروئی که بصد جانش یکنظر ارزد
٥١٤٠ آنکه بوسی زپسته تنگش به ز خروارها شکر ارزد
وآنکه آبحیات با لب او کمتر از خاك رهگذر ارزد
بذله گوئی که گفتمش‌بوسی از عقیقت بصد گهر ارزد
گفت بوسی و جان ابن یمین
گفتم ایا بدینقدر ارزد

١٥١

آمد بهار و وقت نشاطست می‌بیار می مایه نشاط بود خاصه در بهار
٥١٤٥ طبع هوا چو میل سوی اعتدال کرد یك وزن شد دو کفّه میزان روزگار

هم بوی عود یافت ز خاك چمن صبا — هم آب صندل است روان سوی جویبار
چون گل‌شکفت باده گلگون‌ز کف‌منه — کز خاك تو نه دیر که‌خواهددمید خار
در کش‌چو خار پشت‌زناجنس‌خویش‌سر — می‌نوش تا شوی‌چو کشف درکلوخ زار
می‌نوش اگرچه شرع‌برین‌طعن‌میکند — کاین یك مضرّتش بود و منفعت هزار
می نوش و نا امید ز غفران حق‌مباش — کافزون ز جرم بنده بود عفو کردگار ۵۱۵۰

ابن‌یمین بکوش که هنگام کار تست
جائی همی‌روی که درو نیست‌هیچکار

۱۵۲

ای‌رخ‌خوب‌تو‌چون گل چمن آرای دگر — وی‌لب‌لعل تو‌چون‌مل طرب‌افزای دگر
خوشتر از روی چو گلنار توبرسرو سهی — نشکفد هیچ گلی بر سر وبالای دگر
هرکجا دل رود آید بسر کوی تو باز — ز آنکه ازکوی توبهتر نبود جای دگر
بنشین یکنفس و بند دو تائی بگشای — که نیابی چو من شیفته یك تای دگر ۵۱۵۵
گر تو برچشم رهی ازسر کین پای نهی — چشم دیگر بنهم تا تو نهی‌پای دگر
در سر زلف چو زنجیر تو آویخت دلم — عقل گفتا که زدی دست بسودای دگر
دشمنم گفت که ازدوست غمی یابی‌وبس — گفتم این نیز نهم بر سرغمهای دگر

چون سخن از لب شیرین تو گفت ابن یمین
عقل گفتش نبود چون تو شکر خای دگر

۱۵۳

ای ماه مهربان مه مهرست می‌بیار — بزمی بساز فصل خزان‌خوشتراز‌بهار ۵۱۶۰
زود آتش گداخته در آب بسته ریز — یعنی در آبگینه فکن لعل آبدار
بر دست من بنه که بجان آمدم زغم — تا یکنفس بشادی دل رغم روزگار
بوسم زمین بعزّت وآنگه ز خرّمی — نوشم بیاد بزم چو فردوس شهریار
شهباز همّتش چو بپرواز برشود — سیمرغ زرنگار فلك را کند شکار
شاه جهان طغای تمرخان که آفتاب — دایم بزیر سایه چترش کند مدار ۵۱۶۵

ابراز خجالت کف دریا عطای او　　با سوز دل همی رود وچشم اشکبار
ازیمن مدحش ابن‌یمین‌را علی الدّوام　　رغم عدو زگوهر موزون بود یسار
تا زآفتاب و سایه بود در جهان نشان
باداش سایه بر سر خلق آفتاب وار

۱۵۴

ایچشم آهوانه تو مست شیر گیر　　وی سرو نوجوان تو آشوب عقل پیر
۵۱۷۰ گلرا صبا بحسن تومیکرد سرزنش　　گل‌چاك‌زدزدست‌تو آن گرته‌حریر
با من مگوی جز صفت سرو قامتت　　زیرا که‌نیست‌جز سخن‌راست‌دلپذیر
دارم زعارض‌ولب‌چون شیر وشکرت　　تن در گداز همچو شکر درمیان‌شیر
تا زلف قیر گون تو بگشاددست‌جور　　پای دل شکستهٔ من بسته شد بقیر
در زیر بار عشق تو از پا در آمدم　　آخر برغم دشمنم ایدوست‌دست گیر
۵۱۷۵ دائم زعکس عارض مه پیکرت مرا　　جانی مصوّر است در آئینه ضمیر
ایدوست بشنو آه دل سوزناك من　　آری زعود سوخته خوش‌میدمدعبیر
گر غمزهٔ تو ز ابروی مشکین کمان کشد
ابن یمین چو صید در آید به پیش تیر

۱۵۵

ای برده نردحسن‌زخوبان روزگار　　قدت براستی چوسهی سرو روزگار
الحق بسان نقش زیاد آن دهان تو　　موهوم نقطه ایست به‌پنهان‌نه‌آشکار
۵۱۸۰ داریم دل بدست خطوزلف وخال تو　　از دست‌هرسه‌تاچه کشد این دل‌فکار
باده هزار دشمنا گردوست بامنست　　دارم مصاف و روی نپیچم زکارزار
عشقت‌چو درسراچه دل‌خانه گیرشد　　زین‌پس‌برون‌شودخردازوی باضطرار
گر سرو پیش‌قد توسرمیکشد مرنج　　عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبه هوای تو ابن یمین چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

۱۵٦

بدان ای محتسب یکبار دگر | که من رندی گرفتم باز از سر ۵۱۸۵
ز دست ماهروئی جام باده | تو خود دانی که چونم هست‌درخور
ز وصل دلبرم دوری میفکن | گزیرم نیست تا دانی ز دلبر
هر آنجانی که جانانی ندارد | بود آبحیات او مکدّر
ولی اندر صفا صادق چو صبح است | که دارد نور مهر او را منوّر
تو خواهی کفر گیر و خواه اسلام | نخواهم جز رخش محراب دیگر ۵۱۹۰
چه خوش باشد زسیمین دست‌ساقی | می رنگین تر از یاقوت احمر

پریروئی که نقد(۱) ابن یمین را
زچشم ولب دهد بادام و شکّر

۱۵۷

باد بهاری وزید از طرف جویبار | بر سر میخوارگان کرد بدامن‌نثار
ازبن شاخ سمن بیضهٔ کافور ناب | وز سر سرو سهی نافه مشك تتار
بهر صبوحی زنان‌قمری مقری‌صفت | کرد ندا صبحدم بر سر بید وچنار ۵۱۹۵
کایدل اگر آگهی‌چون‌گل‌خیری‌شکفت | پای زگلشن مکش‌دست‌زساغر‌مدار
باد درآمد بدشت لاله بر آمد بکوه | هر که شدآگه‌ازین‌هردوبفصل‌بهار
گفت که‌عیسی‌بلطف‌دم‌بجهان‌دردمید | وآتش موسی‌بتافت‌ازطرف کوهسار
فصل بهار ار بود طبع هوا معتدل | پس بچمن‌ازچه روی‌نوع‌دگر گشت‌کار
غمزه نرگس چرا یافت زصفرا اثر | طرّه سنبل چرا ساخت زسودا شعار
ابن یمین صبحدم بادهٔ گلگون بکف | شد بتماشای گل باصنم گلعذار ۵۲۰۰

از سر گلبن شنید غلغل بلبل که گفت
عیش وطرب کن که نیست خوشتر ازاین روزگار

۱۵۸

تعالی‌الله‌چه‌رویست‌آن که‌دارد‌ترك‌سیمین‌بر | ندیده‌چون‌خیال‌او‌بتی‌هرگز بخواب‌اندر

(۱) نقل : منتخب خطی .

تماشا گاه جانها را بباغ حسن او صانع | بگرد چشمهٔ حیوان نبات انگیخت چون شکر
۵۲۰۵ پی مور است بر شکر خطش یا دود بر آتش | و یا بر آینه زنگست و یا بر آب نیلوفر
زهی دریای حسن او که چون موجی بر انگیزد | شود بر ساحتش پیدا زهر سو تودهٔ عنبر
دمادم چشم بیمارش زخونم میخورد شربت | از آن هر لحظه بیماریش آید در نظر خوشتر
گدای کوی آن مهوش بشاهی گردن افرازد | اگر بختش نهد بر سر زخاك پای او افسر
خلاف دوستان کردی نگارینا چه بر بردی | خلاف آخر تو خود دانی که هرگز می نیارد بر
۵۲۱۰ بیا بر چشم من بنشین که تا هر لحظه در پایت | فشاند مردم چشمم هزاران دانه گوهر

اگر ابن یمین روزی بخلوت با تو بنشیند
نسیم زلف تو گردد جهانی را بدو رهبر

۱۵۹

حبّذا نزهت ایّام بهار | که برد ز اهل خرد صبر و قرار
سجع گویان شده از ذوق و طرب | قمری وفاخته بر سرو و چنار
وقت آنست که ازخانه کنند | بتماشا سوی گلزار گذار
۵۲۱۵ دشت از سبزه چو دریا در موج | ریخته گوهر عشرت بکنار
گوهر عشرت اگر میطلبی | گذری کن سوی آن دریا بار
ساقیا سبحه و سجّاده بگیر | بر خمّار برو باده بیار
نقد را دان که نبینم اثری | با تو امسال ز آینده وپار
اینجهان مزرعهٔ آخرتست | هر چه خواهد دلت ایدوست بکار
۵۲۲۰ دهقنت پیشه گرفت ابن یمین | تا هم ازکشت خودش آرد بار

۱۶۰

دل بدست غم جانان دهم و جان بر سر | گرچه زین کار فتد رنج فراوان بر سر
روی او شاهد حالست که در بردن دل | آمد آن طرّه طرّار پریشان بر سر
دستگیر ار نشود زلف چو مشکین رسنش | کی دلم آید از آنچاه زنخدان بر سر

گفتم ای‌دل مرو اندر پی او نشنیدی تا قضا چیست‌از گنبد گردان بر سر
گر بکفر شکن زلف ویم دست رسد جان بشکرانه برافشانم وایمان‌برسر ٥٢٢٥
درجهان‌جز قدو بالای‌خوشش‌دید کسی هیچ‌سروی که‌شکفتش گل‌وریحان‌برسر
گر بریزد بهوس خون‌دل ابن یمین
حکم او هست روان برسرو فرمان برسر

۱٦۱

دلبرا سلسلهٔ غالیه گونست مگر بر رخ نازك تو یا شکن آب شمر
گر شب تیره به نیلوفر تر بر گذری آفتابت شمرد سر کند از آب بدر
نیست‌رنگی‌زتوام لیك‌بمن‌بوی خوشت دوش باد سحر آورد خنك وقت سحر ٥٢٣٠
به نصیحت پدرم منع همیکرد ز عشق گفتم ای‌پیرنبودی توجوان‌هیچ‌مگر
بملامت نشوم به برو ایخواجه مرا هم درین درد که دارم بگذار وبگذر
قبلهٔ راست‌تر از ابروی کج کردارش بنما تا شود آن قبله اصحاب نظر
هر که‌دودی‌نرسیدست‌بدوز آتش‌عشق ازتب‌وتاب‌جگرسوختگانش چه‌خبر
من چو از رسته‌دندان تو گویم‌خبری افتدم سلك درر بر زبر عقد گهر ٥٢٣٥
گر چو طوطی شکرت رانستود ابن یمین
درجهان ازچه بشیرین سخنی گشت سمر

۱٦۲

روی زیبای ترا نیست در آفاق نظیر چشم بد دور ز رخسارتوای‌بدر منیر
ازغم عارض‌چون‌شیرو لب چون‌شکرت در گدازست تنم همچو شکر اندر شیر
ناوك غمزهٔ خونریز مزن بر دل من نیست محتاج کمان گوشه ابروت‌بتیر
هست‌رخسارمن‌ازعشق‌تودرخون جکر همچو درآب بقم‌غرق‌شده برگ‌زریر ٥٢٤٠
گفتم ایدوست دلم بسته زلفین تو شد گفت دیوانه‌همان‌به که بود درزنجیر
دلم از حلقه زلفت نرود جای دگر کی تواند که‌رود پای فرو رفته بقیر
جان فدا میکنم اما بفدا باز نرست هر که در بندسرزلف بتان گشت‌اسیر

خواهم ایدوست که‌جان برتوفشانم روزی لیك ترسم نپذیری که‌متاعیست‌حقیر

۵۲٤۵ گر گنه کرد که شد ابن یمین بنده تو
توبزرگی کن و بر بنده خودخرده مگیر

۱۶۳

کوکبه گل رسیدای صنم گلعذار جام‌طرب‌وقت‌گل‌بی‌می گلگون‌مدار
عیش صبوح آرزو میکندم مدتیست با چوتوشیرین لبی خاصّه بوقت‌بهار
چون زمی حسن تومست‌خرابندخلق ازچه سبب نرگست‌می نرهد ازخمار
بر ره دیوانگی نعره زنان شد دلم تا تو بهم برزدی سلسلهٔ مشکبار
۵۲۵۰ درد دل ریش را من ز که جویم دوا هم توقراریش‌ده چون زتوشد بیقرار
من‌زلبت‌بوسه‌ئی‌خواهم‌وخواهی‌توجان زود بگیر وبیار تا کی ازین انتظار
دوش نسیم صبا زابن یمین یك غزل تازه چو سلك گهر برد بنزدیك یار
گفت که در گوش گیر اینسخن دلپذیر
تا بودت گوشوار از گهر شاهوار

۱۶۴

گل بصد ناز درآمد بچمن باردگر مست شد بلبل شوریده چومن بار دگر
۵۲۵۵ پیش‌ازین گرچمن‌ازبرگ‌ونواهیچ‌نداشت درم افشاند برو شاخ سمن بار دگر
از سر سرو سهی نافه بیفتاد مگر کزچمن خاست دم مشك ختن بار دگر
زعفران کرد مگر تعبیه در غنچه صبا زآنکه‌در خنده فتادست دمن بار دگر
از هوا داری طفل‌چمن است‌آنکه‌سحاب دایه‌وش کرد لبش تربه دهن بار دگر
در سرم هست که در موسم نوروز کنم با دل افروز بتی عزم چمن بار دگر
۵۲٦۰ ره بچین سر زلف وی اگر چند خطاست دل بدو می کشدم حبّ وطن بار دگر
عزم دارم که درین موسم خرّم بصبوح باده خواهم ز بت سیم ذقن بار دگر
گر چه دانم که بزرگان همه بر ابن‌یمین
خرده گیرند که شد توبه شکن بار دگر

۱۹۵

گر کسی چشم و لبی خواست چو بادام و شکر گو ببین چشم و لبش راست چو بادام و شکر
نه لب و چشم همه شکّر و بادام بود چشم و لب دلبر ما راست چو بادام و شکر
بهر چشم و لبش ارجان بدهم شاید از آنك آرزوی دل شیداست چو بادام و شکر ۵۲۶۵
گر چه از چشم و لبش دید زیانها دل من لیك آنرا بهوس خواست چو بادام و شکر
بوسه‌ئی خواستم از وی زپی منع سئوال چرب و شیرین سخن آراست چو بادام و شکر
سخن ابن یمین در صفت چشم و لبش
چرب و شیرین زهمه خاست چو بادام و شکر

۱۹۶

صنما حال زار من بنگر با غمت کارزار من بنگر
در غم لعل گوهر افشانت جزع یاقوتبار من بنگر ۵۲۷۰
برگ من درغم تو بار دلست برگ من بین و بار من بنگر
درهوای گلت چو بلبل مست ناله زیر و زار من بنگر
اختیار من ازجهان رخ تست خوبی اختیار من بنگر
لاله‌زارست رویم از چشمم نزهت لاله زار من بنگر
منم ابن یمین و کار چنین
چیست تدبیر کار من بنگر ۴۲۷۵

۱۹۷

صبحدم باد صبا آمد و آورد خبر که بصد ناز رسد آن مه تابان ز سفر
چون صبا مژده رسانید که دلدار رسید مرده بودم زغمش زنده شدم بار دگر
در جهان عشق من و حسن بتم پیدا شد هیچ پیدا نبود بر دل اصحاب نظر
بر میانش کمر از ساعد من میباید ای دریغا چو کمر دسترسم نیست بزر
گر بتیرم بزند ترك کمان ابروی من چاره‌ئی نیست جز اینم که کنم سینه سپر ۵۲۸۰
گر تب عشق مرا دوست فسون می نکند خط چون شهپر طوطی چه کند گردشکر

مردم از آتش سودای خط مشکینش
می‌رود ابن‌یمین را چوقلم دود بسر

۱٦۸

از توأم آرزوی بوس و کنارست هنوز　　که گلستان تو بی‌زحمت خارست هنوز
بسرشك آب زنم خاك سر کوی ترا　　بر دل نازکت از بنده غبارست هنوز
۵۲۸۵ در خزان غمت افتاد دل امّا چشمم　　در هوای گل تو ابر بهارست هنوز
دارم ازخون‌جگرچهره‌پرازنقش‌ونگار　　وین‌عجب میل دلم سوی نگارست هنوز
دست شستیم زجان وسر کویت بسرشك　　تا بآخر چه کشم اوّل کارست هنوز
چون جهانی زمی حسن تو مستند چرا　　در سر نرگس جادوت خمارست هنوز
بابنا گوش‌مکش‌ابروی‌مشکین‌چو کمان　　که دل از ناوك چشم تو فکارست هنوز
۵۲۹۰ از نسیم سحری دوش خبر پرسیدم　　از دل گم شده گفتا بر یارست هنوز
گفت خو باز کن از صحبت دل ابن‌یمین
کو بر آن جان وجهان‌عاشق زارست هنوز

۱٦۹

ای خم ابروی تو قبلهٔ اصحاب نیاز　　جز ترا می‌نبرند اهل دل ازصدق نماز
عشق وخوبی‌بمن وتست‌سزا کزمن‌وتو　　نوشد از عهد کهن قصّه محمود و ایاز
مه ز بس حسرت حسنت بمنازل نرسد　　بررخش گر نبودعکس‌رخت خطّ‌جواز
۵۲۹۵ زلف‌خم درخم‌زنجیروشت دانی چیست　　حلقه شهپر بط در شکن چنگل باز
با تو بنشینم و زلفت زبس آشفته دلی　　پیش خلقان جهان قصّهٔ من گوید باز
کی بزنجیر سر زلف توأم دست رسد　　عمر بس کوته و این آرزوی سخت‌دراز
بامیدیکه بیابم ز تو پروانهٔ وصل　　تنم از آتش دل شمع صفت یافت گداز
گر درآئی بسلامی ز در ابن یمین
در فردوس برویش شود از لطف‌تو باز

۱۷۰

۵۳۰۰ نرگس‌مست تو دارد هوس خواب هنوز　　سنبل زلف ترا هست سرتاب هنوز

ساخت اکسیر غم عشق تو زرازرخ من — هست چشم من از آنچشمهٔ سیماب هنوز

سوخت از مهر رخت همچو قصب‌زارتنم — برمن از روی تو ناتافته مهتاب هنوز

گرچه‌هرخون که مرا بودبپالودزچشم — دارم از شوق لبت رغبت عنّاب هنوز

روی پنهان مکن‌ازمردم‌چشم من‌از آنك — هست طفلی که ندیدست‌اثرخواب هنوز

چون دل ابن یمین همچو کبوتر بطپید

حلقش از زلف تودر حلقه مضراب‌هنوز ۵۳۰۵

۱۷۱

ساقیا خیز که گل عزم چمن دارد باز — گوهر کام دل اندر صدف جان انداز

مرغ جانرا بده از می پروبالی که کند — در هوای گل سیراب چو بلبل پرواز

صبحدم نعره بلبل شنو از طرف چمن — بتماشای گلت میدهد از جان آواز

وقت آنست که بر گل دوسه روزی بزنیم — چار تکبیر روان در عقب پنج نماز

زاهدا طعنه‌مزن برمن ورندی که‌از آنك — مسجد ومیکده یکسانست بر اهل نیاز ۵۳۱۰

من وسودای غم عشق بس این مایه مرا — توسخن خواه حقیقت شنو وخواه مجاز

آرزو میکندم با تو بخلوت نفسی — کار من جمله نیاز و تو همه بردر ناز

هنرم نیست بجز عشق تو ای بیخبران

پیش محمود مگوئید دگر عیب ایاز

۱۷۲

صبردل آورد روی‌ازعشق جانان در گریز — جان‌هم ازتن‌دارد از بیداداوسر در گریز

ای دل دیوانه افتادی بەبند زلف او — صدرهت گفتم‌از آن آشوب‌وشوروشر گریز ۵۳۱۵

هر کرا با خصم بالا دست کاری اوفتاد — گر ندارد تاب کوشش باشدش‌بهتر گریز

جان من از وصل جانان بود با من آشنا — اینزمان بیگانه‌شداز‌هجرو کرداز سر گریز

برنگیرم‌سر زپایش گرشودچون‌خاك‌پست — من‌زبیم سر نجویم هرگز از دلبر گریز

چون‌زاشك‌وچهره‌بامن دیدسیم‌وزر گریخت — کس نجوید غیراوهرگز زسیم‌وزر گریز

کام دل در عشقش ازکام نهنگ ار ممکن است

در نهد ابن یمین تا نا و رد سر در گریز ۵۳۲۰

۱۷۳

خلیلم گو نقاب از رخ بر انداز | شکستی بر بتان آذر انداز
بسنبل شورها در عالم افکن | بنرگس فتنه‌ها در کشور انداز
ز زلف عنبرین بگشای بندی | گره بر کار مشکین اذفر انداز
از آن مشکین رسن یعنی که ز لفت | مرا در گردن جان چنبر انداز
۵۳۲۵ بخنده پسته شیرینت بگشای | بسوی طوطی جان شکّر انداز
دلم سلطان عشقت را وفا بست | ازو رخت صبوری بر در انداز

ز بهر درد دل ابن یمین را
دوای جان ازو رمزی در انداز

۱۷۴

دل بزنجیر سر زلف تو در بستم باز | من دیوانه و از بند خرد رستم باز
مطلب هوش ز من کز می عشقت قدحی | بهوس خوردم و چون چشم خوشت مستم باز
۵۳۳۰ مستی و عاشقی من همه امروزی نیست | من درین کوی بسی بوده‌ام و هستم باز
من و توبه ز کجا تا بکجا دورم باد | توبه گر بود ترا مژده که بشکستم باز
دل و جان هر دو گرفتار غمت بود بجهد | دل رها کردم وزو با رمقی رستم باز
من چو چشمان تو بیمار از آنم که بدل | رگ سودای سر زلف تو پیوستم باز
بارها مار سر زلف تو خستست مرا | وقت تریاق لب تست کزو جستم باز
۵۳۳۵ تا شدی درد دلم ای جان جهان صدر نشین | در دل بر همه خوبان جهان بستم باز

در هوای رخ زیبای تو چون ابن یمین
بر سر آتش سودای تو بنشستم باز

۱۷۵

تا سپهر حسن را رخسار تو ماهست و بس | هر سحر در عشق تو کار دلم آهست و بس
بیتو زارم آنچنان کز زند گیم اصحاب را | هیچ اگر هست آگهی ز آه سحر گاهست و بس
چشم مخمورت ز بیماری من دارد خبر | وز پریشانی حالم زلفت آگاهست و بس
۵۳۴۰ باد ره گم میکند در تیر گی زلف تو | تا نپنداری دل بیچاره گمراهست و بس

بر سر بازار عشقت عقل سودائی من — سود خود دانذ زیان گر مال و گر جاهست و بس
هر کسیرا در عبادت روی سوی قبله ایست — قبله اقبال من آن روی چون ماهست و بس
رخ چه پنهان میکنی ز ابن یمین کاندر جهان
خود همیدانی که از جانت نکوخواهست و بس

۱۷۶

منم از محنت ایّام بدانسان که مپرس — و آن بدل میرسدم ز آفت دوران که مپرس
وان که از شست قضا زد ز کمان چرخم — بیگمان تیر بلا بر هدف جان که مپرس ۵۳۴۵
من نیم یوسف و از مکر زلیخای جهان — تا بحدّی شده ام بستهٔ زندان که مپرس
من نه روئین تنم ورستم دستان زندم — از کمان ستم آن ناوك پرّان که مپرس
هر چه ایّام بروی آردم از چون و چراش — زهره دارم که بپرسم شده فرمان که مپرس
عیب جویان مننذ ز آنهمه روو دل من — از هنر هست بدآنگونه گریزان که مپرس
دوش گفتم خردا هیچ خبر داری از آنك — داد چندان فلکم بهره ز حرمان که مپرس ۵۳۵۰
گفت کای ابن یمین خسته دل از دور فلك — هست درو ادی حرمان چو تو چندانکه مپرس
هیچ دانی چه کنی قطع نظر کن ز جهان
تا شود بر توچنان مشکلش آسان که مپرس

۱۷۷

آمد آنسرو سهی بر گل نشان سنبلش — شد دلم آشفته تر از سنبل او بر گلش
روز روشن بود گوئی همنشین تیره شب — بر فراز تخته کافور مشکین کاکلش
گر نه شوریدست وسودائی چرامیافکند — همچو نیلوفر سپر بر آب شاخ سنبلش ۵۳۵۵
میزد آب خرّمی بر آتش اندوه من — بر هوا لعلی که میافشاند نعل دلدلش
درخمار عشق چشمش زآن بود دایم دلم — کآنچنان سرمست بیند گاه و بیگه بی ملش
مردم چشمم چو خون افشان شود درعشق تو — هندوئی بینی که دندان سرخ کرد از تنبلش
در شکنج زلف مشکینش دل مسکین من — هست چون کبکی که شهبازی کشد در چنگلش
تا خیال او ز رو وچشم من کردی گذر — کاشکی از خواب بستی مردم چشمم پلش ۵۳۶۰

آنچنان گلشن که او برسروسیمین ساخته است در جهان جزمن کسی دیگر نزیبد بلبلش
بلبل گلزارحسن ار هستیش ابن یمین
پس چرا درعالم افتادست ازینسان غلغلش

۱۷۸

ای زجام می عشق تو خرد رفته زهوش لب و دندان ترالعل و گهر حلقه بگوش
عکس یاقوت لبت سوی بدخشان بردند آمد اندررگ کان خون دل لعل بجوش
۵۳۶۵ پاسخ تلخ تو و خنده شیرین با هم نوش در نیش نهان گشته و نیش اندر نوش
روی زیبای تو از زلف گره کردارت گشته چون آب زباد سحری جوشن پوش
دوش سیلاب غمم تا بسر زانو بود امشب ایدوست چه تدبیر که بگذشت ز دوش
دل من بسته زنجیر سر زلف تو شد با گرفتار خود ای سست وفا سخت مکوش
عهد بستی که در وصل گشائی بر من چو وفا نیستت ای دلبر بد عهد خموش
۵۳۷۰ بخت با ابن یمین دست در آغوش کند
گر شود با تو شبی تا بسحر دست آغوش

۱۷۹

رنگ یاقوت آبدارت خوش بوی زلفین مشکبارت خوش
در میان دو لعل گوهر بار رشته در شاهوارت خوش
بیقرارست زلف پرتابت تاب زلفین بیقرارت خوش
گر چه شد روزگارم از تو تباه باد پیوسته روزگارت خوش
۵۳۷۵ بوی زلف تو وقت ماخوش کرد وقت زلف سیاه کارت خوش
جان بشکرانه در میان آرم گر کشم باز در کنارت خوش
در دل و جان من وطن داری باد دائم در این دیارت خوش
بی تو بیزارم از جهان که جهان نیست بی روی چون بهارت خوش
از تو ابن یمین غمی دارد
دارد آنرا بیادگارت خوش

۱۸۰

گر کند ماه فلك زهره زهر ادر گوش | آن تو باشی صنما لؤلؤ لالا در گوش ۵۳۸۰
سخنم گرچه که در"یست گرانمایه ولیك | بستیزه نکند آن بت رعنا در گوش
ترك من سروسهی قامت وماه چکل است | بشنو وجای ده این نکته غر"ا در گوش
گوهری کز صدف دیده پراکند رهی | گشت مجموع ترا جمله بیکجا در گوش
داد عشاق بده وقت خود از دست مده | وقت آنست که گیری سخن ما در گوش
هیچ دانی که زند گوی بچوگان مراد | آنکه گیرد سخن مردم دانا در گوش ۵۳۸۵

سخن ابن یمین گوش کن ایدوست از آنك
در" شهوار خوشت آید و زیبا در گوش

۱۸۱

در دلم کم زن ای پسر آتش | بیش از اینم مدار در آتش
دارم از آب و آتش رخ تو | آب در چشم و در جگر آتش
عشق توچون گذشت بر دل من | کرد بر سوخته گذر آتش
چون رخت مشعله بر افروزد | شمع وارم رود بسر آتش ۵۳۹۰
خون چکانید بر رخت دل من | خون چکد از کباب بر آتش
در جهان جز رخ چو گلنارت | کس ندید آبدار وتر آتش

دل ابن یمین چو مسکن تست
مزن اندر دلش دگر آتش

۱۸۲

خوش آنشعر سیه بر پرنیانش | بنفشه رسته گوئی ز ارغوانش
چوقد"ش گر بود سروی ببستان | نتابد رخ چو ماه آسمانش ۵۳۹۵
وگر تابدچورویش ز آسمان ماه | نباشد قد" چو سرو بوستانش
بچوگان گوی مه بر بودزلفش | درین دعوی نه بس شاهد رخانش
زعشقش گرچه خون شددل ولیکن | نمیگویم بجز آرام جانش

چه سود ابن‌یمین را پند چون‌شد
درین سودا زیان نقد روانش

۱۸۳

۵٤۰۰ باد صبا صبحدم بوی تو آورد دوش بلبل شیدا فتاد بار دگر در خروش
تا که سمن مرسله ساخت ز درّ عدن باز کشید ارغوان لعل بدخشی بگوش
بس که‌ریاحین‌شکفت‌بر‌چمن‌ازرنگ‌رنگ گشت چمن غیرت کلبه گوهر فروش
وقت طرب مغتنم دان که زمان تا زمان فوت شود وین‌سخن از سر دانش نیوش
ساقی گلچهره را گو بده آن جام می کز حسدش لاله را خون دل آمد بجوش
۵٤۰۵ پای سهی سرو گیر مست چنان شو که‌سر بر صفت نرگست بیش درافتد بدوش
هر که چو ابن‌یمین وقت صبوح الست
مست شد از هیچ روی باز نیاید بهوش

۱۸٤

باد صبا صبحدم بوی تو آورد دوش داد پیامت بمن برد ز من صبر و هوش
دل ببر آمد بجوش ز آتش سودای تو وز گذر دیدگان خون دلم شد بجوش
شمع رخت گر زند آتشم اندر جگر همچوز پروانه کس نشنود ازمن خروش
۵٤۱۰ ناله کنان من ز تو پیش که‌خیزم بپای ظلم چو شه میکند چون بنشینم خموش
هر چه‌تو گوئی بگوی کز لب‌شیرین تو گرچه بودتلخ وتیزیابم‌ازآن ذوق‌نوش
گر بسرایت رسم پست چو در گشته‌ام معتکف آستان حلقه خدمت بگوش
ازسر کویت سوی خلد برین نگذرم ور بطلب آیدم از بر رضوان سروش
ایدل اگر بایدت مرتبه عاشقی زابن یمین‌یك سخن از سردانش نیوش
۵٤۱۵ خیز چو سودائیان بر سربازار عشق
آنده دل میخر و شادی جان میفروش

۱۸۵

چو شمع روی توافروخت درجهان آتش کدام جان که‌نه پروانه شد بر آن آتش

ز عکس روی تو در باغ و راغ شعله زند ز نوك لاله و از شاخ ارغوان آتش
چو بگذرد بدلم یاد شمع طلعت تو بسان شمع شود در تنم روان آتش
زرشك لاله سیراب تست و هیچ دگر که نیست بی‌تب‌وبی تاب یکزمان آتش
حدیث شوق تو با خامه در میان ننهم که زیر نی نکند هیچکس نهان آتش ۵۴۲۰
بیاد مهر رخت گر برآورم نفسی شود ز تاب ویم شمع وش زبان آتش
مرا چو شعله آتش دلی بود نه چو شمع که بسته باشد بر خود بریسمان آتش
بترس ز آه‌دلم‌کان چوخط تودودی است که زیر دامن آن هست بیگمان آتش
تو سوز ابن یمین خوارومختصر مشمار
که گیرد از شررش عرصهٔ جهان آتش

۱۸۶

گرم‌ز عشق تو جان دربلاست گو میباش وگرچه با منت آئین‌جفاست گو میباش ۵۴۲۵
بیا که گر گذرت بر دوچشم من باشد چو خاك پای توأم توتیاست گو میباش
اگر چه در بر کافور عارضت افعی است ترا چو لعل زمرد نماست گو میباش
بچین زلف چو شام تو مایلست دلم شدن بجانب چین‌گرخطاست گو میباش
اگرچه ازمن مسکین رقیب درخشم‌است ترا نظر چو بعین رضاست گو میباش
میان لیلی و مجنون مودتست و صفا اگر میان عرب ماجراست گو میباش ۵۴۳۰
ز بهر دانه خالت همیشه مرغ دلم بدام زلف تو گر مبتلاست گو میباش
اگرچه ابن یمین را دل ازتو پردرداست چو لطف صاحبدیوان دواست گو میباش
علاء دولت و دین صاحبی که ازعدلش
ستم ز سیمبران گر رواست گو میباش

۱۸۷

تا بر حریرساده کشیدی علم ز صوف شد شکل‌یك‌هلال زخورشید در کسوف
حسن رخت بسبزهٔ خطت تمام شد نادر مهی که هست تمامیش در خسوف ۵۴۳۵
سطح سپهر پر شود از ماه و آفتاب چون نور عارضت رود از روزن سقوف

گر جان چو سایه در پی مهرت روان بود | ز آن خوشتر آیدم که کند در برم وقوف
باشد بدور حسن تو یکسر نصیب ما | در روزگار هر چه شود واقع ازصروف
در حسن یوسفی و عجب آنکه نزد تو | باشد چنانکه نزد سلیمان زجان صفوف

۵۴۴۰ ابن یمین سپر کند از جان چو بر کشید
از جفن خویش غمزه جادوی تو سیوف

۱۸۸

تا دبدبهٔ حسن تو افتاد در آفاق | نآمد نفسی بیغم دل بر لب عشاق
مشتاق توأم جفت غمم بهر چه داری | دریاب که شد طاق زغم طاقت مشتاق
درد دل ما را بلب لعل دوا کن | درجان چو رسدزهر چه سود دست ز تریاق
درسر هوسم هست که با چون تو نگاری | کز غایت لطفت بدلی نیست در آفاق
۵۴۴۵ نوشم دوسه می جز می و جز تو د گری نه | می نوش بدینسان و مبندیش ز انفاق
با دختر رزجفت تمتّع نتوان شد | تا عصمت و تقوی ننهی برطرف طاق

من ابن یمینم شده مشهور برندی
نه زاهد سالوسم و نه صوفی زرّاق

۱۸۹

روی چو صبح تو کرد اشك مرا چون شفق | ریخت ز جزعم گهر لعل تو بر زورق
تا دلت آتش فکند بر دل پر درد من | شد بترشّح برون جان زتنم چون عرق
۵۴۵۰ گر رمقی داشتم زنده ببوی تو بود | چون تو برفتی زپیش بس بچه ماندرمق
عاشق قدّ توأم ای تو مسیحا نفس | لیك چو مریم زراست می نتوان زد نطق
داد صبا را مدد زلف و خطّ و خال تو | تا ز مثلّث دهد عالم جانرا عتق
گفتم و از مهر تو سوخت بباطل دلم | گفت که پروانه را شمع بسوزد بحقّ

گر کند آنشوخ چشم دعوی خون بر دلم
ابن یمین گوید از بهر خوشآمد صدق

۱۹۰

ای بعمد از ده بر لالهٔ تر خال ز مشك وی نگاریده بر اطراف قمر دال ز مشك ٥٤٥٥
بوی خوش میدمداززلف گره بر گرهت نفس خوش دمد آری بهمه حال ز مشك
طوطی خطّ تو بر گرد لب چون شکرت همچوزاغیست بر آورده پروبال ز مشك
بندهٔ خطّ سیاهم که بر آن روی چو ماه بر کشیدی ز پی فرّخی فال ز مشك
من نگویم که رخ ت ماه دوهفته است از آنك بر رخ مه نتوان دید خط و خال ز مشك
با وجود رخ و زلف سیهت ابن یمین
مه نبیند نکند یاد بصد سال ز مشك ٥٤٦٠

۱۹۱

ای ز چشمم شده پنهان وبدل در زده چنگ چون بسر میبری ایّام درین کلبه تنگ
گشت ز آئینه جان عکس رخت ظاهر از آنك صیقل نور تو بزدود ازو ظلمت زنگ
چشم بددور چه زیباست بر آن روی چو ماه پیکر سنبل عنبر نفس غالیه رنگ
تا ز زنجیر سر زلف تو دیوانه شدم شادم ایجان که مرا نه غم نامست نه ننگ
تو اگر صلح و گر جنگ کنی محبوبی خوشتر از صلح کس دیگرم آید ز تو جنگ ٥٤٦٥
از سر کوی تو گفتم بسلامت بروم خود درآمد ز قضا پای دل زار بسنگ
گوهر وصل تو در کام نهنگست ولیك در نهم گام و برون آورم از کام نهنگ
بس که خوارم چونی ازقول مخالف دم تو هر رگی ناله دیگر کندم راست چو چنگ
دم عصمت مزن و تازه برون آی ز پوست
روشنست ابن یمین را که تو بس شوخی وشنگ

۱۹۲

ای شمع رخسار ترا پروانه خورشید فلك زینسان ندیدم آدمی حوری ندانم یا ملك ٥٤٧٠
چون قدّ یار نازنین چون خدّ آن سیمین سرین سروی نروید برزمین ماهی نتابد بر فلك
ز آنچهره شام زلف اگر یکسو کند بادسحر نوریقین آید بدر از تیر گی وهم وشكّ
دل شد بدست غم زبون وزدل بر آمد موج خون دل راغم اوهست چون گنجشك را سنگ تفك

گر خاص خواهی ایفلان در کش عنان از دیگران زیرا که تو جانی و جان با کس نخواهم مشترك
۵۴۷۵ در بوتهٔ شورهٔ ستم هستم چو زر ثابت قدم دانی عیار این درم چون عرضه داری بر محك
گر ره سوی گلروی ما باشد پر از خار بلا
ابن یمین را زیر پا چون پر نیان باشد خسك

۱۹۳

ای در زمانه حسن تو چون در بهار گل ناید به پیش روی تو اندر شمار گل
تا انتساب گل بتو کردند آمدست خندان و سرخ روی سوی جویبار گل
گل را چه نسبت است برویت چو ایمنست در گلشن جمال تو ز آسیب خار گل
۵۴۸۰ از بس که سرخ وزرد بر آمد از آنکه شد از روی لاله رنگ رخت شرمسار گل
باد صبا حکایت حسنت بگل رساند از رشك شد چو سنبل تر بیقرار گل
وآن زرّ ساو بر طبق لعل فام کرد تا بر سرت کند بتواضع نثار گل
ای باغبان بیا و قد و خدّ او نگر منشان بباغ سرو سهی و مکار گل
آب روان و سبزه و جام شراب و رود گرچه خوشند خوشتر ازین هر چهار گل
۵۴۸۵ امّا بسان ابن یمین هم که عاشق است
با روی دلستانش نیاید بکار گل

۱۹۴

ای بخوبی عارضت ماه چگل مه چه باشد آفتاب از تو خجل
رستهٔ دندانت در چشم منست قطره‌های اشك از آن شد متّصل
دفع نتوان کرد عشقت را بعقل هیچکس خورشید ننداید بگل
روز محشر کس نپرداز بکس من در آنساعت بحسنت مشتغل
۵۴۹۰ جز هوای وصل آن دلبر مخواه ایدل ار خواهی هوای معتدل
خیز چون ابن یمین پروانه وار آتش شوقت چو گردد مشتعل
در پی دلدار دست از دل بدار
وصل جانان جوی دست از جان گسل

۱۹۵

بیا که شد چمن از آب ابرو آتش گل — بلطف عارض ترکان عنبرین کاکل

عروس گل بچمن باز چهره برگی ساخت — نوای پرده عشّاق میزنند بلبل

بباغ بلبل خوشگوی چون غزلخوان شد — ز ذوق بلبله را قول شد همه قلقل ۵۴۹۵

پری رخی که خط و زلف مشکبارش را — ز خادمان سیاهند عنبر و سنبل

چمن خوشست ولی با بت سمن بوئی — که پیش عارض او همچو خار باشد گل

شکر لبی که چو آهنگ جام باده کند — ز شرم شکر میگونش آب گردد مل

مراست چشمه چشم از غمش چنانکه خیال — ازو گذر نتواند مگر بزورق و پل

بدام حلقهٔ زلفین او گرفتارم — کبوتریست که بازش کشیده درچنگل ۵۵۰۰

بخاك درگهش ابن یمین تولاّ کرد
عزیز اگر نشود خوش بود زجانان ذّل

۱۹۶

ای لعل آبدارت آتش فکنده در مل — بر باد داده حسنت چون خاك خرمن گل

هم خطّ مشکبارت اثبات دور کرده — هم زلف تو دلایل آورده بر تسلسل

خطیست گرد لعلت یا طوطی شکرچین — یا زاغ شد شناور بر روی چشمه مل

تا چند چشم مستت بندد بسحر خوابم — تا کی خیال زلفت با من کند تطاول ۵۵۰۵

بوسی ز لعل میگون گر میدهد بجانی — سودای تست ایدل بشتاب بی تأمّل

گوئی که روز روشن از تیره شب بر آمد — باد صبا چو یکسو کرد از جبینت کاکل

هرچند کاکل تو دل بردو قصد جان کرد — نشگفت اگر عذارت پوشد زره ز سنبل

ابن یمین نگیرد آرام جز بکویت
گلزار زیبد الحقّ آرامگاه بلبل

۱۹۷

ای قاعدهٔ زلف دلاویز تو مشکل — ز آنغالیه گون سلسله آسان تومشکل ۵۵۱۰

گفتم که لبت خون دلم ریخت خطا بود — با چشمهٔ حیوان نتوان گفت که قاتل

زینسان که زند دیده دریا صفتم موج　　ناگاه فتد مردم آبیش بساحل
زلف تو بتخویف دلم سلسله جنباند　　خرّم دل دیوانه گراینست سلاسل
با این لب‌شیرین دلم ازچشمهٔ حیوان　　هرگزنخوردآب که شورست مناهل
۵۵۱۵　چون سایه اگر در پی‌اویم مکنم‌عیب　　ای بیخبراندرنگرآن شکل وشمایل

مشغول بتست ابن یمین لیك چه مقصود
پروای ویت نیست زمانی ز مشاغل

۱۹۸

گر بصبوحی کنی عزم تماشای گل　　بر قدمت سر نهد شاهد رعنای گل
عکس سر زلف تو شاید اگر لاله وار　　نیل صبوحی کشد بر رخ زیبای گل
وصف‌رخت‌پیش گل‌بلبل‌سرمست گفت　　سرخ برآمد ز شرم روی دلارای گل
۵۵۲۰　عشق تو و غیرتو چون گل وخار آیدم　　خار که باشد که اوبردمد ازجای گل
پیش رخت گل بسی‌سجده وتعظیم کرد　　هست اثر آن سجود پاکی سیمای گل
گر بچمن بگذری بهر نثارت فلك　　پر کند از زرّ ساو جمله طبقهای گل
سرکشد از خرّمی رایت عیشم بماه　　طوق من اربا شدازدست‌تو پروای گل

ابن یمین همچو گل همنفس خار باد
بیتو اگر باشدش میل تماشای گل

۱۹۹

۵۵۲۵　ایجان و جهان بیتو سر خویش ندارم　　جز وصل تو درمان دل ریش ندارم
تا غمزه‌وابروی توچون تیروکمانست　　قربان تو گر نیست دلم کیش ندارم
دادم دل و دین را بهوای لب لعلت　　و زنوش لبت بهره بجز نیش ندارم
بیگانه شدم با خرد خویش ز عشقت　　و اندیشه ز بیگانه و از خویش ندارم
جزصبر که‌هرلحظه کم‌وعشق که‌بیش‌است　　در عهد تو چیزی ز کم و بیش ندارم
۵۵۳۰　جان‌برتوفشانم‌مکنش ردّ که‌ازین‌بیش　　حقّا که من مفلس درویش ندارم

بر رغم رقیبان تو بس کابن یمین گفت
دارم سر معشوق و سر خویش ندارم

۴۰۰

این منم باز که روی چو مهت می‌بینم	هر دم از پسته شور تو شکر می‌چینم
این که باز ازتورسیدم من دلخسته‌بکام	گر نه‌خوابیست‌زهی‌بخت که‌من میبینم
در شکر خنده چو آن رستهٔ دندان ترا	بینم از چشم گهربار فتد پرونیم
گرچو پروانه بسوزد دلم ازشمع‌رخت	جز هوای تو گزیدن نبود آئینم ۵۵۳۵
هرچه‌خواهی‌توبجای‌من‌دلخسته‌رواست	ازتو نفرین به‌ازآن کزدگری تحسینم
گرچه‌شدزآتش‌عشقت‌دل‌من نرم‌چوموم	لیك هرگز بجزاز نقش رخت نگزینم
بده ایخسرو خوبان ز لبت کام دلم	که چو فرهاد ستمکش ز غم شیرینم
رحم کن بردلم ایجان وجهان ابن‌یمین	که‌چنین‌عاجزو درمانده و بس مسکینم

که اگرحکم کنی‌ازسرجان برخیزم
ورنشانیم بر آتش بوفا بنشینم ۵۵۴۰

۴۰۱

ای خم زلف تو چون حلقه جیم	دهن تنگ تو چون حلقه میم
جیم زلف آمده بر حسن تو دال	دل شده نقطهٔ آن حلقهٔ جیم
شکل ابروی تو نونیست ز مشك	حرف دندان تو سینی است زسیم
من وتو هر دو چو لام و الفیم	زوتر آ لام الفی بوکه شویم
از دلم هوش و زتن توش ببرد	آنکه چشمان ترا کرد سقیم ۵۵۴۵
دلم از مار سر زلف تو باز	خست و در پای تو افتاد سلیم
روح بخشد چو مسیحا سحری	کآید از خاك در دوست نسیم
ایرفیقان چه تدارك که مرا	بر ره افتاد یکی بند عظیم

بسفر رفت دلارام وغمش
در دل ابن یمین ماند مقیم

۴۰۲

ای روی دلربای تو خورشید انورم	پیوسته باد سایه سرو تو بر سرم ۵۵۵۰

بادی که صبحدم بمن آید ز کوی تو | همچون دم مسیح بدو روح پرورم
تا می بیاد چشم و لبت نوش میکنم | نقلی مرتّبست ز بادام و شکّرم
تر آتشیست لعل لبت ز آب زندگی | من غرق آب دیده از آن آتش ترم
فریاد از آن نگار که چون چشم پرخمار | بیمار و زار کرد بخطّ مزوّرم
۵۵۵۵ عمریست تا خیال ترا جسته ام بخواب | تا یکنفس بیاد تو با او بسر برم
اکنون که دیداز پس چندین شب فراق | روزیکه گشت دولت وصلت میسرّم

ابن یمین حجاب شد اندر میان ما
آیا بود که بی ویت اندر بر آورم

۲۰۳

باز منزل بسر کوی نگار آوردیم | بهر خاك درش از دیده نثار آوردیم
شکر کردیم چو دیدیم گل عارض او | که زمستان غمش را ببهار آوردیم
۵۵۶۰ بر کنارست زما آن بت وما خود دل زار | در میان باغمش از بهر کنار آوردیم
گفتم آورده ام ازعشق تو دیوانه دلی | گفت با سلسله آن مشك تتار آوردیم
جان زیان گشت زسوداو جوی سود نداشت | درجهان لطف وحیل با تو بکار آوردیم
عاشقانی که بخاك در تو بگذشتند | همه گفتند کز آنجا دل زار آوردیم

مکن ای دوست که چون ابن یمینت گویند
که ز خاك در آن یار غبار آوردیم

۲۰۴

۵۵۶۵ تا فتادست نظر بر رخ رخشان توام | بر تو آشفته تر اززلف پریشان توام
صفت حسن تو آئینه کند باتو بیان | نه دل خسته که من واله وحیران توام
گر مرا جان وجهان درسر سودات شود | از تو تاوان نتوان خواست که من ز آن توام
ور کنی دیده پر از خون سیاهم چو دوات | سر بود همچو قلم بر خطفرمان توام
ملك وصلت که بعشّاق سیه دل برسید | حیف آمد برقیبان گرانجان توام
۵۵۷۰ ننهم روی ز بیماری عشقت به بهی | تا بدندان نرسد سیب زنخدان توام

جز ع من همچو صدف پر شود از گوهر تر | گر در آید بنظر رشته دندان توام
منت امروز چنان سست وفا می بینم | که یقین شد ز دل سخت چو سندان توام

گر بفردا برسد ابن یمینت گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان توام

۲۰۵

تا من زبان چو بلبل خوشگو گشوده ام | گلزار فضل را بصد الحان ستوده ام
در کسب هر هنر که ز مردی و مردمیست | کوشیده ام چو منقلب آن شنوده ام ۵۵۷۵
هر نیمشب بآه دل سوزناك خویش | زنگ هوا ز آینهٔ دل زدوده ام
از بهر رنگ و بوی چو زلف سمنبران | آشفته روزگار و پریشان نبوده ام
وقت جدال در خم چوکان آسمان | گوی هنر ز جمله اقران ربوده ام
در باغ فضل ز آتش طبع چو آب خویش | همچون خلیل سنبل وریحان نموده ام
داند خرد که پایهٔ تخت سخنوری | بر اوج تاج تارك کیوان بسوده ام ۵۵۸۰
داماد نو عروس سخن بوده ام و لیك | رخسار او بناخن حرمان شخوده ام

ابن یمین مکار بجز تخم نیك از آنك
من آنچه کشته ام بر از آنسان دروده ام

۲۰۶

خیال روی تو هر شب بخواب میجویم | خیال بین که بشب آفتاب میجویم
فروغ روی تو جستم در آب دیده خویش | چه بیخودیست که آتش در آب میجویم
ز تاب زلف تو جانم فتاد در تب و تاب | هنوز در سر زلف تو تاب میجویم ۵۵۸۵
زکوة حسن بده چون نصاب آن داری | بحکم شرع زکوة از نصاب میجویم
بیا و بر لب من نه لبت که جان منست | بلب رسیدن جانرا شتاب میجویم
بچین زلف چو شامت نمیرسد دستم | نسیم زلف تو از مشك ناب میجویم
بوعده تو امید وصال میدارم | منم که آبحیات از سراب میجویم
بعهد حسن تو دل را بصبر فرمودم | منم مگر که خراج از خراب میجویم ۵۵۹۰

منم که ابن یمینم چو نیست دولت وصل
در آرزوی خیال تو خواب میجویم

۲۰۷

خوش بهاریست بیاتاطرب‌ازسر گیریم — جای در سایه شمشاد وصنوبر گیریم
چون نسیم‌سحری‌هر نفسی ازسر لطف — طرهٔ سنبل و هم جیب سمنبر گیریم
دست در گردن سیمین صراحی آریم — وز سر ذوق بدندان لب‌ساغر گیریم
۵۵۹۵ زردی رخ بنم چشم صراحی شوئیم — صبغة الله ز می ساغر احمر گیریم
پیش جام‌می‌اگر لاله ز خودلاف زند — خرده بر کودك نوخاسته کمتر گیریم
حالیا در ره رندی قدمی چند زنیم — اینره ار نیك نباشد ره دیگر گیریم
کار دل بیرخ دلبر نتوان یافت ز می — باده بر دست نهیم و پی دلبر گیریم
هر کجا دلبرمن‌هست دل‌من‌براوست — در پی دلبر ازین پس پی‌دل بر گیریم
۵۶۰۰ عقل را برشکن ای ابن یمین تا نفسی
یکدو جام ازکف‌آنسرو سمنبر گیریم

۲۰۸

دل به‌بند سرزلفین تو دادیم و شدیم — دجله‌برعارض‌چون‌نیل گشادیم و شدیم
نشودحجرهٔ دل‌منزل کس‌جزتوازآنك — بر در از مهر تواش مهر نهادیم و شدیم
چون نبد زهرهٔ بوسیدن دستت ما را — بزمین بوس تو در خاك فتادیم و شدیم
ما برآنیم که درپای‌توچون ابن یمین — سرفشانیم که آزاده و رادیم و شدیم
۵۶۰۵ بگشادی زدرخویش روانم کن از آنك
دل به‌بند سر زلفین تو دادیم و شدیم

۲۰۹

درآی ازدرم ای آرزوی دل که برآنم — که بر دو دیده روشن بمردمیت نشانم
دمی که بیتو نشینم حدیث عشق تو گویم — همان دمست اگرهست حاصلی ز جهانم
حدیث‌شکّرمیگونت‌ازآن‌نفس که شنیدم — درآرزوش هوا کرد ورفت طوطی جانم

غلام آنرخ خوبم که چون نقاب گشاید بهار روی نماید میان فصل خزانم
زتیرغمزه خونریز وابروی چو کمانت چو تیر خاك نشینم خمیده قد چو کمانم ٥٦١٠
برفت نقد روانم ز دست وسود غم آمد نگاه کن که زسودات برچه‌مایه زیانم
تو شاه جمله بتانی ومن گدای کمینت گرم بلطف نخوانی بعنف نیز مرانم
بترس ز آه دل من که زودزنگ بر آرد سپهر آینه گون گر برویش آه رسانم
زبند عشق تودلراچو نیست‌روی گشایش بسان ابن یمین جمله بر عزیمت آنم
که درهوای لب شکرینت طوطی جانرا
زبند این قفس سر گرفته باز رهانم ٥٦١٥

٢١٠

روز آنست که با یار بمیخانه رویم بهر پروردن جان از پی جانانه رویم
خرّم آن مجلس وکاشانه که ماهردوبهم شمع وپروانهٔ آن مجلس وکاشانه رویم
مستی ما ز می عشق دلارام بود حاش لله که پی ساغر و پیمانه رویم
عارض چون مه و آنسلسلهٔ مشکینش چون ببینیم ز دل واله و دیوانه رویم
نه چنان شیفته زلف چو زنجیرو ییم که‌توان‌داشت‌طمع باز که فرزانه رویم ٥٦٢٠
جان فشانیم بر آنخسرو شیرین‌حرکات تا چو فرهاد بجان باختن افسانه رویم
یاد آن روز که یارم بحریفان میگفت که‌بجمع‌ازپی‌عشرت سوی‌میخانه رویم
بازمیگفت که‌چون‌ابن‌یمین حاضر نیست
میکده گر همه‌خلدست بیا تا نه رویم

٢١١

روی بنمای ایصنم کزشوق جان میسوزدم و آتش غم تا بمغز استخوان میسوزدم
میزند پروانه سلطان عشقت آتشی در دلم کز پای تا سرشمعسان میسوزدم ٥٦٢٥
چون‌نویسم‌شرح‌شوقت‌ز آب‌چشم‌ودوددل کاغذم تر مشود کلك و بیان میسوزدم
گر نشد چون تار کتّان از نزاری‌پیکرم پس چرا مهرت چو ماه آسمان میسوزدم
پیش خلقان کرد پیدا آه دود آسای من کآتش هجران جانان درنهان میسوزدم

تا دلم در رستهٔ حسنت بسودا در فتاد گرمی بازار او سود و زیان میسوزدم

٥٦٣٠ هر زمانم شعله‌ئی از دل فروزان میشود آنچنان کز تاب آن‌آب روان میسوزدم

زآه من گردد معطّر مجلس روحانیان همچوعودم‌خوش‌نفس‌گردون‌از‌آن میسوزدم

گوید اغیارم بمن‌کابن‌یمین‌چندین منال

چون ننالم کز فراق یار جان میسوزدم

۲۱۲

زلف مشکین تو برطرف بناگوش چومیم هست چون برسمن ازسنبل ترحلقه جیم

من بجزجوهرفردتو که نامش دهن‌است درج یاقوت ندیدم صدف درّ یتیم

٥٦٣٥ درجهان‌نیست کسی‌رابجز ازنرگس‌مست نسخه غمزهٔ جادوی تو آن نیز سقیم

تاچه فرخنده‌وجودی که‌چوموجودشدی ما در دهر شد از مثل تو فرزند عقیم

زآن حلاوت که لب لعل‌شکربارتراست نبود بهره جز آنرا که بود ذوق سلیم

ای نسیم سر زلفت دم جانبخش مسیح وی بناگوش چو سیمت ید بیضای کلیم

تا اشارات غم عشق تو بربود دلم هست قانون فلك راست چو تقویم قدیم

٥٦٤٠ چون زخاك سر کوی تو صفا بینم و بس چه‌کنم روی به مروه چه‌کنم رکن‌حطیم

زنده گردد بنوی بار دگر ابن یمین

گر بخاکش گذردز آن‌دم‌جان‌بخش‌نسیم

۲۱۳

ساقیا بادهٔ گلفام هوس میکندم گردش جام غم انجام هوس میکندم

آتش غم ز دلم دود بر افلاك زند چشمهٔ نوش و لب جام هوس میکندم

شب‌نشین با توولی بی‌شغب وشور رقیب تا بوقت سحر از شام هوس میکندم

٥٦٤٥ دام زلف تو چوبادانهٔ خالت بهم است تا بدان دانه رسم دام هوس میکندم

سوخت از پرتو خورشید محبّت دل‌من سایه سرو گل اندام هوس میکندم

همچومن سوخته‌ئی‌لایق تو نیست ولیك وصل تو از طمع خام هوس میکندم

جان فشانی چو زآشفتگی و سر مستی بر تو ایماه دلارام هوس میکندم

بازچون ابن یمین نعره‌زنان خواهم گفت
ساقیا باده گلفام هوس میکندم

۴۱۴

ساقیا موسم آنست که می نوش کنیم — محنت گردش ایام فراموش کنیم ۵٦۵۰
خیز چون درچمن افتاد ز بلبل غلغل — قلقل بلبله را یك نفسی گوش کنیم
دوستکا می همه با یار کلهدار خوریم — عیش درسایه آن سرو قباپوش کنیم
درده آن رطل گران تاسبك ازقوت می — عقل‌راوالهوسر گشته‌ومدهوش کنیم
از سرِ ما نرود تا بقیامت مستی — گر می از ساغر لعل لب‌تو نوش کنیم
تا بکی دیگ هوس ازپی‌مهمان‌خیال — بر سر آتش‌سودای توپرجوش کنیم ۵٦۵۵
روزها دست زدیم ازغم‌عشقت بر سر — بامیدی که‌شبی با تو در آغوش کنیم
کسوت‌حسن چو بر قد تو آراسته‌اند — تا قیامت علم عشق تو بردوش کنیم
خیز با ابن یمین شاد بعشرت بنشین
تا نشاط و طرب امروز به ازدوش کنیم

۴۱۵

صبح از سرصفا بجهان در دمید دم — عیش صبوح گر نکنی وای‌ازین‌ندم
ساقی درآب بسته فکن آتش مذاب — وز صحن دل بباد فنا ده غبار غم ۵٦٦۰
بر دست گیر ساغر وانگار روزگار — از سر گرفت بار دگر دور جام‌جم
دستم بزلفت‌ار رسد ای جان نازنین — مشکین کمندسازم‌از آن‌زلف‌شست‌خم
مست خراب گردم‌واندازم آن کمند — در گردن و کشم‌سوی‌هستیش ازعدم
ابن یمین اگر بکمندت خورد بساط — باید کشید وداشت چنین کار مغتنم
فرصت مده ز دست اگر آگهی ز کار
میدار چشم گردش احوال دمبدم ۵٦٦۵

۴۱٦

گاه آنست که درآب سر افشان گردیم — تابکی بیتو چوزلف تو پریشان گردیم

گر فتد سایه خورشید رخت بر سرما — از صفای رخ خوبت همه تن جان گردیم
چون خضر درظلمات شب هجران توئیم — وقت نامد که بر آن چشمه حیوان گردیم
غمزه وابروی چون تیرو کمان آفت ماست — لیك تر کش نکنم گر همه قربان گردیم
٥٦٧٠ زر و گوهر ز رخ ودیده چو داریم تمام — بر عقیق یمن و لعل بدخشان گردیم
آفتاب فلك فضل و کرم شیخ علی — که چودرسایه ایوانش باخوان گردیم
دانم ای ابن یمین کز کف دریا صفتش — زود با کام دل و با سوی سامان گردیم

سایه عالی او تا باید باقی باد
تا ز احسانش چوخورشید زر افشان گردیم

٢١٧

کج نظر باشم اگر باتوبدل راست نیم — یا بجان درپی کاری که دلت خواست نیم
٥٦٧٥ آنکه بر آتش سودای تو بنشست منم — آنکه از خاك ره عشق توبرخاست نیم
خار خار گل سیراب تو گر نیست مرا — بندهٔ آنکه سهی سرو تو پیراست نیم
نیست صاحبنظر آن کز توشکیبش باشد — شکر ایزد که من آن کز توشکیباست نیم
من وتوهردو چوماهیم وعجب نیست مرا — تو درافزونی ومن بی کم وبی کاست نیم
طاق ابروی تومحراب کنم گرچه کج است — تا نگویند مگر با تو بدل راست نیم

٥٦٨٠ گفته ئی ابن یمین نیست بدل عاشق من
گر نیم بندهٔ آنکو رخت آراست نیم

٢١٨

من اندرحلقه زلفش دلی دارم خراب ازغم — مرادرعشق اوچشمیست دائم غرق آب ازغم
خیالش را توان دیدن بخواب اما کجا بینم — چو اندردیده می نایدمرا ایدوست خواب ازغم
دل غمگین من دارد هوای لعل میگونت — چومیداند که نرهاند کس اوراجزشراب ازغم
جگرخوارست معشوق وجگرخونست عاشق را — ولی گر سرفرود آرد دلی دارم خراب ازغم
٥٦٨٥ نگارین من ازسنبل چوچوگان میکشد بر گل — بسان گوی میافتد دلم در اضطراب از غم
صبا از چین زلف او نسیمی گر بچین آرد — درون نافه خون گردد گر ه مشك ناب ازغم

بحنّا چون کند دلبر خضاب آن دست سیمین را
کند ابن یمین چهره بخون دل خضاب از غم

۲۱۹

مرا در سر همیگردد که سر در پایت افشانم | نثار چون تو دلداری نشاید کمتر از جانم
خیال زلف مشکینت بسی در خواب می بینم | ندانم تا چه پیش آید پس از خواب پریشانم
زچوگان سر زلفت شدم چون گوی سرگردان | زعشق گوی سیمینت خمیده قد چو چوگانم ۵۶۹۰
خرد را وهم آن باشد که طوطی شکرخایم | گهی کز لعل در بارت حدیثی درمیان رانم
مرا دردیکه در دل هست چون از هجر روی تست | بجز وصل تو در عالم نباشد هیچ درمانم
نخواهم دل اگر خالی بود از مهر دلدارم | نجویم جان اگر یک دم زند بی یاد جانانم
چو طوطی خطت دایم بگرد شکرت گردم | که شیرینتر ازین کاری من بیدل نمیدانم
نخواهم دامن مهرت زدست دل رها کردن | مگر روزی که دور از تو اجل گیرد گریبانم ۵۶۹۵
سر ابن یمین روزی که خواهد رفت از دستش
همان بهتر بدی روزیکه در پای تو افشانم

۲۲۰

من دوش بیخودیکنفس در کوی جانان آمدم | بی زحمت تن ساعتی در عالم جان آمدم
هرچ آن حجاب راه بود از پیش دور انداختم | زآن پس مجرّد همچو جان در پیش جانان آمدم
ترسم که نبود پاسبان از حال من آگه شود | آگه کجا گردد که من از خویش پنهان آمدم
در هجر جانان مدّتی با درد دل درساختم | دردم رسیدا کنون بجان نزدیک درمان آمدم ۵۷۰۰
شبها بروز آورده ام در آرزوی روی تو | تا عاقبت روزی بکام اندر شبستان آمدم
همچون سکندر مدّتی در ظلمت آوردم بسر | تا ناگهان همچون خضر نزد آب حیوان آمدم
زین پیشتر با دوستان من پاک سیرت آمدم | رفتم سوی آن دوستان کز پیش ایشان آمدم
بودم عزیز ملک جان در مصر عزّت کامران | مانند یوسف ناگهان در بیت احزان آمدم
درعشرت آباد جهان مجموع خاطر چون نیم
عیبم مکن ابن یمین کاوّل پریشان آمدم ۵۷۰۵

۲۲۱

من از هوای توایسرور راستین چکنم | من از جفای تو ایجان نازنین چکنم
مرا چو چین سر زلف تو بدام آورد | نظر بدانهٔ خال بتان چین چکنم
من‌ازهوای‌تو بیخواب‌وبی‌خورم‌شب‌وروز | بگو مسیح بما تا دوای این چکنم
چو نیست قدرت آنم کت آستان بوسم | بخون دل نکنم رنگ آستین چکنم
۵۷۱۰ بروز حشر گرم بی تودر بهشت آرند | چه جای حور بود جنّت برین چکنم
گشاده ابروی مشکین تو کمان ستم | گشاد بر دل من ناوك از کمین چکنم

کرشمه‌ئی سوی ابن‌یمین نهان کردی
اگر رقیب بدیدست گو ببین چکنم

۲۲۲

من عاشق ورند و می‌پرستم | سر مست صبوحی الستم
ای غرّه بهوشیاری خویش | بگذار نصیحتم که مستم
۵۷۱۵ از بند جهان بگشتم آزاد | از منّت این و آن برستم
دل‌از سر نام و ننگ‌برخاست | تا من بمراد دل نشستم
بس حیله وبس بهانه جستم | تا از در ننگ توبه جستم
چون ابن‌یمین بسا که گویم | زینگونه که رند و می‌پرستم

از پای درآمدم ز مستی
ایدوست بیا بگیر دستم

۲۲۳

۵۷۲۰ نگارینا بهار آمد بیا تا جام می گیریم | طرب‌را طالع ثابت زجرم طبع وی گیریم
قبای رندی و مستی کجا برقدّ ما زیبد | اگرخشت سرخم را کم از دیهیم کی‌گیریم
زدست‌کی‌دهم‌ایجان‌چنان‌یاد آرهم‌آخر | که‌پای‌ازدست‌نگذاریم‌وز آن‌پس‌راه‌پی‌گیریم
بده‌ساقی‌می گلگون‌خصوصاً در زمان گل | بروی گل که‌میداندازین‌پس‌جام‌می گیریم

بزن مطرب ره عشّاق کاندر سر همیگردد
که‌با ابن‌یمین‌ساغر ببانگ چنگ‌و نی گیریم

۲۲۴

ای روی دلربای تو باغ و بهار حسن / وی خط مشکبار تو نقش و نگار حسن ۵۷۲۵
در باغ حسن تا گل خودروی تو شکفت / از دل برون نمیرودم خار خار حسن
در کارگاه صنع که تعیین کارها / کردند وشد حواله بروی تو کار حسن
هستند بیقرار چو زلف تو عالمی / تا دیده دید در خم زلفت قرار حسن
گر ماه عارضت بگشاید ز رخ نقاب / دیار کس نشان ندهد در دیار حسن
یوسف برفت و حسن ازین کهنه‌دیر برد / تو آمدی و شد ز تو نو روزگار حسن ۵۷۳۰

ابن یمین وچشم تو هرگز نمیشوند
خالی دمی ز مستی عشق وخمار حسن

۲۲۵

ای قاعدهٔ زلفت آشوب جهان بودن / وی رسم لب لعلت آسایش جان بودن
درباغ چو بخرامی جانم بهوس خواهد / درپای سهی‌سروت چون آب روان بودن
از بهر شکار دل گشتست ترا آئین / از غمزه واز ابرو با تیرو کمان بودن
چوکان چو بود زلفت کاردل من باشد / در عرصهٔ میدانت چون گوی دوان بودن ۵۷۳۵
ایجان وجهان من جز لطف تو نفزاید / در غایت پیدائی از خلق نهان بودن
خون دل مشتاقان خوردست لب لعلت / سرخست لبت اینک منکر نتوان بودن

با ما نه چنین بودی زین پیش مکن جانا
کز تو نبود لایق با ما نه چنان بودن

۲۲۶

ایدل ره عاشقی طلب کن / اندیشه یار نوش لب کن
با خار نخست آشنا شو / پس قصد ربودن رطب کن ۵۷۴۰
امشب که وصال اوست تا روز / می نوش و بکام دل طرب کن
از طرهٔ او بگیر شاخی / پیوند دراز نای شب کن
جان در تب عشق او فتادست / عیسی نفسا دوای تب کن

گر ابن یمین گناهکارست مگذار بکس تو أش ادب کن

۵۷۴۵ کاندر ره عـاشقی نیـابی
زین گرم روی تو خود طلب کن

۴۲۷

ای رخ زیبای تو رشك سمن بندهٔ بالای تو سرو چمن
طرّه مشکین تو عنبر فشان پستهٔ شیرین تو شکّر شکن
بر رخ زیبای تو خال سیاه نقطهٔ عنبر زده بر نسترن
طیره شد از گیسو و بالای تو طرّه شمشاد و قد نارون
۵۷۵۰ خنده شیرین تو گر نیستی کس بچه داند که تو داری دهن
جز خط ورخسار تو هر گز که دید نافه چین هاله مشك ختن
در تن سیمین تو سنگیست دل ای بت سنگین دل سیمین بدن
تا دل شوریدهٔ ابن یمین در خم زلفین تو دارد وطن
عاشق رخسار تو گشت آنچنانك
نیستش از عشق تو پروای تن

۴۲۸

۵۷۵۵ ایصنم گلعذار ای بت سیمین ذقن ای شه خوبان چین ای مه هر انجمن
غمزه تو جان شکار طرّه تو دل شکن فتنه ملکی و دین آفت جانی و تن
حسن تو رشك بهار قد تو سر و چمن خال خوشت عنبرین زلف تو مشکین رسن
لعل تو گوهر نثار لفظ تو درّ عدن زلف تو پر تاب و چین جزع تو پر مکر و فن
موی تو رشك تتار روی تو ماه ختن در لب تو جان دفین بر تو جهان مفتتن
۵۷۶۰ گل ز رخت شرمسار از تو خجل نسترن تیره ز تو یاسمین خیره ز تو یاسمن
روی تو چون لاله زار قد تو چون نارون دل ز فراقت حزین جان ز غمت ممتحن
کوی تو دار القرار دل ز تو بیت الحزن
عاشقت ابن یمین ای تو و ثن من شمن

۲۲۹

ای عارض گلگونت عکسی زده بر گردون خورشید شده پیدا ز آن عکس رخ گلگون
چون لعل توسلك در درخنده کند پیدا با لطف وی از جزعم افتد گهر موزون
بیرون نرود یکدم مهرت ز دل تنگم صد سال اگر باشم درخاك لحد مدفون ۵۷۶۵
زلفت بسیه کاری مسند ز قمر سازد هندو نبود چون اوهم مقبل وهم میمون
ز آندم که سفیده دم زد بر رخ گلگونت دل میکشدم دامن مانند شفق در خون
دریاب کنون دلرا کز وی رمقی ماندست چون زهر بجان آمد تریاق چه سودا کنون
از ابن یمین جانا یکره سخنی بشنو
در گوش کشند آخر خوبان گهر موزون

۲۳۰

ایام گل ار بی مل خواهی بسر آوردن رسمی بود این محدث ازخود بدر آوردن ۵۷۷۰
آئین چمن زین پس دانی چه بود هر روز صد بوی بر افشاندن صد رنگ بر آوردن
در موسم گل توبه از جمله بدعتهاست می ده که نمی‌یارم رسم دگر آوردن
گل گرچه دل افروزست امّا بر اهل دل بی روی و یش نتوان اندر نظر آوردن
گفتم که سهی سروا ناگه ببرت گیرم گفتا نتواند کس سروی ببر آوردن
ای ترك کمان ابرو از ابن یمین زیبد تیر غم عشقت را از جان سپر آوردن ۵۷۷۵
در دائره عشقت باشد عمل جزعم
ازسیم روان خطی برسطح زر آوردن

۲۳۱

ای نرگس مست تو برده دل هشیاران با عقل خود اغیارند از عشق رخت یاران
زلف تو کند پیدا احوال پریشانم چشم تو برد دل را با خانه بیماران
گر نیست ترا رحمت بر حالت من شاید خفته چه خبر دارد از حالت بیداران
برخاك سر کویت بادی که گذر یابد آتش زند از غیرت بر کلبه عطّاران ۵۷۸۰
تا باده فروش آمد لعل لب میگونت افتاد بسی نقصان درمکسب خمّاران
پر مکر وفریبست آن چشم خوش مستانه زنهار بترس ای دل از فتنه مکّاران

تاابن‌یمین دارد مهر رخ تودردل
دیوانگئی هستش مانندپری‌داران

۲۴۲

بر بیاض مه سواد خطّ عنبر ساش بین | بر گل سوری طراز سنبل رعناش بین
۵۷۸۵ خسروملك ملاحت آن بت شیرین لبست | بر سرمنشورحسن‌ابروی‌چون‌طغراش‌بین
کج‌نظر گر نیستی بگشای چشم دور بین | کسوت لطف الهی راست بر بالاش‌بین
ایدل‌از تلخی جور او مکن ابرو ترش | چون‌الف‌اندر میان جان‌شیرین جاش‌بین
ور ندیدی‌شاخ‌سنبل سرفشان در پای سرو | قدّچون سرو روان وزلف سرتاپاش بین
خضر را خواهی که بینی بر لب آبحیات | شهپر طوطی بگرد شکّر گویاش بین
۵۷۹۰ ایکه پندم میدهی یکره بکویش بر گذر | تا مرا معذور داری خنده زیباش بین
گفتمش جانرا ببوسی با تو سودا میکنم | خنده زد برمن‌بطعنه گفت آن‌سوداش بین
میخورد خون دل ابن یمین میگون لبش
ور ز من باور نداری سرخی لبهاش بین

۲۴۳

تادلم شد در خم آن طرّه مشکین نهان | گشت‌شادی ازدل‌غمگین این مسکین‌نهان
بربنا گوش‌چوصبحش‌زلف‌همچون‌شام‌من | گوئیا کافور دارد زیر مشك چین‌نهان
۵۷۹۵ کفرزلف‌اوست‌دینم‌هر که‌خواهی گوبدان | کفر باشد گر زبیم خلق دارم دین‌نهان
دارم اندر چین زلف کژ نهاد او دلی | راست‌چون صاع ملك دربار بن‌یامین‌نهان
میکند درخنده پیدا عقد پروین زآفتاب | زآفتاب ارچند گردد رسته پروین نهان
روز من شد تیره شب باآفتاب عارضت | گشت زیر سایه زلفین چین برچین‌نهان
ماهرویا سیم اگر درسنگ باشد پس‌چرا | کرده‌ئی درسینهٔ سیمین دل سنگین‌نهان
۵۸۰۰ باتو مهر ما و با ما کین تو پیدا شدست | خود کجا ماند بگیتی بیش‌مهرو کین‌نهان
گر شود سوزدل‌ابن یمین پیدا رواست
کی‌بماندآتش‌اندر سوخته‌چندین‌نهان

۳۳۴

تا بود در شکن طرّهٔ جانان دل من / همچو گوئی بود اندرخم چوکان دل من
ای کمان خم ابروی تو پیوسته بزه / شد ز تیر غم تو ترکش وقربان دل من
دل خیال سرزلفین تو دیدست بخواب / تا چها بیند ازین خواب پریشان دل من
با تو پیمان دلم هست چنان پا برجا / که رود سر نرود از سر پیمان دل من ۵۸۰۵
تاعزیزی چو تودرمصر دلم خواهدبود / نکند میل سوی یوسف کنعان دل من
خارخار گل رویت نه چنانست مرا / که بعهد تو کند میل گلستان دل من
سبزهٔ خطّ ترا یافت بگرد لب تو / چون خضر بر طرف چشمه حیوان دل من
یوسف مصر دلی وین عجب ایجان عزیز / که بچاه زنخت هست بزندان دل من
بمشام دل آزرده رسد بوی بهی / گر بدست آورد آن سیب زنخدان دل من ۵۸۱۰
دوستانم همه گویند دل از دست مده / نیك پندست ولی نیست بفرمان دل من

زلف مشکین ترا ابن یمین دید چه گفت
گفت کز بند کمندش نبرد جان دل من

۳۳۵

تا بر کنار حسن نشست ابرویت چو نون / دارم چو واو غرقه دلی در میان خون
خون دلم ز دیده برون شد ز آرزوت / آری زدیده هرچه شد ازدل شودبرون
با مشکبار سلسلهٔ زلف پر خمت / عقلی ندارد آنکه نگیرد ره جنون ۵۸۱۵
گر شد زبون غمزه آهو وشت دلم / نشگفت از آنکه عشق کند شیررا زبون
آنرا که مار زلف تو بر دل زدست زخم / تریاك آبدار لب تو دم و فسون
در پای تو فکنده سر خویش دیده ام / آندم که شد بحسن توام دیده رهنمون

ز ابن یمین اگر طلبی جان نازنین
بس لاابالی است بگوید چرا و چون

۳۳۶

تا شدم آگاه از آن زنجیر زلف قیرگون / از هوای او دلم افتاد در راه جنون ۵۸۲۰

گرتوئی ماه دو هفته پس نمیگوئی چرا همچو ماه نوبود حسن‌توهرساعت‌فزون

گنج حسنت‌را که‌مارمشك‌پیکر برسرست چون‌بدست‌آرم که‌درمارت‌نمیگیردفسون

شایدار گویم که‌جانست‌آن‌پری‌پیکر که‌هست زلف اوچون‌جیم‌وقامت‌چون‌الفابروچونون

از هوای شکّر میگون او طوطی عقل شدزبون‌آری خرد باشد بدست‌می زبون

٥٨٢٥ خاك‌هستی مرا دادند بر باد فنا آب چشمم ازبرون‌وآتش دل از درون

بر دل ابن یمین ترك کمان ابرو زداست

تیر غمزه زخم آن پیدا و پنهان جوی خون

۴۳۷

جانا بچشم رحمت .نگر به بینوایان سلطان حسن آخر بخشای بر گدایان

بیگانه‌ایم با خود تا با تو آشنائیم بیگانه‌وار مگذر بر کوی آشنایان

باهر که‌عهدبستی‌چون‌زلف‌خودشکستی معلوم شد که هستی سرخیل بیوفایان

٥٨٣٠ در ملك دلربائی سلطان با نوائی معذوری ار نیائی نزدیك بینوایان

تا باد صبحگاهی بگشاد بند زلفت بندی فتاد محکم برکار عطرسایان

هرچند شرح زلفت دارد دراز نائی آرد زبان شانه آنرا ز سر بپایان

تا درحساب رندان گشتم فذلك ایجان کردند وضع ما را از جمله پارسایان

هرگز بقول دشمن از دوست برنگردم درعشق سخت کوشم‌بر رغم‌سست‌رایان

٥٨٣٥ ابن یمین بوصلت میجست رهنمائی

خود حیرتش‌فزون‌شد درراه رهنمایان

۴۳۸

چنان‌بخون دلم در زد آن پسر ناخن که هست سرخی آنش هنوز بر ناخن

مرا گشاد و کشید آنصنم بصد دستان هزار ناخنه درچشم و در جگر ناخن

قمر کبود رخ‌از بهرآن‌بود که زداست بدست حسن بتم در رح قمر ناخن

مرا خبر نه و افزون شدست رنج دلم چنانکه میشود افزوده بیخبر ناخن

٥٨٤٠ رباب‌وار سر از پاش برنخواهم داشت بدین گناه گرم نی کنند در ناخن

فرو برم بحیل ناخن وفا بدلش | اگر چه می نکند کار بر حجر ناخن
منم که خشک نیارم ازین سپس که کند | بخون ابن یمین دوست دست تر ناخن
برم قضیّه بشاهی که هیبتش بربود | بترکتازی چندان ز شیر نر ناخن
شکوه افسر تخت شهی طغایتمور
که ظلم را زند ازعدل در بصر ناخن

۴۳۹

زلف و رخسار تو دانی بچه مانند بخون | بشنو از ابن یمین تا دهدت شرح که چون ۵۸۴۵
این چو خونست ولی ناشده در نافه هنوز | وآن چو خونست ولی آمده از نافه برون
دل دیوانه من تا ز رخ و طرّه او | دید بر گرد سمن سلسله غالیه گون
عزم کردست که رغم خرد کار افزای | نرود تا بتواند بجز از راه جنون
هر حدیثی که درو قصّه لیلی نبود | ور خود آن وحی بود جمله فسانه است و فسون
عقل کار آگه من در هوس لعل لبش | هیچ دانی بچه از پای در افتاد نگون ۵۸۵۰
لعل او بادهٔ نابست و مرا عقل ضعیف
عقل باشد همه وقتی بکف باده زبون

۴۴۰

شکر میریزد از پسته نگارم در سخن گفتن | نباشد هیچ طوطی را ازین خوشتر سخن گفتن
ز یاد رسته دندان همچون درّ شهوارش | مرا گوهر فشان گردد زبان اندر سخن گفتن
بدور اختر چشمش کز و شد چشم جان روشن | نباشد عقل را لایق ز ماه و خور سخن گفتن
ز آه سرد و اشک گرم خشک و تر بود دایم | لب و چشمم ولی نتوان ز خشک و تر سخن گفتن ۵۸۵۵
اگر چه عشق او بر بود خواب و خور ز من لیکن | نباشد لایق عاشق ز خواب و خور سخن گفتن
نسیم صبح را گفتم بگو رمزی ز من با او | که با او جز تو نتواند کسی دیگر سخن گفتن
بگفت ابن یمین خشک آر و بگذر زین حدیث تر
که با آن سیمبر نتوان بجز از زر سخن گفتن

۴۴۱

صبح دمید ساقیا بزم صبوح ساز کن | بر دل ما ز خرّمی در ز بهشت باز کن

۵۸۶۰ گرچه که ناز کرده‌ئی ای بت نازنین من / نیك خوش آیدم ز تو بازدر آی و ناز کن
ز آنچه بود زیادتی دست ز آب رز بشوی / وز خبثات آرزو پاك شو و نماز کن
صوم و صلوة نافله گرچه ستوده طاعتیست / شاید اگر نباشدت نان بده و نیاز کن
باز سپید عقل را دیده چنین چه بسته‌ئی / تا بهوای دل رسی دیده باز باز کن
بلبل خوشنوا چنان در قفس از زبان بود / دم مزن و نشیمن از دست شهان چو باز کن
۵۸۶۵ ابن یمین اگر ترا آرزوی سلامتست
رو در آرزوی دل بر رخ خود فراز کن

۲۴۲

عارضست آن یا گل سیراب بر برگ سمن / قامتست این یا قد شمشاد یا سرو چمن
گفتم اندر وصف آن شیرین دهن رانم سخن / خود سخن در وی نمیگنجد ز تنگی دهن
در دلم مهر رخ چون ماهش امروزی مدان / سالها شد تا همی تابد سهیل اندر یمن
با رخش نوری ندارد چون چراغ نیمروز / پرتو اینشمع زرّین پیکر مینا لگن
۵۸۷۰ گر چه چشم مست او کشتم بکین امامرا / تا ابد خواهد دمیدن بوی مهرش از کفن
عاشقانرا بوی زلفت ای بت یوسف جمال / هست چون یعقوب کنعانرا نسیم پیرهن
زلف چون شام ترا گر مشك میگویم خطاست / چون ز هر چین خیزدش صد نافه مشك ختن
در دل ابن یمین مهر رخ چون ماه تو
خوشترست از روشنی در چشم و روح اندر بدن

۲۴۳

کار عشّاق است جان در عشق جانان باختن / عشق جانان در حقیقت نیست جز جان باختن
۵۸۷۵ گر کنم جان در سر سودای وصلش باك نیست / زانکه در کوی سلامت عشق نتوان باختن
تا زعاج و آبنوسش گوی و چوگان کرده اند / هیچ ناید خوشترم از گوی و چوگان باختن
نرد خوبی در تمامی بر بساط دلبری / کس نیارد مثل او درملك ایران باختن
آشکارا خواهم افکندن سر اندر پای تو / زانکه آمد دل بجان از عشق پنهان باختن
گر ببازم دین و دنیا بر بساط عشق او / بر تو دشوارست باشد بر من آسان باختن

جان بجانان گر دهد ابن یمین عیبش مکن
کار عشّاقست جان در عشق جانان باختن ۵۸۸۰

۴۴۴

گردلی بودی‌مرا درطالع و فرمان من کی‌زجانان آمدی‌چندین‌ستم برجان‌من
از خیال لعل اویکبوسه بربودم بخواب هست ذوق آن هنوزم در بن دندان من
یوسف جانم چو در چاه زنخدانش فتاد گفت‌رضوان‌رشك‌داردبرمن‌وزندان‌من
هست‌درزلف پریشانش‌دلم‌مجموع‌از آنك نسبتی دارد بکار بیسر و سامان من
در میان عاشقان جادوی چشم مست او کفر پیدا کرد و پنهان میبرد ایمان من ۵۸۸۵
داغ هجر آن پری پیکر مرا کشتی بدرد گر نبودی از امید وصل او درمان من
خوشترم آید ز عیدی کان کمان ابروم گفت
تا کی ای ابن یمین خواهی شدن قربان من

۴۴۵

ندانم‌صبغة‌الله‌است‌یا گلگون‌شرابست این چنین‌رنگین نباشدمی‌مگر لعل‌مذابست‌این
زابریق‌ارسوی‌ساغرروان گرددمی روشن زبهر دفع دیوغم توپنداری شهابست این
حباب‌ازروی جام‌می‌چوبدرخشدخردگوید که‌برخورشیددرخشنده‌سهیل‌تیزتابست‌این ۵۸۹۰
خوشادرنصفی سیمین‌می‌روشن چو آب زر توپنداری‌هلالست آن‌ودروی آفتابست‌این
چو روی ساقی مهوش زتاب‌می‌عرق گیرد زرنگ‌وبوی‌پنداری‌مگر برگل گلابست‌این
ز ساقی خواستم آبی شرابی داد گلگونم بلطفش گفتم‌ایدلبر شرابست‌این نه‌آبست‌این
بگفت ابن یمین بستان که آبست این ولی در وی
فتاد از روی من عکسی تو پنداری شرابست این

۴۴۶

نگاراعزم آن‌دارم که گر بررغم‌اغیاران زراه لطف ودلجوئی درآئی از درِیاران ۵۸۹۵
کنم دنیا ودین هردو فدای خاك‌پای تو چه‌وزن آرد کله‌جائی که‌سر بخشندعیاران
گرازخاك سر کویت بردباد صبا گردی زنددرمشك‌چین آتش‌بریزد آب‌عطّاران

پریشانی زلف‌خود مپرس الا زچشمانت | که‌احوال‌شب‌تیره‌نداند کس‌چو بیماران
ببازار غم عشقت دلم تا گشت سودائی | زمن‌نقدروان‌بردی بطیره‌همچوطرّاران
۵۹۰۰ زتاب‌آتش عشقت شدم‌باخاك ره یکسان | هوادار توام آخر مریز آب هواداران

مرا ایدوست درعشقت چه باك ازطعنه دشمن
چوشد ابن یمین غرقه کجا اندیشه باران

۳۴۷

یارب رخ‌دلدارست‌یاماه‌تمامست این | طوطی‌شکر افشان‌شدیاذوق‌کلامست‌این
خالش نگر وزلفش از بهر شکاردل | از مشك‌سیه دانه وزغالیه‌دامست‌این
در دایره خطّش سطح مه تابان بین | ازصبح‌دوم‌نوری‌درظلمت‌شامست‌این
۵۹۰۵ گرراست همی‌پرسی‌کوچون‌قداوسروی | برجای‌نماندست‌این‌طاوس‌خرامست‌این
دل مست غم عشقش ازبزم‌الست آمد | دیگرمدهیدش‌می‌زیراکه‌خرابست‌این
در عشق تومشتاقان پختندبسی‌سودا | امانکندسودی‌چون‌نزدتوخامست‌این

سر ابن یمین بر تن بهر قدمت دارد
از گردن این مفلس‌بردار که‌وامست این

۳۴۸

یارب گلست عارض زیبات یاسمن | یا بر فراز سرو شکفته است یاسمن
۵۹۱۰ چشم توآهوئیست که هنگام‌تر کتاز | باشد بسوی کشور جانهاش تاختن
میگفت با صبا ز رخت گل حکایتی | باد صباش خردهٔ زر کرد در دهن
از چین زلف تو بختن نافه ئی رسید | از شرم شد سیه رخ آن نافه ختن
کی با شکست حال دل زار میرسد | زلفت که زیرهر خم‌اوهست‌صدشکن
ایسرو سیمتن ز سرم سایه بر مدار | کز تاب‌آفتاب غمت‌سوخت‌جان‌من

۵۹۱۵ ابن یمین ز عشق تو پروانه وار سوخت
تا روی دلربای توشد شمع انجمن

۳۴۹

آبحیات میچکد از لب جانفزای تو راحت روح میدهد خندهٔ دلگشای تو

خوش بود از لبت سخن هم بجفا وهم ثنا همچو ثنا خوش آیدم از لب توجفای تو
مهر رخت بتیغ اگر گرد بر آرد از دلم ذرهٔ خاك من کند میل سوی هوای تو
گر بهلاك جان بود میل تومن رضا دهم هیچ ارادتی مرا نیست بجز رضای تو
حجرهٔدل‌چوجای‌تست‌ازغم‌خودتهی‌کنش غم چه که هیچ‌شادیی‌نیست مرا بجای تو ۵۹۲۰
جز لب‌ودیده‌درغمت‌خشک‌وترم‌نماندهیچ ازترو‌خشکم‌آنچه‌هست‌نیست‌مگر‌برای‌تو
تا تو برخ غزاله‌ئی تا توبچشم چون غزال
ابن‌یمین ز جان و دل هست غزلسرای تو

۲۵۰

ای بخوبی رخ تو برده ز خورشید گرو گشته طاق خم ابروی تو جفت مه نو
که شب از روز شناسد بیقین گر نبود طرهٔ و چهرهٔ تو مایه ده ظلمت وضو
گرچو پروانه‌زغم‌سوخت‌رقیبت‌چه‌غم‌است چون زمن شمع رخت باز نگیرد پرتو ۵۹۲۵
گو مکن شورومکن کوه بتلخی فرهاد که رسیدست بکام از لب شیرین خسرو
نه سرشکی تو که درچشم من آئی‌وروی مردم چشم منی از نظرم دور مرو
گفتمش سینه چو گندم زغمت بشکافم گفت کزماش بگوئید که برمابدوجو
دانه مهرتو کشت ابن یمین دردل تنگ
و آبش از دیده همیداد غم آمد بدرو

۲۵۱

ای مرا از لب تو شهد و شکر نوبرنو وزرخ‌وعکس‌رخت‌شمس‌وقمر نو بر نو ۵۹۳۰
برهم افتاد ز باد سحری طرهٔ تو بر مثال شکن آب شمر نو بر نو
میروی‌ودل عشاق جهان در پی تو برهم افتاده همه راهگذر نو بر نو
تا مرا خار غمت درجگر خسته نشست هست مانند گلم خون جگر نو بر نو
مکن ایجور که آئینه حسنست رخت تا گهش زنگ فتد زآه سحر نو بر نو
نشنید ابن یمین آنکه کسی جز تو کند در همه دور قمر زیر و زبر نو بر نو ۵۹۳۵
در بر ماه ختن مشك ختاچین بر چین
بر سر سرو چمن سنبل تر نو بر نو

۲۵۲

ایماه آسمان لطافت جمال تو ترسم همیشه بر تو زعین الکمال تو
همچون سوادچشم وسویدای‌دل مرا نور و سرور دیده و دل داد خال تو
ازبسکه‌باتوراست‌دلم گرچه کج‌بود محراب‌سازم‌ابروی همچون هلال تو
۵۹۴۰ جان وجهان ز بهر وصال تو بایدم چه‌جان‌وچه‌جهان چو نباشدوصال تو
روزی مرا برابر سالی بشب رسد در آرزوی طلعت فرخنده فال تو
وقت زوال اگر چه بلندست آفتاب ای آفتاب حسن مبادا زوال تو

ابن یمین بطرهٔ و خال معنبرش
میده‌نشان‌آنکه بپرسد زحال تو

۲۵۳

بکمند تابدارت که مهست در خم او به بنفشه عذارت که گلست همدم او
۵۹۴۵ بدو چشم اهوانش که دومست شیرگیرند که‌توان گرفت‌و‌نتوان کم‌جان‌خود کم‌او
من و درد عشق جانان زکسی دوانجویم بهزار شادمانی ندهم دمی غم او
عرق سمن نسیمش که فراز لاله بینی ز گل چمن نگوئی و ز زلف شبنم او
بدو جزع آبدارم گهر آورند بیرون لب چون نگین لعلش دهن چو خاتم او
دل ریش بنده‌ایرا بنوازشی دوا کن که بلب رسید جانم بامید مرهم او

۵۹۵۰ پسر یمین چگوید که ره جنون نپوید
چو فتاد در سلاسل ز دو زلف پر خم او

۲۵۴

چون ذرهٔ‌هوا میکند ای ماه زهرسو دلها بتو خورشید رخ غالیه گیسو
بی روی‌تو گل خار بود اهل خردرا هرچند که درحسن کند جلوه‌بصد رو
دانی بچه‌رو ماه نو انگشت نمایست زآنروی که‌شدجفت‌چنان‌طاق‌دوابرو
با چین سر زلف تو در بوی فروشی دم جز بخطا می نزند نافه آهو
۵۹۵۵ هرچند که‌لؤلؤش‌یکی‌حلقه‌بگوشست چون سودبرآن باد بنا گوش توپهلو

یکبار دگر آب شدی ز آتش آهم لاله صفتی گر نبدی همدم لؤلؤ
هر صبح زنم کوی ترا آب زدیده تا زحمت گردت ندهد خاك سر کو
دریاب که بی هیچ سبب هندوی زلفت از شوخی و غمّازی آنغمزهٔ جادو
زنجیر کشان برد دل ابن یمین را
وز طاق دوابروش درآویخت بیکمو

۲۵۵

سنبل است آن بنا گوش سمن سیمای تو یا کمند عنبرین یا زلف سوسن سای تو ۵۹۶۰
چون‌توسروراستی‌راچشم کس‌هرگز ندید هم‌توباشی آنکه کژبین‌بیندش‌همتای تو
چشم آن‌دارم‌زبخت‌خود که‌روزی‌بیحجاب گر بود رای تو بینم روی شهر آرای تو
در جهان گرلاف آزادی زند سرو سهی زیبدش چون هست کمتر بنده بالای تو
با چنان‌قدّی که ماند راست‌با سیمین‌الف چون الف زیبد میان‌جان شیرین‌جای تو
گر کنم سردرسر سودای‌وصلت‌باك‌نیست زنده آنرا دان که‌باشد کشته غوغای تو ۵۹۶۵
خورده‌ئی خون دلم ورنیست باورازمنت شاهد حالست اینك سرخی لبهای تو
سرفرازم بر فلك گر باز بینم خویش را سرمهٔ چشم جهان‌بین کرده خاك پای تو
گفتمش جانرا ببوسی با تو سودا میکنم
گفت کای‌ابن‌یمین تا چند ازین سودای‌تو

۲۵۶

مرحبا ایچشم جان‌روشن بنور رای تو دستگیر دل گه آشفتگی گیسوی تو
هرکه‌دید آن‌موی‌ورودر کفرودراسلام‌گفت صبح اسلام‌است وشام کفرروی‌وموی تو ۵۹۷۰
پیش شمع روی تو مهرفلك پروانه‌ایست جفت شد ماه نو از طاق خم ابروی تو
آفتاب نور بخشی سایه از من وامدار تا شوم ذرّه صفت اندر هوای کوی تو
با دل شوریده گفتم بر سر خوان امید جز جگرما رانصیبی نیست از پهلوی تو
پیش تیر غمزهٔ خوبان سپر گشتن ز عشق وآن کمان بالاترست ازقوّت بازوی تو
گفت کای ابن‌یمین ازمن مبین اندوه خویش
دیده میآرد بلاهم سوی من هم سوی تو ۵۹۷۵

۲۵۷

نگارم ار بگذارد ز رخ نقاب فرو شود ز خجلت رخسارش آفتاب فرو
بطاق ابروی او ماه نو چو در نگرد همانزمان که درآید رود ز تاب فرو
پر غراب نگویم بزلف او ماند که دید ریخته مشك از پر غراب فرو
ز شرم غالیه گون خطّ او چو نیلوفر بنفشه سر برد از خوی تر بآب فرو
٥٩٨٠ فرو شدست سر عقل من ز شوق لبش بلی شود همه کس را سراز شراب فرو
ز تاب آتش هجرش چکید خون زدلم چکد هر آینه خونابه از کباب فرو
مجوی از دل ابن‌یمین شکیب از آنك
نوشته‌اند خراج از ده خراب فرو

۲۵۸

هستم بجستجوی تو پوینده کو بکو باشد که با توأم فتد از دست روبرو
عشقت درید پیرهن صبر من چنانك نتوان بدست عقل توان کردنش رفو
٥٩٨٥ گر بگذری بشهر ز غوغای عاشقان سیلاب خون روان شود اندر چهار سو
من از تو دور وبا تو رقیبست همنشین هست این ز روزگار که بادا برو تفو
ز آبحیات خضر خطت بهره میبرد من جان همی دهم چو سکندر در آرزو
گفتم تنم فدای میان تو گشت گفت دیریست تا بدیده‌ام اینکار مو بمو
ایزد گناه ابن‌یمین را جوعذر او
روشن‌زروی تست کندبیگمان‌عفو

۲۵۹

٥٩٩٠ آمد آن سرو سهی بر رخ نقاب انداخته سایه شعر سیه بر آفتاب انداخته
بر کشیده لاله گلبوی را نیل صبوح سنبل سیراب را در پیچ و تاب انداخته
عارضش‌غرق‌عرق‌ازمی‌ولی بارنگ‌وبوی بود گوئی‌سیب سرخ‌اندر گلاب انداخته
تار بایددل‌ز هشیاران وپنداری که هست نرگس‌مست ترا در نیم خواب انداخته
کرده‌چوگان‌از کمندزلف‌مشك‌افشان‌خویش گوی دلها را زغم در اضطراب انداخته

در هوای آتش رخسار چون گلنار تو من چو نیلوفر سپر بر روی آب انداخته ۵۹۹۵
از هوای خاك پایش آب چشم پر نمم آتش اندوه را در التهاب انداخته
در دل ابن‌یمین مهر رخ چون ماه تو
گنج آبادست در کنج خراب انداخته

۲۶۰

ای ترك پریچهره از آن جام شبانه در ده بصبوحی می گلرنگ مغانه
گفتی که بده جان زپی بوسه‌و بستان بستان وبده تا کی ازاین‌عذر و بهانه
جان بر طبق‌شوق نهم پیش‌تو روزی کائی بصبوحی برمن مست شبانه ۶۰۰۰
چون‌آینه رخ ازرخ زیبات نتابم گر ارّه نهد بر سرم ایّام چو شانه
باحسن تو وعشق من‌ازوامق وعذرا هر قصّه که گویند بود جمله فسانه
چون‌عشق‌تو درحجره‌دل‌صدر نشین‌شد گرخواست‌خرد ور نه‌برون‌رفت زخانه
هست‌ابن‌یمین‌ازمی‌عشق‌توچنان مست کاوازه تسبیح نداند ز ترانه
مشغول بیاد تو چنانست که گوشش
جز نام تو می نشنود ازچنگ وچغانه ۶۰۰۵

۲۶۱

ایفروغ رخت آتش زده برخرمن ماه خوشه چین لب جانپرور تو روح الله
توسهی‌سروی‌اگر سرو سهی بست‌کمر تو دوهفته مهی‌ارماه برافراخت کلاه
ترسم آئینهٔ رخسار ترا زنگ رسد ورنه هردم بفلك بر کشم ازجورتو آه
زاهدان عشق‌توام گر زگنه‌میشمرند من‌نه‌آنم که کنم توبه ازاینگونه گناه
هندوی‌زلف‌توچون‌دست‌تطاول‌بگشاد جز تحمّل نتوان کرد بلائیست سیاه ۶۰۱۰
گیرم ازآتش دل پیش کسی دم نزنم چه‌کنم اشك روانرا بلغ السّیل زباه
گفته‌ئی پیش رقیبان منگر دررخ‌من که از اینکار شود حال تو ناگاه تباه
چون کنم ابن یمین کشته حسن رخ تست
دیده کشته سوی جان کند ایدوست نگاه

۲۶۲

این منم بار دگر عزم خراسان کرده — روی چون بلبل شید ابگلستان کرده

۶۰۱۵ بوده یعقوب صفت ساکن بیت الاحزان — وینزمان روی سوی یوسف کنعان کرده

بسته احرام طواف حرم حضرت دوست — قبله گاه دل و جان ابروی جانان کرده

کی بود باز که خاك کف پایش بینم — سرمهٔ روشنی دیده گریان کرده

شکرها گویم از اینطالع بر گشته خویش — که ببینم ره هجرانش به پایان کرده

خرّم آنروز که درد دل سودا زده را — بینم از نوش لبش دارو ودرمان کرده

۶۰۲۰ اینهمه شادی آنروز که باز ابن یمین
بیندش پستهٔ خندان شکرافشان کرده

۲۶۳

پری رخا نکنی هیچ سوی بنده نگاه — چه کرده ام چه خطا شد بگو که چیست گناه

منم که دعوی عشق تو میکنم همه عمر — بسست سرخی وزردی اشك وچهره گواه

شکر که طوطی جانرا غذادهد لب تست — زهی حلاوت لب لااله الاّ الله

بخاك پای عزیزت که خضر را ماند — بر آب چشمهٔ حیوانت رسته مهر گیاه

۶۰۲۵ سفید شد همه کس را که حال ابن یمین — زدست جور تو مانند خال تست سیاه

ز دست جور تومسکین دلم پناهی خواست — بر آستان خودش شاه عهد داد پناه

سر ملوك جهان پادشه طغایتمور
که در پناه خدا باد باجلالت وجاه

۲۶۴

تا در آمد خط شبرنگ توپیرامن ماه — کسوت حسن تراشدعلم ازشعر سیاه

آنچنان کزشکرت سبزه دمیدست و نبات — ازلب چشمهٔ حیوان ندمد مهر گیاه

۶۰۳۰ حبّذا طالع فرخنده آنکس که فتد — نظرش بررخ میمون تو هرروز پگاه

چشمم ازخیل خیال تواز آن محرومست — که گذر می نتوان کرد ز دریا بشناه

گفتم ایدل چه گنه دید دلارام ز تو — کت بسیمین ذقن افکند چویوسف درچاه

گفت کز بهر خدا تهمت بیهوده مکن — ستمی میکند اوور نه که کردست گناه

ور بخون ریختنم میل کنی بهر دلت
کنداینکار بچشم ابن‌یمین بی اکراه

۴۶۵

تا تو ایدلبر چو ماه انوری آراسته — از رخت گشتست ملك دلبری آراسته ۶۰۳۵
هم ز روی تو ید بیضا پدیدار آمده — هم زچشمت کارگاه ساحری آراسته
آدمی را عیب نتوان کردبردیوانگی — گر توبروی‌بگذری‌همچون‌پری‌آراسته
بس که‌خیزدفتنه‌هااز گوشه‌خلوت نشین — گر توروزی‌برصوامع‌بگذری‌آراسته

ماهرویا با توکار ابن‌یمین را تاکنون
گر نشد از بی‌زری ومضطری آراسته

۴۶۶

روی میتابد زمن آن‌سیمبر یعنی که‌چه — میگزیندبرسرم یار دگر یعنی که چه ۶۰۴۰
من‌سر آمد گشته‌درمهرش کلاه آساواو — بسته‌برهیچ‌ازپی کینم کمر یعنی که‌چه
من نمییارم زمانی زو نظر برداشتن — و اومرا دایم‌فکنده‌ازنظر یعنی که‌چه
از نعیم‌خوان وصلش بینوائی‌راچومن — لقمه‌ئی‌حاصل نگرددبی‌جگر یعنی که‌چه
خستگان‌زخم‌خودراهر گزازبهر ثواب — می نسازدازرخ‌ولب گلشکر یعنی که‌چه
کار من دایم بودپرسیدن‌ازحالش‌خبر — واونخواهددرجهان‌ازمن‌اثر یعنی که چه ۶۰۴۵

ناگزیر آمد چو جان ابن‌یمین را وچو عمر
روی ننماید بدو جز بر گذر یعنی که چه

۴۶۷

سحر گه آن صنم سرو قد شتاب زده — در آمد از در ابن یمین شراب زده
عرق نشسته ز می بر عذار نازك او — چنانکه بر ورق یاسمین گلاب زده
شکنج طرهٔ اوبررخش‌فتاده چنانك — ز رأس عقده مشکین بر آفتاب زده
لبش چو دیددلم‌را کباب‌ز آتش‌عشق — نمك بگاه شکر خنده بر کباب زده ۶۰۵۰
بزیر خطّ رخ‌خوب ترا چنان دیدم — که آتشست بر او آب‌مشك‌ناب زده

بلطف گفتمش ای نازنین توعمر منی — بدان دلیل که‌هستی‌چنین‌شتاب زده
منم که مردم چشم خیال پیمایم — که تاخیال‌تودیده‌دلش‌زخواب‌زده
در سرای ترا هر سحر چو فرّاشان
برفته خاك بمژگان خویش و آب زده

۲۶۸

۶۰۵۵ شیرین بتم ایخسرو خوبان زمانه — در عشق تو گشتیم چو فرهاد فسانه
تا غمزه مست تو کمان‌ساخت‌زابرو — شد تیر بلا را دل عشّاق نشانه
سوز دل من شعله زد ازاشك دمادم — کس دید که آتش زنداز آب زبانه
ای‌بس که دلم درطلب چشمه نوشت — در بادیه فکر فرو برد گمانه
در دام بلا دانهٔ خال توام افکند — ای بس که فتد مرغ بدام ازپی دانه
۶۰۶۰ زان‌برجگرم‌آب‌نماندست که‌چشمم — از گوهر شهوار بپرداخت خزانه
فرقی که میان‌سر زلف توومشکست — فرقیست که‌مشّاطه کند راست‌بشانه
باعارض گلگون‌وقدراست‌چوسروت — ازسرو وزگل‌ابن یمین کرد کرانه
هرگز نرود بهر تماشا سوی صحرا
آنکس که تماشاگه او هست بخانه

۲۶۹

فرخنده طالعی بودآنرا که هرپگاه — کز تاب آفتاب شود بافروغ ماه
۶۰۶۵ آید بگوشش از لب میگون توسلام — چشمش کندبطلعت میمون تو نگاه
گفتم که بار عشق تو ایجان نازنین — بر کوه‌اگر بود شوداز‌ضعف‌همچو‌کاه
زان بیشتر که چشمهٔ آبحیات تو — گردد نهفته در ظلمات از خط‌سیاه
بگذارتا ازو چوخضر شربتی خورم — در گردن من اربودت‌هیچ‌ازین گناه
ابن یمین ز غمزه مست تو ترکتاز — بس‌دوست‌داردارچه‌بناموس گاهگاه
۶۰۷۰ گویند شوخیش همه زآنست کش بناز
پیوسته حاجبان تو دارند در پناه

۲۷۰

گر نور روی روشنت افتد بر آینه — از زنگ تیره می نشود دیگر آینه
ور آینه به پیش رخ چون‌مه آوری — گردد مصوّر ازرخ توجان‌در آینه
در روی آینه چو تبسّم کنی بلطف — گردد صدف مثال‌پر ازگوهر آینه
میخواست تا شودبصفا همچو روی‌تو — صد سوز وتاب یافت زآهنگر آینه
روی تو آینه است وخطت‌عنبر ترست — نگرفت‌هیچکس‌چو توعنبردر آینه ۶۰۷۵
ازآب حسن سبزه دمیدست بر گلت — زنگ‌آورد هرآینه‌چون‌شدتر آینه

ابن یمین چوآینه دل با تو صاف کرد
آخر دلش بجو که بود در خور آینه

۲۷۱

گفتم‌ایدوست‌شدم عاشق‌آن‌روی‌چوماه — گفت لاحول و لا قوّة الّا بالله
بار دیگر سخن عشق چه آغاز کنی — بس‌که افتاد حدیث من وتو در افواه
دلم ازعشق تودیوانه وشیداست‌از آنك — بند کردیش بزنجیر سر زلف سیاه ۶۰۸۰
گر کنم دعوی عشقت صنما هست مرا — بر دلم چشم گهر بار برینحال گواه
آفتاب رخ زیبات مبنیاد زوال — که دل ازسایهٔ او ذرّه صفت‌ساخت پناه
تادلم‌زآن‌رخ گلگون‌غم‌چون کوه کشید — رنگ‌رخسار وتن زرد ونزارست‌چوکاه
در رخ آینه سیمای تو ایصورت جان — هست پیدا چو بسوی تو کند دیده‌نگاه

بجفا ابن‌یمین را ز در خویش مران
که گدا را زدر خویش نمیراند شاه ۶۰۸۵

۲۷۲

مرا زنجیرزلف او بدان سان‌کرد دیوانه — که‌ازسودای‌او کشتم‌زعقل خویش‌بیگانه
رموزحسن لیلی‌را که دریابد بجزمجنون — بدین ده ره نیارد عقل هر فرزانه
گرم سردرسر کارش رود زوبرندارم دل — توانم دل زجان بر کند ونتوانم ز جانانه
بمجلس گربراندازدنقاب ازعکس‌رخسارش — نگارستان چین گردد درو دیوار کاشانه

۶۰۹۰ من‌ازعشقش‌چنان‌مستم که‌عمرجاودان‌دانم فروغ شمع‌رخسارش گرم‌سوزدچوپروانه
ز روی دوست تا باشم نتابم رخ چو آئینه بار ه گر کنددشمن‌سرم صدپاره‌چون‌شانه
ملامت‌مرد عاشق‌راچوباد اندر قفس‌باشد کجادر گوش‌جان گیردمراازینگونه افسانه
کسی‌ابن‌یمین‌را گفت کورندست‌ومیخواره بتضمین گو بیا بشنوزمن این‌بیت مستانه
چراغ عالم علوی بهر روزن دهد نوری
تواش درصومعه بینی‌ومن‌در کنج‌میخانه

۲۷۳

۶۰۹۵ ایعارض مه پیکر تو صورت جانی وی پستهٔ شیرین سخنت شور جهانی
گلزار رخت هست چنان تازه بهاری کورا خللی نیست ز هر باد خزانی
تابان رخ‌چو نماه تواززلف چوعقرب چون نور یقینی ز پس تیره گمانی
تا چشم خوشت تیر گشاید ز کمینی ابروی تو پیوسته کشیدست کمانی
بالای بلند خوش تو وقت خرامش دانی چه بود راست‌یکی سرو روانی
۶۱۰۰ مائیم و روانی وغمت آمده بر لب سودیست از آنمایه وزینگونه زیانی
گرسررود اندرسرسودات‌چه‌باکست گر حکم کنی برتو فشانیم روانی
مسکین دلم ازحسن تو تایافت نشانی در عالم ازو نیست کنون نام و نشانی
گر ابن یمین را زلبت‌کام نبخشی
باری دل او شاد همی کن بزبانی

۲۷۴

ایزاف تو سر تا قدم آشوب جهانی وی در چمن حسن قدت سرو روانی
۶۱۰۵ یکنقطهٔ موهوم سخنگوی نمودی در دایره ماه که این هست دهانی
چون سایه رخسار توخورشید ندیدست چون دادچنین روشن از آنچهره نشانی
بوسی بروانی لب‌میگونت روان کرد برخاست خریدار بهر سوی روانی
برخاسته‌ایم از سر جان تا بنشینیم در پای سهی سرو خرامانت زمانی
دور از رخ زیبای تو در چشم پر آبم مژگان شده هریك چو گهردار سنانی

جان در سر سودای تو کردیم و نگفتیم	در حضرت جانان که کند یاد ز جانی ۶۱۱۰
بگشاد کمین ناوك مژگان چو کشیدی	از عنبر تر بر سپر ماه کمانی
چون ابن یمین دست در آرد بمیانت	آن به که شود این تن خاکی بکرانی

ز آنروی که خلوتگه یاران سبکروح
دانم که تحمّل نکند بار گرانی

۲۷۵

ایصبا گر بودت سوی خراسان گذری	ببر از حال دل من سوی جانان خبری
جان بسوغات فرستاد می امّا چه کنم	که کسی می‌نبرد تحفه بعمّان گهری ۶۱۱۵
نرم و آهسته ببالینش خرام از سر راه	حلقه گیسوی مشکینش بجنبان سحری
نرگس مست وی از خواب چو بیدار شود	خوش‌خوش آغاز کن از قصّه هجران قدری
که اگر هجر بدینگونه بود زود بتو	خبر آید که نماند از من حیران اثری
چشم زخم فلکی بود و گرنه ز چه روی	در ره افتاد مرا ناگه ازینسان سفری
همچو طوفان رسد آتش بهمه روی زمین	گر برآرم ز تنور دل سوزان شرری ۶۱۲۰
جان رسید ابن‌یمین را بلب از فرقت تو	گرچه جانرا نبود نزد تو چندان خطری

بفرست از لب میگون شکر از چهره گلی
تا بسازم ز برای دل و جان گلشکری

۲۷۶

ای از تو هزار فتنه بر پای	بنشین و قبای بسته بگشای
از آینه دل سیاهم	زنگی که زهجر تست بزدای
تا سبزه دمید بر گل تر	تا برگ بنفشه شد سمن سای ۶۱۲۵
چون از لب تو سخن سرایم	طوطی نبود چومن شکرخای
ای‌دل چو هوای دلبرت‌هست	زین پس بر ما عفاف منمای
زیرا که برخرد محال است	مستوری و عاشقی بیکجای
با عشق مزن دم صبوری	خورشید فلك بگل میندای

۶۱۳۰ چون ابن یمین زخود برون آی
بر تارك نام و ننگ نه پای

۲۷۷

ای جان وجهانرا زرخت نور و نوائی — وی بر در حسنت شه سیّاره گدائی
مهرت نرسد جز بدل پاك که چون صبح — آید نفس او ز سر صدق و صفائی
نقش رخت ایماه که بستست که هر گز — نگشاد بزیبائی آن چهره گشائی
بادی که ز چین سر زلفین تو خیزد — همچون دم عیسی بود اعجاز نمائی
۶۱۳۵ نا یافته طوطی بلب چشمهٔ کوثر — چون سرو سهی قامت تو نشو و نمائی
با اشك من و آه دلم باش که نبود — سازنده‌تر و خوشتر ازین آب و هوائی
مائیم و دلی آینه کردار کزو نیست — جز صیقل الطاف خوشت زنگ ز دائی
در دیده کشم سرمه صفت خاك درت را — زیرا که نشانیست برو از کف پائی
جانی‌وجهان هیچ‌عجب نیست گرت نیست — چون جان وجهان بامن دلخسته وفائی
۶۱۴۰ هم بگذرد این ظلمت شبهای فراقت — هم سر زند از روز وصال تو ضیائی
تا چشم توان داشت ز اقبال تو دردی
هر گز نکند ابن یمین میل دوائی

۲۷۸

ای روی تو آئینه الطاف الهی — وی دبدبه حسن تو از ماه بماهی
نقّاش ازل نقش رخ وزلف تو میبست — از روز وشب آمیخت سپیدی وسیاهی
درمصر دل هر که عزیزی چو تو بنشست — آخر بچه یاد آورد از یوسف چاهی
۶۱۴۵ آنکو به نکو بندگیت نام بر آورد — ننگ آیدش از مرتبهٔ منصب شاهی
گر غایت حسنت نتوان دید عجب نیست — اشیا نشود دیده بدین دیده کماهی
چون تار قصب سوخت تن زارو نزارم — ازپرتو رخسار تو ز آنروی که ماهی
از آتش غم بر جگرم آب نماندست — خوددود دلم میدهد ایدوست گواهی
بااین همه گرسر برود در سر سودات — سهلست زیانی که بود مالی و جانی

سر نیز گر از دست رود باك نباشد
آنست مراد ابن یمین را که تو خواهی ۶۱۵۰

۲۷۹

آنچه با من میکند از دوستی سیمین تنی — دشمنم نپسندد آنحالت بجای چون منی
هرمژه‌درچشم‌من‌خاریست‌بی‌برگ گلش — طالع من بین که خاری یافتم در گلشنی
داردش در خرمن مه خوشه پروین نظام — خوشه‌ئی ازمن همی دارد دریغ‌ازخرمنی
گر شبی بربام او آیم ز مهر روی او — هرزمان ماهی فروزان آید از هرروزنی
سنگ بر دل میزنم از فرقت آن سیمتن — هیچکس‌دیدست‌ازآن‌سنگین‌دلی‌سیمین‌تنی ۶۱۵۵
زین دم گرمم که‌بروی میدمم ازسوز دل — نرم گرددآن دل سخت ارچه‌باشدآهنی
ازدل ابن یمین گرمرد وزن آگه شدی
گشت برابن یمین دلسوز هر مردوزنی

۲۸۰

ایماه دل افروز بگردان قدح می — چون ماه فلك دم مزن از دور پیاپی
گرباتو کسی گفت که‌من‌تو به‌شکستم — مشنو صنما توبه کجا کرده‌و که کی
ما ومی و رودی و سرودی ز گه شام — تا نعره زند مؤذن شبخیز که یا حی ۶۱۶۰
گر پر خردی دم‌زنداز وعظ و نصیحت — مستان خرابش بجهانیم به هی هی
در وقت بهار ارچه بود لاله مطرا — ازقطره باران چو گل‌روی توازخوی
بی‌روی‌تو اُم‌میل‌چمن نیست که‌مجنون — بر عارض لیلی بود آشفته نه برحی
یکبار ببر در کش و بنواز چو چنگم — تا کی‌دهدم دم لب‌شیرین توچون نی
هردل که برو ناوك چشم‌تو گذر کرد — پیدا نبود زخمش و خونها‌چکدازوی ۶۱۶۵
هرچند دل گم شده را ابن‌یمین جست
بیرون نشد ازچین سر زلف توأش پی

۲۸۱

آبحیاتست یالبان که تو داری — چشمهٔ نوشست یادهان که تو داری

در نظرم آفتاب سایه نشین است | زیر کله روی دلستان که تو داری
پسته دهن بسته زان بود که ندارد | چربی و شیرینی زبان که تو داری
۶۱۷۰ مایه سودای ماست شعر سیاهت | در بر نازك چو پرنیان که تو داری
حسن تو گنجیست شایگانی وزلفت | مار سر گنج شایگان که تو داری
با تو چنانم که در میان من و تو | موی نگنجد جز آن میان که تو داری

ابن یمین را چو تیر خاك نشین کرد
از کجی ابروی چون کمان که تو داری

۲۸۲

ای باد صبا بگذر ز آنجا که تو میدانی | حال دل من بر گوی آنرا که تو میدانی
۶۱۷۵ در پردهٔ اسرارش هر گه که شوی محرم | در پرده بگو با او زیرا که تو میدانی
گر درد نهان دل هرچند ز حد بگذشت | پیدا نکنم با تو زیرا که تو میدانی
دل در شکن زلفت زنجیر کشان تا کی | دیوانه اسیر تست حقّا که تو میدانی
درد دل ریشم را همچون تو نداند کس | لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی
چون سرمهٔ بینائی در دیده کشم گردی | کش باد صبا آرد ز آنجا که تو میدانی

۶۱۸۰ گفتم ز لبت بوسی و ز ابن یمین جانی
هستی تو بدین راضی گفتا که تو میدانی

۲۸۳

ای داده دل بمهر تو تا بر تو نو گلی | در گلشن امید تو نالان چو بلبلی
جز عارضت که از همه خوبان سر آمدست | هر گز شکفت بر سر سرو سهی گلی
دور و تسلسل ار چه محالست نزد عقل | دوری خوشست خطّت و زلفت تسلسلی
باز اشك و چهره سیم و زری میدهد عجب | هستم بفرّ دولت او بسا تجمّلی
۶۱۸۵ جور از تو میکشیم و تحمّل همیکنیم | از دست عاشقان چه بر آید تحمّلی
از ترکتاز چشم تو پیوسته میرسد | بر دل ز تاب هندوی زلفت تطاولی

سیلاب چشم ابن یمین در هوای تو
افکند در بلای صبوری تزلزلی

۲۸۴

ای زلف دلاویزت در گردن جان‌بندی وی لعل شکر ریزت هر بوسه ازو قندی
من دل بتو میدادم جمعی ز سر غفلت کردند نصیحتها در عشق توأم چندی
ای خسرو مهرویان فرهاد خودم کردی ما در بجهان نارد شیرین چوتو فرزندی ۶۱۹۰
جانا ز تو ببریدن ممکن نبود هرگز دارد سر هر مویم با مهرتو پیوندی
هر چند ترا باشد بسیار چو من بنده ما را نبود باری همچون تو خداوندی
گفت ابن‌یمین ازچه گریان شده‌ئی گفتم
ازعشق پریروئی شنگیست شکر خندی

۲۸۵

ای آنکه بخوبی بمه چارده مانی از دیده چرا همچو هلالی تو نهانی
هستی صنما غایت آمال و امانی افسوس که غارتگر ایمان و امانی ۶۱۹۵
بس صافتر و پاکتر از آب روانی هم قوّت دل از تو وهم قوت روانی
گرچه همه عمرای مه بد مهربرانی کز پیش خودم بی سببی دور برانی
محبوب همه خلق جهان همچوجهانی آخرچوجهان زابن یمین ازچه جهانی
آری تو مرا کی ببر خویش نشانی
من بنده گدا پیشه و تو شاه جهانی

۲۸۶

آن‌غالیه‌گون نقش‌نگر بر گل‌سوری بر ماه دوهفته رقم‌است از گل سوری ۶۲۰۰
چشم بدحسّاد که بر کنده ز سر باد افکند ز تو دورم و فریاد ز دوری
ازظلمت فرقت برهان ذرّه وشم‌ز آنك چون‌چشمه خورشید فلك منبع‌نوری
زلف ار نکند بررخت آرام‌عجب‌نیست کس بر سر آتش ننمودست صبوری
با زلف بگو کابن یمین میخرد از تو
یکموی بجانی بچه دربند قصوری

۲۸۷

بیا ساقی بدور دو ستکانی بده بر گل شراب ارغوانی ۶۲۰۵

کنار جویبار از خرّمی شد | چو دوران جوانی از جوانی
نهان کرد آب را از دل‌ولی آب | پدید آورد اسرار نهانی
چمن‌چون‌کلبۂجوهرفروش‌است | ز گوهر های دریائی و کانی
سحرگاهان‌زبستان سوی‌مستان | صبا میآرد از گل ارمغانی
۶۲۱۰ خوشا آنکس که‌چون‌نرگس‌زمستی | فتد در پای سرو بوستانی
طرب امروز با فردا میفکن | چه زاید اینشب حبلی چه دانی
مجوی ابن یمین جز نیکنامی | اگرخواهی که دایم‌زنده‌مانی

نمیرد هر که نام نیك ازو ماند
چنین باشد حیات جاودانی

۲۸۸

بگرد مه ز عنبر خطّ کشیدی | دو هفته ماه را در خطّ کشیدی
۶۲۱۵ عطاردرامکرخواهی‌خط آموخت | که برسطح قمرسر خط کشیدی
نهادی خار غم آنلحظه گلرا | که چون‌لاله‌زعنبر خط کشیدی
گر افسون تب عشقم نکردی | چرا بر گرد شکر خط کشیدی
شدم چون ذرّهٔی درغم ازآندم | که‌برخورشید انور خط کشیدی
مرا کشتی بشوخی وین خطا را | بروی دلستان بر خط کشیدی

۶۲۲۰ هم از دود دل ابن یمین بود
که گردآتش تر خط کشیدی

۲۸۹

بگوش جان من آید دمادم آوازی | که هست طایر جانرا هوای پروازی
بلی نشیمن او شاخسار سدره بود | چه میکند قفسی و اندرونه دمسازی
بعقل و علم اگر پرورش دهی جانرا | ز سرّ غیب نماید بر او نهان رازی
مجرّدی چومسیحا کجا که ازسروقت | بهر نفس که برآرد نماید اعجازی
۶۲۲۵ غذای طوطی جان تو شکّر خرد است | عزیز دار مراو را که ارزد اعزازی

بود ز جهل گرش آرزوی نفس دهی — کسی بطعمه نداد ارزنی بشهبازی
بنزد ابن‌یمین کر چو مار خاك خوری
بهست از آنکه چو موری مسخر آزی

۴۹۰

بحسن روی‌تو ای آفتاب خرگاهی — ندید دیده گردون ز ماه تا ماهی
توئیکه‌رنگ‌رخت‌را جهانیان گویند — که چشم بد مرسادت که‌صبغةاللّهی
اگر رسائی قد تو باغبان بیند — هزار طعنه زند سرو را بکوتاهی ۶۲۳۰
ز عشق سلسله زلف عنبرینت دلم — نهاد روی بدیوانگی و گمراهی
بیا که در هوس زلف شام پیکر تو — تنم چونال شد از ناله سحرگاهی
چه حاجتست بخورشیدوماه‌بارخ تو — مرا بروز تو خورشیدی و بشب‌ماهی
بیا که روی تو میخواهد وتو میدانی
که هست عادت ابن یمین نکو خواهی

۴۹۱

بتا از نازکی گوئی ز سرتا پاهمه‌جانی — زجان نازکتر ارباشد توسروسیمبر آنی ۶۲۳۵
نهم رخ بر رخ خوبت بر غم خصم تا بیند — که بشکفته گل رعنا فراز سرو بستانی
خوشاروی دلارایت زمی بروی‌هزاران‌خوی — لطیف و پاك چون بر گل‌سرشك‌ابرنیسانی
مراچون دروفای تو کنار از دیده دریاشد — تو کشتی جفاچندین چرا برخشک‌میرانی
توچون‌گردون‌وچون‌گیتی دلارائی وخوش‌لیکن — چو گردون سخت‌پیکاری‌چوگیتی‌سست‌پیمانی
غلام یکنفس خوابم مگر بینم جمالترا — که پنهان ازتوام‌باتوتماشائیست روحانی ۶۲۴۰
زباد صبحدم بویت دلم‌بشنید و گفت‌آمد — نسیم یوسف مصری سوی یعقوب کنعانی
نگارا برپریان سلیمان وارشاهی کن — که‌چون‌حسن‌توملك‌جان نگیردکس‌بآسانی
بکوش ابن یمین چندان که امکانست در عشقش
بود دستت دهد روزی که سر در پایش افشانی

۴۹۲

بمراد دل من گر بودم دسترسی — نزنم تا بزیم بیرخ جانان نفسی

۶۲۴۵ درسر من‌هوس زلف تو خوش سودائیست　　نرود سر برود ار سر ازینسان هوسی

هرچه‌درمستی عشق تو کنم خرده مگیر　　عاشق ومست کجا مینگرد پیش و پسی

نروم از سر کوی تو ببد گفت رقیب　　شبروان باز نه ایستند ببانگ عسسی

آستین بر من بیدل مفشان از پی آنك　　هر کجا هست شکر نیست‌گریز ازمکسی

دامن‌اندرمکش ای‌تازه گل‌ازبلبل‌مست　　که نیارد گل تر عار زهر خار وخسی

۶۲۵۰ بی گل عارض تو ابن یمین در گلزار

هست چون بلبلکی بید لکی در قفسی

۲۹۳

بنمای رخ ببنده که شمس وقمر توئی　　بگشای لب بخنده که‌شمس وقمر توئی

فرماندهی بمصر دلم در نیامدست　　هر گز عزیزتر زتو یوسف مگر توئی

بگرفت حسن تو همه‌آفاق را چنانك　　بر هر چه افکنم نظر اندر نظر توئی

ماند سهی بقامت و خورشید بارخت　　لیکن زهر دو خوشتر وهم‌خوبتر توئی

۶۲۵۵ خورشید باکلاه ومهی باکمر که دید　　خورشید با کلاه و مهی با کمر توئی

بودم گمان که‌خوش‌پسری‌خون‌بریزدم　　اکنون‌یقین‌شدست که‌آنخوش‌پسر توئی

چون عاقبت بدست بتی کشته میشوم　　جان در میان نهیم بشکرانه گر توئی

تیر و کمان غمزه و ابروی تو چو دید

با دل بگفت ابن یمین را سپر توئی

۲۹۴

تا بر سریر حسن توئی ماه چهره ئی　　هستم ز عشق تو در شهر شهره ئی

۶۲۶۰ زآن در شاهوار وبنا گوش همچوسیم　　هستند در مقار نه ماهی وزهره ئی

چون جزع‌دلفریب‌توهر گز بجادوئی　　نامد برون ز حقهٔ افلاك مهره ئی

چشم بد ازتودور که مانی بعمرخویش　　نقشی نبست چون‌توو نگشاد چهره‌ئی

کاری تراست بر دل عشاق مستمند　　هر غمزه‌ئی زچشم تواززخم دهره ئی

ابن یمین طمع بوفای تو چون کند

اورا بس ار بود ز جفای تو بهره ئی

۲۹۵

تا شد درست بر تو که پیمان شکسته ئی ما را امید دردل ودر جان شکسته ئی ۶۲۶۵
آنعهد نا درست که دشوار بسته شد دستت درست باد که آسان شکستهٔئی
چون گوی بیقرار وچوچوگان خمیده‌ام بر گوی ماه تاخم چوگان شکستهٔئی
تا پسته را بخنده شکر ریز کرده ئی بر نازکی غنچه خندان شکسته ئی
هر دل که‌در هوای‌توعهدی‌درست‌داشت مجموع را بزلف پریشان شکسته ئی
تا زینت جهان ز رخ خوب داده ئی بازار حور و روضه رضوان شکستهٔئی ۶۲۷۰
دلرا که مهر روی تو پرورد بر کنار دستی نه در میانه بدستان شکسته ئی
تا از کمان غالیه گون تیر میزنی درجان من‌نگر که چه پیکان‌شکستهٔئی

بر گو درست ابن یمین را که تا بر او
بی هیچ موجبی زچه پیمان شکستهٔئی

۲۹۶

تا ساخته ئی بر قمر از غالیه خالی دارد دل من تیره تر ازخال‌توحالی
مرغ دل من در هوس دانه خالت دارد بهوا میل و ندارد پر و بالی ۶۲۷۵
امشب که‌مراتاسحرازروی‌چوروزت ماهیست فروزنده شبی باد چو سالی
ابروی ترا خلق بانگشت نمودند آری بنمایند چو بینند هلالی
چون ذرهٔ دل‌هر که هوای‌تو گزیند خورشید غمش ره نبرد سوی زوالی
وقتست غمم را که نهد روی بنقصان زیرا که رسیدست‌زهجرت بکمالی

چون شکر نگفت ابن یمین روز وصالت
شد در شب هجران تو قانع بخیالی ۶۲۸۰

۲۹۷

تنگ‌شکرست این‌دهن ایجان که‌توداری رشك‌قمرست‌این‌رخ‌رخشان که تو داری
یکلحظه دل اندر بر من جمع نباشد ز آشوب سر زلف پریشان که تو داری
در حسن توئی یوسف واین طرفه که مارا دل بستهٔ آنچاه زنخدان که تو داری
عنّاب فتادست ز بادام دو چشمم تا دیده‌ام آن پسته خندان که تو داری

۶۲۸۵ افسون تب عشق من ار نیست بگو چیست　بر گرد شکر آنخط خوش خوان که تو داری
تا صورت از اینسان که ترا هست بخوبی　نا خوب بود سیرت از اینسان که تو داری
گر دست دهد ابن یمین را که بجانی　بوسی خورد از لعل درافشان که تو داری

جان در سر سودا کند و باك ندارد
یکدم پی آن بوسه ارزان که تو داری

۲۹۸

تا خطّ مشکبار برخ بر کشیده‌ئی　خورشید را بسایه شب در کشیده‌ئی
۶۲۹۰ گردی زمشك بر گل سوری فشانده‌ئی　خطّی ز سبزه بر سمن تر کشیده‌ئی
شاخ بنفشه بر ورق لاله کشته‌ئی　مه را بلطف در خم چنبر کشیده‌ئی
بر گوی کز بنفشه چه آمد پسند تو　کو را بروی لالهٔ تر بر کشیده‌ئی
در گل بماند سرو سهی راز رشك پای　ز آن قد که راست همچو صنوبر کشیده‌ئی
زرد و نزار و بی خور و خوابم هلال وار　ز آن عنبرین هلال که بر خور کشیده‌ئی
۶۲۹۵ منشور حسن اگر نه لب دلربای تست　طغرای ابرویش زچه برسر کشیده‌ئی
آورده‌ئی بخون دل عاشقان برات　و آنرا بخط خویش مقرّر کشیده‌ئی

سنگین دلا بر ابن یمین نیست رحمتت
آری بلای عشق تو کمتر کشیده‌ئی

۲۹۹

تا نقاب از روی شهر آرای خود برداشتی　صورت جان در خیال اهل دل بنگاشتی
نوبت شاهی بزن در ملك خوبی بهر آنك　رأیت حسن از زمین بر آسمان بفراشتی
۶۳۰۰ نه خدا را بنده باشی نه رعیّت شاه را　دل که بردی شحنه‌ئی از عشق خود بگماشتی
ز آن چه سیمین ذقن آبی بدین تشنه جگر　تا نباید دادنت زودش بمشك انباشتی
غرق خونم چون گل و همچون بنفشه سوگوار　تا تو در گلزار حسن خود بنفشه کاشتی
ای سبکروح جهان این سرگرانی تا بکی　طاقت جنگت ندارم آشتی کن آشتی
گر تو باز آئی بصلح از من نبینی جز وفا　گرچه وقت جنگ جای آشتی نگذاشتی

یاد میداری که‌در مستی‌حسن‌از بس غرور خون ما میریختی و جرعه می‌پنداشتی ۶۳۰۵

عاشقان از نا امیدی همچو زلفت درهم‌اند

تا تو بیموجب کم ابن یمین انگاشتی

۴۰۰

تو آن نئی که ندانی طریق دلداری ولی چه شود که با ما نمیکنی یاری

بعهد چین سر زلف شام پیکر تو سیاهروی جهان گشت مشك تا تاری

چنان زعشق‌تو‌مستم که دل‌نمیخواهد که هیچگونه رود بر طریق هشیاری

بسان آنلب میگون همیشه ساغرچشم لبالبست مرا از شراب گلناری ۶۳۱۰

بیاد شادی وصلت که آرزوی دلست زدست هجرتوان رست اگر‌تو بگذاری

کمال حسن تو نقصان پذیر می نشود بقول دشمن اگر دوسترا نیازاری

ز درد ابن یمین هیچکس نمیپرسد

بغیر غم که نماید همیشه دلداری

۴۰۱

بگو ای ماه تابان تا کجائی که یکدم نزد مشتاقـان نیـائی

چو من بهر توأم بیگانه از خویش چرا بستی طریق آشنـائی ۶۳۱۵

بگو زآن لب سخن گر نیك‌و گر بد که چون طوطی بجز شکر نخائی

مرا کی ما جرا سخت آید از تو که تو سر تا قدم عین صفائی

ز دست دوستان زهر هلاهل کند چون نوشد ارو جانفزائی

ترا بر جان ما فرمان روانست که تو شاهی و ما مشت گدائی

اگر معشوق رند و می پرستست نزیبد عاشقانرا پارسائی ۶۳۲۰

مگر وقتی بتن ابن یمین را

ضرورت افتد از کویت جدائی

۴۰۲

جانا رخ چون بهار بنمای عالم بجمال خود بیـارای

از روی چو ماه تو صبوری ممکن نبود مرا مفرمای
یا مهر خود از دلم برون بر یا از در من بمهر بازآی
۶۳۲۵ یا جان بستان و وارهانم یا بر دل زار من ببخشای
با من بوفا ببند عهدی وین بسته در امید بگشای
چون دست نمیرسد که یابم کام دل از آنلب شکر خای
آخر چه شود که سر در آری تا از دل و جان ببوسمت پای
پس کابن یمین ز عشق رویت گفتنست بغمز و رمز هرجای
۶۳۳۰ این دل بر اوست نیك بنگر
آئینه جان ز زنگ بزدای

۳۰۳

جان بچشمم در نیاید ور نه جانت خواندمی خوشتر از جان هم ندانم تا چسانت خواندمی
جان ندارد هیچ وزنی بی ثبات اندر جهان ور نه ایجان و جهان جان و جهانت خواندمی
حسن خلق عالم ار گشتی مجسم پیکری از لطافت اندران پیکر روانت خواندمی
ایچراغ جان اگر پروانه دادی حسن تو در شبستان صفا شمع روانت خواندمی
۶۳۳۵ گر نسفتی لعل در بار ترا الماس نطق عقل باور داشتی گر بی دهانت خواندمی
پای سرو از شرم قدّت گر بگل در نیستی در سرم گشتی که سرو بوستانت خواندمی
گر نبودی حسن ماه آسمانی مستعار روی آن داری که ماه آسمانت خواندمی
چون نمك داری جگر کردم کباب از بهر تو سرفرو ناری و گر نه میهمانت خواندمی
جان طلب گر کرده ئی زابن یمین بی کین دل
کرد می تسلیم و ماه مهربانت خواندمی

۳۰۴

۶۳۴۰ جانا چه کرده ایم که از ما بریده ئی برگوی تا ز غیر محبّت چه دیده ئی
این شرط دوستی بود آخر تو خود بگوی کز ما رمیده بغیر آرمیده ئی
دلرا چو غنچه ئی ز تو مستور داشتم چون باد صبحدم بسر آن رسیده ئی

اكنون كه‌دست‌عشق‌توبگرفت‌جيب جان دامن چرا ز صحبت جان در كشيده‌ئی
سوزيكه هست در دلم از آتش فراق هر گز نديده‌ئی و نه از كس شنيده‌ئی
تلخست بيتو عيشم و دانی تو هم يقين گر هيچ وقت شربت صبری چشيده‌ئی ٦٣٤٥
غائب مرو زديدهٔ ابن‌يمين از آنك
تو اشك نيستی كه روی نورديده‌ئی

۳۰۵

چوگان ز مشك بر مه تابان كشيده‌ئی مه راچو كوی درخم چوگان كشيده‌ئی
آورده‌ئی ز شعر سيه سايبان حسن بر فرق آفتاب در فشان كشيده‌ئی
آنخط سبز فام كه خضر است نام او خوش بر كنار چشمهٔ حيوان كشيده‌ئی
هر جان و دل كه يافته‌ئی در كمند عشق مجموع را بزلف پريشان كشيده‌ئی ٦٣٥٠
دارد هوای دانهٔ خال تو مرغ روح با آنك دام بر زبر آن كشيده‌ئی
اندر ميان جان چو الف جايگير شد قدّت كه‌راست چون الف‌جان كشيده‌ئی
چون اشك عاشقانت لطيفست و آبدار گوهر كه زير لعل بدخشان كشيده‌ئی
چشم بد از تو دور كه در مصر دلبری خطّ در جمال يوسف كنعان كشيده‌ئی
گفتم بر آستان تو جان كرده‌ام نثار گفتی كه باز زيره بكرمان كشيده‌ئی ٦٣٥٥
بی ياد تو نميزند ابن يمين دمی
در نام اوچرا خط نسيان كشيده‌ئی

۳۰۶

چوبلبل‌ازسرمستی گذشتم سوی گلزاری نموداز هجر رخسارت بچشمم هر گلی خاری
دلم‌ميگفت باچشمت كه‌خوردی‌خون‌نم‌ازمستی ولی‌لعل ترا ديدم زخون دل نشان داری
بدل گفتم كه‌خون‌مازلعلش‌خواه‌اگرخواهی مخواه‌ازچشم‌مخمورش چه‌ميخواهی‌زبيماری
چگويم از تطاولهای زلف تر كتاز تو چه گويد كس‌زهندوی‌پريشان‌كارطرّاری ٦٣٦٠
دلم‌رادر فسادافكند چشمت وين‌چنين‌بايد صلاح آخر كجا آيد زجلاّد سيهكاری
گروهی را اگررغبت به تسبيح است وسجّاده
گرفت ابن يمين باری ز زلفين تو زنّاری

۳۰۷

چو رخسار سمن سیما بشوئی — نشان هستی از دلها بشوئی
فروزان گردد آتش اندر آبی — گر آن روی جهان‌ارا بشوئی
٦٣٦٥ مشام جان معطّر گردد ازوی — بمی چون لؤ لؤ لالا بشوئی
شراری کم نبینم ز آتش دل — گر این آتش بصد دریا بشوئی
بآب مغفرت جرمی که ماراست — گرت باشد بما پروا بشوئی
چو مارا بیسر و سامان تو کردی — رواداری که دست از ما بشوئی

بران ابن یمین از دیده سیلی
بود کین نامه سودا بشوئی

۳۰۸

٦٣٧٠ درباغ حسن سرو روانی براستی — دور از توچشم بدهمه جانی براستی
وقت صبوح با لب خندان بسان صبح — بنمای رخ که سرو روانی براستی
بگشای لب که وقت سخن در ّشاهوار — از لعل آبدار نشانی براستی
آزاد سرو را نرسد با قدت عناد — گر خط بندگیش ستانی براستی
با شاخ سدره دعوی بالا اگر کنی — حالی بمنتهاش رسانی براستی
٦٣٧٥ دارم گمان کز آن منی سرکشی مکن — باشد که گردد ازتو گمانی براستی
بر چشم جویبار من ایسرو خوش خرام — بنشین بناز کز در آنی براستی

کرد آب چشم ابن یمین آشکار کو
دارد نظر بدوست نهانی براستی

۳۰۹

دی بر در دلدار نشستیم زمانی — گفتیم بگوئید که اینجاست فلانی
آنعاشق سرگشته که جز زلف تو کس را — ز آشفتگی حال دلش نیست نشانی
٦٣٨٠ چون نام من شیفته بشنید نگارم — کاندر تن خوبی بجز او نیست روانی
برخاست روانی زسر ناز و کرشمه — میرفت خرامان چو یکی سرو روانی

آمد برضا جوئی عشّاق و چو دیدم دیدیم بتی قوّت دل قوّت جانی
چون دیدهٔ موری و چویك تارهٔ موئی آورد ببازار دهانی و میانی
هرچند سخن گفتن شیرینش یقین است لیك از دهنش میشودم دل بگمانی
سازد سپر ماه زره هر که بیابد از غمزه ابروی خوشش تیر و کمانی ۶۳۸۵
گردون چو وی و ابن یمین پیش نیارد
دیگر بجهان وعده دهی عشوه ستانی

۳۱۰

دلا امیدآن دارم که روی دلستان بینی برغم دشمنان خودرابکوی دوستان بینی
خوش الحان بلبل قدسی بعنف اندر قفس مانده قفس را بشکن ارخواهی که روی گلستان بینی
درین دوران بجز وصف سهی سروش زکس مشنو که با کژ طبعی گردون بگیتی راستان بینی
بجانی گر دهد بوسی بخر ایدل اگر خواهی در این سودا بانبازی مرا همداستان بینی ۶۳۹۰
حیات خوددرآن دانم که برخاك درت میرم که تاچون پا نهی بیرون سرم بر آستان بینی
ولی ابن یمین تا کی بود در بیت احزانت نیامدوقت آن کورا دمی در بوستان بینی
چه باشد بوستان من بکام دل رخت دیدن
که بستان خوش آن باشد که دروی دلستان بینی

۳۱۱

دلدار گفت لوح دل از نقش من بشوی گفتم که تلخ از آنلب شکر فشان مگوی
من لوح دل نشویم از آن نقش دلفریب دست از من آنکه میدهدم پند گو بشوی ۶۳۹۵
آمد زمان آنکه صبا خیزد از چمن همچون نسیم طرّهٔ دلدار مشکبوی
از ناله های بلبل خوشگو ز عشق گل دل نرم کرد گرچه بود سخت تر ز روی
چون گل شکفت خیز گر آزاده ئی چوسرو جز بر کنار آب نشستنگهی مجوی
در پای سرو و سوسنت ار دست میدهد فرصت شمر بجز ره آزادگی مپوی
گر وصل دوست دست دهد خانه گلشن است با سرو سیم ساق چه حاجت کنار جوی ۶۴۰۰
چون هست عارضش گل سیراب کومخند با قد چون صنوبرا و سرو گو مروی

ابن یمین ز ضربت چوگان زلف او
دارد دل‌شکسته و سر گشته همچو گوی

۳۱۲

زهی بوقت سخن لعلت از درافشانی — شکسته رونق بازار گوهر کانی
حدیث طرّهٔ مشکینت قصّه‌ایست دراز — بکنه آن نرسد خاطر از پریشانی
۶۴۰۵ توئی که مینهد آبحیات از دل پاك — به پیش لعل تو برخاك تیره پیشانی
دلم وصال تو میجست عقل میگفتش — بخیره کشتی برخشك تا بکی رانی
شکایتی زتو گرهست باتو گویم و بس — که گر زتست مرا دردهم تو درمانی
بجز موافق طبع تو یکنفس نزنم — گرم بر آتش سوزان چوعود بنشانی
بیا که ابن یمینت بدیده جا سازد
که جویبار سزد جای سرو بستانی

۳۱۳

۶۴۱۰ زلف مشکین بربنا گوش چوسیم افکنده‌ئی — از بنفشه بر سمن‌صد حلقه‌جیم افکنده‌ئی
زآنچنان شینی که اندرعین‌سیم افکنده‌ئی — زابن‌مقله خون‌چکاند ابن بوّاب از حسد
در جهان از عنبر سارا نسیم افکنده ئی — بر گذر گاه صبا بگشاده‌ئی بندی ز زلفت
ایمسیحا دم قدم آخر مدار از ما دریغ — پرسشی کن‌چون‌توام‌زینسان کلیم افکنده‌ئی
لطف‌کن باوی ز تریاق لبم ده شربتی — مار مسکین چون برین‌قلب‌سلیم افکنده‌ئی
۶۴۱۵ تا گرفتی ایدل اندر چین زلف او قرار — خویشتن را درشر وشور عظیم افکنده‌ئی
در دل ابن یمین مهر رخ چون ماه خویش
نشمری محدث که ازعهد قدیم افکنده ئی

۳۱۴

زهی ملك لطافترا وجودت نازنین‌شاهی — جهان عالم آرایت سپهر حسن را ماهی
ز مهر رویت ارعکسی فتدبرعالم خاکی — هزاران‌ماه کنعانی برآردسرزهرچاهی
بگرد غنچهٔ خندان در آمد سبزهٔ خطت — تو گوئی‌مورپیدا کرده بر تنگ شکرراهی

مه دیگر شود پیدا سپهر لاجوردی را اگر در تیره‌شب ناگه نمائی رخ زبُرجِ گاهی ٦٤٢٠
مکن با عاشقان جوری عزیز من از آن ترسم که در آئینه حسنت رسد از چشم بد آهی
کمال حسن شاهی را نباشد هیچ نقصانی اگر پرسد گدائی را از راه لطف گه گاهی
مرا بار غمت بر دل فزون میآید از کوهی ترا باری زبی‌رحمی همی آید کم از کاهی
شب یلدای هجرانت تسلّی میدهم دلرا که شام غم رسد روزی بشادی سحر گاهی
اگر روی ترا بینم شود اندیشه های بد
تو چون ابن یمین آخر کجا یابی نکوخواهی ٦٤٢٥

۳۱۵

ساقیا موسم عیدست بده ساغر می بر فشان صبحدم از بهر قدح گوهر می
روزه کرد ست دماغ من سودازده خشک که کند چارهٔ اینواقعه طبع ترمی
شام اندوه سر آید بدمد صبح امید چون فروزان شود از مشرق جام اختر می
بر رخ سیمبران حسن کند نقش و نگار بسر انگشت تر ساقی و آب زر می
بیشتر زآنکه برد باد عدم خاک وجود رنگ ده آبِ روانرا بتف اخگر می ٦٤٣٠
اندرین خرگه محنت‌زده دانا چه کند خیمه مانند حباب ار نزند بر سر می
از در هیچ کست کار طرب نگشاید کار دل میطلبی باز مگرد از در می
یار صافیدل اگر بایدت ای ابن یمین
اینصفت نیست کسی‌را بجز از ساغر می

۳۱٦

ساقی قدح می که درو هست صفائی به زآن مطلب نزد خرد راهنمائی
می درهمه‌وقتی خوش و خوشتر بزمانی کز بلبل و گل یافت چمن برگ و نوائی ٦٤٣٥
رخساره بسرخی کند الحق چو عقیقی در بادهٔ لعل ار فکنی کاهربائی
می چیست لطیفی بصفا راحت روحی در مملکت عقل شهی کامروائی
در دور فلک بر صفت دختر رز نیست از کار دل غمزدگان بند گشائی
با دختر رز تازه کنم عهد مودّت کز مادر ایّام ندیدیم وفائی

۶۴۴۰ گر تیره شد از زنگ غمت آینه دل | چون بادهٔ روشن نبود زنگ زدائی

از محنت ایّام دل ابن یمین را
دردیست که از باده بهش نیست دوائی

۳۱۷

صبا چو با سر زلف تو کرد همرازی | زبان گشاد نسیم خوشش بغمّازی
ببوی زلف تو مرغ دل از قفس بپرید | هوای کوی تو بگزیدو گشت پروازی
دل از تو سیر نگردد بجور کز تو کشد | گرش بعنف برانی ورش بلطف بنوازی
۶۴۴۵ دلم شکار تو گشت و هنوز در پی او | کمان و تیر ز ابرو و غمزه میسازی
بدینصفت که دل از [illegible]ت عاشقان بردی | ترا رسد که کنی بربتان سر افرازی
ز سر برون نکنم شور لعل شیرینت | گرم بر آتش سوزان چوشمع بگدازی
ز خطّ حکم توتا حشر بر ندارم سر | گرم چو خامه بآب سیه در اندازی

چه باك ابن یمین را از آنکه سر برود
چو نیست درسرش الاّ هوای سربازی

۳۱۸

۶۴۵۰ گرمن ز بند عشق تو یکروز رستمی | باقی عمر با دل خرّم نشستمی
ور چشم دلفریب تو داری بدی مرا | بازار سحر جادوی بابل شکستمی
مستی غمزهٔ تو ز بس نغز کآمدم | خواهم بدانهوس که شب‌وروزمستمی
دستم بزلف تو نرسد ورنه خویش را | دیوانه وار بر تو بزنجیر بستمی
گر سوی پایبوس تو بر تارك سنان | بودی رهی بدیده و سر آمد ستمی
۶۴۵۵ گفتی که نیستت کنم اندرهوای خویش | تا تو بکام دل رسی ایکاش هستمی

چون رنگ می گرفت لب مشکبوی تو
آن به که همچو ابن‌یمین می پرستمی

۳۱۹

گر نشینم با تو درخلوت بشادی یکدمی | از غبار خود نبیند چشم دل دیگر نمی

حاصل ازعالم دمی‌دانم که گویم‌باتوراز اهل دلرا زین‌دمی‌خوشتر زملك‌عالمی
ایدل ازدلبرمدارامید شادی بهر آنك عاشقانرا بهره‌ازمعشوق‌بس باشد غمی
گرخرد داری بگردبهگزینی‌پرمگرد کزپی‌این‌دورماندازخلدهمچون‌آدمی ۶٤٦۰
زآتش‌دل درهوایت این تن‌خاکی من سوختی گر چشمه چشمم نمیدادی‌نمی

بر کنار چشم او نگذاشت با ابن یمین
زآنچه بودش جز غم‌وصبری‌زهر بیش‌و کمی

۳۲۰

لعل لبش کزو بچکد آب زندگی آورد خط بنام من از بهر بندگی
در جستجوی عارض چون‌آفتاب او هستم چوماه گردجهان دردوندگی
طوطی جان همی زندم بال تاکند اندر هوای شکّر جانان پرندگی ٦٤٦٥
نسبت بقامتش نتوان کرد سرو را کوسرورا میان چمن‌آن‌چمندگی
مرغ رمیده دانهٔ خال ار ببیندش از دام زلف او ننماید رمندگی
تاگشت‌چون‌کمان‌قدم‌ازمن چوتیرجست تیر از کمان‌هرآینه‌جوید جهندگی

بی او نخواهد ابن یمین یکنفس حیات
کز بهر وصل او بودش میل زندگی

۳۲۱

من ندیدم نشنیدم که بود در چمنی همچو بالای تو سروی وچورخ‌نسترنی ٦٤٧۰
چند از رستهٔ دندان چو عقد گهرت صدفش جوهر فردی شده یعنی دهنی
تا گل عارضت اندر چمن حسن بود کی خوش آید بدلم یاسمنی یاسمنی
دگر از مادر ایّام نزاید پسری چون تو یاقوت لبی سنگدلی سیمتنی
تا دلم بشکند اندر خم زلفت بطفیل افکنی هر نفس ازوی شکنی بر شکنی
مکن ایدوست بدستان مفکن درپایم زآنکه سر حلقه عشّاق نیابی چومنی ٦٤٧٥

تو شدی یوسف مصری وولی ابن یمین
گشت‌یعقوب صفت ساکن‌بیت‌الحزنی

۳۲۲

ماهرویا گه آنست که رخ بنمائی — که بجان آمدم از بیکسی و تنهائی
تو پس پرده وخلقی بگمان درسرشور — تا چها خیزد اگر پرده ز رخ بگشائی
چشم ترکانه تو برد بیغما دل خلق — چه عجب باشد اگر ترك بود یغمائی
۶۴۸۰ منکه بیدوست در آئینه ازآن میترسم — که دل از مردمك دیدهٔ خود بربائی
مردم دیدهٔ من چون رخ زیبای تو دید — ننگرد از تو بکس تا نبود هرجائی
چون بنفشه‌همه گوشم‌چوسخن‌میگوئی — همچو نرگس‌همه‌چشمم‌چو برون میائی
دوش زلفین ترا دل بهوس می‌پیمود — عقل گفتاش چه سودا است که‌می‌پیمائی
خال‌مشکینت‌سوادیست که‌درچشم‌منست — زآنسبب چشم مرا هست ازو بنیائی
۶۴۸۵ چون دل ابن‌یمین از تو فتادست بدرد
چشم دارم که تواش باز دوافرمائی

۳۲۳

نگارینا نمیشاید ترا گفتن برخ ماهی — که‌درحسنت کسی‌همتا ندیدازماه تا ماهی
زنورروی‌توخورشید اگر نه‌ذرهٔ‌ئی‌بودی — برین‌پیروزه‌اورنگش‌مسلم کی‌شدی شاهی
دلم را ز آتش اندوه بآب لطف برهاند — زخاك پایت ار گردی کند با بادهمراهی
توقصدجان‌من‌داری‌ومن روی‌تومیخواهم — ترا آئین‌بدی کردن‌مرا عادت نکوخواهی
۶۴۹۰ مکن‌برمن ستم چندین که‌بر آئینه‌حسنت — نشاند نا گهان زنگی‌دلم زآه سحر گاهی
ببازار غم عشقت کسی را میرسد سودا — که‌سودجان خود داند زیان مالی‌وجاهی
چه‌غم ابن یمین راز آن که جان‌شد درسر کارت
غمش گرهست زآن‌باشد که‌ازحالش نه‌آگاهی

۳۲۴

یا رب کراست‌چون تونگاری‌شکرلبی — سروی سمنبری صنمی سیم غبغبی
جانی بلطف و جمله خوبان چو قالبند — هر گز بلطف جان نشود هیچ قالبی
۶۴۹۵ چون هست نورروی‌تو گومه‌د گرمتاب — با نور آفتاب چه حاجت بکوکبی

نسبت مکن بماه نو ابروی خویش را کوهست پیش ابروی تو نعل مرکبی
بس روزها که در غمت آورده‌ام بشب بریاد آنکه با تو بروز آورم شبی
در آرزوی زلف چو شام تو هر سحر مائیم و آب دیده و آهی و یاربی
دائم درآنهوس که تو آئی بپرسشم شکرانه جان همیدهم ار گیردم تبی
یکشب خیال تو لب بر لبم نهاد گفتم که حاصلم ز تو جانیست برلبی ۶۵۰۰

تادر سفر چها کشد ابن یمین چو دید
روز وداع ماه تو در قلب عقربی



قطعات

۱

ای نسیم صبحدم بگذر بخاك درگهی کزغبارش‌چشم جان گشتست‌نورانی مرا
در گه‌آنکس که تصدیقش کند قاضی‌عقل گر کند دعوی که میزیبد جهانبانی مرا
آصف ثانی علاء ملك و دین کز احتشام یاد داد ایامش ایام سلیمانی مرا
۶۵۰۵ آفتاب ملك و ملت آسمان داد و دین آنکه آید ذات پاکش ظل یزدانی مرا
چون زمین بوسیده باشی قصه ابن یمین عرضه کن تا از تو باشد منت جانی مرا
کو بهجرت استجازت کردم ازدرگاه تو تا بلطف از تنگنای عیش برهانی مرا
اینسخن دیدم که نامد رأی انور راپسند وز جبینش گشت پیدا خشم پنهانی مرا
یعلم‌الله کین‌از آن کردم که گفتم من کیم تا بپیش خویش خوانی یا زپس رانی مرا
۶۵۱۰ ورنه آندم یابم آزادی ز بند روزگار کز عداد بندگان خویش گردانی مرا
حاش لله کز گدائی درت تا زنده‌ام دور گردم ور بود امید سلطانی مرا
هم درینمعنی ز درج غیر دری یافتم بر فشانم چون بدست آمد بآسانی مرا
خاك درگاه تونفروشم بملك هردو کون آنچنان نادان نیم آخر تو میدانی مرا
جاودان اقبال بادت تا بفضل کردگار از سپهر ظلم پرور داد بستانی مرا

۲

۶۵۱۵ آن شهنشاهی که از تأثیر جود عام او هرچه‌باشد‌آرزوی دل بچنگ آید مرا
کسوت امید را در دستگاه او زدم برخم‌نیل‌فلك‌تاخودچه رنگ آید مرا
دی‌یکی‌میگفت‌توزیعیت‌هست‌اندرحساب گفتمش‌درسرازین کبر پلنگ آید مرا
تا مرا هست آگهی از همت عالی‌شاه ازز‌توزیع‌اگر گنجی‌است‌ننگ آیدمرا

۳

از برای دو چیز جوید و بس — مرد عاقل جهان پر فن را
یا از آن سربلند گردد دوست — یا کند پایمال دشمن را ۶۵۲۰
و آنکه میجوید و نمیداند — که غرض چیست کار جستن را
چیده باشد بمسکنت خوشه — داده باشد بباد خرمن را
غیر جان کندن او خیالش چیست — حاصل آن شناس مردن را

۴

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست — باید کزان فرح نفزاید دل ترا
ور ملك کاینات ز دستت برون شود — هان تا غمش ز جان رباید دل ترا ۶۵۲۵
چون هست و نیست نماند بیك قرار — آن به کزان بیاد نیاید دل ترا
قانع شو و متابعت عقل پیر کن — کز بند غم جز او نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد — از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

۵

ای نسیم صبحگاهی بر تو جان افشان کنیم — گر کنی آگه ز حالم خواجه نصرالله را
آن سرافرازی که دائم دارد اندر شکر خویش — فیض ابر دست او رطب اللّسان افواه را ۶۵۳۰
و آنکه با تدبیر رأی او توان گفتن کنون — کز کتان دست تعدّی هست کوته ماه را
چون ببوسی خاك درگاهش اگر فرصت بود — عرضه دار احوال این داعی دولتخواه را
گو بسا ابن یمین را آرزو بودست آنك — توتیای دیده سازد خاك آن درگاه را
این زمان چون گشت ممکن یافتن مطلوب خویش — لطف کن بهر رهی بگشا بدرگه راه را

۶

ای بسا دوستان که بگزیدم — تا بدیشان بمالم اعدا را ۶۵۳۵
راستی را بسعیشان ایّام — داد مالش ولی بسی ما را

۷

بتمثیل ابن یمین نکته ئی — کند عرضه بر شاه فرمانروا
هنرمند مانند بازی بود — که اورا بدام آوری از هوا

بتعلیم صیدش مشو رنجه هیچ | که نیك آرد او این صفت را بجا
۶۵۴۰ همان به که آن باز بیگانه را | کنی باخود از راه لطف آشنا
چو وحشت بکلّی ز طبعش رود | دهد زان پست از هنر بهره ها
وگر عنف بیند چو یابد مجال | کند خویشتن را ز دامت رها
بلطفش نگهدار گر بایدت | که باشد چنین شاهبازی ترا

۸

بیا ز ابن یمین ایدوست بشنو | مرین شایسته پند رایگان را
۶۵۴۵ یکی و- سی و- پنج است آن کز آنها | نباید بود غافل مؤمنانرا
ز ده عشری وز آنپس منزلی چند | اگر ممکن بود پیمودن آنرا
نبی را پیروی کردن در اینها | کز اینها پرورش باشد روانرا
بوی مفزای وهم چیزی ممکن کم | منت ضامن بهشت جاودانرا

۹

باهل خطّهٔ فریومد از طریق رضا | مگر بعین عنایت نظر فکند خدا
۶۵۵۰ که آفتاب سپهر کرم بطالع سعد | فکند سایه الطاف خود برین ضعفا
ستوده آصف ایّام عزّ دولت و دین | که زیبدش که کند پادشاهی وزرا
زهی کریم نهادی که بر بسیط زمین | سپهر با همه دیده ندید مثل ترا
توئی که بر چمن جان هر که زنده دلست | ز فیض ابر سخای تو رست مهر گیا
توئی چنان که اگر ذرّهٔ ئی شود موجود | زعزم وحزم تو در پیکر زمین وسما
۶۵۵۵ زمین شود چو سما بیقرار و سر گردان | سما شود چو زمین با وقار و پا برجا
گذشت بر دل من یکسخن بخواهم گفت | خدایگان ز ره لطف اگر کند اصغا
سعادت ازلی با عماد دولت و دین | جهان رادی و مردی سپهر جود وسخا
ز بدو فطرت و آغاز آفرینش او | مقارنست و برینحال واقفست و گوا
سعادتی نه همانا که به تواند بود | ز اتّفاق ملاقاتت ای خجسته لقا
۶۵۶۰ بکام دل ز جهان داد عیش بستانید | که هست بر گذر این سخت کوش سست وفا

زمان دولت و اقبال مغتنم شمرید میفکنید از امروز کار بر فردا
مگر ز بخت شما نیز یابد ابن یمین فراغتی که تواند گزارد فرض دعا
چوروزگار که‌تفریق‌وجمع‌شیوه اوست نمیزند نفسی بی رضای رأی شما

۱۰

بر کاتبان خویشتن املای بد مکن چون سر زدند از پی‌تحریر خامه‌را
املا نگر که‌برچه‌نویسندگان کنی وایشان بحضرت‌که نویسند نامه‌را ٦٥٦٥

۱۱

چشم پدر از هجر تو پوشیده چو گردید فرزند دل افروز من ای بدر منیرا
پیراهن خودتحفه‌فرست ای‌پسرو گوی القرّه علی وجه ابی یات بصیرا

۱۲

خداوندم مرا در علم منقول زبان و دیده گویا کرد و بینا
بمعقولات نیزم دسترس هست اگر چه نیستم چون ابن سینا
ترا گر مال بسیارست شاید رضینا قسمة الجبّار فینا ٦٥٧٠

۱۳

خرد چون کند دوستی با کسی که با دشمنان باشد او را صفا
مدار از بدان چشم نیکی از آنك شکر کس نخورد از نی بوریا
شبان برّه آن به که دارد نگاه از آن سگ که با گرگ گشت آشنا

۱۴

خسیسی اگر لاف آن میزند که باشد یکی در نسب اصل ما
نیم منکر این ولی درحسب میان من و او بود فرقها ٦٥٧٥
اگرچه‌ازآهو بودپشگ ومشك ولی پشگ‌چون مشك نارد بها

۱۵

خطابی بافلك کردم که ازتیغ جفا کشتی شهان عالم‌آرا و جوانمردان برمك را
زمام‌حلّ‌وعقد خود نهادی در کف قومی که‌ازروی‌خردباشدبر ایشان‌صدشرف‌سگ‌را
نهان‌در گوش‌جانم گفت‌فارغ‌باش‌وخوش‌بنشین که سبلت بر کندایّام هرده روز یکیك‌را

۱۶

۶۵۸۰ دانی چه موجبست که فرزند از پدر — منّت نگیرد ار چه فراوان دهدعطا
یعنی‌درین‌جهان که محلّ حوادثست — در محنت وجود تو افکنده‌ئی مرا

۱۷

زهی فرخنده جائی خوش مقامی — که خجلت میدهد خلد برین را
نقوش دلفریب جانفزایش — ببرد آب نگارستان چین را
ندانم کین ارم یا باغ مینوست — که حیرت بینم از وی آن و این را
۶۵۸۵ صفای سلسبیل و نزهت خلد — بخاطر نگذرد روح الامین را
ز منظرگاه بالا چون ببینید — روان در زیر او ماء معین را
از آنساعت که می بر کف نهادی — در او صاحبقران بیقرین را
خرد با روح میگوید که بشتاب — ببین بزم بزرگ خرده بین را
چو می بینی بکف جام مروّق — بنزهتگه بهاء ملك و دین را
۶۵۹۰ وزیر شه نشان کز رشح کلکش — سواد عین زیبد حور عین را
دل اندر وی بعشرت شاد بادا — سر افراز زمان فخر زمین را
ولی باید که نگذارد بدل در — که بگذارد بذلّ ابن یمین را

۱۸

شبی در تواریخ کردم نگاه — شعار بزرگان پیشینه را
درم را بدانگونه افشانده اند — که‌درپیش‌مرغان‌کسی‌چینه را
۶۵۹۵ ولیکن بزرگان این عصر ما — که صیقل زنند ازدل آئینه را
چنانند کز بهر توفیر خویش — ز هفته بدزدند آدینه را
هر آنکس که‌مدح چنینها کند — نهد در بر گاو لوزینه را

۱۹

عزلت و انزوا و تنهائی — برهانندت از هزار بلا
رسته از دام هر زبون‌گیری — زینچنین حالها بود عنقا
۶۶۰۰ گوشه‌ئی وجریده‌ئی که‌دراو — جمع باشد لطایف شعرا

هر که دارد بسان ابن یمین نیست تنها که هست با تنها

۴۰

عطا میخواست ازمن ماهروئی بگفتم جان ز بهر تست ما را
ولی باید ز فرمان سر نتابی که این معنی بود قلب عطا را

۴۱

گر خرد یار تست ابن یمین بر طرب نه بنای کارت را
زانکه چندان تفاوتی نکند بد و نیك تو کردگارت را ٦٦٠٥

۴۲

گنهی میکنم کنون پنهان ایزد آنرا نمیکند پیدا
کرم ذوالجلال ازین بیش است که کند یاد آن بروز جزا

۴۳

فراخ‌دستی زاندازه مگذران چندان که آفتاب معاشت بدل شود بسها
نه نیز پیرو امساك را زبونی کن چنانکه دامن همّت دهی زدست رها
وسط گزین که گزیدست سیّدعربی بدین حدیث که خیر الاموراوسطها ٦٦١٠

۴۴

قطعهٔی نزد من رسید امروز از سخنهای قدوة الشّعرا
مرتضی افضل و یگانهٔ دهر فخر سادات و زبدة النّقبا
آن سخن پرور هنر گستر وآن نکو سیرت خجسته لقا
وآنکه باصد هزار دیده فلك جز به احول نبیندش همتا
تیر گردون ز رشك خامه او در کمان اوفتد که انشا ٦٦١٥
گلبن فضل را بآب سخن کس چوطبعش نداد نشو و نما
راستی قطعهٔی ز غایت لطف همچو آبحیات روح افزا
قطعهٔی نی که بود دریائی موج او جمله لؤلؤ لالا
از لطافت که هست کارگرست در مزاج عقول چون صهبا
سخنش چون شنید ابن یمین گفت ازاخلاص نه زروی ریا ٦٦٢٠

کاین سخن گر بسنگ خاره رسد | دم احیا زند زمان صدا
باد باقی که بلبل طبعش | کرد گلزار طبع را بنوا

۲۵

مرا فلك بمواعید میفریفت ولیك | از آن هزار یکی با رهی نکرد وفا
زمانه چند گهی درهوای بوك ومگر | غرور داده بامید ثمّ خیر مرا
۶۶۲۵ چو زان غرور بجز رنج دل نشد حاصل | ملول گشت ز اصحاب منصب والا
بحسب حال خود اینك بصورت تضمین | بر اهل معرفت این بیت میکنم املا
مرا سخن ز مفاعیل و فاعلات بود | من از کجا سخن سرّ مملکت ز کجا

۲۶

مرا پیشه شعرست و در وقتها | اثرها پدید آید از پیشه ها
چو تیغ زبان اندر آرم ز کام | کنم از هژبران تهی بیشه ها
۶۶۳۰ ز تیغ زبان من آنکس که او | نیارد بخاطر در اندیشه ها
سر انجام داند که بر پای خود | ز نا بخردی میزند تیشه ها

۲۷

منم ابن یمین که نتوان کرد | جز بمن انتساب شعر مرا
در میان سخنوران باشد | فضل فصل الخطاب شعر مرا
نتوان کرد نسخ تا به ابد | همچو امّ الکتاب شعر مرا
۶۶۳۵ نبود فرق در جهانگیری | ذرّه آفتاب و شعر مرا
ز اهل دل هوش بردن آئینست | بر مثال شراب شعر مرا
از حسد آتش اندر آب افتد | گر نویسی بر آب شعر مرا
عقد گوهر کنند تعبیرش | هر که بیند بخواب شعر مرا
بیت معمور یافتست فلك | در جهان خراب شعر مرا
۶۶۴۰ کس معارض نمیتواند شد | بجواب صواب شعر مرا
ز آنکه خود درفضیحت آرد و بس | هر که گوید جواب شعر مرا

۲۸

علاء دولت و دین آصف سلیمان فر — زهی جناب تو ارباب فضل را مأوا
زحادثات کسی کالتجا بجاه تو کرد — درآمد از تف دوزخ بسایه طوبی
توئیکه گوهر مدحت بنظم ابن‌یمین — ز راه مرتبه گشتست زیور دنیا
منم که نام تو در هرهنر که نام برند — کناره کرد بنابید شعرم از شعرا ٦٦٤٥
مرا بپرور و نام نکو بدست آور — که نام نیك زهرچ آوری بود اولی
سخن جدا کند اندر زمانه نیك از بد — نگاه کن که‌چه‌خوش گفت صابر اینمعنی
چه پایه‌ذکر که‌ازشعرمنتشر گشتست — کریم را بمدیح ولئیم را بهجا
ترا خدای بحمدالله آن کرم دادست — که منشی فلکی مدح تو کند انشا
بقای عمر تو بادا که خود مدایح تو — همیکند کرمت بر سخنوران املا ٦٦٥٠

۲۹

منوّر شد بشمس دولت و دین — دو گیتی چون همین دارد هم آنرا
خرد در جنب ذات پاك اصلش — فروتر از هجین دارد هجانرا
شکست تیر را در عهد کلکش — سپهر اندر کمین دارد کمانرا
بقصد جان بد خواهانش مرّیخ — کشیده در سنین دارد سنانرا
عدو بهر هزیمت در جدالش — قوی حصنی حصین دارد حصانرا ٦٦٥٥
اگر نحسین را افتد قرانی — دوا آن بیقرین دارد قرانرا
بعون دولت ار باشد مرادش — شجاع و با حنین دارد حنانرا
اگر خواهد عجب نبود ز حزمش — که ثابت چون زمین دارد زمانرا
مکان سرفرازیرا مکین است — بحمدالله مکین دارد مکانرا
نشان مکرمت جستم فلك گفت — کنون مسند نشین دارد نشانرا ٦٦٦٠
سزد کابن یمین در مجلس او — که از جای چنین دارد چنانرا

۳۰

مده دل زدست ارغمی هست وخوفی — که آید دو چندانت شادی ویسرا
نه ایزد چنین گفت دروحی منزل — مع العسر یسرا مع الیسر عسرا

۳۱

هر که در مال میکند ضنّت | سعی در جمعش ار بود تنها
۶۶۶۵ غلطست آنکه میکند نادان | ناپسند آید آن بر دانا
جمع تنها نه ضنّتی باشد | گر که تفریق باشدش ز قفا
جمع و تفریق هر دو میباید | تا نکو صنعتی شود پیدا
آنچه دانست گفت ابن یمین | کس چه داند که چیست میل شما

۳۲

یکی گفت با من که خورشید تافت | ترا سر پر از خواب مستی چرا؟
۶۶۷۰ بدو گفتم ای مهربان یار من | ترا چیست با من در این ماجرا؟
بسی بی من و تو درین مرغزار | غزاله کند چون غزالان چرا

۳۳

ای جوانبختی که در خلوتسرای کاینات | رأی پیرت میگشاید پرده از ابکار غیب
در جهان عدلت چوموسی تا ید بیضا نمود | گوسفند از گرگ بیند مهربانی شعیب
تا نشستی چون محمّد بر سریر سروری | من بپا استاده‌ام دربندگی همچون صهیب
۶۶۷۵ در جنابت ظلمت از روزشبابم محو گشت | زین خوشم چون تیره‌شب روشن شد از انوار شیب
پیش ازین بامن عنایت بیش ازین بودی ترا | لیس فیما یدّعیه العبد یا مولای ریب
پای دردامن کشیدم مدّتی چون خارپشت | وز تفکّر سرفرو بردم کشف آسا بجیب
موجب حرمان ندیدم در وجود خویشتن | هیچ چیز الّا هنر کان هست نزدیك تو عیب

۳۴

ایخدیوی که عهد دولت تو | هست چون در زمان عمر شباب
۶۶۸۰ در زمین حزم توسرشته درنگ | در فلك عزم تو نهاده شتاب
روز ظالم ز تیغ معدلتت | چون شب دیو شد ز تیر شهاب
هست آگاه رأی انور تو | ز آنچه دارد فلك ورای حجاب
شد بمعماری عنایت تو | بیت معمور اینسرای خراب
حال ابن یمین چو میدانی | نتوان داد زحمت اطناب

لیك فرصت ز دست نادادن نبود دور از طریق صواب ۶۶۸۵
گر عنایت کنی هم اکنون کن که فتد در زمانه امر عجاب
نوشدارو چه سود خواهدداشت چون شدازملك زندگی‌سهراب

۳۵

ایدل جهان بکام گرت نیست گومباش منّت خدایرا که جهان هست منقلب
ور دور روزگار نه بروفق رأی تست خود را مدار از غم این کار مضطرب
خوش‌باش‌اگرچه‌روزبشب‌شدبناخوشی آخر نه شام را سحری هست در عقب ۶۶۹۰

۳۶

اگر نیك و گربد چو خواهد رسید ز ایّام عمر تو روزی بشب
ببین روز را تا صلاح تو چیست بغم به که آری بشب یا طرب

۳۷

چو دونان درین خاکدان دنی مباش از برای دو نان مضطرب
یقین دان که روزی دهنده قویست مدار از طمع طبع را منقلب
و من یتّق‌الله یجعل له و یرزقه من حیث لا یحتسب ۶۶۹۵

۳۸

دو مشفق‌اند ادیب و طبیب برسر تو نگاه دار بعزّت دل ادیب و طبیب
ز دردخسته شوی گربنالداز توطبیب بجهل بسته‌شوی گر برنجداز تو‌ادیب

۳۹

دیدم برین رواق زبرجد کتابتی بر لوح لاجورد نوشته بزّر ناب
هرخانه‌ئیکه داخل‌این‌طاق‌ازرقست گرصد هزار سال بپاید شودخراب
بیرون‌ازین رواق بنا کن توخانه‌ئی کو آفت خراب نیابد بهیچ باب ۶۷۰۰

۴۰

سائلی حال جهانرا زیکی کرد سؤال آن‌شنیدی که‌چه‌فرمودحکیمش‌بجواب
گفت دنیا و نعیمش چوبیابان وسراب یا خیالیست که صاحبنظرش دیدبخواب
خواب را مردم بیدار دل اصلی ننهند نشوند اهل خرد غرّه بتمویج سراب

۴۱

من ارچند باری بدل گفته‌ام / که چون هست کار جهان منقلب
۶۷۰۵ جهان جهانرا بشادی گذار / مکن خویشتن را بغم مضطرب
ولیکن دل خسته هم روز غم / بشب چون رساند بلهو و لعب
چو چرخ کهن هر دم از نو غمی / نهد پیش من حیث لایحتسب

۴۲

هر کس که توبه کرد بدور گل ازشراب / کی توبه‌اش قبول کند غافر الذّنوب
تائب شدن بدور گل ازلطف طبع نیست / ساقی بیار باده علی رغم من یتوب
۶۷۱۰ قطع تعلّق از همه لذّات کرده‌ام / الاّ ز جام بادهٔ صافی و روی خوب

۴۳

مرا مهر خسرو چو تابان شود / چه باك ار بود خصم با کین وتاب
چورخشان کند رخ زشرق آفتاب / زحل خواه گوتاب وخواهی متاب

۴۴

هرچند که در خلاف وعده / مشهورجهان‌شدی چوعرقوب
با اینهمه نزد من عزیزی / چون یوسف مصر نزدیعقوب

۴۵

۶۷۱۵ یکچند روز من ز سیهکاری فلك / بودی چنانکه فرق نمیکردمش ز شب
واکنون‌چنان‌شدست که‌درچشم‌من‌چوروز / کافور فام گشت شب عنبرین سلب
بر رغم روزگار بتوفیق کردگار / با سعد گشت نحسم و اندوه با طرب
جور و جفای چرخ سرآمد بفضل حق / اکنون ز خار میدمد از بهر من رطب
با من سپهر دور وفا گر ز سر گرفت / آنرا سبب نه کس زعجم بود و نه عرب
۶۷۲۰ تا بار منّتیم نباید ز کس کشید / منّت خدایرا که نشد هیچکس سبب
ایزد نظر بعین عنایت بمن فکند / وینها کی از عنایت ایزد بود عجب
گر حاسدی بمن نظر نحس میکند / ور میدهد صداع من از سوز و از شغب
با تاب ماه چارده شب تاب نا ورد / در تار و پود اگرچه که تاب آوردقصب

الحمدلله این نه نهانست در جهان پیداست در صفای حسب صحت نسب
شعری ز نثره رشك بر شعر و نثر من پاك آن نسب که زیور او باشد ازحسب ۶۷۲۵
ابن یمین گشایش کارت ز خلق نیست گر حاجتیت هست ز درگاه حق طلب
بر آتش جگر نزنی آب زندگی از دست سفلگان و گرت جان رسد بلب

۴۶

یك دو سیمین تن و یاری دوسه چاریم بهم خورده هر روز منی پنج شش ازباده ناب
هفته‌ئی مجلس ما طعنه زن هشت بهشت بود و امروز تهی گشت صراحی زشراب
ای تو درطاق نه ابروی فلك جفت کرم وقت ما را بمنی ده می گلگون دریاب ۶۷۳۰

۴۷

هست همچون نمونه سخنت ز آنچه داری تو دربدن محجوب
گر درونت بد است گفتت بد ور درون توخوب گفتت‌خوب

۴۸

اهل هنر را کنون خطبه بنام منست ملك سخن گستری جمله بکام منست
نقد سخن چون روان بر سر بازار فضل چون نشود چون بر او سکّه بنام منست
روز وشب من یکیست برره ظلمت زنور صبح دوم از ضمیر همدم شام منست ۶۷۳۵
بر سر میدان صبر رفته بجولان منم توسن نفس حرون سخره ورام منست
مذهب حقّ دارم و ملّت خیر البشر در بدو نیك جهان عقل امام منست
رغبت باغ کسم نیست وگرهست ارم روضه اخلاق نیك دار سلام منست
منّت رضوان چرا از پی کوثر کشم جوی می و انگبین جرعهٔ جام منست
بر در هر سفله‌ئی پیش نباشم بپای صدر هنر پروری چونکه مقام منست ۶۷۴۰
چند چو کرکس توان در پی مردار بود باز سفید فلك صید حمام منست
چونکه ز دونان دهر نیست دونانم طمع غرّه شوّالشان ماه صیام منست
طفل نیم چون خورم شیر زپستان آز مادر طبع مرا وقت فطام منست
گر چه چویوسف شدم بسته بزندان غم گردجهان‌چون مسیح صیت کلام منست
هر سخن پاك را کاهل خرد پخته‌اند اینهمه بگذاشتیم آنهمه خام منست ۶۷۴۵

کیست که گوید زمن پیش بزرگان‌فضل کابن یمین کاینسخن گفت بنام منست
کز پی صید هنر دانه دل ریختم مرغ فضایل از آن بسته دام منست

۴۹

ایخسرو زمانه که ارکان ملك و دین الاّ بیمن عدل تو محکم اساس نیست
بر بام قصر جاه تو کان چرخ هفتم است کیوان چوهندوان بجزاز بهرپاس نیست
۶۷۵۰ جام جهان نمای که خوانندش آفتاب در بزم تو بغیر زر اندوده طاس نیست
نسبت نمیکنم کف راد ترا بکان کان‌ممسك‌است ودر کف تو احتباس نیست
هرچند آفتاب کفت عین عالم است الاّ زنور رای تواش اقتباس نیست
خواهد چوخوشه‌خصم ترا سر برید چرخ زان در کفش هلال‌بجزشکل داس نیست
دشمن شکوه شیر ببیند زصولتت گرزانکه‌چشم‌بسته‌چو گاو خراس‌نیست
۶۷۵۵ أیسروریکه نور در آئینه سپهر الاّ زرأی تو بره انعکاس نیست
ابن یمین که بنده خاك جناب تست دارد حکایتی‌که در آن التباس نیست
هر کس که یافت صدمت سحر بیان من چون سامریش ناله بجز لامساس نیست
بیت مرا که رکن و اساسش مدیح تست مگذار مندرس که گه اندراس نیست
بس عقدهای گوهر موزون نثار تو کردم ازانکه مثل تو گوهرشناس نیست
۶۷۶۰ اکنون که در پناه حریم حمایتت از چنگ باز کبك دری راهراس نیست
از دور روزگار ستمها کشیده‌ام کانرا بسان عدل تو حدّ وقیاس نیست
از تند باد حادثه سرما گرفته‌ام وزبیم روزگار مجال عطاس نیست
بستان زروزگار ستمکاره داد من سهلست اینقدر بجز این التماس نیست
بادا همیشه طالع سعد تو درصعود چندانکه درصعود ذنب همچوراس نیست

۵۰

۶۷۶۵ آرزومندی بدرگاه عبودیّت مرا همچوالطاف خداوندی‌زغایت در گذشت
چشم آن دارم زلطف حق که‌بینم‌روی‌تو زانکه حرمان مرادم ازنهایت در گذشت

۵۱

اکنون که هر کسی بمرادات واصلند حرمان نگر که بنده بمهجوری اندرست
اینهم یکی زجمله شوریده طالعیست کین بنده ضعیف، برنجوری اندرست

۵۲

آفت مرد چون زشهرت اوست خنك آنکس که خامل الذّکرست
زانکه در مجلس اکابر عصر ناقص القول کامل الذّکرست ۶۷۷۰

۵۳

الهی معاصیّ ابن یمین اگر چه زغایت بسی در گذشت
نماند وگر هست در آب وخاك اگر باد عفوت بدو بر گذشت

۵۴

از کوی حیات تادر مرگ جز نیم نفس مسافتی نیست
وین طرفه که اندرین مسافت گامی ننهی که آفتی نیست

۵۵

استاد کارخانه دنیا بهیچ وقت از بهر کس بنقش بقا جامهٔی نبافت ۶۷۷۵
چون رستم زمانه بدستان گشاد دست اسفندیار رویتن از وی امان نیافت
افتاد درکشاکش ایّام چون کمان آنکو بتیر فکرت خودموی میشکافت
ازبهر در کشیدن آزادگان به بند گردون زخیط ابیض واسود کمندتافت
نانی نیافت عاقل ازینچرخ سفله طبع تاچون تنور سینه بسوز جگر نتافت
دنیا بجای دین مطلب کابلهست آنك بادشمنان نشست ورخ ازدوستان بتافت ۶۷۸۰
بگریز ازاینجهان زغرورش که پیش‌ازاین عنقا نه بر گزاف سوی انزوا شتافت

۵۶

ای‌پسر درضبط آنچت‌هست‌جهدی مینمای تازهر چ آن نیست اندوهی نبایدخوردنت
لیکن ارضبط‌ازره امساك‌خواهی کردنش خون نام وننك توزانپس بود در گردنت
بشنو از من تانمایم درمعاشت راه راست سنّت ابن یمین باید بجای آوردنت

۶۷۸۵ از در افراط و از تفریط بودن محترز برطریق اقتصاد آهنگ باید کردنت

۵۷

ایدل وفا امید مدار از مدار چرخ کین‌هرزه گرد مالك ادوارخویش نیست
گر چون سپهر گرد جهان دورها کنی یکدل به تیر می نتوان زد که‌ریش نیست
لطف ملك زسگ صفتان آرزو مبر کاندر نهاد گرگ شبانی میش نیست
هرجا که صیت مکرمت آنجا قویترست آواز طبل و حیله روباه بیش نیست

۵۸

۶۷۹۰ ایدل ازینجهان اگرت رای رفتنست در نه قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ماسوی الله ار نشوی منقطع بکل معلوم کی بود که ترا رای رفتنست
قطع علایق است نخستین بسیج راه آنرا کزین مقام تمنّای رفتنست
دنیا پلی است برگذر رود آخرت دروی مکن مقام که پل جای رفتنست
هر کو نشد چوابن یمین‌ازجهان جهان او راگه رحیل چه پروای رفتنست

۵۹

۶۷۹۵ آنکس که جوینی و گلیمیش بدستست گر زیند و فزون میطلبد آز پرستست
بیشی مطلب زانکه درستست یقینم کان خامه که‌این نقش نگاریدشکستست
در وجه معاش تو براتی که نوشتند تغییر نیابد که زدیوان الستست
باید بقضا داد رضا اهل خردرا کان دست بلندست که مالنده پستست
ایدل سپر حزم کنون سود ندارد دیریست که از شست قضا تیر بجستست
۶۸۰۰ چون زاغ کمان گوشه‌نشین‌باش بدشتی سیمرغ بدین حیله زهر دام برستست
ماهی که زدریا ننهد روی بساحل هرگز نشنیدم که درافتاده بشستست
قوّاده لقب‌هدهداز آمد وشد خودیافت عنقا شه مرغان زچه از بهرنشستست
کنجی و کتابی وجوینی و گلیمی هست‌ابن یمین را خوش اگر بیش توزشتست

۶۰

آصف ملك عزّ دولت و دین داد یزدانت چون سلیمان بخت

پیش پیرانه رای انور تو　نوجوانی‌است بنده فرمان بخت　۶۸۰۵
مشکلات زمانه حل کردی　زانکه آمد بدستت‌آسان بخت
دشمنت گر شود چو رستم زال　می نیابد بمکر و دستان بخت
از شقاوت که حاسدت دارد　باشد از صحبتش گریزان بخت
باخرد گفتم ای بهر کاری　باتو پیوسته بسته پیمان بخت
کیست آنکس که‌او بدست آورد　بی مشقّت زلطف یزدان بخت　۶۸۱۰
گفت دستور مشرق ومغرب　عزّ دولت امیر سلطان بخت
ای وزیریکه کس نیافت چوتو　زاقتضای سپهر گردان بخت
گرچه زابن یمین نپرسیدی　که چسانست‌آن پریشان بخت
لیك تا دامن ابد بادت　سر برآورده از گریبان بخت

۶۱

ایکه در جمع مال می بینم　از همه چیزها فزون هوست　۶۸۱۵
گر نگردی زمال برخوردار　در زمانی که هست دسترست
پیش من همچو روز معلوم است　که عدوخورد خواهدش زپست
گر درائی زپا مدار طمع　که شود دستگیر هیچ کست
بشنو اینسخن زابن یمین　که بود در صلاح کار بست

۶۲

ایدل اندر جهان کریم مجوی　کاندرین عهد آن نخواهی یافت　۶۸۲۰
جز کرم کیمیا و عنقا را　ثالثی در جهان نخواهی یافت
چون مسمّی ندارد این اسما　پس یقین دان که‌شان نخواهی یافت
مطلب آنچه در زمانه ازو　غیر نامی نشان نخواهی یافت
با تو ابن یمین بیان کردم　گفت ازین به بیان نخواهی یافت

۶۳

یفلك بامن اگر بد کنی ارنیك رواست　نه مرا از تو هراس و نه بتو امیدست　۶۸۲۵

وردلم محنت دور تو کشد باکی نیست رسم محنت کشی اهل هنر جاویدست
تیر گردون همه انواع فضایل دارد لیك در ملك طرب کامروا ناهیدست
هر کمالی که مرا هست تو نقصان بینی چه کنم عود زجهل توچو شاخ بیدست
ور سفالی بود اندر نظرت جام جمی گنه از خفّت عقل است نه ازجمشیدست
۶۸۳۰ چشم خفّاش اگر پرتو خورشید ندید جرم بردیدهٔ خفّاش نه برخورشیدست

۶۴

آنکه از برق سحاب کرم شامل او تاابد حاتم طی را دل و جان درتابست
وآنکه خصمش بمثل گر بوداز آهن وروی درگه معرکه لرزنده تر از سیمابست
تیغ چون آب وی و سینهٔ پرآتش خصم دشنه رستم دستان و دل سهرابست
اتّفاق همه خلقان جهان هست بر آنك پهلوانی که بدین زور وتوان وتابست
۶۸۳۵ حارس و حامی اقلیم هنر شیخ علیست که به بیداری او چشم فلك در خوابست
بجز این ورد ندارند گروهی که مدام رویشان از پی طاعت بسوی محرابست
که سرافراز جهان شیخ علی باقی باد کز نم ابر کفش کشت امل شادابست

۶۵

ای شده ظاهرپرست باطنت آباد کن خرقه‌پاکت چه‌سودچون بدنت‌پاك‌نیست
مرد ره عشق را گر قدمی همدم است صاحب سجّاده و شانه و مسواك نیست
۶۸۴۰ گر بفلك بر کشی دامن رفعت چو مهر صبح‌صفت گرزصدق‌جیب‌دلت چاك نیست
روی براه آر چست ترك گرانی بگیر هر که سبکبار نیست چابك‌وچالاك نیست
چون بکسی از زرت می نرسد بهره‌ئی آنچه‌توخوانی زرش‌ایعجب ارخاك نیست
هر که رسد نزد تو روزی خود میخورد چون نخورد رزق توزآمدنش باك نیست
نیك و بد دهر چون میگذرد لاجرم ابن‌یمین زین دوحال خرّم‌وغمناك نیست

۶۶

۶۸۴۵ ایزدا مستحقّ عفو توأم زآنکه من بنده را گناه بسیست
نه تو خود را عفو همیدانی پس برین قول بیخلاف بایست
عفو کردن پس از گناه بود بیگنه را بعفو حاجت نیست

۶۷

الهی ز فرط وثوقی که هست من پر گنه را بغفّاریت
فراوان گناه نهان کرده‌ام ولی بنده چون هست زنهاریت
مکن آشکارا بروز جزا نگهدار با بنده ستّاریت ۶۸۵۰

۶۸

ایدل اگر زمانه بصد [1] غم نشاندت بنشین وصبر کن که صبوری دوای اوست
با دور روزگار نشاید ستیزه کرد وآنکس که کرد اینمثل خوش برای اوست
با ژنده پیل پشه چو پهلو همی زند گرجان بباد بردهد الحق سزای اوست
ورکار [2] عاقلی نرود بر ره صواب ازوی مبین که آن نه زفکر خطای اوست
ور جاهلی بمنصب و [3] جاهی رسد مگوی کان جاه [4] ومنصب ازمدد [5] عقل ورای اوست ۶۸۵۵
چون کارها بجهد میسّر نمیشود آن زیبد از کسی که خرد رهنمای اوست
کز کار نیك و بد نشود شاد ونی دژم داند که هرچه هست بحکم خدای اوست

۶۹

ای سروریکه در ره مردی و مردمی رستم ترا مقابل و حاتم نظیر نیست
گرزخم تیغ دست ترا خستگی رساند بشنو که هیچ عذرجزاین دلپذیر نیست
دست گهر فشان تو ابرست و تیغ برق هر جا که ابر خاست ز برقی گزیر نیست ۶۸۶۰

۷۰

ایدل هوشیار اگر چه سپهر با تو در شیوه مواسا نیست
مخور انده که با همه تنها هستش اینحال با تو تنها نیست
کیست باری سپهر هرزه روی کایستادن دمیش یارا نیست
بی ثباتیست بیسر و پائی در جهان با کسش مدارا نیست
سر فرو ناوری بوعدهٔ او می نبینی که پای برجا نیست ۶۸۶۵

---

۱ ــ بغم می‌نشاندت . ۲ ــ گر .
۳ ــ مالی . ۴ ــ مال .
۵ ــ شرف . : چ

گر توخواهی که برخوری ازعمر | خلق راخود جزاین تمنّا نیست
نقد امروز را مده از دست | دی برفت وامید فردا نیست

۷۱

ایصاحبی که همّت بی منتهای تو آئین جود می ندهد یکزمان ز دست
بگشاد کار خلق جهان کلك لاغرت ز آندم که بر مصالح خلقان میان ببست
۶۸۷۰ رأی منیرت آب رخ آفتاب ریخت دست و دل تو رونق دریا وکان شکست
معلوم تست ز آنکه ز دستان بهمنی بیچاره چاکر توچو دستان بجان بجست
باران چو تیر گشت روان از گشاد ابر ز آندم که مهرتیغ زن اندر کمان نشست
هر کس که داشت مهرتواش پشت گرمئی از باد سرد حادثه‌ها جاودان برست
تابنده را ز زحمت باران دهی خلاص بارانی لطیف بدو بخش از آنکه هست

۷۲

۶۸۷۵ ای روزگار ازتو بوجه معاش خویش | قانع شدیم ترك بگیر این مضایقت
یا رب چه موجبست که با عاقلی اگر | نانی طلب کند نکند کس موافقت
کون خری گر از پی آب خضر شود | با او کند دو اسبه سعادت مرافقت
آری میان فکرت ما و قضای حق | نادر شود گشاده طریق مصادقت
ابن یمین ز سفله مجوی آب زندگی | گر جان ز تشنگی کند ازتن مفارقت

۷۳

۶۸۸۰ ایصبا گر پیش مولانا رسی | گو فرامش کردن ازما شرط نیست
گر بمخدومان تولاّ واجبست | جستن از یاران تبرّا شرط نیست
ورچه دریای عمل پر گوهرست | غوطه [۱] تا این‌حد همانا شرط نیست
در طریق مردمی اِنّ الکرام | در ضمیر آوردن الاّ [۲] شرط نیست
خود درینمذهب [۳] توبه دانی مگر | یاد کردن دوستانرا شرط نیست

۷۴

۶۸۸۵ احرام بستم از پی عالیجناب شاه | کز کائنات قبله بگزیده منست

۱ ـ غوص ۲ ـ آن ۳ ـ توبه دانی درینمذهب : چ

گفتم که خاك در گه اودر کشم بچشم کان توتیای روشنی دیده منست
نوشم شراب تربیت از جام لطف او کان اصل شادی دل غمدیده منست
دربان مرا ز مقصد امید باز داشت این نیز هم ز طالع شوریدهٔ منست

۷۵

آشنائی خلق درد سرست معتکف باش تا ندانندت
گرد هر درمگرد بهر طمع ورنه چون‌سگ زدربرانندت ۶۸۹۰
گرشوی گوشه گیرچون‌ابرو بر سر دیده‌ها نشانندت
اینهمه‌جدّ وجهدحاجت‌نیست آنچه روزی‌است میرسانندت

۷۶

ایدل بجستجوی هنر در جهان بگرد باشد که آوریش بهر حیلتی بدست
مرد آن بود که درگه وبیگه‌نشان‌علم جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست
گرعلم‌یافت‌سروراقران‌خویش گشت ور مرد عذر او بر اصحاب روشنست ۶۸۹۵

۷۷

اکسیر اعظم‌است در این روزگار کو حلقه بگوش دنیی نا پایدار نیست
یکدل دراینزمانه نیابی که روزوشب بر مرکب هوای طبیعت سوار نیست
با هر که ساعتی بنشینی هوای او جز در فضایل زر کامل عیار نیست
میرو وزیر و مفتی و شیخ و مرید را مانند باد هرزه رو وخاکسار نیست
آنکس فراز مسند شاهی نهد قدم کاورا بتخت وافسروزر افتخار نیست ۶۹۰۰
فردا کسی شراب سعادت خورد مدام کامروز از شراب هوا در خمار نیست

۷۸

ایدل از احوال عالم باش دائم با خبر طمطراق‌خواجگی‌روزی‌سه‌چاری‌بیش‌نیست
گه‌گهی گر سوی دنیا التفاتی میکنند اهل دل آن‌از برای اعتباری بیش نیست
نقدعمر آنکس که‌درتحصیل‌فانی‌صرف‌کرد برسربازار باقی هرزه‌کاری بیش نیست
بگذر از دوزخ‌نظر برجنّةالمأوی مدار زآنکه‌حاصل‌زین دومنزل‌انتظاری‌بیش‌نیست ۶۹۰۵

عمرباقی جوی یعنی نام نیك ابن‌یمین کاین‌دوروزه‌عمرفانی‌مستعاری بیش‌نیست
گر نداری گوهروزر زآن‌دژم‌باشی‌چرا این‌یکی‌آب‌روان‌و آن‌خاکساری‌بیش نیست
شهرهٔعالم‌شدی درخوش کلامی‌اینت بس غایت قصوای همّت اشتهاری بیش نیست

۷۹

ای خرده شناسان که بانواع فضایل ارباب شرف را چوشما راهبری نیست
۶۹۱۰ حیف است که با این هنر وفضل‌شمارا از حال دل مردم دانا خبری نیست
سرمایه سودش چه کنی محنت‌ورنج‌است گنجی که ازاودولت‌صاحبنظری نیست
باوی سخن خوش بتوان گفت که‌اورا گردرکف‌احسان شماسیم‌وزری نیست
محرومی ما هم ز گدا همّتی ماست ماراالگدازبخت‌خودست ازدگری‌نیست

۸۰

از مال مهتری نبود کسب فضل کن کانکس که فاضلست بگیتی مسوّدست
۶۹۱۵ گرجهل باغناست همه عاران کس‌است با فقر ساختیم که فخر محمدست
باز آمدم از آنچه هوا بود رهنماش عقلم نمود راه که این عود احمدست
چون با قضا مرام موافق نهاده‌اند زندان مرا مقابل صرح ممرّد است

۸۱

اگر در حوادث که پیش آیدت بدرگاه ایزد پناهد دلت
وراز امر و نهیی که فرمود حقّ نه افزاید ایچ و نه کاهد دلت
۶۹۲۰ چنان خاصّ درگاه یزدان شوی که یابی ازو هر چه خواهد دلت

۸۲

بگاه فقر توانگر نما ــ زهمّت باش که گرچه‌هیچ نداری‌بزرگ دارندت
نه آنکه‌باهمه‌هستی‌شوی‌خسیس‌مزاج شوی اگرتوچوقارون گدا شمارندت

۸۳

بزرگان عراقی را بگوئید که چاکر بسکه اینجا بینوازیست
از اینجا رجعتش سوی خراسان درین ده روزه باشد غاینش بیست
۶۹۲۵ گر اصحاب خراسانش بپرسند که در ملك عراق اهل کرم کیست

چو اینجا از کرم نشنید بوئی جواب آن‌چه گویدمصلحت چیست؟

۸۴

بنام ایزد زهی خرّم سرائی که چون فردوس‌اعلی دلگشایست
هواش از اعتدال طبع دائم چو انفاس مسیحا جان فزایست
غبار آستانش ازخوش نسیمی بسان ناف آهو مشک زایست
درو گرسوز باشد مشک و عودست وگر نالد کسی آن‌چنگ ونایست ۶۹۳۰
زنور جام چون ماه تمامست که‌چون‌مهرازجهان‌ظلمت زدایست
بر اسرار فلك واقف توان شد که همچون جام جم گیتی‌نمایست
چو بخشد سایه سقفش سعادت چه جای سایه فرّ همایست
لطیف آمد عمارتهاش یکسر بلی معمار او لطف خدایست
فلك حیران شود زین بیت معمور چو بیند کش زمین آرام جایست ۶۹۳۵
سرای است این ندانم یابهشتست بهشتست این ندانم یاسرایست
زخلق خوش نسیم صاحب او هوا دروی[1] همیشه عطر سایست
صفا دروی چو[2] رای‌صاحبش باد که الحقّ باصفا و نیك رایست

۸۵

بروز نکبت اگر برج قلعه فلکت چو شاه کوکبه چرخ منزل ومأواست
یقین بدان و برو ظنّ مبر بهیچ طریق که برج‌وباروی‌اوهمچودامن‌صحراست ۶۹۴۰
ولی چو لشکردولت رخ‌آورد بمصاف سواد دامن صحرا چو قلعه میناست
بدان قدر که توجدّی نمائی و جهدی گمان‌مبر که‌دگرگون‌شودهرآنچه‌قضاست
توکار خویش بفضل‌خدای کن تفویض بروز دولت ونکبت که کار کارخداست

۸۶

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگیست هرکه بندآرزو بگشاد ازدل پادشاست
گرد وخاك آستان کلبه آزادگی گرخرددارد کسی‌چشم‌خردراتوتیاست ۶۹۴۵

---

۱ - هوای او .
۲ - ز : چ .

ره بمعنی بر که درصورت بهم ماند دونی ‌‌ ‌ از یکی خیزد شکر وان یك ز بهر بوریاست
گر صفا خواهی ره وحدت سپر زیرا که آب ‌ زامتزاج خاك باشد که گهی گر بی‌صفاست
میرسد خواری ز آمیزش بمرغ خانگی ‌ عزّتی گر هست عنقا را زبهر انزواست
کنج عزلت گیر ودهقانی کن ای ابن یمین ‌ تا بدانی کانچه میکاریش در نشو و نماست
٦٩٥٠ جستن گو گرد احمر عمر ضایع کردنست ‌ روی بر خاك سیه آور که یکسر کیمیاست

٨٧

بهر روزی بهر دری چه روی ‌ ای زضعف دل اعتقاد توسست
چه بری آبروی چون نانی ‌ نخورد کس از آنچه روزی تست
گر نیوشی وگر نه من گفتم ‌ گفتنی ها تمام راست و درست

٨٨

بافلك دوش بخلوت گله‌ئی میکردم ‌ که مرا از کرم توسبب حرمان چیست
٦٩٥٥ اینهمه جور تو با مردم فاضل زچه خاست ‌ وینهمه فضل تو با جاهل و با نادان چیست
فلکم گفت که ایخسرو اقلیم هنر ‌ هست معهود چو این مشغله وافغان چیست
در زوایای فلك چشم بصیرت بگشای ‌ باهمه فضل برون آر که بی نقصان چیست
گر کنی دعوی همّت بجهان ابن یمین ‌ همچو دونان سخن جامه وذکر نان چیست

٨٩

بردم بنزد خواجه شکایت زرنج فقر ‌ گفتم دوای این بکف همّت شماست
٦٩٦٠ برحال من چو یافت وقوف تمام گفت ‌ زین رنج غم مخور که دوایش بدست ماست
ازمن گرفت باز طعام و شراب و گفت ‌ اول علاج مردم بیمار احتماست

٩٠

بزرگوار امیری که زبدهٔ کرم است ‌ در انتساب حسینی وسیرتش حسن است
سر اکابر سادات مشرق و مغرب ‌ عماد دولت و ملت علی بن حسن است
ملك صفات بزرگی که نطق فایح او ‌ شکست رونق بازار نافه ختن است
٦٩٦٥ زنور مشعله رای انورش برقی ‌ فروغ شمع زراندود نیلگون لگن است

بزیر سایه عالی نهال همت او درخت سدره وطوبی چوسبزهٔ دمن است
جریده‌ئی برهی داد وعقل گفت اینست سفینه‌ئی که در او بحر لؤلؤ عدن است
مثال داد که اثبات کن براو ابیات که طبع راست به‌بیت لطیف مفتتن است
زامتثال ندیدم گزیر بیتی چند اگرچه‌سخت رکیك وعظیم‌دلشکن است
نوشت خادم و گفتش‌خرد که‌لایق نیست ولی اشارت مخدوم عذر خواه من است ۶۹۷۰

۹۱

بخور بنوش بپاش وبدان که حاصل عمر خرد نداشت کسی کو بدیگری بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس زغایت حرص نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

۹۲

بگفتار اگر درفشاند کسی خموشی به بسیار از آن بهترست
خردمند خامش‌بود چون صدف اگر خوددرونش‌پراز گوهرست

۹۳

براه راست توانی رسید در مقصود توراست‌باش که‌هردولتی که‌هست‌تراست ۶۹۷۵
توچوب راست بر آتش دریغ میداری کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

۹۴

تاتوانی التماس از کس مکن خاصه ازنا کس که‌آن‌عین‌خطاست
گردهد، مانی بزیر منتّش ورندادت آبرویت را بکاست
گر کشد نفست بلاها صبر کن زانکه عزّ صبر به ازذلّ خواست

۹۵

ترك وتجریدست زادا ندرطریق راه حق هر که دارد توشه‌ئی اورا امیدمخرجست ۶۹۸۰
نردبان سازی زهمّت روح را گاه‌عروج درطریق حق براق رهنوردت مسرجست
هر که جان‌داردتو آزادیش راهر گزمجوی تادر آنصورت که‌اوداردچه‌معنی‌مدرجست
شرّ اندك خوارمشمر زانکه اصل‌فتنه‌ها کاندرایران‌بودودرتوران‌زخون‌ایرجست
هرچه‌میبینی که‌هست‌آن‌بود وخواهدبودنیز درصدف‌درّی که پروردندیکسرمخرجست

۶۹۸۵ دی گذشت و کس نمیداند که فردا چون بود — روز امروزست و صبح صادق ازوی ابلجست
آنکه وجه نسیه هر کو سازد از نقد روان — هست سودائی چه میگوئی بغایت اهوجست
راستی خواهی مرو جز برصراط مستقیم — بریمین و بریسار ار رفت خواهی معوجست
بی نیازی بایدت بافقر خو کن بهر آنك — التفات خاطر آن کو بیش دارد احوجست
کار دنیا سربسر باطل شناسد از خرد — هر که چون ابن یمین او را ره حق منهجست

۹۶

۶۹۹۰ تو زمن برتری اگر جستی — گفت آنکو زحالت آگاهست
گرچه فخرست ظن مبر که بدین — دست عارت زعرض کوتاهست
نه که تبّت یدا ابی لهب است — جاش بالای قل هو اللّٰهست

۹۷

تعیین دال و ذال که در مفردی فتد — زالفاظ فارسی بشنو زانکه مبهمست
حرف صحیح ساکن اگر پیش ازو بود — دالست ورنه هرچه جزاین ذال معجمست

۹۸

۶۹۹۵ جهان لطف و کرم تاج ملك خواجه علی — توئی که کس ز تو شد هر که درزمانه کس است
طبیعتی است در احیای مکرمات ترا — که هست خاصیتش آنکه عیسوی نفس است
بجز خیال کسی شبروی نیارد کرد — در آن دیار که سرپاس پاس توعسس است
بهرمهمّ که نهد رای توقدم درپیش — هزار منزل ازو آفتاب باز پس است
سخن سرای که وردش ثنای تو نبود — میان اهل سخن هرزه لای چون جرس است
۷۰۰۰ مرا تو آنچه بتشریف داده‌ئی همه عمر — زبهر فخر برابنای روزگار بس است
ولیك طوطی طبعم که طوطی ملکوت — بجنب او چو بنزد همای خرمگس است
از آنکه بال و پری نیستش مناسب حال — فتاده اکثر اوقات دربن قفس است
ببخش بال و پری ازمثال ترخانیش — که درهوای توپرواز کردنش هوس است
کنون که دسترست هست دستگیرش باش — مده زدست مرا اینوقت را که دسترس است

۹۹

۷۰۰۵ جهان ازبهر یکتن نیست تنها — یقین میدان درینمعنی شکی نیست

میپنداری که هرجا هست تاجی — زبهر آن مهیّا تارکی نیست
سلامت با قناعت توأمانند — چو آز اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسب داری در طویله — ترا مرکب ازآنها جز یکی نیست
اگر رنجه نباشی بهر بیشی — توان گفتن که‌چون‌توزیرکی‌نیست
کفافی‌ازقضات[1] ار میدهد دست — تمام‌است اینقدر وین اندکی نیست ۷۰۱۰

۱۰۰

جمعی اقاربم طمع خام بسته‌اند — در ملك ریزه‌ئی که بدانم تعیّش است
زینگونه ناپسند کجا مرتکب شود — هرگز کسی که‌باخرد ورای‌وهاش است
اندوهناك‌وخشمگن‌است از طمع مدام — هریك‌ازین گروه که گویا وخامش‌است
من قانعم هرآنچه مرا میدهد خدای — کارم از آن‌مدام نشاطاست ورامش‌است
قانع همیشه خرّم و طامع دژم بود — بارطمع‌مکش که گران‌سنگ‌وخرکش‌است ۷۰۱۵

۱۰۱

جمعی که رباعی زغزل باز ندانند — گفتار چنانهاست که شایسته و زیباست
اینست هنرشان که بیان کردم و آنگاه — اسباب معاش همه از شعر مهیّاست
وانکو بهنرهمچو صدف زیور دل بست — خاموش چوماهی زچنان شاعر گویاست
ازملك فصاحت بکناری شدن اولیست — اکنون زمیان فرق بیکبار چوبرخاست
نزدیك بزرگان جهان گرهنری نیست — آری چه‌توان کردجهان صورت دریاست ۷۰۲۰
گوهر که نفیس است زخاشاك بزیرست — خاشاك خسیس از گهرش مرتبه‌بالاست
اوصاف بزرگان بسخن راست نیاید — از تربیت اهل سخن آنهمه والاست

۱۰۲

چنان سزد که زکار جهان نفور بود — کسیکه پیرو گفتار مردم داناست
زبیوفائی گیتی اگر نئی آگاه — بقصر خواجه نگه کن که اندرو پیداست
درین سرا و درین صفّه و درین مسند — بسی امیر نشست و وزیر ازو برخاست ۷۰۲۵
توهم روی و نمانی درین سرا جاوید — گرت خوش آید وورنه منت بگفتم راست

۱ ـ غذات : منتخب خطی .

چو اختیار نداری بسان ابن یمین نکوتر از همه کارت رضای دل بقضاست

۱۰۳

چیزیکه رفت رفت مکن یاد ازو دگر زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست
تانقد روزگار تو را کم زیان شود بگذر از آن متاع که دربار عقل نیست
۷۰۳۰ خار عقال عقل بیفکن زبار دل غم‌یار آن کسی است که اویارعقل نیست
مانند بلبلان همه بی برگ و بینواست هردل که خستگی وی از بارعقل نیست
خوش روزگار ابن یمین کش‌خدای داد آزادگی از آن که گرفتار عقل نیست

۱۰۴

چرخ دولابست دور آسمان زانکه‌هر کس‌را که‌اندروی گریخت
برکشیده کوزه دولاب وار سرنگونش کرد وآب وی بریخت

۱۰۵

۷۰۳۵ چون سفیهی زبان دراز کند که فلانکس بفسق ممتازست
فسق او زین بیان یقین نشود واین باقرار خویش غمّازست

۱۰۶

چشم مهرازفلك سفله‌چه داری‌چو ازو جز جفا وستم وحیله عیانست که نیست
ازجفا کاری و بد مهری وبد کرداری چرخ‌بدعهد دنی‌راچه‌نشانست که نیست
نیك مردان جهانرا بقضایای امور ازجفای‌فلك‌دون چه زیانست که نیست
۷۰۴۰ فلك از بیهنری دشمن اهل هنراست مهراهل‌هنرش دردل‌از آنست که نیست
اهل دانش همه در رنج وعذابند زدهر وآنکس ازدائره بیهنرانست که نیست

۱۰۷

چیست آن برگی که‌شاخ‌دانش‌ازوی‌بی‌برست مهرهٔعقل‌ازوجودش دائم اندر ششدرست
کیمیا خوانندش آنها کز خرد بیگانه‌اند راست‌میگویندز آنکه‌چهره‌هاشان‌چون‌زرست
قاصد خون دل است و ناقض نور بصر سبزهٔ باغ حماقت مایه درد سرست
۷۰۴۵ قصدجان‌خودمکن‌وز بنگ‌سرسبزی‌مجوی آخرای کودن نه قحط باده جانپرورست

در نصیحت داد معنی میدهم لیکن خرد چون خیال بنگ‌بنگی راجهان‌دیگرست

۱۰۸

حالت مال و علم اگر خواهی تا بدانی که هر یکی چونست
مال دارد چو بدر روی به کاست علم چون ماه نو در افزونست
رفع را بین که حق ادریس است کسررا بین که مال قارونست
طلب مال بهر علم بود هر که را طلعت همایونست ۷۰۵۰

۱۰۹

خدائی که بنیاد هستیت را بروز ازل اندر افکند خشت
گل پیکرت را چهل بامداد بدست خود ازراه‌حکمت‌سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت همه بودنیها یکا یك نوشت
نزیبد که گوید ترا روز حشر که‌این‌کارخوبست و آن کارزشت
ندارد طمع رستن شاخ عود هرآنکس که‌بیخ‌شترخار کشت ۷۰۵۵
چو ازخط فرمانش بیرون‌نه‌اند چه‌اصحاب مسجدچه‌اهل کنشت
خرد را شگفت آید از عدل او که اینرا دهددوزخ انرا بهشت

۱۱۰

در جهان هر چه میکنند عوام نزد خاصان رسوم و عاداتست
انقطاع از رسوم این حضرات اتّصال همه سعاداتست
راه تقلید محض را بستن افتتاح در مراداتست ۷۰۶۰

۱۱۱

دانی بزرگمهر حکیم جهان‌چه گفت بشنو که بشنودسخنش‌هر که عاقلست
گرمرگ درپی است‌املت ابلهی بود ورحق بود قضا و قدر سعی باطلست
ورمکرسیر تیست که‌درنفس آدمی‌است کانرا شناختن بیقین کار مشکلست
پس‌بودن‌ایمن‌ازهمه کس‌نفس‌خویشرا کشتن‌بدست‌خویش‌چوزهر هلاهل‌ست

۱۱۲

دی شنیدم که ابلهی میگفت پدر من وزیر خان بودست ۷۰۶۵

با وجودیکه نیست معلومم خود گرفتم که آنچنان بودست
هیچکس دیده‌ئی که گُه خورده‌است کاین بعهد قدیم نان بودست

۱۱۳

دی مرا گفت محترم یاری که دلم هیچ راز ازو ننهفت
که بگلزار طبع وقادت در بهار سخن چه غنچه شکفت
۷۰۷۰ نوك الماس فکر ثاقب تو گوهر نظم در مدیح که سفت
گفتم اکنون بمدح وهجو کسی نشود فکر با ضمیرم جفت
ز آنکه مرد دروغ نیست رهی وندرین عهد راست نتوان گفت

۱۱۴

دیدم آنکس را که باز همّتش گاه صید باز سیمین طبل ساخت
کمترین بندگان درگهش در تماشا گاه او اصطبل ساخت

۱۱۵

۷۰۷۵ درجهان هیچ به ازعزلت وتنهائی نیست وین سعادت ز در مردم هرجائی نیست
اینچنین دولت‌فرخنده کسی یابد و بس که وی امروز دراندیشه فردائی نیست
گوشه خلوت و دروی سخن اهل هنر گر بود در نظر اندیشه تنهائی نیست
گنج عزلت که فراغی ورفاغی‌است‌دراو بخوشی کمتر ازین منظر مینائی نیست
گر بدست‌آید ازنیکو نه مبادابن یمین بفروشد بجهانیش که سودائی نیست

۱۱۶

۷۰۸۰ در بهشت است هر که در وطنش نعمتی هست و جیق ووَاقی نیست
کنج عزلت گزید و در عالم در پی طارم و رواقی نیست
هر دم از ناگوار ناجنسیش همنشینی و هم وثاقی نیست
هر که جفت چنین مراد بود همچو او در زمانه طاقی نیست
خوش کسی کین سعادتش باشد هست شاهی و طمطراقی نیست

۱۱۷

۷۰۸۵ دی گفت دوستی که مرا موی روسفید بس زود گشت گرچه که‌آنهم تباه نیست

لیکن هنوز موسم آن نیستت برو موراخضاب کن که بشرع این گناه نیست
دادم جواب و گفتمش ای آنکه درجهان ازدوستان یکی چو توام نیکخواه نیست
دانی سر خضاب چرا نیستم از آنك باز سفید کم زکلاغ سیاه نیست
هرچند شام موسم آرام و راحتست میدان یقین که خوبتر ازصبحگاه نیست

۱۱۸

درزبان فارسی فرقی میان دال و ذال یاد گیرازمن که این نزدافاضل مبهم است ۷۰۹۰
پیش‌ازودر لفظ‌مفرد گرصحیحی ساکن‌است دال خوان آنراوباقی‌راکه‌ذال‌معجم‌است

۱۱۹

رزق مقسوم و وقت معلومست ساعتی بیش و لحظه‌ئی پس نیست
هریکی را مقرّرست که چیست چه توان کرد اگر ترا بس نیست
وانکه جفت مراد خود باشد زیر طاق سپهر اطلس نیست
گر قناعت کنی بخانه تنگ کمتر از طارم مقرنس نیست ۷۰۹۵
لذّتی کز شراب خرسندیست در شفا خانه مسدّس نیست
بقدم کوش تابکام رسی مرد وامانده کاروان رس نیست
هم زخود جوی هرچه میجوئی که بغیر ازتو درجهان کس نیست

۱۲۰

رسد ایدل بتو روزی تو بیسعی ولیك از گدا طبعی خویشت هوس خواستن‌است
چه نشینی بهوس مار صفت برسر گنج از سر جمله سرانجام چوبرخاستن است ۷۱۰۰
روقناعت کن و در تربیت حرص مکوش که مغیلان نه چوسروازپی پیراستن است
رنج برجان چه نهی بهر جهان آرائی این خود آراسته بیزحمت آراستن است
درجهان‌پوشش‌وخوردست‌کزان‌نیست‌گزیر زین فزون خواستنت عمر بغم کاستن است

۱۲۱

روز بازار فضل کاسد شد وین زجور سپهر طیّاش است
از جفای سپهر در قفس است هر که طوطی صفت شکرپاش است ۷۱۰۵

کار اهل صلاح یافت فساد　　روزگار رنود و اوباش است

۱۲۲

رسید نامه نامی ببنده ابن یمین　　بتازگی جگر مرده زوحیاتی یافت
دلم که بود گرفتار غم اشاراتش　　چو کشف گشت حقایق براو نجاتی یافت

۱۲۳

زیاری در خماری باده جستم　　گمانم بود کاورا بنگ نیکست
٧١١٠ میم کم داد لیکن بد نباشد　　زچشم کور اشك لنگ نیکست

۱۲۴

زآنها که خبث باطن ایشانت ظاهرست　　ابن‌یمین مرنج که‌بدشان سرشت وخوست
گر طعنهٔی زنند براشعار عذب تو　　اینفرقه عوام که بعضی نه خاص‌اوست
درهم مشو که بیهنر از غایت حسد　　براهل فضل در همه ابواب عیبجوست
خواهند تاچو طوطی طبعت شکر فشان　　گردند لیك مغز شناسد خرد زپوست
٧١١٥ هرچند هست تازه و تر سبزهٔ دمن　　هرگز کجا چوسرو سهی بر کنارجوست
گو یکتن از تمامت حسّاد بدگهر　　کاو راز صد سخن که بگویدیکی‌نکوست
خاقانی فصیح درین یکدوبیت نغز　　گفتست بشنوید که او بس لطیف گوست
خاقانی آنکسان که طریق تومیروند　　زاغند و زاغ را روش کبك آرزوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار　　کو زهر بهر دشمن و کو مهره‌بهردوست

۱۲۵

٧١٢٠ زدم ازکتم عدم خیمه بصحرای وجود　　وزجمادی به نباتی سفری کردم ورفت
بعد ازینم کشش طبع بحیوانی بود　　چون رسیدم‌بوی‌ازوی گذری کردم‌ورفت
باملایك پس از آن صومعه قدسی را　　گرد بر گشتم ونیکونظری کردم‌ورفت
بعد ازآن در صدف سینه ایشان بصفا　　فطرت هستی خود را گهری کردم‌ورفت
بعد ازآن ره‌سوی‌اوبردم وچون‌ابن‌یمین　　در امان گشتم وترك دگری کردم‌ورفت

۱۳٦

زهد و عفّت کز صفات عاشقان صادقست | بافقیری خوش بود باشهریاری خوشترست ۷۱۲۵
خوبتر برچهرهٔ قدرت نماید خال زهد | کسوت عفّت بقد کامکاری خوشترست
بوی دانش در مشام جان اهل معرفت | نزد عاقل از نسیم مشك تاری خوشترست
خوی نیك ار دادت ایزد هیچ دیگر گومباش | خوی نیك ار عاقلی از هر چه داری خوشترست
سرسبك چون باد و عالمسوز چون آتش مباش | همچو آب و خاك لطف و بردباری خوشترست
سازشی کز وی نباشد هیچ خوشتر در جهان | گر خرد نپسنددش ناسازگاری خوشترست
از غنا و عزّتی حاصل ز آزار دلی | راستی ابن یمین را فقر و خواری خوشترست ۷۱۳۰

۱۳۷

سر اکابر عالم علاء دولت و دین | توئیکه رأی تو بر آفتاب طعنه‌زن است
ز عکس مشعله رأی عالم آرایت | هزار تاب درین شمع نیلگون لگن است
حکایتیست مرا بر تو عرضه خواهم داشت | چگونه عرضه ندارم چه جای تن زدن است
جهانیان همه را اعتقاد بود چنان | که خواجه منبع رایست و مجمع فطن است ۷۱۳۵
چو بر سرایر احوالشان وقوف افتاد | که نزد او شبه برتر ز لؤلؤ عدن است
ازین سبب همه را اعتقاد باطل شد | شود هر آینه باطل چو اندرین سخن است
گمان برند که جنسیت است علّت ضم | از آنکه جنس طلبکار جنس خویشتن است
بزرگوار وزیرا چه لطف طبع است این | که سرو پیش تو کمتر ز سبزهٔ دمن است
ولی ز روی حقیقت تو نیز معذوری | شکایت از تو ندارم گناه بخت من است ۷۱٤۰

۱۳۸

سود دنیا و دین اگر خواهی | مایه هر دوشان نکو کاریست
راحت بندگان حق جستن | عین تقوی و زهد و دینداریست
گر در خلد را کلیدی هست | بیش بخشیدن و کم آزاریست

۱۳۹

شاعرانی که پیش ازین بودند | گر ز منشان بجاه برتری است
این نه تنها ز شعردان که مرا | با یکایك درین برابری است ۷۱٤٥

اینزمان نیز شاعران هستند — که‌تو گوئی که‌هریك‌انوری‌است
لیك پیوسته با هنرمندان — رسم گردون دون‌ستمگری است
من گرفتم عطاردم بهنر — کو هنررا کسی که مشتری است
تا بنزدیك اهل عصر کنون — مرد بلجی فروش جوهری است
۷۱۵۰ زین پس ابن یمین تو از گل ومل — گر مسیحی طلب کنی‌خری است
پی کن اسب فصاحت از پی آنك — رسم ابناء دهر خرخری است
بیتکی حسب حال من بشنو — که ترا زان عظیم یاوری است
نیست اندر زمانه محمودی — ور نه‌هر گوشه‌صدچوعنصری است

۱۳۰

شنیدم صفات تو عاشق شدم — ندیده بدیده رخ فرّخت
۷۱۵۵ بیاد تو برخاست صبر از دلم — چها خیزد آیا چو بیند رخت

۱۳۱

شهریارا کامکارا یك سخن زابن یمین — بشنووپاسخ بگوای جان فدای پاسخت
قبلهٔ‌جان‌ازجهان زآن کرد در گاه ترا — تا همی بیند بفال سعد روی فرّخت
نیکخواه‌تست‌وخواهدبودچون‌داری‌روا — کو بودبیموجبی‌چون‌چشم‌بددور از رخت

۱۳۲

شکر ایزد اگر نماند زرم — بحر طبعم هنوز پر گهرست
۷۱۶۰ نزد جوهر شناس بینا دل — عقددرچون‌بودچه جای زرست
ماه را در منازل علوی — فکر من پیشوا و راهبرست
ز آتش خاطر اثیر وشم — شعلهٔ آفتاب یك شررست
ذهن صافیم لوح محفوظ است — کزرموز فلك براو صورست
نکته‌های لطیف من چون می — در مزاج عقول کارگرست
۷۱۶۵ طوطی طبع عقل اول را — سخن[1]خوشگوار من شکرست

---

۱ - خوش مذاق - چ .

چه سخن گویم از هنر با کس   سخن من معرّف هنرست
سخن اینست گو بگوی جواب   هر کرا اندرین سخن نظرست
کج نشین راست گو بده انصاف   با جزالت[1] نگر چگونه‌ترست
با چنین حالها که من دارم   بهتر از جمله حالتی دگرست
که اگر تاج منّتی با آن   بر سر من نهند درد سرست ۷۱۷۰
فارغم ازجهان وهر چه دروست   چون سر انجام‌جمله بر گذرست
لیکن این روزگار سفله نواز   نیك بد مهرو سخت کینه ورست
ناوکی کز کمان چرخ جهد   سینهٔ من به پیش آن سپرست
میکشم جور چرخ حادثه زای   وز همه حادثاتم این بترست
کافتاب جهان غیاث الدین   از من دلشکسته بیخبرست ۷۱۷۵
آن هنر پروری که ابن یمین   در ره او کمینه خاك درست

۱۴۳

صاحبا همّت تو یکچندی   بمواعید شادمانم داشت
و آرزوی محال چون سایه   بر پی مهر تو دوانم داشت
وعده را چون ندیدم انجازی   راستی را خرد برانم داشت
که بگویم که من بدولت تو   چون توصدها چنین توانم داشت ۸۱۸۰

۱۴۴

صاحبا بنده را بخدمت تو   سخنی هست عرضه خواهم داشت
مهر مهر تو برنگین دلش   چند سال است تا زمانه نگاشت
هرگز از شیوه هوا داری   یکسر موی در خلل نگذاشت
بد گمانش که سر بدولت تو   خواهد از خاك بر فلك افراشت
راستی صد امید داشت بتو   خود کج آمد هر آنچ می‌پنداشت ۷۱۸۵
چون ندید از تو هیچ تربیتی   فکر بر حال روزگار گماشت

---
۱ ــ ماجرا این مکر ــ منتخب خطی

شد یقینش که خدمت مخلوق نرساند بشام قوت زچاشت
هر که داند که خالقی دارد کم مخلوق بایدش انگاشت

۱۳۵

صاحبا گرچه از ضعیفی تن می نیارم ببندگیت شتافت
۷۱۹۰ لیك طبع چو آب و آتش من میتواند بفکر موی شکافت
رشته در بازوی هنرمندان ذهن وقادٌ من تواند تافت
لایق کسوت مدایح تو دیبهٔ خسروی توانم بافت
تربیت کن مرا که چرخ کهن کم چو من نوسخن تواند یافت

۱۳۶

صاحب اعظم کریم‌الدین سر گردنکشان ایکه‌درمردی‌ورادی‌چون‌توسرداری‌نخاست
۷۱۹۵ رأی پیرت گرچه باشد یاور اندر کارها لیك‌چون‌بخت‌جوانت درجهان‌یاری‌نخاست
فتنه رادرخواب مستی سرفروشد تا بدید در جهان چون‌حزم‌هشیارتو بیداری نخاست
هرچه کرد ازبهرنظم ملك وملت‌رأی تو در ضمیر آسمان برکارش‌انکاری نخاست
فتنه تا درپیش عدلت‌سرصراحی وش نهاد درجهان‌غیرازپیاله‌هیچ‌خونخواری‌نخاست
آزرا درخشگسال مکرمت یکدم که دید کش‌زابردست گوهربارت‌ادراری‌نخاست
۷۲۰۰ صاحبا گوهر فروشی میکنم از من بخر کاینچنین‌جنس‌نفیس‌ازهیچ‌بازاری‌نخاست
پیش‌ازین گر شاعران‌بودندچون‌ابن‌یمین شاعری‌قادرترازوی‌اینزمان‌باری‌نخاست
بانوا دارش که‌در گلزارمدحت بلبلی‌است بلبلی چون‌او به‌دورانهاز گلزاری‌نخاست

۱۳۷

صحّت و امن هست و وجه معاش گر نباشی شکور کفرانست
شکر انعام منعم ار نکنی آن نه کفران که عین کفر آنست
۷۲۰۵ هست کفران فزون ز کفر از آن که مُثنّی کفر کفرانست

۱۳۸

عالیجناب حضرت دستور شه نشان کزوی‌بجاه گنبد گردون‌فروتراست
ایوان او کجاست ندانم که برثریٌ کزآستانش گنبدگردان فروتراست

در نزهت از مکانت آن بزم دلگشای — صدپا به پیش روضهٔ رضوان فروتر است
دروی که هیچ دیده ندیدست ناپسند — آخر چرا فرشته زشیطان فروتر است
فرعون برترست ز موسی بمرتبت — هارون بقدر و جاه زهامان فروتر است ۷۲۱۰
مپسند صاحبا که درآنمجلس رفیع — دانا کسی بود که ز نادان فروتر است

۱۳۹

عماد دولت ودین ای وزیرزادهٔ ملك — چه جای زاده که این کار پیشه و فن تست
دلیل صحت نفس و طهارت نسبت — غزارت شرف نفس و خلق احسن تست
عطارد ارچه که باشد به زیر کی مشهور — ولی چو با تو کنندش قیاس کودن تست
اگر چه سوسن آزاد ده زبان باشد — ولی چو بنده بوقت ثنات الکن تست ۷۲۱۵
بدان که تا کمر بندگیت می بندد — سعادت دو جهانی مقیم مسکن تست
کمینه بنده دیرینه ابن یمین — که درفنون هنر خوشه چین خرمن تست
بر اینجریده گر اثبات کرد بیتی چند — چو حکم تست بدو نیك آن بگردن تست

۱۴۰

فرزند خواجه درهنر از خواجه کمترست — گر چه بشکل و صورت و هیئت بسان اوست
منگر بدانکه این پدرست آن پسرولیك — بس مغز کز بدی نرسد در بهای پوست ۷۲۲۰
خاقانی بلند سخن خود مثال این — گفتست نکته‌ئی بشنو زانکه بس نکوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست

۱۴۱

فخر آل مصطفی سید لطیف الدین توئی — آنکه پیش رأی پیرت عقل اوّل کود کیست
باصفا از کوکب دری نعلین تو شد — هر کجا تاجی فروزان برفراز تار کیست
صیقل رایت بانوار یقین روشن کند — هر کرا آئینه دل تیره اززنگ شکیست ۷۲۲۵
هرغباری کان ز نعل سم یکران توخاست — بررخ زرنیخ فام دشمنانت آهکیست
هر که دارد چون کمان درسر کژی باخدمتت — هر مژه بر چشم شوخش راست همچون ناو کیست
بنده میمون جناب تست چون ابن یمین — هر کجا پیروز روزی بختیاری زیر کیست

ازره چاکر نوازی یکزمان با بنده باش بنده را با مجلس عالیت اندك کار کیست
٧٢٣٠ برمن ازوجه شریعت هست دینی واجبت گرچه نزد همتت بسیار چیزاند کیست
ملك طلق از من ستان در وجه آن تا گویمت لوحش الله زو که خاك وزر بنزد او یکیست

١٤٢

فاقه را کرده باشد استقبال هر که ممسك بود بوقت حیات
در جهان میزید چو درویشان بینوا تا رسد زمان وفات
زوحساب توانگران خواهند چون درآید بعرصهٔ عرصات

١٤٣

٧٢٣٥ فرزند و نور دیدهٔ من ایکه در سخن داند خرد که مرتبه مهتری توراست
خورشید در نظم تو در گوش میکشد چون آفتاب ملك سخن گستری توراست
میدان نظم و نثر مرا بود پیش ازین پا نه درین بساط کنون سروری توراست
آنکس که از مبانی اشعار واقفست داند یقین که مرتبهٔ شاعری توراست
ابن یمین تورا چو نظر میکند بمهر محمود باش عاقبت عنصری توراست

١٤٤

٧٢٤٠ فرهاد خویش کرد مرا ماه چهره‌ئی شیرین لبی که خسرو خوبان برزنست
مثلش زآدمی نتوان یافت بهر آنك باحور و باپری بگه حسن برزنست
بس نازك ولطیف زنی خواستست لیك او را هزار فخر بهر شیوه برزنست

١٤٥

عقل باروح قدس گفت که فردوس برین هیچ دانی بخوشی برچه مثال افتادست
روح قدسی زسر حیرت و دانش گفتش بخوشی راست چو گرمابه علیا بادست

١٤٦

٧٢٤٥ گردش گردون دون آزاده‌ها را خسته کرد کو دل ازاده‌ئی کزدست او مجروح نیست
درعنا تاکی توان بودن بامید بهی گر کسی را صبر ایوب است عمر نوح نیست

۱۴۷

کردم زمیان همگان عزم کناری تایب شده یکباره زچیزیکه حرام است
گفتند که اسرار نهان داشتنت چیست بر گو که حلالست حرامست کدام است
گفتم که بلی هست نهان نزد من اسرار کاسرار نهان داشتن آئین کرام است

۱۴۸

کسی گفت عزّت بمال اندرست که دنیا و دین را درم یاورست ۷۲۵۰
چه مردی کند زوربازوی جاه که بی مال سلطان بی لشکرست
تهیدست باهیبت و نام نیك زن زشتروئی که بیچادرست
بدان مرغ ماند که برشخص او پرو پوش بسیار و بس لاغرست
دگر کس نگر تاجوابش چه داد بجاهست اگر آدمی سرورست
بذلّت بود مرد مجهول نام وگر خود زمال آستانش زرست ۷۲۵۵
خردمند را جاه باید نه مال وگر مال خواهی بجاه اندرست
وگر راست خواهی زسعدی شنو قناعت ازین هر دو نیکوترست

۱۴۹

کسی کو طریق تواضع رود کند بر سریر شرف سلطنت
ولیکن توجایش بدان و مکن ملك سیرتی درگه شیطنت
تواضع بود بابزرگان ادب بود بافرومایگان مسکنت ۷۲٦۰

۱۵۰

گر وعدهٔی که داد مرا آصف زمان یکبارگی مرا ز خاطر عاطر گذاشتست
بروی گرفت نیست گر اینسان که چاکرست بس خلق را که بردر امید داشتست
وانگاه دین وعده یکیك گزارده چون رایت کرم بفلك برفراشتست
وزیاد بنده گر نرود وعده‌های او نشگفت ازآنکه‌بنده بر آن‌دل گماشتست
مانند او چونیست کس اندرجهان بجود دل نقش وعده هاش بجان برنگاشتست ۷۲٦۵

۱۵۱

لطفی کن وز سگ صفتان آرزو ببر کاندر نهاد گرگ شبانی میش نیست

هرجاکه صیت مکرمت آنجاقویترست آواز طبل و حسرت روباه بیش نیست

۱۵۳

گر چوسندان بود ترا دندان چون کهن شد ز دردمندانست
در جوانی مرا چوسندان بود آنچه دندان و وزن دندانست
۷۲۷۰ وین زمانم که نوبت پیری است ضعف دندان و وهن حمدانست
گریکی ناتوان شود چه عجب چند کارم کند نه سندانست

۱۵۴

گفتم بدل که غم مخور اندرجهان بسی هرچند نظم حال تو بی اختلال نیست
از فیض لطف او مکن امید منقطع گر دولتی قرین تو گردد محال نیست
کز کارگاه غیب بسی میشود پدید نقشی که در خزانه و هم‌وخیال نیست

۱۵۴

۷۲۷۵ گر مرا دور فلك کرد تهیدست چوسرو نیم آزاده گرم بردل از آن باری هست
چکنم گنج زر و رنج نگهداشتنش هرکجا تازه گلی درپی آن خاری هست
روز و شب منتظر حارث و وارث باشد هرکجا آز وری ضابط وزر داری هست
شکرها میکنم ارسیم وزری نیست مرا که فراغت ز نگهداشتنش باری هست
نشوم شاد به تنگی زر وسیم از پی‌آنك وز نگهداشتنش غائله بسیاری هست

۱۵۵

۷۲۸۰ گر جهانی زدست تو برود مخوراندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز ار بدست افتد هم مشوشادمان که چیزی نیست
بدونیك جهان چوبر گذر است در گذرازجهان که چیزی نیست

۱۵۶

گر آسیای چرخ ترا آرد میکند باید که همچوقطب نمائی در آن ثبات
روزی دوگر شود ایام بدکنش هم عاقبت نکو شود ار باشدت حیات
۷۲۸۵ تازنده‌ئی مدار زاحداث دهرباك بیرون ز مرگ سهل بود جمله حادثات

۱۵۷

گر نوازد فلکت غرّه مباش از پی آن کش صعودی نبود کو نه هبوطی ز پی است
ور بلندی دهدت بخت بدان نیز مناز کارتفاعی نبود کش نه سقوطی ز پی است

۱۵۸

لاله را گفتم ای پری پیکر صورتت خوب و سیرتت نیکوست
بازگو این سیه دلی از چیست مگرت زحمتی رسید از دوست
گفت نی نی که زر ندارم زر زر که اسباب کامرانی ازاوست ۷۲۹۰
غنچه را بین که خرده‌ئی دارد می‌نگنجد زشادی اندر پوست

۱۵۹

ما بدوری فتاده‌ایم کنون که عجائب درو فراوانست
زان عجائب یکی بخواهم گفت که نمودار اکثرانست
بسلامت نمیزید اکنون جز کسی کو مطیع فرمانست
من ندارم منازعت با کس برمن این مشکلات آسانست ۷۲۹۵
هر که با زنده از پی مرده میکند جنگ سخت نادانست

۱۶۰

مرد آزاده در میان گروه گرچه خوشگوی و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود که ازایشان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد خوارست ورچه باعلم بوعلی سیناست

۱۶۱

مارا شکایتیست ز گردون دون نواز کانرا چو دور او سروپائی پدید نیست ۷۳۰۰
بس ماجری که خاسته بینم زهر کنار واندر میان جمله صفائی پدید نیست
کردم نگاه در گل و بلبل بباغ فضل درهیچ فصل برگ و نوائی پدید نیست
شد کارگاه فضل بدستان روزگار وین غم بتر که عقده گشائی پدید نیست
گفتم بعقل جان نبرم ازره مخوف زیرا چو عقل راهنمائی پدید نیست
دیدیم و آزموده بکرّات حال عقل زو نیز هم اصابت رائی پدید نیست ۷۳۰۵

ازخود طلب مرادخودایدل که غیرتو | درخانه‌هیچ‌خانه خدائی پدید نیست
گردون‌بمهرت‌ارچه که‌دل گرمئی دهد | مغرور آن مشو که وفائی‌پدید نیست
ایدل علاج تو گرازاینسان کندفلك | دمساز درد شو که دوائی پدید نیست
درشام غم بظلمت دلگیر خوش برای | کزصبح خرمیّت ضیائی پدید نیست
۷۳۱۰ ازخشکسال مکرمت اغصان فضل را | درهیچ فصل نشو ونمائی پدید نیست
ابن یمین کرم مطلب درجهان که آن | عنقای مغربست که جائی پدید نیست

۱۶۲

مرد بیمار کاحتما نکند | هیچ‌دانی که حال اوچونست
میدهد تیغ تیز ازسر جهل | بعدوئی که طالب خونست

۱۶۳

من نگویم که از فوائد تو | هر زمانی دوصد فتوحم نیست
۷۳۱۵ یاکه لطف مسیح خاصیتت | مدد زندگی و روحم نیست
وعده تو وفا شود لیکن | صبر ایّوب وعمر نوحم نیست

۱۶۴

مرا بدرگه دولت پناه سرور عهد | که با جلالت قدرش سپهراعلانیست
امید عاطفت آورد ز آنکه میگفتند | که درجهان بفتوّت کسیش‌همتا نیست
بلی ز هر چه شنیدم هزار چندانست | ولی چه سود کز آن‌هیچ‌بهرهٔما نیست
۷۳۲۰ نمیکند نظر مرحمت بابن یمین | ز حال ابن یمینش خبر همانا نیست
جناب حضرت والاش هست دریائی | که‌چون‌محیط‌سپهرش کرانه‌پیدانیست
بغیر بنده نبینی بر آن لب دریا | کسیکه مشرب عذبش‌ازو مهنّا نیست
من ار ز ساحل آن تشنه باز میگردم | گناه بخت‌منست این گناه دریا نیست

۱۶۵

مردمان با یکدیگر دائم نزاعی میکنند | از برای آنك دارند ازدگر کس عاریت
۷۳۲۵ من ندارم با کسی درسر نزاع ازبهر آنك | بی گمان داند که بایدداد واپس عاریت
گرپلاسی‌باشدم بیزحمت وتشویش خلق | عارم آید ز آنکه پوشم‌دربراطلس عاریت

۱۶۶

مرا بلبل طبع شیرین نفس — کز آواز اوعقل مدهوش گشت
زبانی که وقت نوا میگشاد — فروبست‌ویکسرازآن گوش گشت
که اندر خزان مشیب اوفتاد — بهار شبابش فراموش گشت
نبیند گل خرّمی ز آنسبب — زبانرا فرو بست وخاموش گشت ۷۳۳۰

۱۶۷

مطبخی‌ایست ناگوار مرا — شهره گشته بآش پختن کست
تا بشام از سحر بود بنگی — وز سحر تا بشام باشد مست
هر چه از مایعات یافت بریخت — وآنچه از جامدات جست شکست
گر بقبض آورد عصای کلیم — ور بود سوی ذوالفقارش دست
دایم آنش بود تنور آشاب — اکره الجیش این بود پیوست ۷۳۳۵
بنگر تا بغیر ابن یمین — اینچنین مطبخی کسی را هست

۱۶۸

منم ابن یمین ذاتی که او را — هزار ویك چو بشماری صفاتست
چه میگویم صفت گر باز خواهی — صفات حضرت من عین ذاتست
منم آن چشمه کزوی [1] می‌تراود — نمی کان نم بنام آبحیاتست
توهم این وصف [2] داری گر بدانی — مپنداری که آن از ترّهاتست ۷۳۴۰

۱۶۹

مدّتی در طلب مال جهان کردم سعی — تا بآخرخبرم شدکه ز نفعش ضررست
عوض هرچه بمن داد فلك عمر ستد — نکند فایده فریاد که اینش هدرست
عمر ضایع شده و مال نماندست بجا — انده عمر کنون از همه غمها بترست
اینزمان یکنفس عمر بملك دوجهان — نفروشم که بچشمم دو جهان مختصرست
گنجها یافته‌ام در دل ویران زهنر — زانکه‌بحریست‌ضمیرم که سراسر گهرست ۷۳۴۵
مایل ملك قناعت چو شدم دانستم — که‌هنرهرچه زیادت شودان دردسرست

---

۱ - چشمهٔی کزوی برآید .

۲ - نیز آن وصف دانی گر ندانی : چ

از بدو نیك جهان هرچه ترا پیش آید غم‌مخور شادبزی زانکه جهان در گذرست

۱۷۰

مرا نیمه نانی که در خور بود بدست آورم از ره دهقنت
چو دونان نخواهم نمودن دگر برای دونان پیش کس مسکنت
۷۳۵۰ من و گنج آزادگی بعد از این زهی پادشاهی زهی سلطنت

۱۷۱

ما را حکایتی عجب افتاد با ملك ناید بیان حالت آنهم بشرح راست
در عمرها بکلّی آن کس نمیرسد اماچه گویمت که‌زجزوی آن‌چه‌خاست
خاطر بسوخت زاتش‌فکرم که هرصباح وجه معاش را جهتی روشن از کجاست
جستم زپیر عقل درین باب اشارتی تاچیست آنکه دردمرا موجب دواست
۷۳۵۵ گفتا که اهل‌فضل‌چو پیل‌اندوجای‌نیك گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست
اکنون زبیشه قطع نظر کرده‌ام بکل ورچه نیاز من سوی درگاه کبریاست
درگاه شاه مشرق و مغرب نظام دین خورشید آسمان جهان سایه خداست
شاها بحال من نظری کن زراه لطف قلب مرا زتو نظر لطف کیمیاست
شد مدّتی مدید که خاك جناب تو در چشم رنج دیده من بنده توتیاست
۷۳٦۰ توخود بگو که باچوتو شاهی هنر پناه بی‌بهره از کفاف چومن بنده کی‌رواست
ابن یمین که بلبل گلزار مدح تست از لطف طبع تو نسزد این که بینواست

۱۷۲

مرا صورت از لغوه گر کج شود چه نقصان رسد زان بمعنی راست
اگرچه فتد تیر در احتراق وگر چند گیرد تن ماه کاست
همان سروری ماه را ثابتست همان دانش تیر گردون بجاست
۷۳٦۵ زمعنی ندارد کسی آگهی که مانند آئینه صورت نماست
نه‌انسان‌همین‌شکل‌واین‌صورت‌است که این‌صورت وشکل‌مردم گیاست
جزاین‌نیست پیدا که‌انسان‌دلیست که اوهست باقی و باقی فناست
چو معنی آن یافت ابن یمین اگرصورتش نیك و ور بد رواست

۱۷۳

معنی طلب که بر در و دیوار صورتست — مغزست نزد مردم دانا هنر نه پوست
همچون پیاز جمله تن ار پوست گشته‌ئی — گند دماغ از تو نه دشمن خرد نه دوست ۷۳۷۰
معنی نو طلب منگر جامه کهن — بگذر ز صورت بد اگر سیرتش نکوست

۱۷۴

مرا مذهب اینست گیری تو نیز — همین ره گرت مردی و مردمیست
که بعد از نبیؐ مقتدای بحق — علیؑ ابن بوطالب هاشمیست

۱۷۵

مخور ای ابن یمین غم چو وفات برسد — بحضور عم و خال و پدر و مادر نیست
هر وفاتی که بسلطانیه واقع گردد — تو یقین دان که بفریومد از آن خوشتر نیست ۷۳۷۵

۱۷۶

نکند عمر خویشتن ضایع — هر که درعقل او قصوری نیست
هر چه او را جماد میشمرند — هیچش از نیك و بدشعوری نیست
آدمی نیز اگر بهرزه زید — همچنان از جماد دوری نیست
خواه گو باش او و خواه مباش — چون ازو ظلمتی و نوری نیست
سور باید شمرد شیون او — چون ازو شیونی و سوری نیست ۷۳۸۰

۱۷۷

وزیر مشرق و مغرب مگر نمیداند — که منصبی که مراهست هیچکس را نیست
بر آستانه جاه و جلال و قدرت تو — ثری بتربیت او کم از ثریّا نیست
مشیر مملکتش راستی نمیشاید — کسی که درهمه عالم کسیش همتا نیست
نه ز آن قبل که ز افراد روزگار بود — ازین قبیل که گفتن صریح یارا نیست
بزرگوار وزیرا خدیو خلق توئی — بحال بنده چرا یکزمانت پروا نیست ۷۳۸۵
بحضرت تو که دریا نمونه‌ایست ازو — بغیر بنده کرا آرزو مهیّا نیست
بلی جناب تو دریا و موج پر گهرست — ولی چه سود کز آن هیچ بهره ما نیست
من ار ز گوهر دریای جود محرومم — گناه بخت منست این گناه دریا نیست

۱۷۸

وزیر شاه نشان ای یگانه دو جهان — توئی که ذات تومقصود ازسه‌مولودست

۷۳۹۰ چهار ماه بود تا به پنجگانه حواس — ز شش جهة به دل خسته‌ام که‌موعودست

ز هفتمین درك انتطار برهانم — امید هشت بهشت ار تراز معبودست

که زیر نه فلك ده دله بصد اخلاص — امیدوار بجان بنده تو محمودست

۱۷۹

والاضیاء دین توئی آنکس که آفتاب در پیش رای انورت از ذرّه کمترست

الفاظ دلگشای ترا نزد علاقلان اندر مذاق طوطی جان ذوق شکرست

۷۳۹۵ دی قطعه‌ئی بدست من افتاد ناگهان از گفته‌های تو که بلطف آب کوثرست

چون نور یافت چشم رهی از سواد آن دیدم که قطعه نیست یکی‌بحر گوهرست

نی نی صواب نیست یکی بحر خوانمش هر بیت آن که در نگری‌بحردیگرست

عمرت دراز باد که ملك سخنوری طبع ترا بقوّت فکرت مسخّرست

۱۸۰

هر که رنجی کشید و گنج نهاد — بضرورت به دیگران بگذاشت

۷٤۰۰ چون نظر میکنی در آخر کار — حاصل گنج غیر رنج نداشت

خرّم آنکس که همچوابن‌یمین — نخورد وقت شام انده چاشت

۱۸۱

هر یکی از شهان بوقت شکار — صید دیگر کند بقوّت بخت

شاه یحیی چو عزم صید کند — شهریاران رباید از سر تخت

باد پاینده تا جهان گیرد — بمساعی بخت و بازوی‌سخت

۱۸۲

۷٤۰۵ هر که در کارها مشاوره کرد — گلبن باغ دولتش بشکفت

هر مهمّی که باشد از بدو نیك — در جهان با دو شخص‌باید گفت

اولاً آنکه او بحق گوئی — همچو الماس درّ تواند سفت

ثانیاً با کسی که صورت صدق — با تو بیرون بیاورد ز نهفت

تا ببینی که هر یکی ز ایشان گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست درجهان طاق است با دل خویش کرد باید جفت ۷۴۱۰
ور قبول آیدت نصیحت خصم غم خود خور که روزگار آشفت

۱۸۳

هر که در صبح از بگه [1] خیزی دردل از[2] مهر حق چراغ افروخت
هر چه خاشاك راه او میشد بر سر آتش [3] فناش بسوخت
آدمی [4] زاد را طریق معاش باید از آدم صفی آموخت
آدم از ما بدانش افزون بود او بهشتی [5] بحبهٔئی بفروخت ۷۴۱۵
نقد را داد ز ابلهی بعضی نسیه را کیسه طمع [6] بر دوخت
نزد عاقل سزای بند بود هر که مال از برای غیر اندوخت

۱۸۴

هر که را در جهان همی بینی گر گدائی وگر شهنشاهیست
طالب لقمه‌ایست و زپی آن در تك چاه یا سر چاهیست
مقصد خلق جمله یکچیز است لیك هر یك فتاده در راهیست ۷۴۲۰
اهل عالم بنان چو محتاج اند پس بنزدیك هر که آگاهیست
شاهرا بر گدا چه ناز رسد چون گدا شاه نیزنان خواهیست
اختلافی که هست در نام است ورنه سی روز بیگمان ماهیست

۱۸۵

هرچه داری بخور وبذل کن وباك مدار که ترا طعنه زند کس که فلان متلافست
نبود هر چه کنند اهل کرم بی توجیه چه توان کرد که آن نزد بخیل اسرافست ۷۴۲۵
حاسدم مسرفا گر گفت چه غم کابن یمین نشمرد جود ز اسراف گرش انصافست

۱۸۶

هر کس که حال دینی وعقبی شناخت او زین بس ملول حال بدان سخت مایل است

---

۱ – بگه. ۲ – نور. ۳ – هواش
۴ – زاده ۵ – دانه‌ئی ۶ – تهی : چ

چیزیکه هست مرتبه اولش هلاك ترسان بود ز آخر او کو نه غافل است
وآنچیز کآخرش بجزاز مرگ هیچ نیست دانی که رغبتش نکند هر که عاقل است

۱۸۷

۷۴۳۰ هیچ دانی کزچه باشد عزّت آزادگان ازسر خوان لئیمان دست کوته کردنست
هر که رااین قحبهٔدنیا زبون‌خویش کرد گر بصورت مرد باشد لیك درمعنی زنست
برسر کوی قناعت گوشهٔی باید گرفت نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تنست

۱۸۸

هر کو درین زمانه طلبکار منصبی است هیچ از نصاب عقل مراورا نصیب نیست
گیتی بجز فریب ندارد طریقهٔی از وی خلاف وعده نمودن غریب نیست
۷۴۳۵ سرور کند بلطف وز پا افکند بعنف اینست عادتش زوی اینها عجیب نیست
گردون نسب نپرسد وهست‌ازحسب ملول پیروز روز آنکه حسیب و نسیب نیست
ابن یمین گرت به عمل میل خاطرست اوّل بدانکه آخر آن جز مهیب نیست
حال نجیب و آن عمل عزل او نگر یك واعظت چو حال تباه نجیب نیست
چون عزل مرد هست بجای طلاق زن خرّم کسیکه قاضی وشیخ وخطیب نیست

۱۸۹

۷۴۴۰ هنرمند باشد بسان گهر که‌هر کس مراوراخریدار نیست
ز بیحاصلی گر نخواهد بطبع هنرمند را بیهنر عار نیست
ز بیمایگی دان اگر عاقلی بدل مایل درّ شهسوار نیست
چو با من ندارند جنسیّتی عوام از پی این کسم یار نیست
چه خوش نکته گفتند اهل خرد کزین خوبتر هیچ گفتار نیست
۷۴۴۵ هنرمند باید که باشد چو فیل کزین نوع هرجای بسیار نیست
به بیشه درون یا بدرگاه شاه که او درخور اهل‌بازار نیست

۱۹۰

هر که موجود حقیقی را شناخت ذات ایزد را بلا اشباه گفت
ره به یزدان هیچ میدانی که برد آنکه لا موجود الّا الله گفت

۱۹۱

یکیست فاضل ودانا اصیل و پاك نسب — ولیك هیچ کسش درجهان ندارد دوست ۷۴۵۰

یکیست ناکس و بداصل و بدرگ و مردود — بهر کجا که رود صدهزارش نیکو گوست

سئوال کردم ازین سرّ ز پیر دانائی — که این تفاوت فاحش در اینجهان زچه روست

زمانکی به تأمّل شد وپس آنکه گفت — که میکشم ز برای تومغز را از پوست

بدان که اصل سعادت درینجهان مالست — هرانکه مال ندارد چو نافهٔ بی بوست

وگر بداست چو دردست سیم وزر دارد — به نزد خلق همه قول وفعل او نیکوست ۷۴۵۵

وگرهزار هنر دارد . و ندارد مال — بجای هرهنری صد هزارعیب دراوست

۱۹۲

یك دو نوبت در جناب خسرو جمشید فر — آنکه یابد ملك ازو همچون تن ازجان تربیت

وانکه بهر بخشش او سیم و زر را میرسد — در صمیم کان ز لطف مهر تابان تربیت

وانکه زیر سایه مهرش عجب ناید مرا — گر ز نور ماه یابد تار کتّان تربیت

من بعون رأی پیر وقوّت بخت جوان — عرضه کردم شعر وزو دیدم فراوان تربیت ۷۴۶۰

خود بتحسین تربیت فرمود وپس نوّاب را — کرد اشارت تا کند از راه احسان تربیت

در عمل نوّاب را پروای من گوئی نبود — زانکه تا اکنون اثر پیدا نشد زان تربیت

نفثة المصدور کردم عرضه تا داند امیر — آنکه اندر شأن منشان بود ازاینسان تربیت

تربیت گر میکند خسرو بدوست خود کند — زآنکه این چاکر نخواهد یافت زیشان تربیت

تا بود عادت که دائم غنچه دلتنگ را — لب شود خندان چو یابد زابر نیسان تربیت ۷۴۶۵

ابر نیسان کفش فیّاض بادا آنچنانك — یابد از وی غنچه لبهای خندان تربیت

۱۹۳

باخرد گفتم که داری درجهان جائی چنان — کاندرو دلخستهٔی یکدم برآساید زرنج

گفت بگذر زآن واین ساده دلیها ترك گیر — زانکه نتوان یافتن بی خار گل، بی مار گنج

هست راحت درجهان مانند عنقا درزمان — غیر نامی نیست از وی اندرین دار سپنج

کس در این ایوان ششدر چون دمی بیرنج زیست — راحت جانت همی باید گذر زین چار و پنج ۷۴۷۰

منزلت دورست وره دشوار و تو نازك مزاج — بار بیش ازحد طاقت بر تن مسکین مسنج

۱۹۴

غرمائی که داشتم زین پیش　که از ایشان بمن رسیدی رنج
همچو قارون فرو شدند بخاك　جمله و باز ماند زایشان گنج
هریکی را بغیر مظلمه نیست　هیچ حاصل درین سرای سپنج

۱۹۵

۷٤۸۵ هر که دارد کفاف عیش چنان　که نباشد بدیگری محتاج
کلبهٔئی نیز باشدش که ازان　نکند هردمش کسی اخراج
درجهان پادشاه وقت خوداست　وینچنین شاه ننگرد سوی تاج
بیشتر زین مجوی ابن یمین　تانمانی مگر ازین منهاج
کانچه افزون ازین کنی حاصل　بهرهٔ وارثست یا تاراج

۱۹٦

۷٤۸۰ هر که را دسترس بنقره وزر　باشد وبهره برندارد هیچ
وانکه برآب زندگانی خویش　تخم خیرات می نکارد هیچ
ابر او برزمین تشنه دلان　خشکسال کرم نبارد هیچ
صفر باشد بپیش ابن یمین　صفر را کس چه میشمارد هیچ
نقد او بر محكّ صرافان　بپشیزی عیار نارد هیچ

۱۹۷

۷٤۸۵ منّت ایزد را که هستم باقناعت همنشین　نیستم با کس رجوعی گر سقیمم گر صحیح
نگذرم برصدر مخلوق ار کریمست ار لئیم　ننگرم برروی معشوق ار قبیح است ار صبیح
بایساری کاملست ابن یمین از درّ نظم　درنسیب و در مراثی در هجا ودرمدیح
وین نه‌پنهانست‌خوان‌شعر گستردم‌چنانك　در مذاق عقل باشد باحلاوتها ملیح
ختم‌شد برمن‌سخن‌همچونکه معجز بر نبی　وینسخن درروی اهل‌نطق میگویم فصیح
۷٤۹۰ ور نداری باورم شعری‌زدیوانم بخوان　تا ازو آیات معجز درنظر آید صریح
کو مرا ممدوح تامدحیش گویم آنچنانك　لفظ آن باشد فصیح و عرصه معنی فسیح

من در این ایّام بیقیمت بسان گوهرم　رحلتم فرماید از بهر بها عقل نصیح
گویدم چون هست در گیتی جنابی آنچنانك　درپناه آن بیابد راحت جان مستریح
باچنان دار الشّفائی درگشاده خلق را　دل چرا داری چنین ازصدمت گردون جریح
سوی درگاهش سفر کن کز سفر شد آنچنان　طارم پیروزه گردون وطنگاه مسیح　۷۴۹۵
رو بظلّ وسایه جاهش رها کن این و آن　سر کشی ناید تو خود دانی چو سرو ازسایه سیح
نطق سحبانرا زباقل کی توان امید داشت　وز محالات خرد باشد سخاوت از شحیح
کهف خویش الاّغیاث ملت و دینرا مدان　آنکه همچون عقل کل نامد در افعالش قبیح
در جهان بادا ریاح دولت او را هبوب　تا ریاح اندر کلام الله بود خوشتر زریح

۱۹۸

ایکه اندر شرب می مارا ملامت میکنی　شرب می ازرشد باشد زان کز و گیرد سماح　۷۵۰۰
می نگهدارد نفوس خلق را ازعیب بخل　وان کز و آید سخاوت باشد ازاهل فلاح

۱۹۹

یکی گفت صبح مشیبت دمید　تو درخواب غفلت زهی بی‌فلاح
بدو گفتم آخر ندانسته‌ئی　که خوشتر بود خواب وقت صباح

۲۰۰

هر که او بر چار مطلوب ازمطالب قادرست　دستگاهش درشرف باشد بهر جائی فسیح
اولاً عقلی صحیح و ثانیاً اصلی صریح　ثالثاً یاری نصیح و رابعاً نطقی فصیح　۷۵۰۵

۲۰۱

گرت ازشهد وشکر ذوقی هست　چیست بی چاشنی معنی هیچ
کاغذ خام شکر پیچ بود　کاغذ پخته بود معنی پیچ

۲۰۲

ایدوستان بکام دلم نیست روز گار　آری زمانه دشمن اهل هنر بود
رسمیست در زمانه که هر کم بضاعتی　رتبت بسیش[1] زاهل هنر بیشتر بود

۱- اهل هنر مراتب او : چ .

٧٥١٠ دریاصفت که‌منصب‌خاشاك[1] اندرو — بالای سلك گوهر و عقد درر بود
سهلست اگر جفا کشم‌ازدور روزگار[2] — زحمت نصیب مردم والا گهر بود
در آسمان ستاره بود بیشمار لیك — رنج کسوف بر دل‌شمس وقمر بود

۲۰۳

الهی مرا چون سرای سپنج — سرانجام باید بغیری سپرد
ازین منزلم اندك اندك مبر — که‌خوش مرد آنکو بیکبار مرد
٧٥١٥ نخواهم‌حیاتی که‌مر[3] شخص‌را — گرانسان‌بود زنده نتوان شمرد
سعادت رفیق کسی کرد حق — که او راز گیتی[4] بیکبار برد

۲۰۴

ایدل اگر روزی دوسه‌دنیا نباشد برمراد — خوش باش‌کاحوال‌جهان‌زانسانکه آید بگذرد
کار جهان برقی‌بودبرتیر گی‌رخشان شده — خوش‌در نظر آیدمرا چون‌رخ‌نمایدبگذرد
بگذار گیتی‌راوزوبگذر[5] چودانی‌این‌قدر — کزمادر آنکودرجهان‌روزی‌بزایدبگذرد
٧٥٢٠ مائیم‌در دست‌غمش‌با نیم[6] جانی‌غرق‌خون — ایکاشکی‌بارغمش‌چون‌جان[7] رباید‌بگذرد
برماچو دورخرّمی‌بگذشت‌و آمدوقت‌غم — دل‌شادبایدداشتن‌کان هم نپاید[8] بگذرد
سیرت بگردان از بدی‌وزرنج دهرآسوده شو — کز مردم‌نیکو سیر هرچ آن‌نشایدبگذرد
از تنگنای آرزو مسکین دل ابن یمین — گرحق بخرسندی دری‌بروی‌گشایدبگذرد

۲۰۵

ای‌خردمندچوروزی‌زجهان‌خواهی‌رفت — مدّت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد
٧٥٢٥ بگمانی که مگر زان شودت حال نکو — نکنی آنچه بر اهل خرد بد باشد
کز همه خلق‌جهان سیرت بدناخوبست — لیك نا خوبتر از مردم بخرد باشد
بگذر ازصورت وسیرت بصفاداراز آنك — آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد
مکش از ربقه فرمان سر تسلیم و رضا — که‌شرنگ‌ازلب[9] محبوب‌طبرزد باشد

١ـ خاکست . ٢ ـ بیوفا . ٣ـ هر .
٤ـ عالم . ٥ـ ایدل . ٦ـ مائیم .
٧ـ رخ نماید . ٨ـ چو آید ٩ـ کف :چ

درتصاریف زمان پای بیفشار چو کوه تا ترا طرف کمر لعل و زمرّد باشد
درحسب کوش‌چه نازی به‌نسب‌ابن‌یمین زوحسب[1] جو که گهررا نسب‌ازخودباشد ٧٥٣٠

٢٠٦

ای دل ار چنددر سفر خطرست کس[2] سفر بیخطر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید مرد آن در حضر کجا یابد
هر که[3] درسایه گشت گوشه‌نشین تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه در بحر غوطه‌می نخورد سلك درّ و گهر کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند ازکان صرّه سیم و زر کجا یابد ٧٥٣٥
باز کز آشیان برون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد
گر هنرمند گوشه‌ئی گیرد کام دل از هنر کجا یابد

٢٠٧

ای دل‌ازاحداث‌روزگار نگردی بدکنش وزشتخو که نیك‌نباشد
مست خرابات عشق را بملامت سنگ مزن برسبو که‌نیك‌نباشد
درپس آزادگان بهیچ طریقی پیش‌کسان‌بدمگو که‌نیك‌نباشد ٧٥٤٠
گر بدیئی‌بینداز‌تو کس که‌مبیناد زود دلش را بجو که‌نیك‌نباشد
یار کهن را بهیچ رو مده ازدست بهر حریفان نو که نیك‌نباشد
باهمگان‌باش‌یکزبان‌ومگردان رشته وحدت دو تو که‌نیك‌نباشد
هر که‌بداند که‌بدچگونه‌قبیح‌است هیچ نیاید ازو که نیك‌نباشد

٢٠٨

اتّفاقم شب دوشین بوثاقی افتاد کاندرو بود حریفی صنمی حورنژاد ٧٥٤٥
من واوبرصفت وامق و عذرا باهم کرده‌ازاوّل‌شب‌خلوت‌وعشرت‌بنیاد
ناگه‌آن‌چارده‌شب‌ماه بتم را در سر هوس باختن یك ندبی نرد افتاد
مهره‌از کیسه‌برون کردو بگسترد بساط پنج تاخصل‌باوستادی‌خودطرح‌داد

١- وز.
٢- سفری بیخطر ـ. ٣ ـ چون : چ

کعبتین راچو بمالید بسیمین کف دست ... از دل طاسك پولاد برآمد فریاد

٧٥٥٠ وه که در بازی فارد چه ظرافتها کرد ... ذوق آنم نرود درهمه عمر از یاد

من چو نقد دل وجانرا بنهادم پیشش ... اوزلب یکدوسه تا بوسه گروگان بنهاد

ده هزارش حیل ومکر بهر باختنی ... بیشمارش نکت وغمز بهر نطق گشاد

گفتمش گرتواشارت کنی امشب فردا ... خانه گیرم بسر کوی تو ایحور نژاد

گفت سهل است ترا بر سر وچشمم جایست ... گفتم ایماه خدا عمر طویلت بدهاد

٧٥٥٥ درسبکباری منصوبه ندیدم مثلش ... در همه عرصه آفاق ندیم و استاد

تا بدان دم که بزد داو وتمامی وا برد ... کافرین برهنر وبازو وبردستش باد

مدّتی بود که تا ابن یمین بود ملول ... شب دوشین گره بسته زکارش بگشاد

٢٠٩

ایدل[1] ایّام مستیت[2] بگذشت ... بعد از اینت بهوش باید بود

از کدورات شیطنت رستی ... با صفای سروش باید بود

٧٥٦٠ سوی شیبت چو روی تاختن[3] است ... خیررا سخت کوش باید بود

سرفکنده[4] چو نرگس اندرپیش ... همچو سوسن خموش باید بود

برسر آتش بلا چون دیگ ... با دلی پر زجوش باید بود

سینه گر گنج[5] درهمی خواهی ... چون صدف جمله گوش باید بود

اندرین دور تن زن ابن یمین ... ورنه زو با خروش باید بود

٧٥٦٥ که گرت بایداین نه آن دوریست ... کاندرو زهر نوش باید بود

گر نگوئی خوش آمد همه کس ... ناخوش آمد نیوش باید بود

٢١٠

اصلت ایدل چو زخاکست بلندی مطلب ... عنصر خاك نه مایل سوی پستی باشد

بخرد آنست که ازحال خود آگاه بود ... آنقدر عمر که در ربقه هستی باشد

مسکنی باید و مقدار کفافی ز معاش ... زین فزون خواستنت آز پرستی باشد

---

١ - ای که . ٢- هستیت . ٣ - رای خاستن .

٤ - چون بنفشه فکنده سر در پیش . ٥ - حکمتی :چ

باده دور باندازه دهند ای هشیار — بیشتر خواستن از غایت مستی باشد ۷۵۷۰
بشنو ز ابن‌یمین یك‌سخن ایجان‌عزیز — اعتقاد تو بحق گر بدرستی باشد
بیشك اندر طلب بیشتر از قدر کفاف — سخت کوشی تو از غایت سستی باشد

۲۱۱

ایخداوندیکه از رفعت همای همّتت — بر فراز گنبد گردون نشیمن‌ساز کرد
هر کجا میزان عدل‌شاملت شاهین نمود — ازسر گنجشك عاجزظلم باشه باز کرد
دشمن‌ازتیر توچون‌زاغ کمان‌شدگوشه‌گیر — روز کوشش‌چون‌عقاب‌رایتت‌پرواز کرد ۷۵۷۵
می‌نیارد کردظاهرروزروشن همچو بوم — هر که‌باتوبی‌ثباتی‌چون‌زغن‌آغاز کرد
تاچوقمری‌طوق‌انعام تو دارد چاکرت — همچوبلبل‌بر گل‌مدحت[1]هزارآواز کرد
گرچه‌بودابن‌یمین‌عنقاصفت‌عزلت گزین — چون‌بدین عالیجناب آمدهوای‌باز کرد

۲۱۲

ای شه کامران وجیه الدین — ای چو نام تو طالعت مسعود
رخ نهاده به بندگی چو ایاز — بر بساطت هزار چون محمود ۷۵۸۰
چاکرت لاشه اسبکی دارد — همچو فرزینش کژ روی معهود
هر که گردد برو سوار بود — در عداد پیادگان معدود
گر بچاکر دهی چنان اسبی — که شوم نزد حاسدان محسود
سیل آسا فشانم از دل پاك — در مدیح تو گوهر منضود

۲۱۳

آسمان قدر وزیرا چوتو برروی زمین — تازمان هست نبودست وبزرگی نبود ۷۵۸۵
شاه ملك کرمی دربرخود فرزین وار — جای دادی و پسندد زتوهر کس شنود
بنده بررقعه‌اخلاص‌چورخ‌راست‌رواست — نه‌چوفرزین که‌ازاینگوشه بدان‌گوشه‌دود
من‌چو پیلم که‌فراپیش‌توازبیشه خویش — نه چو پشه که دل من بهمه کس گرود
مفتی شرع مکارم چوتوئی هست روا — کز بساط کرمت بنده پیاده برود

---

۱ - وحدت: چ

۲۱۴

٧٥٩٠ ایخسرویکه خسرو سیّارگان سزد — در پیش رای انورت از جمله عبید
در خانقاه عالم امر و جهان نهی — رای تو هست شیخ وقضا وقدر مرید
یاجوج ظلم راه نیابد بسوی خلق — تا درجهان زعدل تو سدّی بود سدید
درکار دهر پیر تصرّف روا بود — بخت ترا از آنکه جوانیست بس رشید
حاسد زبوی فضل تو گرجان دهد رواست — یابد جعل زنفحه گل زحمتی شدید
٧٥٩٥ خصمت برنج سکته حیرت اسیر شد — خونش بریز چون بود این سکته رامفید
بشکاف آهنین دل دشمن بنوك تیغ — قد یقطع الحدید کما قیل بالحدید
هرلحظه میرسان المی نو بجان خصم — زیرا که لذّتی بدل آید زهرجدید
هردم زتاب حادثه تازه دشمنت — بادا چو بایزید گه زندگی قدید
آن بایزید نام ولیکن یزید فعل — فعل یزید نیست مناسب زبا یزید
٧٦٠٠ شیعی زید بظاهر و از خبث باطنش — بهتر زخونش خون سگک درگه یزید
کج خلقتی است علّت ضم ور نه ازچه کرد — ترك رضای من زپی تاج دین حمید
هان تا بقول او نشوی غرّه زانکه او — ظاهر شود مرید و بباطن بود مَرید
ازگفته مجیر یکی بیت آبدار — بشنو زمن که نیست خرد را بر آن مزید
شاها روا مدار که مفعول من اراد — گردد بروزگار تو فعّال ما یرید
٧٦٠٥ هرچند کشتنی است ولی خون اومریز — کافسوس باشد آنکه بود ناصبی شهید
ایخسرویکه فائده لطف وعنف تست — هرنیك و بدکه میرسد ازوعدواز وعید
خورشید رای تو نظر دوستی نکرد — بر دشمن شقیّ که نشد تاابد سعید
دریاب بنده را که گروهی دوروی چهر — یکدل شدند باهم ومن درمیان وحید
گریابم از تو تربیت از دشمنان چه باك — آمد فزون زصد شبه یك گوهر فرید
٧٦١٠ تادرجهان زعید و زنوروزخرّمی است — روزت بخرّمی همه نوروز باد وعید
بادا حسود تو چون خیمه چار میخ — در گردنش طناب شده رشته ورید

٢١٥

ایدل مدار چشم کرم زاهل روزگار کانها که بوده‌اند کریمان نمانده‌اند
وینها که برزدندسرازجیب‌خواجگی برمکرمات دامن همّت فشانده‌اند
ازجویبار دهر نسیم خوشی مجوی زیرا که ناخوشیش بغایت رسانده‌اند
برکنده‌اند سرو سهی را ز جویبار برجای سرو بقله حمقا نشانده‌اند ٧٦١٥
آری چه چاره ابن یمین روصبورباش کاندر ازل بهرچه رود خامه رانده‌اند

٢١٦

آمد مه صیام که بر آصف زمان این وچنین هزار دگرهم خجسته باد
والاعلاء دولت وملّت که جاودان دست فنا زدامن جاهش گسسته باد
دربندگیش صف زده آزادگان دهر زینسان که هست تابه ابدرستهٔ رسته باد
هرکام دل که حاسد او آرزو برد دستش بآب دیده ازآنجمله شسته باد ٧٦٢٠
بهر نشاط خاطر او شیر آسمان بوزینه وش ز چنبر افلاك جسته باد
زنگار وخون گرفته وسرباسر آژده چشم و دل عدوش چوبادام و پسته باد
ازبیم لشگرش که چو موراند بیشمار دشمن ملخ صفت پس زانو نشسته باد
دائم زگوشه جگر خصم جغد فال بهرعقاب رایتش آماده مسته باد
نیهای نیزه های سپاه مظفّرش درجویبار دیده اعداش رسته باد ٧٦٢٥
ای سرور زمانه ز زلف عروس فتح پرچم فراز رایت عالیش بسته باد
تیغ ترا چو آهنش ازکان نصرتست دندان ماهی فلکش نیز دسته باد
شیر سپهر اگر ننهد سر بروبهیت از تیغ آفتاب دلش ریش وخسته باد
چون شمع آسمان بجهان نور دردهد پروانه از ضمیر منیرتو جسته باد
پیوسته در زمانه زخیل سخای تو پشت سپاه فاقه چواکنون شکسته باد ٧٦٣٠
ابن یمین بیمن مساعی دولتت از محنت نوایب ایام رسته باد

٢١٧

اهل دنیا سه فرقه بیش نیند چون طعام اند و همچو دارو و درد

فرقه‌ئی چون طعام در خوردند | که از ایشان گزیر نتوان کرد
باز جمعی چو داروی دردند | که بدان گه گهست حاجت مرد
۷۶۳۵ باز جمعی چو درد باضررند | تاتوانی بگرد درد مگرد

۲۱۸

امیر و خواجه منعم کسی تواند بود | که پای همّت برفرق فرقدان دارد
زراه لطف و کرم برسروضیع وشریف | دودست خویش همه‌ساله زرفشان دارد
نه آنکه از زر و یاقوت او کله سازد | نه آنکه او کمر لعل برمیان دارد
کسی که نیست دراو لطف و مردمی و کرم | مرااز آن‌چه که‌صد گنج‌شایگان‌دارد
۷۶۴۰ کس آن بود که بنزدیك اهل علم وخرد | که جود بیحد والطاف بیکران دارد

۲۱۹

اگر اقلیم قناعت شودت زیر نگین | پادشاهان جهان جمله گدای توشوند
دست‌نفس‌توچو کوته شوداز شاخ‌مراد | عارفان طالب خاك کف پای توشوند
ازطمع روی بگردان وقناعت بگزین | تابزرگان جهان طالب رای توشوند
پیشه کن‌جودوتواضع که‌بتحقیق‌ویقین | عالمی معتقد صدق وصفای توشوند

۲۲۰

۷۶۴۵ از ابن یمین سؤال کردند | آنها که ره نجات جویند
زین چارخلیفه کیست اوّل | کاندر ره حق بصدق پویند
گفتم که مرا چکار با آن | کاندرحق هر کسی‌چه گویند
من پیرو آنکسم باخلاص | کایشان همه پیروان اویند

۲۲۱

انصاف فلك بین که درینمدّت اندك | چه‌شور بر انگیخت زبیدادوچه‌شرّ کرد
۷۶۵۰ اسباب مرا داد بتاراج و پس آنگه | سدّ رمق قوت حواله بجگر کرد
گردون‌چه‌بودچیست‌ستاره‌چه‌بودچرخ | تقدیر خدا بود حواله بقدر کرد

۲۲۲

ای دل آخر ترا که باد هوس | برتن زار ناتوان باشد

کی توانی نهاد روی براه | چون گه کوچ کاروان باشد
خود گرفتم سبك روان گشتی | بارت ایدل چو بس گران باشد
چون کنی کی رسی بمقصد خویش | خاصه کاین راه بیکران باشد ۷٦۵۵
لیکن ارخوی نیك همره تست | قطع این ره بیك زمان باشد
هر که میزان گران رکاب کند | اندرین ره سبك عنان باشد
هرفطیری که پختهئی همه عمر | توشه راه توهم آن باشد

۲۲۳

آنها که داشتند شدند و گذاشتند | زانسان گذاشتند که گوئی نداشتند
باد فنا زخاك اثرشان ربود ازآنك | نقشی بر آب ازآتش شهرت[1] نگاشتند ۷٦٦۰
نیك اختر آنگروه که بر کار روزگار | فکری سزای اهل بصیرت گماشتند
اندرجهان چو کفهٔ میزان زراستی | کردند دل تهی ز زر و سرفراشتند
زان پیشتر که باز ستانندشان بزور | چیزی که داشتند برغبت گذاشتند
ابن یمین زنعمت دنیا بروزه باش | چون زان نهئی که درپی شامند وچاشتند
زحمت مکش که دانه مرغ حیات تو | برچشمه سار کوثر و تسنیم کاشتند ۷٦٦۵

۲۲۴

از طبیبی شنیدهام روزی | کاوستاد بزرگ بودآن مرد
گفت آنرا که درشکم ناگاه | از غذای غلیظ پیچد[2] درد
کر طبیبش معالجی نیکست | چشم او را علاج باید کرد
زانکه چشموی آن غذای غلیظ | گرهمی دید پس چرا میخورد

۲۲۵

آصف ثانی علاء[3] دولت و دین | چون[4] سلیمان جهان بکام توباد ۷٦۷۰
تابود عمر جاودانت چو خضر | چشمه آبحیات جام توباد
زهره ازهر کنیز مجلس تست | خسرو سیارگان غلام توباد

---

۱ ـ شهوت . ۲ ـ آید . ۳ ـ جلال .
٤ ـ همچو :چ

زینت و زیب و بهای سکّه ملک[1] از لقب فرّخ و ز نام توباد

گفته قضا تیغ آبدار ترا جفن عدو کمترین نیام توباد

۷۶۷۵ خصم جگر تشنه را در آتش غم آبخور از چشمه حسام توباد

هرشفق و صبح کز افق بدمد فرّخی فال صبح وشام توباد

تاکه بود سبز خنك چرخ شموس ابلق تند زمانه رام توباد

وزکرمت زیر پای ابن یمین بارهٔ رهوار خوش لکام توباد

۲۲۶

ایدل غم جهان مخور این نیز بگذرد دنیا چوهست بر گذر این نیز بگذرد

۷۶۸۰ گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد

ور دور روزگار نه بروفق رای تست انده مخور که بیخبر این نیز بگذرد

یك حمله پای دار که مردان مرد را بگذشت ازین بسی بتر این نیز بگذرد

منّت خدایرا که شب دیر پای غم افتاد بادم سحر این نیز بگذرد

ابن یمین زموج حوادث مترس ازانك هر چند هست باخطر این نیز بگذرد

۷۶۸۵ تشویش خاطرست ولی شکر چون نکرد ایزد قضا جز این قدر این نیز بگذرد

۲۲۷

ایدل آسوده همی باش که باکی نبود گر بروی تو حسودی بحسد می نگرد

صبر کن بر حسد وحاسد و دلشاد بزی کان بداندیش خود از رنج حسد جان نبرد

غم مخور کز حسد آتشکده ئی شددل او که گهی برق زند صاعقه اندر گذرد

آتش ار هیچ نیابد که خورش سازد از آن کارش اینست که خون دل خود را بخودد

۲۲۸

۸۶۹۰ ای نسیم صبحدم بگذر بخاك درگهی کز جلالت باسپهر هفتمین پهلو زند

پیش بلقیس سلیمان مرتبت کز خلق او هر نسیمی طعنهٔی بر نافه اهو زند

عرضه دار اول زمین بوس رهی زانو زده چون رهی را نیست راه آنکه خود زانو زند

---

۱ ـ ملت : ج .

پس بگوای آنکه عدلت هست تا حدیکه نیست شاهباز تند را یارا که بر تیهو زند
چون رواداری که چوپان تو اندر ملك من ترکتازی آرد وصد چوب برهندو زند
خوش نگردد خاطر ابن یمین ازعدل تو تا نگوئی چوب یاساقش پس ازیرغوزند ۷۶۹۵

۴۲۹

ایخرد مند اگر شراب خوری باتو گویم که چونش باید خورد
تا بخواهد طبیعت می خور چون نخواهد دگر نشاید خورد

۴۳۰

اقبال را بقا نبود دل براو مبند عمری که درغرور گذاری هبا بود
ور نیست باورت زمن اینك تو خود ببین اقبال را چو قلب کنی لابقا بود

۴۳۱

ایدل چو ممکنست که روزی بشب بری کایام جز بکام تویك گام نسپرد ۷۷۰۰
نومید بس مباش بشادی گذار عمر شاید که عمر توهم از آنگونه بگذرد

۴۳۲

ای وزیری که بر رای جهان آرایت هیچ رازی پس این پرده پیروزه نماند
با چنان رای وروبّت عجب ار بیخبری زانکه در مِزوَدمن توشه یکروزه نماند
وانگهی طعنه زنندم که فلان میخوار است چون خورم می که مرا وجه منی بوزه نماند
بسکه دریوزه کنان وام زهر در جستم بسر خواجه که در پای رهی موزه نماند ۷۷۰۵
قوت یکروزه ازین درچو بکف می ناید چاره دیگرم امبار بجز روزه نماند
چند برخاك درت باد هوس پیمایم ز آتش فقر مرا آب چودر کوزه نماند
لطف کن خواجه و تشریف اجازت فرمای کاین گدارا پس ازین طاقت دریوزه نماند

۴۳۳

ایدل چه میکنم وطنی را که اندرو هردم هزار غصه ز هر سو بمن رسد
در تیه آرزو دهن آز بسته ام نگشایم ار بمن همه سلویٌ ومن رسد ۷۷۱۰
دنیا کرای آن نکند کز برای آن بر دامن ضمیر غبار زمن رسد
حقّا که از دو کون ملالت بود مرا گر حکم او بمن بسپاس و بمنٌ رسد

بر جویبار دهر سهی سرو بیش نیست | آزاده‌ئی چومن که بطرف چمن رسد
گردد سهیل همچو سها مختفی ز شرم | گر برق خاطرم سوی ملك یمن رسد
۷۷۱۵ گر حاسدان بمن نظر شر همی کنند | سهل است کی بقدر ملك اهرمن رسد
با من حسود را نرسد لاف همسری | در منزلت کجا بموحّد شمن رسد
کی سر کشی رسد چو سهی سرو جویبار | آن سبزه را که پای بخاك دمن رسد
خواری چرا کشم نخرم عزّت خسان | ور جان دهم ثمن چو بوقت ثمن رسد
گلخن چه میکنم برياضی روم کزو | هر دم بمن نسیم گل و یاسمن رسد
۷۷۲۰ یعنی سوی عزیز جهان کرم شوم | کز جور وی بمن ز رمصری بمن رسد
دارای ملك شیخ علی آنکه هردمم | از گلشن سخاش نسیم سمن رسد

۳۴۴

ایدل آگه نیستی کز پیکرت باد فنا | ناگه انگیزد غباری چون ز میدان گرد گرد
زابر خذلان زمهریر قهر چون ریزان شود | هر که دار بردطاعت جان ز دست برد برد
وانکه دارد اقتدار خیر و فرصت فوت کرد | چون بمرد آن ناسپاس بیخرد نا مرد مرد
۷۷۲۵ مرد آن باشد که بخشد سیم وزر در زندگی | سیم وزر سودی ندارد آنزمان کو مرد مرد
در مصائب ناله کم کن کین مثل ماند بدان | برّه را میبرد گرگ و اشتلم میکرد کرد
عاقبت خواهد فتادان برّه در چنگال گرگ | گرچه بسیاری نگهبانیش خواهد کرد کرد
ساقیا درمان ندارد خشگریش روزگار | باده در ده تا فرو ریزم بپای درد درد
غم مخور ابن یمین کین دور چرخ نیلگون | بس امیر و پهلوان را استخوانها خورد خورد

۳۴۵

۷۷۳۰ اوّل نظرم کامد بر دنبه لرزانش | گفتم که از و هر گز یك موی کجا روید
چون پشم دمید از وی گفتم که چه شد گفتا | هرجا که رود آبی ناچار گیا روید

۳۴۶

اگر باید ایدل که تا آبروی | میان بزرگانت باقی بود
مجو نان اگر حاتمت نان دهد | مخور آب اگر خضر ساقی بود

۲۳۷

بدان گروه بخندد خرد که بر بدنی | که روح دامن ازو در کشید میگریند
همه‌مسافر و آنگه ز جهل خویش مقیم | بر آنکه پیش بمنزل رسید میگریند ۷۷۳۵

۲۳۸

بمیدان اظهار مردانگی | بنزد خردمند مرد آن بود
که نارد بیاد آنچه ناید بکار | خود از حسن اسلام مرد آن بود

۲۳۹

بزیارت بر اصحاب مناصب کم رو | گر نخواهی که‌ز اعزاز تو چیزی کاهند
همچو باران که نخواهند که بسیار شود | ور نیاید ز خدایش بتضرّع خواهند

۲۴۰

بهترین مراتب آن باشد | کان بفضل و هنر بدست آید ۷۷٤۰
رتبتی کان نباشد استحقاق | زودش اندر بنا شکست آید

۲۴۱

ببزم آصف جمشید رتبت | گهی کابن یمین از پا نشیند
ندارد خویشتن را در مضیقی | ز نا اهلی اگر ادنا نشیند
فروتر پایه دارد مرد نادان | اگرچه برتر از دانا نشیند
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاك | بدریا گرچه او بالا نشیند ۷۷٤۵
زحل هرگز نگردد سعد اکبر | بجای ارچند ازو اعلی نشیند

۲۴۲

بغربت ارچه سپهرم بدان صفت دارد | که سوی حضرت شاهم همیشه راه بود
ز دل برون نکنم همچنان هوای وطن | درین حدیث کسی را چه اشتباه بود
که شیر بیشه خود دوست تر از آن دارد | که در ملازمت پایتخت شاه بود

۲۴۳

باخرد گفتم ای مدبّر کار | که بدانش چو تو نشان ندهند ۷۷۵۰
چیست حکمت که ازخزانهٔ غیب | برگ کاهی به راستان ندهند

بخسیسان دهند نعمت و ناز — اهل دلرا بجان امان ندهند
آنچه باجاهلان سفله دهند — با بزرگان نکته دان ندهند
گنج و دولت دهند نادانرا — باهنر پیشه نیم نان ندهند
٧٧٥٥ سفله بر صدر و اهل دانش را — بغلط ره بر آستان ندهند
کجروان را دهند خرمن ها — قوت یکشب به نیکوان ندهند
مگسان را دهند شکر وقند — باهمایان جز استخوان ندهند
عقل گفت اینحدیث نشنیدی — هر که را این دهند آن ندهند

٤٤٤

باغبانی بنفشه می انبود — گفتم ای گوژ پشت جامه کبود
٧٧٦٠ این چه رسمیست درجهان که تو راست — پیر ناگشته برشکستی زود
گفت پیران شکسته دهرند — درجوانی شکسته باید بود

٤٤٥

براوج فلك رایت سروری را — زجمع بزرگان کسی میرساند
که داد و ستد باشدش باسخنور — زری میدهد گوهری میستاند
چنین گر نباشد چرا مرد فاضل — باستد بپا پیش او مدح خواند
٧٧٦٥ چه خوش نکته‌ئی گفت شیرین زبانی — کزاو تاجهان باشد این نکته ماند
طمع چون بریدم من ازمال خواجه — زنش غر که خودرا کم ازخواجه داند

٤٤٦

ببخش آنچه دستت بدان میرسد — گرت دست بخشش بجان میرسد
که هر نیك وبد کز تو آید بتو — مکافات آن بیگمان میرسد
سرانجام چون حکم میر اجل — بطفل و به پیر و جوان میرسد
٧٧٧٠ خردمند را باید آماده بود — که حکم اجل ناگهان میرسد
ره مردمی گیر ابن یمین — گرت دست قدرت بدان میرسد
که اینست راهی که پایان او — به بستانسرای جنان میرسد

۳۴۷

برو ایدوست مپندار که اندر همه عمر / از خط و شعر ترا هیچ گره بگشاید
شعر وخط نیست متاعی که بهائی آرد / باتو گویم که چرا تاعجبت ننماید
مصطفی از همه کس بود بدان قادرتر / کین و آنرا به بنان و به‌بیان آراید ۷۷۷۵
لیك آن هردو پسندیده‌رایش چو نبود / ننگش آمد که بدان دست ودهن آلاید
گر تو از امّت اوئی چه روی راه خلاف / برمگرد ازرهش ار ملك دو کونت باید

۳۴۸

بشمس دولت ودین مفخر زمان وزمین / سلام من که رساندم پیام من که برد
لطیف‌طبع‌جهان آنکه گررسدسوی گل / نسیم لطف وی از رشك پیرهن بدرد
روان زنفحه اخلاق او بیاساید / چو از نسیم بهاری که برچمن گذرد ۷۷۸۰
بگویدش که بساطی بتو نشان دادند / که دل بجانب اوهمچوجان زتن بپرد
بسیط خاك بجست وچنان بساط نیافت / رهی که تا زپی نرد خویشتن بخرد
گرش بابن یمین از ره‌کرم بخشی / تر از فرط سخا حاتم زمن شمرد

۳۴۹

بوستان گل فضل و گل بستان هنر / سیف دین ای زوجود تو هنرها موجود
بکر فکرت دل صاحبنظران برباید / چون زکتم‌عدم‌آیدسوی‌صحرای‌وجود ۷۷۸۵
مهر رایت چو براقلیم هنرسایه فکند / طالع اهل هنر شد متوجّه بسعود
ذهن وقّاد تو از سلك معانی که نظم / بسرانگشت بیان باز گشادست عقود
تادر اقلیم هنر نوبت شادیت زدند / بنده گشت‌ازدل وجان همچوایازت‌محمود
گر زند تیر فلك باتو دم از شعر بلند / خرد ازبانگ دهل فرق کند نغمه عود
ورحسدمیبرد ازرای‌توخورشیدرواست / بی‌هنر آنکه‌در آفاق کسش نیست حسود ۷۷۹۰
پیش صاحبنظران برسر بازار هنر / گوهری کو نبود نظم تو باشد مردود
قطعه‌ئی نزد من آوردی وازغایت لطف / روی برخاك نهاد آبحیاتش بسجود
گرچه‌یك‌قافیه ذالست‌ولی گوهرخود / سیف از آنقطعه غرّا بهمه خلق نمود

التماس فرجی کرده و دستار زمن — بخدائی که جز او نیست خرد را معبود

۷۷۹۵ بحکیمی که درین خیمهٔ نه پشت فلك — قرص خورشید کماجش بودوصبح‌عمود

کز توجان باز ندارم زمروّت لیکن — چکنم نیست مرا دسترسی درخور جود

۲۵۰

پدر که مرقد او باد تاابد پرنور — خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود

چودید زاتش محنت کباب گشته دلم — نهاد روی سوی من بصد شتاب چودود

زراه شفقت و از روی مرحمت درحال — ز درج گوهر شهوار قفل لعل کشود

۷۸۰۰ سؤال کرد که ابن یمین چه عیبت بود — که روی بخت ترا ناخن زمانه شخود

جواب دادم و گفتم که جز هنر عیبی — اگر چه قافیه ذالست نیست در محمود

ولیکن این فلك بیهنر بدین عیبم — زدل قرار ببرد وز دیده خواب ربود

خرد بطعنه همیگویدم که خوش میباش — اگر بکاست ز شادیت در غمت بفزود

شکایتی که مرا بود از فلك گفتم — شنود یکسر و نیکو نصیحتی فرمود

۷۸۰۵ چه گفت گفت زمهر سپهر دل بردار — که هست اطلس نیلی چرخ جامه کبود

مباش رنجه زبهر جهان که سکّه شناس — نداد نقد روا را بقلب روی اندود

مدار امید زاهل زمانه از که ومه — وگر زراه شرف فرق فرقدین فرسود

ندیده‌ئی که‌چه گفتست شاعری که دمش — غبار زنك ز آئینه روان بزدود

هزار سال تنّعم کنی بدان نرسد — که یکزمان بمراد کسیت باید بود

۷۸۱۰ تونیك باش بهر حال ازبدان مندیش — که تخم نیك‌هر آنکس که کشت‌بدندرود

۲۵۱

پنج روزیکه در کشاکش غم — در سرای سپنج خواهی بود

گرفزون از کفاف میطلبی — طالب درد ورنج خواهی بود

مال کز وی تمتّعت نبود — چه کنی مار گنج خواهی بود

۲۵۲

پیش ازین گرقدسیان با یکدیگر — راز میگفتند گوشم میشنید

وینزمان ننیوشم اسرافیل اگر صور خوددر گوش‌من‌خواهد دمید ۷۸۱۵
وای بر ابن یمین زین بستگی گر نگردد لطف یزدانی کلید

۲۵۳

پایم چو بسته نیست بجائی روم کزو هردم نسیم باد بهاری بمن رسد
ساکن چرا شوم بمقامی و خطّه‌ئی کزاهل‌وی‌مذلّت‌وخواری‌بمن رسد
دربیشه‌ئی شکار کنم کزفوایدش هردم هزار صید شکاری بمن رسد

۲۵۴

پنجروزی که حیاتست چنان باید زیست باخلایق که کم و بیش ثنائی ارزد ۷۸۲۰
وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت که زبیگانه و ازخویش دعائی ارزد

۲۵۵

بزرگزاده اگر چند کودکش بینی گرش جفا کنی از کارهای هرزه بود
ندانی اینقدر آخر که شیر بچه خرد بزرگ گردد و اونیز شیر شرزه بود

۲۵۶

تاشتابان برفراز خاك خواهد بود باد تازآب آتش نخواهد هیچ وقتی دید داد
داور هرچیز کین زینچار میاید پدید خسرو عادل محمّد بیگ ارغونشاه باد ۷۸۲۵
آنکه تاشد صیت عدل اوبگیتی منتشر منطوی شد نامه اعمال کسری وقباد
وانکه‌تاذاتش‌برادی‌درجهان‌مشهور گشت شد جهانرا ذکر جود حاتم طائی زیاد
ما در ارکان نزاید تاابد چون اوپسر زانکه تا اکنون زاغاز وازل باری نزاد
درهنر بااو عدو گر لاف همرنگی زند هر که را عقلی بود شهباز بشناسد زخاد
شاد باش ازلطف ایزد تاابد لابد بود زانکه چون‌ابن‌یمین‌خلقی ازوهستند شاد ۷۸۳۰

۲۵۷

ترا فضل‌بردیگران‌بیش‌ازآن‌نیست که تومیدهی چیز و او میستاند
چو ندهی و نستاندآن‌فضل برخاست چو اوئی و براو چه رجحان بماند
طمع‌چون بریدم من ازمال خواجه زنش‌غر که‌خودرا کم‌ازخواجه داند

۳۵۸

چون سفیهی ترا بیازارد — آن‌دمش گرادب نیاری کرد

۷۸۳۵ بایدآبی زدن بر آتش خشم — تابتدریج ازو برآری گرد

۳۵۹

تابود در سرت کلهداری — یکدمت بی صداع نگذارند

پای در دامن قناعت کش — تازجیب تو دست وادارند

۳۶۰

چو دولت خواهد آمد بنده‌ایرا — همه بیگانگانش خویش گردند

چوبر گردید روز نیکبختی — در و دیوار باانیش گردند

۳۶۱

۷۸۴۰ چه عادتست که ابناء دهر هرقومی — کرم بلاف زعهد گذشته وا گویند

برانگروه بباید گریست کز پس‌ما — حکایت کرم از روزگارما گویند

۳۶۲

چندگوئی که دولت و دولت — زینهوس توهلاك خواهی شد

من گرفتم که خود زدولت ومال — از سمك برسماك خواهی شد

نه از اینخاکدان آدمخوار — عاقبت زیر خاك خواهی شد

۳۶۳

۷۸۴۵ چه‌گویم گردش گردون دون را — که خس را برسر اوج آسمان برد

جوانمردان و آدم زادگان را — زبهر نانشان آب از رخان برد

کسان را داد مال و جاه دنیا — که ننگ آید مرا خود نامشان برد

۳۶۴

جمعی که شاعران جهانشان ستوده‌اند — کز قدر پای برسر افلاك سوده‌اند

آئینه وار خاطر اصحاب فضل را — از زنگ غم بصیقل احسان زدوده‌اند

۷۸۵۰ روزی زمردمی بسر انگشت مکرمت — بندی ز کار خسته دلی برگشوده‌اند

گوئی نبوده‌اند و گرنیز بوده‌اند بافضل و باهنر زجهانشان ربوده‌اند
یاجمله‌خادمان بده‌اندارنه پس کجاست فرزندشان اگر همه خادم نبوده‌اند
ممسك بنام نیك شده ضابط جهان آری بخیل را لقبی درفزوده‌اند
هریك بمال هم تك قارون ولی بجمع در بیمروّتی ید بیضا نموده‌اند
طامات شاعران مشنو کان گروه را ایشان برای منفعت خود ستوده‌اند ۷۸۵۵

۳۶۵

جهان [1] کشور دانش شه ممالك فضل جمال دولت و دین صاحب کریم نژاد
توئی که منشی گردون بسان شاگردان خطابت ازره تعظیم میکند استاد
چو کلکت ازپی نظم‌جهان میان دربست چه عقده بود که ازکار مملکت نگشاد
بهیچ دور بجز ذات پر فضائل تو نشان نداد کسی آدم فرشته نهاد
بپیش نفحه اخلاق روحپرور تو بیان معجز عیسی بود سراسر باد ۷۸۶۰
به بندگیت کسی کوچونی میان بربست بسان سرو شد از بند بندگی [2] آزاد
کمینه بنده داعی [3] جاهت ابن یمین که هست مهر تو ازبدو فطرتش همزاد
بحضرت تو فرستاد یك سفینه چنانك ازو شود دل غمناك اهل دانش شاد
بدان امید که‌چون بگذرد برونظرت زحال بنده درگاه خویشت آید یاد
چوبحر فضل توئی زان سفینه داد بتو که‌کس سفینه بجز سوی بحرنفرستاد ۷۸۶۵
همیشه تااثر فضل در جهان باشد بجز جناب تو مأوی اهل فضل مباد

۳۶۶

جلال دولت و دین یونس ایجهان کرم توئی که‌چون توجوانمردچرخ‌پیر ندید
فلك بگرد زمین باهزار دیده بگشت بجز بدیده احوال ترا نظیر ندید
سپاه مکرمت وفضل را مناسب حال بغیر ذات شریفت خرد امیر ندید
زرشك بحر کفت هیچ دیده زابر بهار برون زگریه و سوز دل ونفیر ندید ۷۸۷۰
بقحط سال مروّت امید ابن یمین چو ذیل همّت تو هیچ دستگیر ندند

---

۱ - خدیو - ۲ - روزگار . ۳ - داعی درگاه - چ .

براستان‌توچون‌عرض کردحاجت خویش مکارم تو زانجاح آن گزیر ندید
هزار سال بمانی که درجهان کرم بجز شمایل تو عقل دلپذیر ندید

۳۶۷

جاهل از بهر که و هیزم وبهر علفست نه بدان پایه که برصدربزرگیش برند
۷۸۷۵ عالم‌ار لنگ وکرو کوربودمحترم است جاهلانرا چو فرو مرد جوارح بمرند
پای گاو است نگهبان سر گاو بکار پاچوبشکست بناچار سرش را ببرند

۳۶۸

حکیم ملت و دین را زمن پیام برید که دوستان حق صحبت نگاه داشته‌اند
زبی‌عنایتی تو شکایتی است مرا که برضمیرم ازآن فکرها گماشته‌اند
بمن رسید زگفت رضیّ دین سخنی که رایتش ز علوّ برفلك فراشته‌اند
۷۸۸۰ کنون بصورت تضمین ادا کنم سخنش که عاقلان رقمش برروان نگاشته‌اند
تونیز کشته خود بدروی که درحق‌من دروده‌اند بزرگان هرآنچه کاشته‌اند

۳۶۹

حاسد بد سکال باری کیست او بمیزان من چه می‌سنجد
زود باشد که ماهی کلکم چون زرو خونش از جگرهنجد
پوست اندر کشم بناخن هجو از سرش همچو پوست ازسنجد

۳۷۰

۷۸۸۵ حبّذا روزگار بیعقلان کز خرابی عقل آبادند
عقل وغم را بهم گذاشته‌اند وزحماقت همیشه دلشادند
هرکجاعقل هست شادی نیست عقل و غم هردو توامان زادند

۳۷۱

چون جامه چرمین شمرم صحبت‌نادان زیرا که گران باشد وتن گرم ندارد
ازصحبت نادان بترت نیز بگویم خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
۷۸۹۰ زین هردو بتردان توشهی‌را که‌دراقلیم باخنجر خونریز دل نرم ندارد

زین هرسه بتر نیز بگویم که چه‌باشد پیری که جوانی کند وشرم ندارد

۲۷۲

خداوندا ز هر احسان که با ما نمودی دز ضیافتخانه جود
یکی را ازهزار ارشکر گوید نیارد گفت هر کس هست موجود
بحق آن کرم کاوّل نمودی که گردان آخر هرکار محمود

۲۷۳

خدیو کشور را دی بهاء دولت ودین توئی که ابر کفت لؤلؤخوشاب دهد ۷۸۹۵
اگر نه‌فیض توباشد محیط باهمه آب به تشنگان امل وعده سراب دهد
چو نیست ساقی ماراز بیم طعنه خلق مجال آنکه بما جرعه شراب دهد
چه‌باشد از کرم شاملت که چون‌دریا بهر نفس که زند مایه سحاب دهد
بلفظ خویش‌زمعجون دلگشای بدین گرفته دل قدری از پی‌ثواب دهد

۲۷۴

خرد را دوش میگفتم بخلوت که ای بیدار دل پیر مجرّد ۷۹۰۰
که باشد کزمی‌جود وی‌امروز رخ اهل هنر گردد مورّد
زبان بگشاد پیرکار و گفتا علاء الدّین و الدنیا محمّد
سپهر حشمت و رفعت که دارد بزیر پای همّت فرق فرقد

۲۷۵

خلق خدا که خدمت دادار میکنند هستند بر سه‌قسم که این کار میکنند
قسمی شدند ازپی جنّت خداپرست وآن‌رسم‌وعادتیست که‌تجّار میکنند ۷۹۰۵
قوم دگر کنند پرستش زبیم او واینکاربندگانست که‌احرار میکنند
جمعی نظرازین‌دوجهت قطع کرده‌اند برکار هردو طایفه انکار میکنند
چون غیرخویش‌مرکزهستی نیافتند برگردخویش‌دورچوپرگارمیکنند
اینست راه حق که سوم‌فرقه میروند سیر و سلوك راه بهنجار میکنند

۲۷۶

۷۹۱۰ خیمه بوالعجبی زدفلك شعبده باز — هردم‌ازپرده‌برون‌نقش‌د گر گون آرد
صبحدم‌ازسر کین‌تیغ زخورشید کشید — وز شفق شام مبادا که شبیخون آرد
شد دلم‌خون و ندانست کسی کاخر کار — تاازینحقهٔ سربسته چه بیرون آرد

۲۷۷

خلعت شاه جهان‌برشهریارشرق وغرب — تاقیامت برمراد دوستان فرخنده باد
تاج ملك ودین علی‌آن‌سایه‌پرورد گار — کافتاب بختش ازبرج شرف تابنده باد
۷۹۱۵ رونق عالم زفرّ دولت میمون اوست — تابود عالم برونق دولتش پاینده باد

۲۷۸

دی یکی گفت که درمجلس‌دستور جهان — هرچه‌خواهددلت آن نیست که حاصل‌نشود
لیك یك شیوه در اودیدم و نپسندیدم — وانچنان شیوه پسندیده عاقل نبود
هر که در صفّ نعال است کنون‌روزد گر — بجز از صدر گهش مسکن ومنزل نبود
مجلسش ازره تعظیم‌چو کعبه است ودراو — هر کجا فرض کنی منزل نازل نبود
۷۹۲۰ گفتم ای ساده دل اندیشه بخود راه مده — که بنزد خرد اینمسئله مشکل نبود
کعبه را خاصیتی هست که درحضرت او — قدر مفضول کم از رتبت فاضل نبود

۲۷۹

درباب من زروی حسد یك دو ناشناس — دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند
بر کار گاه خبث طبیعت که هستشان — یکچند سال حلیت تلبیس بافتند
تادرشب ضلال بسعی کمان چرخ — موی غرض بناوك حیلت شکافتند
۷۹۲۵ ظنشان چنان فتاد که غمها بمن رسد — از بسکه بهر غمز بهرسو شتافتند
رغماً لأنفهم همه نیکی بمن رسید — وایشان جزای فعل بدخویش یافتند

۲۸۰

دودوست باهم اگر یکدلند درهمه‌حال — هزار طعنه دشمن به نیم جو نخرند
ور اتّفاق نمایند و عزم جزم کنند — سزد که قلعه افلاك رازهم بدرند
مثال این بنمایم ترا زمهره نرد — یکان یکان بسوی خانه راه می‌نبرند

ولی‌دومهره‌چوهم‌پشت یکدگر گردند دگر تپانچه دشمن بهیچ رونخورند ۷۹۳۰
بکوش ابن یمین دوستی بدست آور که‌دشمنان‌سوی‌یك کس بصدکژی‌نکرند

۳۸۱

دمی نمیگذرد کاین دل کباب مرا زمانه زاتش هجران کبابتر نکند
همیشه‌ساغرچشمم‌پرآب باشد لیك نمیرود نفسی تا پرآبتر نکند
خراب شد دل و جانم زمحنت ایّام هنوز نیکم اگرزاین‌خرابتر نکند

۳۸۲

دامن مرد کاهلی چو گرفت گله از گردش زمانه کند ۷۹۳۵
مطرب از کار چون فروماند خشم برگوشه چغانه کند

۳۸۳

دشمنی دوسترویم افتادست که ز هستیش نیست خواهم شد
هر رهی کان گرفتم اندر پیش گشت خرسنگ و بند راهم شد
بسکه زد رای ناصواب مرا عَرَض عِرض ومال وجاهم شد
بوکه باری زدست او برهم بسلامت سر ار کلاهم شد ۷۹٤۰

۳۸٤

در قصّه شنیده‌ام که ابلیس روزی سه هزار تیز میداد
پرسید ازو کسی که این چیست وزبهر که میفرستي این باد
گفتا که هزار ازاین به ریشش کاو ملك دهد به پور و داماد
پس وجه معاش خویشتن را خواهد بتضرّع وبفریاد
ثلث دگرش به ریش آنکس کاو رنج کشید وگنج بنهاد ۷۹٤۵
نه خود بخورید و نه خورانید واو گشت خراب ووارث باد
یك ثلث دگر که ماند باقی آن نیز به ریش هردوشان باد

۳۸۵

دوسه روزی که زندگانی تست هیچ دانی که چون همی گذرد
گر بکسب فضیلتی مشغول عاقلت زاهل معرفت شمرد

۷۹۵۰ وانکه او کسب مال خواهد کرد　　هست غافل بنزد اهل خرد
باهمه کسب مال هم بد نیست　　گر خوراند بدوستان وخورد
وانکه بهر نهادنش طلبد　　از جهان غیر حسرتی نبرد
خوبتر آنکه همچو ابن یمین　　رقم آرزو ز دل سترد
بسوی رفتگان و آمدگان　　چشم عبرت گشاده مینگرد

۲۸٦

۷۹۵۵ در اینزمانه ندانم کسی زاهل خرد　　نظر بدوزد و بهر طمع زبون نشود
مجرّدی چو الف درجهان کجا باشد　　که پیش میم طمع قامتش چو نون نشود
غلام همّت آنم که خاطر عالیش　　مطیع همّت ابناء دهر دون نشود
چوخاك پای لئیمان شوی ز آتش حرص　　شود بباد همه آبروت وچون نشود

۲۸۷

در اقبال و ادبار گردون دون　　رگ جان تدبیرها بگسلد
۷۹٦۰ چوآید بموئی توانش کشید　　چو برگشت زنجیرها بگسلد

۲۸۸

دوش در تنگنای عقل مرا　　باخرد صحبت اتّفاق افتاد
گفتم از راه لطف نوعی کن　　تاشوم از غمان دهر آزاد
گفت یاری طلب که درعالم　　شهر بند وفا کند بنیاد
درجهان هیچکس ندیدم کو　　عاقبت دوستی بباد نداد
۷۹٦۵ چون‌چنین‌است‌هر که درعالم　　فرد گردد خداش خیردهاد

۲۸۹

دلا بار گران بر گردن جان　　منه چندان که چندانی نیرزد
بسیم و زر مشو بسیار مایل　　که آنها کندن کانی نیرزد
طعام چرب وشیرین سلاطین　　جواب تلخ دربانی نیرزد
بکنج بندگی آزاد بنشین　　که ملك مصر زندانی نیرزد
۷۹۷۰ مرا خیزد زبحر دل گهرها　　که هریك زان کم‌ازجانی نیرزد

ولی با همّت اصحاب دولت　بقیمت گوهری نانی نیرزد
دریغ ابن یمین جائیکه آنجا　دوصد دانا بنادانی نیرزد

۴۹۰

درجهان کهن ازعامه نوکیسه بسی است　که یکی زآنهمه برخوان پدر کاسه ندید
دست کفچه مکن ایدل که ترا خوان ننهد　آنکه خود را بجز ازکاسه سر کاسه ندید
مطلب جود ازانکس که همه عمر زبخل　دست همکاسه جزازصورت بر کاسه ندید ۷۹۷۵

۴۹۱

درجهان بامردمان دانی که چون باید گذاشت　آنقدر عمریکه دارد مردم آزاد مرد
کاستینها در غم او تر کنند ازآب گرم　فی المثل گر بگذرد بردامن او آب سرد

۴۹۲

در جهان هرجا که هست آزاده ئی　بار غم از تنگدستی میکشد
وآن مشقّت هم چونیکو بنگری　اکثرش از می‌پرستی میکشد
گرحکیمانه است وگر رندانه می　آخر کارش بمستی میکشد ۷۹۸۰
نرگس اندر مجلس گلها نگر　سرزمستی سوی پستی میکشد

۴۹۳

رای مخدوم که از عالم غیب آگاهست　حال من بنده کماهی بیقین میداند
من نه آنم که بجز شعر ندارم هنری　عیب من همّت والام خود این میداند
منم آنکس که باکسیر هنر خامه من　از شبه ساختن درّ ثمین میداند
لیك ازینگونه مضیّق که منم کس نبود　وینسخن بی‌سخن آن داور دین میداند ۷۹۸۵
چه کنم عرضه براو قصّه پرغصه چواو　به زمن حال من زار حزین میداند
دولتش باد که او مصلحت ابن یمین　درهمه کار به از ابن یمین میداند

۴۹۴

روزگاری که زکس هیچ گزندت نرسد　واندرو وجه معاشی بنظامت باشد
دیورا طبع تو مزدوری بیمزد کند　گر زیادت طلبی زانچه تمامت باشد

۷۹۹۰ صحّت و وجه معاشی و ز کس بیمی نه — اینسعادت بس اگر زانکه مدامت باشد
زهد راهی بود و شیوه رندی راهی — زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد
مرسان غم بدل هیچکس و شادبزی — عقل باید که همه جای امامت باشد
آب انگور نکوخور که مباحست وحلال — آب زمزم نخوری بد که حرامت باشد
اگرت سیرت ازاینسان بود ای‌ابن‌یمین — چشمه آب خضر جرعه جامت باشد

۲۹۵

۷۹۹۵ رزقِ مقسومست ووقت آن‌معیّن کرده‌اند — بیش‌از آن‌وپیش‌ازین‌واصل نمیگردد بجهد
هرچه میاید زنیك وبد بدان‌خرسندباش — کانچه‌خواهی‌ز آسمان‌حاصل‌نمیگردد بجهد
هر که باادبار آمد توام از آغاز کار — گومرنجان‌خویش رامقبل‌نمیگرددبجهد
سوسن آزاد چون ازقول محروم آمدست — گرچه‌دارده زبان قائل نمیگردد بجهد
هر که‌چون‌ابن‌یمین‌مجنون‌لیلی‌منظریست — ترك او گیرید کو عاقل نمیگردد بجهد

۲۹٦

۸۰۰۰ زراه بیخردی گفت بوالفضولی دی — مرا چو دید که جز میل انزوا نبود
چه گفت گفت که‌چون‌روزگار میگذرد — ترا که وجه معاشی زهیچ جا نبود
جواب دادم و گفتم که‌این‌مپرس‌ازمن — ازو بپرس که او بنده خدا نبود
تراکه خدمت‌مخلوق‌میکنی‌نان‌هست — مراکه خدمت خالق کنم چرا نبود

۲۹۷

زمن بخدمت مخدوم من فتوح الله — که باد سایه عالیش تاابد ممدود
۸۰۰۵ که باشد آنکه زروی نیازعرض کند — که از طریق کرم گر بطالع مسعود
عنان عزم سوی مخلصان خود تابی — شود ایاز توازراه بندگی محمود

۲۹۸

زین پیشتربرین لب‌آب و کنار جوی — آزادگان چوسوسن وچون سروبوده‌اند
هریك زروی نخوت و از راه افتخار — برفرق فرقدین قدمها بسوده‌اند
زینگلستان چو باد صبا در گذشته‌اند — آثار خلق خویش بخلقان نموده‌اند

بگشای چشم عبرت و هشدار کان گروه رفتند اگر ستوده و گر ناستوده‌اند ۸۰۱۰
در کشتزار دهر بر آب حیات خویش تخمی که کشته‌اند بَرِ آن درودەاند

۲۹۹

سالها خاطر مرا زنشاط هیچ پروای قیل وقال نبود
ماه طبعم همیشه خرّم بود مهر جان را سر زوال نبود
چرخ میخواست تا کند خطری لیکنش قدرت و مجال نبود
آخرالامر آنچه خواست بکرد بطریقی که در خیال نبود ۸۰۱۵

۳۰۰

سر اکابر عالم نظام ملت و دین توئیکه چون تو پسر مادر زمانه نزاد
هزارسال فلك گر بگرد مرکز خاك کند طواف نیابد. چو تو کریم نژاد
پس از هزار زبانم که داد وعده تو بیا بگوی چه بندی زکار بنده گشاد
نه‌لایقست که گویند طاعنان که ملك جواب رای تو بر موجب سؤال نداد
بقول چون توفصیحی اگرچنان گنگی نکرد گوش مکن کو بقای جاه تو باد ۸۰۲۰
کنون بر آتش شهرت زنیم آب کرم زخاك درگه عالیت بگذریم چوباد

۳۰۱

سفید بود مراروی وخال وموی سیاه زمانه بین بدل هریکی چگونه نهاد
سفید روئی حالم شدست بهرهٔ موی سیاهرنگی مویم نصیب حال افتاد

۳۰۲

سکّه‌ئی کاندرسخن‌فردوسی طوسی نشاند تا نپنداری که کس از زمره فرسی نشاند
اوّل از بالای کرسی برزمین آمد سخن اود گربارش ببالا برد وبر کرسی نشاند ۸۰۲۵

۳۰۳

شکرهاواجب که‌نفس‌سر کش‌بدخوی را رایض عقلم بزیر زین همّت رام کرد
بود در آغاز کارم ـ دل‌چو گردون بیقرار چون‌بدیدانجام آن‌نیکوچوقطب آرام کرد
عمر ضایع میشد اندر پختن سودای خام پخته‌نبودهر که‌زینسان‌کارهای خام کرد
عقل پیر ازراه شفقت گفت‌بامن کای‌جوان هر که کرد آغاز کاری‌فکرت انجام کرد

۸۰۳۰ مرغ جانرا کاشیان برسد ره وطوبی سزد از برای دانه نتوان پای بند دام کرد
چون شنید ابن یمین فرمان سلطان‌خرد نفس سر کش امتثال از کام‌وازناکام کرد
کنج عزلت با فراغ خاطریرا همتش بارگاه هر امیری و وزیری نام کرد

۴۰۴

شادی هر که کدخدای شود چند روزی چوعهد گل باشد
بعد از آن آنعزیز آزاده بنده‌وش در مضیق ذل باشد
۸۰۳۵ نتواند بهیچ سوی گریخت گر چه دانندهٔ سبل باشد
زآنکه‌برپای‌وگردنش دائم از زن و مهر بند و غل باشد

۴۰۵

شبی بلطف ز پیر خرد بپرسیدم بدانخیال که در خاطرم مصور شد
که‌رنج محنت ایام وحادثات زمان همه برای من اندرجهان مقرر شد
بعمرخویش ندیدم که یك مرادمرا زسعی گردش گردون دون‌میسر شد
۸۰۴۰ جواب داد که از گردش زمانه مرنج که در مبادی فطرت چنین مقدر شد

۴۰۶

شهریار جهان طغا یتمور شاه سیارگان غلام تو باد
جام گیتی‌نما که‌خورشیداست دور او تا ابد بکام تو باد
هست بزم تورشك خلد برین حور عین ساقی مدام تو باد
تا بمانی خضر صفت جاوید آبحیوان شراب جام تو باد

۴۰۷

۸۰۴۵ شاها کمینه بنده میمون جناب تو کز کائنات حضرت عالیت را گزید
شیرین نکرده از عسل روزگار کام تا کی‌زمانه‌منج‌صفت خواهدش گزید
وقتست اگر براین‌دل رنجور ناتوان خواهد نسیم گلشن انصاف تو وزید

۴۰۸

شهریارا بدان خدای که او از جهانت گزید وشاهی داد
روز وشب راز خم نیل فلك هم سفیدی و هم سیاهی داد

زبَرِ آسمان و زیر زمین گاه قسمت بماه و ماهی داد ۸۰۵۰
که مرا مرکبیست کزسستی تن بیکباره در تباهی داد
کرده برخویشتن خری‌ثابت هر که براسبیش گواهی داد
باز ماند رهی ز راه گرش بارهٔ باد پا نخواهی داد
نظری کن که بنده ابن یمین شرح احوال‌خود کماهی داد

۴۰۹

شنیده‌ام که در ایّام بعد هر بندی دری گشاید و مردم از آن رسدبمراد ۸۰۵۵
حکایتیست و گر نه در مراد مرا چگونه‌بسته که‌هر گزدری‌دگر نگشاد

۴۱۰

صبر درکارها چه نیك وچه بد از علامات بخردی باشد
بشتاب از تو رد نخواهد شد هر قضائی که ایزدی باشد
بقضا دادنت رضا اولی گر نکوئی و گر بدی باشد

۴۱۱

ضیاء دولت ودین ایکه ما در ارکان بصد قران چو تو فرزند نامور نارد ۸۰۶۰
بخشکسال کرم بر سر نهال امید ز ابر دست تو باران جود میبارد
کمینه‌چاکرت‌امروز باسه‌چاریار لطیف بباغ عمر گل خرّمی همیکارد
بیمن دولت تو هست جمله اسبابش جز آب رز زتو آنهم امید میدارد

۴۱۲

طالع من ببین که از پی آب گر روم سوی بحر برّ گردد
ور بدوزخ طلب کنم آتش آتش از یخ فسرده تر گردد ۸۰۶۵
گر برم حاجتی بنزد کسی در زمان گوشهاش کر گردد
ورز راهی طلب کنم کف خاك خاك حالی بنرخ زر گردد
گر بکوهی طلب کنم سنگی سنگ نایاب چون گهر گردد
ور بنزد کسی سلام برم هردو گوشش‌چو گوش‌خر گردد

۸۰۷۰ اینچنین حالهاش پیش آید — هر که را روزگار بر گردد
بر همه حال شکر ابن یمین — که مبادا ازین بتر گردد

۴۱۳

طالعی بس عجبست ابن‌یمین را که مدام — با وی اولاد زمان بی‌سببی بد باشند
گاو در خر منم از کون‌خری گرچه کنند — هرچه گویند چو تحقیق کنی خود باشند
فی‌المثل در همه کس گر چو فرشته نگرند — چون رسد نوبت من بر صفت دد باشند
۸۰۷۵ سهل باشد که بآسان شکند شیر ژیان — گردن گورخران گرده و گر صد باشند
منم و تیغ هجا و سر ایشان پس ازین — ور همه با کمر لعل و زمرّد باشند

۴۱۴

طمع مدار که راه صلاح گیرد پیش — هر آنکه عادت بد با گلش سرشته شود
مرا زنا کس و بداصل نیست چشم وفا — چگونه دیو لعین پاك چون فرشته شود

۴۱۵

ظالمی‌را خانه غارت کرد روزی کافری — خلق را دیدم که مالش‌را بغارت میبرند
۸۰۸۰ گفتم ایظالم چه‌حال‌افتاده‌است اکنون‌ترا — گفت آنچ‌ازغارت آوردم بغارت میبرند

۴۱۶

عقل گویدم از عالم وحدت مگذر — که‌بسی دوست نمادشمن بدخواه بود
گوشه‌ئی گیرو کناری‌زهمه‌خلق‌جهان — تا میان تو و غیری نبود داد و ستد
زانکه باهر که ترا دادوستدپیدا شد — گفته آیدهمه نوعی‌سخن‌از نیك‌وزبد
یکتن از انجمن ار نیك ز بدبشناسد — باشد آنکس که‌ممیّز نبود بیش‌ازصد
۸۰۸۵ شخص‌بیهوده‌درا گوهرمغناطیس‌است — که کشدتیغ‌بلا را بطبیعت‌سوی‌خود
تن‌زن‌ای‌ابن‌یمین‌زین‌پس‌وتنهامیباش — گرچه‌تنها نبودهر که‌بود زاهل‌خرد
بگذرازصحبت‌همدم که تراهست‌دلی — همچو آئینه و آئینه ز دم تیره شود

۴۱۷

عوانرا آشنا مشمر تو روزی — بتخصیصی ز تو بیگانه گردد
اگردرمهراو چون موی گردی — ز بهر کندنت چون شانه گردد

عوانرا سگ نشاید گفت زیراك | که گر سگ بشنود دیوانه گردد | ۸۰۹۰
سگی را گر دهی نانی تو گاهی | همیشه او در آن خانه گردد

۳۱۸

عید نو کائینه دلها ز زنگ غم زدود بر وزیر شهنشان فرخنده و پیروز باد
چون برات وقدر بادا هر شب از شبهای او روزهاش از خرّمی چون عید وچون نوروز باد

۳۱۹

هر که را داد نعمتی ایزد | او ازو نی چشاند و نه چشد
ملك الموت را بقا بادا | تا ز قهرش بیکنفس بکشد | ۸۰۹۵
وانکه آنرا بسان جان دارد | بستاند بدیگری بخشد

۳۲۰

کریم‌زاده چومفلس شود دراوپیوند | که‌شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
لئیم‌زاده چو منعم شود ازو بگریز | که‌مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد

۳۲۱

غیاث دولت ودین آنکه طوطی جانرا | ز شکّر سخن خوش اداش چینه بود
جهان فضل که پیرخرد به نسبت او | تهی ز جمله فضائل چو طفل دینه بود | ۸۱۰۰
نهال مهر ویم در میان جان همه عمر | بسان دانهٔ دل در صمیم سینه بود
سفینه‌ئی برهی داد پر ز بحر گهر | سفینه‌ئی که در او روح را سکینه بود
سفینه‌ئی که در الفاظ عذب او معنی | بلطف همچو می صاف در قنینه بود
چه گفت گفت که‌دیباچه‌ئی نویس براو | که گنجهای گهر اندر او دفینه بود
جواب دادم و گفتم مگر نئی آگاه | ز من که بامن از آنسان فلك بکینه بود | ۸۱۰۵
که پیش صدمت دورش بنای هستی من | چنانکه بر گذر سنگ آبگینه بود
مرا که با من ازاینسان ستم کند گردون | چه جای کتبت دیباچه سفینه بود
اگر قبول کند عذر من خداوندم | ز جانش ابن یمین بنده کمینه بود
ور اعتذار منش دلپذیر می ناید | روا نباشد و شرط کرم چنین نه بود

۳۲۲

۸۱۱۰ غلام همّت آنم که همچو باد سحر | ز بار معصیت خود چو بید میلرزد
بگوی زاهد مغرور را که مدّت عمر | برسم اهل ریا طاعتی همی ورزد
که بیش رنجه مدار و مرنج بهر جنان | که دیده‌ئی پس مردن زخاك سربرزد
بخاکپای قناعت که نزد ابن یمین | جهان به رنجش آزاده‌ئی نمیارزد

۳۲۳

غم فرزند خوردن‌از جهل‌است | که خدا این و آنش می ندهد
۸۱۱۵ کردگاری که آفرید او را | میتواند که جانش می ندهد
ازکمال وکرم چو جانش داد | نکند آنکه نانش می ندهد

۳۲۴

فلك آنست که یکروز بپایان نبرد | تا دلم را ببلای چو شبی نسپارد
روز روشن زشب تیره سیه‌تر گردد | گر ز حالم رقمی عقل براو بنگارد
کرده روزم چوشب‌تیره‌ولی‌صبح‌دلم | گرهمه‌خودشب‌یلداست بروزش‌آرد
۸۱۲۰ طمعم‌هست که روزی بدم‌صبح‌امید | وزشب تیره حرمان اثری نگذارد
روز روشن چوبرآردزافق‌رایت‌نور | پرچم شب زسر جمله جهان بردارد

۳۲۵

فریاد از اینجهان که‌خردمند را ازو | بهره بجز نوایب و حرمان نمیرسد
دانا بمانده در غم تدبیر روزیش | یکذرّه غم بخاطر نادان نمیرسد
جاهل بمسند اندر و عالم برون در | جوید کلید و راه بدربان نمیرسد
۸۱۲۵ جهّال در تنعّم و ارباب فضل را | با صد هزار غصّه یکی نان نمیرسد
اینکارها بحکمت یزدان مقدّرست | کس‌دررموزحکمت یزدان نمیرسد

۳۲۶

قصّه‌پرغصّه بردرگاه خاتون جهان | عرضه دارم گرزراه‌مکرمت‌اصغا کند
میکند گردون‌دون‌با من‌ستم‌بیموجبی | عدلت‌آخرچون‌روادارد که‌او‌اینها کند
هرزمان آردمحصّل نسخه‌ئی کابن‌یمین | مبلغی چندین ادا در وجه مولانا کند

وجه‌جستن‌چون براینمنوال دیدا بن‌یمین / گشت‌واجب آنکه‌بر رأی‌منیر آنها کند ۸۱۳۰
کاین‌رهی‌وجه‌معیشت‌چون نمیابد بجهد / وجه این نوع حوالت از کجا پیدا کند

۳۲۷

که داند که در وحدت و انزوا / چه آسایش جان بمن میرسد
گشاداست برمن ریاضی کزآن / خرد را نسیم سمن میرسد
دمادم لطیفی دگر نزد من / ز آزادگان زمن میرسد
رسد هر زمانم بدل دلبری / چوسروی که‌سوی چمن میرسد ۸۱۳۵
بر او زیور عقدهای گران / ز عمّان و ملك یمن میرسد
بقیمت بر اهل دانش چنان / که نقد روانش ثمن میرسد
معاشی بمن ز آسیای زبر / بلا زحمت کیل و من میرسد
نه من بر کسی منّتی مینهم / نه بر من مشقّت بمن میرسد
شدابن‌یمین فارغ از خلق ازآن / که‌رزقش‌چوسلوی ومن میرسد ۸۱۴۰

۳۲۸

کسی کو خموش است و پشمینه پوش / میان خلایق سروشی کند
نبینی که از جمله میوه‌ها / به است آنکه پشمینه پوشی کند
از آن سوسن آزادگی یافتست / که باده زبان در خموشی کند
بر این هر دو گر نرم خوئی چرا / بقصد کسی سخت کوشی کند
حکیمانه میگوید ابن یمین / کسی‌کو که حکمت نیوشی کند ۸۱۴۵

۳۲۹

کار چون سخت گشت بر بنده / فضل حق زود دستگیر شود
چون ببرد طمع ز نصرت خلق / ایزدش بیگمان نصیر شود
چون کمان گرچه کج نمایدکار / هم ز لطف خدا چو تیر شود
هر که گردد اسیر گوخوش‌باش / عاقبت همچو ما امیر شود

۳۳۰

کی تواند بود بی وجه معاش / هر که اندر عالم هستی بود ۸۱۵۰

لیکن‌ازساقی می‌افزون‌خواستن — نزد هشیاران ز بد مستی بود
با کفاف روزگار ایدل بساز — کزخوشی گر بگذری کستی‌بود
کفّهٔ میزان تهی باشد بلند — وانکه پر بارست در پستی بود
نی شکر دارد از آن در بند ماند — سرو آزاد از تهی دستی بود

۳۳۱

۸۱۵۵ گر ز من اقران بثروت فایق اند — گو همی باشید و بادا بر زیاد
من هنر میجستم ایشان سیم و زر — شکر ایزد داد هریك را مراد
من گرفتم سر بسر کان زراند — پیش من هستند همچون کان جماد
نیست با ایشان عنادی در دلم — خود مسیحا [1] کی کند با خر عناد
قافیه هر چند خواهد گشت ذال — سهل باشد تیزشان بر ریش باد

۳۳۲

۸۱۶۰ گروهی جوانان [2] نوخاسته — در کینه کهنه‌ئی میزنند
چو یأجوج در سدّ اسکندری — بدستان‌بسدّ رخنه‌ئی میزنند
بر انشاً چون من مسیحا دمی — ز کون خری طعنه‌ئی میزنند
همانه نیند آگه از بس غرور — که پا بر سر دشنه‌ئی میزنند

۳۳۳

گردون دون بتهمت فضل و هنر مرا — هر لحظه بیگناه عذابی دگر کند
۸۱۶۵ گاهم‌چوعودپوست کندبازو گه‌چوعود — سوزد مرا و گاه چو عودم همی زند
هر شاخ شادیم که بود در زمین دل — آنرا بباد حادثه از بیخ بر کند
بر گرد دانه‌ئی که براونام‌رزق ماست — چون‌عنکبوت گرد مگس دامها تند
من نیز دشمنی کنم امبار [3] با هنر — باشد بدوستی نظری بر من افکند

۳۳۴

گرچه دورفلك سفله نوازم همه عمر — بگمان هنر و فضل مشوّش دارد
۸۱۷۰ وزکمان‌ستم چرخ اگر سوی دلم — ناوك‌غم گذرد بیلك آرش دارد

۱ ـ مسلمان ۲ ـ بزرگان ۳ ـ این بار: چ

ور بدان‌قصد که‌قربان کنندم ترك فلك — گاه و بیگاه‌میان بسته بتر کش دارد
نکنم میل بدان کس که‌مرا دیده ودل — از سر جهل پر از آب وزآتش دارد
نشود رام فلك ور چه بسی رنج کشد — هر که‌نفسی‌چورهی‌توسن‌وسر کش‌دارد
سرمه دیده کنم خاك کف پای کسی — که نسیم کرمش وقت‌مراخوش دارد

۳۳۵

گر سیم و زری بقرض یابی — بستان منگر گرانی سود ۸۱۷۵
زیرا که چو دین حال گردد — حال‌ازدو برون نخواهدت بود
گرهست ترا حیات باقی — ایزد در بسته بس که بگشود
ور تاج بقا قضای مبرم — از تارك هستی تو بربود
ز آتش که تو کرده‌ئی فروزان — بعد از تو به وارثان رسد دود
وارث چو تو در میان نباشی — خواه ازتوبخشم وخواه‌خوشنود ۸۱۸۰
فی الجمله بهر جهت که باشد — آنکس که ربود زر بیاسود

۳۳۶

گرم بدست فتد ساقی سمن ساقی — که بر لطافت‌طبعش وثوق من باشد
زشام‌تا بسحرمی‌خورم که‌خودزرخش — نماز شام زمان شروق من باشد
صبوح‌کان نبودبیشتر ز بانگ نماز — بجان دختر رز کان غبوق من باشد
نخواهم‌آنکه شود ثالثی مزاحم ما — و گرچه‌محرم‌صدق وصدوق‌من‌باشد ۸۱۸۵
بگاه مستی اگر بوسه‌ئی ازو خواهم — چنانکه‌عادت‌فسق[1] وفسوق‌من‌باشد
شگفتم‌آید ازو در کنارم ار نکند — ز تندی آنچه سزاوار بوق من‌باشد

۳۳۷

کسیکه اهل خرد باشدآن‌سزد از وی — که‌همچوروغن‌از آب ازشراب‌بگریزد
ور اتّفاق فتد ساعتیش با احباب — که بی حجاب به بنت العنب درآویزد
اگر ضعیف شرابست اندکی نوشد — وگرند مزج کند ورنه زود برخیزد ۸۱۹۰
ز نیکنامی و مردی فتاده باشد دور — بر اینکه ابن‌یمین گفت‌چونکه‌بستیزد

---

۱ ــ ودسم : چ

۳۳۸

کنجی که دراو گنجش اغیار نباشد — کس از تو و بر توز کس آزار نباشد
رودی وسرودی‌وحریفی دوسه‌یکدل — باید که عدد بیشتر از چار نباشد
نردی و کتابی و شرابی و ربابی — شرطست که ساقی بجز ازیار نباشد
۸۱۹۵ عقلست که تمییز کند نیك وبداز هم — او نیز در این کار بانکار نباشد
وانکس که بود منکر اینکار که گفتم — از عالم ارواح خبر دار نباشد
این دولت اگر دست‌دهدابن‌یمین را — با هیچکسش در دوجهان کار نباشد

۳۳۹

گفتند که صحبت بزرگان — از رنج نیاز وا رهاند
روزی دو بخدمت ایستادن — عمری بمراد دل رساند
۸۲۰۰ سرمایه عمر میدهد نقد — پس وعدهٔ نسیه میستاند
اوّل همه زحمتست باری — تاچون بودآخرش که داند
چون نیك و بد سپهر گردان — پیوسته بیك صفت نماند
به زان نبود که مرد عاقل — چون ابن یمین اگر تواند
گرد هوس جهان فانی — از دامن دل فرو نشاند
۸۲۰۵ پیوسته ز مصحف ارادت — جز آیت عافیت نخواند
تا هست بهوش می کند نوش — جامی که قضاش میچشاند

۳۴۰

گر پرسدت کسی که‌بر آتش‌چه‌افکنند — از بهر چشم زخم بهر جا بگو سپند
ورپرسدت کسیکه‌چه‌خوشتر که‌بشنوند — از لفظ دوستان به اندیش گو سه پند
گر پرسدت کسیکه چه بهتر که‌بر نهند — بردست وپای و گردن‌دشمن‌بگو سه بند
۸۲۱۰ ور پرسدت کسیکه چه به کدخدایرا — گو گندم سفید و می لعل و گوسپند

۳۴۱

گر نبندی کمر بخدمت خود — خدمت دیگرانت باید کرد
در همه کارها چه‌نیك و چه بد — فکر سود و زیانت باید کرد

در همه جا و در همه مورد | نفس خود امتحانت باید کرد

۳۴۲

کسی بمدح و ثنای برادران عزیز | زعیب خویش نباید که بیخبر باشد
زدشمنان شنو ایدوست تاچه میگویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد ۸۲۱۵

۳۴۳

گفتیم بکوشش بتوان یافت در آفاق | یاری که توانیم همه عمر بهم بود
سرتاسر آفاق بگشتیم و ندیدیم | یاری که توان گفت که از اهل کرم بود
دیدیم سه یار ازهمه عالم که در ایشان | آئین صفا بود و دم صدق و قدم بود
یاری که بدست آمدو سر باخت شب و روز | واندر همه حالی بقدم بود قلم بود
وآن یار که بدهمدم ودم زد زسر صدق | صبح است که با ماهمه دم درسر دم بود
وآن یار که با ما بوفا بود یکی دم | غیبت ننمود از دل سودا زده غم بود ۸۲۲۰
گر معرفتت هست برون زین مطلب یار | تا عاقبت کار نباید به ندم بود

۳۴۴

گر کریمی بدولتی برسد | دشمنانرا همیشه بنوازد
ور لئیمی سعادتی یابد | دوستانرا بکل برااندازد

۳۴۵

گر تو یادم کنی و ور نکنی | من زاخلاص کم نخواهم کرد ۸۲۲۵
دسترس نیستم ببد عهدی | ور بود نیزهم نخواهم کرد

۳۴۶

گرم گردون گردان چند روزی | بسر زآنسان که میباید نگردد
طمع زو نگسلم یکبارگی هم | برینسان بعد ازین شاید نگردد

۳۴۷

گر کم بدرت آیم معذور همی دارم | کانرا که بسی بینندهجرش زخدا خواهند
باران چو پیاپی شد گردند ملول از وی | وانگه که نبارد هیچ وصلش بدعا خواهند ۸۲۳۰

۳۴۸

گر بمثقال ذرّه‌ئی بد و نیك آورد فعلت از عدم بوجود
در قیامت جزاش خواهی یافت پس ببین تا چه میکنی محمود

۳۴۹

گرچه‌فرزندان‌جسمانی‌سه‌چارم‌هست‌لیك از حیات وموتشان‌هرگز نه‌غمگینم‌نه‌شاد
منّت ایزدرا که فرزندان روحانیم هست تا قیامت عمر فرزندان روحانیم باد

۳۵۰

۸۲۳۵ مرا دو یار جهاندیده و دو همزادند که‌یکزمان‌نتوانم‌گزیر ازایشان کرد
دو طفل کز پی‌ایشان بلطف دایه صنع دومهد ساخت ز جزع و بنازشان‌پرورد
دو توأمند که هرگز بیکدگر نرسند بخانه کرده وطن‌هریکی‌مجرّد و فرد
دو نرگس‌اندتر و تازه‌وقت‌صحت‌نفس شوند گاه‌مرض هردو چون شکوفه‌ورد
دو خادم اند نه از روی قطع آلتشان ازآنجهت که‌نه‌خنثی‌و نه‌زن‌اندو نه مرد
۸۲۴۰ باختیار زمن لحظه ئی جدا نشوند نه گاه شیون وسور و نه وقت‌صلح‌و نبرد
بهیچوجه ز من جامه ئی طلب نکنند هوا اگر چه بود گرم یا که‌باشد سرد
ز خانه پای برون نا نهاده می‌پویند بگرد جمله آفاق بی مشقّت و درد
هزار میل مساحت بلحظه‌ئی بروند نیاورند تعلّل بهیچ حرّ و ببرد
معرّف ار نشوند این دو یار نشناسم سیاهرا ز کبود و کبودرا از زرد
۸۲۴۵ شود بسان شب تیره روز من روشن اگر بدامن آن هردو بر نشیند گرد
گذشت مدّت یك هفته تا همی بینم که کندرو شده‌اند این دو پیك‌راهنورد
اگر چه روشنئی آورند در کارم بسا غما که ازین تیرگی بباید خورد
مگر بر ابن یمین رحمتی کند ایزد که‌کاهلی برود زین دو پیك‌عالم‌گرد

۳۵۱

مرد دنیا طلب از غایت نادانی خویش ببرد باخودازاینجا چو رودسوزی‌چند
۸۲۵۰ من‌ازآن رندم وقلّاش که ناخوش بروم از مقامی که در او دم‌زده‌ام‌روزی‌چند
هرکه میراث مرا بیند ازین پس گوید داد بر وارث خود ابن‌یمین گوزی‌چند

۳۵۲

من ابن یمینم که چون طبع من سخن را بدانش اساسی کند
نرانم سخن آنچنان گر کسی که خواند دلم زو هراسی کند
اگر سامری بیند این ساحری سخن وقف بر لا مساسی کند
ندارد ز شعرم کسی آگهی که بر شعر غیرش قیاسی کند ۸۲۵۵
من آنلحظه رنجم زاشعار خویش که تحسین آن نا شناسی کند

۳۵۳

مرا دوستی کو که با دشمنم بگوید که این نکته میداریاد
که گر دادت اقبال دور فلك ور ادبار ازو بهره ما فتاد
سپاس از خدای جهان آفرین که هر شام آمد پس از بامداد
از ادباد و اقبال ما و شما سپهر برین داد روزی بباد ۸۲٦۰
چوخواهد گذشتن همان وهمین چرا غم‌خورم من‌چه‌باشی‌توشاد

۳۵۴

منه بر جهان دل که معشوق تست که اوچون تو عاشق فراوان کشد
ببر تا توانی ازین گرگ پیر که او دایماً شیر مردان کشد
ندارد غم از چشم گریان کس که بسیار با روی خندان کشد
توقّع مکن هیچ بهبود از او که بیمار خودرا بدرمان کشد ۸۲٦۵
حذر کن ازو همچو سیمرغ زال که این زال رستم فراوان کشد

۳۵۵

مرد باید بهر کجا باشد عزّت خویشتن نگهدارد
خود پسندی و ابلهی نکند هرچه کبرومنی‌است‌بگذارد
بطریقی رود که مردم را سر موئی ز خود نیازارد
همه‌کس را زخویش به داند هیچکس را حقیر نشمارد ۸۲۷۰
سر و زر در طلب نهد آنگه تا مگر دوستی بدست آرد

۳۵٦

مرد فرزانه کز قضا ترسد عجب ار فکر او خطا نبود

زانکه اینحال از دو بیرون نیست | یا قضا هست یا قضا نبود
گر قضا هست جهد نیست مفید | ور قضا نیست خود بلا نبود

۳۵۷

۸۲۷۵ محیط و مرکز افضال زین ملّت و دین | توئیکه چون تو جوانبخت چرخ پیر ندید
سپهرا گرچه بهر سو هزار دیده گشاد | بجز بدیده احول ترا نظیر ندید
خیال درهمه عالم بگشت وهمچو توئی | بچار بالش امکان درون امیر ندید
قیاس کلك تو با تیر میگرفت سپهر | شکوه کلك ترا هیچ کم ز تیر ندید
ز راه بنده نوازی اشارتی کردی | به بنده‌ئی که زفرمانبری گزیر ندید
۸۲۸۰ خلاف رأی توچندانکه عقل صورت بست | بهیچ روی در آئینه ضمیر ندید
شکسته بسته مدیحی چنین که میبینی | براین جریده نبشت ارچه دلپذیر ندید
مگیرخرده بر آن بنده‌ئی که طاعت خویش | بجز متابعت خاطر خطیر ندید

۳۵۸

مکن هرگز ستم بر زیر دستان | که ایشان چون تو حق را بندگانند
حیات دائم از داد و دهش جوی | که نوشروان و حاتم زندگانند

۳۵۹

۸۲۸۵ مرد باید که درجهان خودرا | همچو شطرنج باز پندارد
هرچه بیند از آن خصم برد | وآنچه دارد نگاه میدارد

۳۶۰

مرا از هرچه در عالم هنر هست | مر اورا از ندامت میشمارد
طریق دهقنت آمد گزیده | که دهقان ندرود جز آنکه کارد

۳۶۱

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز | تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
۸۲۹۰ زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند | وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

۳۶۲

مراست صد هنر و نیست زر بدین عیبم | اگر تو طعنه زنی بیهنر نخواهم شد

اگر نصیب خرانست‌درجهان‌زرومال — من از برای زر و مال خر نخواهم شد

۴۶۳

ملامتم مکنید از نبید مینوشم — که رستگاری آزادگان‌بود ز نبید
کسی که‌بخل نورزیدرستگاری‌یافت — بحکم ایزد کس‌مست را بخیل‌ندید

۴۶۴

مرا که طوطی شکرفشان گلشن قدس — چو پیش بلبل نطق اوفتد پر اندازد ۸۲۹۵
عروس این تتق سبز زرنگار ز شرم — چو بکر فکر مرا دید زیور اندازد
فریب و ریو ز سودائیان بیمایه — بدان رسید که سود و زیان بر اندازد
ولی مهابت ان افضل زمین و زمان — که منشی فلکش زیر پا سر اندازد
غیاث دولت و ملت که بحر خاطر او — گه تلاطم امواج گوهر اندازد
فلك شود همه تن آفتاب اگر رایش — بلطف سایه بر این سبز منظر اندازد ۸۳۰۰
چنان ببست زبا نشان‌که پیش کس پس‌ازین — که‌راست زهره که رمزی از آن در اندازد
همیشه تا دم باد خزان چو اهل کرم — بروی خاك پر از شاخها زر اندازد
مباد حاسدجاهت‌جز آ نچنان که‌زجزع — فراز صفحهٔ زر گوهر تر اندازد

۴۶۵

نسیم بادصبا کیست جز تو کز بر من — بنزد خواجه رسالت گذار خواهدبود
بگویدش که گرم بر قرار کار نماند — کدام کار که آن بر قرارخواهدبود ۸۳۰۵
مرا که فخر نبودست تا کنون بعمل — قیاس کن که زعزلم‌چه‌عارخواهدبود
دوچیزموجب‌شکرست‌بنده‌را گه‌عزل — که نزد زنده دلانش‌اعتبارخواهدبود
یکی که‌هیچ نکردست در زمان عمل — که‌وقت‌عزل‌ازآن‌شرمسارخواهدبود
دوم کتابت ارکان دولتت پس ازآن — شدآن فسانه که‌درهردیار خواهدبود
چه میکنم‌عملی را که عزل در پی آن — ز بی ثباتی این روزگار خواهد بود ۸۳۱۰
مرا ثنای تو گفتن نکوترین کاریست — همین بسم به ازاینم‌چه‌کارخواهدبود
من و رسالت صیتت بشش‌جهات جهان — علی‌الدوام که‌این‌پنج‌وچارخواهدبود

۳۶۶

نظام دولت و دین آنکه عدل شامل او | زمانه را بخوشی همچو باغ رضوان کرد
عمارت کرم اندر جهان اساس نهاد | بنای بخل بکلّی خراب و ویران کرد
۸۳۱۵ مگر بدرگه عالیش آگهی نرسید | از آنچه درحق من پیشوای دیوان کرد
چه کرده بود زخسّت علی شمس الدین | بجز نزاع که با اهل فضل در نان کرد
همان مضایقه در نان که بامن او کردی | وزیر نایب دیوان بعینه آن کرد
گر آن پسند نبود از علی شمس الدین | پس اقتدا بچنان کار زشت نتوان کرد
اگر تو ابن یمین را وظیفه‌ئی ندهی | ضرورتش سفری بایداز خراسان کرد

۳۶۷

۸۳۲۰ نهال باغ وزارت علاء دولت و دین | چو سرو بر چمن ملك سرفراز افتاد
عروس فضل که بودی اسیر فاقه وفقر | بروزگار وی اندر نعیم وناز افتاد
سپهر ش ارچه زعین الکمال نقصی جست | و گرچه پایه قدرش در اهتزاز افتاد
و گرچه ماه معالیش در محاق نشست | و گرچه شمع بزرگیش در گداز افتاد
چو آفتاب ز جاهش نکاست یکذرّه | نه ماه نیز بصفّ النعال باز افتاد

۳۶۸

۸۳۲۵ ناصر دولت و دین شاه ابوبکر علی | که بحال دل محنت کش ما باز رسد
شك ندارم که بمن ازپس این مکرمتش | چون ازین پیش صدا کرام وصدا عزاز رسد
دل دریا صفت او چو زند موج سخا | ای بسا درّ که بدست أمل و آز رسد
نرسد ابر بهاری بکفش وقت عطا | بوم را همّت آن کو که بشهباز رسد
وعده‌ئی ابن یمین را ز کرم فرمودست | وقت اینست که آن وعده بانجاز رسد

۳۶۹

۸۳۳۰ نه بکوشش در است روزی خلق | نه بجدّ و بجهد دادستند
از تکاپوی رزق نگشاید | گر چه مردم در آن فتادستند
بی بر و بار ماند برگ چنار | گر چه صد دست بر گشادستند
باز نرگس فکنده سر در پیش | تاج زر بر سرش نهادستند

تا بدانی که طالعست همه	هر کسی را هر آنچه دادستند

٣٧٠

نوشته یافتم امروز بر دری بیتی	کزو دلم‌همه‌خون گشت و دیده‌ام‌پر درد ٨٣٣٥
خوشست قصرحیات نگار خانه عمر	ولی‌چه‌سود که‌مرگش‌خراب‌خواهد کرد

٣٧١

وزیر کشور چارم غیاث دولت ودین	توئی که رای توصد ملک‌را بیاراید
بهرچه بخت جوان‌توحکم جزم کند	سپهر پیر بر آن نکته‌ئی نیفزاید
فضایل‌تو گر از خودنهان کند حاسد	چنان بود که بگل آفتاب انداید
هزار عقده اگر بر امور ملك افتد	ضمیر تو بسر انگشت فکر بگشاید ٨٣٤٠
روابود که در ایّام دولت چو توئی	زمانه همچو منی را بغم بفرساید
ز گوسفند وجو و کاه‌وازدقیق‌وحطب	گزیر نیست که این‌پنجگانه میباید
تو گفته‌ئی که‌مرتّب کنندلیك‌چه‌سود	زدست نایب وحاجب برون نمیآید
ضمیرپاك توچون حال بنده میداند	سزد که بنده بذکرش صداع‌ننماید
کنون‌چوکارمرا هیچ استقامت‌نیست	گرم اجازت رجعت دهی همی شاید ٨٣٤٥

٣٧٢

هر که دراصل بدنهاد افتاد	هیچ نیکی ازو مدار امید
زآنکه‌هرگزبجهدنتوان کرد	از کلاغ سیاه باز سفید
دون پرستی مکن که می‌نشود	درصفاهیچ ذرّه‌چون خورشید
هر کرا دور چرخ جامی داد	بابصارت نکشت چون جمشید
بید را گر بپرورند چوعود	برنیاید نسیم عود از بید ٨٣٥٠

٣٧٣

هر که انبای جنس را خواهد	که سر وسرور خودش دانند
در فتوّت گرش بود قدمی	همه تاج سر خودش دانند
گر نباشد ز کهتران بهتر	پس چرا مهتر خودش دانند

۳۷۴

هر بلا کز قضای بد باشد   ببزرگان روزگار رسد
۸۳۵۵ می نبینی که صرصرار بوزد   چون براطراف جویبار رسد
سروهای کهن ز جا بکند   کی ازو سبزه را غبار رسد

۳۷۵

هرکرا با خود مصاحب میکنی   بنگرش تا خویشتن چون میزید
گر بقدر حال سامانیش هست   میل او کن کو بقانون میزید
ور نباشد رونقی در کار او   زآنکه حدّ اوست افزون میزید
سالها گر تربیت خواهیش کرد   همچنان باشد که اکنون میزید

۳۷۶

۸۳٦۰ هرکه را داد نعمتی ایزد   واو از ونی چشاند ونه چشد
ملك الموت را بقا بادا   تا زقهرش بیك نفس بکشد
وآنگه‌آنرابسان جان‌ازوی   بستاند بدیگری بخشد

۳۷۷

هرآن کش خرد رهنمایست و رهبر   بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقیست یا اتفاقی   وزین دو دل مرد دانا بلرزد
۸۳٦۵ اگر خود نفاقیست جانرا بکاهد   وگر اتفاقیست هجران نیرزد

۳۷۸

هنر بباید ورادی و مردمی و خرد   بزرگزاده‌نه آنست کودرم دارد
زمال وجاه ندارد تمتّعی هرگز   کسیکه بازوی ظلم و سرستم دارد
خوشاکسیکه‌ازوبد بهیچکس نرسد   غلام همت آنم که این قدم دارد

۳۷۹

هیچ رنجی بتر ز غربت نیست   گرچه کامل شود بغربت مرد
۸۳۷۰ خاصه آن ساعتی که بر سر راه   دوستانرا وداع باید کرد

۳۸۰

هر که از بهر خود نگفت سخن بهر غیرش سخن بجان شنوند
اهل عالم همه کشاورزند هرچ کارند هم چنان دروند

۳۸۱

هر که دل بر اصابت خیرات بید و نیك مطمئن نکند
و آنکه درطبع‌خویشتن‌چوضمیر مهر اصحاب مستکن نکند
گر نمیرد بیایدش کشتن تا هوای جهان عفن نکند ۸۳۷۵

۳۸۲

همی شد رهی دی بنزد بزرگی بدان تا دمی حقّ صحبت گذارد
یکی گفت ضایع چرامیکنی عمر چگونه کسی تخم در شوره کارد
برو ترك او گیرو بنشین بکنجی که این صحبت الاّ ندامت نیارد
نه اوخودرساند بتوهیچ[1]خیری نه شرّ کسی از تو هم باز دارد
خردمندازینگونه کس‌را که‌اوهست وجود و عدم هردو یکسان‌شمارد ۸۳۸۰

۳۸۳

هرچه رزق تو باشد ای درویش بیقین دان کسی نخواهد خورد
و آنچه روزی دیگران باشد نتوانی بجهد حاصل کرد
چون چنین‌است‌پس نداشت‌خرد هر که بیهوده آزرا پرورد

۳۸۴

یارب چه موجبست که روزی نگفت شاه کابن یمین بیدل شیدا چه میخورد
چون هرچه داشت رفت بتاراج حادثات اکنون بغیر حسرت و سرما چه میخورد ۸۳۸۵
باشد ملازم در ما همچو آستان جز خاك این جناب معلاّ چه میخورد
دانم که نوکری دو سه و اسبکیش‌هست ور نیز نیست اینهمه تنها چه میخورد
چون‌خودنداشت‌ثروت‌وازهیچکس‌نیافت دانم که بینوا بود اما چه میخورد

---

۱ ـ : چیزی : چ.

۳۸۵

یا رب که میرود سوی اعیان روزگار　　آنها که راه فضل فراوان سپرده‌اند
۸۳۹۰ وز روی‌عرض خویش غبار نبهرکی　　از مکرمت بحلیه احسان سترده‌اند
در عالم وجود بدست سخا وجود　　در چشم بخل غورهٔ خذلان فشرده‌اند
در نرد جود حاتم طی را هزار دست　　ده خصل طرح داده و آسان ببرده‌اند
وز بحر شعر بنده خضروار در جهان　　الاّ زلال چشمه حیوان نخورده‌اند
گوید که گفت ابن‌یمین را طریق آنك　　او را ز فاضلان خراسان شمرده‌اند
۸۳۹۵ دلگرمی کرم ز لئیمان نمیرسد　　منّت خدایرا که کریمان نمرده‌اند

۳۸۶

یسار ار چه کم گشت ابن یمین را　　بمقدار خود از مروّت نکاهد
چو دونان ز بهر دونان حیف باشد　　اگر جز بدرگاه ایزد پناهد
رسد رزق او خود بد و بیکم و کاست　　ز رزّاق اگر خواهد و گر نخواهد

۳۸۷

ای نسیم صبحدم از راه لطف　　خواجه یوسف را زمن پیغام بر
۸۴۰۰ گو به درگاه توآمد پیش ازین　　بکر فکرم با هزاران زیب وفر
دولتی گوئی نبودش زآن نشد　　از کرامات قبولت بهره‌ور
بعدازآن بکری دگر پرورده‌ام　　در شبستان هنر زآن خوبتر
در بلاغت چون کمالی یافتست　　وقت آن آمد که گردد جلوه گر
گر برون آید ز پرده خیزدش　　خاطب از هر سو فزون ازحدّ ومر
۸۴۰۵ زآن‌همی‌ترسم کهزآن‌خواهندگان　　افتدش ناگاه ناجنسی بسر
من نیم در عهدهٔ آن بعد ازین　　گر بزاید زو هزاران شور وشرّ
هان چه فرمائی چه می‌بینی صواب　　کز شبستان آید آن دلبر بدر
عرضه کردم ز آنچه رویم مینمود　　مصلحت زین پس توبه دانی دگر

۳۸۸

اقامت در خراسان گشت مشکل　　شد اینجا مشرب عشرت مکدّر

مرا در رشته دانش نباشد ‌ بجز گوهر فروشی کار دیگر ٨٤١٠
درین اقلیم صاحب همّتانند ‌ که هریك زآن بزرگان هنرور
بهمّت آنچنان باشد که او را ‌ نیرزد نیم نان صد دانه گوهر
مرا گوهر فروشی با چنین قوم ‌ نمیگوئی که چون باشد میسّر
ضرورت از خراسان رفت باید ‌ اگر زینسان بدست آید هنر خر

٣٨٩

ای سروریکه از تو عدوّ و ولیّ تو ‌ این تاجدار آمد و آن گشت تاجدار ٨٤١٥
گر چشم بد بدست درافشان تو رسید ‌ از بنده نیك قصّه اینرا تو گوش دار
چون ذوالفقار سرور نام‌آوران علی ‌ بشکست و پاره پاره شد ازدور روزگار
زآن پارهٔ بدست عدوت اوفتاده بود ‌ چون دیده دستبرد تو در روز کار زار
گفتا مگر علی توئی ازدست اوبجست ‌ وآمد بفرق ودست تو بوسید ذوالفقار

٣٩٠

ای باد صبحدم گذری کن زراه لطف ‌ بر خاك آستانه سحبان روزگار ٨٤٢٠
آن افصح زمانه که نفس‌نفیس اوست ‌ سر دفتر اماثل و اعیان روزگار
حاجی شاعر آنکه بصدقرن گوهری ‌ ناید برون نظیر وی از کان روزگار
با ذوقتر ز گفته او هیچ ذقه‌ئی ‌ هرگز نگشت حاصلم ازخوان روزگار
گوگرچه دورم از توبدین‌جثّه ضعیف ‌ نزدیك تست جان من ایجان روزگار
دانم که آگهی توهم‌ازشوق من‌ازآنك ‌ پیداست بر ضمیر توپنهان روزگار ٨٤٢٥
دارد توقّع‌ابن یمین آنکه گه‌گهی ‌ یادش دهی [٢] بحضرت سلطان روزگار
دارای ملك امیر ابوبکر بن علی ‌ کامروز اوست [٣] قدوه شاهان روزگار
تا دور روزگار بود باد دور او ‌ کاینست و بس خلاصه دوران روزگار

٣٩١

ای شهنشاه بختیار که هست ‌ در همه کار دولتت یاور

---

١ ــ گر دست در فشان ترا چشم بد .
٢ ــ کنی : ‌ ٣ ــ عمده : چ

۸۴۳۰ هر کجا رایت تو روی آرد　نصرت ایزدش بود رهبر
شهریاران نهند بهر شرف　بر سر از خاك پای تو افسر
ازره بنده پروری بشنو　قصهٔ پر زغصهٔ چاکر
لاشه اسبی فتاد مرکب من　بروش از همه خران کمتر
هست آن گاو گوش اشتر دل　اسب صورت ولی بمعنی خر
۸۴۳۵ من بر آنم که داند این معنی　شاه گیتی پناه دین پرور
که چو من شهسوار معنی را　نبود خر مناسب و در خور
برهان بنده را ازین غم و رنج　تا نگهداردت زغم داور
مرکبی باد پای بخش مرا　بسرین فربه ومیان لاغر
راهواری بخوشروی چون آب　رهنوردی بتیزی صرصر
۸۴۴۰ تا نباشد گمان که با بنده　بی عنایت شدست شاه مگر
این یك اسبم ببخش و عمرت باد　تا ببخشی چنین هزار دگر

۳۹۲

اهل خرد که دنیی فانی طلب کنند　جز بر سه چیز نیست در آن حالشان نظر
یا بر کمال عزّت و یا اکتساب مال　یا بر حصول راحت[۱] این نفس[۲] خیره‌سر
خواهی که دسترس بودت بر مراد دل　بشنو بگوش هوش ز من پند معتبر
۸۴۴۵ گر آرزوی عزّت جاوید بایدت　بر کن دل از جهان که متاعیست[۳] مختصر
وز بهر سیم وزر پی دنیا همی دوی[۴]　باری بکوش تا بودت عقل راهبر
پایت مگر بگنج قناعت فرو شود　یا در کفت چو خاك شود بیعیار زر
ورمیل خاطرت سوی آسایش دل است　پس جان خود مکن سپر ناوك خطر
زحمت مکش که روزی خلقان مقدّرست　آنرا بجهد می نتوان کرد بیشتر

۳۹۳

۸۴۵۰ ای پسر همنشین اگر خواهی　همنشینی طلب ز خود بهتر

۱ - عزت　۲ - دهر　۳ - حیاتیست　۴ - روی : چ

زآنکه در نفس همدم از همدم نقش پیدا شود بخیر و بشر
مثل اخگر که با همه گرمی سرد گردد بوصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیکنام شوی دور باش از بدان عزیز پدر
وینسخن را که گفت ابن یمین در صلاح و فساد آن بنگر ٨٤٥٥
گر پسندیده نایدت مشنو ور پسند آیدت ز آن مگذر

۴۹۴

اگر پاك طبعی و پاکیزه کار توقّع بدرگاه دو نان مبر
لت نان خشك از سر خوان خویش خوری به که بادیگران گلشکر
بیك استخوان صلح کن چون همای مگس وار بر گرد حلوا مپر

۴۹۵

ای نسیم صبحدم از بخت نیك ار باشدت بر در گیتی پناه خسرو عادل گذار ٨٤٦٠
خسرو جمشید فر کز رشك دریای کفش ابر باشد با دلی سوزان و چشمی اشکبار
شمس ملك و دین که خورشید از لقب باشی[1] او در جهانگیری بشرق و غرب دارد اشتهار
آنکه تا بر شکل نعل مرکبش آمد هلال آسمان بهر شرف میسازد ازوی گوشوار
خاك درگاهش ببوسیدی[2] بتعظیم تمام زآن پس ایجا نبخش باد صبحگاهی زینهار
در بیان شوقم از اطناب چون فارغ شوی عرضه دار این یك دو معنی بر سبیل اختصار ٨٤٦٥
گو ندیدم هیچ سودا در سر ابن یمین جز بچشم اندر کشیدن خاکپایت سرمه وار
لیکن از راه حسد گردون نمیخواهد که او در جناب حضرت میمونت گردد بختیار
یعلم الله کز درت غایب نبودی یکزمان هیچ اگر بودیش بر ادراك مأمول اقتدار
بعد از آن گر فرصت گفتن بود از راه لطف تربیت فرما و بر گو کای امیر نامدار
شد غریق بحر احسانت جهانی آنچنانك زآن میان جزوی نبینم هیچکس را بر کنار ٨٤٧٠
آفتاب ذرّه پرورای ملك آراء تست سایه الطاف بر ابن یمین گسترده دار

---

١ ـ تاشی ٢ ـ چو : چ

۳۹۶

ابن یمین دریغ یساری نیافتست　　بر قدر همّتی که بدو داد کردگار
وریافتی ز پاشش زر در ره صواب　　دشمنش تاجدار شدی دوست تاجدار
زر بهر دشمنان طلب و بهر دوستان　　چون بگذری ازین دو نیاید بهیچ کار
۸۴۷۵ آنرا عزیزمصرجهان‌دان که‌بهرعرض　　ازپاك جوهری عرضش آمدست‌خوار
نرگس‌فکنده‌سرچوزرچشم‌او پراست　　دست‌کشاده دارداز‌آن سر کشدچنار

۳۹۷

ایدل نصیحتم بشنو تا برون بری　　گوی مراد از خم چوکان روزگار
خواری‌مکش‌زحرص‌چومرغان‌خانگی　　سیمرغ وار قاف قناعت کن اختیار
چون شیر شرزه یکتنه میباش درجهان　　مانند گاو چشم بکنجاره پرمدار
۸۴۸۰ شادان مشو زنیك و زبدهم غمین مباش　　میدار ممکنات جهان جمله در شمار
میدان که بودنی بوجود آید از عدم　　تا چرخ را بود زبر این مدر مدار
تخمی که کشته‌ئی بر آن بدروی بصبر　　من بعد هرچه بایدت ایدل بروبکار

۳۹۸

ای همای همّت عالی تو　　کرکسان چرخ را کرده شکار
از هوای مجلست باز آمدم　　انزوا کردم چوسیمرغ اختیار
۸۴۸۵ همچوصعوه‌دم‌زدم بررنگ از آن　　شد حریفت عندلیب آسا هزار
یك‌بطی‌می‌هست‌چون‌چشم‌خروس　　جلوه‌ئی کن سوی‌من‌طاووس‌وار
تا بشادی هردوچون زاغ کمان　　گوشه‌ئی گیریم رغم روزگار

۳۹۹

ای نسیم‌صبحدم‌زآنجا که لطف‌تست خیز　　رنجه شو بگذربدرگاه شه گردون‌سریر
تاج ملك‌ودین علی کزبدوفطرت آمدست　　همدمش بخت جوان ورهنمایش رأی پیر
۸۴۹۰ خسرو جمشید فرّ شاهی که از آغاز کار　　دادش ایزد هر چه آید در تصوّر جز نظیر
گو منم آن کزبلندی درمدیحت شعرمن　　بر بیاض‌مه بمشك سوده بنوشته است تیر
نام‌نیکت چون ز شعری‌بگذرانیدم بشعر　　چون رواداری که فکرم‌وقف باشدبرشعیر

چون نیم در بندافزونی‌طلب کردن ولیك رأی شه داند که باشد از کفافی ناگزیر
چون‌ترا بر هر چه‌خواهی‌داد ایزددسترس پایمردی کن بلطف‌ابن‌یمین را دست‌گیر

۴۰۰

ای نسیم سپیده دم برخیز وز سر لطف یك قدم بردار ۸٤۹۵
رو بدرگاه قدوة [(۱)] النّقبا فخر آل محمّد مختار
بحر دانش علاء دولت و دین آن بحق اهل فضل را سردار
اولاً بوسه ده جنابش را پس پیامم یکان یکان بگذار
گو بجان آمدست ابن یمین از جفای سپهر ناهموار
وز نیاز نهفته بر چشمش روز روشن شدست‌چون شب تار ۸۵۰۰
از ره بنده پروری برخیز یك دو گام از ره کرم بردار
رو بعالیجناب خسرو عهد آن ببخشش فزون ز ابر بهار
وآنکه باشد نهال همت او چون درخت بهشت گوهر بار
وصف حالم بجملگی برگوی مکن اهمال در بیان زنهار
گو مثال جهان مطاع فرست سوی نوّاب این خجسته دیار ۸۵۰۵
تا بلطف عمیم [(۲)] خود گیرند بر یکی زین سه کار سهل قرار
یا دهندم سه ماه غلّه بقرض هر مهی کمترینش یك خروار
تا من ادراك غلّه را عوضش برسانم بقابض انبار
یا بر آئین سایر فقرا بدهندم وظیفه وادرار
یا اجازت دهند تا بروم زین وطن کاندر وشدستم خوار ۸۵۱۰
بمقامی که قوت یومی خود نبود ساختن چنین دشوار
کز یکی ساخته توانی کرد ای کریم جهان ازین دو سه‌کار
هم دعاگوی باشمت همه عمر هم رهینت بمنّت بسیار

---

۱ ــ زبدة   ۲ ــ جسیم : چ

۴۰۱

شهریارا آن شنیدستی که روزی در شکار شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر
٨٥١٥ پیردهقان جوزبُن میکشت بااو گفت شاه نیستی گوئی بتحقیق از فلاحت باخبر
جوزبن گویند نارد کمتر ازسی سال بار تو کجا یابی ازوبر ، روزگار خود مبر
گفت‌ما خوردیم براز کشته‌های دیگران هر که آید گو بری از کشته‌های‌ما بخور
شاهراازوی‌خوش آمداینسخن گفتا که‌زه یکهزار از بهر وی گنجور شه بشمرد زر
پیر گفت ار کِشت‌غیری بربسی‌سال آورد کشت من باری بیکروز آمد ایخسرو ببر
٨٥٢٠ شاه کسری بهرتحسین باردیگر گفت زه خازنش چون بار اول داد زربار دگر
من کنون‌ز آن‌پیردهقان هیچ کمتر نیستم صدره‌از کسری‌توخود هستی‌برتبت‌بیشتر
کرده‌ئی شعر مرا صد بار تحسین و نشد یکره احسان همره تحسینت‌ای‌جمشید فر
کی توانم کرد حمل اینحال بر تقصیرشاه طالع بدحال من شد موجب حرمان‌مگر

۴۰۲

ایدل ازینجهان دلازار درگذر وزتنگنای گنبد دوّار در گذر
٨٥٢٥ کار جهان نه لایق اهل بصیرتست فرزانه وار از سر اینکار در گذر
دربحرغم زحرص‌چوغوّاص‌شوخ چشم غوطه مخور زگوهر شهوار در گذر
گر زخم خار از پی گل بایدت کشید منگر برنگ وبوی وز گلزار در گذر
بر طور همّت ار ندهندت‌جواب خوش ترك سؤال گیر و زدیدار در گذر
گرطاق‌نه[1]رواق‌زرا ندودت آرزوست زین‌طاق[2]پابرون‌نه‌وزین‌چار در گذر
٨٥٣٠ دار غرور نیست مقام قرار تو منصوروار از سر این دار در گذر
با مار بهر مهره کسی دوستی نکرد بر کن طمع ز مهره و از مار در گذر
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید سعیی نما وزین ره پر خار در گذر
صد بار گفتمت که نئی مرد اینمقام چون صدق‌من یقینت‌شداین‌بار در گذر
ابن‌یمین نشیمن قدس است جای تو زاین آشیان چو جعفرطیّار در گذر

---

١ - زرنگار نه اورات ٢ - پنج :چ

۴۰۳

ایخداوندا رسیدت دختری دل شاددار ای بسا دختر که باشد در هنر چون صد پسر ۸۵۳۵
ماده گر خوانند خورشید فلک را عیب نیست ور زحل را نر نویسندان نباشد از هنر

۴۰۴

بنگر چه[1] سرخ چشمی و شوخی همیکند با من کبود روی سپهر سیاه کار
بر خوان روزگار نگردم بصبر سیر اینست کار بنده بتر زین مخواه کار
کارم تباه میکند این چرخ دون پرست زآن غصّه کم نیافت چو دونان تباه کار
با من همی کند زبدی هر چه میکند با دیگریش نیست بدین رسم وراه کار ۸۵۴۰
مهمان اگر رسد برم ـ از شرم نیستی ماند سرم بپیش درون چون گناهکار
هست اینزمان مباشر کار آنکه نیستش از راه طبع جز غم آب و گیاه کار
ابن یمین گشایش کارت ز حق طلب نگشایدت ز هیچ امیر و زشاه کار

۴۰۵

با خرد درحجره دل دوش صحبت داشتم شکوه[2] ها میکردم از دوران این نیلی حصار
گه زحل وعقد او باهم سخن میراندیم گاه میکردیم سر نحس و سعدش آشکار ۸۵۴۵
گفتم آخر چیست موجب کاین سپهر دون نواز با هنرمندان ندارد غیر خصمی هیچکار
داشت قصد آن که ازپایم درآرد بیگناه گر نمیشد دستگیر من مسیح روزگار
عالم عادل علاء الدین که از انفاس او بر سپهر چارمین گردد مسیحا شرمسار
آنکه در قلب طبایع آن تصرّف باشدش کآرد اندر طبع دی پیدا مزاج نوبهار
وآند گر فرزندوی مولی شهاب الدین که نیست درجهان امروز مثل او حکیمی هوشیار ۸۵۵۰
آنکه لطف جانفزای او ز روی خاصیّت نوشدارو سازد از آب بن دندان مار
جان من بخشیده احسان ایشان هر دوشد باد جان هر دو تا روز قیامت پایدار

۴۰۶

با عطارد گفتم آخر با تو دارم[3] نسبتی چندبد[4] مهری کنی به[5] زین غم کارم بخور

١ ــ شوخ : منتخب خطی . ٢ ــ شکوهئی : منتخب خطی .
٣ ــ حالتی ٤ ــ بی ٥ ــ یکدم: چ

گفت کای ابن یمین گر قدرتی بودی مرا کی بدینسان گشتمی گرد جهان آسیمه‌سر
۸۵۵۵ اکثر اوقات باشد درو بال و احتراق بر سر تیرم همیدارد فلك زیر[1] وزبر
رونق کارت ز دستم برنمیآید ولیك خواهمت گفت ازسر[2] اشفاق پندی معتبر
از کریمان چون جهان خالی همی بینی مکن بعد ازین عمر گرامی درسر بوك ومگر
درجگر خوردن بسر برعمرو بهریك دونان در پی دونان مپوی و آبروی خود مبر
هر که میخواهد که باشد ازهنر با آبروی سهل باشد گر نباشد در کف اوسیم و زر
۸۵٦۰ آهن وفولاد را بنگر که چون شد آبدار برچسان هنگام ضربت میکند پیدا گهر
از کدورات حوادث چونکه ماند با صفا آبروی کوه باشد چشمه ساران هنر

۴۰۷

باشد لئیم در نظر عقل چون شبه بیقیمت و کریم بود[3] پربها چو در
چون قدر هریکی بر دانا مقرّرست بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر
با مردم کریم بپیوند و دوست باش وز مردم لئیم چو از دشمنان ببر

۴۰۸

۸۵٦۵ بر بساط امیر عزّالدین قصه‌ئی راست میکنم تقریر
بنده مانند مهرهٔ یکتا مانده درششدر خمار اسیر
بزیادت نمیدهم زحمت[4] بسه تائی بیا ودستم گیر
ده هزارت غلام باد چو من خانه گیر مساکن تسخیر
حلّ منصوبه خمارم کن سخن اینست ازطویل وقصیر

۴۰۹

۸۵۷۰ بتجرید در شهر من شهره‌ام چه گفتم خود از من بود شهره‌شهر
چو عیسی نخواهم زن ار فی المثل بخواهد زمن نیم خرمهره مهر
گرم زهره بوسی بمنّت دهد مرا آید آن از لب زهره زهر
نجویم بکس التجا جز بحق ورم خون بریزد بصد دهره دهر

---

۱ - بی پا وسر ۲ - ره : چ
۳ - در : چ ٤ - تصریع : چ

۴۱۰

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش کن توجان پدر
اگرچه‌دوست عزیزست رازخود مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان دگر ٨٥٧٥

۴۱۱

برهان دین و حجّت اسلام خواجه نصر ای منظر تو مظهر الطاف کردگار
وی آنکه خاکپای ترا شاه اختران زیبد که تاج سر کند از بهر افتخار
من بنده در مدایح سلطان معزّ دین گفتم قصیده‌ئی خوش و مطبوع و آبدار
اوّل بر آستان تواش عرضه داشتم بردی بر آسمانش ز تحسین بیشمار
وآخر نگشت خاطر تو ملتفت بدآنك شعرم بفرّ مدحت شه یابد اشتهار ٨٥٨٠
زینرو چو زرّ ناسره دردست من بماند هر چند بود پاکتر از درّ شاهوار
آری بهر کجا که روم حرفة الادب باشد مرا ملازم و همراه ویار غار
ور نیست حرفة الادب آخر زبهر چیست کین بنده را ز صدمت احداث روزگار
پیوسته با عنایت چون تو مربیئی چون خال و زلف سیمبرانست حال وکار
شعر مرا که عرصهٔ عالم فرو گرفت مانند صیت معدلت شاه کامکار ٨٥٨٥
حقّا که در جناب افاضل مآب تو دارم طمع که بهتر ازین باشد اعتبار

۴۱۲

چو از جهان وز اهل جهان نداری بهر جهان وهرچه در اوهست جمله بادانگار
بدور دولت این خواجگان سفله نواز امید لذّت وعیش ازجهان و چرخ مدار
غم زمانه مخور چشم عقل برهم نه که در دیار کرم نیست زآدمی دیّار

۴۱۳

چونکه سفر جزم کرد خسرو جمشیدفر باد نگهبان خدا در سفرش از خطر ٨٥٩٠
تاج ملوك جهان شاه بسیط زمین آنکه فلك بنده وار بست به پیشش کمر
وآنکه سپهر از پی مرکبش آرد پدید هر سر ماهی هلال نعل مطلّا بزر
وآنکه سراسیمه شد از حسد قدر او چرخ فلك آنچنانك پای نداند زسر
رایت او چون نهاد روی بجنگ عدو گشت روان همدمش لشکر فتح و ظفر

٨٥٩٥ با سپه بیشمار چون خردش دید گفت — خسرو سیّارگان ساخت ز انجم حشر
از خبر جنبش لشکر منصور او — هست عدو آنچنانك نیستش از خودخبر
بهر سپاهش فلك ساخت سپر زآفتاب — وز اثر دولتش تیغزن آمد سپر
حاجت آن نیستش کو بکشد خصم را — خود کند از بهر او دست قضا اینقدر
کامروا خسروا زود بود آنکه باز — بیندت ابن یمین آمده شاد از سفر
٨٦٠٠ واو ز پی تهنیت هر نفسی ابروار — در قدمت میکشد مرسلههای دگر

۴۱۴

چهار رکن جهانرا بساط نرد انگار — خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار
شمار خانه که در چار سوی او بینی — دوره دوازده ساعات لیل دان ونهار
شمار مهرهٔ اوسی عدد بسان مه است — که سی عدد بود ایّام مه بوقت شمار
بیا و زیر وزبر نقش کعبتین ببین — که هست صورت اینهفت کوکب سیّار
٨٦٠٥ روان بطاس درون کعبتین غلطانش — چو اختران که بر افلاك میکنند دوار
باحتیاط رو ایدل کهدست خونست این — کهروح در گرواست وحریف بسطرّار
چو با حریف درافتادهئی به بهبازی — خصال نیك بدست آر در مبادی کار
براستی پس ازاین در زمانه فارد باش — که تا زیاد کنی داو رتبت و مقدار
اگر فره بهنر زین سه تا موالیدی — زده هزار حریف شگرف باك مدار
٨٦١٠ بکوی صبردرون خانه گیر وششدر کن — امل طویل مدار وره طمع مسپار
بگفت ابن یمین کار اگر کنی نبود — ترا گشادن منصوبه فلك دشوار

۴۱۵

پیر مردی زنی جوان میخواست — گفتمش ترك این هوس خوشتر
زآنکه از عمر جاودان با پیر — با جوانیش یکنفس خوشتر
گر چه مرغند جمله مرغان لیك — جنس با جنس همقفس خوشتر

۴۱۶

٨٦١٥ پرهیز کن زصحبت ارباب لوم از آنك — گردند از لئام کریمان اثر پذیر

همصحبت کریم شو ار بایدت کرم زیرا که طبع میشود از طبع خوی گیر
گیرد صبا ز هرچه برو بگذرد نصیب از جیفه گند گیرد و بوی خوش از عبیر

۴۱۷

تا شدست این قصر خرّم بزمگاه شهریار ای بسا خجلت که دارد زو بهشت کردگار
جنّة المأوی که بودی پیش ازین پنهان ز خلق در میان آب کوثر گشت اکنون آشکار
تا فروغ جام گونا گون بصحنش اوفتاد شد زمین او چو سقف آسمان گوهر نگار ۸۶۲۰
فرق نتوان کرد اورا ز آسمان الآبد آنك باشد آن پیوسته سرگردان وهست این برقرار
از تفاخر زیبدش گر سرفرازد بر فلك چون نهد بر آستانش پای شاه کامکار
شهریار جمله آفاق تاج ملك و دین آنکه دین و ملك را باشد بذاتش افتخار
صد هزاران نوبهار و مهرگان با کام دل اینهمایون قصر بادا جشنگاه شهریار

۴۱۸

چو دنیا کند با تو بخشش تو نیز ببخشش که گردان بود روزگار ۸۶۲۵
نه از جود یابد چو آمد کمی نه بخلش بود چون شود گوشدار

۴۱۹

چون روزگار هست بتصحیف روزکار پس روزکار خواند نش به که روزگار
یعنی که روزکار کنونست کار کن کین روز چون گذشت دیگر نیست روزکار

۴۲۰

حضرت اصحاب دنیا را مثالی گفته‌اند عرضه دارم گرچه بعضی را نیاید دلپذیر
نسبتش با مستراحی کرده‌اند از بهر آنك باشد از بهر قضای حاجت ازوی ناگزیر ۸۶۳۰
لیك چون حاجت بر آمد زود از آنجا در روند ز آنك عاقل نبود اندر وی زمانی جایگیر
گر بگوش دل نیوشی پند ارباب خرد انیت حالی بس شگرف وانیت کاری بی نظیر

۴۲۱

خرّم آزاده‌ئی که نشناسد کسش اندر جهان ز جمع بشر
ز آنکه آنرا که مردمان دانند یاد نارند ازو مگر که بشرّ

۴۲۲

٨٦٣٥ خداوند در یا دل ای آنکه یافت ز جود تو جان خلایق سرور
عطای کف گوهر افشانت هست بمن بنده نزدیك ومن از تو دور
تو چون آفتابی که گاه طلوع رساند بدور و به نزدیك نور

۴۲۳

خیز ای نسیم باد صبا از طریق لطف بر درگه سپهبد ما ز ندران گذر
اوّل سلام من برسان بعدازآن بگو کای سرور زمانه و سردار نامور
٨٦٤٠ کارت که شدگشاده بتوفیق روزگار ما را همه خیال چنانست کان مگر
بعد از قضای ایزد و تأیید بخت نیك بود اتّفاق صحبت ما را در آن اثر
نوع دگر سپهبد اگر میبرد گمان ور ناورد حقیقت اینحال در نظر
آری اگر بکام تو یکره نرفت کار دارم توقّع از کرم ولطف دادگر
کاحوال توچنانکه‌توخواهی‌چنان‌شود بر موجب ارادهٔ ما صد ره دگر

۴۲۴

٨٦٤٥ دوش با خود نفسی مصلحت دنیا را میزدم هندسه‌ئی دربدو در نیك امور
گاه میساختمی برکه وحوضی که‌دراو جز بکشتی نکند خیل خیالات عبور
گه بصحرای هوس از پی نظّارگیان باغها ساختمی متّصل دور و قصور
گاهشان کردمی‌ازحورچوفردوس‌برین ز آنکه‌فردوس‌برین‌خوش‌نبودبی‌رخ‌حور
ناگهان گفت بگوش‌دل من هاتف‌غیب کز جهان بیخبری‌بس که‌شدی‌مست‌غرور
٨٦٥٠ رخت بربند ازین خانه ظلمانی خاك نور پاکی وطنت نیست بجز عالم نور
بودپیش‌ازتوفراوان چه‌صدوروچه‌عظام وین زمان نیست بجا غیرعظامی زصدور
خانه‌ئی برگذر سیل درین کهنه رباط بچه کار آید ازو خانه خدا گشته نفور
خانه در عالم وحدت طلب ای‌ابن یمین تا بار کانش ز دوران نرسد هیچ فتور

۴۲۵

دی مرا دوستی که مایل بود دائمش خاطر خطیر بشعر
٨٦٥٥ گفت ازاشعار خودبخوان‌غزلی ای تو بر شاعران امیر بشعر

گفتم‌ازشعر کرده‌ام اعراض   گر چه هستم بلا نظیر بشعر
زان کز ابناء دهر نیست کسی   نه جوان راغب و نه پیر بشعر
وین بترتر که طبع وقّادم   می نپردازد از شعیر بشعر

۴۲۶

درباب تواضع آنچه دانی   با خلق جهان بجای می آر
کافزوده کند ترا تواضع   نزدیك کریم طبع مقدار ۸۶۶۰
اما چو لئیم طبع باشد   افتد ز تواضعت به پندار
بروی نظر از تکبّر افکن   وآن جزء ادب تمام بشمار

۴۲۷

روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت   آن روز مبارك شمر و فال نکو گیر
ور به طلبی عمر گرانمایه مفرسای   ازکهنه گرت کار برآید کم نو گیر
در مسکن خویش ار نه بکامست‌معاشت   بار سفر آنجا که دلت خواست‌فرو گیر ۸۶۶۵
زآنکس که دل غمزده‌ات شاد نگردد   گرخود بمثل جان تو باشد کم‌او گیر
وازابن یمین اینسخن از لطف معانی   بر لوح دلت ثبت کن وعادت وخو گیر

۴۲۸

زین همدمان فغان که همه مارماهیند   صورت بسان ماهی و سیرت بسان مار
از بهر سیم خام بماهی(۱) طمع مکن   پخته زبهر مهره نبوسد لبان(۲) مار
محبوب اهل دل نشود بد کنش بمال   آخر نه گنج سیم وزر آمد مکان مار ۸۶۷۰
هر کس‌چومورکردبنان‌پاره‌شان(۳)کنش   بر ساخت پاد زهر زآب دهان مار
این مار سیرتان بره آیند وقت مرگ   آید بلی بره چو سرآید زمان مار
چون مارهریکی دو زبانند زهرپاش   بادادونیمه سرهمه را چون زبان مار

۴۲۹

زحالم نیست آگه کس که چون‌من   برنجم زین‌سپهر سخت پیکار

---

۱ ـ جهانی کشش مکن   ۲ ـ دهان
۳ ـ پاره‌ئی : چ

٨٦٧٥ بتلخی میکشد در تنگ و بندم — چو شیرین دید طبعم نیشکروار
اگر زین پس بر این سیرت بماند — نماند در دیار فضل دیّار
دلا زوهم مبین شادی و غم را — که اورا اختیاری نیست درکار
مقرّر در ازل شد هر دو واینك — نخواهد گشت اینصورت دگر بار
مرنج از بهر دنیا و مرنجان — مباش آزرده و کس را میازار
٨٦٨٠ که هست و نیست یکسر برگذاراست — هرآنچت نیست آنرا هست پندار
بر ابن یمین گیتی نیرزد — بدان کز بهر او گیرند تیمار

۴۳۰

ز دانای صانع مشو نا امید — که گردد مبدّل غمت با سرور
نبینی که خورشید بعداز کسوف — بپوشد رخش دیده‌ها را ز نور

۴۳۱

زمستان و پیری و بیحاصلی — بدینصورت ار کرد باید سفر
٨٦٨٥ ببینم بچشم آنچه گوشم شنید — که باشد سفر قطعه‌ئی از سقر

۴۳۲

سر افاضل عالم امام عبدالحیّ — زهی بخامه گهر پاشتر زابر مطیر
زاهل‌فضل‌توئی آنکه درمراتب شعر — رسیده‌ئی بکمال و گذشته‌ئی زاثیر
توئی که خامه زرپیکرت بغواصّی — میان ببست و برآورد در ز لجّهٔ‌قیر
سپهرا گرچه‌هزاران‌هزاردیده گشاد — بجز بدیده احوال ترا ندید نظیر
٨٦٩٠ ز غیرت سخن خوشترت‌زشیروشکر — شود گداخته حاسد چوشکراندرشیر
هنرورا بادای حقوق و مدحت تو — ضمیر ابن یمین گرهمی کند تقصیر
به بیش ازین نرسدخاطر مشوّش‌او — توازبزرگی خوددرگذاروخورده‌مگیر

۴۳۳

شکر انعام حاتم ثانی — مخلص الملك یونس طاهر
آنکه کس‌راخلاف‌نیست که‌هست — نسبش طاهر و حسب ظاهر [1]

---

١ ـ طاهر: ج .

بکدامین زبان توانم گفت ای زبانها [1] ز شکر تو قاصر ۸۶۹۵
چون یساری ندارد ابن یمین که شود بر جزای آن قادر
هست سودای آنش اندر سر که برارد ز لجّهٔ خاطر
دانهٔی چند گوهر شهوار هر یکی همچو کوکبی زاهر
بر جناب جلالت افشاند کسر تقصیر را شده جابر
گر سر استماع آن داری لطف کن سوی بنده شو ناظر ۸۷۰۰
ای جهانی ز جود تو شاکر بکرم اهل عالمت ذاکر
از صریر درت همی شنود مرحبا گوش سائل وزائر
کلک تو درگه رضا و سخط عالمی را مبشّر و منذر
صیت احسان و ذکر انعامت مثلی گشته در جهان سایر
وصف کردار و نعت گفتارت هم بدیع آمدست وهم نادر ۸۷۰۵
تا تو معمار خطّهٔ کرمی شد خرابی غامرش عامر
در فنون هنر طبیعت تو گشته مانند یك فنان ماهر
فتح باب کفت همی دارد روضهٔ مکرمات را ناضر
بر قضا و قدر بود رایت در بد و نیك ناهی و آمر
صاحبا از جفای چرخ [2] شدست طبع من کند و خاطرم فاتر ۸۷۱۰
لیکن از دهر داد بستانم گر بود همتت مرا ناصر
تا در ایّام نام اهل کرم زنده ماند ز گفته شاعر
باد مدّاح تو چو ابن یمین هر کجا شاعری بود فاخر

۴۴۴

شنیدم که عیسی علیه السلام تضرّع کنان گفت کای کردگار
جمال جهان فریبنده را چنانك آفریدی بچشمم درآر ۸۷۱۵
برین آرزو چند گاهی گذشت همی کرد روزی بدشتی گذار

---

۱ ـ زبان از ثنای ۲ ـ مبانی ۳ ـ دهر : چ .

زنی را در آن دشت از دور دید — نه اغیار با او رفیق و نه یار
بدو گفت عیسی که تو کیستی — چنین دور مانده زیار و دیار
چنین داد پاسخ که من آن زنم — که بردی[1] مرا مدّتی انتظار
۸۷۲۰ چو بشنید عیسی شگفت آمدش — مرا گفت با صحبت زن چکار
بپوزش درآمد زن آنگاه گفت — جهانست نام من ای نامدار
مسیحا بدو گفت بنمای روی — که تا بر چه دلها ترا شد شکار
بزد دست و برقع ز رخ برفکند — برو کرد راز نهان آشکار
یکی گنده پیری سیه روی دید — ملوّث بصد گونه عیب وعوار
۸۷۲۵ بخون غرقه گشتست[2] یکدست او — دگر دست کرده بحنّا نگار
مسیحش بپرسید کین[3] حال چیست — بگو با من ای قحبهٔ نابکار
چنین گفت کین لحظه یك شوی را — بدین دست کشتم بزاری زار
دگر دست حنّا از آن بسته‌ام — که شوئی دگر شد مرا خواستگار
چو بردارم این را بقهر ازمیان — بلطف آن دگر گیردم در کنار
۸۷۳۰ شگفت آنکه با اینهمه شوهران — هنوزم بکارت بود برقرار
ز راه تعجّب مسیحاش گفت — که ای زشت رو قحبه خاکسار
چگونه بکارت نشد زایلت — چو داری فزون شوهران ازهزار
بپاسخ چنین گفت آن گنده‌پیر — که ای زبدهٔ وقدوهٔ روزگار
گروهی که کردند رغبت بمن — از ایشان ندیدم یکی مرد کار
۸۷۳۵ کسانی که بودند مردان مرد — نگشتند گرد من از ننگ وعار
چو حالم چنین است با شوهران — اگر بکر باشم شگفتی مدار
تو نیز ای برادر[4] مرین قصه‌را — همی دار ز ابن یمین یادگار
ز مردیت هیچ[5] ار نصیبی بود — بدین قحبه رغبت مکن زینهار

---

۱ ـ دادی ۲ ـ آندرون غرقه ۳ ـ دست

۴ ـ همین ۵ ـ زمردی اگر هیچ داری نصیب : ج

۴۳۵

شاه جهان طغایتمورخان تاجبخش — کز قدر وجاه برسر کیوان نهد سریر
شاهی که از جلالت جاه و علوّ قدر — تیرش دبیر میسزد و مشتری وزیر ٨٧٤٠
از گلشن مکارم اخلاق او برد — باد صبا بعرصهٔ عالم دم عبیر
ازیمن کردگار بتأیید بخت یافت — چیزی که گنج داشت‌درامکان‌بجز نظیر
بیرون کشد ز عرصه عالم عدوش را — احداث دهر بر صفت موی از خمیر
پیکان آب داده او روزکار زار — بیرون‌جهد زجوشن وخفتان که‌ازحریر
حکمی که‌برسپهر کندبخت‌نوجوانش — جز امتثال آن نکند این سپهر پیر ٨٧٤٥
گشتست بدسگال وی‌اززندگی نفور — زانش همی رسد بفلك هرزمان نفیر
در تیره شب بدیده موران فرو کند — شست وی از کمان کیانی هزار تیر
از بیقرار خامه او ملك را قرار — ای چشم دین‌وملك بنور رخش قریر
شاها توئی که برفلك اجرام سعد را — در نیك و بد موافق رایت بود مسیر
از عکس تیغ سبزتو شد کور دشمنت — افعی بلی زعکس زمرّد شود ضریر ٨٧٥٠
خصم تو گرشود ممه‌تن‌جامه‌چون‌پیاز — زودش فلك برهنه بسازد بسان سیر
بهر وجود جود تو پیدا کند فلك — مالی که هست گرزقلیل واگر کثیر
تا دست درفشانت ببخشش درآمدست — در کاینات می نتوان یافت یك فقیر
در روزگار عدل تو از یمن رافتت — نوشد بره دلیر ز پستان شیر شیر
دوران بعهد عدل تو در حفظ کاروان — از ترك رهزن فلکی میدهد سفیر ٨٧٥٥
شاها منم که بلبل خوشگوی طبع من — در گلشن مدایح تو میزنند صفیر
شعر مرا تو قدرشناسی که در جهان — چون رای روشنت نبود ناقدی بصیر
دارم طمع که ابن یمین را عنایتت — گردد زجور حادثه دهر(1) دستگیر
تا من قصایدی کنم انشا بمدح تو — کاندر کمان فتد ز حسد بر سپهر تیر
تا از امیر و بنده بگیتی نشان بود — تابنده چون امیر بندرت بود خطیر ٨٧٦٠

---

١ - چرخ .

بادا کمینه بنده میمون جناب تو / بر هر که در زمانه امارت کند امیر

۴۳۶

شرف دولت ودین مشرف دیوان هنر / آن‌منوچهر که خجلت‌ده مینوست‌بچهر
گفت جزوی دوسه از گفته تو یافته‌ام / آورم نزد تو روزی ز سر شفقت و مهر
روزها رفت و نیاورد مگر مهر برید / اوهم از بنده خود ابن یمین همچوسپهر
۸۷۶۵ نه هما نا که تقاضاش بود حاجت‌از آنك / من اگر خواهم و گرنه رسدم نور بمهر

۴۳۷

شکرها میکنم در این ایّام / که تهیدست گشته‌ام چو چنار
زآنکه‌چون گل اگرزرم بودی / دست گیتی مرا نهادی خار
بستدندی بصد شکنجه و چوب / بقیاس جماعت زر دارد
من چنین گشتمی که اکنونم / مفلس وبا هزار عیب و عوار
۸۷۷۰ شکر ایزد برآن همیگویم / که درین فترت و تغلّب کار
گر چه اندك بضاعتم باری / سودم آمد شکنجه بسیار

۴۳۸

شرف مرد بعلمست و کرامت بسجود / نیست بیعلم و عمل هیچکسی را مقدار
هر کراهست‌حسب گر نسبی نیست‌چه‌باك / بیهنر را چه شرف از نسب خویش وتبار

۴۳۹

شکر نعمت ز کفر وا دارد / اینچنین خوانده‌ایم در اخبار
۸۷۷۵ گر فزونی نعمتت باید / شکر منعم ز واجبات شمار

۴۴۰

صاحبا مدّتیست تا کردم / خدمتت آنچنانك بد مقدور
هر چه فرموده‌ئی زباطل وحقّ / بوده امر ترا بجان مأمور
نه مراهست عزّ ومنصب و جاه / نه شراب و کباب و نه منظور
هر که از بهر خدمت مخلوق / گردد از وصل دوستان مهجور
۸۷۸۰ چون ز جنس هنروران باشد / بر سه نوعست حالتش مقصور

راحتش گر فزون بود از رنج اندکی سعی او بود مشکور
ور بود رنج و راحتش یکسان این هم ازکار نیست چندان دور
ور فزونست رنجش از راحت هست بیمزد دیورا مزدور
چون من از فرقه سوم گشتم که بهر عشوهٔی شوم مغرور
عقل داند کزین سلیم دلی مرد گردد با حمقی مشهور ٨٧٨٥
زین پس ار سر بتابم از خدمت شاید ار خواجه داردم معذور

۴۴۱

صاحبا بنده اگر جرمی کرد ناوك قهر تو در شست مگیر
ور بمستی ادبی گوش نداشت خرده زونیست وگرهست مگیر
بشنو از شعر امیر الشعراء یکدو بیت وسخنش پست مگیر
مست گوید همه بیهوده سخن سخن مست تو برمست مگیر ٨٧٩٠
هر که او گیرد بر دست شراب هر چه اوگیرد بر دست مگیر

۴۴۲

صاحب‌اعظم‌جلال ملك ودین‌یونس که‌باد انجم و افلاك را گرد مراد او مدار
پنجه زرپاش و کلك در فشانش میدهد خجلت باد خزان [1] ورشك ابر نوبهار
عالمی در بحراحسانش غریقند آنچنانك زآن میان ابن یمین‌را بینم وبس‌بر کنار
ای کریمی کزنهیب جودت استادان‌صنع ساخته از سنگ خارا بهرسیم وزر حصار ٨٧٩٥
چون‌زبهرعرض‌بخشیدن‌غرض[2]ذاتی‌تست تا کرم ماند بگیتی ازکریمان یادگار
دوستانرا دلنوازی کن برغم دشمنان وزرهی‌این‌بیت‌تضمین را بدل‌توگوش‌دار
باد رنگینست شعروخاك[3]رنگین‌است‌زر باد رنگین‌میستان وخاك[4]زرین‌می‌سپار

۴۴۳

صحبت نیکان بود مانند مشك کز نسیمش مغز جان یابداثر
هر که از ناکس طمع دارد وفا از درخت خشك میجوید ثمر ٨٨٠٠

---

١ ـ بهار
٢ ـ غرض ذات‌تواست
٣ ـ خال
٤ ـ خال : چ

از هنرمندان[1] طلب کن دوستی ز آنکه یاری را نشاید بیهنر
در زمین دل نشان بیخ ادب تا درخت عزّتت آید ببر
تا نپرسندت مگو از هیچ باب تا نخواهندت[2] مرو برهیچ در

۴۴۴

صاحب اعظم غیاث ملك ودین هندوکزو وعدهٔ شیرین بگیتی ماند خواهد یادگار
۸۸۰۵ در جوابم گفت پیر کاردان یعنی خرد کایجوان آخر چه میگوئی‌زپیران‌شرم‌دار
خودهمی‌دانی که‌در کتم عدم‌بودی که‌داد نیك و بدرا با وجودت داور گیتی قرار
هرچه امید دلت باشد بدان خواهی‌رسید گر بود تقدیر یزدانیت با تدبیر یار
ورخلاف آرزو رفتست فرمان در ازل رنجه کم شو کز تمنّا بر نیاید هیچ کار
چون‌بدونیك‌جهان‌یکسر بحکم‌خالق‌است پس بمخلوق ارخرد داری‌مباش امیدوار

۴۴۵

۸۸۱۰ طبع انسانی بدان مفطور شد کوزدنیا وی نخواهد گشت سیر
کی توان کردن سبوئی‌پرز آب کآنچه ازبالا درآمد شد ززیر
در ره مردی ز مردن غم مخور مرد بیدل هم بمیرد هم دلیر
دل منه بر کار دنیا بهر آنك زود بینی انقلاب او نه دیر
ازکمان چرخ وتیر حادثات می نخواهدجست نه آهو نه‌شیر

۴۴۶

۸۸۱۵ عمر تا کی چنین بریم بسر حاصل روزگار بوك و مگر
همچو بلبل گه‌خزان‌خاموش زآن شدم کز بهار نیست اثر
کز نسیم بهار شاخ امید دهد از لطف جانفزایش بر
کو ببازار فضل جوهریئی که شبه باز داند از گوهر
گرچه‌روزی‌درین دیار نجست دل ما را بجز غم دلبر
۸۸۲۰ بر سر خستگان مسیح دمی از برای شفا نکرد گذر

---

۱ ــ خردمندان ۲ــ نخوانندت : چ

هیچ آزاده غیر سرو نزد — دست از بهر کار ما بکمر[1]
شکر ایزد که همتی دارم — که بکونین در نیارد سر
با چنین همتی قناعت نیز — دارم از هرچه دادم افزونتر
گر جهانرا بمن دهند اقطاع — آنکه اوهست برجهان سرور
منتی گر کشید باید از آن — برشکستیم[2] و کرده قطع نظر ٨٨٢٥

۴۴۷

علاء دولت و دین آن وزیر شاه نشان — که میدهد دل ودستش چو بحر و کان گوهر
اگر ز بحر کف اوسحاب رشحه[3] برد — کند چو قطره پراکنده درجهان گوهر
بخواند ابن یمین را و گفت ساخته‌اند — ردیف شعر ازین پیش شاعران گوهر
ترا که ابن یمینی چو هست[4] آن قدرت — ردیف مدحت من کن بامتحان گوهر
نثار حضرت او کردم امتثالش را — ز گنج خاطر خود گنج شایکان گوهر ٨٨٣٠
یکی قصیده بگفتم که مطلعش اینست — زهی عقیق تو افشانده برروان گوهر
بسمع خواجه رسانیدم از کرم فرمود — که هست قیمت شعر تو بیکران گوهر
زبسکه تربیتم کرد امیدوار شدم — که یابم از کف راد خدایگان گوهر
گذشت عمر و کسی در کنار من ننهاد — بغیر مردمك چشم در فشان گوهر
چو دید مردم چشم از کنار فاقه من — ز روی مردمی آورد در میان گوهر ٨٨٣٥
چو ریسمان شدم از بار انتظار نزار — که جمع کی کنم ایا چوریسمان گوهر
اگر چه وعده احسانش امتدادی یافت — هنوز هست امیدم که ناگهان گوهر
بیابم از کرمش ز آنکه گوهرش پاکست — خلاف وعده نیاید از آنچنان گوهر

۴۴۸

فلك سر گشته کرد ابن یمین را — فکندش در ره ایوار و شبگیر
وگرنه او که و شبگیر وایوار — ضعیفی ناتوانی مردکی پیر ٨٨٤٠
سفر کردن نه کاراوست چون او — گرفت اکنون بسان کودکان شیر

١- برسر ٢ - بگذشتیم : چ ٣ - فضله
٤- بسار فضل چو هست

۴۴۹

کسی خوش برآید در این روزگار [1] که باشد بدستش یکی از سه کار
نخستین حکومت که آن منصبی است کز آنجا گشاید بسی کار و بار
دوم کار سرهنگ تندست و تیز که یکسان بود نزد او مور و مار
٨٨٤٥ دگر کار از آن [2] هر سه خواهندگیست که خواهنده نندیشد از ننگ [3] و عار
زهر سو بدست آورد لوت و بوت [4] بشادی برآرد زانده دمار
چو ابن یمین زین سه فرقه نبود نشد لاجرم حاصل او را یسار
ز سستی اصحاب دولت کنون بسختی بسر میبرد روزگار
سپهرا کفافی نخواهیش داد زهی بیحیائی ز خود شرم دار

۴۵۰

٨٨٥٠ کردگارا بعذاب ارچه که بس نزدیکم از در مغفرت خویش مگردانم دور
ظلمت معصیتم نور و نوا برد ز کار بکرم باز رسان از ظلماتم سوی نور
عفو و غفران چو هم از جمع صفاتست ترا که بهنگام خود آیند یکایك بظهور
گر نبخشی گنه ما که ظلومیم و جهول بچه دانند خلایق که عفوّی و غفور

۴۵۱

کاری که لطف پای نهد در میان آن آید بسان زر طلا پاك و بی عیار
٨٨٥٥ و آنجا که عنف دست تغلّب بر آورد بینی گسسته اشتر دیوانه را مهار
از عنف با کناره و بالطف همعنان [5] تا جهد ممکنست همی باش زینهار
وین پند یاد گیر کز ابن یمین بماند در روزگار اهل خرد را بیادگار

۴۵۲

کریم الدّین تو آن پهلو نژادی که گردانرا بتو باشد تفاخر
فرستادم بخدمت رقعهٔی دی بدست پهلوی همکتف لمتر
٨٨٦٠ یکی رقعه چو آب زندگانی سراسر پر ز نظم و نثر چون در

---

١ ـ که از وی ٢ ـ از آنچیز ٣ـ فخر
٤ـ لوت . ٥ ـ در میان : چ

بخدمت گر رسانید ازچه معنی تهی ماندست مان از باده منقر
زهی عشرت اگر حالی فرستی سبوئی از می چون ارغوان پر

۴۵۳

منّت ایزدرا که بازافکند چترشهریار بر سر اهل خراسان سایه خورشیدوار
شهریار شه نشان الجایتوخان کآفتاب میکند اندر پناه سایه چترش مدار
آفتابی‌سایه‌پروردرجهان‌دانی که‌چیست چتر شاهنشه که بادا تا قیامت برقرار ۸۸۶۵

۴۵۴

مجلس نوئین اعظم خسرو جمشید فر سرورگیتی ایسن قتلغ امیر بحر و بر
هست‌چون‌باغ ارم از گلرخان سرو قد هست چون خلد برین از دلبران سیمبر
مجلسی‌زینسان‌وصاحب‌مجلسی‌زآنسان‌که‌اوست هر که بیند روضه رضوانش آید در نظر

۴۵۵

مرا نام اگر نیك وگر بد بود چو رفتم از آنم‌چه فخر وچه عار
کسی را سزد[1] فخر وارعار بود که‌ماند ز من در جهان یادگار ۸۸۷۰
پس‌ازمن اگر هرچه‌باشدرواست چومن‌دامن افشانده‌ام[2] زین‌غبار

۴۵۶

من نیم در بند افزونی‌طلب کردن ولی رأی شه‌داند که‌باشد از کفافی‌ناگزیر
چون ترابر مردخواهدداد‌ایزددسترس پایمردی کن بلطف ابن‌یمین‌رادستگیر

۴۵۷

کریمان گر بدست راست‌بخشند گه بخشش یکی از زر و دینار
ولی نعمت خداوندم چو بخشد . بدست چپ کند جودش‌چنین کار ۸۸۷۵

۴۵۸

هر که مدح اندرو اثر نکند فکرت هجو او مکن زنهار
اثر مدح با تو گویم چیست یادگار منش بخاطر دار
آنکه چون درّ شاهوار خرید بدهد در بهاش زر عیار

---

۱ - بود . ۲ - افشاندم : چ .

هر که را سیرت اینچنین نبود | آدمی جز بصورتش مشمار
٨٨٨٠ اینچنین ناسپاس نادانرا | خواه افسر فرست و خواه افسار

۴۵۹

نزد اهل زمانه از که و مه | گر عبیدند جمله گر احرار
هست عقل معاش آن بکمال | که زید در جهان منافقوار
وآنکه امساك غالبست برو | اوستا کفی الکفاة درهمه کار
زین دو فرقه چو نیست ابن یمین | زان بر خواجگان دنیی دار
٨٨٨٥ هست عقل معاش او اندك | هست اتلاف مال او بسیار
من و اتلاف مال و بیعقلی | وین فضیحت کزوست فخر تبار
وآن گروه و تجمّل دنیا | وآن روّیت[1] که اوست مایه عار

۴۶۰

نیست مغبون[2] نبزد عقل کسی | که بزرگی خرد بسیم و بزر
مال بهر بقای جاه نهند | ور نه ناید بهیچ کار دگر
٨٨٩٠ گر تمتّع نباشد از زر و سیم | چه زر و سیم و چه سفال وحجر

۴۶۱

ناکسانیکه درین دور حریفان تواند | هریکی را چو صراحی سوی جامست نظر
خرده‌ئی گر زتو بینند چه هشیار و چه مست | سرزنش را ببزرگانش رسانند خبر
درخمار ارشودت جان وجهان جمله بباد | نکند بر تو یکی با قدحی باده گذر
رو مسیحا نفسا زین خرکان روی بتاب | هم طویله نسزد عیسی مریم با خر
٨٨٩٥ ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح | خر خری لایق تو نیست خرا مبار مخر

۴۶۲

همانا که شاهنشه بی نظیر | کزو تازه شد رسم تاج و سریر
تمور خان شهنشاه جمشید فر | که هم تاج بخش است وهم تختگیر
گر اخلاص من بنده یاد آورد | ببخت جوان بیند و رأی پیر

---

١ ـ رذالت . ٢ ـ مفتون . ٣ ـ گذر : ج .

که ابن‌یمین بر گل مدح کس — جز او گر زند بلبل آسا نفیر
اگر چه بظاهر بود نام غیر — ولیکن مراد او بود در ضمیر ۸۹۰۰

۴۶۳

ای باد صبحدم گذری کن ز راه لطف — بر حضرتی چو کعبه اسلامیان عزیز
یعنی جناب سرور گردنکشان عهد — آنکو بنزد خلق‌جهان‌چون‌روان‌عزیز
خاك درش ببوس بتعظیم و پس بگوی — گر باشدت مجال سخن‌پیش‌آن عزیز
کابن یمین فروخت بوجه معاش خویش — املاك وهرچه‌بودش‌درخان‌ومان‌عزیز
اکنون نه ملك ماندو نه‌یکجو بهای‌ملك — وین‌خوش که‌برقرار بماندست‌نان‌عزیز ۸۹۰۵
نانی در ایندیار بخواری همی‌خورد — ای کرده کردگار ترا درجهان‌عزیز
لطفی کن و جواز دهش تا از اینمقام — جائی‌رود که نان نبود همچوجان‌عزیز

۴۶۴

اگر کار ابن یمین را فلك — بکام دل او نسازد بساز
وگرحاسدش‌را کند روزگار — چنان کش‌نباشد بچیزی‌نیاز
چواورااازین‌بردل‌اندوه‌نیست — حسودش‌بدین نیز گوهم‌مناز ۸۹۱۰
اگر تاج اگر بند سازد فلك — ز بهر سر هدهد و پای باز
نه‌هدهدزخواری‌ازآن‌وارهد — نه‌ماند ز عزّت ازین باز باز

۴۶۵

اگر تنعّم و دولت دهد بپوش وبخور — بدوستانت بده آنچه از تو ماند باز
وگر مخالف طبع تو نغمه‌ئی سازد — مرنجو‌نیزمرنجان وجان ودل‌مگداز
که روزگارحرونست‌و‌ناگهان برمد — نه مال ماند و منصب نه‌جاه‌ماند وناز ۸۹۱۵
چنانکه‌گفته درآنقطعه آنحکیم‌خرد — زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

۴۶۶

بگوش هوش بشنو نکته‌ئی خوب — وگر داری خرد دستور خود ساز
همیشه تا توانی ای برادر — مشو با هشت کس همراز و دمساز
حسود و بیوفا نادان و کاذب — بخیل و ناکس و بدخوی و غمّاز

۴۶۷

۸۹۲۰ با مردم نادان منشین ور بنشینی زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز
زیرا که بیاموزد و در دشمنی آرد کاری چوشب تیره برویت بهمین روز

۴۶۸

گر ترك طمع کنی نباشد ایدل ز کست هراس هرگز
روزی ز خزانه کسی خواه کو را نبود مکاس هرگز
چیزیکه دهد که شد مقرّر بر سر ننهد سپاس هرگز
۸۹۲۵ از سفله مخواه هیچ زنهار کاطلس نشود پلاس هرگز

۴۶۹

گر که سیم و زر بسیار بود نادانرا مرد داناش بمــردم نشمارد هرگز
ابله ار چند پراز زور بود لیك بهرأی گر چه بیزور بود بشکند اورا گربز
آب اگر چند عفن گشته بوددرشمرش می نخواهدشدن از کشتن آتش عاجز

۴۷۰

یعلم الله که در امور معاش نرود خاطر من از پی آز
۸۹۳۰ لیکن ار کوششی نخواهم کرد بیشك افتد بناسزام نیاز
و آن نیاز ار کسی خرد دارد نزد آن کو بر آمدست بناز
بحقیقت ز راه معنی چیست مرگ درصورت حیات مجاز
بس ملامت نمیسزد بر من گر کنم بالضّروره کارساز

۴۷۱

آنکه کارش ز ابتدا تا انتها یاوگی و هرزه گوئی بود وبس
۸۹۳۵ وانکه از عهد شبابش تا بشیب میل سوی فتنه جوئی بود وبس
در جهان زد آتشی از ظلم وزان حاصلش بی آبروئی بود وبس
خواست تا گردد وزیر امّا نشد زآنکه کارش زشتخوئی بود وبس
گر باستحقاق بودی کارها کار آن دون مرده شوئی بود وبس

۴۷۲

با عقل کار دیده بخلوت حکایتی / میکردم از شکایت گردون پر فسوس

گفتم زجور اوست که اصحاب فضل را / عمر عزیز میرود اندر سر یئوس ٨٩٤٠

از قرص آفتاب نهد خوان جاهلان / وارباب علم را ندهد ذرّهٔی سبوس

زالیست سالخورده بدستان گشاده دست / واو برمثال رستم ودانا چواشکبوس

دانا فرود ،اردرین سر گرفته حصن / بیجرم وچرخ درطلبش کینه ورچوطوس

گفت از برای عزّت ارباب جهل نیست / کاورنگشان نهد فلك ازعاج وآبنوس

بر پای باز بند نه بهر مذلّتست / تاج از پی شرف نبود بر سرخروس ٨٩٤٥

مردان که از علائق دنیا مجرّدند / هر گز نظر کنند بزینت چونوعروس

این فخر بس که چهرهٔ دانا گه جدال / باشد چو لعل و گونه نادان چوسندروس

عقلم چو پای بر سر افلاك مینهد / گو جاهلش مکن بهمه عمر دستبوس

چون همّت تو نوبت شاهی همیزند / گو از درت مرو بفلك برغریو کوس

۴۷۳

بلبل گلشن قدسم شده از جور فلك / بیگنه بسته زندان و گرفتار قفس ٨٩٥٠

آمده روضه فردوس برین مانده بجای / گل سیراب وسمن ساخته ازخاروزخس

نه چو بلبل منم آن سدره نشیمن شهباز / کز هوای ملکوت آمدم اینجا بهوس

باز خواهم بسوی مسکن عقبی رفتن / چکنم گلخن دنیا پس ازینم بس وبس

گر پیاپی شود احداث فلك برسر من / تا بحدّی که مرا روز بود بیم عسس

نیست اندیشه ز ارعاد و ز ارعاب ویم / کاروانی بود آمیخته بر بانگ جرس ٨٩٥٥

از کمان فلك ار تیر حوادث بارد / التجای دل من غیر خدا نیست بکس

نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل / شاهبازان بگه صید نگیرند مگس

چه دهد ابن یمین دل بجهانی که ازو / رفت اگر بازنیاید بتن این رفته نفس

۴۷۴

پنج روزی که درین تودهٔ خاکت وطنست / بتف آتش سودا چه پزی دیك هوس

٨٩٦٠ طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد | بهر شکر مکنش بسته[1] درین تیره قفس
تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان | از نوادر بود ارزنده بماند یك کس
چون ترا رحلت ازین دار فنا در پیش است | جهد کن تا همه نیکی تو گویند ز پس
گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی | کاندرین ملك چو طاوس بکار است مگس
بشنو از ابن یمین یك سخن نغز مفید | از بدی دور شو اینست ره جنّت و بس

۴۷۵

٨٩٦٥ خواهی که خوار می‌نشوی ای عزیز من | هر گز به ذمّ کس نزنی پیش کس نفس
زیرا که با تو کس نکند ماجرا از آنك | بهر چه یاد می نکنی پیش من ز کس
و آنکس که شهره گشت ببد گفت دیگران[2] | کس را بصحبتش نبود در جهان هوس

۴۷۶

دیگر نروم بر در مخلوق ازین پس | آسیمه سری تا بکی ام بار ازین پس
جمعیّت خاطر چو بود کنج خرابم | خرّمتر ازین قبّه مینای مقرنس
٨٩٧٠ زین پس من و یاری که قدراست چو تیرم | ازبار غمش گشت چو ابروی مقوّس
منشور لطافت رخ آن کبك خرامست | طغرای وی از غالیه خطیست مطوّس
سوگند بدان صانع قادر که بحکمت | کردست شفاخانه زنبور مسدّس
کز نیك و بدکار جهان فارغ و فردم | المنّته لله تعالی و تقدّس

۴۷۷

دوش خرد گفت بروح القدس | کز تو سؤالم همه اینست و بس
٨٩٧٥ کاهل سخن را چو تو دانی بحقّ | راست بگو تا که گزین است و بس
گفت کنون قدوهٔ اهل سخن | طبع خوش ابن یمین است و بس
اوست که در مجلس روحانیان | گفته او صدر نشین است و بس
عذب مبین نیست بجز شعر او | شعر همین عذب مبین است و بس
عیب وی اینست که در باب او | دور فلك بر سر کین است و بس

---

١ ـ پست .

٢ ـ درجهان : چ .

آنکه خلاصش دهد از کین او		مهر شه روی زمین است وبس		۸۹۸۰

۴۷۸

ز اقتضای دور گردون گر پدید آید ترا		چندروزی‌درجهان برقول وفعلی‌دسترس
بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند		با سلامت عمرا گرداری‌بسر بردن هوس
بد مگوی‌وبدمکن‌باهیچکس‌درهیچ‌حال		تا نه‌بد گوید کست نی‌باشدت‌بیمی‌ز کس

۴۷۹

سعی‌درتنقیص قدر خویش کرد		هر که کرد اهمال‌درتکمیل‌نفس
بارها ای نفس نافرمان ترا		گفته‌ام کزحرص بردنیامچفس		۸۹۸۵
آبروخواهی‌چوخاك‌افتاده‌باش		نی‌چوآتش‌ازهوا درتاب و تفس

۴۸۰

صاحبا چون یمین دولت و دین		کرد خالی ز مرغ روح قفس
زو یتیم و یتیمهٔی دیدم		در سرای سپنج مانده و بس
چون‌برفت‌اوزهرطرف‌برخاست		خاطبانرا بر آن یتیمه هوس
خاطبان کفو آن یتیمه نـیند		تو بفریاد این یتیم برس		۸۹۹۰
زانکه تا این یتیم زنده بود		ننماید یتیمه روی بکس

۴۸۱

گر کسی‌ازروزگار اکنون‌شکایت‌میکند		بنده باری زو ندارد غیر شکر بیقیاس
دوستان جمعند و جمع دشمنان در تفرقه		هست‌صحت‌حاصل‌ووجه معاشی بی‌هراس
من‌نمیدانم کزین‌خوشترچه‌باشدروزگار		گرتو نپسندی‌مرین‌رااینت‌مردی‌ناسپاس

۴۸۲

مدّتی شعر بهر گونه که آمد گفتم		لفظ‌ومعنیش‌بدانسان که‌پسنددهمه کس		۸۹۹۵
غزل‌از روی هوس بود و قصائد ز طمع		نه طمع ماند کنون‌دردل‌تنگم نه هوس
بر مراثی و هجا نیز گرایش نکند		بر دل افشاندنم از فکرت تاریك قبس
زین‌پس‌ای ابن‌یمین دام طمع باز مکن		عنکبوتی ز تو لایق نبود بهر مگس

صحّت و وجه معاش و همه اسباب بکام　　ناسپاسی مکن انصاف بده اینت نه بس

٩٠٠٠　بنشین فارغ و تیمار منه بر دل از آن　　که چو شاهان نبود موکبت از پیش و ز پس

شکّر شکر ز طوطی روان باز مدار　　دوسه روزی که بماندست درین تیره قفس

۴۸۳

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر　　نظر بحالت او میکنم ز روی قیاس

بعینه مثل آن حریص محروم است　　که باز می نشناسد ز فربهی آماس

۴۸۴

هر کرا همّت بلند بود　　راه یابد بمنتهای بیوس

٩٠٠٥　وآنکه در کسب نیکنامی نیست　　عمر بر باد میدهد بفسوس

از کرم میتوان رسید بکام　　تاجدار از کرم شدست خروس

کرمست آنکه در میان آرد　　ور بود کم ز نیم ذرّه سبوس

۴۸۵

آن دل که داشتم ز وی آزادگی طمع　　در چار میخ طبع گرفتار دیدمش

چون نقطه تا نهاد قدم در میان کار　　سر گشته گرد خویش چو پرگار دیدمش

٩٠١٠　وقتست اگر چو سایه نشیند بگوشهٔی　　ز آنک آفتاب بر سر دیوار دیدمش

حاجت بگلشنش نبود چون ز روی و موی　　بشکفته شنبلید و سمنزار دیدمش

با اینهمه چو ابن یمین گر چه مجرم است　　واثق بعفو شامل دادار دیدمش

۴۸٦

ای بسا فیلسوف کارآگاه　　که بمردی ببرد کار از پیش

چون رسیدش زمان آنکه خورد　　نوش دولت زدش نحوست نیش

٩٠١٥　وی بسا غافل زمانه که یافت　　حظّ وافر ز بخت بیش از پیش

نیست نکبت ز غفلت مردم　　نیست دولت ز فکر دور اندیش

چون چنین است عاقلان دانند　　که کسی را نخواسته است بخویش

تیرها را غرض بود قربان　　تا که را راست میرود از کیش

نرهد کس بعقل ازین دریا — سر کشتی نزد کسی به سریش

۴۸۷

از حسد نا اهلم ار گوید بدی — زان بود کز من بدل‌دردیستش ۹۰۲۰
حاسدان‌هستند ومارا باك نیست — بیهنر آنکس که حاسد نیستش

۴۸۸

آنکس که مهیّا بودش وجه معاش — وز دور فلك نباشدش هیچ خراش
دانم بکمالش نرسد نقصانی — بر خاطر اگر بگذرد اندیشه ماش

۴۸۹

اوّل ببین مواقع اقدام خویشتن — درنه قدم از آن پس وبااحتیاط باش
خواهی که‌بی‌درنگ‌بمقصودخودرسی — پیوسته مستقیم رو و بر صراط باش ۹۰۲۵

۴۹۰

بستم احرام آستانه شاه — بامید سخاوت عامش
زآنکه مشهور بوددرعالم — صیت‌انعام‌وذکراکرامش
خودنهادندپیش من‌کاری — که بود نام بدسرانجامش
من گرفتم ز فقر بپذیرم — آنچه درننگ‌افکندنامش
همّت‌شه رضاچگونه‌دهد — که ز توزیع باشد انعامش ۹۰۳۰

۴۹۱

بس کس که‌یافت‌خسّت‌وامساك‌پیشه کرد — بر نفس ناستوده و اهل و عیال خویش
عذرش بر آن دنائت و خسّت همین بود — دائم ز بیم فقر نگهداشت مال خویش
عمری بفقر میگذراند ز بیم فقر — مسکین‌نگرچه بیخبر آمد زحال‌خویش

۴۹۲

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
با تو گویم که چیست‌غایت‌حلم — هر که زهرت دهدشکر بخشش ۹۰۳۵
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حل م — هر که سر ببردت گهر بخشش

۴۹۳

چو با دشمنت فرصتی دست داد — مکن جز بدان ابتدا کار خویش
۹۰۴۰ که گر درنیائی از آن دربجهد — عدوت ازهمان دردر آید به‌پیش
مبادا کز آن پس پشیمان‌شوی — چنان فرصتت کم دهددست‌بیش

۴۹۴

چه طالع است[1] مرایارب‌ایدل قلاش — که هیچ[2] می‌نکندروزگارجز‌پرخاش
چه روزها بشب آورده‌ام درین فکرت — که‌سرّحکمت این نکته کردمارا فاش
که نوك خامه تقدیر بر بیاض وجود — چه نقشهاست که آورد قدرت نقّاش
۹۰۴۵ یکی ز اهل هنر در رمانه نتوان یافت — که از زمانه ندارد بدل[3]هزارخراش
مرا چنین بسر آید که نقد مدّت عمر — تمام صرف کنم در بهای وجه معاش
من از زمانه کفافی فزون‌نخواهم‌از آن — که زلّه بند نباشند مردم قلاش
بساط حرص و طمع‌را چو نشرمی‌نکنم — جهان ز حاتم طی گرپرست گومیباش
نه همچو دیك سیه‌رو شوم ز بهر شکم — نه دست کفچه کنم از برای‌کاسه آش
۹۰۵۰ کجاست حضرت شاه جهان طغایتمور — که یابد ابن یمین ساعتی مگر تنهاش
کند شکایت ایام یکبیك معروض — بر آستانه آن زر فشان گوهرباش
جهان لطف که در جنّت نعیمست آن — که هست معتکف آستانش منهم کاش

۴۹۵

حبّذا شهر علائیّه و شهرستانش — خرما نزهت باغ خوش و باغستانش
این نه‌شهریست بهشتیست‌پر از نازو نعیم — خازنی نیست سزاوارتر ازرضوانش
۹۰۵۵ قهرمان‌وی اگرسوی فلك‌حکم کند — از پی کسب شرف ممتثل فرمانش
در زمان‌ترك فلك پای‌نهد اندر گل — همچوهندو بکشد ناوه‌بسر کیوانش
طاق قوس قزح ار چند بلندی دارد — هست‌چون خاك‌زمین‌پست‌برایوانش
چون‌به‌بنیانش‌نظر برفکنی‌خوددانی — همّت عالی بانی وی از بنیانش

---

۱ ـ ترا . ۲ ـ با تو ، ۳ ـ هزارگونه : چ .

کیست با نیش‌علاء دول‌ودین که بود — نآورد مثل بصدقرن و بصددورانش
آنکه‌برخطوی‌ارسر ننهدکاتب‌چرخ — شاه انجم ندهد راه سوی دیوانش ٩٠٦٠
هر کرا بخت‌مساعد بود ودولت یار — کار دشوار برین گونه بود آسانش

۴۹۶

خسروا بنده را اجازت ده — تا بگویم حکایت دل ریش
مدّتی شد که در ره اخلاص — کرده‌ام‌بندگیت‌از کم‌وبیش
جان ز بهر تو میکنم قربان — ور نباشد چنین ندارم کیش
حال اخلاص بنده را مخدوم — میشناسد برای دوراندیش ٩٠٦٥
این‌زمان کآسمان زبدمهری — میچشاند بجای نوشم نیش
فاقه تا جان من کند قربان — تیر محنت همی کشد از کیش
روز آنست کآفتاب کرم — سایه‌ئی افکند برین درویش
مال‌کزدیگری‌حواله‌بدوست — چه‌شود گردهدبه‌بنده‌خویش

۴۹۷

دشمن خورد را حقیر مدار — خواه‌بیگانه‌باش(1)وخواهی‌خویش ٩٠٧٠
زانکه چون آفتاب مشهورست — آنچه گفتند زیرکان زین پیش
که ز رمح بلند قد ناید — آنچه‌سوزن کندبه‌خوردی(2)خویش

۴۹۸

دوش دیـدم مـاه را مانند پیکی تیز رو — زهره بابربط‌خرامان‌از پس‌وقاصدزپیش
گفتم‌این‌تعجیل‌بهرچیست گفتافرصت‌است — کین‌زمان‌بهرام‌وکیوانرازما کندست‌نیش
سعد قاضی‌را ز بهر خطبه خواندن میبرم — تاعطاردآورد خورشید را در عقد خویش ٩٠٧٥

۴۹۹

دوری درآمدست که راضی نمیشود — کمتر کسی که صدرمعظّم نویسمش
آخر وزیر را چه‌نویسم که هرفقیر — دارد طمع که صاحب‌اعظم‌نویسمش
منصب‌بدان رسیده‌که اکنون‌گدای‌کوی — نپسند دار ز شاه جهان کم‌نویسمش

۱- گیر .	۲- پستی: چ .

۵۰۰

در مجلسی که همدم آزادگان شوی　　صافی و دلگشای بکردار باده باش

۹۰۸۰ مهمان خویش را بنواز و بجای نیك　　بنشان و بهر خدمت او ایستاده باش

صد بند اگر زمانه بکارت در افکند　　ضجرت[1] مکن بخدمت وابرو[2] گشاده باش

مانندخوشه گر هوس سر کشیت هست　　چون دانه از طریق تواضع فتاده باش

خواهی که شاه خطّه[3] آزادگان شوی　　ز اسب مرادخویش برغبت پیاده باش

ور بایدت چو ابن یمین کنج عافیت　　زنهار دور از طلب نانهاده باش

۵۰۱

۹۰۸۵ روزی بخرد ابن یمین از غم دل گفت　　آندم که فلك بستد ازو هر کم و بیشش

پرسید که آیا بجهان هیچ کریمی　　باشد که کند چارهٔ درد دل ریشش

گفتا که بلی شاه ابو بکرعلی کوست　　شاهی که بودجودو کرم عادت و کیشش

خورشیدصفت ذرّه نوازست از آنست　　چون سایه دوان خلق جهان از پس و پیشش

چون مرحمت او همه را شامل حالست　　بیگانه همان لطف ازو دید که خویشش

۹۰۹۰ بر ظلم فلك داد ازو خواه که امروز　　نوش کرم او شکند تلخی نیشش

رو معتکف درگه او باش که آنست　　جائیکه کنند اهل جهان قبله خویشش

۵۰۲

شب دراز بتاریکی ار نشینم به　　که از چراغ لئیمان بمن رسدتابش

جگر ز آتش حرمان کباب اولی تر　　که از سقایه دونان کنند سیرابش

۵۰۳

سخن بکری بود نوزاده فکر[4]　　گرامی دار همچون جان پاکش

۹۰۹۵ چو سروش هست میل سربلندی　　اگر برهر خس[5] آویزی چوتاکش

برسم جاهلیّت کرده باشی　　بگاه زندگی در زیر خاکش

۵۰۴

شهریار جهان طغا یتمور　　ای چو حاتم بمکرمت شده فاش

---

۱ ـ هجرت .　۲ـ بحضرت مهمان .　۳ ـ بقعه.

٤ ـ دل .　۵ ـ سیم : چ .

وی چو باد خزان و ابر بهار | دست تو زرفشان و گوهر پاش
بنده را بسته بود بر آخور | لاشه اسبی مناسب اوباش
چند روزست تا فروختهام | کرده وجه معاش خود ز بهاش ۹۱۰۰
وجهکی مختصر چه بردارد | خاصه در دست رندکی قلاّش
شاه‌ازآن پس به‌بنده اسبی داد | چست ورهوار وچابك وجمّاش
صورتی آنچنانك بر نکشید | مثل آن نوك خامه نقّاش
گر چه سمش چو تیشه فرهاد | هست در کوهسار سنگتراش
بگسلد از سبکروی باری | فرش میدانش‌اگر کنند رشاش ۹۱۰۵
خسروا چون برای اسب نماند | زر بمقدار دانهٔ خشخاش
مرکب شهریار هم نتوان | بهر خرجی خود فروخت بلاش
عیش ممکن نباشدم بی‌شك | گر نخواهم ز شاه وجه معاش

۵۰۵

صفت کیمیا اگر خواهی | باتو گویم که چیست اکسیرش
کیمیا میکشد بقلاّبی | نیست توفیر او چو تقصیرش ۹۱۱۰
گر ترا گنج سیم و زر باید | من بگویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیشه‌گیر و قانع باش | تا ببینی که چیست تأثیرش
آن فوائد که اندرین کارست | عقل عاجز شود ز تقریرش
از یکی هفتصد شود حاصل | نیك بنگر باصل و توفیرش
بیش‌ازین‌نیز[1] هست رحمت‌حق | هم ز تقصیر تست تأخیرش ۹۱۱۵

۵۰۶

قطع کن ای ابن یمین وصل آنك | هیچ بجز بوالعجبی نیستش
اهل ادب را نکند التفات | آنك[2] بجز بی‌ادبی نیستش
آن‌چه[3] بزرگیست که‌یکجو کرم | در نسب[4] ودر[5]حسبی نیستش

---
۱ - نیست. ۲ - و آن. ۳ - چو.
۴ - بی. ۵ - بی: چ.

هستی او را عدم انگار از آنك　　آنچه ازو میطلبی نیستش

٥٠٧

٩١٢٠ کسی که لاف بزرگی همی زندبنگر　　که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش

گرش مروّت و مردی بود از وبپذیر　　وگرنه روی بگردان زحشووطاماتش

کسیکه باتو نکوئی کند چو بتوانی　　در استمالت او کوش و در مراعاتش

وگربدی کند او را بروزگار سپار　　که روزگار دهد بهر تو مکافاتش

٥٠٨

کریم دولت و دین سرور زمان وزمین　　توئی کهمثل تو گیتی ندید داورخویش

٩١٢٥ سزد که خسرو سیارگان ز بهر شرف　　زخاکپای شریف توسازد افسر خویش

عروس مملکت اندر زمان جلوه گری　　کند زگوهر تیغ وسنانت زیورخویش

منم کهدرگه مدحت زبان خوش‌سخنم　　کند ز تیغ بلارك پدید گوهر خویش

پناه اهل هنر چون‌جناب تست چه شد　　که یادمی نکنی از غلام کمتر خویش

من ارنیایم و لطفت نخواندم باشد　　چنانکه آیم ورانی بعنفم از در خویش

٩١٣٠ کجاست‌آن کرم‌طبع‌و آن‌سخاوت‌نفس　　که ذات پاكِ ترا ساختند مظهر خویش

زوصلشان‌چوخلایق مراد یافت چه‌شد　　کهچهره‌شان‌بنمائی‌بچشم‌چاکرخویش

چرا بسیم و زرم تربیت نفرمائی　　چرام خلعت فاخر نپوشی ازبر خویش

که هر که بنده او زر بود بازادی　　همی دهد زسر علم گونه زر خویش

جهان بکام تو بادا ـ و باشد ازپی آنك　　جهان‌ندید جهاندارجز تو درخورخویش

٥٠٩

٩١٣٥ که میبرد سخنی از زبان ابن یمین　　بدانجناب که اقبال زیبدش فرّاش

خجسته درگه شاهنشه زمین و زمان　　که هست بردر اوشاه انجم از او باش

ستوده خسرو افاق تاج دولت و دین　　که بادتا بابدبر سریر ملك بقاش

بروز رزم بود تیغش آب آتشبار　　بگاه بزم بود کلکش ابر گوهر باش

بگوید ارچه که دور فلك بکامم نیست ولی‌چه با کم‌ازو هرچه هست گومیباش
بدولت تو برین آستان همیشه مرا مرتّبست و مهیّا همیشه وجه معاش ٩١٤٠
سپهر نیز تفاوت نمیکند چندان اگر بصلح بود با من ار کند پرخاش
ولی بخانه رها کرده‌ام یتیمی چند ضعیف و بیحد و بیمر چو دانه خشخاش
اگر چه‌اهل صلاح‌اند جمله لیك‌زفقر شدند بی‌سرو سامان چو مردم قلّاش
فتاده‌اند کلحم علی وصم جایع نه‌هیچ صامت و ناطق نه‌هیچ نقد و قماش
منم حواله گه رزق انضعیفی چند که‌کاش نیستمی و چه سود گفتن کاش ٩١٤٥
ز بینوائی ایشان چو یاد میارم همی رسد بدل من هزار گونه خراش
بلطف شاملت ای شاه بنده را در یاب که تا نهفته نیازی من نگردد فاش

٥١٠

گر بعیب انقلاب روزگار بی ثبات میکشد ابن یمین از آشنائی سرزنش
مشفقی فرزانه‌ئی باید زهر تهمت‌بری تا بگوش جان‌فرو خواند به‌پیغام‌ازمنش
کز صروف روزگار ایمن بود هر سفله‌طبع رنج دل باشد نصیب مردم والامنش ٩١٥٠
عقل‌کارا گاه داند کز خطر خیزد خطر وین قضا برلوح دلها از قلم شد منتقش
شهره افاق گردد هر شجاع مفتخم در خمول ذکر ماند هرجبان مرتعش
در جهان وقتی رواج‌زر همی‌آید پدید کاندر اتش بارها پا لایدش زر گر زغش
سکّه‌نتواند تصرف کردن‌اندر سیم وزر تاز پولادش نگردد چهره اول منخدش
گر که باورمی ندارد بی ثباتی جهان از برای او بآئین مثل گویند غش ٩١٥٥
وانکه‌چون‌ابن‌یمین‌ازکار دهر آگاه نیست گو ببین‌احوال‌خوارزم‌ازپی‌سلطان‌تکش

٥١١

گر بانگورست مایل خاطر ابن یمین عرضه‌دارم‌شمه‌ئی گر زانکه‌داری‌باورش
پیش ازین معشوقه بودی‌دختر رز بنده‌را گشت‌پیدا حالتی کاندر گذشتم ازسرش
اینزمان‌چون‌شدز ترشی‌دختر رز منزوی هر زمان بریاد دختر میزنم برمادرش

٥١٢

مرا سپهر چو نرّاد مهره دزد آمد که دانهٔ دل ازادگان بود خصلش ٩١٦٠

هر آن خدنگ بلا کز کمان چرخ جهد — درون سینه فرزانگان بود نصلش
گرش عنایت و گر بیعنایتی است رواست — که این بناچه فتادست بی ثبات اصلش
جهان و هرچه درو هست فارغیم ازان — که داغ هجر نیرزد تنعّم وصلش
نبود حبل مودّت میان ما و جهان — و گر که بود بهمّت همی کنم فصلش

۵۱۳

۹۱۶۵ هر که وجه معاش خود دارد — وز کسی هم نمیرسد ستمش
درجهان پادشاه وقت خودست — چیست از پادشاه وقت کمش

۵۱۴

هر نکته که از گفتن آن بیم گزندست — ازدشمن واز دوست نهان دار چوجانش
هر گاه که خواهی بتوان گفت و چو گفتی — هر وقت که خواهی نتوان کرد نهانش

۵۱۵

ایدل ز غم منال که از گردش زمان — تنها تو نیستی بجفای زمانه خاص
۹۱۷۰ خاصیّتی است مردم این روزگار را — نتوان بهیچ روی شدن منکر خواص
گر فی المثل هزار نکوئی کنی بخلق — زیشان بجز بدی نتوان یافتن قصاص

۵۱۶

دل بجان آمد از مضیق جهان — وین بتر کم امید نیست خلاص
از گزند سپهر ناهموار — چون گزیدم ولات[1] حین مناص
بخت را گفتم ای رمیده ز من — با زمانه مزن دم اخلاص
۹۱۷۵ که ندارد معاویه در مکر — حاجت یاری سلالهٔ عاص
ساز او بانوا[2] و دستانست — تو بدستان او مشو رقّاص
ای بسا کاوفتد بکام نهنگ — گر چه بهر صدف رود غوّاص
تا صروف زمانه صرّافست — سیم کس را نمیخرد برصاص
پیش این سفله طبع دون پرور — نیست فرق از عوام تا بخواص

۱ ـ ولاتحف . ۲ ـ ز : ج.

شاخ کسنی بذوق نیشکرست | سیب شیرین ترش‌تر از اجاص ٩١٨٠
گر لبی نان ز خوان او شکنی | بشکند سر همان دمت بقصاص
گر کند منشی فلك جوری | جز بابن یمین نباشد خاص
شاید آری که در زبانها[1] هست | ذکر القاص لا یحبّ القاص

٥١٧

کسی کو ز غوغای فقر و نیاز | بغیر از جنابت نجوید مناص
گرش حاجت از تو نگردد روا | وز آن بینوائی نگردد خلاص ٩١٨٥
یقین دان که رونق ز بازار او | تو بردی و سیمش تو کردی رصاص
به بی آبی اورا چو خون ریختی | برایند یکسر عوام و خواص
همی شاید[2] او هم بتیغ زبان | ترا خون بریزد برسم قصاص

٥١٨

گر کسی با تو میزند لافی | که ترا دوستم بصد اخلاص
نقد او بر محك تجربه زن | تا کنی فرق سیم او ز رصاص ٩١٩٠
گوشه‌ئی نان دوست گر شکنی | که بجوئی از آن ز ضعف خلاص
فی المثل گر برادر و پدرست | بشکند در زمان سرت بقصاص
بعد از آن گر بعذر پیش آید | رو برو خوان ولات[3] حین مناص

٥١٩

منم آنکس که بهر گوهر فضل | گشته در بحر فکرتم غوّاص
مدحت گفته های من گویند | اهل تمییز از عوام و خواص ٩١٩٥
گر عطارد نکوهدم شاید | ز آنکه القاص لایحبّ القاص
گر نه از طبع جوهریم بدی | سیم گشتی بقدر کم ز رصاص
آنکه زین پیش بود اهل نفاق | اینزمان میزند دم از اخلاص
لیك ممکن نگرددش بحیل | رستن از من ولات حین مناص

---

١ ـ زبان مثلست . ٢ ـ که شاید که . ٣ ـ ولاتخف : چ .

۵۲۰

۹۲۰۰ رضی ملت و دین ایکه با افاضت تو — برسم طعنه توان گفت ابر را فیاض
توئیکه لازم ذاتی بود جواهر را — بعهد بخشش عامت زوال چون اعراض
زهمت تو که قانون جود اساس نهاد — محصّل است همه وقت امید را اغراض
جهان فضل و هنر را ز فتحباب کفت — بخشگسال کرم تازه و ترست ریاض
قضیه‌ایست مرا با تو عرض خواهم کرد — سزد کز ان نکند طبع نازکت اعراض
۹۲۰۵ در آنجریده که مدحت سواد میکردم — بسان نامه اعمال من نمانده بیاض
ز خازن کرمت بر سبیل گستاخی — همیکنم[1] ورقی چند کاغذ استقراض
اگر چه ازمرض احتیاج[2] ابن یمین — شدست باهمه رندی چو زاهدی مرتاض
ولی معالج دارالشفای مکرمتت — بر د بداروی احسان هزار ازین امراض

۵۲۱

یك نکته اختیار کن از عقل خرده دان — دانسته‌ئی که عقل مصون باشد از غلط
۹۲۱۰ چون مشك گیسوی تو بکافور شد بدل — دیگر مگیر دامن خوبان مشك خط

۵۲۲

بدوستی که نیاید امید ها همه راست — نه نیز هرچه بترسند[3] از آن شود واقع
چو در میانه هردو بلا شبی باشد — چه داند آنکه چه سازد بصبحدم صانع

۵۲۳

طلب کن گوشه امن و فراغی — که عالم نیست خالی از وقایع
خلاف طبع دونان زی که باشد — سلیقتها[4] مخالف چون طبایع
۹۲۱۵ ز دونان نیز صحبت را فرو کش — مکن با هرلئیمی عمر ضایع

۵۲۴

پیشتر زینکه رند وش بودم — کار من داشتی هزار فروغ
وینزمان کز برای مصلحتی — دم زهدی همی زنم بدروغ
کارم از فقر و فاقه گشته چنانك — نرسد نان بترّه ترّه بدوغ

۱- طبقي : چ ۲ - اجتناس ۳- بپرسند ٤ - طبیعتها :چ

وز برای رعایت ناموس میزنم در گرسنگی آروغ

۵۲۵

عزمم درست گشت که نارم دگر بکف مدح کسی که هست بدو هجو هم دریغ ۹۲۲۰
میغند این خسان به نپاشیدن عطا زآنرو که جمله صاعقه بارند همچومیغ
ابن یمین ز همّت دونان کرم مجوی کی کار ذوالفقار کند زنگ خورده تیغ

۵۲۶

پیشتر زین روزگاری داشتم الحق چنانك بود حالم و بالم ازوی بارفاغ و با فراغ
از پی عشرت براغ اندر مزارع داشتم وز برای عیش بودم کاخها درصحن باغ
با حریفان موافق عمر میبردم بسر در تماشا و تفرّج گه بباغ وگه براغ ۹۲۲۵
زانقلاب روزگارچون زغن نرماده‌طبع این زمانم بر کلوخ ملك بنشیند کلاغ
بودچون بازسفیدم پیش ازاینکسوت حریر درسیه پیکر گلیمی میروم اکنون چوزاغ
از برای قوّت دل گر بخواری بایدم صندل و سندل نیابم غیرچوب ارس وتاغ
پیش ازاین یارستمی درروزشمع افروختن اینزمان شب می نیارم کردروغن درچراغ
بودم امیدی که روزی اینشب حبلی من دولتی زاید خود اوهم شد ببخت من ستاغ ۹۲۳۰
برمثال اسب دزدیده که تا نتوان شناخت روزگارم هر زمان داغی نهد بالای داغ
از دل پرسوز و چشم اشکبار خویشتن گه در آتش چون سمندر گه در آبم همچوماغ
منکه چون عیسی نیارم بی خری رفتن براه هرزمانی دیگرم گیرد چو اسب یام الاغ
رشتهٔ صبرم که بودش قوّت حبل المتین اختلاف روزگار ازضعف کردش چون کماغ
ای نسیم صبحدم ابن یمین آمد بجان لطف کن احوال اورا درگه خلوت بلاغ ۹۲۳۵
عرضه کن برشاه گیتی وتدارك بر تو نیست خود نباشد هیچ واجب بر رسول إلّا بلاغ
سایه حق آنکه اسبش راچوخنك آسمان از مه نو زین و ازخورشیدمیزیبد جناغ
در دماغ من نگنجد جز باو بردن نیاز تا بود در سر دماغم باشد اینم در دماغ

۵۲۷

شاعری نیست پیشهٔی که ازو رسدت نان بترّه ترّه بدوغ
زان بود کار شاعران بی‌نور که ندارد چراغ کذب فروغ ۹۲۴۰

راستی سخت زشت و بیمعنی‌است | اجرتی خواستن برای دروغ

۵۲۸

ای سپهر بیحفاظ دون نواز | صرفه میکن گاهگاهی درصروف
کارهائی کز تو میآید برون | اهل دانش را نمیباشد(۵) وقوف
تربینها میکنی نا اهل را | چشم شهبازی همیداری ز کوف
۹۲۴۵ سگ نخواهد کرد شیری در شکار | گر کنی‌زاطلس جل‌اورا یا زصوف
از تو گر یابند زخم اهل هنر | عیب نبود ماه تابان را خسوف
گر تو با ابن یمین باشی بکین | زآن‌چه‌باك‌اوراچوهست‌ایزدرئوف

۵۲۹

حال‌صیغت‌امروماضی‌ومضارع بودنست | اسم فاعل اسم مفعول ومشبّه‌جمع‌ووقف
مصدرواسم زمان اسم‌مکان ادغام و مدّ | التقاء ساکنین‌اعلال وقصرابدال‌وحذف
۹۲۵۰ افعل التفضیل اماله نسبت تخفیف همز | ابتدا وآلت و اسماءآلت اینت صرف

۵۳۰

در وصیّت از بزرگان جهان | گفت دانائی بفرزند خلف
با کسی کن‌دوستی کودردوحال | باتوباشدهمچو گوهردرصدف
برنگردداز تو چون گردی‌فقیر | صحبتت داند درآنحالت‌شرف
هم‌نخواهد(۱)چون ترابیندغنی | تا شود مالت بآسانی تلف
۹۲۵۵ ور کندگردون‌ترا در جاه‌ماه | باتو داردچهرهٔ خود بی کلف
اینت کارخوب‌اگر گرددتمام | اینت یار نیك اگر آیدبکف

۵۳۱

زمن نا مناسب بود اینزمان | نشستن ببزم طرب با حریف
ولیك ار بود خلوتی دلپذیر | می از دست‌سیمین‌عذاری ظریف
به پیری اگر باشدم آرزو | نیاید شگفتم ز طبع لطیف

---
۱ ـ نمیافتد : چ

۵۴۲

من از فروتر خویش ارهمی کشم رنجی عجب مدار که خواهم برینت داد وقوف ۹۲۶۰
نه آفتاب فلك نور بخش ماه بود همیشه ماه رساند به آفتاب کسوف

۵۴۳

آنرا که بخت یار و سعادت بود رفیق باشد گشاده سوی مراد دلش طریق
منّت خدایرا که مرا کرد کامکار بر چشمه‌سار کوثر و برهاند از حریق
ناخوانده همچو روزی نیك اختران رسید با طلعتی چو روز شب قیر گون غسیق
برجستم از نشاط وصراحی گرفته پیش بر دست او نهاده یکی ساغر رحیق ۹۲۶۵
می‌خورد و مست گشت و بخفت و بخواب رفت ذکر اللّتی و ما فعلت به بعد لا یلیق
هنگام صبحدم چو سر از خواب بر گرفت بگشاد لب بخنده و پس گفت ای صدیق(۱)
در حیرتم ز ابن یمین و شطارتش تا ره چگونه برد شب تیره در مضیق

۵۴۴

از بخل و زکبر بر حذر باش کین هردو کنند جمع تفریق
زین هر دو بجز فساد ناید دلرا نکنی بدین دو تعلیق ۹۲۷۰
در بخشش و در تواضع افزای شاید که دهد خدای توفیق

۵۴۵

دلا مکارم اخلاق اگر همی خواهی دو کار پیشه کن اینت مکارم اخلاق
مشو مخالف امر خدای عزّ وجلّ بکوش تا بود اندر میان خلق وفاق

۵۴۶

دلا تا میتوان کردن منه پیش سران گردن تر اخود وجه نان خوردن رساند قادر مطلق
ببر شاخ طمع ازپی که باشد بار آن لا شی طمع اسمی بود کزوی شود صد شور و شرّ مشتق ۹۲۷۵
بمجلس پسته خندان کن زبان را شکّر افشان کن چو گل بر گت پریشان کن که تا جذرت شود منطق
کسی کو شد بزر شهره وزاو اصحاب بی بهره از آنسان بیدل و زهره چه خواندعاقلش احمق
مجوی ابن یمین زین پس نظام کار خود از کس ترا در ساز گاری بس توکّل کردنت برحق

---

۱ – رفیق : ج.

۵۳۷

سیه باد روی سپهر کبود | که با کینه جفتست وبامهر طاق
۹۲۸۰ بعیسی مریم خری میدهد | بکون خری میدهد صد یراق

۵۳۸

مدتی گردون دونم خسته و آزرده داشت | از فراق افضل آفاق و بار اشتیاق
آفتاب ملك وملت آنکه تا باشد جهان | جفت او ننشیند اندر سایه این سبز طاق
فخر آل مصطفی سید علاء الملك آنك | در گهش[1] چون خلد باشد اهل عرفا نرا مساق
وانکه از جوزا کمر بندد ز بهر بندگی | پیش رای انور اوشاه این چارم[2] رواق
۹۲۸۵ ناگهان بختم بشارت داد و گفت آمد برون | ماه تابان از محاق ومشتری از احتراق
ای بساشبها که در زاری بروز آورده‌ام | تا مبدل شد بحال اتصال این افتراق
چون گذارم شکر این دولت که بر درگاه او | بازچون گردون زبهر بندگی[3] بندم نطاق
سرورا چون درفراقت کار دل آمد بجان | شد تنم از رنج نالان چون درخت واق واق
باخرد گفتم که زان ترسم که نوش وصل را | ناچشیده جان بر آرد از تنم نیش فراق
۹۲۹۰ چون خرد معلوم کرد از حال زارم شمه‌ئی | قال لاتیأس وثق بالله فی نیل[4] التلاق
زان مشقت چون بجستم دارم امید از خدا | کم نیارد کرد ازین پس احتمال آن مشاق
منت ایزد را که دیگر پی برغم روزگار | بخت با ابن یمین آورد روی اندر وفاق
جاودان پاینده بادی تا بیمن دولتت | باشدم پیوسته زین پس با سعادت اعتناق

۵۳۹

پیروی خردت روی ظفر بنماید | که خرد برسپه[5] هستی توهست یزك
۹۲۹۵ بخرد راه توان برد بسوی درجات | که خدا گفت که عاقل نبود زاهل درك
روهنر جمع کن از تفرقه مال منال | مرتضی را چه تفاوت که برد غیر فدك

۱ـ اهل تقوی را چوجنت درگهش باشد . ۲ـ طادم.
۳ـ بستم . ٤ـ هل .
۵ ـ نزد سیه مستی : چ .

مال مایل بود ای ابن یمین علم طلب — کز تو یکدم نشود در غم‌وشادی منفك
علم دادند بادریس و بقارون زر وسیم — شد یکی فوق سماك ودگری زیر سمك

۵۴۰

دختران ضمیر ابن یمین — همه چستند وچابك و چالاك
درپس پردهٔ طبیعت خویش — آنچنانشان بپروریدم پاك ۹۳۰۰
که اگر هم بدست نامحرم — افکندشان فلك ندارم باك
ببلاغت رسیده‌اند و کفو — نیست شوئی ومن‌ازین غمناك
وربدین‌خواجگان که‌کفونیند — میدهمشان ز شومی افلاك
بره و رسم جاهلیّتشان — کرده باشم بزند کی درخاك
حال ابناء روزگار اینست — نیّتم نیست بعد ازین الّاك ۹۳۰۵
نزنم دم بشعر تا بزیم — جز باطرای خواجه لولاك

۵۴۱

ز دلتنگی خرد را دوش گفتم — که ای برملك‌دانش گشته‌مالك
بسا کاندر پی کسب فضائل — کشیدم رنج در قطع مسالك
چوحاصل کردمش گفتم بیابم — بسعی او خلاصی از مهالك
بدیدم از هنر عیبی بتر نیست — بنزدیك بزرگان ممالك ۹۳۱۰
خرد گفتا مشو یکباره نومید — لعلّ الله یحدث بعد ذلك

۵۴۲

زهی ابله کسی کز بهر مرده — کند با زندگان عهد خود جنگ
کسی‌کو باز نشناسد بد از نیك — بود واجب گریز ازوی‌بفرسنگ
بتاج خسروی کی نازد آنکس — که از تابوت یادآرد با ورنگ
مرائی زیستن در پیش خلقان — بود تزویر نزد اهل فرهنگ ۹۳۱۵
تو تا دربند نام و ننگ[1] باشی — نخواهی بازرست از محبس تنگ

۱ ـ نام نیك : چ

گرت آسایش کونین باید | بباید شست دست از نام وازننگ
نظر ابن یمین گوئی برین داشت | که بر زد شیشهٔ تزویر بر سنگ

۵۴۳

رسم کرم مجو ز بخیلان روزگار | نشنیده‌ئی که‌میوه نرویدزچوب خشك
۹۳۲۰ از ناکسان دهر امید وفا مدار [۱] | ناید ز جیفهٔ سگ مردار بوی مشك

۵۴۴

مرد ثابت قدم آنست که از جانرود | ورچه‌سر گشته‌بود گردزمین‌همچوفلك
همچو سیمرغ که از جانبرد طوفانش | نی چو گنجشك که افتد زدم باد تفك
بهره‌ئی از ملکت هست و نسیبی از دیو | ترك دیوی کن وبگذربفضیلت ز ملك
نقد امروز مده نسیهٔ فردا مستان | که یقین را ندهد مردم فرزانه بشك

۵۴۵

۹۳۲۵ ای پسر بشنو زمن پندی بغایت سودمند | نیکبخت‌آنکس که‌چون‌بنیوشدآرددرعمل
چون مدام اهل غنا را بیم‌فقر اندردلست | کی‌سرهمّت[۲]فرودآردبدان‌صاحب‌دول
عزّت صاحب نسب راهم نبینم اعتبار | زآنکه لرزان خمول‌آرد به بنیادش‌خلل
من گرفتم خود رسیدی از همه دنیا بکام | نی‌زتوخواهدجدا کردن‌بناکامش[۳]اجل
عزّت‌ازحکمت‌طلب‌کان‌هست‌درّی‌شاهوار | کاندر ایامش نیابد هیچ صاحب‌دل بدل
۹۳۳۰ چون بنای کار بر حکمت نهی نارد فلك | گر تو باشی‌زنده ورنی دررسوم آن خلل

۵۴۶

اگر چه صبر مفتاح نجاتست | ولیکن صابری کاریست مشکل
باوّل عمر در وی صرف کردن | بآخر داشتن زو غصّه بر دل
بتلخی صبرهمچون نام‌خویشست | بود دوراز صبوری مرد غافل[٤]

۵۴۷

ای افضل زمانه که د رعرصهٔ زمین | افراشته زرای تو شد رایت کمال

---

۱ ـ مجوی
۲ ـ کی فرودآرد بدان سرهمت
۳ ـ بناکاهش
٤ ـ عاقل : چ

مشنوحکایت دوسه آحاد از آنکه‌هست نقصان عقل یکسره در غایت کمال ۹۳۳۵
دانم که نشنوی زچه‌رو زآنکه‌منزلست در شأن عقل وافر تو آیت کمال

۵۴۸

ای ابن یمین جهان نیرزد آنرا که غمش نهند بر دل
شادان گذران که‌ابلهست آنك انده کند از حیات حاصل
دارد هنری جهان که دروی باشد حرج و فرج مقابل
آسان گذرد اگر تو او را برخود نکنی ز جهل مشکل ۹۳۴۰

۵۴۹

ای‌برادرهیچ اگرداری زحال خود خبر پس‌چرا باید که‌باشدیکدمت پروای قال
درتوحدّ کوش‌ووقت خویشرا‌ضایع‌مکن از تکثّر می‌نیاید هیچ حاصل جز ملال
آنچه‌داری گر بر آن افزون‌کنی‌نقصان‌تست وآنچه دانی گر بیفزائی بر آن‌یابی کمال
عقل کارآگاه کو را میبرازد سروری حیف باشد گر کنی از بهر مالش پایمال
مال اگرزابن‌یمین مایل بغیری‌شدچه شد گفته‌ام با دل که ازبهر منال ایدل منال ۹۳۴۵
مال را زآغاز فطرت درطبیعت هست میل واضع اسماش گوئی‌بهراین گفتست مال
کی‌بمعشوقی که هردم‌عاشق‌اودیگریست ملتفت گردند ازعین‌بصیرت[1] اهل حال

۵۵۰

آنچه ناگفتنی است در دل خود دار پنهان بدانمثابه که دل
اگرش مدّتی زمان طلبد نتواند که آردش حاصل

۵۵۱

با خبر باش که دنیا گذرانست ایدل خیز کاین خوابگه بیخبرانست ایدل ۹۳۵۰
هریك[2] از برگ بنفشه که دمد ازدل‌خاك خال مشکین رخ سیمبرانست ایدل
شاخ سنبل که سر از جیب زمین بردارد جعد عنبر شکن خوش پسرانست ایدل
وقت دریاب که بس‌کاسه سرهای ملوك تفته در کارگه کوزه گرانست ایدل

---

۱ ـ حقیقت ۲ ـ هر یکی: چ

بتکبّر مرو وشوخی وشنگی مفروش[۱] کین سر کوچه صاحبنظرانست ایدل
۹۳۵۵ درهمه کار پس و پیش نگهدار ازآنك خویش وبیگانه زهرسو نگرانست ایدل
بهمه خلق جهان خلق پسندیده نمای کهسوی‌خلد برین[۲] راهبرانست ایدل
گرنه بر وفق مراد تو بود کار جهان از جهان نیست ز دورقمرانست،[۳] ایدل
مادران نقش بیك رنگ ببستند ولیك اختلاف از حرکات پدرانست ایدل
ای بسا کابن یمین درگه وبیگه گفتست که سعادت همه با[٤] بیهنرانست ایدل
۹۳٦۰ من گرفتم که نمودی ید بیضا بسخن نطق عیسی چه کنی دور خرانست ایدل

۵۵۲

بتابی رخ ایدل ز مال و منال گرآگاه گردی ز حال مآل
کسیرا که بیش از کفاف آرزوست خرد پایمالست در پایمال
ز بهر نهادن اگر بخردی[۵] چه یاقوت و لعل و چه سنگ وسفال
تو شهباز قدسی ولیکن چه سود که شهوت ترا می کند پرو[٦] بال
۹۳٦۵ نشیمن[۷] تو در سایه عقل جوی که عقل آفتابی بود بیزوال
تو محکوم هر باطلی کی شوی اگر حکم حقّ را کنی امتثال
چه سازی ز تقلید تحقیق جوی بحال آی بگذر ز قیل و ز قال
مکن ذرّه کردار میل هوا که خورشید رأیت فتد درو بال
چه گردی بگرد نم پارگین چو شربت توان خورد زآب زلال
۹۳۷۰ اگر در سرت هست سودای آن که خواند ترا عقل صاحب کمال
برو اقتدا کن بابن یمین توکّل علی‌الله فی کلّ حال

۵۵۳

بر من سپهر کرده نعیم جهان حرام ازرشك گفته‌هام که سحری بود حلال

---

۱ بگذار . ۲ - قبله
۳ - گذرانست ٤ - بیخبرانست
۵ - عاقلی ٦ - پسایمال
۷ - نشبنگاه ۸ - من : چ .

آبم نه در سبو و مرا دست نام و ننگ — دامن گرفته از پی نان دادن عیال
زینحالتی که دید عجبتر که تشنه لب — جان میدهیم برطرف چشمه زلال
آنچشمه چیست حضرت شاهی که در جهان — بحریست همتش که بود موج آن نوال ۹۳۷۵
سلطان نظام دولت و ملت که جود او — گوید جواب پیشتر از گفتن سئوال
منبعد نظم کار مفوّض برای اوست — زابن یمین بس این که بیان کرد وصف حال

۵۵۴

تهتک در سخن گفتن زیانست — تأمّل کن تامّل کن تامّل
بکار بد چه کوشی تاتوانی — تعلّل کن تعلّل کن تعلّل
بهر کاریکه خواهی کردن اول — تعقّل کن تعقّل کن تعقّل ۹۳۸۰
مکن ایجان من از کس شکایت — توکّل کن توکّل کن توکّل

۵۵۵

تو بدی میکنی و میخواهی — کآیدت نیك پیش در همه حال
نیك پاداش بد نخواهد شد — بگذر ایخواجه از خیال محال

۵۵۶

چه باشدای نفس خرّم نسیم شمال — که بگذری سوی آن اختر سپهر جلال
خدیو کشور دانش نظام ملت ودین — که هست درهمه فن همچو یك فنان بکمال ۹۳۸۵
بجز لطایف انفاس روحپرور[1] تو — نشان نداد کس اندرزمانه سحر[2] حلال
زبان بنطق چو بگشاید ازسلامت لفظ — گمان بری که زکوثر روان شدست زلال
نظر بطلعت میمون او چو بگشائی — چنانکه شرط ادب باشدای نسیم شمال
بگوی قصّه هجران ولی چنان[3] بمگوی — که طبع نازك او را فزاید از تو ملال
چه حاجتست بتطویل شرح هجرانرا — بس است یك سخن مختصر بحسب الحال ۹۳۹۰
سلام من برسان پس بصورت تضمین — بگوی کابن یمین گفت کای ستوده خصال
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال — شب فراق نخفتیم تا سحر زخیال

١ـ او . ٢ـ سر .
٣ـ مگوی چنان : چ.

٥٥٧

دلاز وقت بد خود جزع مکن زنهار　　صبور باش چه دانی نکو شود ایدل
مجوی‌صحبت نادان از آن همی ترسم　　که‌همچوصحبت‌سنگ‌وسبو شودایدل
٩٣٩٥ بترك صحبت او گیر کز فضیحت او　　بسیط خاك پر از گفتگو شود ایدل
فروغ شهوت و سوزش مده بباد امل　　که‌آبروی تو چون آب‌جوشودایدل
بگرم مهری‌دوران مباش غره ازانك　　که بیگناه ترا کینه جو شود ایدل
هنر طلب که‌هنرمند راسعادت وبخت　　بروزگار کهن ماه نو شود ایدل
هنر چومشك بود مشك کی‌نهان‌ماند　　جهان ز نفحه او پر زبو شود ایدل
٩٤٠٠ کنون‌چو ابن یمین‌راهنر پناهی‌نیست　　که‌لطف بیند اگر سوی او شودایدل
بکنج عافیت ارام یافت تا پایش　　مگر بگنج قناعت فرو شود ایدل

٥٥٨

دیدم پریر ساده غلام بخارئیی　　زیبا ودلفریب ونکوفعل وخوب قول
چشمم بر اوفتاد طمع کردم اندرو　　سرپوش‌بردم‌ازسرخوان بی‌هراس وهول
گفتم بغیر بوسه دهی هیچ دیگرم　　بشنیدوخوش‌بر آمدوخندید وگفت هول

٥٥٩

٩٤٠٥ دوهفته مه روزه چون رخ نمود　　بدو گفتم از من مبادی بحل
من از فربهی تو لاغر شدم　　که بادی بزودی گرفتار سل

٥٦٠

ز من بشنو ای خواجه پیرانه پندی　　گرت در نصیحت مزاجیست قابل
اگر جاه جوئی بجمع اعاظم　　وگرجای‌خواهی بجرگ[1] افاضل
مکن بخل با پیشه در هیچ حالی　　که‌آن هست نقصان بچندین دلایل
٩٤١٠ اگر یوسفی از جمال و لطافت　　وگر بوعلی درکمال و فضایل
گرت هست رائی بهرحال صائب　　ورت هست عقلی ز هر حال کامل

---
١ - بجمع: چ .

قدم گر نداری همه هست ضایع — کرم گر نداری همه هست باطل

۵۶۱

سحر گهی متفکّر نشسته در کنجی — بفکر آنکه چرا حال من بداست امسال
ز دیده آب روان و ز سینه آه کشان — ز بهر نعمت دنیا و بهر مال و منال
درین میانهٔ اندیشه ها بدل گفتم — بود که نیك شود خاطر پریشانحال ۹۴۱۵
جواب داد و بگفتا بعهد[1] این مخدوم — زهی تصوّر باطل زهی خیال محال

۵۶۲

سئوال کرد ز من سائلی که ای درویش — ترا عیال همی بینم و نبینم مال
بگو که وجه معاش از کجا همی سازی — کنون بصورت[2] ماضیت چون نبینم حال
جواب دادم و گفتم که ای سلیم القلب — چه حاجت اهل خرد را در اینقضیّه سئوال
یقین شناس که نان باز می نخواهد داشت — کریم بار خدائی که داد جان بعیال ۹۴۲۰

۵۶۳

شهریار جهان معزّ الدین — ای کرم پرور کریم خصال
بر مرادات کرده پیروزی — بسعادت بمستقرّ جلال
کرد عزم رجوع و دولت گفت — عزمه ضمّنت بایمن فال
هر کجا رایتش رود آید — فتح صد منزلش باستقبال
بهر سم سمنداو گردون — نعل سیمین کند ز جرم هلال ۹۴۲۵
با کمالست ازو مدارج ملك — که ازو دور باد عین کمال
هر که در سایه عنایت او — یابد از اتّفاق بخت مجال
تا ابد آفتاب اقبالش — نکشد زحمت کسوف و وبال
در هوای تصوّر جاهش — طایر وهم بفکند پر و بال
رتبت جاه و رفعت قدرش — هست برتر ز پایگاه مقال ۹۴۳۰
چه دهم شرح آن چو روز الست — زد برین طبل روزگار دوال

۱ـ زعهد ۲ـ بصیغه : چ

قلب اقبال یافت دشمن او / تا برو کرد بخت نیك اقبال
تیر دلدوزش از کمان چو بجست / سوی اعدا رسالت احوال
از تن دشمنان فشاند خون / همچو شنگرف سوده از غربال
٩٤٣٥ شهریارا توئی که از تو شکست / بگه عشرت و زمان مقال
قدر بخشندگی حاتم طیّ / نام کوشندگی رستم زال
مرکب عزم تو چو بشکافد / گردن میغ از نسیم شمال
رهنورد قضاش وقت مسیر / میرود همچو مهره بر دنبال
سرفرازا اگرچه ابن یمین / دید محنت بسی ز گردش حال
٩٤٤٠ پیکر او چو مویه گشت ضعیف / شخص او شد ز ناله همچون نال
نکند بیش ناله ها زاحداث / گر ز شاهش رسد ندا به منال
تا مه و سال را کند ترکیب / از شب و روز ایزد متعال
باد بر سمت حکم تو گذران / روز و شب بر تعاقب مه و سال

٥٦٤

عزّت خلق اگر نگهداری / نکشی درد سر ز قال و زقیل
٩٤٤٥ ور نداری ز کبر عزّت کس / ناکسی گشت ثابتت بدلیل
مشکل است آنکه او عزیز شود / هر که اورا زمانه کرد ذلیل
هرچه نقصان کند ازو چیزی / چیز کی ماند از کثیر وقلیل
غیر عزّت که نیم ذرّه ازو / نتوان کاستن بهیچ سبیل

٥٦٥

کوته نظران ابن یمین را نتوانند / از راه برون برد باقوال مقوّل
٩٤٥٠ افزون ز دو قرنست که تا خلق بر آنند / کو بر فضلا هست در آفاق مفضّل
پس فائده فضل نگوئی که چه باشد / گر زو نشود اکثر اغراض محصّل
نامی که بدو تا بکنون شهره شهرم / و آن ثابت و راسخ شده در عهد مطوّل
هرچند که کوته نظران جهد نمایند / از نیك ببد می نتوان کرد مبدّل

٥٦٦

گرچه میبینم پریشان ایدل آشفته کار روزگارت راولیکن غم مخور در هیچ حال
در حوادث پایداری میکن ومیدار امید ای که یابی پای بوسان ازپی نقص کمال ٩٤٥٥
بیش بینی آنکه در اطوار هستی ازثبات اطلسی آید ز برگ توت و بدری ازهلال
بارها بروجه پند مشفقانه گفته‌ام گر زدستت شدبرون مال ومنال ایدل منال
راستی غبنی بود فاحش بر ابن یمین گر عزیزی پایمال ذلّ شود از بهر مال

٥٦٧

گر ز اسماء مقولات عشر پرسد کسی یك بیك بروی شمارم درجواب آنسؤال
جوهر و کیف و کم واین ومتی آورده‌اند وضع وملك و نسبت است آنگاه فعل وانفعال ٩٤٦٠

٥٦٨

گرت میل باشد که در پارسی همی دال را باز دانی ز ذال
بگویم یکی ضابطه یادگیر که آنرا نیابی بگیتی همال
اگر پیش ازو حرف علّه بود بجز ذال معجم ندارد مجال
ورآنحرف جز حرف علّه بود نگه کن که آنحرف راچیست حال
اگر هست ساکن تواش دال دان وگرنه همان ذال معجم نه دال ٩٤٦٥

٥٦٩

مرجع اهل حیل مجمع تزویر و نفاق شرف دولت و دین قدوهٔ اصحاب ضلال
آن بدنیا شده مغرور چنان پندارد که بزرگی جهان جمله بمال است و منال
با بزرگی کرم وخوی خوش ارحاجت نیست او بزرگیست که گردونش ندیدست همال
زو ندیدست کرم هیچکس الاّ در خواب وآن کرم نیست که دیدست خیالست خیال
ملکات وی اگر چه همه با نقصانست لیك بخلش بود وخبث طبیعت بکمال ٩٤٧٠
اعتقادش چه توان گفت عفی الله ملحد نکند یاد سلف جز ببدی در همه حال
سخنی کش نبود فایده گوید همه وقت که در آن طبع غلیظش نتوان یافت کلال
لیك یك نکته لطفش مدد روح دهد گر بگوشش برسد جای کلالست وملال
با چنین کس بسوی روضه رضوان نرود هر که بر پای دل او بوداز عقل عقال

۵۷۰

۹۴۷۵ مرو ای ابن‌یمین گردهد ایّام ترا　دوسه روزی دگر اندروطن خاکی‌مهل
هیچ اگر زآمدن ورفتن خود باخبری　جهد کن تا ندهی عمر بباد از سر جهل
وقت‌رادارغنیمت که‌برفت (۱) آنچه‌برفت　نخورد انده نا آمده خود مردم اهل
صعب گردد بتوآنکار گرش گیری‌صعب　بگذردسهل گرش نیزفرو (۲) گیری‌سهل

۵۷۱

میدهد دست فلك دولت اصحاب یمین　بکسانی که ندانند یمین را ز شمال
۹۴۸۰ وآنکه اورا چوخری‌توبره بایدبرسر　فلکش لعل به دامن دهد وزر بجوال

۵۷۲

مرازین پیش خاطر چند گاهی　بانواع سخن میبود مایل
غزل میگفتم و مدح و مراثی　هجا گفتن نبودم نیز مشکل
کنون ازجور گردون بسته‌بینم　در گوهر فشانی بر افاضل
غزل را عشق باید عشق را یار　ندارم من‌یکی‌زین هردو حاصل
۹۴۸۵ بمدحت مم نیابم اهتزازی　ز صاحب منصبان بی فضایل
هجا را نیز اثر چندان نبینم　درین مشتی خسیس دون جاهل
کنون‌چون‌زنده‌رافهم‌سخن‌نیست　مدیح مرده باشد سعی باطل
چوحال‌شعرازاینسان‌شد که گفتم　همان بهتر کزین‌پس‌مرد فاضل
مراثی و غزل دیگر نگوید　شود از زیور اشعار عاطل
۹۴۹۰ ندارد رنجه خاطر تا تواند　بمدح و هجو این مشتی اراذل

۵۷۳

نرسد هیچ بدو نیك بکس　جز بتقدیر خدا عزّوجل
زآنکه ازرزق توفارغ شده‌اند　وز حیات تو و تو وقت اجل

۵۷۴

وارث املاك اینجو سعد دین مسعودآنك　عرضه‌خواهم‌داشتن‌درخدمت‌اوشرح حال

۱ - گذشت آنچه گذشت　۲ - فرا : چ

از خراسان چون نهادم‌پای در ملک‌عراق بوداو ّل کس که کردم‌بردرش‌حط ّرحال
راستی را نیك توجیهی بترحیبم بگفت آنچنان کآید زذات پاك هر نیکو خصال ٩٤٩٥
چون بخرجی احتیاجم دید دیناری هزار ازکرم ده شانزده انعام کرد امّا عوال
بعد ازآن آنرا حوالت کرد بافرزانهٔی گربزی روشندلی صاحب کمال
راستی را آنچه من دیدم زنا اهلی او شرح آن نتوان که بیرونست‌ازحد ّمقال
باچنان‌نیکی که‌اول‌خواجه‌سعدالدین‌نمود حیف بودآخر زدن برطبل بدنامی دوال
گوئیا کزمن گناهی‌بس بزرگ آمدپدید کوچنین‌نا گه‌مراافکند با سگ‌درجوال ٩٥٠٠

٥٧٥

هر چه موجودست آنرا یافتند اهل حکمت منحصر در ده مقال
جوهرو کیف و کم و این و متی، وضع وملك ونسبت وفعل انفعال
وآنچه خارج زینمقولات اوفتد تنك بینم عقل را دروی مجال
پس‌هرآن موجودکاندر وی خرد هست حیران نیست الا ّذوالجلال

٥٧٦

هر که در جمع مال سعی کند تا بدست آرد از حرام و حلال ٩٥٠٥
کرد باید بکام دل صرفش که بود زنده را منافع مال
ور بماند برای وارث خویش او برد وزر و وارثش اموال

٥٧٧

هرکرا طالع مساعد نیست هر چه او کرد و گفت نا مقبول
مردی وجود او جنون وتلف زهد و فضلش همه فساد وفضول
و آنکه اقبال رهنمای ویست میرود تا به پیشگاه قبول ٩٥١٠
مختصر تر بگویم ابن یمین تا نگردند اهل عقل ملول
هر چه مدبر کند همه مردود وآنچه مقبل کند همه مقبول

٥٧٨

هر که بندد کمر بخدمت‌خلق (١) چون خردمند باشد و فاضل

---

١ ـ عقل: ج

نظرش بر دو چیز اگر نبود　　پس بود سعی او از آن باطل

٩٥١٥ گر نگردد ز خدمت مخلوق　　هیچ از آن هردو آرزو حاصل [1]

اولاً حرمت و دوم نعمت　　که از آن حاصلست شادی دل

کز پی بیخودی [2] شبانروزی　　عمر ضایع چرا کند عاقل

٥٧٩

هر چه آن آشکار نتوان کرد　　مکن اندر نهان بهیچ سبیل

ز آنکه‌بی‌شك نهان نخواهد ماند　　بدو نیك جهان بهیچ سبیل

٩٥٢٠ سخنی کت گزیر باشد از آن　　مگذران بر زمان بهیچ سبیل

که‌سخن چون‌روان روان برود　　باز نآید روان بهیچ سبیل

هر بلائی که از تو بر تو رسد　　نتوان رست از آن بهیچ سبیل

پند پیرانه را ز ابن یمین　　رد مکن ایجوان بهیچ سبیل

سودمندست پندش ار شنوی　　ز آن نبینی زیان بهیچ سبیل

٥٨٠

٩٥٢٥ هفتاد سالگی که دوچندانت عمر باد　　گردست‌رنجش‌ابن‌یمین‌راز‌جان‌ملول

پیری‌مخواه‌ز‌آنکه‌ندیدم که‌سوی [3] پیر　　آید ز هیچ روی نسیم خوشی قبول

سودای پیر گشتن اگر میپزد جوان　　باشد از آنسبب که ظلوم آمدو جهول

٥٨١

ای دل ار گوش سوی‌من داری　　کنم از حال عالمت اعلام

نفس امّاره تو صیّادیست　　دام گسترده بهر صید مدام

٩٥٣٠ طمع خام دام او باشد　　حبّته القلب کرده دانهٔ دام

وآن کزین پایدام رسته شود　　بر سر اختران سپارد گام

گر بچشم خرد نگاه کنی　　کز چه زاید حوادث ایّام

١ ــ فاضل　　٢ چون خودی

٣ ــ نزد: چ

خود بدانی که جز طمع نبود | مایه فتنه خواص و عوام
هر که در دام او اسیر شود | برنیارد دمی ز خلق بکام
من بر آنم که واضع اسماء | چون برایشان همی کشید ارقام ٩٥٣٥
هرچه آنرا ز جنس فتنه شمرد | جمع کرد وطمع نهادش نام

٥٨٢

ایهنرمند نامجوی پسر | هر که درکارها چه بیش و چه کم
قدم از سر کند قلم کردار | بر خطش سر نهند همچو قلم
پادشاه وحوش ازآن باشد | که بخودکار خود کند ضیغم

٥٨٣

این منم باز که درباغ بهشت افتادم | وزسفر کان بحقیقت سقرست آزادم ٩٥٤٠
این بخوابست که میبینم اگر بیداری | که پس آنهمه اندوه چنین دلشادم
دستگیرار نشدی حق که توانستی خاست | آنچنان سخت که ناگاه زپای افتادم
چه کنم ملك خراسان چه کشم محنت جان | وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
گرچه این مولدو منشاست ولی سعدی گفت | نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم
زین وطن گر بروم هست خریدار بسی | گوهری را که بود زادهٔ طبع رادم ٩٥٤٥

٥٨٤

آنکسانرا که بمقدارجوی نیست هنر | بیشتر با زرو با سیم و درم میبینم
عاقلانی که شکافند بتاریکی موی | از پی تو شه یکروزه دژم میبینم

٥٨٥

بجای هیچکس اندر زمانه بد نکنم | اگر هزار بد آید ازو فرا[1] پیشم
روم بحضرت داد ار خود[2] نیازبرم | بجز دعا نرود هیچ تیر از کیشم
دعا کنم که مرا از بدیش ایمن دار | نه آن کنم که بجای بدی بد اندیشم ٩٥٥٠
خدای هست گواه من اندرین حالت | غرض دعای ویم نیست داعی خویشم

---

١ - و گر   ٢ - پناه : چ

۵۸۶

بهفته‌ئی که جدا گشته‌ام زخدمت تو مپرس کز غم توحال برچه سان‌دارم
منم که بر رخ چون شنبلید دور از تو زنرگس آب بقم روزوشب روان دارم

۵۸۷

بدانخدای که بنگاشت دست قدرت او درون پرده ارحام صورت اجسام
٩٥٥٥ که بنده عیش نخواهم مدام جز با تو ازآنکه باتودلم را خوشست عیش مدام

۵۸۸

ببابا حیدرم باشد توقع که‌چون‌واقف‌شوداز‌حال‌زارم
فرستد ناخنی سوده زمرد که تا افعی غم را کور دادم

۵۸۹

باخرد گفتم که ای فرزانه پیر کاردان کیست آن کوراتوان‌ازخسروان‌گفتن کریم
گفتا کنون‌شاه‌ابوبکرعلی‌باشد که‌هست خسروی کوراتوان‌زاهل‌جهان گفتن کریم
٩٥٦٠ ازبرای نظم‌کار ملك و دین پاینده باد عمر او در کامرانی تاتوان گفتن کریم

۵۹۰

پامال اگرچه چرخ جفاکرد گوبکن ما از جفای چرخ و غم دهر فارغیم
ساقی طبیب وما طمع ازجان بریده‌ایم گر نوش میچشاند و گر زهر فارغیم
محتاج کس نه‌ایم و نداریم غم زکس گر لطف میکند و گرم قهر فارغیم
ماراچوملك‌ومال‌خرید وفروخت‌نیست گر محتسب برون کند از شهر فارغیم

۵۹۱

٩٥٦٥ بحمدالله مرا هستند فرزندان روحانی که‌حوراشان‌بپروردست‌در آغوش‌ورضوان‌هم
سراسر برجهانگیری چوشاه‌اختران‌قادر عراق آورده زیرحکم اقلیم‌خراسان‌هم
دمی با هر که بنشینند بگشایند بر طبعش زصورتهای پرمعنی درصد باغ وبستان هم
بهرمجلس که‌بگشایدیکی‌زیشان‌درحکمت دمادم‌اهل‌مجلس‌را کند خندان‌و گریان هم
زلطف‌هریکی گشته‌است‌غرق‌اندرخوی‌خجلت نم‌سرچشمه زمزم‌چه زمزم‌آب‌حیوان هم

سه چارم نیز میباشند فرزندان جسمانی ولی من فارغم زیشان وازمن نیز ایشان هم ۹۵۷۰
زفرزندان جسمانی ندارم چشم جمعیّت کزیشان روزوشب هستم دل افکارو پریشان هم
بقای جان فرزندان روحانی من بادا که من زیشان شدم شهره بایران و بتوران هم
کرای آن کنند الحق که چون ابن یمین سازم یکایک را وطن در دل نه در دل بلکه در جان هم

۵۹۲

با خویشتنم هست دمی خوش که در آندم گنجای نبی نی ولیّ نی و ملك هم
در عالم وحدت بمقامیست مرا جای کآنجا نه سما کست پدید و نه سمك هم ۹۵۷۵
در خانه شش گوشه مربّع چو نشینم زآنسوی مکان پویم وزین دور ترك هم
آگه نشود عقل ز اسرار من واو کانها نه پدیدار یقین است و نه شكّ هم
ای ابن یمین زنده برانم که بمانم چندانك بماند کره خاك و فلك هم
شیرینی گفتار تو افکند در آفاق شوری زچه زآنروی که شهدست و نمك هم

۵۹۳

بمن رسید که بحر علوم درگه موج گهر فشاند بساحل برای تربیتم ۹۵۸۰
سر افاضل ایّام فخر ملّت و دین که اوست بلبل دستانسرای تربیتم
هوای تربیتم کرد و میل خاطر او بحال بنده بود منتهای تربیتم
ضمیر روشن او شد بچشم سرور عهد بسان آینه صورت نمای تربیتم
بر آستانه جاه وزیر شاه نشان بلطف شامل خود داد جای تربیتم
محل تربیتم مینهد ور او نبود مرا چه قدر بود من کهای تربیتم ۹۵۸۵
همین که صنعت خیّاط[1] رسته کرمش چگونه ساخت[2] بآسان قبای تربیتم
اگرچه عذر کرمهای او نیارم خواست که کرد بیجهتی[3] ابتدای تربیتم
ولی زابن یمین یك خزانه گوهر نظم[4] ستانم و دهمش در بهای تربیتم
تهی ز بلبل طبعش مباد گلشن فضل که خوش همی زند الحق نوای تربیتم

---

١ ــ رشته ٢ ــ دوخت
٣ ــ بی غرضی ٤ ــ مدح : چ

۵۹۴

۹۵۹۰ پیشتر زین بسی صدور و عظام داشتندی درین سرای آرام
جز عظام صدور باقی نیست اینزمان ز آنهمه صدور و عظام
چون سرانجام ازینخرابه رباط رخت بربست بایدت ناکام
پس همان به بود که واو وداع متصل باشدت بمیم سلام
ز آنکه دنیا پلیست و اهل خرد بر سر پل نکرده‌اند مقام

۵۹۵

۹۵۹۵ پیام داد بکس کیر اژدها پیکر که ای کشیده بعمر دراز آزارم
توئیکه جزد رتو کَهف خود نمیدانم درآنزمان که بسختی همی رسد کارم
جواب‌دادش‌و گفتا[1] چه‌سخت‌دل‌یاری بیا که جز تو کسی نیست مونس‌غارم
ولی تمامت[2] عضوم‌خدای‌سنگ کناد بغیر باد گر از عشق تو بکف دارم
فرو چکد سبکت آب شرم از دیده گر آنچه‌درپس‌من کرده‌ئی بپیش‌آرم
۹۶۰۰ هوای‌من‌به‌پس پشت اگرچه‌افکندی هنوز من حق صحبت زیاد نگذارم
ز روزگار وصالت چو یاد میآرم هزار قطرهٔ خونین ز دیده میبارم

۵۹۶

پیشتر زین چندگاهی دل پریشان داشتم خودچه‌میگویم زدل‌صدرنج برجان‌داشتم
یوسف مصر کرم را از تکسّر شکوه‌ئی بود ومن یعقوب‌وش‌دل بیت‌احزان داشتم
آن علی‌علم‌حسن سیرت‌علاءالدّین‌حسین کزغم اوچشم ودل گریان وبریان داشتم
۹۶۰۵ بسکه بر خاطر ملالت بود مستولی مرا همچو گنج آرامگه‌در کنج ویران داشتم
از جفای چرخ چوکانی دل آزرده را برسرمیدان غم‌چون گوی گردان داشتم
گرچه‌برمن‌ز آن‌تکسّر گشت‌رمزی آشکار لیک‌چون‌خوش‌نامدم‌ازخویش‌پنهان‌داشتم
ورچه یکساعت نبودم دوراز وبی‌درد دل لیکن از دیدار او امید درمان داشتم
منّت ایزد را که دیدم در زمان صحّتش گشته‌ایمن‌ز آنچه‌دل‌ازوی هراسان داشتم

---

۱ ـ وگفت ار   ۲ ـ چو امت لوطم : چ

بعدازین شکرست چون ابن یمین کارم از آنك حاصلم شد هرچه چشم آن ز یزدان داشتم ٩٦١٠
گر بماضی شرح دادم اختصاص خود بدو ظن مبر کانحال ماضی بد که من آن داشتم
داشتم در دل هوای او و خواهم داشتن تا ابد چون دائم اورا رکن ایمان داشتم

٥٩٧

تا شنیدم که نو فراش شدی بالرفا و البنین همی گویم
روزگارت همه عروسی باد بدعا از حق این همی جویم

٥٩٨

جمعی که در تصور اوهام نامدی پروین صفت بریدن پیوندشان زهم ٩٦١٥
دیدم بچشم خویش که دستان روزگار همچون بنات نعش پراکندشان زهم

٥٩٩

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
برین صحیفه مینا بخامه خورشید نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسیکه تاج بسرد اشت بامداد پگاه نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم ٩٦٢٠
ز روزگار وجهانم همین پسند آمد که زشت و خوب و بد و نیك بر گذر دیدم

٦٠٠

چو در دنیا نخواهد ماند چیزی زبد کردار و نیکوکار جز نام
بکسب نیکنامی کوش و نیکی که نیکو را نکو باشد سر انجام

٦٠١

چون سرانجام زینخرابه رباط رخت بربست بایدت ناکام
پس همان به بود که واو وداع متصل باشدت بسین سلام ٩٦٢٥

٦٠٢

حقا که ملك شاه نیرزد بجملگی گفتار سرد حاجب ودربان شنیدنم
عنقاصفت بگوشه عزلت روم که نیست چون مرغ خانگی سرخواری کشیدنم

٦٠٣

حال خود برجمال دین سنقر یك رهی عرض کردم و رفتم

چون امیدم روانشد غرضش ‌ هم ز خود قرض کردم و رفتم
٩٦٣٠ در وجودش نبود فایده‌ئی ‌ عدمش فرض کردم و رفتم

٦٠٤

خدیو کشور دانش یمین دولت ودین ‌ توئی ز راه حقیقت خلاصه ایّام
ترا جلال و کرامت بدانمثابه رسید ‌ که‌نافرید چو‌توذوالجلال والاکرام
مدام باد ترا عیش بر مراد دلت ‌ از آنکه نیست گوارنده‌ترزعیش مدام
شنیده‌ام که رسیدست سهل عارضه‌ئی ‌ بدان کریم که نسبت بدو برند کرام
٩٦٣٥ همان‌نفس که خبریافتم‌دلم میخواست ‌ که آیمش بعیادت بسر نه با اقدام
ولیکن افضل ایّام اگر خبر یابد ‌ که من چگونه اسیرم بدرد بی آرام
گمان برم که گنه را بعذر عفو کند ‌ بر اعتذار سخن کرد بندهٔ تو تمام

٦٠٥

خسروانرا دو کار میباید ‌ تا شود کار خسروی بنظام
اولاً همّتی چو ابر بهار ‌ که دهد بهرهٔ خواص و عوام
٩٦٤٠ ثانیاً هیبتی که دشمن را ‌ خون چکاند بجای خوی زمسام
گریکی‌زین‌دوخصله‌پامال است ‌ خسرویرا مدار چشم دوام
این دوچیزست‌وهیچ‌دیگر نیست ‌ خسرویرا همین دوهست قوام

٦٠٦

خردم راه قناعت بنمود از سر لطف ‌ جز بر آنراه که او گفت قدم ننهادم
منم آن‌آب قناعت زده بر آتش حرص ‌ که سراسر کرهٔ خاك نماید بادم
٩٦٤٥ شد چوطفلان دلم ازمحنت‌شا گردی‌سیر ‌ ز آنزمان باز که پیر خردست استادم
خالقم را شده‌ام خادم ازاخلاص چنان ‌ که ز مخدومی مخلوق نیاید یادم
چکنم ملك خراسان چکنم محنت جان ‌ وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
می‌نخواهم شدن‌از کوی قناعت بیرون ‌ سیل افلاس گر ازبن بکند بنیادم
میبرد ابن یمینم ره خرسندی پیش ‌ دوسه روزیکه درین دیر خراب آبادم
٩٦٥٠ نبود صحبت شیرین پسران بی‌شوری ‌ زینسبب کوه‌نشین بر صفت فرهادم

٦٠٧

در پی آنکه کار به گردد ❊ در تکاپوی هرطرف جستیم
بطمع تا مگر شویم کسی ❊ پیش هرناکسی کمر بستیم
عاقبت کار بر مراد نشد ❊ هرزه ناموس خویش بشکستیم
دست و پائی زدیم درنگرفت ❊ پشت پائی زدیم وارستیم

٦٠٨

دی یکی آمد بنزدم از ندیمان امیر ❊ آنکه درمدحش همیخواهم که فردوسی شوم ٩٦٥٥
گفت مخدومت همیخواند بگفتم این مگوی ❊ او نخواند هرگزم گر آیة الکرسی شوم

٦٠٩

روزی گذر فتاد مرا ازقضای چرخ[1] ❊ برمنزلی که بود در او یار همدمم
یاد آمدم ز عهد و [2] وفای قدیم او ❊ جائیکه او نهاد بصدق [3] وصفا قدم
باریدم آب دیده و گفتم بسوز دل ❊ کایّام خرّمی شد وآمد زمان غم
بیتو چو تون و تنجه نماید بچشم من ❊ گر بگذرم بروضه رضوان و برارم ٩٦٦٠
گر بیتو زندگی بودم مدّتی دراز ❊ دانم که در ریاض طرب کمترك چرم
حقّا که بنده ابن یمین را در آرزوت ❊ بر عمر مانده از پس توهست صدندم
امّا همی دهد دل خود را تسلّیی ❊ کان چون گذشت بگذرداین روزنیزهم

٦١٠

روزگاریست که برخاطر ارباب هنر ❊ از جفای فلك سفله ستم میبینم
وآنکسانرا که بمقدارجوی نیست هنر ❊ بیشتر با زر و با سیم و درم میبینم ٩٦٦٥
عاقلانی که شکافند بتاریکی موی ❊ از پی توشهٔ یکروزه دژم میبینم
اقتضای فلك سفله چنین است ولیك ❊ هم ز نا یافتن اهل کرم میبینم

٦١١

زینسان که دور ماندهزیاران جانیام ❊ مردن هزار بار به از زندگانیام
ایچرخ بیوفا چه شود گر زروی مهر ❊ بار دگر بآن مه تابان رسانیام

١ ـ حق ٢ ـ عهد قدیم ووفای ٣ ـ بصد نازکی:ج

٩٦٧٠ ای بخت اگر بخاك درش جادهی مرا — بر مسند سعادت و دولت نشانیام

٦١٢

زدیوانهئی کرد روزی سؤال — سلیمان مرسل علیه‌السلام

کهچون بینی این سلطنت[1] کز پدر — مرا ماند با اینهمه احتشام

چه خوش گفت دیوانه او را جواب — کهچون نیست این سلطنت[2] مستدام

پدر مدّتی آهن سرد کوفت — تو در باد پیمودنی صبح و شام

٦١٣

٩٦٧٥ سپهر مهر جلالت جلال[3] دولت ودین — توئی که رأی ترا شاه انجم است غلام

کسیکه سر ننهد پیش تو صراحیوار — مدام در دل او باد خون ناب چو جام

بمن رسید بشارت که رأی آن داری — که حال بنده رسانی ز تفرقه بنظام

بدان مبشّر فرخنده[4] من چنین گفتم — که عرضهدار بدان مقتدای جمله کرام

که بس عجب نبود کز هزار فرسنگی — نسیم جود تو من بنده را رسد بمشام

٩٦٨٠ علی الخصوص که قرنی زیادتست که من — که بر جناب تو دارم چو آستانه مقام

اساس تربیتم کردهئی وخوش کاریست — تمام کن که بود نظم کار در اتمام

هلال اگرچه خوش آید بچشم خلق ولی — ز روی حسن کجا میرسد بماه تمام

بکوش ابن یمین را بکام دل برسان — زلطف خویش که بادت جهان همیشه بکام

٦١٤

سر گشته بهر دانه چه باشم چو آسیا — آمد بسان قطب گه آرمیدنم

٩٦٨٥ تا چند باشم ایفلك دون ز جور تو — بهر دو نان بخدمت دو نان دویدنم

خاك ار خورم بهست زمانی هزاربار — کانرا باب روی بباید خریدنم

گر لحم طیر میخورم ازدست سفلگان — چون شحم حنظلست بگاه چشیدنم

خاطر ملول گشت مرا ز انتظار انك — تا کی بود بحضرت سلطان رسیدنم

حقّا که ملك شاه نیرزد بجملگی — گفتار سرد حاجب و دربان شنیدنم

---

١ ـ و   ٢ ـ مملکت

٣ ـ علاء   ٤ ـ میمون خبر: چ

عنقاصفت بگوشه عزلت شدم که نیست چون مرغ خانگی سرخواری کشیدنم ۹۶۹۰

۶۱۵

سلطان تاجبخش مرا پیش تخت خواند بر امتثال حکم بناچار تافتم
تا زر زنم بمدحت او بوته ضمیر صد ره بتاب آتش اندیشه تافتم
وزبهر ارمغانی او دیبه ثنا از تار وپود لفظ و معانی بباقتم
چون گشت روشنش که من اندر گه بیان موی سخن بناوك فکرت شکافتم
در بازوی فصاحت گردنکشان نظم از قوّت طبیعت خود رشته بافتم ۹۶۹۵
تشریف خاص خویشتنم داد وعقل گفت کز برکت برامکه بود آنچه یافتم

۶۱۶

سالها در چار سوی خطّه کون وفساد همچو باد از هرطرف بی‌پا وسر بشتافتم
وز پی یار موافق تا مگر پیدا شود موی گشتم بلکه‌موی اندرطلب بشکافتم
بعدچندین گفتگو وجستجوی ازهرطرف نیستم مرد ار کسی را مرد صحبت یافتم

۶۱۷

شنیدم از سر منبر مذکّری میگفت رضای حقّ طلبی باش بر سر تسلیم ۹۷۰۰
بطاعت آنکه تف آتش هوا ننشاند کجا رسد بلب آب کوثر و تسنیم
خدای عزّوجل از فرائضی که نهاد غریم(۱) ماست که‌باید گذاشت حق غریم
اگرچه موعظتش(۲) عین حکمتست ولیك همیدهد کرم ایزدی مرا تعلیم
که گویم ار کنم اندرادای حقّ تقصیر بود به پشتی آن کم غریم هست کریم
کدام معصیت ابن یمین تواند کرد که بیش از آن نبود رحمت خدای رحیم ۹۷۰۵

۶۱۸

شهریارا من ازاین حضرت چون خلدبرین میروم وز سر حسرت بفضا مینگرم
هستم از بیم جدائیت سرآسیمه چنانك خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
اگرم دست اجل از سر ما نفشاند (۳) خاك پای تو شود بار دگر تاج سرم
وراجل دور زرویت ندهد مهل مرا بهمین مهرو نشان مهر تو (۴) باخاك برم

۱ ـ عزام ۲ ـ موعظتی ۳ ـ پا بنشاند ۴ ـ تا: چ

۶۱۹

۹۷۱۰ شرح جوری که من از دور قمر میبینم / با که گویم که جهان زیر و زبر میبینم
هر کجا مینگرم ناله و غم میبینم / هر کرا مینگرم دیدهٔ تر میبینم
هر کجا بد گهری بود کنون همچو نگین / متمکّن شده در خانه زر میبینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرّین همه در گردن خر میبینم

۶۲۰

شرح شوق و نیازمندی خویش / می نیارم که در بیان آرم
۹۷۱۵ با کنار ار رسم ز بحر فراق / جان بشکرانه در میان آرم

۶۲۱

صحبت جمعی که ما رادوستان میزیستند / بر مثال صحبت اصحاب کشتی یافتم
نیکشان سهل انقیاد[1] و نرم خودیدم نخست / و آخر الامر از طبیعتشان درشتی یافتم
خوب سیرت زیستم باجملهشان وزهریکی / سر بسر گفتار چون کردار زشتی یافتم
با وجود این برایشان هم نگیرم بهر آنك / دوزخی فعلند و اکثر را بهشتی یافتم

۶۲۲

۹۷۲۰ صاحبا گر چنین همی شاید / که بهر یك مهت سلام کنیم
ما چه حاضر چه غائب ازدر تو / هم برین قصّه را تمام کنیم
کز توپرسیم و توجواب دهی / کهازین هردوان کدام کنیم
در سفر آوریم عمر بسر / یا به بنگاه خود مقام کنیم
چندازین دیگ آرزو پختن / تا کی این آرزوی خام کنیم
پس همان به که نفس سر کش را / گو شمالی دهیم و رام کنیم
۹۷۲۵ گوشه عزلت و قناعت را / بارگاه امیر نام کنیم

۶۲۳

ظفر نیافت خردمند در جهان روزی / بهیچ فائده دیگر از حضور کرام
زمانه هیچ تعدّی نکرد با خاصّان / بتر ز صحبت مشتی عوام کالانعام

۱- سهل العناد : چ

٦٢٤

عهد کردم که بعد ازین همه عمر / غصهٔ روز ورنج شب نکشم
نفس خود را ادب کنم بهنر / رنج والام [1] بی ادب نکشم ٩٧٣٠
قصهٔ خود بنزد کس نبرم / منت [2] هیچ زن جلب نکشم
لقمه و گوشهٔی کفاف منست / گوشهٔی گیرم و تعب نکشم

٦٢٥

فیلسوفی که من در اسرارش / ببد و نیك بود می محرم
گفت پندی سه چار فرمودست / شاه کسری سر ملوك عجم
اولین پند آنکه مالش نیست / هیچ کامی نیابد از عالم ٩٧٣٥
دومین پند آنکه جفتش نیست / نیستش دل بهیچ رو خرم
سومین آنکه نیست فرزندش / نیست تا هست پشت او محکم
چارمین آنکه هر که این هر سه / نیستش نیستش بگیتی غم
گر توخواهی که خوش گذاری عمر / آنچه یابی بده ز بیش و ز کم
پندچارم گزین که آن حرفیست / کاندرو هست بیغمی مدغم ٩٧٤٠

٦٢٦

فراق حضرت گردو نجناب سرورعهد / مرا چو فرقت روح از تنست و نور از چشم
گرم زچشم رود نور وجان زتن شاید / چو گشت طلعت جان پرور تو دور از چشم

٦٢٧

قدوهٔ اهل کرم ای زبدهٔ آزادگان / اکرم الاخوان شهاب الدین که بادی دوستکام
از ره چاکر نوازی قصهٔی اصغا نمای / کرده از بیم ملالت در وی ایجازی تمام
بنده با جمعی خواص مجلس روحانیان / خلوتی دارد مصفا از کدورات عوام ٩٧٤٥
موضعی از خرمی زیبا تر از باغ ارم / وز ره امن و فراغت غیرت دار السلام
لیك دروی پای بند صحبت اصحاب نیست / این کنایت هیچ دانی ازچه باشد ازمدام
همتت گر ضامن اسباب جمعیت شود / چون ثریا منخرط کردند درسلك نظام

---

١ - ایام　　٢ - غصه : چ

ورنه ابناء الکرام اندر پی بنت الکروم   چون بنات النّعش بگریزند ازهم والسلام

٦٢٨

٩٧٥٠ گر بدست آید مرا در تیه حیرت یك جوین   قانعم منّت پذیر ازمن" وازسلوی نیم
ور پلاسی باشدم از نقش منّت بی‌علم   طالب دیبای چین واطلس وخارا نیم
دم فرو بستم بکلّی ازمدیح وازغزل   بشنو ازمن کز چه معنی درپی اینها نیم
از کسی لطفی نمی‌بینم که گویم مدح او   برجمال دلبری هم عاشق وشیدا نیم
نوبهار شادمانی وگل عشرت نماند   بلبلم اندر خزان غم ازآن گویا نیم
٩٧٥٥ چون بود در کنج خلوت فکر بکر همنشین   راست گو ابن یمین در جنت المأوا نیم

٦٢٩

گاه آن باشد که باشم پای برجا همچو قطب   آسمان آخر چو خودسر گشته تا کی داردم
گرچه گردون این زمان یکسر سخن بامن گذاشت   زان چه حاصل چون زمانی بیسخن نگذاردم
در کفم روزی نبیند کس وجوه یك شبه   باهمه گو هر که ابر دیدگان میباردم
نه‌چرا ازفقر نالم چون خرد فلّاح وار   تخم صبر اندر زمین پاك دل میکاردم
٩٧٦٠ تلخ تخمی کشت ودادم آب شور ازدیده‌اش   لیك میدانم که شیرین میوه‌ئی بار آردم
بس که گردون را خوش آمد شربت گفتار من   در گلاب دیده هردم چون شکر آغاردم
دائم ازروباه بازی خواب خرگوشم دهد   لیك دررخ شیروش در کین دل بگذاردم
هیچ دانی کز چه عیبم گشت گردون کینه ور   زانکه چون ابن یمین زاهل هنر پنداردم
گرچه دارم نطق عیسی لیك بهر مصلحت   گشته‌ام راضی کزین کون خران انگاردم

٦٣٠

٩٧٦٥ گر ترا هست خرد یاز بیا زابن یمین   یك نصیحت بشنو این زبزرگان قدیم
هرچه در دست تو باشد بفشان باك مدار   زان میندیش که ازدست برون شد زروسیم
چون بهرنوع که باشد بشب آری روزی   بخورید وبخوریم وبخرید وبخریم

٦٣١

گر نگردد فلك بکام دلم   خلق را اضطراب ننمایم

زنك اندوه‌را بصيقل عقل — ازدل آئينه‌وار بزدايم
همچو ابن‌يمين شوم قانع — خويشتن‌را صداع نفزايم — ٩٧٧٠

٦٣٢

گر بگويم خون شود در كوه سنك — آنچه من ازدور گردون ميكشم
كس نداند چون منی ديوانه‌ئی — جوراين گردون دون چون ميكشم
گرده‌ام خون ميشود تا گرده‌ئی — ازتنور رزق بيرون ميكشم

٦٣٣

مراهست درخم می‌خوشگوار — نهاده زبهر نديم كريم
حريفم چو من بايد اندر هنر — خردمندو آزاده خوی وحليم — ٩٧٧٥
خورم‌باده تنها گرازدورچرخ — بدستم نيفتد ازاينسان نديم
اگر باحريفان نااهل می — ننوشم ملامت مكن ايحكيم
من از می‌پرستم نيايد دريغ — ولی صحبت آيد دريغ ازلئيم

٦٣٤

منم ابن يمين كه مركب نطق — چون بقصدكسی برانگيزم
بزبان چو آب وآتش خويش — آتش ازآب كوثر انگيزم — ٩٧٨٠
داورانرا برآورم بر داو — وزسر داو داور انگيزم
چون زند موج بحر طبعم ازو — بصدف درّ وگوهر انگيزم
وز برای غذای طوطی جان — ازنی خامه شكّر انگيزم
گربدی بينم ازكس ارنيكی — زودش ازطبع كيفر انگيزم
وز پی شهسوار هرصيتی — مركب ازباد صرصر انگيزم — ٩٧٨٥

٦٣٥

مدّتی درپی هوی وهوس — عرصهٔ برّ وبحر پيمودم
روز ننشستم ازطلب نفسی — شب زمانی ز فكر نغنودم
چون برين‌مدّت‌مديد گذشت — كه زانديشه مغز پالودم

گشت مرآت دل چنان روشن　　که یکی نقش راست بنمودم
٩٧٩٠　صیقلی ساختم زجوهر عقل　　پس ززنك هواش بزدودم
صورت خیروشر در آن دیدم　　چشم عبرت براو چو بگشودم
شد یقین زانقلاب احوالم　　که نه من بودم آنکه من بودم
کارم ازکار خانه دگرست　　نه بخود کاستم نه افزودم
بربد ونیك چون نیم قادر　　پس دل ازغم بهرزه فرسودم
٩٧٩٥　بعد ازین اقتدا بابن یمین　　کردم و داشت راستی سودم
غایت آرزو چو دست نداد　　پشت پائی زدم بیاسودم

٦٣٦

من نیم چون مرد سالوس وفریب　　پرده ناموس خود خود میدرم
قلب خودرا سکّه رندی زده　　پیش صرّافان عالم میبرم
گرزدخت رز بریدم زهد نیست　　مصلحت را راه او می نسپرم
٩٨٠٠　بوی خون آید زوصل دخت رز　　تابمانم سوی او می ننگرم
لیك هروقت اززمرّد گون کنب　　کوری افعی غم را میخورم
تا براینقانونم ای ابن یمین　　کس نبینی زاهل معنی منکرم

٦٣٧

هربلائی که میشود واقع　　درمیان خلایق عالم
چون نکوبنگری طمع باشد　　منشأ آن بلا زبیش وزکم
٩٨٠٥　گر نبودی طمع نیفتادی　　ازبهشت برین برون آدم
هر که نقش طمع زلوح ضمیر　　بسترد وارهد زمحنت وغم
ازطمع دور باش ابن یمین　　گردلی بایدت خوش وخرّم

٦٣٨

هرکه برحضرت دادار توکّل دارد　　مخلصی زود پدید آیدش ازقید هموم
وانکه باطاعت وپرهیز رود بردر او　　شافعش بودوبود گرچه جهولست وظلوم

مکن اندیشه بیهوده زنیك و بدکار | که بد ونیك جهان هست یکا یك محتوم ٩٨١٠
طالع ار سعد وگر نحس بفرمان‌ویست | نبرد ره بقضا معتقد رمل ونجوم
بودنی عاقبت الامر بباشد لیکن | هریکی را اجلی باشد ووقتی معلوم
هر کسی را زپی‌کار دگر ساخته اند | دست داود کند آهن وپولاد چو موم
راه تسلیم ورضا گیر که نگشود کسی | گرچه کوشید بسی پردهٔ سرّ مکتوم
سخن ابن یمین گوش تو گر بنیوشد | شود آکنده صدف وار بدرّ منظوم ٩٨١٥

٦٣٩

هردشمنی که باهمه کس دره‌افتدم | اورا برای صاحب خود دوستی کنم
جزدشمنی مردم حاسد که دفع آن | ممکن‌نباشد ارچه که صددوستی کنم

٦٤٠

هر کرا باخویشتن حالی بود | کی شود خاطر زتنهائی دژم
باخود اندر کنج‌عزلت‌سرخوشست | گر بشادی میگذارد و ر بغم
همدمی کز وی برآساید دلی | گوئیا نامد بهستی از عدم ٩٨٢٠
چون نیم دربند جاه ومنصبی | سهل باشد گر نباشم محتشم
در طلبکاری مالی هم نیم | خود کفافی میرسد ازبیش و کم
کنده‌ئی باید چو سکّه تافلك | در کف او نرم گرداند درم
بربد ونیك جهان ابن یمین | دل‌منه چون هست گردان دمبدم

٦٤١

هوس مسکن مألوف ودیار معهود | دمبدم میپزم وباز همی گردد خام ٩٨٢٥
زانکه درغربتا گرشخص‌بمیرد به‌از آن | کز سفر باوطن خویش رود دشمن‌کام

٦٤٢

یعلم‌الله که‌چون شباب گذشت | ذات خودرا مسن نمیخواهم
عاقلان ازمن وزمن گفتند | خویشتن را زمن نمیخواهم
بهوای لطیف خواهم رفت | کین هوای عفن نمیخواهم

۹۸۳۰ میل استبرقست واکسونم — این پلاس خشن نمیخواهم

۶۴۳

یمین دولت ودین ای یگانه دوجهان — سه چار یار بکنجی فتاده مخموریم
زبهر پنج منی می بشش جهة گشتیم — نیافتیم ازآن دردمند ورنجوریم
شدست تفته دل ما چو هفت دوزخ از آن — کز آستانه چون هشت جنّت دوریم
زمجلس تو که از نه فلك فزونست بجاه — امید وار بده من شراب انگوریم

۶۴۴

۹۸۳۵ ای صبا با صاحب صاحبقران — اصف ثانی جلال ملك و دین
یوسف طاهر نسب کز رای پیر — هست با بخت جوانش همنشین
آنکه بهر بخشش اش می‌پرورند — کان و دریا گوهر و درّ ثمین
وانکه بار حلمش ار گردون کشد — در زمان آرام گیرد چون زمین
گر بود فرصت بگو این یك سخن — در بیان وصف حال این حزین
۹۸٤۰ گو بکمتر بنده درگاه خود — پیش ازین بود التفاتت بیش ازین
چون نیامد تا باکنون بر زبان — چاکرت را جز ثنا و آفرین
باز گو تا منقطع بهر چه شد — التفات خاطرت زابن یمین
هرچه خواهی کن که خواهم بودنت — تا بحشر از بندگان کمترین

۶۴۵

ایدل ار ننگ[1] داری ازنقصان — جز سلوك ره کمال مکن
۹۸٤۵ هرچه عقلت[2] بدان دهد دستور — جز بدان کار اشتغال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی — بافرومایه قیل و قال مکن
بامیدی که شم[3] خیر بود — از در راحت ارتحال مکن
غم که فردا رسد مخور امروز — ترك شادی بنقد حال مکن
عرض نفس نفیس را هرگز — درپی مال پایمال مکن

۱- سود ۲- عقل اندرآن بود ۳- تم : ج

منّت از دوست بهر دنیائی | ور بود حاتم احتمال مکن ٩٨٥٠
عجز و بیچارگی بهیچ سبیل | دشمن ار هست پور زال‌مکن
بشنو این پند ها [1] زابن‌یمین | ور مفید است‌از آن ملال مکن

٦٤٦

ای‌نسیم‌صبحدم زانجا که لطف طبع‌تست | گرچه‌میدانم که‌هستی‌سخت‌سست‌وناتوان
یك سحر بگذر ز بهر خاطر ابن یمین | بر جناب خسرو عادل امیر شه نشان
سرور گیتی‌شهاب دولت ودین‌بوالفتوح | آنکه زیبدخاك پایش تاج فرق فرقدان ٩٨٥٥
آنکه باز همّت او چون کند عزم شکار | کر کس گردون رباید‌چون‌کبوتر زآشیان
چون بدانعالیجناب جنّت آسا بگذری | عرضه دار اول زمین‌بوسم‌بعزّت‌بعدازآن
گو رهی زانعام عامت داشت اسبی پیلتن | گفته‌ئی بودنداو و رخش رستم توأمان
نرم رو بودی چو آب وتیزتك مانند باد | سمّ چون پولاد او برخاك‌ره آتش فشان
گه‌شدی‌سوی بلندی‌چون‌دعای مستجاب | گه‌به پستی آمدی همچون‌قضای آسمان ٩٨٦٠
بر مثال اسب شطرنج از بساط روزگار | طرح کردش‌چرخ بازیگر بحیلت‌ناگهان
وینزمان‌درپیش داردبنده راهی‌آنچنانك | کش‌سروپائی نمی‌بیند چو راه کهکشان
خاصه درفصلی که‌مرغابی‌زسرماروزوشب | درهوای بابزن باشد برآتش پر زنان
آنچنان‌راهی‌درینموسم که گفتم وصف‌آن | با دلی ازعم سبکسار و زمحنت سر گران
ای سوار عرصه‌مردی [2] ورادی ذات تو | خود بگو آخرپیاده قطع کردن میتوان ٩٨٦٥
تا ز دور چرخ گردان اشهب روز سپید | ادهم شب را بود پیوسته اندر پی دوان
ابلق توسن نهاد آسمان رام تو باد | بخت‌ودولت‌درر کاب وفتح‌ونصرت‌همعنان

٦٤٧

ای بس که بر طریق مناجات گفته‌ام | وقت سحر بدرگه رزّاق ذوالمنن
ای‌آنکه رزق تفرقه بر ابلهان کنی | من هم نیم چنان بخرد کو نصیب من

١ـ را ٢ ـ میدان : چ

۶۴۸

۹۸۷۰ ایکه حصن حصین همی سازی | پس بکیوانش میکشی ایوان
تا بدانی که چیست حاصل آن | آیت اینما تکونوا خوان

۶۴۹

از کریمان خواه حاجت زآنکه نبود هیچ عیب زابر باران دُر زدریا وزراز کان خواستن
وزلئیمان دم مزن زیرا که بیمعنی بود استخوان ازسگ زگربه نان که ازخرخواستن

۶۵۰

۹۸۷۵ آنچه ندیدست دوچشم زمان | وآنچ بنشیند دو گوش زمین[1]
در گِل ما آنك نبودست[2] آن | خیزو بیا در گِل ما این ببین

۶۵۱

الا ایصبا خدمتم عرضه دار | بدر گاه دستور با زیب وزین
سرسر کشان کز بلندی قدر | همی بسپرد تارك فرقدین
اگر بگذرد برق تیغش بکوه | بلرزد چوسیماب در کان لجین
زبیم سخای در افشان کفش | شودزرددرخ همچو بیجاده عین
۹۸۸۰ بگویش که سوی خراسان خرام | کەدردین زحب وطن نیست شین
همان تا نهد خصم برسر کلاه | ز ایران برانش بخف حنین
اگر خصم گوید کەمن چون توام | خرد صدق را باز داند ز بین
بصورت بود عین چون غین لیك | بود نهصدو سی کم ازغین عین
حسن نیست با عدل توچون منی | بتیغ ستم خسته همچون حسین
۹۸۸۵ بیا کام ابن یمین را برآر | که در ذمّت همّتت هست دین
تو در نیکنامی بمان جاودان | که آمد بد اندیش را حین حین

۶۵۲

ای باد صبحدم گذری کن زروی لطف | بهر من شکسته محزون ممتحن

۱ ـ امین . ۲ ـ نمودست : ج .

سوی جناب آصف ثانی علاء دین کز راه رتبت اوست سلیمان این زمن
دستور دین پناه محمّد که رأی اوست در ضبط ملك بر صفت روح در بدن
آنصاحبی که با نفس خلق فایحش باشد سیاهروی جهان نافه ختن ٩٨٩٠
گر باشدت مجال که گوئی حکایتی این یکسخن بعرض رسان از زبان من
کای مفتی شرایع احسان روا بود کابن یمین ز بهر تو ببرید از وطن
کشتی بخشگ راند وخدّام آنجناب غرق بحار جود تو یکسر زمرد و زن
آری اگر رواست تو مخدوم وحاکمی ورنارو است پس نظری سوی او فکن

٦٥٣

آصف ثانی علاء ملك ودین کورا خطاب مینویسد منشی گردون وزیر خافقین ٩٨٩٥
صاحب صاحبقران آنحاکم فرمانروا کامتثال حکم او باشد فلك را فرض عین
آن سرافرازیکه در راه معالی قدر او از بلندی زیر پای آورد فرق فرقدین
کار سازملك و دین وقهرمان کلك وتیغ آنکه گشت از کلك وتیغش ملك دین بازیب وزین
گاه بخشش از نهیب دست گوهر بار او سیمرا درحصن کان رخ زرد گردد همچو عین
هیبت او بر فراز کوه اگر تیغی کشد همچو سیماب از نهیب اوشودلرزان لجین ٩٩٠٠
گرچه گویندا بر نیسان با کفش ماند بجود لیکن این الغیم من کفیّه مذ[1] طالاواین
مدّتی از وی امید تربیت میداشتم ور بدو دارم امیدی زو ندارم هیچ شین
گفتم از انعام عامش بر فلك سایم کلاه باز گشتم خود بسعی چرخ با خفّ حنین
وعده کردامّا نکردایجازو ترك سنّت است زآنکه باشد وعده اندر ذمّه آزاده دین
گرچه رنج انتظارم داد یکچندی ولیك هم بسعی لطف او حاصل شداحدی الرّاحتین ٩٩٠٥
عقل را ناید حسن کزنان خوان رافتش ماندهام محروم چون از آب جان پرورحسین
راستی را نامد آن نقصان که من دیدم ازو بلکه ازعین الکمال آمد بلی حقّ است عین
گرفتاد ایطادرین ابیات معذورم از آنك هست چشم عقلم از جور فلك ماوای این

٦٥٤

امیر حیدری ایسالك مسالك حقّ توئی مجرّد ومفرد بسان روح الامین

١ ـ احساناً: چ

۹۹۱۰ چو عقل کلّ شده دانند حقیقتها — توئیکه علم یقین تو هست عین یقین
کنند صومعه داران عالم علوی — برین روش که توداری بصدزبان تحسین
سپهر گرم رو شوق را چو تو قطبی — نشان نداد کس ازسا کنان روی زمین
مرا چو زاغ کمان چندروز دورازتو — عقاب حادثه دهر داشت گوشه نشین
بخدمت ار نرسیدم تواز بزرگی خویش — مگیر خرده برین بنده ضعیف حزین
۹۹۱۵ که درفضایل ذات تو کم نخواهد شد — ببعد و قرب مکان اعتقاد ابن یمین

۶۵۵

آنم که بندگی نکنم حرص و آزار — آزاد گیست رسمم واین خود سزد زمن
حقّا که بر سر افسر شاهی نبایدم — گر بیم آن بود که صداعی رسد زمن
شادی نمای هستم و از دولت زمان — غم نیز هم نمیخورم از محنت زمن
اکنون زمانه گرچه شمار ـ از کسی نیافت — کزجهل فرق می نکند کیل را زمن
۹۹۲۰ غمگین مباش ابن یمین زآنکه پیش ازین — جمعی گرفته اند بدل تیره را زمن

۶۵۶

اگر تودر کلام الله نون ساکن وتنوین — بدشواری همی گوئی کند ابن یمین آسان
شود پیدا بحرف حلق واندر یرملون مدغم — بود مقلوب بایا وشود در مابقی پنهان

۶۵۷

اگر مجال بود بندگی ابن یمین — ببارگاه جلال خدایگان برسان
نیاز من بزمین بوس اوچوشرح دهی — سخن چنانکه تودانی بآسمان برسان

۶۵۸

۹۹۲۵ ای عزیز ار نصیحتی کنمت — در بدو نیك آن تفکّر کن
گر پسند آیدت ز من بشنو — ورنه نشنوده اش تصوّر کن
اولاً صدر شو باستحقاق — پس بمجلس درون تصدّر کن
ردف را از ردیف[1] بازشناس — بعد از آن دعوی تشعّر کن
با بزرگان ره تواضع گیر — با فرو مایگان تکبّر کن

۱ ـ ردوف: چ

وسط (۱) کارها نگه میدار — نه زبونی (۲) و نه تهوّر کن ۹۹۳۰
نی چو طاوس خودنما (۳) میباش — نه بویران وطن چو کنگر کن
یا نه با نیك و بد بساز و برو — شبه را هم طویله در کن
با مسیحا بمصلحت خر را — در طویله کش وهم آخور کن
دمبدم روزگار میگذرد — تو تماشای این تغیّر کن
چون تباشیر صبحدم بدمد — عزم تبسی (۴) و میل و متقر (۵) کن ۹۹۳۵
همچو ابن یمین بساقی گوی — دور بگذشت ساغری پر کن

۶۵۹

ایخداوندی که اندر دفع فاقه جود تو — آن اثردارد که اندر دفع صرصر پوستین
بنده‌ئی کزمهر تو بودست دائم پشت گرم — چون روا داری که سرما افتدش در پوستین
باد دیماهی بصد سختیش (۶) خواهد کند پوست — ز آن سبب کش نیست الا پوست در بر پوستین
گر نپوشی پوستینش می نگردد پشت گرم — تا بپوشد از بره خورشید خاور پوستین ۹۹۴۰
پوستینی هست از اقبالت ولی با بنده نیست — چون من اینجایم چو سودم جای دیگر پوستین
گر چه شیر بیشه فضلم ولی از باد دی — اینزمانم هست چون روباه درخور پوستین
بنده را دریاب تا عمری بپائی در خوشی — ماههای آن فزون از مویها بر پوستین

۶۶۰

بتعبیر دی گفت با من یکی — که میزیستی از نصیحت گران
که پیری ترا درمیان چون گرفت — چرا از جوانی نیی بر کران ۹۹۴۵
شدت سر سپید و نشد از دلت — سیاهی خال و خط دلبران
بدو گفتم ای ساده دل اینقدر — ندانی ز گفتار دانشوران
که با سیم اگر خیر وشرّت بود — چو زر گشت کارت زسیمین بران

---

۱ ـ اوسط — ۲ ـ ضعیفی
۳ ـ مجلس آراشو — ۴ـ بیشی
۵ ـ منقر — ۶ ـ سردیش : چ

٦٦١

باگوی گفت چوکان کای درهوای وصلت پیوسته کار قدّم از بار غم خمیدن
٩٩٥٠ داری دمی سرآن کآئی برم اگرچه با من ترا نباشد آئین آرمیدن
گویش چه گفت گفتا گرخوانی ار برانی از دوست یك اشارت از ما بسر دویدن

٦٦٢

بنزد زبدهٔ ایّام قدوة الحکما سر افاضل عالم غیاث ملت و دین
محیط مرکز علم وسپهر اختر حلم جهان لطف و کرم پیشوای اهل یقین
که باشد آنکه پس از عرض صدهزار اخلاص بگوید این دوسه حرف اززبان ابن یمین
٩٩٥٥ که از مجالس قرب تو گه گهم دوری بجز وساوس شیطان(1) نکرد کس تلقین
کنون کز آینه خاطرم صفای دلت زدود زنگ توهّم بصیقل تمکین
به پیشوائی شوق و برهنمائی عقل شدم بدولت فرخنده باز با تو قرین
چودیدمت همه آزادگی چوسروسهی بشکر جمله زبانم چو سوسن سیمین
چو گویم ازقدم وازوفا(2) واز کرمت که اینصفات ترا هست وصدهزارچنین
٩٩٦٠ صفای آینه رأی تو کند پیدا سرایری که دراستارغیب هست دفین
هنرپناه کریما(3) توئی که چون تودگر نداد دور زمان و ندید چشم زمین
چو شاه رقعه دانش توئی نکو دانی که در روش که(4) بود چون رخ و که چون فرزین
اگر چه معتقد و مخلصت زیند بسی ولی نساخت کس ازخاروخس گل و نسرین
بصورت ار چه مشابه بود ولیك خرد ز شیر پرده نگیرد حساب شیر عرین
٩٩٦٥ بقول حاسد وصاحب غرض دریغ بود گرم زدست دهی بی تفحص و تبیین
امید واثق وظنّ صادقست زین سپسم چو پیش خاطر توهست سرّ غیب مبین
که کار گر نشود بی بیان سعایت خصم علی الخصوص که لطفت بدین شدست ضمین
سعادت ابدی باد قسم ایّامت همیشه تا متعاقب بود شهور و سنین

---

۱ ــ وهمی ۲ ــ وقار
۳ ــ توئی در جهان ٤ ــ چورخست وکه هست : چ.

۶۶۳

بحقّ چار محمّد بعزّ چار علی — بحرمت دو حسن مقتدای جمله جهان
بیك حسین و بیك جعفر و بیك موسی — که بنده ابن یمین را ز بند غم برهان ۹۹۷۰

۶۶۴

بدرگاه عماد دولت و دین — که هست ابن یمینش بنده از جان
دو سه فصل از مهمّات ضروری — کنم معروض اگر داری سر آن
بدان امید کاندر وقت فرصت — کند معلوم رأی شاه ایران
نظام ملك و ملت شاه یحیی — که باد ازشرق تا غربش بفرمان
نخستین آنکه بی وجه معاشم — وزین دارم دلی دائم پریشان ۹۹۷۵
امیدم هست کز دیوان خسرو — کفافی گرددم مجری ز دیوان
دوم بر دل ز قرضم هست دردی — که غیر از لطف شاهش نیست درمان
خلاصم گر دهد لطفش ازین درد — کمال شهریاری را چه نقصان
بگویم راست کین قرض ازچه دارم — ز دخل اندك وخرج فراوان
سوم تشریف سر تا پای دارم — امید از جود شاهنشاه کیهان ۹۹۸۰
از آن گویا محمّد سیرت آمد — منش حسان صفت هستم ثناخوان
اگر شاهم دهد خلعت چه باشد — محمّد داد هم خلعت بحسّان
چهارم آنکه گستاخی نمودم — امید عفو میدارم ز سلطان
جهانی در پناه جاه اویند — که بادا در پناه لطف یزدان

۶۶۵

بر تو پاشم زبحر دانش خویش — سخنی همچو لؤلؤ و مرجان ۹۹۸۵
بخت اگر یار و عقل رهبر تست — بنگاریش چون الف در جان
دشمنت را بهیچ رو منمای — گر چه او دوست کام گرد از آن
تشنه میباش از خضر مپذیر — منّت آب چشمه حیوان

هر چه در آشکار باید خواست | عذر بر کردنش مکن پنهان
۹۹۹۰ ور نیاید پسندت این گفتار | بر تو کس را نمیرسد تاوان
گر بدی از تو آید ار نیکی | نزد ابن یمین بود یکسان
زآنکه او را بهیچ کس طمعی | نیست الاّ برحمت یزدان

٦٦٦

بنظم با تو بگویم بنای مصدر را | که چند و چیست ذهاب و صهوبتست و لبان
صراف و مدخل دگری خنق صفر بشری | بغایه و سرقه فسق و کدره و حرمان
۹۹۹۵ سؤال و نشده ودعوی و رایة و مسغاة | دخول و تهمت وشغل و رحمت و غفران
هدی و مرجع وقتل و دهادت و غلبه | طلب قبول وجیف و کراهیت نزوان

٦٦٧

بچنگ شیر تن خویش را رها کردن | زمار و افعی در بادیه عصا کردن
شراب ساختن از زهر قاتل و زحمیم | زتف تیره وآب سیه غذا کردن
بنوك هر مژه آتش کشیدن از دوزخ | میان خون دل خویشتن شنا کردن
۱۰۰۰۰ کشیدن همه آسانترست بر عاقل | از آنکه خدمت بد اصل ناسزا کردن

٦٦٨

پیام من که رساند چنانکه میگویم | بسمع خواجه دنیا شهاب دولت ودین
سپهر مهر فتوت جهان و جان کرم | نظام دنیی و دین مفخر زمان و زمین
بلند پایه بزرگی که نقشبند قضا | نگاشت صورت قدرش بر اوج علیّین
بگوید ارچه زنا سازگاری گردون | ببندگیت مشرّف نگشت ابن یمین
۱۰۰۰۵ ولیك درگه وبیگه بهر مقام که هست | بجز مدایح جاه تو نیستش آئین
همیشه اهل کرم را مثل بجود تو باد | که در مکان کرم جودتست با تمکین

٦٦٩

پریشان باد هر کو خاطری را | زفعل خویشتن دارد پریشان
اگر بازی ز صیدی بر کند پر | پدید آرد قضا در هر پریش آن

گروهی را که ایذا گشت عادت — هزاران لعنت ایزد بر ایشان

۶۷۰

پیش اهل کمال نقصانست — شاد و غمگین ز بیش و کم بودن ۱۰۰۱۰
وز پی حاصل امور جهان — روز و شب در غم والم بودن
نزد دانا جمیع ملك جهان — می نیرزد دمی بغم بودن

۶۷۱

تاج فرق اهل دانش ای عروس فضل را — حلقه گوهر کش طبعت نکوتر پیرهن
وی زرشك نفحه گلزار خلق فایحت — گل دریده هر سحری تا پای از سر پیرهن
آفتاب رأی تو چون سایه بر گیتی فکند — کرد نیلی از غم او ماه انور پیرهن ۱۰۰۱۵
قطعهٔی نزد من آوردند کاندر لفظ او — بود معنی خوش نفس چون غنچه اندر پیرهن
قطعهٔی چون آب و در وی پیرهن کرده ردیف — می نترسیدی که گردد ناگهان تر پیرهن
پیرهن جستی زمن ایکاش بودی دسترس — تا چو شاخ اندر خزان پوشمت از زر پیرهن
گوشمالم باد بهره چون رباب از چنگ دهر — گر چو چنگم نیست الّا پوست در بر پیرهن
نی مزاحست اینکه گفتم با یکی اندر زمان — بی توقّف رو بسوی خدمتش بر پیرهن ۱۰۰۲۰
پیرهن آورد ومن در آب خجلت غرق از آن — چون فرستم پیش تو بی هیچ دیگر پیرهن

۶۷۲

تریاق و ارقمست مرا بر سر زبان — این قسم دشمنان بود آن حظّ دوستان
کمتر ز نحل می نتوان بود کان ضعیف — هم نوش را محل شد وهم نیش را مکان
بحریست خاطرم که چو برخاست موج او — گاهی نهنك و گه صدف افکند بر کران
طبع من ار نه ابر بهارست پس چرا — کردند باهم آتش و آب اندرو قران ۱۰۰۲۵
ابرست در حقیقت ازان رو که ابر وار — هم درفشانش بینم و هم صاعقه جهان
در باغ عمر خویش کسی کو بنام من — تخمی فشاند ز آب سخن دادمش روان
گر تخم بد فشاند همه خاروخس درود — ور تخم نیك بود گلش رست و ضیمران
دارم زبان سنان وش و بر کس نمیزنم — خودرا مزن گرت خردی هست برسنان

١٠٠٣٠ من‌خود گرفتم ابن یمین گشت درثبات	کوهی کش ازمکان نبرد صدمت زمان
آخر نه هر ندا که بکهسار در دهی	آید بگوش تو هم ازآنسان صدای‌آن

۶۷۳

جهان نزد عاقل نیرزد بدان	که‌بارش نهی بردل خویشتن
توانی اگر دور باشی از آن	که‌آسان کنی منزل‌خویشتن
بجزیکنفس‌حاصل عمر نیست	غنیمت شمر حاصل خویشتن
١٠٠٣٥ زناجنس‌اگر نیستی برکران	بدست خودی قاتل خویشتن
توئی شهرهٔ شهر در زیرکی	اگر گشته ئی مقبل خویشتن
بهمّت خلاص اردهی روح را	ازین منزل نازل خویشتن
گرت آگهی هست ابن یمین	زآب خود و ازگل خویشتن
سفرهای علوی کنی آنچنانك	نهی بر فلك محمل خویشتن
١٠٠٤٠ هواکن‌ازین‌خاکدان تاکنی	بر آب خضر منزل خویشتن

۶۷۴

چون بسخن دم زند طوطی طبع خوشم	کز شکر آرد ببار شاخ نبات سخن
مردهٔ صد ساله را زنده کندگر زند	آتش طبعم بر او آبحیات سخن
زابن‌یمین خیره‌شدچشم‌خرد کو چسان	کرد چو عیسی بدم زنده رفات سخن
خواست دلم تاسخن پیش بزرگی برد	گفت خردکامدت وقت وفات سخن
١٠٠٤٥ من ز مدیح کسی اجر ندارم طمع	مدحت اینها مرا هست زکات سخن
گرچه زدیوان کس تابکنون نامدست	هیچ براتی مرا بهر صلات سخن
بنده‌زدیوان‌خودازپی‌هر کس که‌خواست	در همه عالم روان کرد برات سخن

۶۷۵

چهار چیز دهد آبروی مرد بباد	باختیار مباش ای پسر مباشر آن
یکی‌دروغ‌ودوم‌صحبت‌عوام‌النّاس	سوم مزاح‌وچهارم شراب‌برادمان

۶۷۶

١٠٠٥٠ خرّم آنکس که‌بقعه‌ئی‌دارد	واو نه مأمور ونه امیر کسان

کنج عزلت گرفته از عالم | گشته فارغ ز دار و گیر کسان
ز آتش آرزو نتافته دل | چون تنور از پی فطیر کسان
گشته راضی بحکم کن فیکون | رسته از زحمت وزخیر کسان
داند آزاده‌ئی[1] که یکچندی | بوده باشد بعنف اسیر کسان
که فراز کلوخپاره خویش | بهتر از مسند[2] وسریر کسان ١٠٠٥٥
پشته خار خار پشتك را | نرمتر آید از حریر کسان
رو قناعت گزین که نتوان پخت | قرص امید از خمیر کسان
پایمزد تو در زمانه بسست | آنکه او هست دستگیر کسان

٦٧٧

خرّم اینقصر دلفروز که بر روی زمین | ارم و خلد برین نیست اگر هست جز این
نی چه جای ارم وخلد برینست کز او | هم ارم تیره همی گردد وهم خلد برین ١٠٠٦٠
خاصه آندم که در او پادشه تاجوران | باشد از بهر تماشا و طرب تخت نشین
شاه یحیی جوانبخت که در هیچ هنر | خرد پیر ندیدش بجهان هیچ قرین
آنکه خاك در این کاخ ز عکس رایش | آمد از روی صفا رشك ده ماء معین
وانکه از تربیتش بانی اینقصر مشید | سر زشعری گذرانید چو اینشعر متین
فخر عالم هبةالله که در دولت شاه | بهزارش به‌ازین بخت‌جوان هست ضمین ١٠٠٦٥

٦٧٨

دلا در نیك و بد بی اختیاری | چنین آمد ز بدو فطرت آئین
بهر نیکی سزای آفرینی | بهنگام بدی در خورد نفرین
اگر خود فی‌المثل مقدار کاهیست | که بر احسان همی یابند تحسین
محاسب روز محشر چون کریمست | میندیش از حساب تیره چندین

٦٧٩

ز آستانه جاه وجلال خسرو عهد | که هست پایه قدرش براوج علیّین ١٠٠٧٠

---

١ - آزرده ٢ - گوشه: چ.

خجسته حضرت شاهنشه زمین وزمان　　　که تازمان بود او باد شهریار زمین

سپهر مهر فتوّت جهان و جان کرم　　　چراغ دودهٔ آدم نظام دولت و دین

پناه ملت حق سایه اله که هست　　　چو آفتاب‌سپهرش جهان بزیر نگین

بچشم خشم نظر بر زمانه گر فکند　　　شود گسسته زهم رشته شهور و سنین

١٠٠٧٥ منم که تا کمر بندگی او بستم　　　کلاه جاه بر افراشتم بچرخ برین

بالتفات چنین خسرو جوانبختی　　　که‌چرخ‌پیر ندیدش بهیچ‌قرن قرین

مرا اگر چه امورمعاش منتظم است　　　ولی زبان سعادت همی کند تلقین

که آرزوی دل ازبندگی‌شاه بخواه　　　که گر چه‌حال‌تو نیکست‌هم‌شود به‌ازین

ولیك با کرم او سؤال حاجت نیست　　　ز آفتاب نخواهند نور اهل یقین

١٠٠٨٠ همیشه بر سر میدان‌کامرانی باد　　　زبهر مر کب‌اوسرخ‌خنگ‌چرخ‌بزین

٦٨٠

زابن یمین پیام برای باد صبحدم　　　نزد علاء دولت ودین آصف زمان

دستور دین پناه محمّد که خلق را　　　بخشدبهر دمی‌چومسیحا هزار جان

خلق جهان بطاعت او سر نهاده اند　　　هر گز کراشدست‌مسلّم چنین‌جهان

گوحق‌خدمت‌منت‌ازیادا گر شدست　　　مارا حقوق برّ تو یادست همچنان

١٠٠٨٥ یکبارگی زبنده فراموش کرده ئی　　　دانی که‌آیدازتوسبکروحم این گران

زآشفتگی طالعم این نیزهم یکیست　　　کافتاده ام زحضرت عالیت بر کران

نارد کمال جاه تو نقصان بهیچ روی　　　گر یادت آید ازمن مهجور ناتوان

٦٨١

زهی سعادت من گر نسیم باد شمال　　　که‌درادای‌رسالت‌بودچوروح‌الامین

رساند ازمن دلخسته مختصر سخنی　　　بسمع‌اشرف دارای ملك وداوردین

١٠٠٩٠ محیطومر کزجود آن کریم دریادل　　　که‌درمکان کرم‌ذات اوست باتمکین

سپهرحشمت‌ورفعت جهان فضل وهنر　　　نظام دولت ودین‌سرور زمان وزمین

بگوید ار چه بود قدرتم بدولت تو　　　که‌سبز خنگ‌فلك‌را درآورم درزین

ولی ز گردش گردون قوی ضعیف تنم ‌‌ ‌ چنانکه می نتوانم که گردم اسب نشین
وگرچه پیر [۱] مسیحا دمم ولی نبود ‌ ‌ مسیح وار بخر [۲] بر نشستنم آئین
پیاده نیز نیارم که در سفر باشم ‌ ‌ بهر کجا که روی همچو بخت با تو قرین ‌ ۱۰۰۹۵
چو از ملازمت و بندگی گزیرم نیست ‌ ‌ مرا الاغ مگر استری دهی پس ازین

۶۸۲

زندگانی بکنج عافیتی ‌ ‌ بیمشقّت چو میتوان کردن
پس چرا برّ و بحر پیمائی ‌ ‌ ای سلیم از برای نان خوردن

۶۸۳

سخن فرزند جان و بکر فکرست ‌ ‌ بهر نا اهل و دون نتوانش دادن
چنین فرزند دشوارت دهد دست ‌ ‌ بود عیبی ز دست آسانش دادن ‌ ۱۰۱۰۰
سخن بکری بود پروردهٔ فکر ‌ ‌ که برجان میتوان فرمانش دادن
چنین بکری ز عاقل نیست لایق ‌ ‌ بدست این و دست آنش دادن
خصوصاً آنکه چون کابینش خواهند ‌ ‌ بود دشوار تر از جانش دادن

۶۸۴

سفر نیکست بهر آنکه هر روز ‌ ‌ چه خوش باشد بنوجائی رسیدن
مشرّف گشتن از دیدار اصحاب ‌ ‌ رخ صاحبدلان هرجای دیدن ‌ ۱۰۱۰۵
ولی تلخست آن شربت که هر روز ‌ ‌ ز دست دیگری باید چشیدن

۶۸۵

شبی بحجرهٔ خلوتسرای عقل گذشت ‌ ‌ ملول گشته زاغیار و یار ابن یمین
چو شد [۳] بحجره درون تازه تر ز بخت جوان ‌ ‌ نشسته دید یکی پیر کار ابن یمین
چو یافت محرمش از پر دلی اساس نهاد ‌ ‌ شکایتی دو سه ازروزگار ابن یمین
سؤال کرد دراثنای آنکه چند بود ‌ ‌ بسان سرو سهی بی یسار ابن یمین ‌ ۱۰۱۱۰

۱– نیز .
۲– بجز .
۳– بشد :چ.

جواب‌داد که آزادگان چنین باشند — تو درزمانه نظر بر گمار ابن یمین
نگاه کن که‌زابنای[1] دهریك کس‌هست — که‌نیستش گله زوصدهزارا ابن یمین
غم‌جهان‌چه‌خوری‌چون‌جهان‌نیرزدغم — دمی که‌هست بشادی گذار ابن‌یمین .

۶۸۶

غیر این اصطرخ پر ماء معین — کس نشان داد آسمانی بر زمین
۱۰۱۱۵ میوزد از روی آبش باد صبح — میفشاند روح قدسی آستین
میدهد از سدره وطوبی نشان — بر کنار او درخت صف نشین
مطربانش بر درختان میزنند — شادی دلرا نواهای حزین
همچو جنّت زیر اشجارش‌روان — جویهای شیر وخمر و انگبین
گر هوای خلد و کوثر بایدت — خیز و علیا باد واصطرخش ببین
۱۰۱۲۰ در هوا و در صفا هر چند نیست — خلد و کوثر آنچنان و اینچنین
ای بسا ایّام کاین خرّم مقام — بود و خواهد بود بی ابن یمین
ز اقتضای‌دور گردون چون شدیم — چند روزی در مکان او مکین
اینکه گویم آفرین بر اولین — باد بر ما آفرین هم ز آخرین

۶۸۷

قلم را بر تبت فزون دان زتیغ — بود گر چه کم زو بنیروی تن
۱۰۱۲۵ قلم کار فرمای گر بایدت — که‌باشی سر افراز هر انجمن
نبینی که از بهر وجه معاش — بمحتاج[2]اویند هر مرد و زن
فرا بیش یکمرد صاحب قلم — بیایند صد پهلوان تیغ زن

۶۸۸

که میبرد سخنی از زبان ابن یمین — بسیف دولت و دین‌مفخر زمان‌وزمین
سر اکابر آفاق عمدة الوزراء — کزوست‌زینت‌ملك وبدوست‌رونق‌دین
۱۰۱۳۰ بگویدش که ز بهر نثار مقدم تو — مرا دلیست صدف وار پر ز درّ ثمین

۱- فضل : ج ۲ - که محتاج .

بگوی تا چه سبب را بمن نسیم قبول — نمیرسد ز مهب عنایتت به ازین
منم که زنده جاوید ماند از دم من — کسی که اسم ویم فعل او کند تلقین
منم ز جمع محبان تو فذلك و تو — کشیده بر سر من بی سبب خط ترقین
مکن که نیك نباشد بگفت بدگویان — اگر ز دست دهی دوستی چو ابن یمین

۶۸۹

که باشد آنکه رساند زراه لطف و کرم — رسالتی بجناب خدایگان از من ۱۰۱۳۵
کراست قدرت آن کین سخن فرو خواند — بسمع اشرف سردار شه نشان از من
امیر عالم عادل که به ز مدحت او — کسی سخن نشنیدست در جهان از من
جهان رافت و رحمت امیر شیخ علی — که ذکر خیر کند دائمش زبان از من
بگویدش که ز شه داشتم توقع آنك — هم آشکار کند یاد و هم نهان ازمن
اگر ز طالع شوریده نیست بهرچرا — نکرد یاد شهنشاه کامران از من ۱۰۱۴۰
روا بود که جهان کرم ستلمش بیك — مدیح خود بستاند برایگان از من
کسی که بامن از اینسان کند تو خود دانی — که واجبش چه بود لیك ناید آن ازمن
منم که جز بمدیحش سخن روا نکنم — علاقه تا نکند منقطع روان از من

۶۹۰

کسی که نیك نهاد آمد از بدایت کار — زخود چگونه پسند آیدش بدی کردن
چو سیرت ملکی میتوان گرفت بجهد — نشان همت قاصر بود ددی کردن ۱۰۱۴۵
بکوش در ره احسان که آن بود[1] باحق — تجارتی ز پی سود[2] ده صدی کردن
بهوش باش که پیری رسید ابن یمین — گذشت وقت جوانی و بیخودی[3] کردن
شباب فرع جنو نست و شیب اصل خرد — جنون قبیح بود وقت بخردی[4] کردن

۶۹۱

گفتم روم زیارت پیشینیان کنم — باشد که راحتی رسد ازروحشان بمن

۱- الحق
۲- سودهٔ
۳- بخردی
۴- بیخودی: چ

۱۰۱۵۰ عقلم‌شنیدو گفت که‌بنشین‌بجای‌خویش　　و اندر خطر بهرزه میندار جان‌و تن
آخرز زندگان بچه‌خلعت رسیده‌ئی　　تا گسترند در قدمت مردگان کفن

۶۹۲

گشتست طبیعت گروهی　　دائم دو زبان چو مار بودن
در شیوه مکر و رسم تلبیس　　امسال بتر ز پار بودن
چون زلف بتان ز فتنه‌جوئی　　آشفته و بیقرار بودن
۱۰۱۵۵ دائم ز منی بسان حمدان　　برجستن[1] و باد سار بودن
زینجمع که‌وصفشان[2] میانست　　دوری به و بر کنار بودن
با اهل خرد بکنج خلوت　　با بادهٔ خوشگوار بودن

۶۹۳

گفتند چو هست رزق مقسوم　　زحمت چه کشی ز بهر جستن
گفتم که بلی ولی ازین پیش　　گشتست حواله که معیّن
۱۰۱۶۰ روزی یکی بمصر و شامست　　وآن دگری بروم و ارمن
از بنده مبین تو این تکاپوی　　کین حکم خدای راند برمن
بی هیچ شکی نفاذ یابد　　حکمی که کند خدای ذوالمنّ

۶۹۴

گر ثواب و عقاب خواهد بود　　نیك و بد را مخیّری پس‌ازین
وربد و نیك را جزائی هست　　زین دوهریك که بایدت‌بگزین
۱۰۱۶۵ یا نکوئی کن و جزاش بیاب　　یا بدی کن سزای‌خویش ببین

۶۹۵

مهر سپهر رفعت و دارای مملکت　　والا علاء دولت و دین آصف زمان
دستور شرق و غرب محمد که‌خلق‌او　　همچون‌دم‌مسیح بود مایه‌بخش‌جان
آنك از فروغ مشعله رای انورش　　پروانه ضیا طلبد شمع آسمان

۱- بترختن　　۲- وصف در : چ

با عدل او بنزد خرد بس شگفت نیست گر هست برّه با بچه گرگ توأمان
شهباز همّتش چو بپرواز بر شود نسرین چرخ را برباید ز آشیان ۱۰۱۷۰
من بنده را بمجلس خاص اختصاص داد و آورد در میان ز کرم لطف بیکران
در مدح او مدیحه بگفتم رباعیی چون آب زندگی مدد عمر جاودان
اصغا نمود شعرم و از راه تربیت بردست من نهاد سبك ساغر گران
گفتا بنوش باده گلگون ببیلکا دانی بپارسی چه بود بیلکا نشان
یعنی بدین نشان سبك ازجودمن شوی مانند صیت مکرمتم شهرهٔ جهان ۱۰۱۷۵
من تشنه لب نشسته بامید قطره‌ئی از ابر در فشان کف دستورشه نشان
گفتم صداع بیش به پیشش نیاورم لیکن صبور بودن ازین پس نمیتوان
دریاب صاحبا که بابن یمین نماند الّا حشاشه‌ئی که تو هم واقفی بر آن
چون خاك ماهیان شود از تشنگی بباد زان پس چه سود که آب در آید بآبدان

۶۹۶

مرا هفتاد وپنج ازعمر بگذشت ندیدم آدمی از هیچ انسان ۱۰۱۸۰
نه از تحسین امیری گشت خرّم نه ازتهجین[1] وزیری شد هراسان
کرمشان گرچه باشد سخت دشوار ولی خسّت بودشان نیك آسان
ستودمشان یکایك را بکرّات نه تحسین یافتم زیشان نه احسان
نمیدانم که دارند این خساست همه آفاق یا اهل خراسان
هزاران تیز بر پیشینیان نیز اگر بودند ایشان هم بدینسان ۱۰۱۸۵

۶۹۷

می نوش و شادباش وطرب کن که دمبدم نو مهره‌ئی بر آید ازین حقّهٔ کهن
چیزیکه هست و بود و بود نیست غیر این این لوح اگر هزارپی آری زسر به بن
زای زبان عجز گره میشود چو ها درشرح آنکه هست بر آن دال کاف کن
ابن یمین نصیحت پیرانه میکند تا بخت نو جوان شودت گوش کن سخن

۱ــ تهجی : چ

۱۰۱۹۰ گر رنج دل همی طلبی از برای رزق / فکرت بجمع بیشتر و پیشتر مکن

٦٩٨

مرد نا آزموده را زنهار / نه ثنا گوی ونه نکوهش کن
گر برو اعتماد خواهی کرد / اول احوال او پژوهش کن

٦٩٩

مجلس دستور ایرانست یا خلد برین / کاندرو برهرطرف‌بینی‌صفی‌ازحور عین
شایدارفردوس‌اعلی‌خوانمش‌ازبهر آنك / ازلب ساقی‌میش ممزوج شد با انگبین
۱۰۱۹۵ صاحب‌مجلس‌چورضوان‌ساقیان‌مانندحور / جام‌می‌دروی‌روان چون‌چشمهٔ ماء معین
آفتاب‌اهل‌مجلس‌هیچ‌میدانی که کیست / روشنست‌این‌سایه یزدان‌علاءملك ودین
صاحب صاحبقران کز همدمی رای‌پیر / هست‌با بخت‌جوان‌در گاه‌و بیگه‌همنشین
رای اورا گفته اندر حلّ و عقدکارها / روح آصف کافرین باد آفرین
تا ابد درعیش‌وعشرت بادتا در بزم او / در کشد از جام لعلش‌جرعه‌ئی ابن‌یمین

۷۰۰

۱۰۲۰۰ منّت‌ایزد را که گردون گر که‌یکچندی‌مرا / درجهان‌میداشت‌سر گردان‌بسان‌خویشتن
از جهان بیرون نرفتم تاندیدم عاقبت / دشمنانم را بکام دوستان خویشتن
من‌نه‌چون‌دونان‌برای‌نان‌چنین‌سر گشته‌ام / بهر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن
ازمکان‌خودا گر بیرون(۱) فتادم‌عیب‌نیست / از هنربیرون فتد گوهر زکان خویشتن
بس که دربیدای (۲) حیرت‌عقل‌سر گردان‌شود / گر بگویم شمّه‌ئی از داستان خویشتن
۱۰۲۰۵ زاحتمال بارغم چوکان صفت شد قامتم / گرچه‌بردم گوی‌زاقران‌درزمان‌خویشتن
من زطبع همچو آب خویشتن در آتشم / درقفس(۳) ازچیست‌بلبل‌ازز‌بان خویشتن
خویشتن راهر که برتیغ زبان من زند / خونش‌در گردن که‌داردقصدجان‌خویشتن
تا من(٤) از خوان قناعت سیر کردم‌آز را / بسته‌ام از لقمهٔ دونان دهان خویشتن

۱ـ خویش‌اگر دور اوفتادم ۲ـ وادی
۳ ـ قفس ٤ ـ دامن:چ

منّت رضوان نیرزد کوثر[1] وباغ بهشت ما و آبروی خویش وبوستان خویشتن
بهترست از توتیائی کان بمنّت پرورند چشم ما را گرد وخاك آستان خویشتن ۱۰۲۱۰
آشکارا کرد پیش از آفرینش رزق تو آنکه نتوانی نهفت از وی نهان خویشتن
هر کرا بینی بگیتی روزی خود میخورد گرز آن تست نانش یا زآن خویشتن
پس ترا منّت زمهمان داشت باید بهر آنك میخورد برخوان احسان تو نان خویشتن
ازطمع خواری همی خیزد بترك[2] آن بگیر تاشوی در ملك عزّت کامران خویشتن
ورهمی خواهی که یابی نام آزادی چوسرو راستی کن با همه خلقان بسان خویشتن ۱۰۲۱۵
بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند ور خلاف این کنی بینی زیان خویشتن

۷۰۱

منم ابن یمین کالماس فکر من نکو داند زهر نوعی گهر سفتن
زشوق وذوق خواهد طوطی قدس غبار از گوهر نطقم بپر[3] رفتن
مهارت در سخن دارم ولی نتوان ز تاب آتش فکرت جگر تفتن
بمدح آنکه باشد حاصل عمرش بسان گاو خوردن یاچوخر خفتن ۱۰۲۲۰

۷۰۲

مقصود کاخ وصفّه وایوان نگاشتن کاشانه‌های سر بفلك بر فراشتن
گلهای دلفریب و درختان میوه دار در باغ و بوستان زره عیش کاشتن
دانی چراست تا بمراد دل اندر او یك لحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنه کدام مردم عاقل بنا کند هرگز عمارتی که بباید گذاشتن

۷۰۳

میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن ۱۰۲۲۵
نبینی که رنج فراوان کشد که‌چاهی کَندبهرمن‌چاه کن
بآخر چو چه‌را بپایان برد وی اندر تك چاه بینی نه من

۷۰۴

ندانم از چه بکینم میان ببست سپهر چوهست برهمه آفاق مهر او روشن

۱ - گوهر ۲- توترك ۳- پپذرفتن : ج

کدام مهر که از تیغ کین او نرهی | و گر زپوست بپوشی چوماهیان جوشن
۱۰۲۳۰ گلی بگلشن نیلوفری چومن نشکفت | بکام اهل دلی درجهان در این گلشن

۷۰۵

نبود مهتری بروز و بشب | بادهٔ خوشگوار نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن | یا لباس لطیف پوشیدن
من بگویم کهمهتری چه بود | گر بخواهی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن | در رعایات خلق کوشیدن

۷۰۶

۱۰۲۳۵ وزیر شاه نشان حالم ار بدانستی | براستی که نیم کج طریق چون فرزین
بپای پیل حوادث سرم نگشتی پست | زیادتی نرسیدیم از سپهر برین
ز بهر یکدو سه من می که آنجوان[1] خوردست | براسب کینش سواری نمیرسد چندین
بده هزار حیل حاسدان چنان کردند | که نور[2] باز گرفت از من آفتاب زمین
طویل باد حیاتت[3] که تا بدولت تو[4] | بیك پیاده فکرت که راند ابن یمین
۱۰۲۴۰ هزار بند که منصوبه اعادی بست | ز هم گشاید ویابد ز دوستان تحسین

۷۰۷

هرچند روزگار کند پست مرد را | از همّت بلند نشاید بکاستن
رزقت چو از خزانه خالق[5] مقدّرست | دون همّتی بود ز درخلق خواستن
بنشین بعزّت ازپی کاریکه کار تست | تا پیش کس بپای نباید بخاستن

۷۰۸

هر کسی را چنانکه هست بدان | پس بدانقدر دوستی میکن
۱۰۲٤٥ با وفا باش و وصل و فصل مکن | بهر یاران نو ز یـار کهـن
در عمل کوش و ترك قول بگو[6] | کار کـرده نمیشود بسخن

۱- مهربانی خورد　۲ - سایه　۳- حیاتش
٤- او　٥- رازق　٦- بگیر: چ

۷۰۹

هدهد ار افسر بسر برمینهد پای [1]زشت او و گندائیش بین
وربود شهباز را برپای بند آن مبین[2]چستی وزیبائش بین
ورشدست ابن یمین در کارسست در هنر زور و توانائیش بین

۷۱۰

هر کرا یاد بنده میآید بکرم بندگی من برسان ۱۰۲۵۰
زان بمفرد نمیدهم زحمت که همی ترسم از ملالتشان

۷۱۱

هیچ دانی که مردمی چه بود روز قوّت فروتنی کردن
سیم و زر بیقیاس بخشیدن گاه قدرت غضب فرو خوردن

۷۱۲

هر که آزردی بکینش زو مدار امید مهر مار را چون دم‌زدی هم‌بایدش‌سر کوفتن
ازخرد دورست فرصت‌باعدو دادن‌زدست بعد از آن‌ازراه حسرت‌دست‌برسر کوفتن ۱۰۲۵۵
پای‌را ازدست نتوان دادن‌آنگه پی زدن خصم‌چون‌درحصن‌شدحاصل‌چه‌ازدر کوفتن
هر که‌اندرخرگه حزم‌ست‌دستش میدهد میخهای خیمه را بر فرق اختر کوفتن
چرب و نرمی با عدو ناید گه شدّت‌بکار آهن سرد است نتوانی بگوهر کوفتن
از تعصّب کارها درگردن افتد مرد را بر علی واجب از آن‌شدباب خیبر کوفتن

۷۱۳

هر که او را تواضعی کردی قدرآن گر شناخت افزون کن ۱۰۲۶۰
وانکه قدرش زنا کسی نشناخت چون‌سگش‌ازسرای بیرون کن
تا ازآن دیو بد سیر[3] برهی انگژه از هجاش در کون کن

۷۱۴

هست کار سعادت دنیا راست همچون منارهٔ برفین
آفتاب تموز حادثه ها برگشاده بروـ ز تاب کمین

۱ـ فعل ۲ـ خوبی ۳ـ یکسری:ج

۱۰۲۶۵ در تزلزل بنای[1] ارکانش — دل برو کی نهند اهل یقین
ناگهانی ز هم فرو ریزد — که امید ثبات دارد ازین
هر کرا آز پیشوائی کرد — باز نشناخت مهر چرخ از کین
هر زمانش زبان حرص کند — آیتی دیگر از هوا تلقین
ما و یاری و کنج عافیتی — که همینست و بس بهشت برین
۱۰۲۷۰ اینسخن باور ار نمیداری — خیز و رنجه شو[2] و بیا و ببین
زانگروهی که سخرهٔ شهرند — تا بدانی که نیست ابن یمین

۷۱۵

هر که نه بر دین تست کالعدمش فرض کن — وانکه زید[3] با تو کم کم ز کمش فرض کن
وانکه درم دارد و وز درم او بکس — می نرسد بهره‌ئی بی درمش فرض کن
وانکه ز لوح دلش نقش کرم کس نخواند — تیره رخ از سرزنش چون قلمش فرض کن

۷۱۶

۱۰۲۷۵ یکچند شد که بر هدف دل کمان چرخ — تیر از کمین گشاد و فروبست کار من
وز دور ناموافق و ایّام مختلف — آشفته شد چو زلف بتان روزگار من
وز اختلاف گردش گردون دون نواز — اغیار من شدند کنون یار غار من
وز صرصر هموم و دم سرد حاسدان — بی برگ و بینوا چو خزان شد بهار من
با عقل کار دیده که در حلّ مشکلات — رای ویست مؤتمن و مستشار من
۱۰۲۸۰ گفتم از آنچه میکشم از دهر شمّه‌ئی — زان پس که در گذشت ز حد اضطرار من
گفتا که مسپر ابن یمین جز طریق صبر — کاینست در حوادث دهر اختیار من

۷۱۷

یك نصیحت بشنو از من کاندران نبود غرض — چون کنی رای مهمّی تجربت از پیش کن
طاعت فرمان ایزد شفقتی بر خلق او — در همه حال این دو معنی را شعار خویش کن
کارت ار دائم تواضع بود باخورد و بزرگ — منصبت گر بیشتر گشتست اکنون بیش کن

۱- قبای ۲- مشو ۳- زند: چ

آب‌درحلق‌ضعیفان از کرم‌چون‌نوش ساز موی براندام‌خصم‌از بیم‌همچون‌نیش کن ١٠٢٨٥
گر تکبّر میکنی با خواجگان‌سفله کن ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
چون کسی‌درددلی گویدتراازحال‌خویش گوش بر درد دل آنعاجز دلریش کن
مصلحت‌ازشخص[1] دینداران کامل‌عقل‌جوی مشورت با رای نزدیکان دور اندیش کن

٧١٨

یکروز بپرسید منوچهر ز سالار کاندرهمه عالم‌چه به ای سام‌نریمان
او داد جوابش که درینعالم فانی گفتارحکیمان به ورفتارفهیمان[2] ١٠٢٩٠

٧١٩

مرا گفتند ابوبکر و عمر را اگر یاری دهی مانند عثمان
بمحشرچون‌خلایق‌جمع گردند بود آرامگاهت باغ رضوان
همیگویم از آندم کان شنودم که باداآفرین بیحد برایشان

٧٢٠

ای‌شهنشاهی که‌هرجادرجهان ازاده‌ایست از میان جان و دل شد بندهٔ احسان تو
بسکه با خلقان‌عالم همّت اکرام کرد گشت تاریخ مکارم در جهان دوران تو ١٠٢٩٥
عرضه دارد کمترین بندگان ابن یمین یك سخن‌در بندگی گر باشدش فرمان‌تو
برجنابت‌هر که‌باشنداز عوام‌وازخواص هر یکی شغلی معیّن دارد از دیوان تو
لیك ازآنها گریکی کاری‌بدشواری کند هست غیری‌نصب کردن‌بهر آن آسان‌تو
وانکه‌من‌چاکر بدان موسوم‌کردم خویش‌را در همایون‌حضرت چون‌روضه رضوان‌تو
وانگهر پاشی بود زین بنده بر رسم نثار در میان بزم و رزم و مجلس و میدان‌تو ١٠٣٠٠
ای تو در مردی‌علی آئین و من قنبرترا وی تو در سیرت محمّدسان و من‌حسّان‌تو
درخراسان‌وعراقاکنون کجاداری‌نشان شاعری کوهمچو من‌باشدمدایح خوان‌تو
چون روا باشد کز اینسان‌بنده بیمثل‌را لقمه‌ئی‌روزی نباشد بی‌جگر بر خوان تو
گرچه‌نانت گندم‌است‌و آستانت‌جنّت‌است من نیم آدم چرا بی بهره‌ام از نان تو

١- لفظ ٢- ندیمان : چ

۱۰۳۰۵ گوهرم صد جای دیگر گرچه میآردبها لیکن این سودا ندارد سود با[1] هجران تو
در فراغت گرشود فردوس اعلی جای من یعلم الله کآیدم خوشتر ازان زندان تو

۷۴۱

ای شهنشاهی که ترك آسمان بندد کمر از برای بندگی کمترین هندوی تو
بر مثال استره سر در شکم پنهان کند روزگار آنرا که جوید نقص یکتاموی تو
کمترین بندگان ابن یمین کز اعتقاد هست و خواهد بود دایم معتکف در کوی تو
۱۰۳۱۰ چون بامیدی که بیند طلعت میمونت را هر صباحی میشتابد همچو دولت سوی تو
کی روا باشد که در بان نیکخواهی را چو او دور دارد بر مثال چشم بد از روی تو

۷۴۲

آصف ایّام تاج ملك و دین عبدالکریم ای برونق کار دین از رای ملك آرای تو
عقل باور دارد ار جان مصوّر خوانمت زانکه همچون جان همه لطف است سرتا پای تو
در ازل خیّاط صنع لایزالی دوختست کسوت لطف الهی راست بر بالای تو
۱۰۳۱۵ آز را کز بدو فطرت جوع کلبی همدم است چار پهلو شد شکم از سفره نعمای تو
صاحبا گویائی آگه که روز عیش خویش چون بشب میآورد ابن یمین مولای تو
بیصفا گشتست روز عیش او وقتست اگر باصفا گرداندش یك التفات رای تو

۷۴۳

ایدل صبور باش بر احداث روزگار نیکوشود بصبر سرانجام کار تو
باهیچکس زخلق خدا[2] دشمنی مکن تا بر مراددوست بود[3] روزگار تو
۱۰۳۲۰ با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود بصفا یار غار تو
بر هرچه کردگار ترا داد شکر کن تا بیش از ان جزات دهد کردگار تو
همّت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همّت تو اعتبار تو

۷۴۴

بر فلك دل منه ار بوی خرد یافته‌ئی که نبینی بوجود آمده ناحق تر ازو

---

۱ - بی ۲ - جهان ۳ - رود :ج

عاقل امروز کسی را نهد این دون پرور — که نباشد بجهان هیچکس احمق ترازو

لاجرم هر که بود رونق عقلش کمتر — هیچکس را نبود کار برونق ترازو ۱۰۳۲۵

۷۲۵

پدری با پسر بشفقت گفت — که پسندیده دار عادت و خو

راحت نفس اگر همیخواهی — بیشتر از نصیب خویش مجو

تا نپرسند دم مزن بسخن — وآنچه گوئی بجز صواب مگو

گر رسیدن بمقصدت هوس است — راه کان مستقیم نیست مپو

بطمع در خطر میفت و مکن — رشته غم بدست آز دو تو ۱۰۳۳۰

که نخواهد همیشه باز آید — بسلامت ز چشمه سار سبو

۷۲۶

چه کنی با فلك عتاب که من — نیك بد حال گشتم از فن تو

گر خموشی چو باز پیشه کنی — دست شاهان بود نشیمن تو

ور بر آری خروش چون بلبل — هست زندان تنگ مسکن تو

رو که گردون فراغتی دارد — از بلند و زپست کردن تو ۱۰۳۳۵

هم ز خود بین اگر فتد روزی — طوق یا غلّ ذلّ بگردن تو

۷۲۷

چرخ دولابیست پنداری جهان — بر مثال کوزه‌ها خلقان او

فرقه ئی سر سوی بالا میروند — دامنی پر نعمت از احسان او

باز جمعی را ز بالا بر نشیب — کف تهی میآورد دوران او

زو مدار ابن یمین چشم وفا — کاعتمادی نیست بر دوران او ۱۰۳۴۰

زوطمع بر کن که هر گز کس نیافت — لقمه ئی بی استخوان بر خوان او

۷۲۸

حبّذا باغ و راغ علیا باد — وآن ریاض چو اطلس و خز او

ز اعتدال هوا عجب نبود — همچو نی گر شکر دهد گزاو

کرم قز بر گ توتش ار بخورد | حلقهٔ سیم و زر شود قز او
١٠٣٤٥ سردی آب او کند احساس | تشنه بالای چاه صد گز او
هوش ارباب عقل بر باید | چون کند جلوه دختر رز او
چون نقاب بلور بر بندد | آن عقیق تر ز بان گز او
گوئیا آتشی گداخته اند | کرده از آب بسته مرکز او

٧٢٩

دوقرص نان اگر از گندم است اگر ازجو | دوتای جامه اگر کهنه است اگر از نو
١٠٣٥٠ بچار گوشه ایوان خود بخاطر جمع | که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو
هزار بار نکو تر بنزد ابن یمین ز فر | مملکت کیقباد و کیخسرو

٧٣٠

ز آتش مجمر ار کشم دودی | بی نیازم ز عود سوزی او
ور بدستم رسد ز گل خاری | فارغم از چمن فروزی او
نرود عاقل ار پی روزی | خود رساند خدای روزی او

٧٣١

١٠٣٥٥ سحر گه که در گوش گردون فتاد | خروش خروس و نوای چکاو
روان شد چو زر موکب شیخ عهد | رهی نا روا ماند مانند چاو
گذشتم بناکام از آن بحر جود | روان بر دو رخ از دو چشمم دوناو
من از ابر جودش طمع داشتم | که چون گل کنم کیسه[1] پر زر ساو
ولی در قمار هوا داریش | مرا گشت الحق درین دور داو
١٠٣٦٠ ببختش مسیح و فریدون شدم | بخر رفتم و باز گشتم بگاو

٧٣٢

کردم سئوال از کرم خواجه حاجتی | بیرون ز وعده‌ئی نشنیدم جواب او
طبعش بگاه وعده بودراست چون سحاب | با رعد و برق لیك نبارد سحاب او

١ ـ سفره : چ

نی ابر باز میشود از روی آسمان　تا بر کنم دل از اثر فتح باب او
نی قطره‌ئی همی چکد از ابر تیره دل　تا آتش جگر بنشانم بآب او ۱۰۳۶۵
فقر و غنای خواجه بنسبت یکی بود　آنرا که نیست هیچ نصیب ازنصاب او

۷۴۳

کمیرود بجناب رفیع آصف عهد　که با فلك ز علوّ بر زد آستانه او
غیاث دولت و دین هندوی مبارك رای　که مثل او بهنر نیست در زمانه او
ستوده ئی که بود بانسیم الطافش　دم مسیح خجل از هوای خانه او
نپرسدش که چرا وعده را وفا نکند　نداند آنچه بباشد درین بهانه او
اگر ز بنده بر افروخت آتش غضبش　بآب دیده نشاند رهی زبانه او ۱۰۳۷۰
وگر زقلّت مال است دور باد ازو　که اینقدر نتوان یافت در خزانه او
ز دام غم نرهد تا بحشر مرغ دلم　اگر وظیفه نیابد دمی ز دانه او
چگونه باز کند خو ز دانه کرمش　دلی که نیست بجز مرغ آشیانه او

۷۴۴

گر بمنّت بر کفت لعلی نهد فیروزشاه　گرخراج ملك‌هندستان بودمستان‌ازو
ور محبّی از محبّت بر کفت کاهی نهد　منّت کوه‌احدبر گیروخوش بستان‌ازو ۱۰۳۷۵

۷۴۵

گر بدانی فریب دنیی دون　دل بجان آیدت ز صحبت او
دشمنی در لباس دوست بود　که کند تکیه بر محبّت او

۷۴۶

مجلسی داریم الحق جامع هر کام دل　ای دریغا نیست در وی منظر چالاك‌تو
راستی را جملهٔ اسباب‌عشرت‌حاصل‌است　هیچ دیگر درنمیباید دروالّاك تو

۷۴۷

مراچون خارغم‌دردل‌شکست‌ازمهر گلرویان　نهادم سر ازین حسرت بنفشه‌وار برزانو ۱۰۳۸۰
ولی نیك‌وبد گردون‌چو گردانست‌میگویم　عسی‌الایّام ان‌یرجعن یوماً کالذّی کانوا

۷۳۸

مرد عاقل نرود در پی کاری که در آن — هر کسی تهمت دیگر نهد اندر حق او
عاقل آنست که فکرش بمقامی برسد — که بگویند[1] پس ازوی همه کس منطق او
زیر زین رام کند توسن ایّام چنان — کز لگامش نکشد سر پس ازین ابلق او
۱۰۳۸۵ گر ز دریای فلك میل گذارش باشد — شود از قوّت رایش مه نو زورق او
چون بدین پایه رسد مرد ز نرد هر سو دست — دست احداث مقیّد نکند مطلق او
هر که بر اسب مراد دل خود گشت سوار — شاه گیری نکند پس چه کند بیدق او
میکند ابن یمین نیز در احوال جهان — فکر تا حلّ شودش مسئلهٔ مغلق او

۷۳۹

ملك عزّت گرت همی باید — از من این پند مشفقانه شنو
۱۰۳۹۰ دل منه بر سرای عرصه[2] فریب — که فراوان گذشت ازو کی و کو
روز دولت مباش غافل از آنك — هست ترکیب دولت ازلت ودو
چون همای خجسته قانع باش — نه چو گنجشك جان بدانه گرو
در زمین قناعت افکن تخم — تا مراد دل آوری بدرو
با کنار آمد از بحار غم آنك — شد برون از میان چو کیخسرو
۱۰۳۹۵ به گزینی مکن که آدم را — بیشتر از وجود ظلمت وضو
ایزد از بهر به گزینی گفت — که فلان خیز از بهشت و برو
چون شود[3] معده پر تفاوت چیست — که ز گندم پرست یا از جو
تن چو پوشیده شد چه فرق بود — نزد عاقل میان کهنه و نو
راه تسلیم گیر ابن یمین — تا خلاصت دهد زلیت[4] و زلو

۷۴۰

۱۰۴۰۰ ندیدم من از آدمی هیچکس — که اخلاق او جمله باشد نکو

---

۱ ـ بود جذر اصم .
۲ـ غرچه .
۳ ـ بود .
٤ ـ پست وزکو : چ .

هنرمند را اینقدر بس بود / که گویندا ینست و بس عیب او

۷۴۱

هر که از طاعت بسیار درافتاد بعجب / چون عزازیل شود مستحق لعن و تفو
گر ته طاعت ما را که گنه چاك زدست / سهل باشد کندش توبه بیك لحظه رفو
هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر / نکند عفو مرا و را نتوان گفت عفو

۷۴۲

الهی بهنگام پیری مرا / تمنّای نفس جوانان مده ۱۰۴۰۵
میفکن بسختی و دشواریم / گشاده کن آسان ز کارم گره
جهانی سراسر پر از دون شدست / چه آن مه که هستند از ایشان چه که
ندارم سر کدیه زین سفلگان / بگردن درم بارشان برمنه

۷۴۳

اندرین ایّام هر کو همچو فرزین کژ رواست / دارد از منصب چو فرزین خانه در پهلوی شاه
آنکه تا بود ست چون رخ راست رو بود ست و هست / دائماً در گوشهٔ محروم و دور از روی شاه ۱۰۴۱۰

۷۴۴

ای کریمی که مادر ارکان / چون تو فرزند راد نازاده
دست گوهر فشانت در گه جود / از کرم داد مکرمت داده
کی توان گفت ابر چون کف تست / عقل داند گهر ز بیجاده
حال خود عرضه میکنم بر تو / ای کریم جواد آزاده
باده من بنده را بقرض انداخت / کز جهان باد منقرض باده ۱۰۴۱۵
گر خلاصم دهی ز دست غریم / گردد اسباب عیشم آماده
قافیه گر چه دال خواهد شد / بعد ازین ما و روی سجّاده

۷۴۵

ای نسیمی ز لبت معجزه روح الله / صفت حسن تو گردان چو زبان در افواه
یوسف حسنی و این طرفه که در موکب تو / چون سلیمان بود از لشکر جان خیل و سپاه

۱۰۴۲۰ بلطافت خط چون خضر وشت کمتر نیست — کز لب چشمه حیوان بدمد مهر گیاه
بجز از سبزه خط و گل رخسار ترا — من ندیدم که بود قوس قزح هالهٔ ماه
تا کی آخر دل عشاق ربائی بستم — چون نداری دل یك کس بهمه عمر نگاه
لیك در وصف نیاید که چه شکرست مرا — از خیال تو که بر چشم رهی دارد راه
هیچ دانی ز چه آئینه مه زنگ گرفت — زآنکه هر شب بفلك میبرم ازهجر تو آه
۱۰۴۲۵ امشب از دوش گذشتست مرا اشك روان — بصفت راست نیاید بلغ السّیل ذباه
گر چه از عین عنایت بسوی ابن یمین — نکنی ای مه تابان بهمه عمر نگاه
دوش پنهان ز تو همخانه من بود خیال — چون بر آورد سر از خوابش امروز بگاه
گفتمش خیز صبوحی کن واندیشه مکن — که کند عفو خداوند جهان غرق گناه
گفت با طاعت قطب ملك افضل را — بر چنین معصیتی می نتوان کرد اکراه
۱۰۴۳۰ درّ دریای حقیقت گهر کان یقین — سر اخوان صفا شیخ جهان فضل الله

۷۴۹

ای صبا از بخت نیك ار اتّفاق افتد ترا — چونکه یابی راه سوی شهریار دین پناه
آنکه باشد لطف و عنفش ازطریق خاصیت — دوستانرا جانفزای و دشمنانرا عمر کاه
خسرو عادل نظام ملك ودین کزعدل او — بر کتان زین پس تعدّی می نیارد کرد ماه
کس نگوید ابر نیسان با کفش ماند از آنك — فیض این باشد دمادم بخشش آن گاهگاه
۱۰۴۳۵ چون بدانعالیجناب آسمان رفعت رسی — گر دهد حاجب ترا بار ایصبا از گردراه
خاك در گاهش ببوس اوّل بتعظیم تمام — بعداز آن این یکسخن را عرضه کن بر رای شاه
گومنم آنکس که تا بستم کمر در بند گیت — آمدم در شیوهٔ اخلاص بر سر چون کلاه
چون جهانی را همی بینم زجودت بهره‌ور — پس چرا زینگونه محروم است چاکر بیگناه
چاکرت را نیز ازین حرمان خلاص آید پدید — لطف عامت گر کند یکره بحال او نگاه

۷۴۷

۱۰۴۴۰ ای فلکقدری که دایم بر بساط حضرتت — خسروان عهد را چون بندگان ساید جباه
باد زیر پای پیل حادثات افکنده سر — هر که طبعش با تو کژ دارد چو فرزین رسم وراه

بنده رادروجه‌خرجی‌اسب‌واسترصرف‌شد اینزمان‌چون‌وقت‌رفتن آمدش‌زین‌بار گاه
خودتو انصافم‌بده آخر رواباشد که من رخ براه آرم پیاده میروم از پیش شاه

۷۴۸

ای تو هر نقش که‌باخویش‌مصوّر کرده نقشبند قدرش صورت دیگر کرده
دی تو در مدرسه آز بر استاد امل درسها خوانده و دانسته و از بر کرده ۱۰۴۴۵
مگسی کرده قی آنراتو لقب کرده‌عسل وز تنعّم‌خورشی‌زان‌خوش‌ودرخور کرده
کفن کرم قز آورده و پوشیده بناز نام آن بردیمن دیبهٔ ششتر کرده
عقدهای‌صدف‌آویخته‌از گردن و گوش زان گهر ساخته و مایه زیور کرده

۷۴۹

ای نسیم سپیده دم بگذر از سر لطف بامداد پگاه
بجناب رفیع افضل دهر قطب اقطاب شیخ فضل الله ۱۰۴۵۰
آنکه درشان او بود مُنزل آیت رفعت و جلالت جاه
وانکه باشد بخدمتش بردر پشت گردون بسان حلقه دوتاه
وانکه خورشید رای روشن او ببرد تیرگی زچهرهٔ ماه
وانکه در حادثات اهل هنر باجنابش همی برند پناه
برسان بندگی بصد اخلاص از من دوستدار دولتخواه ۱۰۴۵۵
پس بگویش چورای انورتو هست از سرّ کانیات اگاه
چیست‌موجب که نیست آگه از انك هست حال رهی عظیم تباه
زین بتر هم شود اگر نکند همّت خواجه سوی بنده نگاه

۷۵۰

افتخار آل یاسین سیّد سادات عصر ایکه جاهت‌را خردبرتر زگردون یافته
عقل کّل درمجلس روحانیان بخت‌ترا از شراب لایزالی چهره گلگون یافته ۱۰۴۶۰
هرچه‌بخت‌نوجوانت‌جسته‌ازگردون پیر بیش از آن‌ازبخشش وهّاب بیچون‌یافته

گرچه نامطبوع می‌بینم حسود ترا ولیك — روزگارش در گه تقطیع موزون یافته
با تو چون اخلاص خود را چاکرت ابن یمین — ز آنچه اندر حیز حصر آید افزون یافته
بر دعای دولتت مصروف کرده عمر خویش — و آنچه گفته جمله با ایجاب مقرون یافته
١٠٤٦٥ عمر نوحت جسته از یزدان نکرده ذکر مال — زانکه مالت را فزون از مال قارون یافته

٧٥١

بینوائی و حفظ ناموسم — کرد فرد از جماعتی انبوه
نکشم همچو ماکیان خواری — از پی دانه درمیان گروه
جای گیرم چو کبك در کهسار — ریك[1] چینم بجای دانه زکوه
زان گزیده است انزوا عنقا — که شد از ناپسند خلق ستوه

٧٥٢

١٠٤٧٠ بمال حاجت مردم بر آرای سره مرد — برو دراهم معدوده[2] جوی نوسکّه
اگر توراه ندانی منت نشان بدهم — بسوی گنج دوره میرودازین سکّه
یکی ز عرصه نسل و دوم ز غایت[3] حرص — یکی ازین دو گزین کن بتاج(٤) یا سکه
دو اصل معتبرند انگهی نتیجه دهد — که کشن یافته باشد فضیله باسکّه

٧٥٣

بحر دانش عماد دولت ودین — ای همه کار هات شایسته
١٠٤٧٥ غرقه بحر غم شدم بفرست — یك سفینه که هست بایسته

٧٥٤

پدر که رحمت حق برروان پاکش باد — زمن دریغ نمیداشت پند پیرانه
چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من — اگر قبول کنی اینت پند[5] فرزانه
تو باز سدره نشینی فلك نشیمن تست — چرا چو کوف[6] کنی آشیان بویرانه

١- سنگ .
٢- معدود .
٣- ساخت حرب .
٤- باج .
٥- مرد مردانه .
٦- بوف :چ .

مکن مقام درینخانه ایعزیز پدر گرت که[1] یوسف‌مصری‌شدست‌همخانه
مباش غرّه بمهر سپهر دون[2] پرور که پای دام کشیدست برسر دانه ۱۰۴۸۰
هر آن طلسم که بستندعاقلان[3] برهم بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه
در آن نفس که‌طریق حیات بسته‌شود گشایشیت نباشد ز خویش وبیگانه
پس‌ازتو‌ابن‌یمین‌چون‌فسانه‌خواهدماند بگوش تاز تو نیکی بماند افسانه

٧٥٥

جلال‌دولت‌ودین‌یونس‌ایکه‌جاه‌تراست مقام برتر کیوان فروترین پایه
بر آفتاب بچربدسها بتابش اگر زنور رای تواش ذرّه‌ئی بود مایه ۱۰۴۸۵
زعقد گوهر لفظت عروس معنی را ببسته کلك تو مشّاطه وار پیرایه
بخشگسال کرم آز تشنه لب دیده زابر خامهٔ تو آنچه کودك از دایه
تو آفتاب جهانی و بنده ابن یمین ترا شدست بامید نور همسایه
اگر زطالع شوریده نیست‌این‌ازچیست جهانیان ز تو در نور و بنده در سایه
توخودبگو که‌بدوران‌چون‌توئی‌چومنی شکسته حال چو این قافیه همي شایه ۱۰۴۹۰

٧٥٦

جفت گاوی‌راا گر خدمت کنی‌سالی‌سه‌ماه روزگارت زو شود هر هفته و هرماه به
ور کنی شاه جهانرا هفته‌ئی هفتاد مدح سخره گوئی را بود در پیش او مقدار به
گر تأمّلها کنی در نفع گاو و مدح‌شاه خدمت‌یکتای[4] گاواز مدحت‌صدشاه به

٧٥٧

خدایگان فصیحان دهر ابن یمین توئی که هست فضایل‌ترا و همتانه
بریخت خون بسی ملحداین‌مه‌روزه ازو ملول جهانیست بنده تنها نه ۱۰۴۹۵
بروز زحمت دقّ باشد و شب استسقا عوارضی که دوایش بجز مدارانه
برای دفع مضرّت برای هضم طعام بشرط آنکه به پنهان‌بود به پیدا نه

۱ـ چو . ۲ـ زنهار .
۳ـ در . ٤ ـ یکپای : چ .

بجای آب دوسه کاسه می پس از افطار　　اگر کنیم تناول روا بود یا نه

۷۵۸

خواجه را بین کز برای حرص و بخل　　سیم حاصل میکند بیفائده
۱۰۵۰۰ وز پی نانی همی گوید زنش　　ربّنا انزل علینا مائده

۷۵۹

دلا ز حال بد خود مکن جزع زنهار　　صبور باش چه دانی نکو شود ناگاه
مجوی صحبت دنیا کز آن همیترسم　　که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه
بترك وصلت او گیر کز فضیحت او　　بسیط خاك پر از گفتگو شود ناگاه
فروغ آتش شهوت مده بباد امل　　که آبروی تو چون آب جو شود ناگاه
۱۰۵۰۵ بگرم مهری گردون مباش غرّه از آن　　که بیگناه ترا کینه‌جو شود ناگاه
هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت　　بروزگار کهن باز نو شود ناگاه
هنر چو مشك بود مشك کی نهان ماند　　جهان ز نفحه (۱) اوپر ز بو شود ناگاه
کنون چو ابن یمین را هنر پناهی نیست　　که لطف بیند اگر سوی او شود ناگاه
بکنج عافیت آرام جست تا پایش　　مگر بگنج قناعت فرو شود ناگاه

۷۶۰

۱۰۵۱۰ دل ابن یمین گر چه ز غصّه خون همی گردد　　ازین بخت سیه روز وازین گردون پیروزه
ولیکن زین خرف گشته سپهر ناسپاس ایدل　　چه گویم چون ز نادانی کله میسازد از موزه
معاذ الله اگر روزی بغیری احتیاج افتد　　بدینمعنی که در دستم نماند قوت یکروزه
وگر آتش زند فاقه چنان درخانمان من　　که نگذارد زدنیاوی مرا تا آب در کوزه
بهائم وار چون دیده بر آب و بر علف نارم　　شوم همچون ملك سازم شعار خویشتن روزه
۱۰۵۱۵ دلا در آتش محنت گرت جان میرسد بر لب　　بمیر از تشنگی و آبی مکن از بحر در یوزه
ز دو نان چون طمع داری کرمهای جوانمردان　　خرد داند که در عشرت شرابی ناید از بوزه

۷۶۱

دی یکی گفت کابن یمین　　با کناری شد از میان گروه

---

۱ ـ غنچه : چ .

گفتمش بنده را دلی باشد | بس لجوج وملول وبس نستوه
صحبت خلق[1] بی نفاقی نیست | دل نستوهم از نفاق ستوه
جنس من چون نیند تنهاام | در میان جماعت[2] انبوه ۱۰۵۲۰
گاه با آهوانم اندر دشت | گه قرین پلنگم اندر کوه
ور نداری مصدّق این دعوی | خود ببین وز خلق باز پژوه
چون ندارم طمع بردّو قبول | خواه ماراستای وخواه نکوه

۷۶۲

دی معرّف به پیش آصف عهد | خواند فصلی ستوده که وِ مه
طمع خام او بر آنش داشت | که مگر پخته کرد نان فره ۱۰۵۲۵
خواجه را خود دهن بتحسینش | همچو سوفار بود پراز زه
گفت ناگه معرّف ای خواجه | سبحهٔ آفرین ز دست بنه
گه گهی نیز میکن احسانی | گرچه تحسینت هست زاحسان به
زآنکه دیریست تا مثل زده‌اند | نشود بز بگدگدی فربه

۷۶۳

روزی ز بهر تجربه بگرفتم آینه | دیدم نشان مرگ در آنجا معاینه ۱۰۵۳۰
بگریستم بزاری زار ازنهیب مرگ | در حال بر زمین زدم از درد آینه
گفت آینه مراچه زنی خیره برزمین | هر کس که زاد نیز بمیرد هر آینه

۷۶۴

ز آستانه جاه و جلال خسرو عهد | سپهر کشور داد و دهش سپاهانشاه
ستوده سرور عالم که صیت مکرمتش | علم فراخت زماهی بر اوج قبّه ماه
مثال ممتثل آمد به بنده ابن یمین | که شعر خویش روان کن بسوی این درگاه ۱۰۵۳۵
اگرچه گوهر نظمم کرای آن نکند | که من نثار کنم برجناب حضرت شاه
ولی چوداد مثال امتثال واجب شد | از آنکه هست برین عقل کاردیده گواه

---
۱ ــ جز .   ۲ ــ جماعتی: چ .

که‌شاه تاجور تخت چارمین بربست — کمر به بندگی اوبطوع بی‌اکراه

سه چار جزو ز اشعار خود فرستادم — بسان نامه‌اعمال خویش کرده سیاه

١٠٥٤٠ گر از مهب* عنایت وزد نسیم قبول — وگر بعین عنایت کند ببنده نگاه

بزیر پای کنم پست فرق فرقد را — زبس‌بلندی قدر و زبس‌جلالت جاه

پناه دین الهست تا بماند دین — بعز*و ناز بما ناد در پناه اله

٧٦٥

اینقطعه را ابن‌یمین درجواب قطعه‌ئی‌که شاعری ایرج نام فرستاده وفتوای اورا درمی خوردن پس‌از افطار در ماه رمضان پرسیده بهمان وزن و قافیه سروده مصرع اول قطعه ایرج اینست : خدایگان فصیحان دهر ابن یمین

سرا فاضل دهر ایرجا یکه در همه فن — بسان مردم یك فن کسیت همتانه

بنزدبنده رسید ازتوقطعه‌ئی که‌بلطف — ندانم آبحیات آنچنان بود یا نه

١٠٥٤٥ سئوال کرده لطیفانه‌نکته‌ئی که مرا — جواب راست نوشتن ز عامه یارانه

اگر چه‌زحمت‌دق*است ورنج‌استسقا — ولیك بر همه تنهاست برتو تنها نه

زبیم عامه درین‌مه چو باده‌نتوان‌خورد — دوای این دو مرض هیچ جز مدارانه

٧٦٦

شرف دولت ودین‌زبدهٔ اصحاب کرم — ای بذاتت هنر و فضل تولّا کرده

ابر کلك گهرافشان تو مانند صدف — دهن آز پر از لؤلؤ لالا کرده

١٠٥٥٠ چشم بد دور زخط تو که هر نقطه ای — سطح کافور پر از عنبر سارا کرده

دی زیاران که چو بختند مقیم در تو — بتولّای تو از غیر تبر*ا کرده

ورقی[1] چندبمن دادعزیزیو بر آن — رأی عالیت اشارت بسوی ما کرده

که ز اشعار خود اینچند ورق بیضارا — دارم امید بتو نامه سودا کرده

کردم اثبات بفرمان تو ابیات برو — زآنچه زین پیشترك‌داشتم انشا کرده

١٠٥٥٥ بجناب تو فرستادم و عقلم میگفت — کای توبسیار از این‌ساده دلیها کرده

١ـ طرفه یاری ورقی چند بمن داد: چ

مثلت هست چو تاجر که رود از پی سود	بسوی بصره و سرمایه ز خرما کرده	۱۰۵۶۰
تو فرشته صفتی ز ابن یمین در گذران	کلماتی[1] که بر او دیو وی املا کرده

۷۶۷

صاحب عادل جلال ملك و دین دستور شرق	ای ز رفعت خاك پایت افسر خورشید و ماه
نفثة المصدور خواهم عرضه کردن پیش تو	گر چه داند رای صاحب حال من بی اشتباه
بر بساط حضرتت چون رخ نهاد ابن یمین	داد بختش همچو فرزین جای در پهلوی شاه
از قضا اسبش چو خر اندر خلاب عجز ماند	ای گرفته قدرتت درماندگانرا در پناه	۱۰۵۶۵
راه تا مقصد بپای پیل صد فرسنگ هست	چون کند اکنون پیاده در رکابت قطع راه

۷۶۸

صاحب صاحبقران والاعلاء ملك و دین	مهترانرا[2] داد دادی داد این کهتر بده
مانده ام چون مهره اندر ششدر رنج خمار	بندهٔ خود را خلاص از رنج این ششدر بده
چون بیایم در پی اینقطعه سوی بزم تو	ساقی خود را بفرما کش[3] یکی ساغر بده
خاطرم در مدح تو پرورد گوهر چون صدف	چون توئی گوهرشناس انصاف این گوهر بده	۱۰۵۷۰
شکّر شکرت غذای طوطی طبع منست	طوطی طبع مرا دائم ازین شکّر بده
بکر فکرم نوعروس آمد بخدمت لطف کن	از قبول خود برای زینتش زیور بده
بار ها ابن یمین را داده ئی سوگندها	تا کی از سوگند آخر چیز کی دیگر بده

۷۶۹

طمع ابن یمین چیست ز کرم کرمت	خود بدانی چو در آن صرف کنی اندیشه
هست آن میوه که از لطف بود چهره نمای	دانه از باطن او همچو پری از شیشه	۱۰۵۷۵
با همه لطف که دارد نخورم[4] خون دلش	خرّم آنکس که کند خوردن خونش پیشه
قوّت خونش اگر در تن روباه رود	شیر گیری کند ار روی نهد در بیشه
ندهد این بجز آن راد که چون رنده بود	دور باد آنکه ترا شد سوی خود چون تیشه

۱– منویاتی	۲– مهتری
۳– بفرمایش	۴– بخورم :چ

٧٧٠

طلب کردن همیشه کهتران را | بود مر مهتران‌را کار و پیشه
زمرغان گرچه کمتر بود هدهد | سلیمانش طلب کردی همیشه ١٠٥٨٠

٧٧١

فریومد آنمقام کزین پیش خسروان | بودند با هم از پی آن در مطاعنه
مصری چو خلد جامع اهل صفا ولیك | بودی عزیز او شده مشتی فراعنه
هریك بدانمثابه‌که با مادرش پدر | کردی برای صحّت اصلش ملاعنه
رفتند آنگروه که در هیچ دعوئی | معنی نداشتند چو لفظ جغاعنه
زین پس دمی برآر بکام دل اندرو | وارسته از خباثت مشتی ملاعنه ١٠٥٨٥

٧٧٢

فخر دین‌وملك‌معنی[1] ای زنوررای‌تو | رهروان عالم علوی هدایت یافته
عقل اوّل دست تدبیر ترا در کار ملك | چون ید بیضای موسی با کفایت یافته
مفتی رأی جهان‌آرای تو در مشکلات | هرجوابی‌را که گفته صد روایت یافته
صاحبا گویا نئی‌آگه که‌هست‌ابن‌یمین | هردم از دوران گردون‌صدنکایت یافته
بردل پردردخویش ازحادثات روزگار | دورغم راچون تسلسل بی نهایت یافته ١٠٥٩٠
چون‌زتاب‌آفتاب حادثات ایمن شدست | آنکه هست‌ازسایه لطفت حمایت یافته
پس چرا باید که باشد بانکو ذاتی تو | بنده بد حالی خود بیحدّ وغایت یافته
از سرم دست عنایت در حوادث‌برمدار | ای ز تو اهل هنر دائم عنایت یافته

٧٧٣

کاتب اینحروف ابن یمین | برخط وقول خود گرفت گواه
که بتاریخ بیستم ز رجب | تا بنوغان که باشد آن شش ماه ١٠٥٩٥
ده من ابریشم گزیده نیك | برساند بشیخ عبدالله
بود تاریخ سال هفتصد وچار | که نوشت اینحروف بی‌اکراه

١ ـ هستی:ج

٧٧٤

گفتم دلا توئیکه همه عمر بوده‌ئی ‌ برمطلب ومقاصد خود کامران شده
رای تو درتفحّص اسرار کاینات ‌ بگذشته از مکان ز بر لامکان شده
هنگام نظم گوهر شهوار خاطرت ‌ چون‌ابر نوبهار جواهر فشان شده ١٠٦٠٠
گردون پیر بر تو اگر جست‌بر تری ‌ غالب براو بقوّت بخت جوان شده
هر گه که رای انور تو گشته آشکار ‌ خورشید همچوذرّه بسایه‌نهان شده
اکنون‌بگوی کز چه‌سبب‌درمیان‌خلق ‌ مردی‌بسان‌لطف‌و کرم‌بر کران شده
عقل از زبان دل نفسی زد براستی ‌ سرمایه حیات چو آب روان شده
گفت آنهمه‌فضایل‌و آداب‌وعلم وحلم ‌ کم‌نیست‌بلکه بیشترك هم‌ازان شده ١٠٦٠٥
لیکن چه‌سود مایه من‌نیست‌جزهنر ‌ وان‌نیز نقص(١) اکثراهل‌زمان شده
دارم مفرّحی که‌زتر کیب گوهرش(٢) ‌ زودل گرفته‌قوّت‌واوقوت‌جان شده
ابن یمین بساغر تضمین چشاندت ‌ کان‌حسب‌حال‌اوست‌بگیتی‌عیان شده
بازار فضل کاسد و سرمایه در تلف ‌ نرخ متاع فاتر و سودش زیان شده
مارا هنر متاع و خریدار عیبجوی ‌ زآنست نام‌ما بجهان بی نشان شده ١٠٦١٠

٧٧٥

گر حال نیك‌خواهی فرزند را همیشه ‌ آموزش ای برادر قرآن وخط وپیشه
زیرا که پیشش‌آید روزیکه کارش افتد ‌ چون‌پیشه‌ئی نداند بیل‌و کلنگ‌و تیشه
هر کوخطی نخواند یا پیشه‌ئی نداند ‌ بس گاووخرچراند‌در کوه‌ودشت‌و بیشه

٧٧٦

منّت خدایرا که مرا داد خاطری ‌ بر اختراع بکر معانی گماشته
اینهم ز لطف اوست که دارم طبیعتی ‌ رایات علم را بفلك بر فراشته ١٠٦١٥
زین پیش‌بوده‌اند فراوان‌سخنوران ‌ یکسر گذشته‌اند و سخنها گذاشته
کواینزمان کسیکه کندشعرشان‌قیاس ‌ باآنچه کلك ابن یمینش نگاشته
وانگه بدانش از ره انصاف بنگرد ‌ تا کیست آنکه او خبر ازشعرداشته

١- کسب ‌ ٢- مسکرش:چ

با اینهمه بدانهٔ رزقم چو بنگری بینی هنوز برزگر آنرا نکاشته

۷۷۷

۱۰۶۲۰ میدهد گردون بهر نا مستحقّی بهره‌ها ز آنچه دریا پرورش دادست و کان اندوخته
روز وشب نااهل را باسیم وزر داردچوشمع زانسبب خندان چوشمع آمدروان افروخته
هدهد قوّاده را با تاج میدارد نگاه باز را بین پایها در بند و چشمان دوخته
عیبش آخر این نه بس کابن یمین ازدوراوست با زلال شعر خود در تیه حرمان سوخته
هین مکن باعیب گردون سازایدل بهر آنك با هنرمندان بود بر قصد جان آموخته

۷۷۸

۱۰۶۲۵ مکروه طبعت آنچه شودواقع ایحکیم خوردن غمش یکیست ز غمهای زایده
یا میشود بکام تو یا خود نمیشود در هر دو حال خوردن غم را چه فایده

۷۷۹

میار فخر باستاد وشیخ وجدّ و پدر که بوده علم وعملشان همه پسندیده
قراضه‌ئی بتو گرزان رسید بیرون آر و گر نه جمله جهان گنج گیر پوشیده

۷۸۰

مرا دو بال بکردار مرغ اگر بودی گشادمی بجنابت طریق بسته شده
۱۰۶۳۰ ولی چه سود ندارد رهی بجز پائی بسنگ حادثه آن نیز سخت خسته شده

۷۸۱

من نخواهم خرید کبر کسی کاوّلش نطفه‌ئی بود مذره
وآخرش جیفه‌ئی شود قذره واو همه عمر حاصل عذره

۷۸۲

القطعة فی المشعله (۱)

ای زده صدطعنه شمع روی تو برمشعله آتش افتاده ز تاب عارضت در مشعله
تا نمییابد فلك پروانه از شمع رخت بر نمیافروزد از خورشید خاور مشعله

۱ـ در نسخه اصل بهمین عنوان آمده بودما نیز برای رعایت امانت در نقل ـ بعینه آوردیم

از فروغ شمع رویت بزم میگیرد صفا — افتد اندرسوز و تاب از رشك در بر مشعله ۱۰۶۳۵
پرتوی از شمع رویت گر نگشتی آفتاب — کی توانستی که بودی نور گستر مشعله
بارخ چون روز و زلف چون شبت نسبت کنم — گر بتابد از میان دود عنبر مشعله
نسبتی روشن برویت گر ندارد پس چرا — تیره شب دارد رخی ز آنسان منوّر مشعله
رخ نهد بر خاك پیش لعلت آب زندگی — دل کند از رشك رویت پر ز آذر مشعله
تا خیالت شبروی آسان کند در پیش او — میفروزد آسمان از ماه انور مشعله ۱۰۶۴۰
گر کنی دور از رخ چون روز روشن پرده را — درشبستان نیز نفروزند دیگر مشعله
آمد اندر راه عشقت گرم از آنشب تا بروز — بر درت باشد بتا مانند چاکر مشعله
هرشبی ابن یمین بیند رخ چون روز تو — در نظر دارد چراغ از ماه و از خور مشعله
شمع روی تست آن کآتش زدست جور او — میکند در بارگاه شاه برسر مشعله
شاه عالم آنکه تا دم میزند در بند گیش — خسرو آسا میرود با افسر زر مشعله ۱۰۶۴۵

۷۸۳

ابن یمین منم که بآیات بیّنات — در ملك نظم کرده‌ام اثبات داوری
درّ سخن برسته فضل ار بها کنم — گردد عطاردم بدل و دیده مشتری
گر آمدی نبی ز پس مصطفی بخلق — من بودمی بمعجزه شعر و شاعری
اما چو مصطفی در اعجاز مهر کرد — این را کنون چه نام کنم جز که ساحری
لیکن چه سود از ین چو مسیحای وقت را — اکنون نمیخرند بیکجو زخرخری ۱۰۶۵۰

۷۸۴

اگر من پنج روزی بالضّروره — براه ناسزائی میزدم پی
مپندارید کان بود اختیاری — که هست اندر مثل آخر دوا کیّ
مرا خورشید دولت چون فروشد — چراغی ساختم ناچار از وی

۷۸۵

الا ای نسیم صبا از ره لطف — گذر کن بخاك در شهریاری
که بوسد ز بهر شرف پای تختش — کجا باشد اندر جهان تاجداری ۱۰۶۵۵

زمن عرضه کن اینسخن گر توانی　　از آن پس که خواهی ازو زینهاری
که گر من برین در بنائی نیرزم　　برین آستان پس چه باشم غباری
اجازت دهد تا نهم رو بملکی　　که ارزم بنائی در آنملك باری
گواهی نه بر حال من بنده آنکس　　که نتوان نهفتن ازو هیچ کاری
۱۰۶۶۰ که چاکر درین اختیاری ندارد　　رسانید کارش بجان اضطراری
رهی در جنابت گلی گر نباشد　　نه آخر بگلشن بود نیز خاری
سحاب کرم را چه نقصان در آید　　که آبی زند بر لب خاکساری

۷۸۶

الهی زبان مرا در سخن　　روان دار پیوسته بر راستی
بمعنی بیارای چون ز او قلم　　به نیکوترین صورت آراستی
۱۰۶۶۵ نگهدار اعمال ما را از آن　　که افتد در آن کژی و کاستی
بیکدم مسوز آنسهی سرو را　　که قدش بچل روز پیراستی
چنان دار ابن یمین را کز او　　نیاید بجز آنك تو خواستی

۷۸۷

ایدل برو مقلّد احکام شرع باش کز یمن آن بعالم تحقیق وارسی
تقلید شرع نیز بتحقیق میکشد این را مثال با تو بگویم بپارسی
۱۰۶۷۰ معنی یکسیت گرچه بصورت دواند از آنك جز سی هزار نیست شمار هزار سی

۷۸۸

ایدل ز پی جهان چه پوئی　　وز زحمت جسم و جان چه جوئی
گر خار بگیردت سر دست　　بگذر ز گل ایفلان چه بوئی
رو دست تهی چو گربه می لیس　　چون سگ پی استخوان چه پوئی
چون بر تو نفس همی شمارند　　بی فکر مگوهر آنچه گوئی
۱۰۶۷۵ رو پردهٔ دل بشوی ایشیخ　　این خرقه و طیلسان چه شوئی

۷۸۹

اگر چه رزق مقسومست میجوی　　که خوش فرمود اینمعنی معزّی

که یزدان رزق اگر بی سعی دادی بمریم کی ندا کردی که هزّی

٧٩٠

آخر کری کند که زبهر دوروزه عمر مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی
یا از برای یك شکم نان نیم سیر گردد غریق منت احسان هر خسی
آزاد باش و قانع وراضی بحکم حق دل در خدای بند و مبر آرزو بسی ١٠٦٨٠

٧٩١

ای خردمند اگر همی خواهی که شوی شهره در نکو کاری
جهد کن تا غلام و خدمتکار بیش از ابناء جنس خود داری
زانکه روزی یك بیك ایزد میدهد در کمی و بسیاری
نان ز دیوان غیرشان مجراست وز تو مشهور آدمی ساری
میدهندت بنان و جامهٔ خویش در مهمّات این جهان یاری ١٠٦٨٥

٧٩٢

اگر خاطرت میل کاری کند کزان کار داری امید بهی
ازین پیشتر عاقلان گفته اند فارسل حکیماً و لا توصهی

٧٩٣

ای پیك پی خجسته نسیم سحر گهی لطفی کن از برای دل خستهٔ رهی
بگذر بدانجناب که از لطف صاحبش یا بی نشان خلد چو در وی قدم نهی
یعنی جناب حضرت شاهی که می نهد شیر فلك ز هیبت او سر بر و بهی ١٠٦٩٠
فرخنده تاج دولت ودین کاهل فضل را دوران اوست موسم آسایش و بهی
اول ببوس خاك درش وانگه اینسخن بر گوی ومگذرازسر ایجازو کوتهی
گو باوجودجودتو آن[1] کو مراد دل بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی
از دنب لاشه سگ طلب دنبه میکند و آماس باز می نشناسد ز فربهی
اکنون که روزگار بر آشفت وفتنه گشت و آفاق شد ز مردی و وز مردمی تهی ١٠٦٩٥
مردی بسان رستم دستان تو میکنی داد کرم چو حاتم طائی تو میدهی

---

١ - کس گوهر مراد: چ

چون درزمانه ز اهل هنر باخبر توئی / بادا ز حال ابن یمین نیزت آگهی
تا خرگه سپهر منوّر بود بماه / بادت معاشرت همه با ماه خرگهی
رایت بهر طریق که تابد عنان عزم / اقبال در رکاب تو بادا بهمرهی

۷۹۴

۱۰۷۰۰ ای باد خوش‌نفس گذری کن زراه لطف / بر خاك در گهی ز فلك جسته بر تری
یعنی جناب حضرت شاهی که زیبدش / بر سروران عرصهٔ آفاق سروری
سلطان‌نظام‌دولت ودین آنکه چون خلیل / آورد زیر پا سر بتهای آذری
موسی صفت بمعجز آیات بیّنات / بر هم شکست قاعدهٔ سحر سامری
آن سایهٔ خدای که بگرفت دولتش / عالم بزخم تیغ چو خورشید خاوری
۱۰۷۰۵ هنگام کارزار گرش برگ نی بدست / باشد کند بقوّت بازوش خنجری
تدبیر مملکت چو خضر کرد از آن‌شدست / یأجوج فتنه بستهٔ سدّ سکندری
ای‌باد خوش نفس چو کند بخت فرّخت / سوی جناب حضرت میمونش رهبری
اول ببوس خاك همایون جناب او / تقدیم کرده واجب آداب چاکری
وانگاه عرضه دار که ابن یمین کنون / از محنتی که میکشد از چرخ چنبری
۱۰۷۱۰ شعر از هوای مدح تواش گفته میشود / ورنه کجاستش سر سودای شاعری
حالش فقیر گشته و وقتش قلندرست / بار عیال میکشد و وام بر سری
از تاب آفتاب غم از پا در آمدست / وقتست اگر بسایهٔ لطفش در آوری
خواهی که حال تیرهٔ او با صفا شود / محمود را شنو که چه گفتست عنصری
یکروز روزه دار وبمن‌بخش‌قوت خویش / تا تو بهشت یابی و چاکر توانگری
۱۰۷۱۵ مقصود گفتم ار چه که دانم نهفته نیست / بر رای شاه قاعدهٔ بنده پروری

۷۹۵

ایدل ارداری هوای سروری پاشنده باش / برجهان‌ابر از چه‌سرور باشداز پاشندگی
برزبردستان‌چوخوشه سرکشیت ارآرزوست / پیشه کن با زیردستان دانه‌وار افکندگی
گرز سوز تشنگی‌جانت‌بلب خواهدرسید / از خضر مپذیر منّت بهر آب زندگی

دانه را بگذار وا رستی ز دام چار تیر — آرزو میافکند آزاد را در بندگی

گر ز دیوان قضا مجری نباشد رزق تو — سعی بی‌حاصل بود ازهر دری خواهندگی ۱۰۷۲۰

آنچه‌داری چون زخود وز دوستان داری دریغ — پس بگو تا چیست حاصل زینهمه دارندگی

برسر گنجست پایت لیك چون آگه نئی — کرده‌ئی عادت ز لوم طبع خود جویندگی

خوش برآی ابن یمین چون هست گیتی برگذر — هم بود روزی که آید نوبت فرخندگی

گرچه گردون خاتم دولت بدان کس میدهد — کش بود همچون نگین یا سادگی یا کندگی

۷۹۶

ازمن که میبرد سوی دستور خافقین — رمزی در آن شکایت ایام منطوی ۱۰۷۲۵

والا علاء دولت و ملّت محمد آنك — لطفش شکست رونق اعجاز عیسوی

خورشید چون بسایه‌رای وی اندرست — دارند اخترانش مسلم بخسروی

كلك ضعیف اوست که محکم میان ببست — تا رسم ملك و قاعدهٔ دین کند قوی

هستند گاه بخشش و کوشش غلام او — حاتم بزرفشانی و رستم بپهلوی

پیکان او ز جوشن پولاد بگذرد — چون سوزن فسان زده از لابلا جوی ۱۰۷۳۰

گوید بدو که ابن یمین را شکایتی است — در بندگیت عرضه کنم بو که بشنوی

آخر روا بود چو منی را که گاه نطق — روح الامین سزد بر سیلی و پیروی

نظمی چو آب ز آتش طبعم روان شده — خواهی قصیده خواه غزل خواه مثنوی

در کام من دمی بصفت سحر سامری — در دست من خطی بخوشی نقش مانوی

درزیر طاق گنبد فیروزه هر که دید — لب بر گشادو گفت چرا بسته چون خوی ۱۰۷۳۵

اکنون که شد شکفته ز فیض سحاب لطف — صد گونه گل بگلشن اقبالت از نوی

ازدور چرخ هست پریشان دلم چنانك — افتاد یکدو جای مرا نا روا روی

خوشگوی بلبلی چو من آخر دریغ نیست — در گوشه قفص شده نا کام منزوی

کیوان مهابتی چو تو برجیس منظری — بهرام صولتی تو و خورشید پرتوی

یکره نظر با بن یمین کن که گفته اند — از هیچ تخم نیك بر بدبند روی ۱۰۷۴۰

بادا بقای عمر تو تا جاه اخروی — حاصل کنی بواسطهٔ مال دنیوی

۷۹۷

اوستاد شعرا ابن یمینست امروز / که بشاگردی او گشته عطارد راضی
خال‌راهمچوویی نیست بشیرین‌سخنی / به ازو نیز نبودست بعهد ماضی
صدق‌دعویش چه‌محتاج گواهست آخر / ازخردپرس کزو به‌نبود کس‌قاضی

۷۹۸

۱۰۷۴۵ انقدر از متاع دنیاوی / که کفاف تو باشد ار طلبی
هم بفتوای عقل معذوری / هم بقول محمد عـربی
زین‌فزون گرطلب کنی‌چه‌بود / روسبی خواهری وزن جلبی

۷۹۹

اگر چه ابر بلای سپهر زنگاری / فشاند بر گل زردم سرشك گلناری
هنوز همّت ما سر بدان فرو نارد / کزو برم بر کس قصّه ستمکاری
۱۰۷۵۰ دلا نصیحت ابن یمین بجان بپذیر / که‌تاچوعقل‌شوی شهره‌درنکوکاری
چو زلف ماهرخان با همه پریشانی / مباش غافل و فارغ دمی ز دلداری
که عالمی بر دانا بدان نمیارزد / که بهر آن دل آزاده‌ئی بیازاری

۸۰۰

آسمان زیر پای خود آرد / هر کرا هست همّت عالی
وانکه باشدخسیس‌طبع ولئیم / سر فرو آورد بحمّالی

۸۰۱

۱۰۷۵۵ آنکس که بود بعلم و حکمت عالی / بر گفتهٔ او نقیض آرم حالی
گوید که خلاء نزدخردهست محال / کندولهٔ من هست ز گندم خالی

۸۰۲

اگر بروی ترش کارفقر راست شدی / کدوی سرکه بدی با یزید بسطامی
وگر بخرقه ازرق تمام گشتی کار / تغار نیل بدی شیخ احمد جامی
وگر برقص کسی شهره و علم بودی / امام شهر شدی خرس در نکو نامی

۸۰۳

ایدل ار چشم عقل بگشائی　وآنچه نیکست وآنچه‌بدبینی　۱۰۷۶۰
شودت روشن آنکه‌هر که کند　مایهٔ عمر نقد خود بینی
همچو حمّال برف باهمه‌رنج　حاصلش آب در سبد بینی

۸۰۴

ایدل نصیحتی کنم ار زانکه بشنوی　ناداده آب کشت سعادات ندروی
زنهار در نهان نکنی آن معاملت　کانگه که آشکار شود زان‌خجل شوی

۸۰۵

اگر بجستن کار شگرف میخواهی　که قاصدی بفرستی و حال بنمائی　۱۰۷۶۵
بجوی‌همنفسی کارساز و راد ودرست　بدو فرست که تا بند بسته بگشائی

۸۰۶

این بزرگان که بنوخاستگان مشهورند　نرسیدست بر ایشان زکرم جز نامی
چون ندانند که انعام چه باشد بمثل　نتوان داشت ازیشان طمع انعامی
هریکی راکه تو پاشندهٔ قومش دانی　بر سر دانه کشیدست بدستان دامی
تا نگویند که داد- ار شنود صد دشنام　بمکافات یکی را ندهد دشنامی　۱۰۷۷۰
دی یکی گفت که‌ای‌ابن‌یمین تا کی ازین　عمر کردن تلف و وجه معاش از وامی
عرضه کن‌حال دل‌سوخته پیش همه شان　گفتم‌این دیگ هوس رانپزد جز خامی

۸۰۷

افضل عالم حکیم ای‌آنکه رای روشنت　در شب تاریك فکرت موی بشکافد همی
فرقه‌ئی بر گفتهٔ ابن حسام آشفته‌اند　بازجمعی را زبان از اوحدی لافد همی
چون‌توئی‌درشعر(۱) ونقدشاعری‌استادوقت　نیك بنگر تا درین شانه که به بافد همی　۱۰۷۷۵

۸۰۸

ای صاحبی که یابد از لطف دلگشایت　محبوس چاه محنت از بند غم رهائی
گر پرتوی ز رایت بر خاك تیره افتد　هر ذرّه آفتابی گردد بروشنائی

۱ - درگاه شعر وشاعری : چ

آنم که فکر بکرم با زیور مدیحت مشهور عالمی شد در حسن ودلربائی
پیوسته‌ام بمهرت وز دیگران گسسته در دیده خاك پایت کرده بتوتیائی
گفتم بصیقل لطف آئینه دلم را روزی بشادکامی از زنگ غم زدائی
١٠٧٨٠ زان پس که‌چند گاهی بودم‌بر تو گفتی در حضرتت بخوانم اصغا اگر نمائی
گر هر گزم نبینی در خاطرت نیایم وانگه که پیشت آیم گوئی‌فلان کجائی
هرگز مباد بندی بر کارت اوفتاده از کارم ار چه بندی هرگز نمیگشائی

٨٠٩

ای نفس سپیده دم جان دهمت بخدمتی گر بجناب حضرت آصف عهد بگذری
بحر سحائب کرم کان مواهب نعم مهر سپهر مهتری اختر برج سروری
١٠٧٨٥ خواجه‌عمادملك‌ودین آنکه‌بکلك‌درفشان کرد سپهر فضل پر کوکب درّی دری
آنکه ز رای او بجان لمعه نیم ذرّه‌را از پی اقتباس شد مهر سپهر مشتری
چون‌برسی‌بحضرتش‌جان‌وجهان فدای‌تو زابن یمین رسالتی گر بجناب او بری
گو شرف قبول تو یافته ام ز مقبلی ور چه که دور بوده‌ام از درتو زمدبری
وین شرف دگر که تواز ره بنده‌پروری بر سر جمع برده‌ئی نام رهی‌بجا کری
١٠٧٩٠ ورد منست ازین طرب شعرتر سخنوری کآب‌حیات میچکد ازسخنش‌زبس‌تری
بنده غریب شهر تو ای‌تو غریب‌درجهان از تو غریب کی بود رسم غریب‌پروری
عمر تو باد تا ابد تا ز تواهل فضل را تا برسد بسروری مایه بود ببرتری

٨١٠

بحر جود و کرم جمال الدّین ای برخ فرّخ و مبارك پی
نشر صیت سخاوتت بجهـان کرد منسوخ جود حاتم وطیّ
١٠٧٩٥ با جوادیّ تو عجب نبود گر نماید بخیل حاتم طیّ
در بیان علوّ تو سخنم بسپرد زیر پای فرق جدی
التماسی همیکنم از تو بشنو و گوی والضمان علیّ
نوبهار حیات من گشتست بی نم آب رز چو موسم دی

زآب رز باشدم حیات بلی و من الماء کل شیء حی ۱۰۸۰۰
سخن اینست آن همیخواهم که یکی باشد از قوافی وی

۸۱۱

با حریفان بر بساط دهر ای نیکو خصال راستی کن پیشه همچون سرو اگر آزاده‌ئی
گر بکوشی در شرف زآبا[1] زیادت میشوی از موالید سه تا چون بهترین افتاده‌ئی
ده هزارت خصم اگر باشد چو اندر حصن صبر خانه گیری خوش نشین کانجمله را استاده‌ئی
تکیه کمتر کن بر آمال طویل ابن یمین جز برین عمر قصیرش چون بنا ننهاده‌ئی ۱۰۸۰۵
در مضیق ششدر حرص[2] ار نیفتی مهره‌وار بند هر منصوبه را کار دفلك بگشاده‌ئی

۸۱۲

بوالفضولی مرا بکنجی دید همچو جنّی نهان زهر انسی
گفت دانم ملول میگردی گفتم آری زچون تو ناجنسی

۸۱۳

بیادگار من ای یار اگر نگهداری یکی لطیفه نویسم زغایت یاری
زمانه در گذرست واجل ز پی تازان بهوش باش که فرصت زدست نگذاری ۱۰۸۱۰

۸۱۴

بامن پدر که مرقد او باد پر ز نور گفتا شنوده‌ئی که چه گفتست عاقلی
هر گه که ازحوادث گردون دون نواز پیش آیدت ز نیك و بد کار مشکلی
یا در پناه همّت صاحبدلی گریز یا التجا نمای باقبال مقبلی

۸۱۵

بشنو ای فرزانه حبری کز لغتهای فصیح دائماً چون بحر عمان با صحاح جوهری
چون ز بحر طبع توهر دم بر آید صد حباب در نظر نایدترا[3] هر گز صحاح جوهری ۱۰۸۱۵

۸۱۶

با آنکه بی نصیبم از مال و جاه دنیا هر گز حسد نبردم بر منصبی و مالی

---

۱ - دا با ۲ - مهر ار بیفتی . ۳- شاید گرت ناید: چ

برهیچکس دلم را حسرت نبود هرگز		الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

٨١٧

با خرد همره و دولب بادب باز مکن		هیچکاری که از آن غیر تو یا بدضرری
زانکه نیك و بد ایام نماند هرگز		وز تو ماند ببدی در همه عالم اثری
١٠٨٢٠ بد اندك مشمر خوار که بسیار شود		هست سرمایه احراق جهانی شرری
درد سر کم ده و کم کش زپی کار جهان		که نیرزد کلهی نزد خرد دردسری
از جهان قطع نظر کن بروای ابن یمین		تا نباشد بجهان همچو تو صاحبنظری

٨١٨

بزرگوار وزیرا نصیحتی بشنو		ز بنده ئی که ترا هست مشفق جانی
یقین شناس که تو نیستی بشغل اولی		ز هر که هست بگیتی ز انسی وجانی
١٠٨٢٥ کسی بنزد تو گر حاجتی کند عرضه		بر آر حاجت او را چنانکه بتوانی
مکن بشغل تعلّل که وقت معزولی		کس از تو یاد نیارد بهیچ تاوانی

٨١٩

بقطع راه دراز امل غنی نشوی		بر آستان قناعت مگر مقام کنی
مرو بعجب وتکبّر بر آستانه خلق		که زندگانی و عیشت همه حرام کنی
دو تای گاو بدست آوری ومزرعه ئی		یکی امیر و دگر را وزیر نام کنی
١٠٨٣٠ بنان خشك و حلالی کزو شود حاصل		قناعت از شکرین لقمه حرام کنی
وگر کفاف معاشت نمیشود حاصل		روی و شام شبی از جهود وام کنی
هزار بار از آن به که بامداد پگاه		کمر ببندی و بر چون خودسلام کنی

٨٢٠

بر میوه های نوبر بستانسرای طبع		کردم بسان ماه بآئین صباغتی
دیوان من بخواه و بتدقیق در نگر		تا کرده هیچ زرگر ازینسان صیاغتی
١٠٨٣٥ اکنون گذشت انکه کسی گاه نظم و نثر		از من فصاحتی طلبد یا بلاغتی
صدشکر وصدسپاس کز اشغال روزگار		داد ایزدم فراغت و نیکو فراغتی

منبعد ننگرم بجهان و جهانیان / با این فراغت ار بودم [1] هم رفاغتی

٨٢١

با تو ابن یمین بخواهد گفت / سخنی از ره نکو خواهی
پادشاهی که بندگان وی اند / خلق عالم ز ماه تا ماهی
راه رشد و ضلال پیدا کرد / بر یکایك ز ابله و داهی ١٠٨٤٠
وز برای بیان باطل و حق / کرد ارسال آمر و ناهی
رهروانرا بدان و پیرو باش / گر ز جویندگان این راهی
لاف عرفان حق چگونه زنی / تو که از خویشتن نه آگاهی
همه او باش تا توانی گفت / لیس فی جبتی سوی اللهی

٨٢٢

با خرد از سر ضجرت سخنی میگفتم / کای ز نور تو ز ظلمت دل وجانم ناجی ١٠٨٤٥
هیچ حضرت بود امروز که صاحب هنری / گرد از گردش گردون بجنابش لاجی
گفت باشد در دستور جهان آصف عهد / آنکه خائب ز درش باز نگردد راجی
درّ دریای فتوّت گهر کان کرم / مردم دیدهٔ دولت شرف الدّین حاجی
آنکه بر سیخ زراندود شهاب از پی خوانش / نسر طایر بگه بزم کند درّاجی
وانکه حکمش بزمین وزمن ار بر گذرد / گویدش خیز چرا بستهٔ این افلاجی ١٠٨٥٠
ور بزیبق رسد از حلم و وقارش اثری / جرم زیبق کند از طبع برون رجراجی
ای جوانبخت که هردم خرد پیر ترا / گوید اندرخور تاج زر و تخت عاجی
راستی را خرد پیر نکو میگوید / آنجوانی تو که آرایش تخت و تاجی
شاه انجم دهد از زرّ کواکب باجت / گر تو از مملکتش طالب ساو وباجی
گرنه پروانه ز رای تو برد شمع فلك / کی درین گنبد پیروزه کند وهّاجی ١٠٨٥٥
روز برترشدن [2] از ذروهٔ افلاك هنر / گرم رو همچو محمّد بشب معراجی
تا ثنا گوی توام نیست چو من دررہ نظم / خود تو دانی چو تو هم سالك این منهاجی

١- دهد. ٢- روی: چ.

نشود ابن یمین هر که دم از شعر زند — کی چو منصور بود هر که کند حلاّجی
تا کند غمزه جادوی بتان از سر حسن — گاه تاراج دل شیفتگان غنّاجی
۱۰۸۶۰ باد تاراج قضا جان حسود تو چنان — که قدر گویدش اندر خور این تاراجی

۸۲۳

برای نعمت دنیا مکش مذلّت خلق — که نزد اهل خرد زین سبب خسی باشی
ز خون دیده غذا گر کنی از آن خوشتر — که زیر منّت احسان نا کسی باشی
اگر قبول کنی پند من از آن خوشتر — و گر نه همچو سگان دربدر بسی باشی

۸۲۴

پیشتر زین علی شمس الدّین — که سر از کبر بر فلک سودی
۱۰۸۶۵ گرچه درجمع مال و درضبطش — ید بیضا و سحر بنمودی
لیکن از شاعران خوش گفتار — گر کس او را بشعر بستودی
هم در او هزّتی [۱] شدی پیدا — هم عطائی بقدر فرمودی
این دم از دسته اکابر عصر [۲] — غیر سودا نمیرسد سودی
صد از آنرا بآتش ار فکنی — بر نیاید ز هیچیك دودی
۱۰۸۷۰ کاش باری چو اینچنین میبود — گر بد ار نیك هم همو [۳] بودی

۸۲۵

پدر کردی نصیحت مر پسر را — که زنهار از کسی چیزی نخواهی
و گر روزی چنان افتد که خواهی — ز مردی خواه اگر چیزی بخواهی

۸۲۶

تا توانی ضمان مشو کس را — کاوّلش بر دهد پشیمانی
واوسط آن بود ملامت خلق — و آخر اندر غرامتش مانی

۸۲۷

۱۰۸۷۵ ترك شراب کردم از آنرو [۴] که دیدمش — کز وی نماند در دل اصحاب طاعتی

۱- عزتی ۲- عهد ۳- همان ۴- آندم : چ

یك کار نیك ازو ندهد هیچکس نشان إلّا بهم کشیدن احباب ساعتی

۸۲۸

جهد کردیم بسی تادوسه روزی ز حیات دم بر آریم بکام دل خود با یاری
عمر شد درسر این آرزو و دست نداد آنکه آید بکفم تازه گل بی‌خاری
من تهیدستم و آزاده چو سرو از پی آن ندهد سرو صفت شاخ امیدم باری
ای بسا یار که دارد ز پی کار جهان هر که دارد خردی بنده ندارد باری ۱۰۸۸۰
چون نصیحت گر من دید که دررستهٔ[1] آن من نه آنم که بدم گرم کنم بازاری
گفت ازین بهترك آخر غم کاری میخور گفتم الحق چه توان گفت بگو غمخواری
ز آن شد آشفته چنین ابن یمین تا نبود[2] همچو اهل خردش بهر جهان تیماری

۸۲۹

جلال دولت و دین آصف سلیمان فر خدیو کشور اهل هنر امیر علی
فلك چو یاد وزیران کند توئی که بود یکیش صاحب کافی دگر امیر علی ۱۰۸۸۵
جهان پیر دگر باره نوجوان گردد ز ناز آنکه فتادش پسر امیر علی
کمینه بندهٔ عالی جنابش ابن یمین که دارد ازبد و نیکش خبر امیر علی
شبی نشسته بامید روز بهروزی بر آستانه جمشید فر امیر علی
شکایتی دو سه از روزگار گفت و شنود کسی بدرگه والا گهر امیر علی
چه گفت گفت که این بندمحکم ازکارت کس دگر نگشاید مگر امیر علی ۱۰۸۹۰
همین بسست که یکره بحال تو ز کرم کند بعین عنایت نظر امیر علی

۸۳۰

چو روزگار بکام تو گشت و دولت یار بکوش تا دل آزرده‌ئی بدست آری
مباش یکنفس از کار خویشتن غافل مگر که فرصت امکان ز دست بگذاری
که آنکسیکه زتوجست یاریی امروز روا بود که تو فردا طلب کنی یاری

۱ـ رشته آز ۲ـ نشود : چ

۸۳۱

۱۰۸۹۵ چه خوش بودی ایدل درین‌دیر فانی / که کس را بکس آشنائی نبودی
وگر بودی آنکه بیاران یکدل[1] / فلك را سر بیوفائی نبودی
خوشست آشنائی بهم اهل دلرا / چه بودی که رسم جدائی نبودی

۸۳۲

چهار چیز بچهار دگر بود محتاج / بیان کنم اگر آنرا تو مستمع باشی
خرد بتجربه خویشی بدوستی‌باهم / نسب‌بفخر حسب سروری بزر پاشی

۸۳۳

۱۰۹۰۰ چهار چیزست آئین مردم هنری / که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود / به نیکنامی دائم ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری / که دوست آینه باشد چو اندرونگری
سه دیگر آنکه‌زبان را بوقت گفتن‌بد / نگاهداری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بجای‌تو بد کرد / چو عذرخواهد نام گناه او نبری

۸۳۴

۱۰۹۰۵ چون رسد روزی بوقت‌خویشتن / زحمت‌جستن چه برخود مینهی
بی‌اجل‌چون کس‌نخواهدمردنیز / پس‌چرا برعجز وسستی‌تن‌دهی
رزق مقسومست لا ترحل به / موت محتومست لا تغفل بهی

۸۳۵

چنان زندگانی کن ای نیك رای / بوقتی که اقبال دادت خدای
که‌خایندازحسرت[2] انگشت‌دست / گرت‌بر[3] زمین‌آید انگشت‌پای

۸۳۶

۱۰۹۱۰ خداوندا همیشه بود ما را / کتان و صوف و کمخاو عتابی
زر واجناس وغلّه اسب و استر / ز پالانی و زینی و رکابی

۱- همدم ۲- حیرت ۳- در : چ

کنون ازجور چرخ ناسزا گار چنان گشتست حالم از خرابی
اگر سالی بجوئی در سرایم بجز غم هیچ مالی را نیابی
ازینسان خانه‌درعالم که دیدست عفا الله خانه بوبك ربابی

۸۴۷

خسروا قدرت آن بینمت‌از لطف خدای که بکتّان مدد از پر تو مهتاب دهی ۱۰۹۱۵
بدل دشمن‌اگر خودبود از آهن وروی چون بهیبت نگری لرزش سیماب دهی
مده ازدست کنون فرصت‌امکان چوترا دست آن‌هست که داد دل‌احباب دهی
حسب‌حالم‌سخنی‌بس‌خوش‌وموجز یادست عرضه دارم اگرم رخصت اطناب دهی
وقت هر کار نگهدار که نافع نبود نوشدارو که پس‌از مرگ‌بسهراب دهی
چون‌شود تشنه‌جگر زاتش‌حسرت برهان[۱] خاکبیزی[۲] بسراز کوثرش‌ار آب‌دهی ۱۰۹۲۰
تا ابد عمر تو خواهد بمراد ابن یمین تا مراد دل او و دگر اصحاب دهی

۸۴۸

خداوندا بر این عالیجنابت کزو دارد فلك صد شرمساری
فراوان رنج بی راحت کشیدم کنون سیر آمدم‌زین هرزه کاری
نخواهم کرد ازین پس‌عمرضایع کرم باشد گرم معذور داری
بحمد الله ندارم مال و جاهی که بستانی بغیر من سپاری ۱۰۹۲۵
چو من بر بینوائی دل نهادم چرا باید تحمّل کرد خواری

۸۴۹

خداوندا بحقّ آن کرامت که ما را در ازل کردی گرامی
بنزدیك ملایك نفس ما شد بتعلیم اسامی از تو سامی
ز ما نادیده استحقاق احسان لقد اعطیتها[۳] فوق المرامی
مرا کافتاد عقد صحت ذات[۴] ز دستان فلك در بی نظامی ۱۰۹۳۰

۱– بر باد ۲– بود
۳– اعطتینا ۴– نفس:چ

زلطف‌خودبدین‌معنی[1] نگه کن | و بدّل حال سقمی بالسلامی
اذا ابدأت بالاحسان تمّم | فما الاحسان إلّا بالتمامی
بنام نیك نیزم هم بمیران | بود عمر مخلّد نیکنامی

۸۴۰

دیده ام اکثر ممالك را | به ندیدم ز ملك تنهائی
۱۰۹۳۵ سایه‌همسایه گیرا گر خواهی | تا چو ابن یمین برآسائی

۸۴۱

دلا تفرّج فردوس اگر همی طلبی | بیا و نزهت فردوس بین در این طنبی
ببین زبر تو جام پر از عجایب او | بچرخ آنیه گون بر هزار بوالعجبی
چو گفتمش طنبی عقل رهنمایم گفت | که عاقلان شمرند اینسخن ز بی‌ادبی
دگر مگوطنبی خلدگویش‌از پی انك | چو اهل خلد درو سال وماه در طربی
۱۰۹۴۰ بگوی کین‌وطن‌جانفزای‌همچو بهشت | بیابی آنچه در او آرزوی دل طلبی
همیشه باد مزیّن‌بدان‌وزیر که اوست | پناه ملك چه موروثی و چه مکتسبی
علاء دولت و ملّت محمّد آنکه ازوست | رواج دولت ودین محمّد عربی

۸۴۲

در قصّه شنیدیم کزین پیش بزرگی | یك بدره زر داد بیك بیت فلانی
ماهم بطمع پیش بزرگان زمانه | بستیم میانی و گشادیم زبانی
۱۰۹۴۵ بردیم بسی رنج و نشد حاصل ازاینکار | جز خوردن خونی و بجز کندن جانی
گر تربیت اینست بساکاهل سخن را | دل تافته گرددچو تنور از پی نانی
عنقا و کرم هر دو یکی اند کزیشان | جز نام نیابند بتحقیق نشانی
ای اهل هنر قصّه همینست که گفتم | هان تا نفروشید یقینی بگمانی

۸۴۳

دلا پاس این یکسخن گوش دار | که دارد خواص دم عیسوی

---

۱ ـ مسکین:چ

چو (۱) دانی که انجام دولت بچیست | بآغازش (۲) ار عاقلی نگروی ۱۰۹۵۰
که از تو بکوه ار رسد نطق خوش(۳) | جواب از صدا جز همان نشنوی
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که گر خار کاری سمن ندروی
چنین است رسم سرای کهن | بنائی دگر کس نکرد از نوی

۸۴۴

دست اگر در دهان شیر کنی | وز پی قوت لقمه برداری
نزد ابن یمین ستوده ترست | زانکه حاجت بسفلگان آری ۱۰۹۵۵

۸۴۵

زبهر خوشدلی خویش دون دنیا را | نگاه کن که چه گفت از طریق استادی
نسب چه میطلبی صورت تو بس باشد | دلیل انکه بدانند کآدمی زادی
فریب خلق مخور زانکه از لئام الناس | نیاید انکه کریمان کنند از رادی(٤)
ببین که‌حال‌چه‌داری‌مبین که‌اصلت‌چیست | بنقد روز نگه کن به دی چه افتادی

۸۴۶

ز مستی عشق ار خرد یار تست | مشو هوشیار ار توانی دمی ۱۰۹٦۰
مده یکدمه‌وقت(٥)خود را زدست | دمی نزد دانا به از عالمی

۸۴۷

ز مخلوق کاری گشایش نگیرد | دل اندر خدا بند اگر کار خواهی
مرو گرد هر در بامید عزّت | چه فخری بود کز ره عار خواهی
جناب امیر و وزیران نیرزد | که از حاجب بارشان بار خواهی
چو مرکز درین دائره پای بفشار | چه‌سر گشتگی(٦)همچوپرگارخواهی ۱۰۹٦٥
ز ناجنس بگریز اگر آفتابست | ترا سایه خود بس ار یار خواهی
بوحدت بسر بر که راحت در آنست | اگر گلشن عیش بیخار خواهی

۱– چه ۲– بآزارش ۳– خویش
٤– آزادی ٥– نقد ٦– برگشتکی : چ

کزین خلق امید مهر آنچنانست	که آبحیات از لب مار خواهی

۸۴۸

زر بسیار چه حاجت که کنی صرف بر آنك	خانقاهی بگچ و سنگ بعیّوق بری
۱۰۹۷۰ زر که بر خشت و گلت صرف شود ساده دلا	شرم دار از خرد خود که ز خیرش شمری
سفره گردان کن اگر نام نکو میطلبی	که باین نام ز اعیان جهان در گذری

۸۴۹

زنهار قصد کندن بیخ کسان مکن	زیرا که بیخ خویشتن است اینکه میکنی
تا کی من و جمال من و ملك و مال من	چندین هزار من شدی ایقطرهٔ منی

۸۵۰

سیرت آزادگان از سفلگان هرگز مجوی	کی بود چون سرو و سوسن هر کجا خار وخسی
۱۰۹۷۵ آبروی از آتش شهوت چرا ریزی بخاك	ازهوا چون بگذری زانپس صفا بینی[1] بسی
شور بای چشم خود خوردن بر ابن یمین	به که باید خورد سکبای رخ هر ناکسی

۸۵۱

سرا فاضل آفاق رکن ملت و دین	توئی که زبدهٔ اسلاف وفخر اخلافی
هر آن رموز کز آن عین عقل قاصر ماند	کند حقایق آن را بیانت[2] کشّافی
چگونه گوهر وصفت بسلك نظم آرم	که شرح فضل تو مشکل توان بوصّافی
۱۰۹۸۰ زدیده همچو صراحی مدام خون بارد	کسی که با تو ندارد مدام دل صافی
کمینه بنده عالیجنابت ابن یمین	که هست از ره[3] اخلاص در وفا وافی
زبندگی تو دور اوفتاده در تب و لرز	چو خاشه[4] بر سر دریای خوی شده طافی
شفای خسته دلان چون ز تست لطف بود	بیك دو جرعه گلابش اگر شوی شافی

۸۵۲

سپهرا مـن از گردشت فارغم	مـرا کی توانی که غمگین کنی

۱- یابی	۲ - آستانت
۳ - در	۴ - خوشه: چ

نه نایم که بر بسته باشم کمر / بدان تـا مـرا کام شیرین کنی ۱۰۹۸۵

نه‌نرگس که سر پیشت آرم فرود / گرم افسر و تاج زرین کنی

گـرفتم که ایوان قصر مرا / زخشت زر و نقره پـر چین کنی

نمیـارزدم این تنعّم بـدان / کـه در آخرم خشت بالین کنی

۸۵۳

شهاب‌الدین علـی را گفت یاری / که‌مارا ازمی‌ات چون نیست بهری

تو خود باری همی نوش و میفکن / نشاط باده از شهری بشهری ۱۰۹۹۰

جوابش داد کان نوشیدنی نیست / کزان خواهم گرفتن پاد[1] زهری

۸۵۴

صاحبا بنده را بخدمت تو / پیش‌ازین بیش‌ازین محل بودی

بعنایت کـه داشتی با او / پیش آزادگان مثل بودی

از شرف در پناه سایه تـو / همچو خورشید درحمل بودی

از تو تحسینش‌بود و احسان هم / که گهی نیز در عمل بودی ۱۰۹۹۵

بنده را هم قواعد اخلاص / داند ایزد که بی خلل بودی

آنچه رایت بدان نظر کردی / ور چه بـر تارك زحل بودی

رفتمی از پی ارچه رهگذرش / بر سر کوچه اجل بودی

وینزمان همچو عهد پیشین است / حاش‌لله که بـر بدل بودی

چشم آن دارم از مکارم تو / که بصد نوعم ارزلل بودی ۱۱۰۰۰

نقد من یافتی رواج از تو / ورچه یکبارگی دغـل بودی

۸۵۵

صحبت صاحبنظر باید که باشد با دو کس / یا کریمی‌نامجوی و یاحکیمی‌راستگوی

تا زجود آن درین دنیا بیابد کام دل / یا زعلم این بدان دنیا بیابد آبروی

گرخردداری مشویکدم‌جدازین‌هردوتن / ور نیابی هردورا باری یکی زینها بجوی

---

۱ ــ پای : چ

۱۱۰۰۵ وریکی را هم نیابی این خود اندرعهده ماست کنج عزلت گیرو دیگر در پی دنیامپوی
خویشتن را در خطر مفکن بامید بهی کز کنار چشمه ناید تا ابد سالم سبوی
عزت ار خواهی که یابی خیز چون ابن یمین آب خورسندی بجوی و دست ازین دونان بشوی

۸۵۶

عمری بغفلت ایدل نادان گذاشتی بر عقل خود وساوس شیطان گماشتی
مغرور خود مباش که من فرض کرده ام کایوان و قصر خویش بکیوان فراشتی
۱۱۰۱۰ آخر نه روز کی دو سه چون بگذرد برین رفتی و کار خویش بیاران گذاشتی
در کشتزار آخرت اندر حیات خویش تخمی که حاصلی دهد آنرا نکاشتی
آنها که با تو جنگ سکالند[1] در جهان رو[2] باز گرد از در ایشان بآشتی
احوال دهر چون گذرانست پس چرا دشوار روزگار خود اینسان[3] بداشتی
گردی[4] چو ابن یمین فارغ از جهان بر لوح دل گر آیت حرمان نگاشتی

۸۵۷

۱۱۰۱۵ عزیزی مرا گفت بر گوچه حالست که تنها بسر میبری روزگاری
نه روزت بمجلس در آید حریفی نه شب در شبستان بود غمگساری
بدو گفتم ای نازنین یار مشفق ازین ره منه بردل خویش باری
مصاحب نباید مگر بهر راحت چو زو رنج یابی نیاید بکاری
گرفتم گل و مل شدند اهل عالم زمن بشنو اوصاف این هردو باری
۱۱۰۲۰ مجرب شدست این که باری سرانجام زگل زخم خاری و از مل خماری
مرا سایه همسایه الحق تمام است گرم در جهان ناگزیرست یاری
که از من بشادی و غم بر نگردد نخیزد میان من و او غباری
جهانرا کسی گر بغربال بیزد بسر بر نیاید چو او راز داری
چو ابن یمین ذوق اینحال دانست گرفت از میان خلایق کناری

۱- جهد کن ۲- تا باز گردی
۳- آسان ۴- گشتی : چ

۸۵۸

عاقل نکند بهیچ روئی بیمنفعتی زیارت حی ۱۱۰۲۵
نزدیك خرد پسند ناید هرقول که‌فعل نیست‌باوی
هرکو نشود بوصل توشاد گر گویم‌ازو ببر مگو کی

۸۵۹

عماد الدین[1] محمدرا بگوئید ز من رمزی بآئین عتابی
که باشد هفته‌ئی یا بیش یا کم که تصدیعت نمودم درخطابی
نیامد تا باکنون از جنابت به نیك و بد بر چاکر جوابی ۱۱۰۳۰
بلی آنرا که نان درحلق گیرد نباید[2] از تو جستن قطره آبی
مفرمای انتظارم بیشتر زین کرم‌کن یا جوابی یا ثوابی

۸۶۰

فیلسوف زمانه قطب الدین کرده کاری‌عجب چه نادانی
بر لب شیخ زادهٔ بسطام از طمع تیز کرده دندانی
خواست‌تا گاولیس بردهدش خورد گوساله بازگردانی ۱۱۰۳۵

۸۶۱

فرزند هنرمند من‌ای نور دوچشمم حقّا که مرا بیتو زجان هست‌ملالی
در هجرتوخون‌شددل ازاندیشه‌آنم کایا بودم با تودگر باره[3] وصالی
روزیکه‌بصدحسرت‌ومحنت(٤)بشب آید بی‌روی‌چوماه تومرا هست[5] بسالی
رفتی بهوای تو روان مرغ روانم زین تیره قفس گر نبدی‌سوخته‌بالی
جاوید بمانم اگرت‌بینم واین حکم اثبات محالست بتدبیر[6] محالی ۱۱۰۴۰
آورد دلم یکسخن خویش بتضمین چون‌داشت‌دراین‌قطعه دلسوزمجالی
چون‌شکر نگفت‌ابن‌یمین‌روزوصالت شد درشب هجران تو قانع بخیالی

۱- علاء الدین ۲- جستن‌الا از تو ۳- بار
۴- بسر ۵- چو ٦- بتقدیر: چ

۸۶۲

فیلسوفی گفتم [۱] اندر خطهٔ هندوستان　　حکمتی دیدم نوشته بردر [۲] بتخانهٔی
گفتمش بر گو [۳] چه حکمت هست گفتا آنکه بود　　آدمی چون بار شیشه چرخ چون دیوانهٔی

۸۶۳

۱۱۰۴۵　قطب سپهر مکرمت ای یافته دلم　　از جود توچو ذرّه زخور تاب زندگی
برمن که مرده بودم از احداث روزگار　　مهرت گشاد بار دگر باب زندگی
در خشکسال مکرمت ابر سخات زد　　بر تاب آتش جگرم آب زندگی
باز آر از آن شراب کهن شربتی بجام　　کآنست رکن اعظم اسباب زندگی
گر اهتمام لطف تو نبود گسسته دان　　از خیمه وجود من اطناب زندگی

۸۶۴

۱۱۰۵۰　کاشکی با اینهمه محنت که من دارم زغم　　روز آخر خود نکردی بامن این بد گوهری
محنت دوران و رنجوری و درد بیکسی　　فرقت احباب و تنهائی و غربت بر سری

۸۶۵

کریما وعده ئی دادی چنانم　　که خادم گشت از آن مخدوم راضی
تقاضا میکنم هرچند دانم　　که بر رأی تو نسیان نیست قاضی
ولی محتاج باشد تیغ برّان　　بتحریك ارچه باشد سخت ماضی

۸۶۶

۱۱۰۵۵　کسیکه سفله و ادنای خلق بوده بود　　اگر بگیرد امروز ماه تا ماهی
چنان بود که کدو همسر چنار بود　　ولیك ناید ازو مسند شهنشاهی
مریز آب رخ از بهر نان تو ایدرویش　　که خاك بر سر این خواجگان ناگاهی
برو بملك قناعت در آو ایمن باش　　زکردگار جهان خواه هرچه میخواهی

۸۶۷

گر کسی با تو بد کند زنهار　　جز بنیکی جزای آن نکنی
۱۱۰۶۰　از بدی گر کسی کند سودی　　از نکوئی تو هم زیان نکنی

۱- دیدم　　۲- میخانه　　۳- آخر: ج

٨٦٨

گر ستم میرسد از غیر ترا باك مدار — که مرا تجربه افتاد درین کار بسی
او نماند ابداً ظالم و تو مظلومش — که بد و نیك بیك حال ندیدست کسی
چون بد و نیك سر انجام فنا خواهد شد — جز نکوئی مکن ار هست ترا دسترسی

٨٦٩

گر تمتّع ترا ز نقره و زر — اینقدر بس که قابض آنی
یك سخن بیغرض ز من بشنو — غم خود خور که سخت نادانی ١١٠٦٥
چه نهی سیم و زر بدشواری — تا خورد دشمنت(١) بآسانی
گر مراد از زرت وجود زرست — فرض کردم(٢) که سر بسر کانی
چون ز گنج خودت نصیبی نیست — تو مر آن گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را ز ابن یمین — که ترا هست مشفق جانی
سیم آن به که رغم دشمن را — در ره دوستان بر افشانی ١١٠٧٠
مال تو داد دشمنت بدهد — گر تو زو داد دوست نستانی
شمع جمع انگهی توانی شد — کافکنی سیم در پریشانی

٨٧٠

گر تو بر سهل و ممتنع خواهی — خویشتن را که مطّلع یابی
شعر ابن یمین بدست آور — کان همه سهل و ممتنع یابی
از لطائف هر آنچه نام بری — در مطاویش(٣) مجتمع یابی ١١٠٧٥
لفظها موجز و معانی را — عرصه ئی نیك متّسع یابی
قصّه کوته کنم گرش خوانی — بر کسانی که مستمع یابی
از خجالت در طبایع را — در محاجات منطبع یابی
خاطر جمله را ز ادراکش — نیك مهجور و منقطع یابی

٨٧١

گذر کن از ره لطف ای نسیم باد شمال — بخاك درگه نوئین شهنشان کرتای(٤) ١١٠٨٠

١– دیگری ٢– خود گرفتم ٣– معانیش ٤– کرای: چ

امیر عالم عادل که غیر او نرسید زخسروان‌جهان کس[1] درین‌سپنج‌سرای
به بی نظیری عنقا و همت شهباز بدلفریبی طاوس و فرخی همای
ز رهبری سعادت همانزمان که رسی بدان خجسته جناب ای‌نسیم روح‌افزای
نخست بوسه ده آن آستان عالی را بس‌آنکه از در تقریر[2] اشتیاق درای
١١٠٨٥ نیاز ابن یمین عرضه کن بشرط ادب بگوی‌کای‌مه‌و مهرت‌خجل‌ز روی وزرای
تو آفتابی و من ذرّه هوادارت چو آفتاب سوی ذرّه التفات نمای

٨٧٢

مرا در خفیه دی میگفت یاری که بینم شاه را از تو غباری
چه گفتی باز گو تا هست باقی در آن حضرت مجال اعتذاری
بدو گفتم که‌تا اکنون جز اخلاص بحمدالله نکردم هیچ کاری
١١٠٩٠ ولی گفتم ازو لایق نباشد پس از پیری شدن توزیع خواری
خصوصاً در زمان شهریاری کریمی نامجوئی کامکاری
چو باد مهرگانی زر فشانی چو ابر نو بهاری در نثاری
چه نقصانست در مالش وگر هست کجا شد همت عالیش باری

٨٧٣

مکافات بدی کردن حلالست چو بی‌جرم از کسی بد دیده باشی
١١٠٩٥ بدی با او بجای خویش باشد نکوئی کن که نیکو کرده باشی

٨٧٤

منم آنکه در مدحتت طبع من سپهر ازرقی گشت و مهر انوری
عطارد شود نکته های مرا ببازار دانش بجان مشتری
بهر سو که روی آورم اهل فضل گذارند با من سخن گستری
ز ناسازگاری گردون دون بگردن در آمد مرا شاعری
١١١٠٠ وگر نه ز محمود نه لایقست بمدحت سرائی شدن عنصری

١ - اندرین ٢-تقدیم:چ

٨٧٥

من شنیدم که از ره شفقت | پدر پیر گفت با پسری
که ترا ناگه ار بدست فتد | ز اقتضای زمانه سیم و زری
بشنو از طوطی شکر گفتار | روح را در مذاق چون شکری
هم بخور هم بدوستان بخوران | از نهال سعادتت ثمری
حیفم آید که حاصل همه عمر | بگذاری که تا برد دگری ١١١٠٥

٨٧٦

منم آنکس که در اشعار عذبم | نیابد هیچ طاعن جای طعنی
اگر ممدوح یابم مدح گویم | سزای آفرین از لفظ و معنی
همانا داستان باستانست[1] | کهوقتی حاتمی بودست[2] و معنی
درین ایام باری این بزرگان | نینند الّا سزای طعن و لعنی
فلك را دوش میگفتم که مارا | بجز آسایشی از تو طمع نی ١١١١٠
فلك چون اینسخن بشنید گفتا | برو ابن یمین خب[3] باش یعنی

٨٧٧

من اندر کسب اسباب فضائل | نکردم هیچ تقصیر و توانی
هنر پرورده ام زینسان که بینی | بیا انکار کن گر میتوانی
سخنهائی بنظم آرم روانبخش | که گوید روح قدسش از روانی
که تو آب روانی از سلاست | ندانم یا ز محبوبی روانی ١١١١٥
فلك در حق من تقصیر ها کرد | تو تکذیبم کنی هر چند دانی
ولی بر صدق دعوی پیش خصمم | گواهی میدهد قاصی و دانی
منال ابن یمین از جور گردون | که این از بدو فطرت هست جانی
ترا این بس که حاسداز کسافت[4] | تنست و تو ز روی لطف جانی

٨٧٨

من و نفس نفیس و فقر و فاقه | نمیخواهم غنی گشتن بخواری ١١١٢٠

١- بوستانست
٢- اویست
٣- خوش
٤- کثافت: چ

بود جان دادنم در آب خوشتر — از آن کز غوك خواهم جست یاری
بمیرد گرسنه شهباز از آن به — که جغد او را کند سیر از شکاری

۸۷۹

مرا گفتند جمعی مهربانان — چو دیدندم ز غم در اضطرابی
که خوش میباش کز دوران گیتی — عمارت باز یابد هر خرابی
۱۱۱۲۵ کشیدم از جگر آهی و گفتم — بدان صاحبدلان نیکو جوابی
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد — که باز آید بجوی رفته آبی

۸۸۰

مزن دم در آنچت گزیرست ازان — که حمل افتد این شیوه بر بیهشی
گر ایدون بمقدار گوئی سخن — ز خوی خوش خویش در رامشی
ور از حدّ برون میبری گفت را — بتیغ زبان خویش را میکشی
۱۱۱۳۰ ز گفتن پشیمان بسی دیده ام — ندیدم پشیمان کس از خامشی

۸۸۱

مرا مبشّر فرخنده فال خوش خبری — بگوش هوش رسانید موسم سحری
چه گفت گفت که پیدا شد از سپهر کرم — طلوع کوکب صبح نجاح را اثری
بیمن طالع میمون و فال سعد رسید — وزیر شاهنشانرا ز لطف حق پسری
پسر مگوی که از شاخ مکرمت ثمریست — عزیز ملك جهانی ومصر جان شکری
۱۱۱۳۵ نه در زمان پدر دهر را چو او پسری — نه بر زمین پسری یافت همچو اوپدری
چو نیست ابن یمین را نثار زر پاشی — نثار مقدم میمونش میکند گهری
بقای دولت این هردو باد تا که حشر — که ملك وملّت ازین هردو یافت زیب وفری

۸۸۲

مرا ز خدمت عالیجناب آصف عهد — علاء دولت و دین هندوی مبارك رای
ملامت آن نفس افزود و نفرت آندم خاست — که عزم ثابت او را برفت پای از جای
۱۱۱۴۰ نشاند بیهنرانرا بجای اهل هنر — ندید هیچ تفاوت ز کوف تا بهمای

بر آستان چنوئی اقامت چو منی | برای منصب و مالست یا برای خدای
چو این دو نیست مهیّا چرا بمدحت‌او | زبان‌بهرزه‌درائی گشوده ام چو درای
عجب که‌خواجه ندانست‌وداندا ینمعنی | کسیکه باز تواند شناخت سر از پای
که‌هجو نیز توان گفت‌وهیچ‌مشکل نیست | بدان‌زبان‌که‌بود خواجه رامدیح‌سرای

۸۸۳

مربّی چو محمود باشد گرم | چه سنجد بمیزان من عنصری ۱۱۱٤٥
چو سنجر هنر پروری کو مرا | که تا بشکنم رونق انوری
بزرگی این هردو شاعر ز چیست | ز اکرام محمودی و سنجری
وگر نه نه اینست ابن یمین | چه دارند ایشان ازو برتری
ز دوران چنانم‌من اکنون که نیست | ز فکر شعیرم سر شاعری

۸۸۴

ندیده نان تو اندر جهان کسی هرگز | بسان خاك چنین خوار از پی آنی ۱۱۱٥٠
چو آدمی نخورد نان فرشته را ماند | تو قلتبان نخوری نان و دیو را مانی

۸۸٥

القطعة فی الشعر(۱)

نگار ما هر خم چون گره زند بر موی | دل هزار در آرد بعقده هر موی
زروی لطف چو نیلو فرست بر سر آب | فراز عارض آنسرو یاسمنبر موی
بغیر زلف و رخ همچو سنبل و گل او | بر آفتاب که دیدست سایه گستر موی
نسیم غالیه زلف از چه داد بر رخ او | چو بوی خوش ندهد بر فراز آذر موی ۱۱۱٥٥
ندانم ازچه بر آن گونه‌تیره دل گردد | نگشته دور دمی زآنرخ منوّر موی
شد آفتاب فلك زیر ابر غالیه فام | چو بر عذار پراکنده کرد دلبر موی
بعینه مژهٔ اشکبار من بودی | گر آن نگار بیاراستی بگوهر موی

۱ـ چون در نسخه اصل تحت اینعنوان نگاشته شده بود برای حفظ رعایت امانت در نقل بهمین نحو نوشته آمد.

بسان پیکر زار و نزار من باشد	گه خضاب کند گر کسی مزعفر موی
۱۱۱٦۰ زهر که بر رخ زیبای اوست آشفته	بسان ابن یمین آمدست بر سر موی
نمیکند صنما بعد ازین طبیعت من	مسامحت که نشاند ردیف دیگر موی
از آنکه افضل عالم غیاث ملّت و دین	که گاه نظم شکافد برأی انور موی
ز راه بنده نوازی بجملگی کردست	ردیف گفته خود در مدیح چاکر موی
چوموی برسر اصحاب بادو هست که نیست	کسیکه درسخن آرد چو آن سخنورموی

۸۸٦

۱۱۱٦۵ والا شهاب دولت و دین ایکه در کرم | صد همچو معن زایده و آل برمکی
دارم طمع زجود تویك گبر کی شراب | بفرست و بنده رامکن ازخویش مشتکی
ورنیست گبر کی بفرست آنچه هست از آنك | هرچ آید از توخودنبود غیر گبر کی

۸۸۷

همی گفتم از راه ضجرت شبی | نسیم صبا را بخواهشگری
که لطفی بود بی نهایت اگر | پیامی ز من سوی خسرو بری
۱۱۱۷۰ کریم جهان انك گر حاتمش | بدیدی نکردی بجز چاکری
بهنگام فرصت بگو اینقدر | از آن پس که خدمت بجای آوری
که سمع شریفت همانا شنید | بفرخنده فالی و نیك اختری
که محمود با عنصری از کرم | چها کرد و موجب همین شاعری
تو بیشی و من بنده هم کم نیم | ز محمود غازی و از عنصری
۱۱۱۷۵ اگر حرفة الفضل مانع نشد | چرا سوی ابن یمین ننگری

۸۸۸

هر گز این آسمان سر گردان | بمرادم نمیکند دوری
هر سعادت که جست فی‌الحالم | او ز طوری فکند با طوری
و آن شقاوت که بود طالب غیر | بمنش ره نمود بر فوری
بار ها بودم اندرین فکرت | که چرا میکند چنین جوری

عقل گفتا منال از جورش ورچه دردل همیکند غوری ۱۱۱۸۰
زانکه گرداند اهل تمییزی هر دمی بشکفاندت شوری

۸۸۹

هر که درعالم رندی قدمی رفته بود هیچ زاهد نتواند که بنازد بروی
زوفره می‌نتوان بردولی‌وقت سپرد دنبه بگذارد و به‌نیز گدازد بروی
گر بزرگی کندا ندر نظرش حاتم‌طی سر بپاشندگی خرده فرازد بروی
سگه‌داری که‌چنین‌است‌سترك‌وروشن خرقه رندوشی نیك برازد بروی ۱۱۱۸۵

۸۹۰

هرچه در دولت تو ساخته اند وآنچه با کس کنی ز نیکوئی
نزد اهل کرم نه ئی معذور گر از آن هیچگونه واگوئی

۸۹۱

هزار اهل مروّت درآمدند از پای که هیچ سست قدم‌رانرفت پای‌ازجای
گذرز گنبد گردان که‌نیست‌منزل‌عیش حذرز مادر گیتی که هست حادثه زای

۸۹۲

یکی پرسید زافلاطون‌بگاه‌نزع کای دانا کجادفنت کنم‌وقتی که‌روی‌ازخلق برتابی ۱۱۱۹۰
برآورداز‌جگر آهی‌حکیم‌زنده دل‌وانگه بگفتش‌دفن کن‌هرجاکه‌خواهی‌گرمرایابی
مدارابن‌یمین‌زین‌پس‌نظر بر تن‌چودانستی نه‌این‌خاکی‌نه‌این‌بادی‌نه این‌آتش‌نه‌این‌آبی
زخود گر آگهی‌خواهی‌بکوی‌نیستی‌درشو که‌تودرعالم هستی‌نه‌بیداری که‌درخوابی

۸۹۳

یاد ایّامی که دروی صاحب صاحبقران گاهگاهی التفاتی سوی چاکر داشتی
حاتم ثانی جلال ملك و دین کان کرم آنکه هر روزم ز روز رفته بهتر داشتی ۱۱۱۹۵
گر هزاران غم رسیدی بر دل ابن یمین از دلش یکیك بدست مکرمت برداشتی
بیگنه بامن‌ندانم‌تاشرنگ‌افشان‌چراست آنکه گفتاری بشیرینی چو شکّر داشتی

از رهی بد خدمتیی چون نیامد در وجود تا ز طبع نازك او چشم کیفر داشتی
پس چرا از سایه لطف خودم محروم داشت آنکه بامن صفوت خورشید خاور داشتی
۱۱۲۰۰ کی چو من عیسی دمی کردی درینمنزل مقام گر ببودی اش خری یا اجرهٔ خر داشتی

۸۹۴

یعلم الله که در وفاداری زان فزونم که در گمان آری
چشم آن دارم از فراست تو که مرا بی روش نپنداری
خود مبادا و گر بود جرمی
هم تو گیری بغیر نگذاری



ترکیب :

ترجیع :

مسمط :

مخمس:

مستزاد:

در تعریف بهار ومدح تاج‌الدین علی سربداری

باز فرّاش چمن یعنی نسیم نوبهار   برچمن گسترده فرشی از پرندهفتکار

١١٢٠٥ برزمین گوئی که عکس آسمان افتا دباز   شدزمین‌چون آسمان‌درکسوت گوهرنگار

ز امتزاج خاك یابی باد را مشکین نفس   در مزاج لاله بینی آب را آتش شعار

گل سلیمانست پنداری بدارالملك باغ   ز آنکه تختش را بهر سو میبرد باد بهار

لاله گوئی‌مجمری لعلست کاندر وی صبا   نافه‌های مشك میریزد ز سرو جویبار

سربرآرد از کمینگه گربه بیداز بهرصید   چون همی‌بیند که پای بط برآمدازچنار

١١٢١٠ طبع استاد طبیعت بین که از تأثیر او   غنچه شد پیکان‌نما وبید شد خنجر گذار

بار دیگر درزمین ازصنع ربّ‌العالمین

همچو بزم خسرو آفاق تاج‌ملك‌ودین

برچمن چون کرد باد نوبهاری گلفشان   شدچمن‌درباغ چون‌برچرخ‌راه کهکشان

حبّذا فصلی که نرگس‌بی می ازتأثیراو   میکند مستی و مخموری چو چشم مهوشان

صبحدم باد سحرسرمست در بستان جهد   طرّه شمشاد گیرد میبرد هر سو کشان

١١٢١٥ چون‌صبا عنبرنسیم وخاك مشك‌آمیز شد   خیز و تاب آتش غم را بآب رز نشان

اندرین موسم که آید چون نسیم نوبهار   اهل عالم را دهد از روضه طوبی نشان

عشرت ارخواهی که‌رانی‌همچوبلبل‌بانوا   بر مثال تازه گل‌برگی که‌داری برفشان

ورهمیخواهی که‌دائم‌خوش‌برآئی‌همچوسرو   عقل ناصح پیشه را در بزم صاحب بینشان

خسروی‌کاندر کفش باشد بروزرزم‌وکین

لاله چون بر رمح‌مینا گون‌سنان بسدّین

١١٢٢٠ چون دم عیسی عهد آمد نسیم صبحگاه   شاید ارجان یابد ازلطفش‌تن مردم گیاه

ز آنکه باد صبحگاهی از طریق خاصیت   شد چوآب زندگی راحت‌فزای‌ورنج‌کاه

درشگفتم از بنفشه تا چرا شد قد او در جوانی برمثال قامت پیران دو تاه
شکل نرگس بین که چون ازسیم میتا بدزرش گوئیا خورشید تابانست بر رخسار ماه
گوئیا جرمی ازین ازرق لباس آمدپدید شد دوتا چون صوفیان تاعذرخواهد از گناه
ابر نیسانی چوجام سرخ گل پرمل کند توبه پرهیز کاران شاید ار گردد تباه ١١٢٢٥
ای بت گلرخ بیا و بیدق عشرت بران تا شوم فرزین صفت از باده دستور شاه

آنکه ازبحر کفش گه ابر گردد خوشه چین
پر گهر آید کنون دست چنار از آستین

آنکه بهر نصرتش دائم بصد گرمی وتاب خنجر زرین کشد برروی خصمش آفتاب
طرهٔ هندوی شب را از برای رایتش آسمان پرچم کند بررمح زرین شهاب
درجهان ازیمن عدلش برنمیگیرد کسی تیغ برّان جزخطیب وهست آنهم درقراب ١١٢٣٠
تا زباغ عدل او خوردست فتنه کو کنار برنمیگیرد چو بخت حاسدانش سرز خواب
از سموم خشم ظالم سوز او بیند خرد آنکه شیرشرزه میافتد زتب درسوز وتاب
گر شراری زآتش قهرش بدریا بگذرد عیبه‌های جوشن ماهی بسوزد اندر آب
ور نسیم لطف او یکره وزدبر گرزه مار مهره گردد دربن دندان او یکسر لعاب

گر ارادت یکزمان با قدرتش گردد قرین
پوست با پشت پلنگ آرد بحکم ازپشت زین ١١٢٣٥

گر گذر یابد زخلق او نسیمی برچمن گل ز غیرت تا بپای از سر بدرد پیرهن
روز رزم و گاه بزم آید ز لطف و عنف او زندگانرا تن بجان ومردگان را جان بتن
ذرهٔئی ازنوررایش کرد خورشیداقتباس تا جهان افروزشد شمعی برین نیلی لگن
فی المثل گر اطلس گردون بپوشد دشمنش همچو کرم قز نخستین کسوتش باشد کفن
گر نرفتی درضمان روزی خلقانرا کفش کی شدندی منتظم ارکان بهم دریك قرن ١١٢٤٠
قرنها باید که آید همچو او صاحبقران بشنو اندر صورت تضمین مثال او زمن
سالها باید که تا یك سنگ اصلی زآفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندریمن

خون‌لعل اندرعروق کان همی گردد نگین
تا شود با خاتم گیتی ستانش همنشین

ای شده بر ذات پاکت ختم کار سروری　همچو بر ذات محمد کسوت پیغمبری
١١٢٤٥ آسمان‌سرگشته‌وحیران‌زرشك‌رأی تست　ورنه پا برجا روا بودی سپهر چنبری
پیش قدرت گر فلك لاف سرافرازی زند　عقل داند معجز موسی ز سحر سامری
شاید ار ناهید وبهرامت بگاه رزم وبزم　آن شود خنجر گذاروآین کندخنیاگری
خسرو عالیجنابت را جهان گفتی خرد　گر نبودی‌برجهان گردون‌دون‌راسروری
خاکپایت‌را فلك گرتاج‌سرخواند مرنج　نرخ گوهر نشکند هرگز بنقص مشتری
١١٢٥٠ چون‌توئی‌را کی‌تواندگفت‌مدحت‌چون‌منی　تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
انوری شدآفتاب وازرقی چرخ برین
تا ثنای حضرتت گویندچون ابن یمین

خسروا چون‌ابردستت رسم زرپاشی نهاد　در کف دریا بماند حسرتش پیوسته باد
آفتاب جود توچون سایه بر گیتی فکند　شد جهانرا ذکر جود حاتم طائی زیاد
زربحصن کان‌درون‌بندی گران‌برپای‌داشت　کلك‌دربارت میان بربست‌وبندش‌راگشاد
١١٢٥٥ یافتند انعام عامت اهل عالم جز دو کس　من بگویم کزچه حرمان‌بهرهٔایشان فتاد
آن یك از گیتی برون‌شدپیشتراز عهدتو　وین دگردرنوبت دورانت از ما در نزاد
تا بخندد نوبهار از گریه مژگان ابر　تا نگردد شام هرگز همنشین بامداد
باد خندان نوبهارت تازه از آبحیات　بامداد عشرتت را شام غم در پی مباد
برثنای حضرتت گوید سپهرم آفرین
دردعای دولتت‌آمین کند چرخ برین

ترکیب بند خزانیه در مدح علاءالدین محمد وزیر

١١٢٦٠ تا نسیم مهرگانرا زرگری آئین شدست　لعبتان باغ را زیور همه زرین شدست
نارون از برف‌همچون قبهٔ کافور گشت　ابر ازباران بسان گنج درآگین شدست
ابر چون کافور سوده میفشاند بر چمن　عقل‌داند کز چه نفس‌نامیه عنین شدست

گر نه‌مردی میکند بادخزان باهر کسی پس چرا ز آمدشدش روی شمر پرچین شدست
شعر زنگاری صبا از فرق بستان در کشید باعروسان چمن گوئی که اندر کین شدست
قطرهٔ باران زبس کافسرده شد بر شاخسار هر کجا شاخی تو گوئی مطلع پروین شدست ۱۱۲۶۵
گشت بهمن همچو نمرود و خلایق چون خلیل زانکه آتش هر یکی را چون گل و نسرین شدست
بعد از این با لشکر بهمن نکوشد آفتاب
تا ز برّه پوستین در تن نپوشد آفتاب
چون سپاه بهمنی را بیم جان از آتش است پشت گرمی خلایق اینزمان از آتش است
گوئیا آتشکدست اندر مه دی سینه ها وین نفسها کزوی آید چون دخان از آتش است
در زمستان تا بخانه چون گلستانست لیك جویبار از ساغر می وارغوان از آتش است ۱۱۲۷۰
گر نبودی آتش اندر تن بیفسردی روان بس توان گفتن روان در تن روان از آتش است
گرچه از سرما زسر تا پای شمع افسرده شد شمع از آن زنده است کاندر تنش جان از آتش است
آتش آوردست آبی هم بروی کار شمع بنگر اکنون چشمه‌ئی کابش روان از آتش است
گرچه باد دی بسان تیر میآید ولیك اهل عالم را سپر از بهر آن از آتش است
اینزمان کز آسمان تابنده ماه بهمن است
زال زر گر نیست آتش از چه تیغش زاهن است ۱۱۲۷۵
از نم دائم زمین دریای بی پایاب شد بار دیگر بر فلك یارب چه فتح باب شد
گر نه مهر اندر کمان چون تیر میپا بدوبال پس چرا آن تاب گرمش سرد چون مهتاب شد
همچو سیماب معقّد ژاله میبارد ز ابر در زمستان ابر گوئی معدن سیماب شد
اینزمان چون ماه بهمن بر جهانی سرورست خلق را همچون مغان آتشکده محراب شد
آب هم ز آتش نمیبارد شکیبائی گزید اینزمان در طبع او آتش قرین آب شد ۱۱۲۸۰
چون ز فیض آسمان قاقم زمین را فرش گشت از زمین بر آسمان هم کسوت سنجاب شد
نفس نامی بر چمن چون یافت از قاقم فراش همچو بخت حاسد صدر جهان در خواب شد
بحر جود ومعدن احسان علاء ملك ودین
صاحب سیف وقلم مشکل گشای ملك ودین

آنکه خورشید درخشان ذرّه‌ای ویست اسمانرا چون زمین سر کوفته زیرپی‌است

۱۱۲۸۵ آنکه حکمش عدل‌را بر میکند فرمانروا گرچه عدل از بدو فطرت سخره طبع وی‌است

وانکه از رشك کف تشویر طبع راد او بحر دائم در تب لرز و سحاب اندر خوی‌است

باسخای او کسی را هم نمیدانم از انك کمترینه سایلش صدچون جوانمرد طی‌است

با سرو پای گوزن آید بعهد عدل او گر دهد فرمان هر آنچ اندر کمان شاخ و پی‌است

حاسدش‌را چون رباب آسان توان مالید گوش زانکه تن پر زخم و اندر بند مانند نی است

۱۱۲۹۰ باتطاولهای رمحش کرد خود دشمن ولیك گفت گرز گران این سرزنشها تا کی‌است

دشمنش چون جان بدو داد از غم ایام رست

اژدها چون سر نهاد از زخم گرز سام رست

ازدل ودست کسی گر بحر و کان گردد خجل از دل ودست وزیر شه نشان گردد خجل

انکه خاك پای گردونسایش از بحر شرف گر برفعت سرفرازد آسمان گردد خجل

تیر گردون گر بدعوی دم زند باکلك او عقل میداند که پیش اختران گردد خجل

۱۱۲۹۵ ذرّه‌ئی از روی و رای مملکت آرای او گر بتابد بر جهان خورشید از آن گردد خجل

باوجودش گشت ذکر جود حاتم طی ازان صدچو حاتم را زجود او روان گردد خجل

از مسام ابر اگر آبحیات آید رواست چون زبحر طبع رادش هر زمان گردد خجل

گر ببیند زرفشانی کفش باد صبا ازچنان زرپاشی خود بیگمان گردد خجل

سائل از بحر کف رادش بیکدم کرد جمع

هرچه کان ازخون دل درصد قران آورد جمع

۱۱۳۰۰ صاحبا عمر تو در دولت مخلّد باد و هست پیش یاجوج ستم عدل تو چون سدّ باد و هست

مسند صدر وزارت از وجودت یافتست باچنین فرّی مدام این صدر و مسند باد و هست

سائلان چون باز گردند ازدرت باکام دل ذکر ایشان روز و شب العود احمد باد و هست

هر سبکساری که سر بر تابد از فرمان تو اره بر فرقش چو بر حرف مشدّد باد و هست

آن سنان آبدار برگ نی کردار تو دائم از خون دل دشمن مورّد باد و هست

۱۱۳۰۵ دشمنانت را بجز تحت الثّری منزل مباد دوستانت رامکان برفرق فرقد باد و هست

چون دعای دولتت گویم ملك آمین کند
چون مدیحت گسترم پیر فلك تحسین کند

ترجیع بند تهنیت عید و مدح امیر توکال قتلغ

مه عید از افق چون گشت طالع — مکن اوقات خویش ای دوست ضایع
بنقد امروز عشرت کن که فردا — که داند تا چه خواهد گشت واقع
یقین میدان که سعد و نحس گیتی — نخواهد شد بتدبیر تو راجع
مده نقد از برای نسیه از دست — که دیگر گون نگردد حکم صانع ۱۱۳۱۰
زمانی بی شراب ناب منشین — اگر چه حکم شرعت هست مانع
که بهر یك مضرّت هیچ عاقل — نگیرد ترك بسیاری منافع
بخواه از ترك شیرین لب شرابی — چو پند نیکخواهان تلخ ونافع
می روشن که بر گردون ز عکسش — شود در تیره شب خورشید طالع
می گلرنگ گلبوی گل افشان — چو رأی خسرو آفاق لامع ۱۱۳۱۵

امیر شهنشان توکال قتلغ
سر گردنکشان توکال قتلغ

بیار ای ساقی گلرخ شرابی — بزن بر آتش اندوه آبی
بآبی گرد غم از دل بشوئی — که دار همچو آتش التهابی
شراب لعل را بین گر ندیدی — که بندد آب از آتش نقابی
مده وقت صبوحی هرگز ازدست — که باشد صبح خیزانرا ثوابی ۱۱۳۲۰
مکن چندین درنگ آخر چودانی — که دارد عمر در رفتن شتابی
سبکتر در ده آن رطل گرانرا — ببزم خسروی گردون جنابی
جهان مکرمت را قهرمانی — سپهر معدلت را آفتابی
سرافرازی که گردون سر نتابد — ز خط حکم او در هیچ بابی
جوانبختی که در مسند ندیدست — سپهر پیر چون او کامیابی ۱۱۳۲۵

امیر شهنشان توکال قلتغ
سر گردنکشان توکال قتلغ

جهانداری که از لطف الهی — مسخّر گشتنش از مه تا بماهی
نبیند کنه قدرش دیده عقل — که یارد دید اشیارا کماهی
سزد گر خیمه نه پشت گردون — کند در روز بارش بارگاهی
١١٣٣٠ سپهدار سپهر پنجمینش — یکی باشد ز ترکان سپاهی
نسازد زهره جزبر یاد بزمش — بهنگام طرب ساز ملاهی
ز شرم کهر با گون خامهٔ او — بر آرد تیر گردون رنگ کاهی
بود معنی روشن زیر خطش — چو آب زندگانی در سیاهی
جهان شد امن و آبادان بدورش — که بادا با تسلسل بی تناهی
١١٣٣٥ شد انجم چاکر او ورنباشد — کند معزول فی‌الحالش زشاهی

امیر شهنشان تو کال قتلغ
سر گردنکشان‌توکال قتلغ

سرافراز جهان دارای عالم — بهمّت کار ساز آل آدم
سپهر گوی پیکر پیش قدرش — بخدمت قد زده چوکان‌صفت خم
بنزد خلق روح افزاش با دست — دم جان پرور عیسی مریم
١١٣٤٠ جهان زیر نگین حکم دارد — سلیمان وش ولی بیسعی خاتم
بیا ابن یمین چون عالم او را — بتأیید الهی شد مسلّم
بخلوت چشم بد را ان یکادی — همی‌خوان از ره اخلاص هردم
تعالی الله زهی میمون جنابی — که روی اوست عید اهل عالم
بعید ار تهنیت گوید کس اورا — نگویم من‌جزاین‌ازبیش و از کم
١١٣٤٥ که ماه عید را فرخنده بادا — همایون طلعت نوئین اعظم

امیر شهنشان تو کال قتلغ
سر گردنکشان‌توکال قتلغ

وله ایضا مخمس

در عشق تو ایصنم چنانم کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زارو ناتوانم گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی درحضرت چون‌تو دلنوازی ١١٣٥٠
معروض کنم نهفته رازی هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بآشیانم

هرچند ستمگری تراخوست کم کن‌ز بدی که آن‌نه‌نیکوست
گر آنکه‌دلت‌ز آهن و روست آخر بسرم گذر کن‌ایدوست
انگار که خاك آستانم ١١٣٥٥

گفتم که چو کشتیم بزاری زین پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری تو خود سر وصل ما نداری
من‌عادت‌بخت‌خویش‌دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیك بر هیچ بخون ترك و تازیك
وز مسکن اخلص الممالیك گر خانه محقّرست و تاریك ١١٣٦٠
بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم بیرون ز گلی وفا نبویم
الّا ره بندگی نپویم اسرار تو پیش کس‌نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

نه مهر بمهر تو فزودیم گیرم نه در وفا گشودیم ١١٣٦٥
نه بود هر آنچه مینمودیم آخر نه‌من‌وتودوست‌بودیم
عهد تو شکست و من‌همانم

گر سر ببری بتیغ تیزم از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم من مهرهٔ مهر تو نریزم

۱۱۳۷۰ الاّ که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند جز راه رضای حق نپویند

خاك من زار چون ببویند گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر غمزه تو زند به تیرم ور زلف تو در کشد بقیرم

۱۱۳۷۵ یکدم نبود ز تو گزیرم من ترك وصال تو نگیرم

الاّ بفراق جسم و جانم

گر بگذردم به پیش خیلی هر یك بصفا به از سهیلی

از تو نکنم بغیر میلی مجنونم اگر بهای لیلی

ملك عرب و عجم ستانم

۱۱۳۸۰ گفتم صنما در آرزویت آشفته و تیره دل چو مویت

هر چند نمیرسد بکویت شب نیست که درفراق رویت

زاری بفلك نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی دامن بفراق جاودانی

بر ابن یمین چه میفشانی هر حکم که بر سرم برانی

۱۱۳۸۵ سهلست ز خویشتن مرانم

ایضاً له

تا ابروی تو بدلربائی

انگشت نمای چون هلال است

دارد ز جمال تو خجالت

خورشید که مظهر جمالست

۱۱۳۹۰ ای ازتو جهان حسن آباد

ایزد همه حسنها ترا داد

ازعین کمال در امان باد

حسنت که بغایت کمال است

یك صبحدم ای نسیم خوشبوی
بگذر بسوی نگار و بر گوی ۱۱۳۹۵
کز مویه تنم شدست چون‌موی
وز ناله زار همچو نال است

مائیم ز عشقت ای پریوش
با چشمو دلی پر آب و آتش
ازهجر تو نیست‌زندگی‌خوش ۱۱٤۰۰
باز آی که نوبت وصال است

دل کز تو صبور گشت یارا
دل نیست که هست سنگ خارا
گر هست ترا شکیب ما را
باری ز تو صابری محال است ۱۱٤۰۵

گفتیم خیال چون تو ماهی
بینیم بخواب گاهگاهی
لیك از غم چون تو دلپناهی
خواب آیدم این هوس خیال است

گر ابن یمین زعشق رویت ۱۱٤۱۰
بر باد شود چو خاك کویت
بیرون نپرد ز دام مویت.
مرغ دل او که بسته بال است

ایضاً له مخمس در مدح علاءالدین محمد

درحضرت با نصرت مخدوم حقیقی مستجمع انواع هنر بحر فضایل
دستور فلك رتبه علاء دول و دین آنکس که بود درگه‌او کهف افاضل ۱۱٤۱۵
زمین بوس من عرضه دار ایصبا

در حیّز تقریر نگنجد که چسانست شوق من دلخسته بدان شکل و شمایل
از حضرت عزّت شهدالله که شب و روز خواهم بتضرّع که بود کام تو حاصل
مبادا بجز مستجاب این دعا

١١٤٢٠ من بنده که دارم رقم مهر تو بر جان کردم بهوا داری تو قطع منازل
احرام در قبله اقبال گرفتم وآیند بدین قبلگه اعیان قبایل
بامید الطاف بی منتها

شك نیست که دلسوختگان شور بر آرند جائیکه بدانند که عذبست مناهل
من بنده هم امید کرم دارم و خود هست پیوسته بر احوال رهی لطف تو شامل
برین لطف واجب بود شکرها

١١٤٢٥ تصدیع گذشت از حد و ابرام زغایت دانم که ندارد سر این صاحب عادل
تا نام و نشان باشد از اقبال و زادبار تاهست بدو نیك اثر مدبر و مقبل
مباد از تو اقبال هرگز جدا

ایضاً له در مدح شمس الدین علی

دلبری دارم برخ چون آفتاب خاوری
١١٤٣٠ خیره گردد دیده از رویش چو در وی بنگری
از رخ زیبا و چشم مست گاه دلبری
می‌نماید معجز عیسی و سحر سامری
هست پیدا بر رخ عاشق که وقت ساحری
میکند چشمش بصد دستان و صنعت زرگری

١١٤٣٥ از پی چوگان زدن چون رخ سوی میدان کند
عالمی را دل بسان گوی سرگردان کند
چون بمیدان از برای گو زدن جولان کند
ای بسا قامت که زیر بار غم چوگان کند
دُر شهوار از بنا گوش خود ارتابان کند
١١٤٤٠ در قران بینی بفال سعد ماه و مشتری

ماه مهر افزایم ار بنوازدم ور نه رواست
دل نخواهد جز مرادی کان بت دلدار خواست
بندهٔ آن سرو آزادم که گر پرسند راست
گویم اندر روضهٔ رضوان چو او طوبی نخاست
ذرّه وارم میل دل سوی هوا دانی چراست　　　　١١٤٤٥
زانکه دارم دلبری چون آفتاب خاوری

کو کسی کز من بگوید ماه بی اشباه را
دلبر شادی فزای و مهوش غمکاه را
باز پوش آئینه رخسار همچون ماه را
کین دل پر درد نتواند نهفتن آه را　　　　١١٤٥٠
میرسد در سایهٔ حسن آن بت دلخواه را
همچو خورشید فلك بر خیل خوبان سروری

هم لب گوهر فشانت رونق یاقوت برد
هم خجالتها مه نوزان خم ابروت برد
نرگس جادوت آب صنعت هاروت برد　　　　١١٤٥٥
من چه گویم کز چه سان آسایش ماروت برد
از برم دل ترکتاز طرهٔ هندوت برد
آن سیاه از پر دلی آغاز کرد این کافری

همچو طوطی در هوای آن بت همچون شکر
تا بکی خواهی زدایدل نغمه بوك و مگر　　　　١١٤٦٠
با چنین طالع چنین سروی کیم آید ببر
من بدینسان بی زر و آن سرو بستان سیمبر
باهمه بی برگی از وی بر توان خوردن اگر
آدمی هر گز تواند گشت همراز پری

١١٤٦٥ هین‌مشو نومید از اقبال خود ابن یمین

سایه برسر چون فکندت آفتاب‌ملك‌ودین

شاه‌دریادل که هر کس بوسه‌دادش‌بریمین

نامور شد بر سریرسیم وزرهمچون نگین

با تو چون دارد عنایت خسرو روی‌زمین

١١٤٧٠ گرچه شیرین جهان باشد بچنگش آوری

وله مستزاد در مدح یمین الدوله عمدةالملک حسن

یارب ازمن که‌بردسوی‌خراسان‌خبری ایصبا گر بودت هیچ مجال گذری

بسوی حضرت دستور ز من

عمدة الملك یمین دول و دین که بود اتفاق همه کور است خصال و سیری

همچو نامش بهمه حال حسن

گر ز بار غمت از پای در آمد دل من دستگیری کن و از عین عنایت نظری

بکرم سوی من زار فکن

بگریبان دلم چنگ غم اندر زده‌ئی ترسم ای‌شادی‌جان‌زانکه‌بگیردسحری

بی منت آه دل من دامن

١١٤٧٥ ازتومحرومم واین‌شیوهٔفضل وهنراست دور بادا ز من‌این فضل و نباشد هنری

گر مرا دور کند زاهل‌وطن

طوطی جان بهوای شکر الفاظت عزم دارد که گرش‌باز شود بال وپری

بر پرد زین قفس تیره تن

ای ز لفظ تو سخن یافته‌آن‌نظم ونسق که بود نزد خرد در بر او مختصری

سلك درّ عدن و عقد پرن

ز آتش طبع گهر بار تو باد سحری بعدن گر برد از خاك خراسان خبری

در صدف آب شود درّ عدن

پرتو مشعلهٔ رای جهان آرایت گر کشد شعله برافلاك شود زو شرری
شمع زر پیکر فیروزه لگن

هر کبوتر که بود برج جلالت وطنش گر کند سوی وطن ازسوی گردون سفری ۱۱٤۸۰
زانجم ثابته چیند ارزن

لطف جان و دل تو هست بحدّی که صبا بختن گر برد از نفحه لطفت اثری
خون شود از حسدش مشك ختن

خشمت ار تیغ کشد بر مه و ماهی گه کین جوشنی گرچه گرفت این یك وآن یك سپری
بفکند این سپر و آن جوشن

صاحبا تا سخن ابن یمین مدحت تست نیست همچون سخن او بحلاوت شکری
در مذاق خرد اهل فطن

بردعا ختم کند مدحت جاهت پس ازین زانکه بر اوج مدیح تو خورشید فری
می نیارد که رسد تیر سخن

دشمن تو بمثل اطلس گردون پوشد همچو کرم قز اگرچند بگیرد خطری ۱۱٤۸۵
کسوت اول او باد کفن

مستزاد

بر آینهٔ سرمه سیه ریخته بین طوطی روان بحلق آویخته بین
زان سنبل تر زانشاخ شکر

چون نرگس مست را برانگیخت زخواب سبحان الله فتنهٔ انگیخته بین
میگفت دلم در دور قمر



افسوس که عمر رفت بر بوك و مکر از رفته دگر چه سود امبار دگر
توفیق خدا باشد یابیم مراد دل

گر هست دلم شاد غمم نیست ازین کاصحاب خرد را بهمه حال نظر
بر حکم قضا باشد در غی و رشاد دل

✿ ✿ ✿

١١٤٩٠ ای آنك دل ازتو بر نگیرم هر گز میـدان زان یاد همی دار که با من بستی پیمـان

دریاب که جان رسیدست بلب بشتاب لب بر لب من نه ایصنم تا بینند اصحاب

وه وه که دلم ز آتش عشق تو بسوخت آری و الله ای آب روان بلطف مانند میی بی اکراه

✿ ✿ ✿

گفتم ز سر لطف که ای طرفه پسر زان پیش که مه ورصف کشد گردشکر

خواهم نفسی ز صحبتت آسودن دانم که رضا داری

از شام شراب دادنت تا بسحر وانگه که فرو شد ازسر مستی سر

گویم که میان ماچه خواهد بودن آئین وفا داری

✿ ✿ ✿

١١٤٩٥ ای روی تو بر سپهرخوبی ماهی از بند غمت برغم هر بد خواهی آزادم کن

دانم غم عشقت دل من شاد کند تا کی ز غم عشق تو هم گه گاهی دلشادم کن

✿ ✿ ✿

ای چشم سیاه تو بلای دل من مشتاق تو شد دلم برای دل من برخیز و بیا

گر خواجه ترا روز رها می نکند آخر شبکی بهر رضای دل من بگریز و بیا

مستزاد

با جمع بتان صحبت سنگین چه خوش آید / در گلشن زیبا
در کاسه زر بادهٔ رنگین چه خوش آید / همچون گل رعنا ١١٥٠٠
گر یار ز رخ پرده بر انداخته باشد / از غایت لطفش
جان باختن از عاشق مسکین چه خوش آید / در وقت تماشا
دیدن بجمالی که بهست از گل صد برگ / از روی لطافت
با لاله و نسرین و ریاحین چه خوش آید / در جانب صحرا
لعل لب دلدار شرابیست فرحبخش / در میکدهٔ عشق ١١٥٠٥
بیهوش از آن شربت شیرین چه خوش آید / بی ساغر صهبا
چون مردمك دیدهٔ من خال رخ یار / آن نقطهٔ جانم
در حلقهٔ آنطرّهٔ مشکین چه خوش آید / وآن مایهٔ سودا
قطرات سرشکی که سحر دیدهٔ ما ریخت / از عین ندامت
پرتو زده بر چرخ چوپروین چه خوش آید / در عالم بالا ١١٥١٠
گر یار کند ناز کشد ابن یمین را / ازتندی خوی‌اش
وآنهم چه نکو باشد اینهم چه خوش آید / زان شوخ دلارا

مخمس

تا چند عمر خود بجوانان بسر کنیم / من بعد ما ز عشق مجازی حذر کنیم
در سینه هرچه هست زغیرش بدر کنیم / ایدل بیا ز دنیی و عقبی گذر کنیم
با یاد دوست از همه قطع نظر کنیم ١١٥١٥
آن قادریکه خیل ملك از جلال اوست / چندین‌هزار گوی‌ومگوی‌ازسئوال‌اوست
ارض‌وسما و عرش زوصف کمال اوست / ذرّات کاینات حجاب جمال اوست
آهی کشیم و آنهمه زیر و زبر کنیم
آن پیر پاك درّ صدف اینچنین بسفت / ذکر حدیث لعل ترا در دلش نهفت

١١٥٢٠ هجر ترا کشید بهر کس سخن نگفت　گفتم که چیست حال منت تا ابد بگفت
با وعده وصال ترا در بدر کنیم
با ما ز لطف خویش سفر وعده کرد یار　نقد صفا ز نخل ثمر وعده کرد یار
یکحرف از آن دو لعل شکر وعده کرد یار　دیدار خود بملك دگر وعده کرد یار
خیزید عاشقان همه عزم سفر کنیم
١١٥٢٥ در راه دوست اینهمه سوز و گداز چیست　مستغرق جمال ترا از نماز چیست
اندر نماز عشق مجازی نیاز چیست　ابن یمین حکایت دور و دراز چیست
عشقست هر چه هست سخن مختصر کنیم

وله ترکیب در مرثیه فوت مولانا بهاءالدین و تاریخ فوت او

ایدوستان زصبر قبائی ببر کنید　دنیا پلیست ازسر این پل گذر کنید
از تنگنای حبس طریق نجات نیست　یکره بسوی عالم باقی سفر کنید
١١٥٣٠ پرواز در ریاض جنانتان گر آرزوست　از حلم و علم بال بسازید وپر کنید
بینید روی دوست در آئینه روان　گر صیقلش بناله و آه سحر کنید
تیر قضا خطا نرود از کمان چرخ　هر چند کز لطایف حیلت سپر کنید
چون میتوان نزول بجنّات عدن کرد　حیف آیدم که راه بسوی سقر کنید
خلق نکوست موجب رضوان واندر این　دارید شبهتی بتعجّب نظر کنید
١١٥٣٥ در رفعت و مراتب سلطان اولیا
والا بهاء ملت ودین قطب اصفیا
آن عارف زمانه که دوران معرفت　نارد نظیر او گهر از کان معرفت
جان و جهان معرفت او بود در جهان　چون او برفت رفت زتن جان معرفت
نالان چو بلبل از غم آنم که پژمرید　از صرصر فنا گل بستان معرفت
تامیزبان جان تن خاکی است مثل او　مهمان ندید کس بلب خوان معرفت
١١٥٤٠ پیوسته عقل کلّ ز پی زاد آخرت　بردی ز خوان نعمت او نان معرفت

آنرا که بود منکر عرفانش مینمود سیر و سلوك همّت و برهان معرفت
رفت اززمانه‌معرفت ومکرمت‌چورفت فرمانده کرامت و سلطان معرفت
یعنی بهاء ملت و دین مقتدای حق
برهان صدق وجان صفا رهنمای حق

. . . . ار نیست . . . . . . چون پایدار نیست
بربند رخت‌ازو که سپنجی‌است‌این‌سرا دارالفرار منزل و دارالقرار نیست ١١٥٤٥
امروز کار سازی خود کن که میروی فردا بمنزلی که در او هیچ کار نیست
از دست ساقیان هـوا ساغر هوس مستان دلا که مستی او بیخمار نیست
چون ناوك قضا بجهد از کمان چرخ جانها کند فرار و مجال قرار نیست
رفتند همرهان و تو در خواب غفلتی گوئی خیال رفتنت اندر شمار نیست
در حال قطب عالم و شیخ جهان نگر در هیچ حال دیگرت ار اعتبار نیست ١١٥٥٠
بنگر بهاء ملت و دین را که چون برفت
کز رفتنش ز دیدهٔ اصحاب خون برفت

گرحبیب جان زفرقت‌اوشق همیکنیم ای‌دل گمان‌مبر که نه‌برحق همی کنیم
چون در هواش تابع او بوده‌ایم ازو کار معاد خویش برونق همی‌کنیم
بی آفتاب طلعت آن سایهٔ خدای روی از تپانچه هچومه ازرق همی کنیم
تا از سرشك دیده بدریای خون دریم زانسان ازآن گذاربزورق همی کنیم ١١٥٥٥
خون جگر چو باده بپالونه مژه درساغر دو دیده مروّق همی‌کنیم
کوس رحیل میزنند ایّام وماز جهل نصب‌لوا ورایت وسنجق همی‌کنیم
واحسرتا افسوس
. . . .
دردا گردون ١١٥٦٠
بودم بدو گمان و کنونم شد این یقین . . . . .
با داجل نشاند بسردی چراغ شرع خاك فنابتاب فرو خورد آب دین

ابن یمین کز آب حیات علوم او زنده است و مرده به که نبینندش بعدازین
تاریخ سال هفتصد و سی وسه چون بشد از هجرت رسول بحق فخر مرسلین
۱۱۵۶۵ هنگام شام رفته واز ماه نوزده ماهی که نام اوست جمادی اوّلین
مولا بهاء ملت ودین مردوار خاست باحور در قصور جنان گشت همنشین
دار السلام مسکن ومأواش بادو هست
واندر پناه حضرت حق جاش بادو هست

تاریخ منظوم وفیات و بعضی حوادث

وفات نظام الدین یحیی

سال هفتصد و پنجاه و نه ز هجرت نبوی دهم ز ماه محرّم سه شنبه از هفته
بپور آغاج نظام خجسته پی یحیی ز تیغ قهر اجل تا بحشر شد خفته

تاریخ وفات غازان

۱۱۵۷۰ بسال هفتصد و سه ز هجرت از شوال بروز یازدهم وقت عصر از شنبه
شد از نواحی غزنین شه جهان غازان بسوی خلد که باد انجهان ازینش به

وفات بهاء الدین علی خواجه

بهاء ملك علی خواجه آن جهان کرم که بر سپهر کرم همچو آفتاب بتافت
بسال هفتصد و هفده بد از هجرت شب دهم ز محرّم که سوی خلد شتافت

تاریخ زیارت مزاریکی از بزرگان

زهجرت نبوی رفته بود هفتصد و هشت دوشنبه از مه شعبان گذشته پانزده روز
۱۱۵۷۵ که بنده ابن یمین چشم جان مکحّل کرد بگرد خاك در این مزار جان افروز

تاریخ وفات امیر یمین الدوله والدین

سال بر هفتصد و بیست ودو بود ازهجرت شب شنبه ز جمادی دوم بیست و چهار
که یمین دول و دین شه اقلیم هنر رفت زینمنزل فانی بسوی دار قرار

وفات شیخ صدرالدین

بسال هفتصد و بیست ودو بود ازهجرت شب یکشنبه و از ماه محرّم شده چار

کز قضای ازلی شیخ جهان صدرالدین   از سر خاك بدر رفت سوی دارقرار

وفات وجیه‌الدین زنگی

وفات صاحب اعظم وجیه دین زنگی   که چرخ پیر نبیند چواوجوان‌دگر ١١٥٨٠

بسال هفتصد و نوزده بد از هجرت   شب دو شنبه و بیست وسوم زماه صفر

وفات خواجه علاءالدین

هفتصد سال و سه و بیست ز هجرت رفته   با چهار آمده ایّام جمادی الاولی

چار شنبه بگه چاشت ز حد کهور   شد علاء دول و دین بجوار مولی

وفات سلطان ابوسعید و جلوس اربه خان

چون کذشت‌ازسال‌هجرت‌هفتصدباسی‌وشش   از ربیع آخرین هم سیزده بگذشته بود

در قرا باغ از سر سلطان عالم بوسعید   دست تقدیر الهی افسر شاهی ربود ١١٥٨٥

بر سریرشهریاری بعد ازودر ملك و دین   شاه‌عادل‌اربه‌خان صدزیب‌وصدزینت‌فزود

باد پای اربه خان اندر رکاب سروری   دیرسال‌اربو سعیدازوی‌عنان برتافت زود

وفات جلال الدین منصور علی

رفته‌بوداز‌سال‌هجرت‌هفتصدباسی‌وهشت   در شب شنبه سه‌وده از ربیع آخرین

کز قضای حق جلال ملك منصور علی   شد ز شهرستان بسوی روضهٔخلد برین

وفات عزالدین‌محمد

بسال هفتصد و سی و هشت از هجرت   بروزجمعه گه‌چاشت از صفر شده‌بیست ١١٥٩٠

گذشت سر ور آفاق عزّ دولت و دین   محمدآنکه‌فلك‌درعزاش‌خون‌بگریست

تاریخ وفات و کشته‌شدن علاء الدین محمد وزیر درسر بیشه‌استر آباد

ز هجرت هفتصد بود و چل و دو   سه بر عشرین فزوده ماه شعبان

بروز چار شنبه در گه چاشت   ز بد فعلی این گردون گردان

علاء الدین والدنیا محمد   وزیر شه نشان ملك ایران

ز سر بیشه سوی جنّت روان شد   که جانش تازه باد از ابر غفران ١١٥٩٥

جلال ملك و دین زان گلشن آمد گلی خرّم دل و شاداب و خندان
مبادا بی چنین گل گلشن ملك که هست این یادگاری در گلستان

تاریخ جنگ امیر مسعود سربداری با ملک معزّ الدین حسین کرت و شکست مسعود

در هفتصد و چل و سه از سال افزوده صفر سه بر دهم روز
مسعود و ملك قتال کردند گردان ملك شدند پیروز
۱۱۶۰۰ در خطه خواف گشت واقع این فتنهٔ جانگداز دلسوز

تاریخ فوت عزّ الدین

چون فلك هفتصد ز سال شمرد پس چل و هشت بر شمار افزود
نوزدهم از جمادی الاولی روز شنبه نماز پیشین بود
بر رخ عزّ ملك و دین ناگاه دست رضوان در بهشت گشود

تاریخ فوت جلال الدین حاجی شاعر

هفتصد ازسال هجرت رفته وپنجاه ویك وز رجب نه بردو ده افزوده دور آسمان
۱۱۶۰۵ در شب شنبه بسوی جنّت از جاجرم شد صاحب فاضل جلال ملك و دین حاجی روان

تاریخ فوت طاهر بن اسحق بن یحیی از بزرگان فریومد

هفتصد ازسال هجرت رفته وپنجاه ویك یکعدد چون گشت زاید بر ده از ماه صفر
صبحگاه روز یکشنبه ز علیا باد کرد طاهر اسحق بن یحیی سوی جنّت سفر

مرثیه فوت طاهر بن اسحق

در دیار کرم افسوس که دیّار نماند نرهد دل ز غم امبار چو غمخوار نماند
صرصر حادثه بر گلشن افضال گذشت سرو آزاد شکست و گل بیخار نماند
۱۱۶۱۰ سخن اهل هنر جمله دریغست بر آنك مظهر مرحمت و رأفت دادار نماند
عزّ دین طاهر اسحق که تا شد زجهان در جهان کرم از مکرمت آثار نماند
آنکه تا مشتری همچو وی از رشتهٔ فضل شد برون رونق آن رشته و بازار نماند
. . . . . شود آخر پس ازین . . . .[1] ار نماند

۱- در نسخه اصل این ابیات محو شده بود .

. . . . لك ز بار . . . . ر نماند
. . . . ز جهان . . . . نماند ۱۱۶۱۵
. . . . و از دیده برفت . . . بردل چه متاعست چو دلدار نماند
روضهٔ خلد برینت ز خدا میخواهم بیتو زین پس همه عمرم بجزاین کار نماند

تاریخ کشته شدن تاج الدین علی شمس الدین بدست پهلوان حیدر

چون هفتصدو پنجاه و دو رفت ز سال بیش از دو نمانده بد ز ماه شوال
خورشید لقای علی شمس الدین را از خنجر حیدر اندر آمد بزوال

تاریخ تولد جلال الدین منصور

بود تاریخ عرب هفتصد و پنجاه و یك وسط روز دو شنبه سوم از ماه رجب ۱۱۶۲۰
که زد از کتم عدم خیمه بصحرای وجود قدوه و قبلهٔ ملك عجم و دین عرب
آصف عهد جلال دول ودین منصور آن فریدون منش جم حسب پاك نسب

تاریخ فوت پهلوان علی خواجه

دهم شب از مه ذوالحجه بود اول شام گذشته هفتصدو پنجاه و چهار ز سال
که نامدار جهان پهلوان علی خواجه نهاد روی بدرگاه ایزد متعال



چیستان

۱۱۶۲۵ چیست آن‌دریا که داردبرسر آتش قرار / آتش اندر زیروآبش تیزتاب و شعله‌وار
موج دریاهاز آب وموج اواز آتش است / آب او چون آب دریا ها نباشدخاکسار
آب اوجوشان‌ودر وی ماهیان بوالعجب / جوشن هر یك ز سیم خام یا زرّ عیار
ماهیان در وی بسان صوفیان‌خرقه پوش / سر بر آورده برقّاصی ولی بی اختیار
هریکی‌چون‌زاهدی‌اندر ریاضت خانهٔی / چرخ گردان‌میستاندخرقه‌زایشان‌تارتار
۱۱۶۳۰ بیگناهی چند اندر تیره آبی غوطه ور / بسته اندر گردن هریك طنابی استوار
بر کنار آب او استاد قدرت منتظر / تا برآرد ازوجودیك بیك زایشان دمار
مرده‌ئی‌چندند ازسیفور واطلسشان کفن / وآن کفن‌زایشان‌رباید‌چرخ‌دون‌نبّاش‌وار
زانبیا و اولیا نشمارد ایشان را خرد / لیك دارند ازنبی واز ولی هر یك شعار
گاه‌چون‌یونس گرفتارند اندر بطن‌حوت / گاه‌چون‌منصورشان منزل‌بود بالای‌دار
۱۱۶۳۵ شد تن ابن یمین‌چون‌تار ابریشم ز فکر / تا زابریشم کشی‌ناگه‌شد این سرّ آشکار

ایضاً له

چیست آن پیکر پری کردار / گاه مینا برنگ وگه مرجان
گوی یاقوت را همی ماند / بسته اندر زمرّدین چوگان
رنگ او همچو گونهٔ معشوق / که رخش گردد ازحیا رخشان
هست برجی ز خلد پنداری / از پی حور ساخته رضوان
۱۱۶۴۰ بهر حکمت مهندس تقدیر / بر ستونی نهاده آن بنیان
خارج او همه عقیق یمن / داخل او مذهّب از عقیان
بر فرازش نهاده کنگره ها / راست چون تاج بر سرشاهان
کنگره نیست افسر لعل است / بر بیا کنده زرّ ساو میان

ناز کانی همه جدا گانه / نا بسوده نه انسشان نه جان

همچو اطفال یك بیك دارند / از زر ناب در دهن پستان ۱۱۶۴۵

هر یك از نازکی چنانکه خرد / گویدش ناردانه ایست عیان

فرقه فرقه نشسته همزانو / در بر یکدگر خزیده چنان

که سر موی در نمیگنجد / در میان از توافق ایشان

در میانشان ز زر ورق بسته / پرده ها دست قدرت یزدان

ناز کانند لیك سخت دلند / خود چنین اند نازکان جهان ۱۱۶۵۰

هریك از نازکی و لطف چنانك / بلب هر که در بری دندان

بینیش همچو چشم ابن یمین / از گزند زمانه خون افشان

ایضاً

پیکری بیگناه را دیدم / چو گنهکار در جحیم افتاد

پخته کردش چوخام طبعش یافت / مالك دوزخش که بود استاد

زان پس ازدوزخش برون آورد / تا کند موضع خراب آباد ۱۱۶۵۵

برلبش چون بلطف آب فشاند / سوز و تا بیش در نهاد نهاد

درجهان کآب آتش افروزد / جز درآن طبع کس ندارد یاد

ایضاً

چیست آن آسیا که گردش او / نه ز آبست و نه زجنبش باد

سنگ زیرین او همی گردد / کس چنین آسیا ندارد یاد

ایضاً

سه عیّار قهّار غار تگراند / کندمیلشان هر کجا زیر کی است ۱۱۶۶۰

سروکارشان شش و پنج وچار / پس آنگه سه و پس دو و پس یکیست

ایضاً

چار حرفست نام انك سپهر / رای اورا بجان متابع گشت

اوّل نام باز ثالث او / ربع ثانی و خمس رابع گشت

ایضاً

آمد بر من خادمکی همچو دو پیکر ز آهن‌زده بر خود گرهی سخت میانش

١١٦٦٥ دارد دوسرو یك دهن امّا دهنش را نی رسته دندان بوی اندر نه زبانش

وین طرفه که بی آنکه نماید سر دندان پاره کند آنرا که در آید بدهانش

بی روح وروانست ولی کار بری جلد دارد ذکر اما کس و کونست عیانش

تادر نکنی در کس ودر کون وی انگشت درکار نیاید تن بی روح وروانش

ایضاً

پرسم لغزی ای شده فاش از تو هنر فکری کن وجهدی کن و بیرون آور

١١٦٧٠ آنچیست که چون برشمری مجموعش نصفش نبود ز عشر او افزونتر

ایضاً

آن چیست که چون ابروی جانان باشد قلب وی و مستویش یکسان باشد

در بحر ضمیر خویشتن شست انداز کانچیز که در شست فتد آن باشد

ایضاً

چیست آن گوهر شهوار میان پر زروسیم سیم و زر هر دو درو آب و بهم ناممزوج

هست چون صبح دوم غرقه زراندرسیمش لیك صبحی که نباشد به بلندیش عروج

١١٦٧٥ گه بود حقّه سیماب و درو مهره زر گاه از آن حقّه کند موذن شبخیز خروج

اجتماع مه و مهرست بدو در همه وقت چه عجب صورت او هست چه برجی ز بروج

این لغز بر تو اگر حل نکند ابن یمین نتوانی بدر آوردن الی یوم خروج

ایضاً

چار حرفست نام آن دلبر که درش قبله ایست مردم را

اول نام و ثانی و ثالث خمس نصف است وربع چارم را

ایضاً

١١٦٨٠ مشکلی آمدست در پیشم عالمی کو که حل تواند کرد

باز گوید که چیست انسانی که نه خنثی ونه زنست ونه مرد

همچو سایه نشسته در خانه گشته چون آفتاب عالم گرد

ایضاً

چیست آنجنس کو بجنبش طبع — از بلندی کشش کند بمغاك
جسم دیگر چو ضم شود با او — سالم از نقص و از معایب پاك
هردو با یکدگر روان گردند — پای بر داشته ز مرکز خاك ۱۱۶۸۵
همچو شعر بلند ابن یمین — از زمین سر کشیده بر افلاك
ور ز هم بگسلند هر دو فتند — بحضیض سمك ز اوج سماك

ایضاً

چیست نامی که‌مستوی خوانیش — از عبارات تازیان باشد
پارسی گردد ارکنی مقلوب — لیك معنیش هم همان باشد

ایضاً

از تو پرسم‌لغزی فکرت اخراجش کن — ایکه‌درمسند دانش چوتو دیگر ننشست ۱۱۶۹۰
چیست‌هفتاد که‌اجزاش‌زسی‌افزونست
چیست‌پنجاه که‌آخرشودش‌عمر بشست



کار نامه

	نسیم صبح جانم تازه کردی	رسیدی لطف بی‌اندازه کردی
	رسانیدی پیام از دلستانم	از آن‌درد دل و درمان جانم
	ازاینجا نیز یك‌شبگیر در ده	وزان منّت‌بسی برجان من نه
۱۱۶۹۵	اگر چه سخت سست وناتوانی	مکن در ره توانی تا توانی
	ز بهر خاطرش بردار گامی	بفریومد رسان از من پیامی
	نشانش در حقیقت گر ندانی	کنم ظاهر من‌این راز نهانی
	نشان خطّه فریومد آنست	که پنداری‌بهشت جاودان است
	بهر سوجویباری همچو کوثر	درختش را چو طوبی برفلك‌سر
۱۱۷۰۰	نشاط افزا هوا وآب در وی	چو بوی میگسار وساغر می
	بهارش راغها پر لاله و گل	خزانش باغها پر میوه و مل
	نسیمش‌درخوشی‌چون‌بوی دلبر	چو انفاس مسیحا روح پرور
	سراسر کوه‌او پر کبك و تیهو	تمامت دشت او پر گور و آهو
	چو پای اندر فضای وی نهادی	بصد شادی که دائم شاد بادی
۱۱۷۰۵	برو اول بشهرستان خرّم	که بادند اهل وی پیوسته بیغم
	چو رفتی‌اندران فرخنده‌مسکن	بکام دوستان و رغم دشمن
	گذر کن سوی درگاه وزیری	که باشد بندهٔ او هر امیری
	سر گردنکشان ملك ایران	گذشته صیت عدل او ز توران
	بحکمت همچو آصف‌بلکه بهتر	بحشمت چون سلیمان نی پیمبر
۱۱۷۱۰	علاء دولت و ملّت محمّد	که زیر پای دارد فرق فرقد

ببوس اول جنابش را بتعظیم | که تا یابی ز خاکش لطف تسنیم
پس آنگه بندگیهای فراوان | ازین سر گشتهٔ مدهوش حیران
رسان آنجا بعرض ای بادشبگیر | مکن زنهار در تبلیغ تقصیر
وزان پس عرضه کن کابن یمین گفت | بالماس مژه چون در همی سفت
که جان در تاب و دل درموج خونست | گر آری رحمتی وقتش کنونست ۱۱۷۱۵
وزاینجا چون گذشتی شاد و خرم | مزن جز بر جناب خواجگان دم
بزرگانی که فرزندان او یند | چو انجم جمله درفرمان اویند
بگو میگفت چاکر بندگیتان | که بادا در سعادت زندگیتان
سپاهانشاه نامآور که بهرام | کمر شمشیر او بندد پی نام
بدرگاهش دعای بنده برسان | بسمع او ثنای بنده برسان ۱۱۷۲۰
وزآنجا درگذر ایخوش نفس باد | که بادا عالم از لطف تو آباد
برو بر صاحب اعظم گذر کن | شرف را خاکپایش تاج سر کن
وزیر شرق عزّالدین محمّد | که بادش عمر در عزّت مخلّد
هزاران بندگی تبلیغ او کن | ثنا بر حضرت آن نامجو کن
بگو کابن یمین با دیدهٔ تر | همی گفت ای وزیر داد پرور ۱۱۷۲۵
حرامت باد و نوشت باد بیما | دگر مصراع یاد آید شما را
وزآنجا سوی فخر ملک و دین شو | بنزد قدوهٔ اهل یقین شو
اگر نام وی و نسبت ندانی | کنم پیدا من این راز نهانی
جهان فضل فضل‌الله نامست | بحق اهل حقایق را امامست
بگاه نسبت او را ناصحی خوان | طریقش زاهدی و صالحی دان ۱۱۷۳۰
بپی گر بسپری سر تا سر آفاق | نیابی مثل او پاکیزه اخلاق
بشرق و غرب چون او پر هنر نیست | چه علمست آنکه او زان بهره‌ور نیست
در آن ساعت که میبوسی جنابش | رسان خدمت ز من بیش از حسابش
پس آنگه سوی مولاناء اعظم | بدانش سرور اولاد آدم

۱۱۷۳۵	حکیم ملك استاد زمانه	چو یك فن در همه‌فنّی یگانه
	گذر کن باهزاران لطف جانبخش	زهی لطفت زرنج دل امانبخش
	رسان از من بدو اخلاص بیحد	که قصر فضل او بینم مشیّد
	بگوی انگه که خدمت کرده باشی	ادبها را بجا آورده باشی
	که گفت ابن یمین ای افضل دهر	بمعنی در زمانه اکمل دهر
۱۱۷۴۰	سخن بر آستانت میفشانم	اگر چه نیك میدانی که دانم
	ولی از راه اخلاص این جسارت	نمودم ای مشیر اندر وزارت
	اگر ضعفی بود در لفظ و معنا	قوی گردان که هستی بحر انشا
	هم آنجا تاج وملك ودین علی را	که داند حق عدورا و ولی را
	برتبت پیشوای اهل دانش	بدانش مقتدای اهل دانش
۱۱۷۴۵	هزاران شوق این مخلص رسانی	سلامی از ریا خالص رسانی
	وز آنجا سوی زین ملت و دین	که باشد در هنر باقدر و تمکین
	گذر کن ای نسیم صبحگاهی	کزو یابی هر آنچ از فضل خواهی
	طبیبی نیست همچون او جهانرا	عجب ناید ازو فرزانگان را
	اگر سردی برد از طبع کافور	کند زردی ز روی کهربا دور
۱۱۷۵۰	بدو تبلیغ کن اخلاص بسیار	وز آنجا بی تهاون گام بر دار
	برو با آستان حافظ الدین	که شرع مصطفی را داده تزیین
	سر افراز قضای هر مکانی	زعدل او بهر جا داستانی
	شریح ارزنده بودی در زمانش	خجل گشتی زعدل بیکرانش
	نیازی عرضه دارو شرح اشواق	بگودر پیش آن پاکیزه اخلاق
۱۱۷۵۵	وز آنجا رو بسوی فخر کشور	نظام ملك سیف الدّین مظفّر
	هنرمندی که اندر صدر اشراف	سر اسلاف گشت و فخر اخلاف
	زمن شوقی که دیدی عرضه دارش	رقوم مهر من بر دل نگارش
	و گر باشد ملازم فخر ایّام	شهاب ملك و دین زنگی بهرام

زهر بد گوش دار اهل دیوان — شهاب آسا ملایك را ز دیوان
دگر کان معانی بحر انشی — غیاث دولت و دین میر یحیی ۱۱۷۶۰
که تا کلك جوادش در بنانست — وطن تیر فلك را در کمانست
مران هر دو بزرگ نامور را — سر آزادگان بحرو بر را
چو تبلیغ ثنا ها کرده باشی — عقیب آن دعا ها کرده باشی
بگوی ارشدز چاکرتان فراموش — منم باری شمارا حلقه در گوش
مرا زین مشتکی مقصودم آنست — فراموشی نه شرط دوستانست ۱۱۷۶۵
پس آنگه قدوه نوّاب را جوی — مقام زبده اصحاب را جوی
بهاء ملك ودین کز برد بـاری — چو همنامش بود در راستکاری
همان‌هردوجگرگوشه‌که او راست — که گرددصدکژی‌ازهریکی‌راست
بدیشان خدمتم ارسال فرمای — وز ایشان در گذر ابرام منمای
بسوی شمس ملك و ملت و دین — محمد رهنوردی باد مشکین ۱۱۷۷۰
که تا یابی بزرگی با کرامت — که ازوصلش نبیند کس سئامت
بدو خدمت‌رسان و شرح اشواق — بگو زین مخلص‌محزون‌مشتاق
وزانپس خواجه باد و دین را — وجیه‌الدّین علی‌بن تکین را
تحیّات از زبان من ادا کن — ثناگوی و فراوانش دعا کن
پس آنگه آن دو میر معتبر را — دو دانای هنر ور نامور را ۱۱۷۷۵
نخستین میر میران بایبوغا — که باشد بر سر اصحاب آقا
دگریك‌سیف‌دین‌وملك گر زانك — بهنگام سواری چست‌و چالاك
بگاه بزم همچون ابر نیسان — بروز رزم همچون پور دستان
زمن خدمت رسان بیحدّ و بیمر — پس از تبلیغ خدمت زودبگذر
وزآنجا رو بسوی آن دو پهلو — دو نام‌آور سپهداران خسرو ۱۱۷۸۰
دو گرد نامدار آنان که درجنگ — چوروئین‌تن دلیر اندر گه‌جنگ
نخستین تاج ملك و دین علی را — پناه اندر حوادث هر ولیّ را

سپهداریکه گـاه حمله بی‌قیل　　بودچون پشه‌عاجز پیش اوپیل
دگرآنکوبگردی‌هست‌مذکور　　بشمس‌الدین محمد شاه مشهور
۱۱۷۸۵　سرآزادگان آن‌یك که بیچون　　نهنگ آرد بدم از نیل بیرون
زشوقم آنچه‌دانی بیش از آنهم　　بدیشان عرضه کن‌دلشادوخرّم
پس آنگه‌باهزاران‌لطف‌ودلجوی　　بجوی‌انخوش‌نفس‌دلشاد میکوی
جمال‌الدین حسین ساربان را　　که روبه بشمرد شیر ژیان را
هژبر روز هیجا گرد پردل　　که باشد پیل پیش او شتر دل
۱۱۷۹۰　بمردی شیر گردون را ببیکار　　مهار آرد به بینی در شتروار
سلامی همچو خلقش روحپرور　　برآن پهلو رسان ای باد بگذر
برو نزدیك دارای خزانـه　　مساز ای باد سستی را بهانه
بهاء دین عمر آن در وفا سست　　چو یوسف درعلوم خازنی‌چست
بدو تبلیغ کن شوقی که دیدی　　بگوشکری کزین‌مخلص‌شنیدی
۱۱۷۹۵　هم‌انجادرجوارش‌خواجه‌ئی‌هست　　که‌کارش‌جمله‌خیراتست‌پیوست
فقیه‌الدّین همی خوانند او را　　بپرس از من صبا آن نیکخورا
پس آنگه‌جمله‌یارانرا که‌هستند　　بشهرستان در وخسرو پرستند
زمن خدمت رسان‌و راه برگیر　　بفریومد خرام ای باد شبگیر
وزآنجا چون بدروازه رسیدی　　همایون بقعه‌ئی‌چون خلد دیدی
۱۱۸۰۰　ز دروازه برون بـاشد مزاری　　ز لطف ساکنانش مرغزاری
درو آسوده ساداتی مکرّم　　یکا یك مقتدای اهل عالم
تبرّك را جناب آن ببوسی　　باخلاص از دل واز جان ببوسی
مجاور اندرو پیری خردمند　　شدستی رسته از تکلیف وهربند
امیر حیدری خوانند او را　　همه مردان حق دانند او را
۱۱۸۰۵　مجرّد مفردی آزاد مردی　　ز شهوت دامنش نادیده گردی
بکلّی کرده اعراض از مناهی　　وجود پاك او دور از تباهی

بدو خدمت رسان ازمن فراوان   پس آنگه‌این‌سخن‌معروض‌گردان
که تا از صحبت تو دور گشتم   بکلّ از کام دل مهجور گشتم
ندیدم بیش روی شادمانی   همان بودست گوئی زندگانی
ز لطف او کن استمداد همّت   که اورا باشد استعداد همّت   ۱۱۸۱۰
دگر با او موافق چند یارند   که در تجرید هریك مردکارند
مقدّمشان علی حیدری دان   زحرص‌و شهوتش دوروبری‌دان
سلامم چون به‌آن یاران رسانی   بفریومد رسان این ارمغانی
بفریومد چو پای اندر نهادی   در خلد برین بر خود گشادی
وزآنپس ای‌صبازانجا روان شو   بسوی مشهد فضل جهان شو   ۱۱۸۱۵
سر گردنکشان کشور فضل   که طبعش بودکان گوهر فضل
بزرگی در امور دین بحسبت   که باوی میبرم من بنده نسبت
در اجناس فضایل بوده ماهر   بر انواع مکارم گشته قادر
بفضل و دانش و افضال مذکور   بنام نیك در آفاق مشهور
یمین ملك و دین کان فضایل   سر افرازان کان جان فضایل   ۱۱۸۲۰
بزرگی کاتّفاق مرد و زن بود   که خلق‌او چونام او حسن‌بود
نخستین آستان مشهدش را   ببوس‌آنگه نگه‌کن مرقدش را
چو استادی فرا پیش ضریحش   توخود بینی کرامات صریحش
بآب دیده خاکش راهمی شوی   بصداخلاص‌تکبیرش همی گوی
در آنحضرت زسوز سینه من   همی نوکن غم دیرینهٔ من   ۱۱۸۲۵
هزاران آفرین بر خاك اوکن   دعاها برروان پاك او کن
ز روح پاك او ما را مدد خواه   مگر آرد دلم رابر سرراه
بگو ازمن که تاتو زنده بودی   بهر کاری معین بنده بودی
کنون گردون‌دون ناساز گاری   نهاد آغاز و چاکر را بخواری
بغربت او فکند ازمنزل خویش   چنانك آگه‌نیم‌زاب و گل‌خویش   ۱۱۸۳۰

نه شب دارم قرار و روز آرام | ندانم چون شود کارم سر انجام
کنون باری نیم شاکر زدوران | الهی عاقبت محمود گردان
وز آنجاباز گردای‌بادخوشبوی | بسوی آن بزرگ محتشم پوی
امین ملك و دین فخر اکابر | اکابر باو جودش چون ا صاغر
۱۱۸۳۵ زمن خدمت رسانش آنچ دانی | ز شوقم باز گو تامیتوانی
سمّی پهلو ایران علی را | که رونق برد گرد زابلی را
بزور پنجه‌اش عاجز شده شیر | بکشتنی پیل را میاورد زیر
رسان از من سلام وباز پرسش | بصد اکرام وصد اعزاز پرسش
بس انگه از طریق دلنوازی | قدم در نه ز بهر کارسازی
۱۱۸۴۰ گذر کن‌سوی‌بدرالدّین‌معرّف | سر اهل حقایق پیر عارف
چو بلبل نازك‌الحان‌وخوش آواز | چو طوطی‌شکرافشان وسخن‌ساز
چو بهر وغط بر منبر نهد پای | شود الفاظ عذبش مجلس آرای
امید از یمن الفاظش همیدار | که‌چوب خشگ منبر آوردبار
زمن‌خدمت‌رسان بیش‌ازقیاسش | وزین خدمت منه برسر سپاسش
۱۱۸۴۵ چوزانجادر گذشتی گامکی‌چند | که در راهت نیفتد ایصبا بند
مقام پهلوان آلتون پی‌انجاست | که‌در ابواب مردی نیك داناست
چشیده گرم وسرد روزگاران | مقدّم بوده برمجموع یاران
بگردی‌در جوانی‌زور گریها[1] | نموده کرده هرجا سروریها
بدوخدمت‌رسان‌ازمن پس آنگاه | سوی بازار بردار ایصبا راه
۱۱۸۵۰ بره اندر یکی حصن قدیمست | که‌ساکن‌اندروصدری کریمست
کشد ترسیم کلکش دُرّمکنون | فضایل باشدش ز اندازه بیرون

۱- بنوعی از کارهای نمایشی پهلوانی اطلاق میشده و دوست دانشمند و شاعر وادیب ارجمند معاصر جناب آقای حسین پرتو بیضائی نیز در تألیف نفیس خود موسوم به تاریخ ورزش باستانی ایران باینمعنی‌اشاره فرموده‌اند .

ستوده شمس ملك و دین محمّد — مکارم را قواعد زو ممهّد
کریم ونا مجوی وراد وعالم — برتبت شمع جمع آل قاسم
بیاو افتقار من برویش — بیان کن بعداز آن بگذر بکویش
از آنجا میرو آسان تاببازار — که راهی نیست چندان تاببازار ۱۱۸۵۵
زمانی خواهمت کانجا نشینی — سر تمغاچیانرا بو که بینی
محمد دایه یار مجلس آرای — بخدمت گاه عزّت برسرپای
بلطف وچرب نرمی و مدارا — گشاید سیم وزراز سنگ خارا
چو پرسیدیش ای باد سحر خیز — بعزم کوی تشتنداب برخیز
زطرف جویبارش زود مگذر — دمی در چار سوی او بسربر ۱۱۸۶۰
نظر دروی بهر سو تیز بگمار — بهشتی بینی ازانواع ازهار
زنزهت همچو مینو روح پرور — روان در پای طوبی آب کوثر
نسیمش چون دم عود وقر نفل — نواو برگ او از سنبل وگل
فغان برداشته قمری بعیّوق — بسان عاشق اندر هجر معشوق
گذر کن ایصبا بی هیچ تأخیر — مکن در وقت رفتن هیچ تأخیر ۱۱۸۶۵
بر اولاد کرام خواجه اسحاق — بزرگانی همه پاکیزه اعراق
برایشان بهرمن بیوهن وتقصیر — تحیّات فراوان خوان بشبگیر
وزینجا سوی شمس ملّت ودین — سزاوار هزار احسان و تحسین
که درطبّ باشد انفاسش مسیحی — که تنجیم بو سهل مسیحی
بدوخدمت رسان وآنگه سفر کن — سوی بابا علی یکدم گذر کن ۱۱۸۷۰
جوانی باشد او بس با تواضع — بصنعت ماهر امّا بی تصنّع
بحرفت از مسیحا پیش برده — ازو حواّریان تشویر برده
دو فرزانه که دور چرخ دوّار — سیمشان ناورد هرگز پدیدار
بنسبت از وزیران بهره مندند — برفعت برتر از چرخ بلندند
وجیه الدّین محمّد نام مهتر — نظام الدّین حسن مخدوم دیگر ۱۱۸۷۵

فراوان بندگیها زین دعا گوی | بدیشان عرضه دارای باد خوشبوی
پس آنگه سر بسر یاران دیگر | مقیم آستان آن دو سرور
خصوصاً شمس دین و ملك سرّاج | سراج انجمن و انگاه وهّاج
سلامی همچو انفاس خوش خویش | بلطف جانفزای دلکش خویش
١١٨٨٠ رسان از من بدان اصحاب و بگذر | ثناها گو بر آن احباب و بگذر
از انجا رو بسوی فخر سادات | کریم اعراق و خوش خلق و نکوذات
بهاء ملك و دین زید محمد | چراغ دو دهٔ اولاد احمد
بدو ارسال کن زین بنده اخلاص | که هستش معتقد هم عام و هم خاص
وز انجا ره بمحمود امام است | که اندر علم طب مردی تمام است
١١٨٨٥ لقب اصحاب نور الدّینش خوانند | بطبّش بهتر از بقراط دانند
چو بفشاند ز شاخ علم خود بار | رباید رعشه از برگ سپیدار
رسانش خدمتم ایخوش نفس باد | بگو مگذار حق صحبت ازیاد
وز آنجا ای نسیم عنبر افشان | بسوی پهلوان محمود بدران
گذر کن تا ببینی پهلوانی | که یکدم صحبتش ارزد جهانی
١١٨٩٠ بذات او مباهی گشته ابرار | عبید خلق او سر تا سر احرار
سلام من بدان آزادهٔ راد | رسان ای روحبخش خوش نفس باد
وز آنجا چون دعا تبلیغ کردی | چنان خواهم که با بازار گردی
بپیش آید ترا پیری مکرّم | سر افراز همه کتّاب عالم
نجیب ملك و دین خوانندش اصحاب | بکتبت اوستاد جمله کتّاب
١١٨٩٥ سیاقت را حقیقی نه مجازی | چنان داند که در بغداد تازی
زمن بسیار پرسش کن مراو را | . . . . (١)
دو آزاده دو دانای خردمند | . . . .
نخستین تاج ملك و دین علی دان | اکابر سر بسر او را ولی دان

١- این دو مصرع درنسخه محو شده بود .

کریمی نامداری بینظیرست   ز پا افتادگانرا دستگیرست

بتدبیر صواب و رای روشن   اگر خواهد بردچربی زروغن   ۱۱۹۰۰

دگر یك زان شهاب دین‌ودولت   بذات او مباهی ملك و ملت

هنرمندیکه گر صورت نگارد   بلطف خویش جانش در تن آرد

گهی کآیدز کلکش خط‌چون آب   خجل گردد روان ابن بوّاب

چواینخدمت‌بجای آری‌سفر کن   بسوی‌صاحبان زانپس گذر کن

شرف محمود و فرزندش محمد   که بادا هر دو را دولت موبّد   ۱۱۹۰۵

بزرگانی بترتیب و بآئین   برفعت قدرشان برتر ز پروین

زمنشان چون‌دعا گوئی‌سفر کن   سوی مخدوم نام‌آور گذر کن

علاء الدّین محمد دین پناهی   سپهر ملك را تابنده ماهی

چنان پاکیزه‌روی و نیك‌رایست   که گوئی‌خواجه عبدالحق بجایست

هزاران بندگی از من رسانش   که دارد از بلا حق در امانش   ۱۱۹۱۰

وزانجا ای نسیم عنبرآگین   گذر کن سوی‌قطب ملت ودین

که تا بینی بزرگی نامداری   کریمی تازه روئی بردباری

ز اقران در فضایل دست برده   بغیر از مکرمت کاری نکرده

بدوخدمت‌رسان زین‌بنده بسیار   که بادا در پناه لطف دادار

پس آنگه ای نسیم عنبر افشان   سفر را ساز کن دامن برافشان   ۱۱۹۱۵

مبادا چون بود آهنگ راهت   بغیر از مدرسه آرامگاهت

درو درگاه او را چون ببینی   بدو گوئی مگر خلد برینی

بر اطرافش چوکوثرجویباری   چو طوبی بر لب او هر چناری

گذشته اوج ایوانش زکیوان   نپرد برفرازش مرغ پرّان

موذّن‌چون‌برایوانش بپاخاست   تو گوئی کزفرشته‌این‌دعاخواست   ۱۱۹۲۰

قدم در استانش چون نهادی   بروی خود در جنّت گشادی

بدل گوئی‌چه جای‌مدرسه‌است‌این   بهشتست این‌چه‌جاو‌مدرسه است‌این

درو یابی مدرّس شمس دین را　　بدانش مقتدا اهل یقین را
گه تقریر پرسی در محافل　　شده سحبان بنزد او چو باقل
١١٩٢٥ بود در وقت املا وگه درس　　بباغ فضل نیك استاد در غرس
بدو ای باد صبح اخلاص خالص　　رسان زین چاکر مشتاق مخلص
پس آنها را که ازوی مستفیدند　　که هریك درهنر صدجامشیدند
یکایك را بصد اکرام و اعزاز　　ببر گیر و بلطف خویش بنواز
وز انجا روسوی اصحاب سرباز　　که یکسر بهر دین باشند سرباز
١١٩٣٠ در اوّل پایه صدری نامدارست　　که گیتی را بذاتش افتخارست
شهاب ملك ودین مسعود کافی　　که باشد در وفای عهد وافی
اگر مبهم بود القاب ونامش　　بگوید با تو اینمخلص تمامش
بزرگی بس بنام و ننگ باشد　　ستوده سیرت و یکرنگ باشد
پیامی خوش نفس چون بوی عنبر　　بدو تبلیغ کن وانگاه بگذر
١١٩٣٥ هم آنجا تاج دین حق حسین است　　کزو شرع نبی بازیب وزین است
چو درفتوی نهد بر خامه انگشت　　شود دین قویم حق قوی پشت
هزار اخلاص ازینمحزون مشتاق　　مبلّغ شو بدانمشهور آفاق
چو زانجا بگذری صدریست عالی　　بر اقلیم مکارم گشته والی
رشید ملك قاسم نام دارد　　بر اوج مهتری آرام دارد
١١٩٤٠ ره ورسم فلاحت نیك داند　　برآرد شاخ آهو گر نشاند
تحیّات فراوانش زچاکر　　رسان وانگاه ازانجا نیز بگذر
هم آنجا اکرم الاخوان ما را　　که رونق بود اخوان صفا را
شهاب الدّین علی سرخیل اقران　　که نآیددرهنر چون او بدوران
رسان ازمن درود محض از اخلاص　　بدان بگزیدهٔ هر عام وهر خاص
١١٩٤٥ وز انجا عزم کن عزمی مصمّم　　خرامان قطع ره کن شاد وخرّم
بسوی آن کریم اخلاق بگذر　　که ما را هست عمّ زاد و برادر

گزین دوستان من محمد | عزیز مصر جان من محمد
بدانش در میان خلق مذکور | بعز الدین محمد کشته مشهور
زمن چندانکه بتوانی ثنا گوی | بر آنفرخ نهاد راد خوشخوی
وزانجا رجعتی کن سوی بازار | در آن رجعت مکن تاخیر زنهار ۱۱۹۵۰
خرامان رو بسوی کوی ساباط | که آنجا نشو مییابند اسباط
بزرگان محلّت را سراسر | زمن خدمت رسان وزود بگذر
قدم نه در سرای مادر من | عزیز ومهربان و غمخورمن
سلامی با صفا از من بدوبر | دعائی بیریا از من بدوبر
بگو چو نی‌توای گمکرده‌فرزند | که من‌باری فلك‌بادورم افکند ۱۱۹۵۵
از آنمیمون جناب عفّت آباد | که بادا تاابد از هر بد آزاد
بشفقت یکنظر در کار ما کن | دمی وقت سحر در کار ما کن
بخواه از حضرت دا دار ما را | بهمّت زین سفر باز آر ما را
پس‌آنگه‌ایصبا این بیتکی چند | بخوان در پیش آن پیر خردمند

غزل

فلك با ما سر یاری ندارد | بجز میل دلا زاری ندارد ۱۱۹۶۰
زپهلوی من این گردون بیمهر | جز آهنگ جگر خواری ندارد
چه‌بیدادست‌یارب‌چرخ گردان | که کاری جز ستمکاری ندارد
دلم ازوی‌چوزلف‌وچشم خوبان | بجز تشویش و بیماری ندارد
بوددر نظم کارم بس گرانجان | اگر چه جز سبکساری ندارد
ازان‌چون ابر گریانم که‌چون‌رعد | دلم جز ناله و زاری ندار ۱۱۹۶۵
گرانجانی بختم بین که ازوی | خرد امید بیداری ندارد
دلا آخر زگردون چند پرسی | که بر دردم دوا داری ندارد
فلك را هیچ اگر آزرم باشد | عزیزانرا بدین خواری ندارد

زهجر دوستان ابن یمین را
بدشمنکامی و زاری ندارد

۱۱۹۷۰ وز آنجا سوی اطفالم گذر کن عزیزانرا ز حال من خبر کن
محمد را بپرس از من فراوان حسن راهم ببر در گیر چون جان
بگو با هر دو نور دیدهٔ من که هستند از عزیزی روح در تن
که روزی بی شما سالیست مارا چو خال دلبران حالیست مارا
دگر خورد و بزرگی را که بینی که باشد نسبت ایشانرا به بینی
۱۱۹۷۵ یکایك را بصد اشفاق و صد ناز ببر در گیر تنگ و نیك بنواز
پس آنگه جمله را بنشان و بر گوی ز بهر خاطرم ای باد خوشبوی
که درغربت مرا تا چند مانید بهمّت با خراسانم رسانید
خدا یا جمله را در عصمت خود نگهدار از بلای مـردم بد
زهجرت هفتصد بود و چل و یك که اندر روزگار نیك اندك
۱۱۹۸۰ من این نامه رسانیدم به آخر بتوفیق خدای فرد قادر
بدینسان کار نامه کس نگفتست دُر این بحر چون من کس نسفتست
بگفتم تا ازین پس روزگاری زمن ماند بدوران یاد گاری
گمان دارم که هرك این نامه خواند نفس را بر دعای خیر راند
من ار باقی نباشم سهل باشد بماند آنك چون من اهل باشد
در اینـدم کین دعا ابن یمین گفت
۱۱۹۸۵ بصدق آمین ز پی روح الامین گفت



چهار پند نوشیروان

شنیدم که کسری یکی فرش داشت | بر آن فرش هر گونه پندی نگاشت
نخست آنکه دنیا نجوید کسی | که داند بدو در نماند بسی
دوم آنکه سودی ندارد حذر | ز کاریکه رفتست اندر قدر
سوم آنك دانای خالق شناس | ز مخلوق بر سر نگیرد سپاس
چهارم چو روزی مقدّر شدست | چرا مرد آزاده چاکر شدست ۱۱۹۹۰
اگر بگذری زینسخن راه نیست | روان تو از دانش آگاه نیست



شنیدم که روزی منوچهر شاه | بپرسید از مهتری نیکخواه
که در عالم از هرچه هست ارجمند | چه چیزست شایسته و دلپسند
ز گفتار گفت حکیمان بهست | ز کردار کرد کریمان بهست
ازین گفت وزین کرد اگر بگذری | نیابی خرد را جز این داوری ۱۱۹۹۵

حکایت

شنیدم ز گفتار کار آگهان | بزرگان گیتی کهان و مهان
که پیغمبر پاك والا نسب | محمد سر سروران عرب
چنین گفت روزی باصحاب خود | بخاصان درگاه و احباب خود
که چون روز محشر در آید همی | خلایق سوی محشر آید همی
منادی بر آید بهفت آسمان | که ای اهل محشر کران تا کران ۱۲۰۰۰
زن و مرد چشمان بهم بر نهید | دل از رنج گیتی بهم بر نهید
که خاتون محشر گذر میکند | ز آب مژه خاك تر می کند
یکی گفت کای پاك بی کین و خشم | زنان از که پوشند باری دو چشم

جوابش چنین داد دارای دین — که‌برجان پاکش هزار آفرین

۱۲۰۰۵ که فردا که چون بگذردفاطمه — زغم جیب جان بر درد فاطمه

ندارد کسی طاقت دیدنش — ز بس گریه و سوز و نالیدنش

بیك دوش او بر یکی پیر هن — بزهر آب آلوده بهر حسن

ز خون حسینش بدوش دگر — فرو هشته آغشته دستار سر

بدینسان رودخسته تا پای عرش — بنالد بدر گاه دارای عرش

۱۲۰۱۰ بگوید که خون دو والا گهر — ازین‌ظالمان‌هم تو خواهی‌مگر

ستم کس ندیدست ازاین بیشتر — بده داد من چون توئی دادگر

کند یاد سوگند یزدان چنان — بدوزخ کنم بندشان جاودان

چه بد طالع آنظالم زشتخوی — که خصمان شوندش شفیعان او

الا ای خرد مند پاکیزه رای — بنفرین ایشان زبان برگشای

۱۲۰۱۵ وزان تو ز یزدان جان آفرین — بیابی جزایش بهشت برین

جز این پند منیوش‌اگر مؤمنی — بدین راه رو گرنه تر دامنی



خرد مندان که راه عقل رفتند — زدنیا در پناه علم رفتند

نظرشان بر حیات آنسری بود — متاع اینسریشان سرسری بود

ز علم آنها که دامی بر بسازند — بحق عالم دگر ها بر مجازند

۱۲۰۲۰ کسی کو علم جوید بهر دنیا — بماند زین و وا ماند ز عقبی

نظر باید که بر عقبیت باشد — چو عقبی باشدت دنیت باشد

کسی گرسوی کعبه‌راه برداشت — گر ازمقصودسعی‌خودخبرداشت

چویأجوج حوادث تاخت برسر — زسدّ علم کو حصنی حصین تر

حیات جمله حیوانست از جان — حیات جان ز نور معرفت دان

۱۲۰۲۵ بدانش عالمی گر بود عامل — زجمع مفردان او بود کامل

عوام‌النّاس را دیدن چه خواهی — چه حاصل‌زان‌تراجزعمرکاهی

مجو پشم از کلاه فرقه کل / که آمد از پی نقسچسان مل[1]

خردخواهی بگرد بخردان گرد / که از دریا گهر حاصل توان کرد

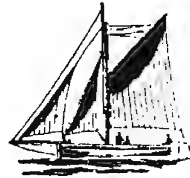
باندك خرده از راه بزرگی / مکن با مردم دانا سترکی

گر از اهل هنر باشی زهی کار / وگرنه دوستشان باری همی دار ۱۲۰۳۰

برو روشن بدان راه یقین را / که اینست اعتقاد ابن یمین را

که گر فرزانه هست اینست لاغیر

ز شر ببریده و پیوسته با خیر



۱ - در نسخه اصل این دو کلمه بهمین صورت بود.

فی التوحید والمعرفة

پیش از آندم که بود کون و مکان / بود آن گنج گرانمایه نهان
خود بخود بود پس پردهٔ غیب / فی التّجلی بجمال لاریب
۱۲۰۳۵ همه او بود جز او هیچ نبود / لم یکن قطّ هبوط و صعود
در کشیده ز همه دامن ناز / فارغست او ز دل اهل نیاز
هیچکس درحرمش راه نداشت / حال واقف دل آگاه نداشت
مظهر حسن جمالش بجلال / مظهر وصف جلالش بکمال
بی‌می و مطرب همگی در سرور / بی رخ شاهد همه دم در حضور
۱۲۰۴۰ تا بقیامت سرشان در سجود / تا بابد دیده‌شان در شهود
غیر تماشای تو کاریش نی / جز بتماشای تو باریش نی
آتش سودای تو بر ما زده / ما همه از بهر تو سودا زده
رحم اگر نیست ترا با منت / ایمه من دست من و دامنت
بر سر کوی تو غریبم بسی / غیر تو کس نیست که پرسد کسی
۱۲۰۴۵ رحم بجان من دلخسته کن / هر چه بود غیر تو وارسته کن
از همه نومید ـ امیدم بتست / تکیه گه بخت سعیدم بتست
دیده بجز روی تو وا کی کنم / چشم از آن چهره غطا کی کنم
خود برخ خود نگران اینهمه / خود ز پی خویش دوان اینهمه
هردو جهان را همه یکسو کنم / روی از آنپس بسوی او کنم
۱۲۰۵۰ رویتو از عین عیان دیده‌ام / سویتو بیشرح و بیان دیده ام
منتظر ماه جمال توام / در طلب بزم وصال توام
هر که برد بر در تو انتظار / نیست عجب گر بنشیند بیار

در طلبش بسکه دویدیم ما — لیك بگردش نرسیدیم ما
باد صبا را بدرش راه نی — هیچکس از ذات وی آگاه نی
بهر تو در ملك وجود آمدیم — از غم این بود و نبود آمدیم ۱۲۰۵۵
در دو جهان جز تو مرادم نبود — غیر توام بندو گشادم نبود
روی من و خاك سر کوی تو — چشم من و گوشهٔ ابروی تو
در نظرم غیر جمال تو نیست — میل دلم جز بوصال تو نیست
تو بمن و من شده بیخود بتو — نیست کسی محرم این گفتگو
خاك در یار هوائی شدم — جز در او نیست در دیگرم ۱۲۰۶۰
گر چه سرم لایق این در نبود — لیك مرا تحفه بجز سر نبود
ابن یمین چاره اینکار چیست — آنکه دوا میکنداین‌درد کیست
ختم سخن اینکه خراب توایم — مست ز یکجرعه شراب توایم

از سر مستی همه ایهوشیار
گر سخنی رفت تو معذور دار



انوشیروان وموبدان

۱۲۰۶۵ بنام خدائی که هستی از وست / زبر دستی وزیر دستی از وست
فروزندهٔ شمع کیوان وهور / رساننده روزی مار و مور
نگارندهٔ چهره ماه و مهر / برارنده سقف گردان سپهر
وزآن‌پس‌درودی که‌جان‌پرورد / بکردار دانش روان پرورد
ازانکس که‌جانها بفرمان‌اوست / بدانکس که‌لولاك درشان‌اوست
۱۲۰۷۰ محمد رسولی که یزدان پاك / بمهروی آراست این‌تخت خاك
رسولی که از فرّه ایزدی / نپوید بجز برره بخردی
درود فراوان ز یزدان پاك / بر آن نازنین پیکر تابناك
پس‌آنگه بدانها که‌جان باختند / سر داد ودین را برافراختند
نخستین براولاد و اعقاب او / وزانپس بر اصحاب واحباب‌او
۱۲۰۷۵ که بودند هریك بفرهنگ‌ورای / جهانرا بنویی یکی کدخدای
گذشتند وزان هر یکی یادگار / سخن ماندچون گوهرشاهوار
الا ایهنرمند پاکیزه رای / زمن بشنو ارهوش داری بجای
چو خواهی شدن زینسرای‌سپنج / بمان‌یادگارازپس‌خویش گنج
نه گنجی که باشدپراز خواسته / بزّر و بگو هر بیاراسته
۱۲۰۸۰ یکی گنج نو باید افکندبن / که باشد زر و گوهر آن سخن
کنون باز گویم یکی داستان / سخن جمله از گفته راستان
شنیدم که کسری شه دادگر / که دیهیم از وبود با زیب وفر
زهر کشوری موبدی رابخواند / فراوان سخنهاز حکمت براند
چنین گفت با موبدان شهریار / که تا من بگیتی شدم کامکار
۱۲۰۸۵ نگشتم دمی از ره بخردی / نجستم بجز فرّه ایزدی

ببیچارگان بر نکردم ستم جهان شد ز دادم چو باغ ارم
بداد و دهش عالم آراستم همه نام نیك از جهان خواستم
کنون چون زمانم سر آید همی بتلخی روانم بر آید همی
بخواهم که ماند ز من یادگار یکی گنج پر گوهر شاهوار
که تاهر که بر خاك من بگذرد از انگنج حکمت گهرها برد ۱۲۰۹۰
بر او موبدان آفرین خواندند مراو را شه پاکدین خواندند
چو شد گنج نو شیروان ساخته ز خاکش بگردون برافراخته
وزانپس به دیوار آن دخمه بر سخنها نوشت آنشه دادگر
بدان تا کسی کو شتابد براه بدان دخمه آید ببالین شاه
از آن پندها بهره گیرد همی ز داد و دهش توشه گیرد همی ۱۲۰۹۵

کنون دردل ای نامور هوش دار
سخنهای نوشیروان گوش دار

نخست آنکه تاروزوشب رامدار بود از حوادث شگفتی مدار
دگر آنك زندهمخوان خویش‌را چو مرهم نیابی دل ریش را
ترا زنده گفتن نیاید درست اگر زندگانی نه بر کام تست
دگر آنك بینا دل هوشیار زکاری پشیمان نگردد دوبار ۱۲۱۰۰
دگر آنك باش از کسی بر کران که شادی کند از غم دیگران
بزرگی بآزار جوید همی گل راحت از خار بو یدهمی
دگر آنك با مردم بیهنر مکن دوستی رنج در وی مبر
که هرگز نیابی ازو ایمنی نه در دوستی و نه در دشمنی
دگر آنك چون دادت ایزدخرد که تا نیك را باز دانی زبد ۱۲۱۰۵
چرا با کسی دوستی میکنی که با دوستانت کند دشمنی
دگر آنك حق گوی باهر کسی وگر چه بتلخی گراید بسی
میندیش وحق گوی ابن یمین قل الحق بفرمود دارای دین

دگر انك گرهوش دادت‌خدای حذر کن ز نادان دانش نمای

۱۲۱۱۰ بپرهیز ازو عمر ضایع مکن ز من یاد دار این گرامی سخن

دگر انك هر کو زخود داد داد ازو پیش داور میارید داد

دگر آنك گر راز خواهی‌نهفت زدشمن - نبایدش‌بادوست گفت

دگر آنك‌ازخویش کمترزخویش مجوی ای پسر نوش از دردنیش

که در آب مردن بر هوشیار از آن به که غوکت‌دهد زینهار

۱۲۱۱۵ دگر آنك‌هر کس که‌اوخرده‌دید زیانی بزرگش بباید کشید

دگر آنك باشد توانگر کسی که بـر اندکی‌شکر گویدبسی

دگر آنکه‌گر کهتری‌مه شود ز همتای خود در هنر به شود

بخردیش دانی که داند کسی که بهره ندارد ز دانش بسی

دگر آنك‌شرمنده‌تر انکس‌است که گلهای‌دعویش‌خاروخس‌است

۱۲۱۲۰ نگیردد گر شمع جانش فروغ چو در انجمن گفته باشد دروغ

دگر آنك گر باز جوئی بسی نیابی فـرو مایه تر زان کسی

که دارد توانائی و دستگاه نگردد دلش نرم بر داد خواه

دگر آنك‌مغرور تر آنکس‌است که‌داد از پی نسیه نقدی زدست

دگر آنك بی‌جرم‌اگردر پسی سخنهای زشت ازتو گوید کسی

۱۲۱۲۵ چنان‌دشمنی کزتو آن راز گفت به از دوستی کان‌سخن باز گفت

دگر آنك هر کس که‌داردخرد نباید که چیزی گزافی خرد

که‌هر کس که‌چیزی‌خردبر‌گزاف فروشد بحکم خرد بر گزاف

دگر بنده‌ئی کش خریدی بزر بود از شکم بنده آزاد تـر

دگر آنك گر مرد دانا بود بمیدان دانش توانا بود

۱۲۱۳۰ چو بادانشی بخردی یار نیست گل دانش او جز از خار نیست

دگر آنك از دور گردان سپهر کسی گر نشد آگه‌از کین و مهر

بآموختن رنج در وی مبر که این شاخ هر گـز نیاید ببر

دگر گر نخواهی توای نامجو | که بد گویدت کس بد کس مگوی
دگر آنك هر کس که بر نام تو | نهد یك دو گام از پی کام تو
بده پایمزدوی از گنج خویش | که تا کام دل یابد از رنج خویش ۱۲۱۳۵
دگر آنك هر کو بود کینه دار | نباشد بر او مهربان هیچ یار
دگر آنك رنج فراوان کشی | چو کشتی براه بیابان کشی
دگر آنك دیوانه خوانند و بس | کسی را که نابوده جوید ز پس
دگر آنك پیکار با کس مجوی | سخن جز باندازه خود مگوی
دگر آنك سر گشته مانی همی | چو ناکرده را کرده دانی همی ۱۲۱۴۰
دگر آنك آزرم مردم بجوی | کز آزرم ماند بجای آبروی
دگر آنك با زیر دستان خود | بکار آورد مکر و دستان خود
زبر دست او دارد او را فسوس | رخش گردد از شرم چون سندروس
دگر آنك چون پرده کس دری | کند با تو گیتی همان داوری
دگر آنك هرگز پشیمان نشد | کسی کو هوا را بفرمان نشد ۱۲۱۴۵
دگر آنك آئینه کار خویش | همی دار در پیش دیدار خویش
که چون دیده باشی بدو نیك کار | ز فرزانگان خواندت روزگار
دگر آنك نه بیم دارد کسی | که آزار مردم نجوید بسی
دگر آنك بر گفت خود کار کن | که تا از تو دارند باور سخن
دگر آنك قدر بزرگان بدان | سخن پیش ایشان باندازه ران ۱۲۱۵۰
چو قدر بزرگان نگهداشتی | سر سروری برمه افراشتی
دگر آنك نان دادن آئین اوست | کند دشمن او را ستایش چه دوست
دگر آنك از بیخرد راز خود | نهان دار تا دور باشی زبد
دگر آنك از مردم بیخرد | چه ترسی که نامت بزشتی برد
اثرهای خود را نکوهش مکن | بدیهای او را پژوهش مکن ۱۲۱۵۵
بکام دل هر که گفتی سخن | دلش دوستی با تو افکند بن

دگر آنك عادلتر اندر جهان | کسی را شناس از کهان ومهان
که رنجی که او را نباشد پسند | نخواهد که یابد کسی زآن گزند
دگر آنك بر زیردستان خویش | بنوش کرم کوش میدار بیش

۱۲۱۶۰ که هر کس که این شیوه بنیاد کرد
چو نوشین روان در جهان یاد کرد

☆ ☆ ☆

باهش (۱) وبیدار دل و رادباش | از غم ایّام دل آزاد باش
گررسدت سال ازین پس بسی | در همه کامی و مرادی رسی
پس بچهل گر برسد سال تو | شیب دیگرسان کند احوال تو
ضعف نهد روی به بنیاد تو | میل خرابی کند آباد تو
۱۲۱۶۵ پنجه اگر پنجه بتو در زند | وقت خوشت جمله بهم بر زند
گر برسد مدّت عمرت بشست | شخص تو ماهی بودو سال‌شست
ور برسانید بهفتاد هم | مرگ توان یافت به افتاد هم
مرگ بهشتاد و نود در بسیست | وآنکه نمردست گرانجان کسیست
وانکه بود میل دلش سوی صد | هست زخود بیخبر آن بی خرد
۱۲۱۷۰ زنده نباشد بر بینندگان | لیك بود رنج دل زندگان
ابن یمین دل ننهد بر حیات | زآنکه بود در عقب او ممات
وقت‌سحر چابك‌و چالاك‌وچست | قطع کند راه بعزم درست

☆ ☆ ☆

چوخوش گفت‌فرزانه‌یی هوشمند | چو از درج یاقوت بگشاد بند
که بخشایش آئین مردان بود | کرا این هنر هست مرد آن‌بود
۱۲۱۷۵ ولی جای بخشایش اول ببین | بدان حال او را بعلم‌الیقین
گرش نکبت از چرخ والا رسد | نه این نکبت او را به تنها رسد

۱ـ آغاز این مثنوی ساقط شده

درین اهل دانش همه عاجزند گرفتار این بر کشیده درند
سبل در نه از بهر یاری قدم بسر پوی در کار او چون قلم
بمانش در آن رنج تا جان کند که این درد را مرگ درمان کند
اگر بشنوی قول ابن یمین بود فعل تو از در آفرین ۱۲۱۸۰

☆ ☆ ☆

چوخوش گفت فرزانهٔی دوربین که با هیچ نادان مشو همنشین
مکن دوستی باوی از هیچ روی وزاوچون‌زدشمن همی پیچ روی
که دانا گرت دشمن جان بود
از آن دوست بهتر که نادان بود

در پند واندرز

شرط و آداب خدمت سلطان بر شمارم مگر رسی تو بدان
کارش آراستن بصدق و صفا بر پی او شدن بچشم رضا ۱۲۱۸۵
آنکه از خود بُرد خداوندش تا توانی بخود مپیوندش
بی نصیحت مباش دمسازش باکس اندر میان منه رازش
هر که خشنود گشت شاه از او بسر نگردی بهیچ راه از او
راز خود را نهان مدار ازشاه بر عطای کمش مزید مخواه
با تو ابن یمین شرایط گفت دُر شهوار جمله بود که سفت ۱۲۱۹۰
بندگی شهت اگر هوست این‌شرایط دراین طریق بسست

☆ ☆ ☆

خوشا آنکس که در راه توکّل تواند کرد محنتها تحمّل
توکّل آن بود کاندر ره حج نهی بی ترس پای اندر ره حج
نباشد بیمت از دزد و حرامی بعون حق بدان حضرت‌خرامی

۱۲۱۹۵ بود نوع دگر نیز ای خردمند — بگویم کان توکّل چون نمایند
زبهر دین سلاح جنگ پوشی — بهنگام غزا با جان بکوشی
نترسی از فنای زندگانی — که آن باشد بقای زندگانی
دگرنوع‌از توکّل با تو گویم — که تاهستم جز این ره رانپویم
فشانی دست بر مالی و جاهی — باستظهار الطاف الهی
۱۲۲۰۰ یقین دانی که دارای حیاتت — رساند رزق تا وقت وفاتت
توکّل آن نباشد ای برادر — که در کنجی نشینی زارومضطر
نهاده چشم تا نانی که آرد — که‌آیداز درو با خود چه‌دارد
بودزینگونه‌نان‌خوردن حرامت — وزین بد نامیی باشد تمامت
بود راه توکّل سخت دشوار — مپندار ایعزیزاین راه را خوار
۱۲۲۰۵ برین ره جز دلیری می نپوید — فنای‌مال وجان هر کس نجوید
زراه ابن یمینت کرد آگاه — زهی دولت اگر پوئی بدین‌راه

✿ ✿ ✿

هر که در محنتی گرفتارست — صبر او را نکوترین کارست
ز انتظار ار چه باشدش سوزی — سهل باشد که عاقبت روزی
یا قدم در ره مراد نهد — یا از آن انتظار باز رهد
۱۲۲۱۰ امتحان کرده‌ایم و دانسته — بصبوری گشاده شد بسته
تو هم ابن یمین برین میباش
مگذران‌عمرخودببوک‌وبکاش



مثنوی مجلس افروز

یا الهی مرا زمن بستان تا نباشم حجاب چهرهٔ جان
هستیم رابخود حجاب مکن پرتو خود بخود نقاب مکن
منما نیست را بصورت هست مبر از یاد ماعهود الست
درازل چون حجاب تو دیدیم سخنی از لب تو بشنیدیم ۱۲۲۱۵
در رخ تو هنوز حیرانیم بهمان عهد خویش وپیمانیم
انچنان مست آن جمال شویم محو ومستغرق وصال شویم
می‌ندانم که من کیم یا دوست من نیم‌هرچه‌هست‌جمله‌هم‌اوست
باز ابن یمین چه میجوئی ره بیدای عشق میپوئی
گوش کن ایخرد دمی‌سویم چند حرفی زعشق میگویم ۱۲۲۲۰
حاصل کارو بار من عشقست مونس وغمگسار من عشقست
عشق آتش بجان ما زده است شعله بر خانمان ما زده است
عشق سودای خانه سوز بود آتش عشق دلفروز بود
عشق در هر دلی که خانه کند آتش شوق او زبانه کند
عشق هر خانهٔی که در بزند از سر خانه دود سر بزند ۱۲۲۲۵
آتش عشق مغز جان سوزد شعله عشق استخوان سوزد
عشق در هر که شوق انگیزد خون دل از دو دیده‌اش ریزد
عشق خود آتشیست سودائی تا نسوزی در او نیاسائی
عشق هرجا که آتش انگیزد بیگنه خون عاشقان ریزد
از بیابان عشق آن جانان میرسد بوی خون ای یاران ۱۲۲۳۰
صد هزاران ز عشق کشته شده هر طرف صد هزار پشته شده

کوچهٔ عشق بس خطردارد گو میا هر که فکر سر دارد
عاشقی موجب سرافرازیست عشقبازی بدوست سربازیست
مرد را عشق بی وطن سازد بلکه رسوای مرد و زن سازد
۱۲۲۳۵ ذره را عشق آفتاب کند قطره را چون در خوشاب کند
عشق جانرا بهلامکان بکشد عشق تن را بملك جان بکشد
عشقبازی بلند پروازیست هر کجا هست او سرافرازیست
عشق چون باز لامکان باشد آشیانش نه اینجهان باشد
عشق از پردهها درون آید وز دو عالم شده برون آید
۱۲۲۴۰ عشق ازما دل شکسته خرد عشق مارا ز عقل ما ببرد
در جهان بهر عشق آمدهایم همه از شهر عشق آمدهایم
عشق ما راز ما و من برهاند عشق ما را شراب شوق چشاند
عشق ما راچو شمع بگدازد همچو پروانه بیخبر سازد
عشق ما را ز غم خلاص کند عشق محرم ببزم خاص کند
۱۲۲۴۵ گرچه مجنون طریق‌عشق‌سپرد آخر از درد عشق لیلی مرد
گرچه فرهادخانه‌سنگین داشت تلخکامی زعشق شیرین داشت
عشق ما را شراب خاص دهد عشق ما را ز غم خلاص دهد
عشق ما را کشد بسوی و دود عشق ما را برد بملك شهود
عشق پیرایهٔ جمال بود عشق سرمایه وصال بود
۱۲۲۵۰ عشق ما راز خون شراب دهد عشق ما را ز دل کباب دهد
عشق ما را بشکل آدم ساخت عشق ما را هزار عالم ساخت
عشق ما خون ما گواهی داد خبر ما بماه و ماهی داد
عشق ما را درینجهان آورد عشق ما را بخانمان آورد
در چمن جلوهٔ گل‌از عشق‌است ناله زار بلبل از عشق است
۱۲۲۵۵ عشق در فرش میکشد کس را عشق در عرش میکشد کس را

عشق در دل سرورها بخشد — عشق در دیده نورها بخشد
عشق با یار متّحد سازد — عشق از غیر منفرد سازد
عشق درشور میکند کس‌را — عشق مشهور میکند کس‌را
عشق دیدار یار بنماید — عشق گلرا زخار بنماید
عشق باشد حیات جاویدان — عشق باشد خلاصه دل‌وجان ۱۲۲۶۰
عشق افشای سرّ یار کند — عشق منصور را بدار کند
عشق بیخانمان کند کس را — عشق ز او ارگان کند کس‌را
عشق مستیست‌جام باده کجاست — عاشق دل زدست داده کجاست
عشق ما را برد بمیخانه — عشق ما راکند چو دیوانه
عشق ما را بکوی یار برد — عشق مارا بسوی دار برد ۱۲۲۶۵
عشق جامی‌بدست مست دهد — زلف معشوق را بدست دهد
گر نشد راز عشق بنهفته — ازهزاران یکی نشد گفته
گر بگویم هزار سال مدام — نشود خود حدیث عشق تمام
سالها گر درین سخن رانم — شمّه‌ئی در بیاض نتوانم

پس همان به که ما خموش کنیم
بنهان جام عشق نوش کنیم ۱۲۲۷۰

ای که از حال عاشقان گوئی — گر توانی زبی نشان گوئی
ما کجائیم تا نشان گوئیم — گر بگوئیم بی زبان گوئیم
بی زبانیم گنگ ولال همه — در ره عشق پایمال همه
بی زبانیست حال ما دیگر — عین حالیست قال ما دیگر
میگذشتیم ازین سرای غرور — بگروهی عجب فتاد عبور ۱۲۲۷۵
گفتم ازحال این کسان پرسم — زینجماعت یکی نشان پرسم
هم لب خشك و دیده پر نم — دل پر از درد وسینه‌ها پرغم
نی در ایشان قرار و نی آرام — همه مست شراب از یك جام

نعـره ها میزدند مستانه / همه بیهوش و مست و دیوانه
١٢٢٨٠ که گریبان خویش چاك زنند / گه گهی آه درد ناك زنند
هیچ از ایشان نشان و نام نماند / هم سخن هم زبان و کام نماند
گفتم‌ای زار و دلفکاری چند / مضطرب حال و بیقراری چند
دلتان را بتیره غمزه که دوخت / جانتانرا بنار عشق که سوخت
سینه‌ها تان ز غم فکار که کرد / چهره‌هاتان بخون نگار که کرد
١٢٢٨٥ که شما را مه جمال نمود / هوش وآرام و صبرتان بربود
دیده‌بهرچه‌خون فشان‌شده‌است / سر چرا خاك آستان شده است
آه وزاری و بیقراری چیست / این‌همه‌عجزو خاکساری‌چیست
که شمارا دراین بلا انداخت / که درین محنت و جفا انداخت
گریه زار زار بهر چه بود / ناله بیشمار بهر چه بود
١٢٢٩٠ همه گفتند عاشقان یکیم / سر نهاده بر آستان یکیم
جمع مد هوش بیسر و پائیم / شام یکجا و صبح یکجائیم
همه سر مست و رند و قلاّشیم / بر سر کوی عشق اوباشیم
ما دراین کوی دلبری داریم / که بسودای او سری داریم
روی او آرزوی دیدهٔ ماست / مهر او یار بر گزیدهٔ ماست
١٢٢٩٥ آرزوی وصال او داریم / اشتیاق جمال او داریم
یارب آن‌ماه را که دیده بود / بر سر کوی او رسیده بود
چه شود گر بما خبر گوید / زانمه خانگی اثر گوید
مست از چشم پر خمار وییم / بیخود از زلف تابدار ویيم
یکنفس آن جمال را بینیم / لحظه ئی در وصال بنشینیم
١٢٣٠٠ دردل‌ازوی‌چه‌داغهاست که‌نیست / وه‌چه گلزارو باغهاست که‌نیست
سالها در فراق او گریان / عمر ها ز اشتیاق او نالان
حال ما را خراب او دارد / دل ما را کباب او دارد

بهر او این چنین غریب شدیم	بهر او این چنین مصیب‌شدیم	
در سر کوی او غریبانیم	همه در دست او اسیرانیم	
چهرهٔ ما ببین و حال مپرس	زخم هجران نگر وصال مپرس	۱۲۳۰۵
آخر ای همنشین چه می پرسی	حال زار حزین چه می پرسی	
خوار گشته عجب ذلیل شده	بهر او این چنین سبیل شده	
در بدر از برای او شده ایم	کوبکو در هوای او شده‌ایم	
سالها انتظار او بردیم	جان درین انتظار بسپر دیم	
چشم خود حلقهٔ درش کردیم	روی خود سوی منظرش کردیم	۱۲۳۱۰
در رهش مست بی خبر رفتیم	گه بپاو گهی بسر رفتیم	
بر امیدی که روی بنماید	پرده از روی خویش بگشاید	
بعد ازین عجز و بیقراری ها	آمده در مقام زاریها	
گفتم ای چاره ساز کار همه	بشنو این فغان زار همه	
ای شفای قلوب بیماران	مرهم سینهٔ دل افکاران	۱۲۳۱۵
درد ما را دوا دهی چه شود	رنج ما را شفا دهی چه شود	
چند بر درگه تو در بزنیم	تابکی بر در تو سر بزنیم	
گذری جانب غریبان کن	نظری سوی این اسیران کن	
همه در دست غم اسیرانیم	بر سر کوی تو غریبانیم	
بعد از این طاقت‌فراق تو نیست	تاب دوری و اشتیاق تو نیست	۱۲۳۲۰
دید ناگه بخاکساری ما	رحمش آمد بآه و زاری ما	
ناگه آن برقع از جمال گشود	صبرو آرام وهوش و عقل ربود	
در نظر همچو آفتاب نشست	پرده بر داشت بیحجاب نشست	
مست از دیدن عذار ویيم	بیخود از زلف تابدار ویيم	
در شهود جمال او مستیم	می ندانیم نیست یا هستیم	۱۲۳۲۵
از می عشق دوش بیهوشیم	تا ابد والهیم و مدهوشیم	

گشته اندر وصال او فانی / او فتاده ببحر حیرانی
دل بسودای او نهاده همه / دو جهانرا ز دست داده همه
همه همچون جمال او گشتیم / غرق بحر وصال او گشتیم
١٢٣٣٠ قطره در بحر رفت و پنهان شد / ذرّه هم آفتاب تابان شد
در نظر غیر دوست هیچ نماند / همه شد مغز و پوست هیچ نماند
همه ما صورتیم و معنی اوست / بلکه‌ماهیچ‌وهرچه‌هست‌هموست
گه شده بیخود از تجلّی ذات / گه فرو رفته در شهود صفات
باده ما تجلّی یار است / ساغر ما جمال دلدار است
١٢٣٣٥ ما همه مست می هم از ازلیم / همه مست از شراب لم یزلیم
باده ما خمارکی دارد / کس چو ما یار غارکی دارد
از نظر صورت دوئی رفته / معنی مائی و توئی رفته
گشته محو از مؤثّر این آثار / و هوالفرد واحدالقهّار
همه آفاق عکس طلعت اوست / دو جهان پر ز نور وحدت اوست
١٢٣٤٠ لمعهٔ حسن او هویدا شد / هر دو عالم ز غیب پیدا شد
آفتاب جمال دوست نمود / مغز اندر میان پوست نمود
حسن معنی شد از صور تابان / عقل ما شد در این صور حیران
ذرّه خود آفتاب خود باشد / روی خودرا نقاب خود باشد
چهره با خط و خال خود پوشد / بجلالش جمال خود پوشد
١٢٣٤٥ هر دو عالم فروغ روی ویست / کعبه ما هوای کوی ویست
از نظر کعبه رفت و دیر نماند / همه شد یار و نقش غیر نماند
بی رخ او بهشت واویلاه / دوزخ ار با ویست واشوقاه
خار با گل یکی بود آنجا / گل وبلبل یکی بود آنجا
همه جا روی یار جلوه نمود / گل هم از جان خار جلوه نمود
١٢٣٥٠ غیر او نیست تا بپردازد / خود بخود نرد عشق می بازد

در بساط وصال خود بخودست | دیگریرا در آن‌میان چه حداست
سالها خود بخویش عشق بباخت | تا نماید جمال بیرون تاخت
هر که را آرزوی دیدارست | خوش‌بیا گو که وقت اظهارست
هر که او عاشق نظر بازست | چشم وی بر جمال او بازست
هیچ بر غیر او نمینگرد | جانب ماسوا نمیگذرد ۱۲۳۵۵
گر ترا میل صحبت لیلی است | مست و دیوانه بودنت‌اولی است
آنکه مجنون نبود و دیوانه | کی بلیلی بگشت همخانه
تا تو پروانه سان نمیسوزی | وصل شمعت کجا بود روزی
شمع حسن جمال جانانه | تا بر افروخت سوخت پروانه
دیده‌ئی کان جمالش در نظرست | غیر این دیده دیدهٔ دگرست ۱۲۳۶۰
تو باین دیده کی توانی دید | همچو خفاش جلوهٔ خورشید
دیده پیدا بکن که جان بیند | نه که اینعرصهٔ جهان بیند
دیده در روی دوست بیناکن | روی او را به او تماشاکن
چشم جان بین‌چو چشم دل باشد | نه که این نقش آب و گل باشد
بگذر از نقش جانب نقاش | مست‌ومغرور حسن خویش‌مباش ۱۲۳۶۵
گر هوای وصال او داری | آرزوی جمال او داری
نقش خودرا بشو زلوح وجود | تا تو بینی جمال او بشهود
تا تو هستی جمال کی بینی | کی ببزم وصال بنشینی
تو نباشی نقاب بگشاید | بیتو با تو جمال بنماید
گر تو از خویشتن برون نائی | بسرا پردهٔ درون نائی ۱۲۳۷۰
رخت هستی چو از جهان نبری | پی بدان ملك جاودان نبری
بتماشا چو سوی صحرا شد | در جهان محو آن تماشا شد
باغ و گلزار وسرو رعنا اوست | هم تماشا گه و تماشا اوست
آفتابی بتافت بر جانها | عاقبت سر زد از گریبانها

۱۲۳۷۵ برخود آن‌هم کرشمه‌ئی کردست — لیك ما را بهانه آوردست
تا گریبان هستیت ندری — پی بدان ملك جاودان نبری
او همه ما و جمله ما اوئیم — لیك بشنو که ما چه میگوئیم
کرده‌است آنجمال خود پیدا — کرده ما را ز یك نظر شیدا
تا ز اندیشه‌ها جدا گشتیم — همه اندیشه خدا گشتیم
۱۲۳۸۰ ما همه‌هوش وجان ماهوش‌است — آنچه باقیست‌جمله روپوش‌است
گشته باهوش خود زخودبیخود — همه را کرده او ز خود بیخود
یك زمانی ز هم جدا نشویم — با کس دیگر آشنا نشویم
او ز ما لحظه ئی جدا نشود — بجفا هیچ بیوفا نشود
همره‌و همنشین بهر جا اوست — همدم وهمنفس چو با ما اوست
۱۲۳۸۵ هر کجائی رویم همدم ماست — درهمه راز ها چو محرم ماست
چه عجب دلبری وفا دارست — چه نکوخوی‌و مهربان یارست
پس‌چرا خود وفای او نشویم — خاك راه و فنای او نشویم
عمر خود صرف آن نگار کنیم — نقد جانرا به او نثار کنیم
جان خود را فدای او سازیم — سر خود را بپای او بازیم
۱۲۳۹۰ او چو خورشید و ما همه سایه — سایه با آفتاب همسایه
سایه‌را چون بخودوجودی‌نیست — هستی او بجز نمودی نیست
تابش خور چو بیشتر گردد — سایه با آفتاب بر گردد
همه از نور خود فرو گیرد — برود سایه رنگ او گیرد
هر که با آن نگار جان بدهد — جای جان عمر جاودان بدهد
۱۲۳۹۵ غیر او اشتیاق او چو نداشت — دردوسوز فراق او چون داشت
از حرم سوی ما برون نرود — بسرا پرده‌ئی درون نرود
تا که بر ما جمال دوست نمود — مغز اندر میان پوست نمود
گر بوحدت رسی ز عین شهود — پوست هم عین مغز خواهد بود

چون بوحدت دوئی نمیشاید فکر ما و توئی نمیباید
همه جا رخ نموده از یارست صد هزاران اگر بتکرارست ١٢٤٠٠
صورت هردو کون پر تو اوست گرچه‌این‌هردو پرتو آن‌روست
پرده‌ئی در کشید آن دلدار آمده مست بر سر بازار
یار ما خود امیر بازارست زیر پرده بخود خریدارست
هر که از جان بود خریدارش یابد او را بروی بازارش
با یکی دست در کمر کرده وان دگر را نهان نظر کرده ١٢٤٠٥
سر ز جیب یکی بر آورده واندگر را ز در بدر کرده
یار را در کنار خود دیدیم مونس و غمگسار خود دیدیم
همدم و همنشین بود آن یار همره و همنفس بود دلدار
در کنار آن نگار می بینیم خویش را بر کنار می‌بینیم
گفتگوی جمال او همه جاست جستجوی وصال او همه جاست ١٢٤١٠
هر کجائیم بی قرار وییم مست آن چشم پر خماروییم
غیر او نیست در نظر ما را نیست جزوی کس دگر ما را
دایم از ساکنان کوی وییم روز و شب منتظر بروی وییم
گاه در صومعه ازو گریان گاه در میکده ازو نالان
گاه در مدرسه ببحث و جدل گاه در خانقه بشعر و غزل ١٢٤١٥
گاه چون نی زدرد او نالان گاه چون می‌ز شوق او جوشان
هرزمان حال ما دگر گونست کس‌چه‌داند که حال‌ماچونست
کُلَّ یومٍ هُو بود فی شان هست او را قرار در قرآن
خلق را زندگی گراز جانست عاشقانرا حیات جانانست
مردمان زنده‌اند با دل و جان ما باو زنده‌ایم جاویدان ١٢٤٢٠
میرود عقل و هوش ازسر ما که کند جلوه حسن دلبر ما
عاشق جلوه های آن یاریم کشتهٔ عشوه های بسیاریم

سوی ما هر زمان نظر دارد — دمبدم جلوهٔی دگر دارد
تا بآن یار آشنا شده‌ایم — ساکن عالم بقا شده‌ایم
۱۲۴۲۵ جان خود را اگر که بسپاریم — دامن او ز دست نگذاریم
جان خود را اگر نثار کنیم — نیست چیز دگر چکار کنیم
هیچ جائی نه ایم و با اوییم — نگران دائماً بآن روییم
فانی از خود شده باو باقی — شد یکی گوئیا می و ساقی
هر که آن یار در کنار آید — جان‌و دل گو دگر چکار آید
۱۲۴۳۰ یار ما خوی بوالعجب دارد — کــه دل عاشقان بیازارد
هرگز او را ز ما جدائی نیست — با کس دیگر آشنائی نیست
گر چه از ما بسی جفا آید — لیکن از وی همه وفا آید
گر چه آن آفتاب بیرون شد — لیکن اندر نقاب بیرون شد
بی نقاب ار جمال افروزد — هر دو عالم بیکنفس سوزد
۱۲۴۳۵ ما ز راه وفا بدر نرویم — ازدرش بر در دگر نرویم
روز و شب سر بر آستان ویبم — کمتر از کمترین سگان ویبم
سنگها گر خوریم ما بر سر — هم در آئیم از در دگر
باش با ما بکوی او شب و روز — تو طریق وفا زما آموز
پرده هم او و پردگی هم او — دل عشاق بردگی هم او
۱۲۴۴۰ دیدهٔ ما از آن دیار آمد — بتماشای آن نگار آمد
ما ازان شهر و زان سر کوئیم — گشته بی خانمان ازان روییم
فارغ از یاد او زمانی نی — درغم سودی و زیانی نی
روز و شب منتظر بدیدارش — در برابر همیشه رخسارش
در خودان چهره نکو بینیم — ور بخود بنگریم او بینیم
۱۲۴۴۵ ما دگر از میان برون رفتیم — نیك با آتش درون رفتیم
تو مپندار ما زبان داریم — پاره آتش درین دهان داریم

گر بگوئیم جان خود سوزیم آتشی در جگر بر افروزیم
دیگر اندر پی سخن پوئیم شمه‌ئی حال خویشتن گوئیم
گر نشد راز عشق بنهفته از هزاران یکی نشد گفته
نیك آتش که در درون بزنیم شعله بیرون زند چه حیله کنیم ١٢٤٥٠
اشك خونین ز چشم تر برود کاسه چون پر شدست سر برود
عاشق ار درد خود نهان سازد چهرهٔ زرد خود عیان سازد

نسخه‌ئی دلفریب و جانسوزست
نام این نسخه مجلس افروزست

مثنوی دیگر

طلب تا محرم اسرار کردی بآن مطلوب یار غار کردی
طلب کن تاخبر از دوست یابی وجود دوست را بی پوست‌یابی ١٢٤٥٥
طلب کن تا خبر از گنج یابی تو کی این گنج‌را بی‌رنج‌یابی
طلب چون رخت هستی میرهاند طلب کس را بمنزل میرساند
طلب باشد براق عشق جانان طلب باشد سواد اعظم جان
طلب سرمایهٔ گنج وجودست طلب پیرایهٔ اصل شهود است
تو آن‌مطلوب‌را درخودطلب کن چودرخودیافتی‌دیگرطرب کن ١٢٤٦٠
عجب گنجیست در ویرانهٔ تو همیشه همدم و همخانهٔ تو
اگر در جستجوی او شتابی تو اورا عاقبت در خود بیابی
که‌هر کس طالب آن‌رو بگردد چو پروانه بگرد او بگردد
زمانی ازتو اوهر گز جدانیست بجز تو با کسی هم آشنا نیست
برون‌ازخود تو آنمطلب نجوئی ره بیهوده در عالم نپوئی ١٢٤٦٥
چو کردی عاشقی بادوست آغاز دگر با عشق او میسوزو میساز
بدنیا از تف هجران نسوزد بعقبی زآتش نیران نسوزد
بگفتا عاشقانرا میکشم من پس از کشتن‌دیت‌هم میکشم من

برای یك دیت صد بار کشتن | مرا خوشتر بود از زنده گشتن

١٢٤٧٠ اگرصد بار عاشق کشته گردد | بخون خویشتن آغشته گردد

ز خون من اگر گلها بروید | بخونش خونبها هرگز نجوید

نه در کعبه نه در دیر مغانست | ولیکن در میان جان نهانست

همه در تست این‌مطلوب حاصل | چه حاصل‌چون‌علایق گشت فاصل

مرا بس آن نگاه گاهگاهت | هزاران جان فدای یك نگاهت

١٢٤٧٥ مرا جز کشتنت راحت نباشد | بدیت ماه من حاجت نباشد

چواورا یافتی عاشق شو اکنون | بوصف دلبری لایق شو اکنون

نترسی‌زانکه خواهی کشته گشتن | بخون خویشتن آغشته گشتن

چه کشتن باشداین‌خودزندگانیست | بقاهای حیات جاودانیست

مرا جز کشتنت افنا ضروریست | که‌عاشق‌رافنا کشتن‌ضروریست

١٢٤٨٠ منم پیدا و هم سرّ نهانت | منم هم مغز تو هم استخوانت

دلارامی نکو خوئی چه رادی | چه میورزی بعاشق اتّحادی

همی گویم منم گوش و زبانت | منم جان‌و تن و روح و روانت

زسر تاپای تو من گشتم‌ایدوست | همه‌اعضای‌تومن گشتم‌ایدوست

مرا ازتوگزیر و چاره ئی‌نیست | مراهمچون‌تو یك‌غمخواره‌ئی‌نیست

١٢٤٨٥ بیا بار دگر همراه باشیم | همیشه همدم دلخواه باشیم

مرا با تو چکار آید تن و جان | مرا بی تو نباید باغ و بستان

توئی باغ بهار و لاله زارم | به آئینهای تو کاری ندارم

توئی آئینهٔ حسن جمالم | توئی نوشنده بزم وصالم

تجلّی رخت با من عیانست | ولی از دیدهٔ هرکس نهانست

١٢٤٩٠ اگرچه اهل عالم خیل خیلست | توئی‌مقصود و دیگرها طفیلست

درین عالم اگر آدم نبودی | تجلّی در همه عالم نبودی

چه‌قربست‌اینکه‌درعالم‌چه‌قربست | که‌عارف‌مست‌از میدان‌قربست

کشیده باده و صهبا ندیده | خدا را دیده و خود را ندیده
جز ازوی درنهاد او دگر نیست | سر موئی‌زخوداورا خبر نیست
چه‌خوش‌بزمی که‌جز جانان نباشد | درین محرم بغیر ازجان نباشد ١٢٤٩٥
جمال یار اگر برقع گشاید | بتو بیتو جمال خود نماید
همه عالم جمال یار بینی | جهانرا خالی از اغیار بینی
بساط قرب سلطان آتشین است | بسوزد هر که با اوهمنشین‌است
الهی آتش قربی بر افروز | تمام هستی ما را در او سوز
مرا بیتو چو این هستی نپاید | چو هستی تو مرا هستی نباید ١٢٥٥٠
کسی‌داند که او معشوقبازست | وبی‌یسمع وبی یبصر چه رازست
چو شد آن گنج پنهان آشکارا | ازو پر شد همه دریا و صحرا
چگویم‌شرح‌این دور ودرازست | مگر اینها ازآن معشوقبازست
وجودخویش را زانگنج پرساز | همه انبان خودرا لعل و در ساز
جهان‌پر گنج‌واین‌افلاس‌از چیست | نمیدانم‌چرا این گنج مخفیست ١٢٥٠٥
که هر کس‌قیمت گوهر نداند | سفه چون قدر مال وزر نداند
نهان‌درتست‌این گنج گرانسنگ | توخودرا نیک‌کاو ایمرد دلتنگ
عجب گنجیست در ویرانهٔ تو | عجب جانی بود جانانهٔ تو
فرو رفته همه در عین آن گنج | ولی کس را وقوفی نیست‌بی‌رنج
اگرچه کرد باخود بس مدارا | ولیکن گشت آخر بس مدا را ١٢٥١٠
حدیث کنت کنزاً را شنیدی | ازین گنج‌نهان بر گوچه دیدی
عجب گنجیست گنج جا ودانه | که اورا نه میان و نی کرانه
درین‌کان‌هر که افتدکان شوداو | اگرجسمیست‌آخرجان شود او
فتاده تا ابد سر مست و قانع | چشیده زین می پرشور و نافع

ازین می گرتوهم خواهی‌چشیدن
توهم خواهی بیکجائی رسیدن ١٢٥١٥

قطعـات و اشعار عربی

با ترجمهٔ منظوم آنها و ملمعات

کالصبح أتانی رسولك فانجلی ‌‌‌‌ لیل الهموم و ذاك فالٌ ناطقٌ
فعلمت إنّك لا محالة زایری ‌‌‌‌ أبداً رسول الشّمس صبحٌ صادقٌ

ترجمه

همچو صبح آمد رسولت پیش من پس بازشد ‌‌‌‌ ظلمت اندیشه‌ها، زینحال فالی ناطق است
پس بدانستم که بیشك نزد من آئی از آنك ‌‌‌‌ پیشرو خورشید را پیوسته صبح صادق است

ایضاً

١٢٥٢٠ ثلاثٌ هنَّ في البطّیخ فضلٌ ‌‌‌‌ و في الانسان منقصةٌ و ذلّةٌ
خشونة جلده والثّقل فیه ‌‌‌‌ و صفرةُ لونه من غیر علّة

ترجمه

سه وصف آن ستودست درخربزه ‌‌‌‌ که درآدمی باشد آن علّتی
گرانی و دیگر درشتی پوست ‌‌‌‌ سیم زردی چهره بیعلّتی

ایضاً

وإن إمرء لاقی الهوان بارضه ‌‌‌‌ فاصبح عنها راحلاً للبیب
١٢٥٢٥ و إن لم یکن في الاغتراب فضیلةٌ ‌‌‌‌ لما قیل للشیء النفیس غریب

ترجمه

درشهر خویش هر که مذلّت همیکشد ‌‌‌‌ گر غربت اختیار کند خوانمش لبیب
اینست و بس فضیلت غربت که عاقلان ‌‌‌‌ گویند مر نفیس‌ترین چیز را غریب

ایضاً

یقولون في البستان للعین لذّةٌ ‌‌‌‌ وفي الخمر و الماء الّذی غیر آسن
إذا شئت أن تلقی المحاسن کلّها ‌‌‌‌ ففی وجه من تهوی جمیع المحاسن

ترجمه

می در میان سفره و گل بر کنار آب — گویند بهر دیده ودل داروئی نکوست ١٢٥٣٠
باشد نکو ولی همه خوبی و خرّمی — جمعست اندرو که دلت دوستدار اوست

ایضاً

لعمرك ما كلُّ الرّجاء لصادق — ولا كلُّ من يخشى الأمر لواقعُ
إذا كان بين المرء والشرّ ليلةٌ — فما علمه في الصبح فالله صانعُ

ترجمه

بدوستی که نیاید امیدها همه راست — نه هرچه نیز بترسند از آن شود واقع
چو در میانهٔ مرد و بلا شبی باشد — چه داند او که چه سازد بصبحدم صانع ١٢٥٣٥

ایضاً

أيّها النّاس أفشئو السّلام — وأطعموا الطّعام و صلوا الأرحام
و صلّوا باللّيل والنّاس ينام — يدخلُ الجنّة دار السّلام

ترجمه

در بذل طعام کوش و افشای سلام — شبها بنماز کوش والناس ینام
باخویش گشاده کن رهٔ وصلت خویش — پس رو بسلامت بسوی دار سلام

ایضاً

و ذی سفه يواجهني بجهل — فاكره أن أكون له مجيبا ١٢٥٤٠
يزيد سفاهةً و أزيد حلماً — كعودٍ زاده الأحراق طيبا

ترجمه

بامن سفیه کرد سفاهت ز جهل خویش — مکروهم آمد آنکه مر اورا شوم مجیب
او در سفه فزوده و من کرده حلم بیش — چون عود کش فزون شود از سوز تاب و طیب

ایضاً

إذا هبّت رياحك فاغتنمها — فإنّ لكلّ عاصفة سكونُ
فلا تغفل عن الاحسان فيها — فلاتدری السّکون متی یکونُ ١٢٥٤٥

ترجمه

چون جست باد دولت تو مغتنم شمار زیرا که هست‌عاصفه‌را بیگمان‌سکون
غافل مباش نیز ز احسان در آنزمان زیرا که‌آنسکون‌نشناسد که کی‌وچون

ایضاً

إذا جادت الدّنیا علیك فجد بها علی النّاس طرّاً أنّها ینقلب
و لا الجود یفنیها إذا هی اقبلت ولا البخل یبقیها إذا هی مذهب

ترجمه

١٢٥٥٠ چو دنیا کند باتو بخشش تو نیز ببخشش که گردان بود روزگار
نه از جود یابد چو آمد کمی نه بخلش بود چون رود کوشدار

ایضاً

ولم أدخل الحمّام من أجل زینة فکیف و نارُ الشوق بین جوارحی
واکلنی لم یکفی فیض عبرتی دخلت لابکی من جمیع جوارحی

ترجمه

مرا گریه چشم کافی چو نیست در اندوه لعل مرصّع به یشم
١٢٥٥٥ بگرمابه از بهر آن میروم که تا گریدم جمله اعضا چو چشم

ایضاً

تقوّس بعد بعد الدّهر ظهری و داستنی اللیالی ایّ دوس
فامشی و العصا تمشی امامی کانّ قوامها وَتَر القوسی

ترجمه

کمان آسا شد این قد چو تیرم زبس کزصدمت‌دهرم رسد کوب
کنون پشتی بخم در کف عصائی کمانی را همی مانم زه‌ازچوب

ایضاً

١٢٥٦ احلّ العراقی ا لنبید و شربه وقال الحراماان‌المدامةوالسّکر
وقال الحجازی‌الشّرابان‌واحدٌ فحلّ لنا بین اختلافهما الخمر

ترجمه

حلال داشت عراقی نبیدو شربش را | ولیك کفت حرامست باده ومستی
خلاف کرد حجازی و کفت هر دو یکیست | حلال دادن می ازین اختلاف تاهسی

ایضاً

لا تودع السّر الا عندذی کرم | والسرّ عندکرام الناس مکتوم
و السرّ عندی فی بیت لەغلق | قدضاع مفتاحه والباب مختوم ١٢٥٦٥

ترجمه

نزد کریم راز ودیعت اگر نهی | نزد کرام خلق بود راز سر بمهر
درخانه ایست بسته درو کم شده کلید | رازیکه نزد من بود آنخانه در بمهر

ایضاً

شیئان یفجر ذوالرّصاصة عنهما | رأی النساء وامر الصبیان
واماّ النّساء فمیلهن الی الهوی | واخسوٗا الصبی یجری بغیرعنان

ترجمه

عاجزشدست رای خردمند ازدوچیز | تدبیر کار کردن زن حکم کودکان ١٢٥٧٠
زن پای نگسلد زرکاب هوای نفس | کودك همی رود شده ازدست اوعنان

ایضاً

تجاوز منّی توبة کل ناصح | کانّ هوی المرء الملاح ذنوب
مادام کان للغلمان کافور عارض | و عنبر اصداغ کیف یتوب

ترجمه

هر ناصحی که بودزمن خواست توبه ئی | کویا که عشق خوش پسران هست از کناه
تا در جهان زعنبر و کافور زلف ورخ | باشد نشان چگونه کنم توبه از نکاه ١٢٥٧٥

ایضاً

و کان الصدیق یزور صدیق | بشرب المدام وعذب البیان
فصار الصدیق یزور صدیق | لبثّ الهموم وشکوی الزمان

ترجمه

پیش ازین گر دوستی رفتی بپیش دوستی / بهر آن رفتی که تاازز ندگانی برخورند
وینزمان نزدیك یکدیگر برای آن روند / تادمی باهم غم ایام دون پرور خورند

ایضاً

١٢٥٨٠ لئن عشت والایّام اعطنی المنی / لقد خطت ذیلاً شقّه البین والهجر
وان مّت فاعذرنی فیارب منیةً / تراها ترا بألیس یذکرها الدهر

ترجمه

گر بمانیم زنده بردوزیم / دامنی کز فراق چاك شده است
ور بمردیم عذر ما بپذیر / ای بسا آرزو که خاك شده است

ایضاً

بنت کرم ابکارها امّها / واهانو ها رؤس بالقدم
١٢٥٨٥ ثمّ عادوا حکمّوها بینهم / ویلهم من جور مظلوم حکم

ترجمه

دختر رزرا جدا کردند ازمادر بزجر / پس سرش کردندازخواری بزیر پای پست
بعدازانش درمیان خود حکومت داده اند / وای برقومی که مظلومی برایشان حاکم است

ایضاً

اذا غدا الملك فی اللهو مشتغلا / فاحکم علی ملکه بالویل والخرب
اما تری الشمس فی المیزان هابطة / لما غدا برج نجم اللهو و الطرب

ترجمه

١٢٥٩٠ هر پادشه که روی بلهو وطرب نهاد / میدان که هست مرتبتش را گه سقوط
میزان که برج اختر لهو وطرب بود / دروی رسد زخسرو سیارگان هبوط

ایضاً

رایت العلم یرفع فی السّمو / ولم ار کالّتواضع فی الّعلو
و من بسط اللسان علی سفیه / فقد دفع السّلاح الی العدوّ

ترجمه

علم رادیدم و تواضع را | کان بزرگی و این بلندی داد
وانکه بر بیخرد زبان بگشاد | خصم راساز جنگ پیش نهاد ١٢٥٩٥

ایضاً

اذا المرء لم یعرف مصالح نفسه | ولاهوما قال الاحبّاء یسمع
ولا ترج منه الخیر و اترك انّه | بایدی صروف الحادثات سیصنع

ترجمه

مردی که‌صلاح‌خود نداند‌در کار | وانهم ننیوشد که‌بدو گوید یار
اورا بگذار وخیرازوچشم مدار | کوسیلی روزگار یابد بسیار

ایضاً

یاربّ إن‌لم یکن فی‌وصله طمع | ولیس لی‌فرج من طول هجرته ١٢٦٠٠
فاشف السّقام الّذی فی مقلته | واستر صباحة خدّیه بلحیته

ترجمه

کردگارا گرطمع‌نتوان‌بوصلش داشتن | وز فراق دیر باز او نباشم رستگار
غمزهٔ جادوی اورا ده ز بیماری شفا | خوبی‌رخساراورازیرخط پوشیده‌دار

ایضاً

تحنیّت إن یحیی ولم ترحاسداً | علیك لذیذ الطیّبات تنغص
فدعه و ما یلقی من الحقد إنّه | یموت و یحیی إذ تزید و تنقص ١٢٦٠٥

ترجمه

از حسد نا اهلم ار گوید بدی | زان‌بود کز من بدل دردیستش
حاسدان هستند ومارا باك‌نیست | بیهنر آنکس که حاسد نیستش

ایضاً

لا تصحبّنْ لئام الناس إنّ لهم | عدوی و إن کنت غرمنا حبیب
واصحب‌أخا کرم‌تحظّی بصحبته | فالطبع‌مکتسب‌من کلّ مصحوب

١٢٦١٠ فالرّیح آخذةٌ ممّا تمرُّ به | نتناً من النتن وطیباً من الطیب

ترجمه

پرهیز کن زصحبت اصحاب لوم از آنك | گردند از لئام کریمان اثر پذیر
همصحبت کریم شو ار بایدت کرم | زیرا که طبع میشود از طبع خوی گیر
گیرد صبا زهر چه بر او بگذرد نصیب | ازجیفه گند گیرد و بوی خوش ازعبیر

ایضاً

فلا تفرح و لا تحزن بحال | بأنّ الحال لیس له بقاءُ
١٢٦١٥ لئن ترضی و إن تسخط سواءٌ | بانّ الله یفعلُ ما یشاءُ

ترجمه

بحذر از بلا مجوی خلاص | که حذر در بر قدر هدرست
بخدا در بلا پناه طلب | زانکه دافع خداست نه حذرست

ایضاً

إذا أمکنت فرصة في العدوّ | فلا تبدء شغلك إلّا بها
فان لم تلج بابها مسرعاً | أتاك عدوّك من بابها
١٢٦٢٠ و إیّاك من ندمٍ بعدها | أتأمّل اُخری و اتی بها

ترجمه

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد | بکام دوستانش سر جدا کن
و گر خواهی مرام نیك مردان | طمع از جان ببر اورا رها کن

ایضاً

قیل لی أنت أفضل الناس طرّا | في المعانی و في الکلام البدیه
فلما ترکت مدح ابن موسی | والخصال الّذی تجمعنَ فیه
١٢٦٢٥ قلت لا استطیع مدح إمام | کان جبرئیل خادماً لابیه

ترجمه

مرا چه گفت یکی گفت درزمانه توئی | بدیهه گوی کلام ازمعانی وصورش

چرا مدیحه سرای رضا همی نشوی | که‌درجهان‌نبود کس بپاکی گهرش
بگفتمش که نیارم ستود امامی را | که جبرئیل امین بود خادم پدرش

ایضاً

أعزُّ الناس نفساً من تراه | بعزّ النفس عن ذلّ السؤال
و یقنع ما کفاف ولا اُبالی | بفضل ناب عن جاه و مال ۱۲۶۳۰
فکم دقّت و رقّت و اخرقت | فضول العیش اعناق الرّجال

ترجمه

آنکس بود عزیزتر اندرجهان که‌او | نفس عزیز را ندهد خواری سؤال
قانع شود بوجه معاش و نباشدش | باك ار کمی رسد بفزونی جاه ومال
ای بس که بنده میکند آزاده‌مرد را | فضل معاش و میشکند گردن‌رجال

ایضاً

إذا ظالم لیستحسن الظلم مذهبه | و لجّ غلوّاً في وخیم اکتسابه ۱۲۶۳۵
فکله إلی صروف اللّیالی فانّه | سیأتی ما لم یکن في حسابه

ترجمه

هر حاکمی که مذهب‌ظلم آیدش‌پسند | وآنرا بجدّ گرفت وبرآن‌اکتساب‌اوست
اورا بروزگار رها کن که عنقریب | آرد بر او بس‌آنکه نه‌اندرحساب‌اوست

ایضاً

المتّ فحیّت ثمّ قامت فودّعت | فلمّا تولّت کادت النفس ترهق

ترجمه

فرود آمد درودم داد و برخاست | وداعم کردوچون‌شدجان‌شدن‌خواست ۱۲۶٤۰

ملمع

حاکم ما ز فرط بد نفسی | عندهُ الضرّ وا َنفعُ الضربِ
کافری بولهب فعال کزو | مَن یَکُن مسلماً ففی تعبِ
با خرد زو شکایتی کردم | قُلتُ قد ضرّنی بلاسببِ
بولهب سیرتی زبر دستست | قال تبّت یَدا أبی لَهبِ

قطعه

١٢٦٤٥ یا ایّها الرَّجُل الّذی تهوی به / و جناءُ دامیته المناسم عرمس

اذاما دَخلت علی الرسول فقل له / حتماً عَلیك اذا اطمأن المجلس

یاخیر من رَکَب المطیّ ومن مشی / فوق التراب اذا تعدّ الاَنفس

بِك اَسلم الطاغوت واتّبع الهُدی / و بِك اَنجلی عنّا الظُلامُ الحندس

ترجمه

ای آنکه میبرد بسفر ناقه ترا / محکم نهاد و گشته سُوَلهاش لعل فام

١٢٦٥٠ چون از درسؤال درآئی بحقّ حقّ / برگوی چون شد انجمن از جمع با نظام

کای بهترین هر که سواره و پیاده رفت / بالای خاك چون بشمار آورند نام

بت را شکست از تو و از تست راه راست / و ز تست منجلی شده از حال ما ظلام

از ما مگیر بار شفاعت بروز حشر / اینست و بس نهایت مطلوب والسلام

قطعه

إذا عدت نحوَ الآلِ والکیس مترع / في الفضّة البیضاء فالعودِ احمدُ

١٢٦٥٥ و ایّاكَ اَن تلقی الاحبة معسِرا / فداكَ بِشمل العاشقینَ مبدّدُ

فاِن کُنت ذامال فقولك صادقُ / و فعلك محمودَ وانتَ محمّدُ

فاِن صرت محتاجاً ففی کلّ حادثِ / مقیم لكَ الّهم المبرّح معقدُ

ایضاً

اِلهی انت خلاّق البرایا / و وهّابُ النهاب بلاامتنانِ

انلنی فی الدنیی عرضاً مصونا / برَغم الحاسدین بِلاهوان

١٢٦٦٠ ولا تشمت عداتی و کن بی / حفیظاً من تصاریف الزمانِ

ایضاً

تزهّدت في الدُنیا الدنیّة کلّها / فمالی سوي نیل المعالی مطالب

عشقت المعالی والتکرّم مذهبی / وللناس فیما یعشقون مذاهب

ملمع

اذا عانقت للتودیع سلمی غداة البین بین الاصدقاء
تولت کالا جانب ثم قالت چه بودی گر نبودی آشنائی

ایضاً

عاشقان دیدار جانان خواستند قال مروا واتر کونی واتقوا ۱۲۶۶۵
چون بر آن اصرار میکردند گفت لن تنالوا البر حتی تنفقوا

ایضاً قطعه

ایا ای کریم الناس ان کنت تبتغی مداواه والهم فالخمر والزمر
لنا مجلس کالخلد خیراً و بهجة و رضوانه الساقی و کوثره الخمر
اذلاح من وسط الزجاجة قهوة حسبت خلال الماء یتقد الجمر
فان کرم المولی بعد نظرة فتم نصاب العیش و انتظم الامر ۱۲۶۷۰

ترجمه

قدوهٔ اهل فضائل زبدهٔ آزادگان اکرم الاخوان شهاب الدین که باشی شاد کام
ازره چاکر نوازی قصهٔ اصغا نما کرده از بیم ملالت دروی ایجازی تمام
بنده با جمعی خواص مجلس روحانیان خلوتی دارم مصفا از کدورات عوام
موضعی از خرمی زیباتر از باغ ارم وزره امن وفراغت غیرت دارالسلام
لیك دروی پای بند صحبت احباب نیست این کنایت هیچ دانی ازچه باشد ازمدام ۱۲۶۷۵
همتت گر ضامن اسباب جمعیت شود چون ثریا منخرط گردند در سلك نظام
ورنه ابناء الکرام اندر پی بنت الکروم چون بنات النعش بگریزند ازهم والسلام

ملمع

قد اشرقت القلوب بالانوار اذ نورت الریاض بالانوار
بلبل بصبوح ازسر مستی میگفت درموسم گل حرام شد هشیاری

ایضاً

اذ سیلت السحب سجال المطر قدزینت الروض بدری الزهری ۱۲۶۸۰

چون گل بشکفت‌ای بت گلروی بیا | در ده می گلگون بچه اندیشه دری

ایضاً

لقد بعث الرسول لزجر قوم | عن الدنیاه تعریك ولوم
فان لم یتر کوها الیوم طوعاً | فکیف اذا جمعناهم لیوم

ایضاً

آتیك یا مولای بالامس زایراً | فما انت مطلوبی وقد اناً خائبا
۱۲۶۸۵ رجعت و قلبی یعلم الله ضیّق | ترکت‌هناك الروح عنی نائبا

قطعه ملمع

فدیتك صاحبی بلّغ سلامی | الی غیث النّدی غوث الانام
غیاث الدین که از بهر تفاخر | کند مستوفی چرخش غلامی
له فی المعضلات صفاء رای | کنور الشّمس فی جنح الظلام
زنظم کلك او گشتست آمن | عقود مملکت از بی نظامی
۱۲۶۹۰ تزاحمت الافاضل فی ذراه | وهل عذب یکون بلا ازدحام
بگوی آن مرکب موعود گوئی | برون شد از جهان ازتیز کامی
رعاك الله انّ الخلف شین | فلاترکن الی خلف الکلام
زمن یك بیت تضمین کرده بشنو | که بادی تاابد در نیکنامی
اذا ابدئت بالاحسان تمّ | فما الاحسان الّا بالتمام

قطعه

۱۲۶۹۶ فدت نفسی وما تهواهُ مالی | همام العصر ذالهمم العوالی
جهان فضل‌شمس‌الدین که دولت | مباد از مجلس عالیت خالی
اذا مامشت الاقلام یوما | امام الّا رئا بالعوالی
عروس فضل را الفاظ عذبش | بزیورهای معنی کرده حالی
سواد سجّله أبدی بیاضا | کمالت من السنح اللآلی
۱۲۷۰۰ چه گفت‌ابن‌یمین‌چون‌دیده‌بگشاد | بدان فرّخ رخ مولی الموالی

أری بدراً ولیس له محاق — و شمساًلا ینقّص بالزوال
کسی کوذات پاك بیهمااش — ببیند گوید ازنیکو خصالی
اراه فی الکمال بلا نظیر — وقاه الله من عین الکمال
فلك قدر اتوئی کز خرده بینی — بسان عقل اول بیمثالی
انوح بنفثة المصدور حزنا — و حالی قدیحلّ عن اتصال ١٢٧٠٥
مرا از ظالمی بندیست برکار — که حلّ او بدست تست حالی
علی الاقدار لایقضی قضاه — لما یطع غیر الامتثال
خلاصم ده ز دست آن حرامی — که ناحق میبرد ملك حلالی
مثالك یقطع الاطماع منّی — فشرّفنی بتشریف المثال
جهان تا هست برخلق جهان باد — قضای تو چو حکم لایزالی ١٢٧١٠

ایضاً ملمع

خداوندا بحقّ ان کرامت — که مارادرازل کردی گرامی
بنزدیك ملایك نفس ما شد — بتعلیم اسامی از تو سامی
ز ما نا دیده استحقاق احسان — لقد اعطیتنا فوق المرام
مرا کافتاد عقد صحّت ذات — ز دستان فلك در بی نظامی
زلطف خود بدینمعنی نگه کن — وبدّل حال سقمی بالسّلام ١٢٧١٥
اذا أبدئت بالاحسان تمّ — فما الاحسان الاّ بالتّمام
بنام نیك نیزم هم بمیران — بود عمر مخلّد نیکنامی

ایضاً

أخلاّئی أنبئکم جمیعا — بانّ الله فعّال لماشا
چوخواهد گشت واقع امر محتوم — چه در غربت چه در مأی ومنشا
مکن شادی گرت گیتی بکامست — مخور غم گر بود کارت تراشا ١٢٧٢٠
چو گردانست گردون ازمیانه — کناری گیروخوش میکن تماشا
مکن جز اهل معنی را تواضع — که خوش کفت انکه کرد این بیت انشا

ولست یواضع الاّ الیکم	واماّ غیر کم کلاّ وحاشا

قطعه

الا اٌن فعل‌المرء فی کلّ حاله	یدّل مدی الدنیا علی حال‌أصله

١٢٧٢٥ فان تك من عرق کریم نجادة	فبا در الی نیل الامانی بوصله

وان کان من أهل لئیم فلم ترم	من اللهّ الاّ أن تفوز بفضله



رباعیات

۱

ایدل همه حاجتی روا باد ترا	لیکن ز من اینمژده ترا باد ترا

کزهر که‌نشان بخت توپرسیدم	گریان شدو بس گفت بقاباد ترا

۲

ای تازه تر از برگ سمن روی ترا	صد عاشق شیداست بهر کوی ترا

١٢٧٣٠ مویت بمیان میرسد و طرفه‌تر آنك	هرگز نرسد میان‌بیك‌سرموی ترا

۳

آئینهٔ جان تیره اگر نیست ترا	پس‌بهرچه‌بردوست‌نظر نیست‌ترا

در آینه از وی اثری میطلبی	آئینه همه اوست خبر نیست ترا

۴

ازخرد وبزرگ هر که دیدست مرا	بر مردم چشم خود گزیدست مرا

گر بد منم آنها زچه با من نیك‌اند	بس‌بد که توئی کزتورسیدست مرا

۵

١٢٧٣٥ ای حاصل عمرم از تو بد نامیها	درکام دل من از تو ناکامیها

من سوختم ازعشق وتو باورنکنی	از سر بنه ای نگار این خامیها

٦

ایزد بوجود از عدم آباد مرا آورد و هر آنچ بایدم داد مرا
چون جمله بنای کار او بر دادست دانم نکند شمار بیداد مرا

٧

آنخواجه که سروریست برخلق اورا هست اطلس آسمان کم از دلق او را
پیشش چو دوات هر که سر باز نشد برزد چو قلم دوده سر از حلق او را ١٢٧٤٠

٨

ایساقی گلرخ بیار آن آب آتش فام را غائب مدارازدست می‌دربزم خسروجام‌را
آنخسروخسرونشان توکال قتلغ کزفلك ناهید بهر مطربی آید ببزمش نام را

٩

گر کار بکام آرزو نیست مرا میل طلبش بهیچ رو نیست مرا
درعرصهٔ میدان‌سخن‌مردی‌مرد زانم که‌چوزن‌رغبت‌شو نیست‌مرا

١٠

دل باز بسوداش در انداخت مرا واندر کف‌صدشور وشرانداخت‌مرا ١٢٧٤٥
سودی نکند غم زیان خوردن من من بعد که خانمان برانداخت مرا

١١

خوش نیست دل خستهٔ ریش ازتوجدا هستیم نه بر مراد خویش از تو جدا
زین پس اگرم بخت رساند بر تو دیگر نشوم بتیغ و نیش از تو جدا

١٢

گل را بسحر نظر ربا کرد صبا واراست وسوی چمن آورد صبا
گل‌هست‌عروس‌پا کدامن کورا اندر تتق چمن بپرورد صبا ١٢٧٥٠

١٣

تا بر تن آزرده تب افتاد مرا یکروز نکرد هیچکس یاد مرا
تا من بزیم‌ثناء تب گویم‌ازآنك تب بود که پشت گرمیی داد مرا

۱۴

یارب ز خرد مدار محروم مرا | میدار بنام نیك موسوم مرا
پیرایه تودادهٔی مرا گوهر نظم | عاطل‌مکن از گوهر منظوم مرا

۱۵

۱۲۷۵۵ در وی زده‌ایم دست او داند وما | و زجام وییم مست او داند وما
گر زاهدوعابدیم‌و گر فاسق‌ورند | هستیم چنانك هست او داندوما

۱۶

نائی که جمال دلستانست او را | لبها چو عقیق در فشانست او را
درچنگ‌وی‌ار ناله کند نای‌رواست | دم در دهدش ناله از آنست او را

۱۷

گفتم صنما غم رهی نیست ترا | وز درد درونم آگهی نیست ترا
۱۲۷۶۰ هرگز نکنی دوا بسیب زنخم | گفتا که کنون به‌ازبهی نیست ترا

۱۸

حسنت که‌براوروح نظرداشت‌مرا | دائم‌لب‌ودیده‌خشك وترداشت‌مرا
هم زاوّل کار چون سرماش نبود | در پای غمت زدست‌برداشت مرا

۱۹

گل‌دید صفای آنرخ نیکو را | از غصّه درید گر ته صد تو را
با شکّر تو نبات لافی میزد | درچوب ز بهر آن گرفتند او را

۲۰

۱۲۷۶۵ دلدار همیگفت من محزون را | کآخر چه‌دوا کنی دل‌پرخون‌را
ازوی چوشنیدم اینسخن بگشادم | قفل ازسردرج گوهر موزون را

۲۱

خاتون جهان جهانملك خاتون‌را | آن کیسه فشان سیم وزرقانون را
جاوید بقا باد که تا دفع کند | عدلش زسر من ستم گردون را

۴۲

برخیز اگر دسترسی هست ترا — میدان بیقین که نیست پیوست ترا

دریاب ومده‌فرصت امکان ازدست — شاید که دگر می‌نرسد دست ترا ۱۲۷۷۰

۴۳

درفتنهٔ این و آن میفکن خود را — دربیم و بلای جان میفکن‌خودرا

کاریکه‌در آن‌بسعی‌تو حاجت نیست — زنهار در آن میان میفکن‌خود را

۴۴

دل شد سیه از سپیدی برف مرا — در ده می لعل ساغری ژرف مرا

کو مطبخی پاك ومسمّن مرغی — تا قلیه کند بقاتق ترف مرا

۴۵

گر قصد کند بصد ضرر روی مرا — وربسته بر آرد بسر کوی مرا ۱۲۷۷۵

تا حاکم بر کمال فرمان ندهد — نقصان نکند بیکسر موی مرا

۴۶

من بنده نکوشناسم احوال ترا — جودی نبود ترا و امثال ترا

گوئی سبب حرص‌لزوم جمعست — کز صرف کنند منع اموال ترا

۴۷

دارم هوس‌لعل تو ایدر" خوشاب — بشتاب توهم که میکند عمر شتاب

تا کی دل‌بریان‌من ازخون‌جگر — بر آتش سودای‌تو گرید چو کباب ۱۲۷۸۰

۴۸

کردی دلم ایماه دل افروز کباب — خواهی ز دل سوخته هر روز کباب

از سوز غم تو خون چکانید دلم — شك‌نیست که‌خون‌چکاندازسوز کباب

۴۹

برخاك فتاده رندکی مست وخراب — خونابه فشان‌زآتش‌غم همچو کباب

کم نیست ز زاهدی که دارد بادی — درسرچو حباب‌ارچه رود برسر آب

۴۰

۱۲۷۸۵ معشوقه چو بامداد برخاست زخواب ... یك نیمه نمود رخ ز پیروزه نقاب
گفتی که طلوع آفتاب از آبست ... طالع شده یك نیمو دگر نیم در آب

۴۱

گر میطلبی گوهر اسرار طلب ... واندر صدف ایندل بیدار طلب
از کوی تو چون راه بدر می نرود ... دلدار توئی و هم تودلدار طلب

۴۲

دی ترك پری پیکر من مست خراب ... باتیرو کمان کرد سوی دشت شتاب
۱۲۷۹۰ تیرش ز کمان میشدو میگفت خرد ... خورشید زماه نو روان کرد شهاب

۴۳

دلز آتش هجرانت کبابست کباب ... جان هم زخراج وغم خرابست خراب
باهر که شراب وعدهٔ وصل دهی ... چون در نگری جمله سرابست سراب

۴۴

هر گه که ببینیم رخ سیراب شهاب ... وانغالیه گون سنبل پر تاب شهاب
دیو غم من بسوزد از تاب رخش ... شك نیست که دیوسوزد ازتاب شهاب

۴۵

۱۲۷۹۵ ما از می نابیم چنین گشته خراب ... بس خانه که آن زمی خرابست و بیاب
هر کس که چودف حلقه بگوش طربست ... بس زود شود کیسه تهی همچو رباب

۴۶

ای باد سحر گهی بصد جهد و شتاب ... برخیزو جلال ملك ودین را دریاب
گو ابن یمین گفت که تو بخت منی ... زانرو که نمی بینمت الا که بخواب

۴۷

ای گشته دلم ز آتش هجر تو کباب ... باز آی من سوخته دلرا دریاب
۱۲۸۰۰ چون چنگ مراتودربغل بودی از آن ... گر کیسه تهی نبود می همچورباب

۳۸

ای ز آتش‌سودات دل‌اندرتب و تاب وی عالم خاکیم ز عشق تو خراب
دارم زغمت مردم چشمی چو حباب دائم ز هوا خیمه زده بر سر آب

۳۹

ای طاهر اسحق بیا و در یاب کز آتش هجران‌تو دل گشت کباب
ما باتو دراین رهیم و وامانده تریم مردانه تو از پیش برفتی بشتاب

۴۰

ای دل ز جهان بجز حقایق مطلب آسان گذران ره مضایق مطلب ۱۲۸۰۵
بیرون ز دهان و از میان صنمی جزخرده مگیر و جز دقایق مطلب

۴۱

اسبی که قضا در پی اووقت شتاب باشد چو خر لاشه که افتد بخلاب
چون آصف مملکت نشیند بروی گوئی که ملك نشست بر تیرشهاب

۴۲

آمد ز خرابات بتم مست و خراب بر گرد گل از کلاله‌صد حلقه وتاب
یك پاره‌جگر گرفته‌دردست خضاب در دست دگر ز خون عشاق شراب ۱۲۸۱۰

۴۳

جان برخی آنرز که آن‌دُرّخوشاب با بنده بصد ناز همی کرد عتاب
بس‌شب که‌دراین‌هوس بروز آوردم کانروز مگر شبی ببینم در خواب

۴۴

بگذار که تابوسمت ای جانان‌لب کاندر خور صد هزار بوسست‌آن‌لب
تا میدهدم حسن تو پروانهٔ عشق بی گریه چوشمع نبود خندان لب

۴۵

سیمین زنخست آن تویا شیرین سیب یارب‌چه‌خوش آمدم‌بدندان‌این‌سیب ۱۲۸۱۵
آن خال نگر بر زنخ سادهٔ او چون نقطهٔ عنبر زده بر سیمین سیب

۴۶

گفتم که شنیدم که ترا زحمت تب — افتاد و مرا شد زغمت روزچو شب
چون دردل سوزان منش هست‌مقام — نازك تنش ار گرم بود نیست عجب

۴۷

در هجر بسی‌مکوش ای درّ خوشاب — کایّام میان ما بصد جهد و شتاب
۱۲۸۲۰ دوری فکند چنانك اندر همه عمر — خواهی که ببینی ونبینی جزخواب

۴۸

ای‌بس که دلم درپی تحقیق شتافت — بس‌موی که درفکرت باریك‌شکافت
تا عاقبت‌الامر بدانست که اوست — آن ذرّه کزو هزار خورشید بتافت

۴۹

افسوس که عمر من زهفتاد گذشت — بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
چون آخر کار ها فنا خواهد بود — پس‌مدّت‌عمرما چه‌هشتادو چه‌هشت

۵۰

۱۲۸۲۵ ایدل اگر اعتقاد تو هست درست — می‌دان که‌ترا‌روزی‌تو‌خواهد‌جست
خوشباش کەدیگری نتاند خوردن — رزقی که بنام تست مجرا ز نخست

۵۱

افسوس که موسم جوانی بگذشت — و ایّام نشاط و شادمانی بگذشت
زین پس همه عالم ار مسلّم شودم — خاکش‌برسرچوزندگانی بگذشت

۵۲

ای کرده هوای مال تا پروایت — بشنو سخنی عرضه کنم بر رایت
۱۲۸۳۰ وارث پسرینه چون نداری باری — بیگار مکن بـرای دختر گایت

۵۳

ایدل غم این عالم فانی هیچست — وین‌یکدوسه‌روزه‌زندگانی هیچست
بگذار جهانرا و مپندار کسیست — کاحوال وی ارنیك بدانی هیچست

۵۴

ای دل‌چو نعیم‌این‌جهانی شدنی‌است / وین مملکت حیات فانی شدنی‌است
غمگین‌مشوار‌هست‌و گر نیست‌ازانك / بر وفق قضای آسمانی شدنی‌است

۵۵

ایدل همه‌عمرت این‌تبهکاری‌چیست / وندر سرت آهنگ گنهکاری چیست ۱۲۸۳۵
گردون کبود سرخ چشمی نخرد / با موی سفیدت‌این سیهکاری‌چیست

۵۶

ایدل‌اگر آسایش جانت هوس است / ور مملکت هردو جهانت هوس‌است
بشنو سخنی ریخته در قالب حق / بر کن‌طمع‌ازهر‌چه‌بدانت‌هوس‌است

۵۷

افسوس که‌رفت‌عمر و حاصل‌هیچ‌است / حق داده‌ز‌دست‌و کار باطل‌هیچ‌است
گر هست جز ابرعمل نیك و بهست / پس حاصل امید تو ایدل‌هیچ است ۱۲۸٤۰

۵۸

آنکس که دلم بدو توّلا کردست / وز طاعت غیر او تبرّا کردست
خوش داشت‌مرا تابکنون‌واکنون‌هم / اسباب سعادتم مهیّا کردست

۵۹

ایعشوه دهان ترك شما کردم و رفت / رخ سوی در سخا کردم و رفت
چون بوی وفاتان نشنیدم همه را / در لعنت ایزدی رها کردم و رفت

۶۰

از حکم ازل بهیچ رو مهرب نیست / در عالم جان تفاوت مذهب نیست ۱۲۸٤۵
سر جمله‌یکی‌بود گرازحق نگری / چون موردجمله غیریك‌مشرب نیست

۶۱

ایدل بدو نیك اینجهانی هیچست / وینعالم بی ثبات فانی هیچست
سر تا سر نقشها خیالیست بخواب / از خواب در‌آی تابدانی هیچست

٦٢

از تاب جگر دوش روانم میسوخت — خون دل ومغزاستخوانم میسوخت

١٢٨٥٠ میسوختنم واشك همی ریختچوشمع — وآن اشکم‌ازان بود که‌جانم‌میسوخت

٦٣

امروز کسی که شهره‌در شیر دلیست — در ملك علی والی و در فقر ولیست

ازجمله خلایق‌ار بپرسند که کیست — کویند سپهدار جهان عبدالعلیست

٦٤

آن‌سروسهی که‌جاش‌درچشم منست — بی لعل لبش بحر گهر چشم منست

دیدم برهش بتازگی آب روان — و آن آب روان هنوز درچشم منست

٦٥

١٢٨٥٥ از کوی تو بادل حزین‌باید رفت — باغصّه و قهر همنشین باید رفت

رفتیم زپیش تو بجائی که‌مپرس — ازخدمت مخدوم‌چنین بایدرفت

٦٦

انسبزه که گرد چشمهٔ‌نوش‌توخاست — درصورت‌اگرچه طوطی‌شکرخاست

لیکن چو بزیرد امن آتش دارد — گه گه‌بگمان فتم که دوددل‌ماست

٦٧

آن بت که حدیث‌دلبری قصّهٔ‌اوست — مه در غم کاس از غم وازغصّهٔ‌اوست

١٢٨٦٠ آورد و نهاد بیضه ئی چندم پیش — دل گفت سپیده‌را که اینحصّهٔ‌اوست

٦٨

آن زخم که برچهرهٔ جانان منست — دردیست که پیوسته بدامان منست

نی نی غلطم بررخ او زخمی نیست — آن‌زخم که دیده‌ایش برجان‌منست

٦٩

ایمظهر الطاف لطیفیت خوشست — با همنفسان ذوق وظریفیت خوشست

بر خیز وبیاو یك صراحی می ناب — باخویش‌بیاور که حریفیت خوشست

٧٠

ان روی چو افتاب در چشم منست — وانموی چومشك ناب درچشم‌منست ١٢٨٦٥
دیدم بگه زوال خورشید رخش — زانلحظه هنوزم آب در چشم منست

٧١

ایسرور عهد هر که شمشیر تو بست — شیر فلکش بزیر بالان چوخرست
بدخواه توخشک مغزو کنداچوکماست — وز عمر چو باد بیزنش باد بدست

٧٢

از راحت روزگار جز نامی نیست — بی رنج دلی یافتن کامی نیست
صبحی ننماید از افق روشنیی — کاندر پی آن تیرگی شامی نیست ١٢٨٧٠

٧٣

این برشده‌دولاب که گردد پیوست — گاهیش بلند بینی و گاهی پست
هرچیز که‌هست‌نیست هرگز نشود — وآن‌نیز که‌نیست‌هم‌نخواهدشدهست

٧٤

ازروی توبابرگ سمن فرقی نیست — وز قدّ تو تا سرو چمن‌فرقی نیست
هر چند بشانه میکنی فرق دو نیم — از موی‌توتا مشك ختن فرقی نیست

٧٥

ای آمده از جهان گزینم رویت — وی برده بغارت دل و دینم رویت ١٢٨٧٥
ترسم نبود که پیش رویت میرم — ترسم که بمیرم و نبینم رویت

٧٦

ای کرده در آفاق‌روان‌جودتوصیت — وافکنده در افاق جهان‌جود توصیت
در عهد تو هر کجا جهد برق امید — چون رعدبرآرد پی آن جودتوصیت

٧٧

آویختم ایجان دلکی در کویت — از طاق دو ابروت بیکتا مویت
توجان‌منی‌وروشنست این‌همه‌را — کز تست حیاتم و نبینم رویت ١٢٨٨٠

۷۸

انسان نه بدین صورت وشکل انسانست کین شکل ز آمیزش جسم وجانست
آنی تو که جسم وجان من میگویند وآنچیز که هر چه هست آنست آنست

۷۹

آن بت که سرور دل ونور بصرست معنیش یکی و در هزاران صورست
ازوی چه نشان دهم که ازغایت لطف چون آب بهر جاش نشان دگرست

۸۰

۱۲۸۸۵ آنکس که جهان زوست جهان خودهمه اوست جانانش همیخوانم وجان خودهمه اوست
خیزد شرر از آتش و چون در نگری روشن شودت ازین که آن خودهمه اوست

۸۱

انکس که ازوست نیش نوشم هم ازوست زانکس که سکون ازوست جوشم هم ازوست
وانکس که زدست اوست خاموشی من چون نیك نگه کنی خروشم هم ازوست

۸۲

ایدل طلب دوست گرت عادت وخوست بیرون مبر از خویش پی اندر پی دوست
۱۲۸۹۰ او جز من و من جزاو نه ورحق طلبی من من نیم انکس که منم اوست که اوست

۸۳

ایدل طلب کار جهان چیزی نیست خوشباش که بسیار جهان چیزی نیست
هر سود وزیان کز اوست شادی وغمت در رستهٔ بازار جهان چیزی نیست

۸۴

آنم که فلك بندهٔ مطواع منست دیو ازحشم وپری زاتباع منست
من فخر بدینعالم خاکی نکنم چون عالم قدس جمله اقطاع منست

۸۵

۱۲۸۹۵ ایخواجه اگر سپهر دون بر کشدت چندان بود آنکه خوش خوش اندر کشدت
زآن پس بتن ار چو کوه خارا باشی مانندهٔ کوه تیغ بر سر کشدت

۸۶

آنمه سوی ما چون نظرسعد نداشت با ما ز تحمّلات چیزی نگذاشت
خوشوقت دلم که گفتم انگار نبود برلوح ضمیر نقش انگاشت نگاشت

۸۷

ای‌لعل لبت مایه ده آبحیات بوسی‌بده از نصاب حسنت بزکات
دامن زمن اندرمکش‌ایجان وجهان کزصحبت چوب بیدنگریخت نبات ۱۲۹۰۰

۸۸

ازلاله‌تر روی تو خوش رنگترست وزسرو سهی‌قد تو خوش هنگترست
چون لاله نگین تست میگون لب‌تو از حلقه جانم دهنت تنگترست

۸۹

ایدوست سروپای فلك پیدا نیست نیکی و بدیش هیچ پا برجا نیست
گر با تو کند دشمنی ایدوست‌مرنج کین با همه هست‌باتو این تنهانیست

۹۰

آنرا که دل‌ازعشق‌تو کورو کر نیست همچون دل من درپی شور وشر نیست ۱۲۹۰۵
وصل تو بزور یا بزر دست دهد زین‌پس‌من وهجر توچوزوروزر نیست

۹۱

ایگل خجل ازعارض چون‌نسترنت دل بستهٔ آن پستهٔ شکر شکنت
گفتی که نماز شام آیم بر تو دیدیکه چو صبح اول آمد سخنت

۹۲

ای رنگرزاین خوی بدت‌ننگی نیست با من سخن تو هیچ بی جنگی نیست
در حیرتم از طالع شوریدهٔ خویش کز رنگرزان نیز مرا رنگی نیست ۱۲۹۱۰

۹۳

ای سرمهٔ چشم بنده خاك کویت دور از تو تنم گشت چوتار مویت
از دادن جان باك ندارم لیکن ترسم که بمیرم ونبینم رویت

۹۴

از بس که دلم با سر زلف تو نشست — چون زلف تو اش فتاد صد گونه شکست
رخسار توام کرد چنین شوریده — آری ز گلست شورش بلبل مست

۹۵

۱۲۹۱۵ رخسار تو آئینهٔ دیرینهٔ ماست — ما شاهد و دیدار تو آئینهٔ ماست
آن جامهٔ شاهی که باطلس ندهیم — در صومعه آن خرقهٔ پشمینهٔ ماست

۹۶

بیروی تو دل صبور گردد هیهات — یا از غم تو نفور گردد هیهات
چون زلف خود ارسرش ببری صدبار — یکدم ز رخ تو دور گردد هیهات

۹۷

برعارض آن بت که توان تن ازوست — خالیست که بدحالی مردوزن ازوست
۱۲۹۲۰ گوئی که مگر سیاهی چشم منست — ز آنروی که روشنی چشم من ازوست

۹۸

براوج فلك دوش چو خورشید بگشت — بر من ز فراق یار دانی چه گذشت
گردون ستمکاره بتیغ خورشید — خون دل من ریخت درین نیلی طشت

۹۹

بیزحمت مشّاطه رخت همچو مهست — بیمنّت سرمه چشم مستت سهیست
از دانه دل تراست بر خرمن ماه — خالی که از و حال جهانی سیهست

۱۰۰

۱۲۹۲۵ بیوصل تو کار دل قوی با خلل است — هجران تو رهزن بقا چون اجل است
رویت بصفا میان خوبان جهان — چون ملّت اسلام میان ملل است

۱۰۱

بی خندهٔ آن پسته شکر شکنت — کس را چه خبر که هست یا نی دهنت
چون خطّ مسلسل است بر رقّ حریر — از سنبل تر سلسلهها برسمنت

۱۰۲

با روی چو روزت بقمر حاجت نیست / با پسته شورت بشکر حاجت نیست
می روشن وشب تیره و مجلس خلوت / گفتن که چها گشت دگر حاجت نیست ۱۲۹۳۰

۱۰۳

بر من صنما جور تو امروزی نیست / یکذ"ره ترا رحمت و دلسوزی نیست
توشاد بزی که با چنین خو که تراست / جز غم ز توام هیچ دگر روزی نیست

۱۰۴

گر حرص زیردست وطمع زیرپای تست / سلطان وقت خویشی وسلطان گدای تست
ایصاحب اجل" که روی در قفای دل / رخش امل مران که اجل درقفای تست

۱۰۵

دردا که گل و موسم گلزار گذشت / بلبل ز گلستان بسوی خار گذشت ۱۲۹۳۵
خوشوقت کسی که از همه فار غبال / عمرش بتماشای رخ یار گذشت

۱۰۶

بیچاره دلم چو محرم راز نیافت / واندر قفس جهان هم آواز نیافت
درزلف سیاه ماهروئی گم شد / تاریك شبی بود کسش باز نیافت

۱۰۷

بگذشت حیات آنکه دلشاد بزیست / وآن نیز بخاك رفت کز باد بزیست
چون میگذرد عمر بشادی و بغم / من بنده آنك از غم آزاد بزیست ۱۲۹٤۰

۱۰۷

باشه که بخوبی رخش افزون زمهست / گر نرد ندیمانه نبازیم بهست
با شاه نیارم بگرو برد از آنك / هرچیز که هست بنده را زان شهست

۱۰۹

برچشم ودلم زغم نمی نیست که نیست / برجان زحوادث المی نیست که نیست
خوش باش ومده فرصت شادی ازدست / کز دور فلك هیچ غمی نیست که نیست

۱۱۰

۱۲۹۴۵ تا از چمن آن سرو خرامان بگذشت / درد دل آزرده ز درمان بگذشت
چون ابر بهار از آنسبب گریانم / کز گلشن ملك آن بت خندان بگذشت

۱۱۱

تا سقف سپهر نیل پیکر برپاست / ازجمله‌شهان اگر همیپرسی راست
شاهی بکرم چو ناصرملت ودین / دارای جهان امیرابوبکر نخاست

۱۱۲

تا یار بحج رفت زما ببریدست / جرمی چو نکردیم چرا ببریدست
۱۲۹۵۰ ازمهرو مروّت اینقدر آوردست / کز صحبت اخوان صفا ببریدست

۱۱۳

تا بر مه تابانش ز عنبر قوس است / ما را چو سپاهیان نظر برقوس است
وقتی که بتم کمان کشد تا بن قوس / بینی که مه چهارده در قوس است

۱۱۴

تن در غمش از هلال باریکترست / وآنماه شب چارده ز من بیخبرست
اوخنده‌زنان چون گل وچون ابر مرا / با گریه بهم ناله و سوز جگرست

۱۱۵

۱۲۹۵۵ تا دیدهٔ من دید زهر خوبترت / بیخوابم ازاندیشه روی چوخورت
اقبال بر آتش دلم آب زند / گر باد قبول آید از خاك درت

۱۱۶

تا آبله رخ بررخ دلدار زدست / برحسن هزارمهر پرگارزدست
گوئی که مگر بلبل شیدا بصبوح / برگل زسر نشاط منقار ز دست

۱۱۷

تا چند کشم صد ضرر ازچشم خوشت / هرگز نشوم برحذر ازچشم خوشت
۱۲۹۶۰ چون نرگس وزر کنم من ازدیده برون / تا دل بخرد یك شرر ازچشم خوشت

۱۱۸

تا رست بگرد شکرت شاخ نبات عشّاق تو کردند صفتهاش اثبات
گفتند که دود لاله درغنچه رسید یا آبحیات شد نهان در ظلمات

۱۱۹

تا روی ترا بدیدم ایعشوه پرست در دیدهٔ من نقش خیال تو نشست
جز مردم دیدهٔ ستمدیدهٔ من بر آب روان کس دگر نقش نبست

۱۲۰

تا بسته نگردد بکل ابواب حیات وزتن نشود منقطع اسباب حیات ۱۲۹٦٥
امید توان داشت که آید بصفا از تیرگی محنت و غم آبحیات

۱۲۱

برخیز سحر گه ای صبا چابك وچست با خواجه شهاب دین بگورست ودرست
کز ابن یمین شفقت خود باز مگیر کو از دل دیده بندهٔ مخلص تست

۱۲۲

چون آگهیی نبینم از توحیدت سودی نکند بکثرت و تفریدت
هر چیز که آن بنزد ما ایمانست کفرست بنزدیك تو از تقلیدت ۱۲۹۷۰

۱۲۳

چون تعبیهٔ جهانیان بسیارست احوال کسی شناختن دشوارست
جامست که اندرون صافی دارد وآن نیزچو نیك بنگری خونخوارست

۱۲۴

پیوسته نشان عاشقان بدنامیست کام دل این شیفتگان ناکامیست
گرسوختگانرا طمع وصل توخاست چون درنگری بنای آن برخامیست

۱۲۵

در روضهٔ توحید اگر بارت نیست بر شاخ مراد خویشتن بارت نیست ۱۲۹۷۵
با خودغم دل گوی مگو با کس از آنك بیرون ز تو کس محرم اسرارت نیست

۱۲۶

گردور فلك تابع فرمان تو نیست | جز صبر درینواقعه درمان تو نیست
گر ملك جهان از توستاند دشمن | غمگین‌مشو ایدوست که آن آن‌تو نیست

۱۲۷

سردار جهان‌خواجه که آئینش سخاست | بحریست کفش که موج آن‌جمله عطاست
۱۲۹۸۰ من تشنه لب از ساحل آن گشتم باز | این نیز هم‌از طالع شوریدهٔ ماست

۱۲۸

شاها ز تو کار عالمی سامان یافت | وز لطف تو دردهمگنان‌درمان‌یافت
چون بهرهٔ بندگان زشه‌احسانست | پس‌ابن‌یمین‌ازچه‌سبب حرمان‌یافت

۱۲۹

دل شد زپی وصل دلارام زدست | جان‌نیز بران عزیمت ازجای‌بجست
در نافهٔ تاتار زدند آتش غم | تاتار خطش پشت لب یار نشست

۱۳۰

۱۲۹۸۵ رنگ توبتازگی زگلنار بهست | بویت زدم نافهٔ تاتار بهست
چشم توعجب نادره‌ئی‌افتادست | چونست که‌بی‌صحّت‌وبیمار بهست

۱۳۱

شیرین‌پسر اعزم‌حجازت زچه خاست | واندیشه این راه درازت زچه‌خاست
چون کعبهٔ صاحبنظران کوی‌تو بود | آخر بسوی کعبه نیازت زچه‌خاست

۱۳۲

نقش‌عیادت ارچه بصورت عبادتست | لیکن بنقطه‌ئی ز عبادت زیادتست
۱۲۹۹۰ پرسیدن شکسته دلان اهل فضل را | نقصان فضل نیست کمال سعادتست

۱۳۳

در کارگه وجود هر نقش که‌هست | نقّاش الست بیتو آن نقش ببست
در حیرتم از حال توتاخود تو که‌ئی | نی بیتو بود کار و نه کاریت بدست

۱۳۴

گفتم نخورم باده که کاری نه نکوست　　تا باز رهم ز طعنهٔ دشمن و دوست
بشنید خرد گفت که هی چون نخوری　　طاعت بود آن گنه که فرمودهٔ اوست

۱۳۵

در وحدت کاینات آنرا که شکیست　　در بادیهٔ شرك اسیر شرکیست　۱۲۹۹۵
در آینه گر نگه کنی صورت خویش　　ظاهر دو نمایدت ولی هر دو یکیست

۱۳۶

هر کو بسعادتی رسد روزی بیست　　زانپس بشقاوتش بسی باید زیست
بنگر بگل تازه و زو گیر قیاس　　کاندر پی یك خنده که زد چند گریست

۱۳۷

گر هر چه کند بنده بتقدیر خداست　　گفتن که بد است کار میخواره خطاست
گیرم که بر آنچه کرد مأجور نگشت　　باری چو مطیع بود مأخوذ چراست　۱۳۰۰۰

۱۳۸

در راه یقین مرد درنگی هیچست　　در عالم توحید دورنگی هیچست
تو لعبتکی بیش نئی ای سره مرد　　با اهل نظر شوخی و شنگی هیچست

۱۳۹

مائیم و می ناب و بتی خوب سرشت　　نه بیم ز دوزخ و نه امید بهشت
گر دوست بدستست فراغت دارم　　از کعبه و بتخانه و محراب و کنشت

۱۴۰

هر کو دهنت ای بت جانی دیدست　　سر چشمهٔ آب زندگانی دیدست　۱۳۰۰۵
زنگار گرفت و خون دل بسته ز غم　　تا از دهنت شکر فشانی دیدست

۱۴۱

حاصل چه ازاین که صورت خواجه نکوست　　چون مغز نبیندش خرد درخور پوست
گفتند رسیدی بر او گفتم نی　　لاخل ولاخمر خر دهر که خوراوست

۱۴۲

۱۳۰۱۰ می از شروشورو عربده خالی نیست — خوشتر زخوشیش ذوقکی حالی نیست
من بر سر این ذوقم و با جمله صفا — با کس غرضیم جاهی و مالی نیست

۱۴۳

سیمّد پسرا روی تو ماه ختن است — بالات براستی چو سرو چمن است
گر پستهٔ شیرین تو خندان نشدی — معلوم کجاشدی که هیچت دهن است

۱۴۴

دیوانه دلم که میل طبعش بهواست — در کوی بتان کار گهی میآراست
۱۳۰۱۵ بر کار چنان شیفتهٔ سودائی — زنجیر سر زلف کژت آمد راست

۱۴۵

چون باد صبا غنچهٔ گلرا بشکافت — وز نکهتش آفاق دم غالیه یافت
خرّم دل آنکه از پی عیش صبوح — چون بلبل مست سوی گلزار شتافت

۱۴۶

در خاطرم این لطیف مصراع گذشت — کاحوال جهان بسکه بانواع گذشت
ای بس شه باتیغ که بر اسب غرور — چون باد بدستما ندو اتباع گذشت

۱۴۷

۱۳۰۲۰ صاحب نظری خوش سخنی فرمودست — بشنو که از آن مغز خرد آسودست
گفتست که زشت و نیك چون بر گذراست — نابوده چو بوده - بوده چون نابودست

۱۴۸

هر چیز که در ازل بدان فرمان نیست — کردن طلبش کار خردمندان نیست
وانچیز که بهر تو مقدّر گشتست — گر میطلبی ور نه از آن حرمان نیست

۱۴۹

دی گفت یکی که داشت بامن دل راست — کای ابن یمین وجه معاشت زکجاست
۱۳۰۲۵ گفتم که ز انبار کسی روزی ماست — کانرا نبود بهیچوجهی کم و کاست

۱۵۰

گردون که‌سوی‌سفله‌ودونش‌نظرست منگر تو بدو که‌سخت بی پا وسرست
آخر فلکا چه دور داری که در او هر جام تو نا گوار تر از دگرست

۱۵۱

هر روز ترا بمن گمانی دگرست هر لحظه مرا زتوزیانی دگر است
هر چند ترا جهان بکامست ولیك بیشك‌پس‌ازینجهان‌جهانی دگر است

۱۵۲

گفتم‌دل من گرچه که‌غرق‌خونست وین محنت وغم از ستم گردونست ۱۳۰۳۰
در خاطر من رباعیی می‌گذرد وینست رباعی بشنو تا چونست

۱۵۳

درعهد تو گلزار ثنا مدروس است الا زتو آز از همه کس مأیوس‌است
کان با کف چون بحر تو میزدلافی از گفتن‌بیهوده چنان محبوس است

۱۵۴

سلطان گل‌ارچه‌بابسی برگ‌ونواست هرچند که زردوخته‌برچین‌قباست
دیدم که گشاده کف بپیش بلبل با آنهمه برگ‌زو نوائی میخواست ۱۳۰۳۵

۱۵۵

گیرم که بصد رسید عمریکه‌تراست آخرنه که اندر پی آن روزفناست
خاك‌آب‌حیاتت چه‌فروخواهدخورد آخر بهوا چو آتشت میل‌چراست

۱۵۶

خوش‌باش‌دمی که زندگانی باقیست در ملك حیات کامرانی باقیست
ور نعمت این جهانیت وا برسد غم نیست نعیم آن‌جهانی باقیست

۱۵۷

در روضهٔ جان تاره نباتی خضرست شیرین‌پسری‌خوش‌حرکاتی‌خضرست ۱۳۰٤۰
گو خضرمجو آب‌حیات از ظلمات در مطلع نور آبحیاتی خضرست

۱۵۸

دی ابن یمین صبحدمی جام بدست — با سرو قدی بر سر گلزار نشست
اوخوردمی‌وغنچه‌لبان گلگون کرد — وینطرفه که‌نرگس بچمن آمدمست

۱۵۹

دل شاد بروی دلستان خضرست — جان زنده بلعل درفشان خضرست
۱۳۰۴۵ گوخضر مرو بسختی آب حیات — چون آبحیات در دهان خضرست

۱۶۰

زلف تو که سرگشته‌بکردار منست — آشفته تر از حال من و کار منست
سودای وی از دماغ بیرون نکنم — هر چند کزو شکست بازار منست

۱۶۱

رفتی‌و شکیب از دل عشّاق برفت — نقش هنر از صفحه آفاق برفت
فضل وکرم از زمانه رفتند برون — آن‌روز که طاهربن اسحاق برفت

۱۶۲

۱۳۰۵۰ هرحادثه‌ئی که آمد از نرم‌ودرشت — ازابن یمین ندید در معرکه پشت
باجمله بقدر وسع کوشید ولیك — اکنون‌غم طاهربن اسحاقش کشت

۱۶۳

یك غم نبود کز تو نصیب ما نیست — وزحسن خودت بحال ما پروانیست
من واله لبهای توام لیك چه سود — سامان سخن گفتن ازآن لبها نیست

۱۶۴

عشّاق ترا امید بهروزی نیست — جزدردِدل‌ازحسن رخت‌روزی‌نیست
۱۳۰۵۵ بس کس که‌چو زلفین‌تو آشفته‌ئست — چون ابن‌یمین یکی‌بدلسوزی نیست

۱۶۵

نیلوفر تر برسر آبت چه خوشست — یعنی رخ‌وزلف پربتابت چه‌خوشست
مانند سیه دانه سویدای دلم — تابنده ز قرص آفتابت چه خوشست

۱٦٦

گل کز زرساوخرده‌ئی چنداندوخت در ملك چمن بخسروی رخ افروخت
زر را چو به پیکان‌دو سر جمع آورد زان بر سر دست خود بمسمارش دوخت

۱٦۷

روی تو و ماه آسمان هردو یکیست قد تو و سرو بوستان هردو یکیست ۱۳۰٦۰
دل برده وجان میبری ایدوست مگر بازار تورا قلب وروان هردو یکیست

۱٦۸

عشق لب و دندان چو لعل و گهرت کر دست مرا معتکف خاك درت
من شهره بشیرین‌سخنی چون نشوم کاندر دهنم بود لب چون شکرت

۱٦۹

گر کار تونیکست بتد بیر تو نیست ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی چون نیك وبد قضا بتقدیر تو نیست ۱۳۰٦٥

۱۷۰

چون‌چشم‌خوشت‌نرگس اگر رنجورست داندهمه کس که‌این‌ازان بس دورست
بیماری چشم تو و نرگس هیهات نرگس یرقان دارد و اومخمورست

۱۷۱

لعلت صدفی پر گهر مخزونست زلفین تو زنجیر دل محزونست
گرعکس‌خم‌ابروی تونیست هلال خوبی وی از بهر چه روز افزونست

۱۸۳

در باغ جمالت ای بت عشوه پرست سیب زنخ ساده و شفتالو هست ۱۳۰۷۰
گر زانك بسیب زنخت دست بریم میدان که‌نهاده‌ایم‌جان بر کف‌دست

۱۷۳

جانا لب میگون تو روح ما نیست دارم نظری با تو ولی تنها نیست
تو یوسف حسنی و چهی در زنخت دیدم که هزار جان دراوزندانیست

۱۷۴

راحت ز طبیعت جهان مهجورست | ره سوی مراد عاقلان بس دورست
۱۳۰۷۵ خوشتر زعسل‌مخواه وشیرینتر ازاو | اونیز چو بنگری قی زنبورست.

۱۷۵

هر کس که‌ره‌ورسم‌جهان‌نیك‌شناخت | از بهر اقامت اندرو خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی | آخر چو بدیگرانش باید پرداخت

۱۷۶

جانرا بزر ارنگه توانستی داشت | قارونش بزر نگه توانستی داشت
ورتیر اجل کسی توانستی دید | خودرا بسپر نگه توانستی داشت

۱۷۷

۱۳۰۸۰ کس تیغ چوپهلوان ایران نزدست | خنجر به ازو رستم دستان نزدست
زخمی که سپهبد جهان حیدر زد | حقا که ابو لولوئه به زان نزدست

۱۷۸

معنیت چو آنجا بگذارد صورت | در حال دگر جانت برارد صورت
وای از عدمی که صورتش پیدا شد | وانگه‌زخودی که‌خود ندار دصورت

۱۷۹

در پای دلت گرزهوس‌خاری نیست | با نیك و بد جهان ترا کاری نیست
۱۳۰۸۵ تا چند در سرای معشوق زنی | غیر ازتو درین دیار دیّاری نیست

۱۸۰

هرذرّه که‌موجودشدازمغزوزپوست | چون‌در نگری بجملگی‌پرتو اوست
در آینه عکس لب دلدار ببوس | یا بر لب تست‌بوسه یا بر لب اوست

۱۸۱

وقت طرب و مستی هشیارانست | کاطراف چمن کلبهٔ عطّارانست
از هر طرفی شکوفه پرّان گشته | چون نامهٔ اعمال نکو کارانست

۱۸۲

هر کس که‌از این‌عالم‌فانی بگذشت — وز عادت و رسم این جهانی بگذشت ۱۳۰۹۰
آن دم بحیات جاودانی پیوست — تا ظنّ نبری که زندگانی بگذشت

۱۸۳

خرّم دل آنك بر صبوحی آموخت — بر آتش می خرمن اندوه بسوخت
تا چند خری عشوه گلزار بهشت — آنست که آدمش بیك حبّه فروخت

۱۸۴

چون از نظرم سرو سمنبر بگذشت — این‌مردم دیده اشکش‌ازسر بگذشت
در چشمهٔ آفتاب میجست رخش — نا دیده تمام آبش از سر بگذشت ۱۳۰۹۵

۱۸۵

جانا رخ‌تو ماه زر افشان منست — میگون لب تو لعل درخشان منست
عمریست که تاخون دلم لعل تودید — شکرانه آن هنوز بر جان منست

۱۸۶

چشم تو بساحری ز هاروت بهست — وز هر چه بود پسند ماروت بهست
عشق تو کنار من ز یا قوت روان — پر کرد و کنار پر ز یاقوت بهست

۱۸۷

درعشق‌تو کرسر بنهم با کی نیست — بامهر تو گرجان‌بدهم‌با کی‌نیست ۱۳۱۰۰
جز عشق‌رخت‌هیچ گنه نیست‌مرا — ور هست‌چنین‌صد گنهم‌با کی‌نیست

۱۸۸

زلفت صنما‌مایه‌ده مشك خطاست — باچین‌دوزلفت‌سخن‌ازمشك‌خطاست
پیرامن شکّرت نبات خود روی — چون‌بر لب آب‌زندگی‌مهر گیاست

۱۸۹

من رفتم و یادگار جانم برتست — پیدا ز تو دورم و نهانم بر تست
دلشادم از انکه گر روانم زبرت — هرجا که همی روم روانم برتست ۱۳۱۰۵

۱۹۰

هستم صنما ز مهر روی چو مهت سر گشته و آشفته چو زلف سیهت
چون ذرّه دلم میل هوا کرد چو یافت خورشید رخ از سایهٔ طرف کلهت

۱۹۱

جان برخی آن پسته شکّر شکنت وان قامت چون سرو و رخ چون شمنت
۱۳۱۱۰ در وصف دهانت نتوان گفت سخن زیراك نگنجد سخن اندر دهنت

۱۹۲

وصف قد و خد گر طلبد کس زمنت تشبیه کنم زود بسر و وسمنت
لیك از دهنت دم نتوانم زد ازانك تنگست مجال سخن اندر دهنت

۱۹۳

دل بستهٔ آن طرّهٔ عنبر شکنست جان فتنهٔ آن پستهٔ شکر شکنست
دل چون نشود شکسته در طرّه او کین خم ز بر خم و شکن بر شکنست

۱۹۴

ما انفس و افاق بدیدیم و گذشت واندر سر هر دو خط کشیدیم و گذشت
۱۳۱۱۵ کردیم توجّه بمقام معلوم وز گرمروی بدو رسیدیم و گذشت

۱۹۵

دل در سر زلفین بتان نتوان بست وز دست فراقشان بجان نتوان جست
چندین مطپ ایدل که سر زلف بتان دامیست که تا ابد از ان نتوان رست

۱۹۶

دی خسرو سیّاره چو باشام نشست از جیش حبش فتاد بر روم شکست
آمد بر من آن صنم باده پرست چون نرگس پر خمار خود کردم مست

۱۹۷

۱۳۱۲۰ گفتم صنما گرچه رخت همچو مهست لیکن رقم سیاه بروی نه بهست
گفتا که چنین مگوی من لاله رخم آخر نه که پارهٔی ز لاله سیهست

١٩٨

باماغضب حیدری از حد بگذشت — پیکار وی وداوری ازحد بکذشت
وقتست کزین پس بصفا آید باز — کین دلشده‌راصابری‌ازحدبگذشت

١٩٩

قدت ز صنوبری که برخاست بهست — وز سرو که دهقانش بپیر است بهست
دائم سخن از قد چو سروت گویم — آری سخن راست بهر وقت بهست ١٣١٢٥

٢٠٠

خطّی که زرویت‌ای‌پریوش برخاست — دودیست کزآتش‌ترت‌خوش‌برخاست
چون عارض خوبت آتشی سیرابست — نشگفت اگر دود ز اتش برخاست

٢٠١

گفتم که‌چرا از شکرت‌رست‌نبات — واندرظلمات‌چون‌شدآن آبحیات
خندید وبلطف گفت کای‌ابن‌یمین — نی‌آب حیات باشد اندر ظلمات

٢٠٢

زلف‌تو که بس تعبیه ساز افتادست — هندوست ولیك ترکتاز افتادست ١٣١٣٠
تا بر دل دیوانه من بند نهاد — آسوده وخوش‌نیست بآزافتادست

٢٠٣

من کزسرجان‌بسوی‌توخواهم خاست — کی‌ازسرتوچوموی برخواهم خاست
تا دست بدامنت زنم روز جزا — چون گردزکوی بر خواهم خاست

٢٠٤

نی دیده‌به ازتوهیچ یاری دیدست — نی‌همچو رخت‌تازه‌بهاری دیدست
دل دست بزنجیر سر زلف تو زد — دیوانه درانچ کرد کاری دیدست ١٣١٣٥

٢٠٥

خطی که ز روی آن سمنبر برخاست — گفتی که ز گل‌بنفشهٔ تر برخاست
چشمم چو بر اوفتاد از غایت لطف — گفتم که ز آب موج عنبر برخاست

۲۰٦

کس همچو من ار گهر توانستی سفت — بر اوج فلك زناز میبودی جفت
گر حرمت مصطفی نبودی مانع — گفتار مرا وحی توانستی گفت

۲۰۷

۱۳۱٤۰ شاه عادل چون بکام دل ببزم می‌نشست — برجبین آفتاب‌ازشرم رویش خوی نشست
تا جهان بودست شاهی بر سریر سلطنت — همچوسلطان‌جهان‌الجایتوخان کی نشست

۲۰۸

ای بخت‌جوان بیاودر ساغرپیچ — دست خرد پیر بساغر بر پیچ
شاغوله دستار تو اینجا نخرند — دستار نگهدار وبرو در سر پیچ

۲۰۹

ای دیده دلم از توزیانها برهیچ — وی لعل‌تو داده‌ام زبانها برهیچ
۱۳۱٤٥ دلهاهمه‌بگشاده‌بفرمان‌تو گوش — تو بسته کمربقصد جانها برهیچ

۲۱۰

هرزن که‌زعشقبازی آری‌بنکاح — باشد ز فسادعقل ازوچشم صلاح
چون‌باتوحرام کردوپنداشت‌فلاح — باغیر تو آخر آیدش وصل‌مباح

۲۱۱

ای شکر گفتار تو سرمایهٔ روح — وی لعل گهربار تو پیرایهٔ‌روح
بیسایه بود روح ولیکن رخ تو — هم سایهٔ روح امدو همسایهٔ‌روح

۲۱۲

۱۳۱٥۰ جان‌تازه کندلعل‌درافشان‌زقدح — با دل دهد از زمرّد سوده فرح
یك ساغر از انلعل وزمرّد باهم — بر نه بکفم تا بکشم قوس قزح

۲۱۳

ای گشته‌خجل‌زانرخ گلگون گل‌سرخ — غرقه شده ازرشك تودر خون گل‌سرخ
همچون جگر لاله دلم سوخته شد — تاچهره بر افروخته‌ئی چون گل سرخ

۲۱۴

ای بندهٔ بالای تو سرو آزاد همچون تو بتی مادر ایام نزاد
روزی دلم دهان و چشم خوش تست بیچاره نگر چه تنگ روزی افتاد ۱۳۱۵۵

۲۱۵

این چرخ سراسیمهٔ بیفایده گرد چون قسمت ارزاق خلایق میکرد
پروانه چنین‌داد که بر خوان جهان چون تیغزن پهلوی خودم بایدخورد

۲۱۶

آن بت که بر اوغیرت مه می باشد دائم ز ویم حال تبه می باشد
گفتم که سیه دلی برخ لالهٔ تر گفتا که نه لاله دل‌سیه‌می باشد

۲۱۷

آن‌بت که دمی جفا فراموش نکرد با ما نفسی دست در آغوش نکرد
هر نکته که سر بسر بدو میگفتم در بود ولی نگار در گوش نکرد ۱۳۱۶۰

۲۱۸

آنرا که دماغ وعقل باهش باشد با بزم تو از بهشت خامش باشد
گر خلد برین باید و باغ ارمت آن بزم که میر او سیاوش باشد

۲۱۹

اسباب سعادات مرا مجتمع اند گفتار مرا اهل خرد مستمع‌اند
آهم نه گواهست بر استحقاقم ارباب هنر از که و مه مطلع انـد ۱۳۱۶۵

۲۲۰

آنها که چوشانه بر سران میتازند چون شانه بدستبوس تو مینازند
گرخصم کند باتو چوشانه دوسری تن‌چون‌سر شانه شاخ شاخش سازند

۲۲۱

آن سبزه که گرد لعل کانی گردد پیوسته برای دلستانی گردد
خضریست نشسته برلب چشمهٔنوش تا شارب آب زندگانی گردد

۲۲۲

۱۳۱۷۰ آن‌دل که بر او مهر تو تابان باشد / میسوزد و شمعوار خندان باشد
تو جان منی و تا ابد خواهد بود / از تو نبرم تا ببرم جان باشد

۲۲۳

اسبی که مرا میر شرفشه بخشید / هرگز نه جوانش دیدوپیری بشنید
جز بارهٔ گاو گوش اشتر دل او / کس لاشه خری بصورت اسب ندید

۲۲۴

اجـرام فلك دور بکام تو کنند / فهرست سعادات بنام تو کنند
۱۳۱۷۵ شاهان‌جهان ازدل‌وجان‌همچو رهی / آیند و غلامی غلام تو کنند

۲۲۵

از بهرجهان غم مخورای‌نادان مرد / کانکس که‌نخوردغم‌جهان آسان کرد
عاقل ز در گران فروشان متاع / برگشت‌و بناخریدنش ارزان کرد

۲۲٦

الچی ز من ار نرد پیاپی ببرد / عیبم مکنید کان نه الچی ببرد
چون بر طرف بساط باشد پسرش / داند همه‌کس که نرد راوی ببرد

۲۲۷

۱۳۱۸۰ آنرا که زر و سیم بد ار زیز نماند / سهلست دلا گر بتو هم چیز نماند
نا آمده نامدست و رفته بگذشت / هان یکدمه‌را باش که این‌نیز نماند

۲۲۸

ایدل چه کنی طرب که فانی باشد / با غم بنشین که جا ودانی باشد
اسرار غمش پیش کسی باز مگوی / هش دار که این سخن نشانی باشد

۲۲۹

آنکس که همای همتش پردارد / هر روز هوای جای دیگر دارد
۱۳۱۸۵ چون بر درخانه‌ها مقیم‌است‌خروس / بنگر که همیشه ارّه بر سر دارد

۲۳۰

ایدل ز کست گر چه نوائی نرسید
لیکن اگر آنکس که ترا کردپدید
سر بر خط او نهی همچو قلم
با برهنگی ملك توانی بخشید

۲۳۱

آن بت که بحسن بیمثالش گفتند
وزغایت لطف آب زلالش گفتند
عکسی ز سواد دیدهٔ ابن یمین
بر عارض او فتاده خالش گفتند

۲۳۲

آنها که درین رباط بی بنیادند
در رهگذری بیکدیگر افتادند ۱۳۱۹۰
دارند دل و دیده پر از آتش وآب
وز مرکزخاکی گذران چونبادند

۲۳۳

ازسبزه‌چو گل خورد گکی چندنمود
بلبل بهزار صوت و الحانش ستود
زان پس که ببادرفت وبر گیش‌نبود
کس نام گل از زبان بلبل نشنود

۲۳۴

آورد خط آن نگار تا بنماید
ما را که شب و روز بهم می شاید
با عارضش آفتاب ماننده بود
گر وقت کسوف نور او بفزاید ۱۳۱۹۵

۲۳۵

ایخواجه علی توئی جهان همه‌جود
نامد بدلیری تو هرگز بوجود
کو رستم زابلی وکو حاتم طی
تا پیش دل و دست توآرند سجود

۲۳۶

از دست تو گرزهر خورم نوش شود
افیون ز کفت مایه ده هوش شود
شاه فلکم غاشیه بر دوش کشد
گر با تو مرادست در آغوش شود

۲۳۷

ایدل اگرت کار موافق نبود
میدان که جهان بکام عاشق نبود ۱۳۲۰۰
صدق آر فرا پیش که نوری ندهد
چون صبح دوم دلی که صادق نبود

۲۳۸

ایدل فلکت گرچه ز بون میدارد	وز غصهٔ او چشم تو خون میبارد
با این همه خوش باش که هر لحظه فلك	نقشی دگر از پرده برون میآرد

۲۳۹

بر آتش غم بکام دل روزی چند	خواهیم زد آب با دل افروزی چند
۱۳۲۰۵ زان پیش که بر باد دهد دست اجل	گرد از سرخاك ما جگرسوزی چند

۲۴۰

باد از رخ گل چو برقع نازکشاد	بلبل بغزل خواندنش آواز گشاد
خرّم دل آنك در هوای گل و مل	پرواز کنان بال طرب باز گشاد

۲۴۱

بودند جهاندار بسی خسرو و گرد	رفتند و بدیگرانش ناچار سپرد
اکنون که تو داری چه در او دل بندی	میدان که نخواهیش تو هم باخود برد

۲۴۲

۱۳۲۱۰ بنگر که صبا باز چه نیرنگ آورد	در باغ چه لعبتان خوشرنگ آورد
زآنها همه با گل صفت روی تو گفت	مسکین گل نازك از حیا رنگ آورد

۲۴۳

برخوان خود ار زهر گیا باید خورد	خوشتر که بر ناکس ابا باید خورد
از دیده بشور با چو قانع گشتم	سکبای رخ سفله چرا باید خورد

۲۴۴

تا در دل من مهر تو مهوش باشد	روزم چو رخ فرّخ تو خوش باشد
چون زلف تو هر دل که کند میل رخت	سودا زدهٔی بر سر آتش باشد

۲۴۵

۱۳۲۱۵ تاجیب تو بهر ماه مطلع کردند	ترك صفت ماه مقنّع کردند
آن حقّهٔ لعل بین که از بهر بهار	چون خوش بزمرّدش مرصّع کردند

۲۴۶

تا در سرم ای‌رشك پری چشم بود | از چشم توام ستمگری چشم بود
با این‌همه‌بهر دیدنت چون نرگس | از هر طرفی که بنگری چشم بود

۲۴۷

تا در تن من هیچ رگ و پی باشد | اندر رگ من بجای خون می‌باشد
مستی نتوان زد ز می نسیه خلد | برنقد زنم که داند آن کی باشد ۱۳۲۲۰

۲۴۸

تا مرغ روانت در قفس خواهد بود | رزقت‌رسدآن‌قدر که‌بس‌خواهدبود
چون‌راه نفس بسته شد اندیشه مکن | زانحال که وارثی زپس‌خواهد بود

۲۴۹

تا دست من از وصل تو کوتاه بود | تا بر دل من بیاد یار آه بود
در جان منی و من نه آگاه بلی | آئینه کجا ز صورت آگاه بود

۲۵۰

تا دل غم آنجان جهان‌خواهد خورد | سرنشترغم‌بررگ‌جان‌خواهد خورد ۱۳۲۲۵
پیکان خدنك غمزهٔ خونریزش | در آتش‌دل آب روان خواهدخورد

۲۵۱

تا یوسف عهد را بچاه افکندند | از اوج سپهر حسن ماه افکندند
گو منطقه سپهر بگسل پس از این | چون از سرخورشید کلاه افکندند

۲۵۲

تا بستهٔ صحبت کسی خواهی بود | چون مرغ اسیر قفسی خواهی بود
امروز باختیار تنها شو از آنك | تنهای ضرورتی بسی خواهی بود ۱۳۲۳۰

۲۵۳

تا ماتم فرزند علی گشت پدید | خون گشت‌دل کسیکه‌این‌قصه‌شنید
ناهید شکست چنگ و گیسو ببرید | خون شفق از دیدهٔ خورشید چکید

۲۵۴

تا قدر بلند آسمان پست شود باجود توهرچه نیست آن هست شود
کان گرچه زر وسیم فراوان دارد ازدست و کف توچون کف‌دست‌شود

۲۵۵

۱۳۲۳۵ تا ابن یمین از این جهان می نرود اندوه تواش از دل و جان می نرود
ممکن نبود آنکه رود از سر او سودای تو تـا در سر آن می نرود

۲۵۶

تا خوی بد یار دگر سان نشود احوال دل یار بسامان نشود
او جان طلبد از من ومن بوسه ازو او را شود این‌کار مرا آن نشود

۲۵۷

تا چرخ و فلك مدار بنیاد نهاد ازمادر ارکان پسری چون‌تو نزاد
۱۳۲٤۰ اوراد جهانیان کنون‌نیست جز آنك سردار جهان نظام دین یحیی باد

۲۵۸

چون شب رقم‌از غالیه برروز کشید آمد بت من در پی او مـاه رسید
شب‌چون‌شبه‌بودودل‌همیگفت که هست یا مه زرخش یا رخش از ماه پدید

۲۵۹

انکس که‌ز عاشقان نشانی‌دارد افسرده دلی و گرم جانی دارد
او را نه لبی ونه دهانی پیداست وز مشك و زروسیم زبانی دارد

۲٦۰

۱۳۲٤۵ چون‌اشکم ازینچشم‌چوجیحون‌بچکد بر برگ زریر آب طبرخون بچکد
هر شام که یادآرم از انروی چوصبح همچون شفق ازدیدهٔ من خون‌بچکد

۲٦۱

چون نرکس تو غمرهٔ جادوبگشود از جملهٔ گلها قصب السبق ربود
سحرش‌بنگر که‌باهمه‌مستی خویش در صبحدم آفتاب زردی بنمود

۲۶۲

چون جیش حبش گرد رخش صف میزد چشمم ز غضب موج و دلم تف میزد
دندان صفت از لبش ندیدم کامی واحوال دلم رقیب بر دف میزد ۱۳۲۵۰

۲۶۳

چون گشت زمین از سپه برف سفید از پرتو خورشید بریدیم امید
بیم است که از غایت سردی هوا افسرده شود چشمهٔ گرم خورشید

۲۶۴

چون نرگست آغاز بدمستی کرد جان عزم سفر ز عالم هستی کرد
تا نزد من آورد صبا بوی ترا گل شرح همی داد صباستی کرد

۲۶۵

آن دم که خم عشق بجوش آمده بود جان ازسر مستی بخروش آمده بود ۱۳۲۵۵
روزیکه بما کاسهٔ می میدادند ازهر طرفی صدای نوش آمده بود

۲۶۶

چشمم چو بر آن رستهٔ دندان افتاد از دیدهٔ من گوهر غلطان افتاد
دندانش بقطره های شبنم ماند کاندر دهن غنچهٔ خندان افتاد

۲۶۷

چون سرو سهی قدتو پیراسته شد چون لاله بعنبر رخت آراسته شد
از بس که دلم فکر میانت میکرد از فکرت باریك دلم کاسته شد ۱۳۲۶۰

۲۶۸

خورشید نماز شام چون روی تو دید کرد از تو حجاب و روی در پرده کشید
او را چو برانگونه شفق دید که رفت از چشم شفق در غم او خون بچکید

۲۶۹

خوش باش که جز تو دگری نیست پدید وز آخرت الآخبری نیست پدید
امروز تمتّعی ز دنیا بردار کز حالت فردا اثری نیست پدید

٢٧٠

١٣٢٦٥ خطش رقم غالیه بر ماه کشید | چشم بد از و دور که دلخواه کشید
نی نی غلطم زنگ بر آئینه نشست | از بس که دل خسته من آه کشید

٢٧١

خصمت که عناد با تو آغاز کند | چون کوف بود که قصد شهباز کند
آندم که بلندی طلبد دانی چیست | مور ست که جان در سر پرواز کند

٢٧٢

خوشتر ز لب آن بت چین نوش که دید | نازکتر از انحلقهٔ آن گوش که دید
١٣٢٧٠ پوشد کله اطلس و خوبش آید | زیباتر از آن ماه کله پوش که دید

٢٧٣

دل خون شد و فریادرسی راست نکرد | خوشتر ز غمت همنفسی راست نکرد
از زلف تو بر فرق سر ایمشك تتار | فرقیست که جز شانه کسی راست نکرد

٢٧٤

در هجر تو از من اثر وعین نماند | کی وصل تو بینم چو مرا عین نماند
زین بیش ببود عین ما را دمعی | اکنون ز غم تو دمع را عین نماند[1]

٢٧٥

١٣٢٧٥ در حال که جانان برم آید برود | و اندر پی آن که رخ نماید برود
زان گریه کنم چو ابر کانماه چو برق | حالی که نقاب وا گشاید برود

٢٧٦

دلبر شب دوش چون ز رخ پرده گشود | مه کرد طلوع و نور بر نور فزود
ماهش برهی نمود تا حاضر بود | چون ماه برفت او برهی ماه نمود

٢٧٧

دلبر بجفا ممتحنم میدارد | آزرده دل و خسته تنم میدارد
١٣٢٨٠ بیخویشتنی من بگویم کز چیست | زانست که بیخویشتنم میدارد

١ ـ ایهامی لطیف دارد بدینمعنی که از دمع عین ساقط شود دم میماند که بفارسی خون است .

۴۷۸

روشن شود آنرا که هدایت باشد کین دور وجود بینهایت باشد
در دایره هر نقطه که غایت گیری شاید که همان نقطه بدایت باشد

۴۷۹

پندم بشنو که هر که این پند شنود شد حاصل عمر او بگیتی همه سود
هم زنگ غم از آینهٔ دل بزدود هم گوی مراد از همه اقران بربود

۴۸۰

زاندیشهٔ هر چه وصف مالی دارد دل ابن یمین همیشه خالی دارد ۱۳۲۸۵
خود رفت هر آنچه رفت و نا امده است خرّم دل انکه ذوق و حالی دارد

۴۸۱

شاها ز منت گر چه نمیآید یاد روزی کرمت هم دهدم آخر یاد
تا عالم فانی بود از آتش و آب وز خاك وز باد دولتت باقی باد

۴۸۲

گردون نفسی بکار من دور نکرد یکدم نگذشت تا دوصد جور نکرد
ان سعی که درهلاك من کرد بظلم حقّا که اسد بکشتن ثور نکرد ۱۳۲۹۰

۴۸۳

گر دلبر ماغمخورما خواهد بود درد دل ما عین دوا خواهد بود
جانان بعیادت ار قدم رنجه کند بیماری ما به ز شفا خواهد بود

۴۸۴

گر دوست بکام در کنارم باشد با نیك و بد جهان چکارم باشد
درعشق وی آبروی من هیچ نماند ور ماند ز چشم اشکبارم باشد

۴۸۵

عاقل سخن ار چه پیش محرم گوید باید همه نیك گوید و کم گوید ۱۳۲۹۵
و اندر پس هیچکس نگوید بدازانك دیوار سخن هم شنود هم گوید

۲۸۶

مردم نکند روزی خودبیش بجهد وز غایت‌خود کس‌نرودپیش بجهد
کاریکه‌در آن‌بسعی‌تو حاجت‌نیست زنهار میندار در آن خویش بجهد

۲۸۷

هر چند که‌فرزند بسامان باشد دردیست که‌بی مایه درمان‌باشد
۱۳۳۰۰ از زیستنش رنج فراوان باشد وز مردن او خرابی جان باشد

۲۸۸

ما را فلك‌از دوست‌اگر دورافکند ورهمچو بنات‌نعشمان‌زهم‌بپرا کند
صد شکر که‌بررغم فلك بارد گر گشتیم بهم چو عقد پروین پیوند

۲۸۹

هر کوبجهان بجزخوشی نگزیند باید که دمی بی ،نه ی ننشیند
دانم‌که ز دیده بهگزینتر نبود او نیز جهان بمردمی میبیند

۲۹۰

۱۳۳۰۵ وقتیکه پلان برندبر کنده حسد وازاد بدل بر نهد از بنده حسد
حقّا که پسندیده بود نزد خرد بر دولت مرده گر برد زنده‌حسد

۲۹۱

در کان کرم فضّه وارزیز نماند وز جمله‌جواهر بجز ازریز نماند
در نوبت ما نخاست یك‌مرد کریم جز طاهراسحاق که آن‌نیز نماند

۲۹۲

گفتند که خرّمی درافاق نماند کس‌جفت‌طرب‌درخم‌این‌طاق‌نماند
۱۳۳۱۰ گفتم سبب اینغم بی پایان چیست گفتند که طاهربن اسحاق نماند

۲۹۳

هر گز فلکم زیاد می نگذارد هردم بغمی تازه ترم بسپارد
نزد فلك ستمگرم عیبی نیست جز آنکه مرا اهل هنر پندارد

۲۹۴

رویت که در او دیده‌صفای جان‌دید جانست از انش نتوان آسان دید
حقّا که چو عمر ناگزیرست ولیك چون‌عمر بجز بر گذرش نتوان‌دید

۲۹۵

هرگز بمراد من فلك دور نکرد یکروز بشب نشد که صدجورنکرد ۱۳۳۱۵
خون‌مژه بر چهره روان‌چیست‌مرا گر خسته دلم زصدمتش غور نکرد

۲۹٦

تفسیست مرا که تشنگیش اربکشد شربت ز کف حور بمنّت نچشد
من چشم سیه دوست ازان دارم کو بهر سیهی ز سرمه منّت نکشد

۲۹۷

یارم چو بباغ وصل خود بار نداد ز!ن شاخ امید دل من بار نداد
امسال‌همان کلاته‌خوش‌هست‌زچیست یك‌شکر ازان لعل شکربار نداد ۱۳۳۲۰

۲۹۸

شب نیست که‌دوراز‌تودلم خون‌نشود وندر طلبت ز دیده بیرون نشود
تو جان منی رفته جدا از بر من چون‌جان‌برودل‌چکند چون‌نشود

۲۹۹

هرکو ز هوا در آتش می افتاد بر پیکر خاکی در ادبار گشاد
از دختر رزمجوی آب رخ خویش کو همچو تو صدهزار دا دست بباد

۳۰۰

محمود طبیب‌چون‌بطب دست گشود در معجز عیسی ید بیضا بنمود ۱۳۳۲۵
ثابت قدمست چون چنار از دم او آن کو چوسپیدار که بی رعشه نبود

۳۰۱

گفتند که از برگ گلش خاردمید وان حسن که دیده‌ئی بانجام رسید
گفتم که‌رخش‌چونوبهارست بحسن کس نزهت نوبهار بی سبزه ندید

۴۰۲

در ابر فنا ماه چگل پنهان شد — در پرده غم شادی دل پنهان شد

۱۳۳۳۰ از عین کمال بلبل گلشن جود — درموسم گل بزیر گل پنهان شد

۴۰۳

هرفتنه که بر سرم کنون میاید — از فعل بد باده برون میاید

هان ایدل آشفته دگر ننشینی — با دختر رز که بوی خون میاید

۴۰۴

گفت آنکه مرا دید ز طاعات بعید — کاندیشه نمیکنی تو از وعد و وعید

گفتم که ز بهر من در استغفارند — آنها که شدند حامل عرش مجید

۴۰۵

۱۳۳۳۵ ملهم چو نعیم این جهان فانی دید — بفروخت جهان‌را و بدان فقر خرید

با هر که در افتاد بدعوی داری — هر روسپیی بدید صد بار درید

۴۰۶

هر کس که نصیحت بر اوخوار بود — وانکو ببدی خود گرفتار بود

پندش مده ارچند بود فرزندت — یاری مکنش ور چه ترا یار بود

۴۰۷

هر کو در جود ومکرمت بسته بود — جز خار مدانش ارچه گلدسته بود

۱۳۳۴۰ هیزم بود آنشاخ که بر می نهد — ور چه ز درخت بارور رسته بود

۴۰۸

شادانکه دلش بغور کاری بیناد — وین قاعده غیر بختیاری ننهاد

بر گلبن آرزو چو نشکفت گلی — تا در پی آن زمانه خاری ننهاد

۴۰۹

دانی بچه ماند ای بت حور نژاد — خالی که میانهٔ دو ابروت فتاد

گوئی که مگر کاتب تقدیر زمشك — برماه دونون کشید و یکنقطه نهاد

۴۱۰

گفتم بتو هیچ آگهی میاید — زین درد که بر دل رهی میآید ۱۳۳۴۵

خندیدو بطعنه گفت خوش باش فلان — کز رنگ توام بوی بهی میاید

۴۱۱

زلفت که دلم بسته بموئی دارد — صد شیفته بر هر سر کوئی دارد

جز مردم چشم من از آن شیفتگان — کس نیست بر تو کآبروئی دارد

۴۱۲

گفتم بدل ارچه وقت گفتار نبود — در پاش فکندی سرو او یار نبود

دل گفت که گر جان رود اندرسر او — غم نیست هر آنچه رفته انگار نبود ۱۳۳۵۰

۴۱۳

گل ازپی خرده‌ئی که‌ازخرقه نمود — بنگر که چه تشنیع ز بلبل بشنود

وانگاه صبا آمد و با صد خنکی — هر خرده‌وخرقه‌ئی که بودش ببر بود

۴۱۴

رفتند و رویم و هر که آید برود — هر چیز که شاید و نشاید برود

دانم چو نباید آنچ با تو نبود — آنهم که ببایدت نباید برود

۴۱۵

نیك و بد این جهان فانی گذرد — و اندوه و نشاط و شادمانی گذرد ۱۳۳۵۵

المنّة لله که جهان هست چنانك — هر گونه که او را گذرانی گذرد

۴۱۶

زان پیش که این گنبد دوّار نبود — واندر دو سرا ز خلق دیّار نبود

بر نقد تو سکّهٔ بدو نیك زدند — خوشباش هر آنچه رفت انگار نبود

۴۱۷

شادانکه غم زمانه بر دل ننهاد — واندیشه‌آب و محنت گل ننهاد

در تربیت عمارت دل کوشید — وین قاعده جز مردم مقبل ننهاد ۱۳۳۶۰

۳۱۸

آن دم که خم عشق بجوش آمده بود — جان ازسر مستی بخروش آمده بود
روزی که بما کاسه می میدادند — ازهر طرفی صدای نوش آمده بود

۳۱۹

هر کو بخرد نیك زبد بشناسند — خارازگل واطلس زنمد بشناسد
باید که بکونین فرو نارد سر — واینش رسد ارقیمت خود بشناسد

۳۲۰

۱۳۳٦۵ زیور همه بر سرو سمنبر زیبد — هریك زدگریکی نکو تر زیبد
چون غنچه قبایش اززمرد زیبد — چون نرگس تر کلاهش اززرزیبد

۳۲۱

شب نیست که اشك من بقلزم نرسد — آهم زبر طارم هفتم نرسد
زینقوم که گر نیزه کنی در کونشان — سر برزند از حلق و بمردم نرسد

۳۲۲

یا رب چو رهی درتووخود مینگرد — معلوم همیگرددش از روی خرد
۱۳۳۷۰ کز نیك وبدانچ میکند کردهٔ تست — او کیست نکوئی بکند بد بخرد

۳۲۳

روزی که زتن قطع کند جان پیوند — یارب مکن این زبان جاری دربند
تا شکر کرم گویمت آندم که بری — ازبستر خاکم سوی این کاخ بلند

۳۲۴

هر نقش که ازپرده فلك بنماید — شب جمله مرا شعبده برمیآید
فرقی که میان اوولعبت بازاست — آنستکه این دیر ترك میپاید

۳۲۵

۱۳۳۷۵ هر دل که هوای آشنائی دارد — همچون رخ فرخش صفائی دارد
سودای من ازطرهٔ مشکین ویست — کو ته چکنم دراز نائی دارد

۳۲٦

در خانه اگر متاع دنیا باشد / در باز گذاشتن چه معنی باشد
چون باز نهادنش بدشواری هست / پس بستن و بازرستن اولی باشد

۳۲۷

روی چومهت رشك پری میگردد / زلف سیهت بدلبری میگردد
بر گرد رخت جلوه کند طرّهٔ تو / در دور قمر بسروری میگردد ۱۳۳۸۰

۳۲۸

زلف تو که بازی مجازی نکند / جز با دل عشاق تو بازی نکند
ایخسرو شیرین لب خوبان جهان / فرمای که تا دست درازی نکند

۳۲۹

دل باز هوای آشنائی دارد / انصاف بده که خوش هوائی دارد
ازفکر رخش زشام تاوقت سحر / همچون رخ فرّخش صفائی دارد

۳۳۰

گویند هنرمایهٔ اقبال بود / دانش سبب حلّ هر اشکال بود ۱۳۳۸۵
من تجربه کردم ازهنر نان خوردن / برداشتن آب بغربال بود

۳۳۱

یاری بگزین کزتو جدائی نکند / از غیر تو با کس آشنائی نکند
از اهل جهان بیوفا ایدل من / یاری بگزین که بیوفائی نکند

۳۳۲

صدره دلم ار مهراز و بر گیرد / بازش چو ببیند هوس ازسر گیرد
مانند چراغیست که بنشانندش / آتش چو بدود او رسد در گیرد ۱۳۳۹۰

۳۳۳

فریاد مرا ز خامهٔ قیر اندود / کورازدلم بدشمن و دوست نمود
گفتم که زبانش ببرم گنگ شود / ببریدم از آن فصیحتر گشت که بود

۳۳۴

در عالم توحید کسی راه برد — کو راه بنور دل آگاه برد
ازخویش برون آیدو گویدهمه‌اوست — گر کرد چنین راه بالله برد

۳۳۵

۱۳۳۹۵ نو مذهبگان که بی یقینی چندند — سر گشته و بر گشته زدینی چندند
سنّت شده از دست و امامی نشده — نه این و نه آن مذبذ بینی چندند

۳۳۶

هرچند که دخت رز طرب افزاید — و ابواب فتوح روح را بگشاید
من عزم طلاق او مصمم کردم — کز وی همه فرزند خبائث زاید

۳۳۷

هر شاه و گدا که رخ نماید برود — هر نیك و بدی که پیشت آید برود
۱۳٤۰۰ چون شادی وقت پایداری ننمود — گر هست غم آن نیز نپاید برود

۳۳۸

ز آوردن خلق سوی صحرای وجود — گر عاشق و معشوق نبودی مقصود
خسرو بچه رو هوای شیرین کردی — کی شیفته ایاز گشتی محمود

۳۳۹

رویت که‌ازو ماه خجل سارشود — زلفت که در او باد گرفتارشود
ازظلمت‌این‌ونور آن‌درشب‌وروز — شب روزشود روز شب تار شود

۳۴۰

۱۳٤۰۵ هر کو ز طریقه ددی دور بود — باید که همیشه از بدی دور بود
هرچیز که‌بی‌سؤال‌خواهی‌دانست — پرسیدن آن ز بخردی دور بود

۳۴۱

گر جان من اندر سر اوخواهد شد — سهلست که در وجه نکوخواهد شد
خورشید از آن زرد بود آخر روز — کز غصّه روی او فرو خواهد شد

۴۳۲

هر تن که خدای‌را بجانی ارزد — باید که ترا نیز بنانی ارزد
از لطف تو گر غمزده‌ئی شاد شود — نزد خرد این ملك جهانی ارزد ١٣٤١٠

۴۳۳

هرچ آن هنر جمله بزرگان باشد — و اسباب سیادت سترکان باشد
کردم طلب ویافتم امّا چه کنم — چون بر هنر بهره گرگان باشد

۴۳۴

شبها دل من بسا که عیّاری کرد — در کوی‌هوس‌رندی‌وشطّاری کرد
اکنون که‌بروز روشن افتادهنوز — بس می‌نکند زانچ‌شب تاری کرد

۴۳۵

هر چند که عمرم نه بسامان گذرد — سهلست که عاقبت بهرسان گذرد ١٣٤١٥
چون‌دردل‌من‌شادی‌وغم‌هردویکیست — دشوار زمانه بر من آسان گذرد

۴۳۶

هم سهم سعادت بهدف باز رسید — هم لؤلؤ لالا بصدف باز رسید
دل‌جست‌وزجان‌مژده‌نوروزی‌خواست — چون شمس بخانه شرف باز رسید

۴۳۷

هر چیز کزو هستی تو پیدا شد — هم اوست که گه‌خامش‌و گه گویاشد
چون‌آب که‌شد ابروزدریابرخاست — شد قطره و قطره باز با دریا شد ١٣٤٢٠

۴۳۸

غریب اگر چه وزیر شه جهان‌باشد — همیشه میل دلش سوی خانمان‌باشد
اگر چه ساعد شاهان‌بودنشیمن باز — ولی بکام دل باز آشیان باشد

۴۳۹

خواهی که خدا کارنکو با تو کند — ارواح ملایك همه رو با تو کند
یاهرچه رضای‌اودرآن نیست‌مکن — یا راضی شو بهر چه او با تو کند

۳۵۰

۱۳٤۲۵ ای از گل‌تر روی تو آراسته تر — وز سرو سهی قد تو پیراسته تر

گرماه دو هفته رو بروی تو کنند — از رشك توهر روز شود کاسته تر

۳۵۱

ای گردنم از ساعد تو طوق‌پذیر — بردست من از زلف تو باداز نجیر

با سکّه حیدری توئی خوش پسرا — وز طوق‌وزنجیرمرانیست گزیر

۳۵۲

آمد سخنم بلطف چون جانش دار — ورخودهمه کفرست‌چوایمانش‌دار

۱۳٤۳۰ درخلوت خاص خود بپرورده‌امش — زنهار که از عوام پنهانش دار

۳۵۳

از بس که‌رسید ازرخ واز غمزه‌یار — بر لاله و نرگس ستم ایّام بهار

هم دود دل لاله رخش را بگرفت — هم غمزهٔ او گشت چو نرگس‌بیمار

۳۵٤

ازحق‌بودانچ هست‌برمومن‌وگبر — روشن شود این نکته ترا نیز بصبر

از ابر جدا همی شود قطره ولیك — چون در نگری یکی بود قطره‌وابر

۳۵۵

۱۳٤۳۵ ایدل غم نا آمده زنهار مخور — وانغم که گذشت از توهم زوبگذر

سر رشتهٔ وقت خویش از دست مده — کینست‌وجزین نیست‌جهان‌هیچ‌دگر

۳۵٦

ایدل اگرت مال شد از دست بدر — باکی نبود چو میرود عمر بسر

گیرم بزر ونقره چو قارون‌شده‌ئی — چون عمر نباشد چه کنی‌نقره وزر

۳۵۷

ای از فلکت سهم سعادت شده تیر — وی از قلمت فایده‌ها یافته تیر

۱۳٤٤۰ ازحکم‌توهر که‌سر کشدخوشه‌صفت — هر موی که روید از تنش باشدتیر

٣٥٨

از خنده رعد و گریهٔ ابر بهار وقتست جهانرا که شود چون رخ یار
سردی مکن ایباد بهاری بگذار تا لاله و گل بشکفد از خاره و خار

٣٥٩

ایساقی شکّر لب طوطی گفتار گرمی نبود گرد ز شهدانه برار
تا حکم فان لم تجدوا ماءً را باشی بطریق عقل فرمانبردار

٣٦٠

انکس که لبت کرد بشنگرف نگار بر سطح مهت خطی نوشت ازز نگار ١٣٤٤٥
بهر دهن چو نقطهٔ موهومت گشتیم بسی بگرد سرچون پرگار

٣٦١

بنگر بفروغ شمع وانطلعت وچهر اندوده بدود آتشین روی سپهر
در سیم وزرش نیك نگه میکردم مانندهٔ ماه بود در سایهٔ مهر

٣٦٢

من بر کشم این پیرهن زهدزسر پس در کشمت همچو قباتنگ ببر
آیم چو کلاه برسر اندر رهعشق گردست در ارم بمیانت چو کمر ١٣٤٥٠

٣٦٣

چون چشم گشادنرگس ازخواب خمار مستانه همیگفت که رو باده بیار
تا سینی سیمین مسدّس بینی بروی قدحی مدوّر از زر عیار

٣٦٤

هنگام سپیده دم گل سیب نگر ز آب بقمش نقطه ز ده باد سحر
گوئی رخ نازك دلا رام منست افشانده بر او دیدهٔ من خون جگر

٣٦٥

چون یافت تن از خلعت شه زینت و فر نیکو سخنی گفت درینمعنی سر ١٣٤٥٥
گفتا که زبان مدح چون من دارم پس خلعت سر ز تن بود واجبتر

۳٦٦

هنگام بهارست بتا باده بیار — کاراسته شد بزم طرب همچو نگار
گلها چو طبقهای عقیق یمنی — بر خوان زمرّدست در بزم بهار

۳٦۷

جز لعل لبت که‌درسخن سفت گهر — هر گز نشنیدم که‌سخن گفت گهر
۱۳٤٦۰ ازبس که بجاروب مژه‌مردم چشم — در عشق تو از دیده من رفت گهر

۳٦۸

هر چند که‌پیریم و ضعیفیم‌و نزار — والات وادات کار افتاده ز کار
با اینهمه گر سمنبری لاله عذار — گوید که‌بگیر بوسه‌گویم که‌بیار

۳٦۹

تدبیر تو چون باز ندارد تقدیر — میرو ره تقدیر نه راه تدبیر
خواهی که رهی بدین و دنیات زبد — در شرع گریز و گوشه مسجد گیر

۳۷۰

۱۳٤٦۵ اینهم بشنو ای پسر نیك اختر — از زر مطلب همین زر وهیچ‌دگر
دانی چه بود معنی بر خورداری — یعنی بخور و بدار وبا خویش ببر

۳۷۱

ما تشنه لبانیم می ناب بیار — سر مایهٔ پای بند اصحاب بیار
نی‌نی بتکلّف نتوان برد بسر — گردسترست نیست‌بمی‌آب بیار

۳۷۲

درهجر تو ازآه‌من وخون‌جگر — هم صبح اثر دارد وهم شام خبر
۱۳٤۷۰ آن‌یك‌نفسی دارد واین‌یك شفقی — این‌خون‌جگرباشدوآن‌آه‌سحر

۳۷۳

گلدسته برخسارتو چون کرد نظر — گفتا که نیم از تو بخوبی کمتر
رخسار تو گفت‌ارچه‌چنینست ولیك — بر بسته دگر باشد و بر رسته‌دگر

۳۷۴

داود نبی چو بر گشادی اسرار گفتی بپسر پند من ازدل مگذار
اندك شمرار هست ترادوست هزار ور دشمن تو یکیست بسیارشمار

۳۷۵

روزی بخوشی اگر توان برد بسر زنهار پسر انده بیهوده مخور ١٣٤٧٥
کان نقش که یکبار بر آورد فلك ممکن نبود که آورد بار دگر

۳۷٦

دلرا سر شعرو شاعری نیست دگر نی ز آنك برانش قادری نیست دگر
محمود همیباید ، گرنه بجهان آن نیست که همچو عنصری نیست دگر

۳۷۷

گفتند مرا که بر ابوبکر و عمر مدحت گوی رستی بقیامت ز سقر
من بعد بدین عشوه که دادند مرا جز مدحت ایشان نبود کار دگر ١٣٤٨٠

۳۷۸

سر دار جهان امیر حاجی دلیر کز جنگ چو ازجود نمیگردد سیر
وقتیکه شود سوار بر زر ده سمند چون رستم دستان بود ورخش بزیر

۳۷۹

فرزند اعزّ محمد ای کان هنر وی تازه ز آب سخنت جان هنر
درخوش نمکی چون تو جگر گوشه نیافت جز ابن یمین هیچکس از کان هنر

۳۸۰

فرزند اعزّ محمد ای جان پدر آیا بود اینکه بینمت باردگر ١٣٤٨٥
غرقم ز غمت چو لاله در خون جگر وز فکر بنفشه وار زانو بر سر

۳۸۱

هر کو ز فریب اهرمن باشد دور باید که بود معتقد بعث و نشور
آخر نه که دانه گشت درخاك نهان یکچند برو گذشت آمد بظهور

۳۸۲

هم بیخوشی خمر توان برد بسر — هم بیطرب ز مر توان برد بسر

۱۳٤۹۰ خوشباش گرت حال بداست ار نیکست — هم عاقبت‌الامر توان برد بسر

۳۸۳

از دل غم روزگار بر دارد زر — بی زر منشین که کار زر دارد زر

نرگس که بصاحبنظری مشهورست — از چیست از آنکه در نظر دارد زر

۳۸٤

ای زلف ورخت هر دو بهم چون شب و روز — سرمایهٔ انوار وظلم چون شب و روز

یکدم نزدیم با هم ارچند زدیم — اندر پی یکدگر قدم چون شب و روز

۳۸۵

۱۳٤۹۵ آن بت که نکرده‌ام غمش فاش هنوز — چون دید مرا بستهٔ غمهاش هنوز

خندید و بطعنه گفت ای ابن یمین — عشق تو پرو بال زند فاش هنوز

۳۸٦

در عشق من و تو هر دو ایمایهٔ ناز — نو شد بجهان قصّهٔ محمود و ایاز

دل در خم زلفین تو چونم نطپد — بیچاره کبوتریست در چنگل باز

۳۸۷

تا کرد در جود کف راد تو باز — در ناز و نعیم غرقه اندآز و نیاز

۱۳۵۰۰ جود تو جهانیست که در خطّه او — دائم بقناعت کرم اموزد آز

۳۸۸

گفتیم بدانماه کلهدوز امروز — کی طالع دلبری ز حسنت پیروز

بستان زر و آنچنانك آید از تو — از بهر کل ِما کلهی سیمین دوز

۳۸۹

در جستن دوستی که باشد دمساز — عمری چپ وراست گشتم وشیب وفراز

پیدا و نهان بیازمودم همه را — جز سایهٔ خود نیافتم محرم راز

۳۹۰

پروانه صفت در آتشم زاندم باز — کز باد اجل فروشد آنشمع طراز ۱۳۵۰۵
در آب دودیده گرشوم غرقه رواست — چون رفت بخاك آن بت پرورده بناز

۳۹۱

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز — تا با تو بگوید سخن از پرده راز
کارت ز نیاز میگشاید نه نماز — بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

۳۹۲

دادم بتو دل بوی تو نشنیده هنوز — نادیده تمام رنگ تو دیده هنوز
در پرده مشو ز مردم دیدهٔ من — کوطفل وشیست خواب نادیده هنوز ۱۳۵۱۰

۳۹۳

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز — آراسته ئی بسنبل عنبر بیز
پس حکم همی کنی که دروی منگر — اینحکم چنان بود که کژ دار ومریز

۳۹۴

باخوش پسری بحسن چونشمع طراز — گشتم نفسی بنرد بازی دمساز
شش ضربه چوازماه فزون بود بحسن — او برد اگر چه من شدم شاهد باز

۳۹۵

ای یاد تو مونس روان همه کس — وی نام تو صیقل زبان همه کس ۱۳۵۱۵
جانم بهوای تست شادان همه عمر — جان من تنها نه که جان همه کس

۳۹۶

بگرفتمش آن زلف پراز تاب بترس — بوسیدمش آن لب چو عنّاب بترس
بودم بگه بوسه زدن بر لب او — مانندهٔ مرغی که خورد آب بترس

۳۹۷

لعل تو که آفرینش گوید همه کس — درج گهر ثمینش گوید همه کس
تا مردم چشم من دهان تو بدید — دریا دل قطره بینش گوید همه کس ۱۳۵۲۰

۳۹۸

دارم هوس‌وصل‌تو چندانکه مپرس — وان‌میکشم‌ازهجرتو برجان که‌مپرس
دل نزد تو میآمد و من میگفتم — چندانش‌بپرس‌ازمن حیران که‌مپرس

۳۹۹

خواهی که شوی‌ای‌بصفت‌خیرالنّاس — سرچشمهٔ نور همچو این زرّین طاس
مانندهٔ راووق شو از روی قیاس — صد خار درون دل و پوشیده پلاس

۴۰۰

۱۳۵۲۵ ما بارخ و زلفین توبی ترس وهراس — یك بار دگر عشق نهادیم اساس
با آنك رخ تو هست در سایهٔ زلف — مانندهٔ آفتاب در عقدهٔ رأس

۴۰۱

ناکس نشود بدون نوازی تو کس — ناید بگه کار چناری از خس
شهباز طلب تا بط و غازت گیرد — گز صعوه نیاید بجز ازصید مگس

۴۰۲

ای‌مونس غم قصّهٔ غمخواران پرس — یاری کن‌و احوال دل یاران پرس
۱۳۵۳۰ ازنرگس خود پرس نشان‌سر زلف — احوال شب تیره ز بیماران پرس

۴۰۳

ای پیك چو نامه‌ام نهی در دستش — صدبوسه نهی ازین رهی بر دستش
وی نامه‌حسدهاست‌مرابرتوازآنك — توپیش زمن بوسه دهی بر دستش

۴۰۴

خصم توکه بر سر سنان باد سرش — در دست اجل موی کشان باد سرش
گر یکسیرموی از سرتو کم‌خواهد — چون استره در شکم نهان بادسرش

۴۰۵

ای پستهٔ شیرینت شکر خائی خوش — وی در سرم از زلف توسودائی خوش
۱۳۵۳۵ در بتکده‌هاچون توبتی نتوان یافت — شنگی‌خوش‌وشوخی‌خوش‌ورعنائی‌خوش

۴۰٦

ای‌همچوشکر پستهٔ شیرین توخوش وی‌همچو قمر عارض رنگین توخوش
دردی که زعشق تو کشم‌درمانست هم‌مهر توام‌خوشست وهم کین‌توخوش

۴۰۷

هان ابن یمین ز کار آگه مباش چون عقل زکژ ر وی منزه میباش
چون‌سوسن‌ونرگس‌ارهمه‌چشم‌وزبان گشتی دو سه روزا بکم وابکه میباش ۱۳۵٤۰

۴۰۸

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی سخن مگوی از کم و بیش
زیرا که ز ناگفته پشیمان نشوی وی‌بس که‌پشیمان‌شوی‌از گفتهٔ‌خویش

۴۰۷

ایدل اگرت‌هست سر دلبر خویش موئی ز سر نگار سیمینبر خویش
با مشك سیه گلیم نسبت نکنی کامد بخطا از شکم مادر خویش

۱۰

آن بت که رخی بود زمه خوبترش از دور فلك ببین چه آمد بسرش ۱۳۵٤۵
دی‌طوطی‌جان بودمگس‌برشکرش امروز مگس کشند در زیر سرش

۴۱۱

زهریست فراقت که دلم میچشدش یا زهر وصال ار نبود میکشدش
خون‌شد دل زار من بیکروزه فراق دانی چه شود اگر بماهی کشدش

۱۲

ای زلف دلاویز تو بر روی‌توخوش وی شعبدهٔ نرگس جادوی تو خوش
آیا بود آنکه با تو بینم خود را سرسوی‌سرآورده چوابروی تو خوش ۱۳۵۵۰

۴۱۳

پیوسته ازآن‌مصحف قرآن در پیش دارم که چوهست‌رحلت جان درپیش
تا در گه رفتن بسوی دار بقا این از پس و آن میرود از پیشاپیش

۴۱۴

دهقان بچه‌ئی داد می نابم دوش گفتم که‌حرام باشداین گفت‌خموش
من از رز خویش چیده‌ام انگورش تشویش مکن می حلالست بنوش

۴۱۵

۱۳۰۰۰ آن‌بت که دلم شیفته شد بر چشمش مستست بسان نرگس تر چشمش
گه‌گه بکرشمه میزند چشم بهم یارب مرساد چشم بد در چشمش

۴۱٦

تا از گل سیراب توبررست حشیش بی‌بهره شدم‌ازتو چو ازخلد کشیش
ریشت بدمید و مرغ‌حسنت بپرید شك‌نیست که‌باشدپرش مرغ بریش

۴۱۷

بیای‌ساقی مهوش بیارآن‌آب‌چون‌آتش بگوایمطرب‌خوشگو نواهای‌خوش‌دلکش
۱۳۰٦۰ ببزم سرور گیتی علاء ملك و دین هندو که‌ترك‌آسمان‌بندد‌بخدمت‌بردرش‌تر کش

۴۱۸

استاد حسین ای بصفا همچو سروش با نطق توسحبان شوداز عجزخموش
در بیشهٔ مردمی و مردی و هنر توشیر نری که نام‌کردت‌خر گوش

۴۱۹

گرخوش گذرانی‌گذردعمرتو خوش ور کم بزنی نقش تو آید همه شش
چون میگذرد عمر بهر حال که هست خوش میگذران و بار اندوه مکش

۴۲۰

۱۳۰٦٥ آنکس که مهیّا بودش وجه معاش وز دور فلك نباشدش هیچ خراش
دانم بکمالش نرسد نقصانی بر خاطر اگر بگذرد اندیشه ماش

۴۲۱

روزیکه بود صحّت و اسباب معاش زنهار غنیمت شمر و خوش میباش
زیراك چو وقت فرصت ازدست‌رود زانپس نکند سود ترا گفتن کاش

۴۲۲

اینخطّه اگرچه هست با نزهت وروض　در وی نه باختیار خود کردم خوض
گشتست در او طبیعت نازك من　چون آب که بسیار بماند درحوض　۱۳۵۷۰

۴۲۳

ایروی دلارای تو رخشنده چوشمع　بفروز شبی کلبهٔ من بنده چو شمع
گرخنده زنم بیتو بر آن خنده گری　کز گریه‌خویش‌میز نم‌خنده‌چوشمع

۴۲۴

آنخواجه که دارد کف دربار چو میغ　وآن گرد که خون چکانداز میغ بتیغ
دارد خبر از من که زمن لاشه خرم　جوخواهد وکه گرچه بدوهست‌دریغ

۴۲۵

چون‌آتش وآب گر نشستی درمیغ　هم دست اجل بر تو کشد ناگه تیغ　۱۳۵۷۵
رو چاره کار خویشتن کن امروز　زآن پیش که گویند که بیچاره دریغ

۴۲۶

از کوی تو دلفکار رفتیم دریغ　با نالهٔ زار زار رفتیم دریغ
نادیده جمال یار رفتیم دریغ　نومید ازین دیار رفتیم دریغ

۴۲۷

ای‌حکم ترا مطیع ازقاف بقاف　وی‌جمله شهانرا سر کوی‌تومطاف
با همچوتوئی‌روابود همچومنی　پیوسته دوان درطلب قدر کفاف　۱۳۵۸۰

۴۲۸

بگذر بچمن موسم گل‌جام‌بکف　تا رخ نهد آفتاب عیشت بشرف
بنگر‌توبنر گس‌ار ندیدی که‌بود　پیرامن آفتاب پروین زده صف

۴۲۹

روی‌تو فروغ آفتابست بلطف　یا عکس گل تازه در آبست بلطف
بر گرد بنا گوش تو خوشبو عرقت　چون‌بر‌سمن‌افشانده گلابست بلطف

۴۴۰

۱۳۵۸۵ کنجی ورفاغی و فراغی از خلق — حاصل کن و بگذر ز سر اطلس و دلق
از آب قناعت ار برای غسلی — آتش کند از تو دفع چون روغن طلق

۴۴۱

فریاد ز ناوك جگر دوز فراق — و ز آتش جانگداز دلسوز فراق
چون زلف تو کوشبی دراز ایدلبر — تا با تو کنم شکایت روز فراق

۴۴۲

شب تیره وصبح گشته روشن زافق — چون عارض دلدار ز پیروزه تتق
۱۳۵۹۰ دریاب صبوح را و نومید مباش — کافزون ز شمارست بدادار طرق

۴۴۳

ای در سر تو فتاده سودای عراق — بد بود که افتاد ترا رأی عراق
تو تا ز خراسان شده‌ئی بر دم تو — کس می نزندم بجز از نای عراق

۴۴۴

ای ریخته از شرم کفت ابر عرق — بر جمله جهان جسته بهر کار سبق
در مسند سروری وصدری ننشست — هر گز چو تو سرور گهر بخش بحق

۴۴۵

۱۳۵۹۵ این گنبد سبز از شفق مرجان رنگ — دانی بچه ماند ایدل با فرهنگ
طاسیست زمرّدین مرصّع بعقیق — جامیست جهان نما پر از باده و بنگ

۴۴۶

با جمله هنروران بکین است فلك — وز خلق زمانه بهگزینست فلك
من ز اهل هنروین بر او عیب تمام — آری چه توان کرد چنین است فلك

۴۴۷

چون خواجه بشد چه نام باقی وچه ننگ — چون ماند بوارثان چه یاقوت وچه سنگ
۱۳۶۰۰ باز آمدنت نیست بمقصود شتاب — روزی دو که در جهانت افتاد درنگ

۴۳۸

دلدار من ارسر بفرازد چون چنگ — کار من دلخسته بسازد چون چنگ
هر چند همی زند قضا همچو دفم — روزی باشد که مینوازد چون چنگ

۴۳۹

مائیم و می روح فزا چون دم مشك — لیکن بر اهل‌عصر چه‌مشك‌وچه پشك
در پای عوام کشته گشتند خواص — آتش چودرافتاد نه‌تر ماندو نه‌خشك

۴۴۰

ای پیکر تو گنج‌روان‌همه فضل — عقل تومرا داده نشان همه فضل ۱۳۶۰۵
هر نکته زتوعالم‌جانی همه‌لطف — هریکسر موی‌توجهان همه فضل

۴۴۱

دی شاه‌بتان سواراسبی چون‌پیل — میکرد بهر گوشه‌چوفرزین‌تحویل
خورشید پیاده در رکابش میرفت — میکرد رخ خاك بخدمت تقبیل

۴۴۲

با نیك و بدزمانه در ساز ایدل — وزدشمن خویش‌دوست‌برسازایدل
خواهی که‌شودمنظر توروضهٔ‌قدس — از خار مغیلان گل ترساز ایدل ۱۳۶۱۰

۴۴۳

زابروی تو وروی تو در ملك جمال — حالی‌عجب‌افتاد وچگویم که‌چه‌حال
دیدند زروی وابرویت خلق جهان — یك غرّه مه که باشد او را دو هلال

۴۴۴

تاغالیه‌گون خال مه مهر گسل — پروانه صفت فتاد برشمع چگل
دردیده‌ودل‌جای گرفتست‌چنانك — دردیده سوادست وسویدا در دل

۴۴۵

امروز بگرمابه بت مهر گسل — آلودبگل عارض چون ماه‌چگل ۱۳۶۱۵
خلقی بتعجب‌نگران میگفتند — بیرون‌زتوخورشید که‌اندوده‌بگل

۴۴۶

گفتم بجهم ززلف جانانه بعقل — گویند رهد مردم فرزانه بعقل
عشقش ز درم آمد و گفتا باطنز — مشهور بود مردم فرزانه بعقل

۴۴۷

کس خلد وجحیم راندیدست ایدل — کو کس که از آنجهان رسیدست ایدل
۱۳۶۲۰ امید و هراس ما بچیزیست کزان — جز نام نشانی نه پدیدست ایدل

۴۴۸

هر غم که گذشت شد بدلها همه سهل — ناآمده را غم نخورد مردم اهل
غافل مشو از یکدمه حالی که تراست — کین یکدمه راهم نبود چندان مهل

۴۴۹

خواهد شدن از تن نظر جان زایل — ناگشته بجز حسرت وارمان حاصل
یارب زجهان مرا چنان بر که هنوز — باشند بصحبتم عزیزان مایل

۴۵۰

۱۳۶۲۵ افسوس که آفتاب عمرم بزوال — نزدیك رسیدودیده درخواب وخیال
بشناس دلا قیمت اینعمر که هست — باز آمدن عمر دگر باره محال

۴۵۱

تا مردم چشم پرنمم روز وصال — دیدست رخ انصنم زهره جمال
باسوزن مژگان همه شب مشغولست — بر کار که دیده بتحریر خیال

۴۵۲

هم عاشق آنروی چو مه دارم دل — هم بستهٔ آنزلف سیه دارم دل
۱۳۶۳۰ گفتم که توداری دل من گفتا نه — من نیستم آنکس که نگهدارم دل

۴۵۳

در حال حیاتم ای بت مشکین خال — هرگز نکنی یاد من مسکین حال
زآنپس که شودسوخته پروانه چه سود — گر شمع براو اشك فشاند همه سال

۴۵۴

در پای گل از دست منه ساغر مل بیمل نتوان برد بسر موسم گل

اکنون نکنی نشاط کی خواهی کرد شاهد گل و گردان مل و مطرب بلبل

۴۵۵

در حیرتم از روی تو ایماه چکل کآنصورت زیبا زچه آبست وز گل ١٣٦٣٥

تا داد مرا حسن تو پروانهٔ عشق چون شمع بسر میرودم دود ز دل

۴۵٦

زیبا صنمی بناز کی آب زلال تذکیر همیگفت بصد غنج ودلال

در مجلس او شد بره رشد وضلال یکقوم بوعظ او و یکقوم بحال

۴۵۷

پیوسته ز رویت ایمه مهر گسل پروانهٔ نور میبرد شمع چکل

گر خون دلم خوری حلالت کردم لیکن نکنم هجر دلازار بحل ١٣٦٤٠

۴۵۸

دریای وجود را یکی دان بمثل زورفته بهر سوی هزاران جدول

توراست نگر کانهمه در اصل یکیست از کژ نظری یکی دو بیند احوال

۴۵۹

علمی که ترا می نرساند بکمال مالی که ترا می نکند نیکو حال

بگریز از آنعلم و از آنمال ببر کآن علم ضلال آمد و آنمال وبال

۴٦۰

در چشم تو باشد سخنم سحر حلال و اندر دهنت سخن بود تنگ مجال ١٣٦٤٥

و آنگه که سخن زان تن نازك رانم باشد سخنم لطیف تر ز آب زلال

۴٦۱

دارد صنم ماهوش زهره جمال خالی بمیانهٔ دو ابرو و چه خال

گوئی که مگر ستاره ئی منکسف است افتاده میان مشك پیکر دو هلال

۴۶۲

در خطّهٔ سبزوار دیدم امسال — حالی که نماند بر فرزانه مجال
۱۳۶۵۰ در رستهٔ بازار کلهدوزانش — برجیست درو جمع بهم بدر و هلال

۴۶۳

روزی که دلم شدی بخوبان مایل — بودی ز وصالشان مرادم حاصل
آنروز چنان شد که نماید باز — و آن میل که داشت همچنان دارد دل

۴۶۴

هر کو بحسد بسته همی دارد دل — از صدمت غم خسته همی دارد دل
خرّم دل آنکه تا حیاتش باشد — از بند حسد رسته همی دارد دل

۴۶۵

۱۳۶۵۵ ما بر در شکریم و قناعت همه سال — فارغ شده از نیك و بد اهل جدال
نی دل سوی ماضی و نه بر مستقبل چشم — در کلبهٔ عزلتیم مشغول بحال

۴۶۶

ایدل طلب گذشته امریست محال — امید بنا آمده باشد ز خیال
چون زین دو بدست نیست الّا بادی — من خاك توام اگر نگردی از حال

۴۶۷

آن بت که بقد سرو روانش گفتیم — وز غایت نازکی روانش گفتیم
۱۳۶۶۰ سفتیم بالماس تفکّر لعلش — درحال که سفته شد دهانش گفتیم

۴۶۸

آن سرو بلند کز غمش پست شدم — جامی ز کفش خوردم و از دست شدم
از غایت لطف می ندیدم در جام — گفتی که من از جام تهی مست شدم

۴۶۹

ایدل اگرت کار جهان نیست بکام — خوشباش که ناخوش نبود محنت عام
جامست که اصل خوشدلیهاست ببین — کاندر دل او نیز چه خونهاست مدام

۴۷۰

ای سرو روان بر چمن و باغ دلم — وی لالهٔ نو شکفته در داغ دلم ١٣٦٦٥
رفتی و نماند یادگار ایدل وجان — از آتش رخسار تو جز داغ دلم

۴۷۱

ایشاه بتان در دل وجان جات کنیم — تا بو که رخی با رخ زیبات کنیم
شطرنج هوس با تو از آن میبازم — تا اسب درافکنیم و شهمات کنیم

۴۷۲

ایدل چو نمی‌شکیبی از روی بتم — زنهار وبهش تا نروی سوی بتم
کز فتنهٔ آن دوچشم جادوی بتم — صدجان بجوی است درسر کوی بتم ١٣٦٧٠

۴۷۳

ایقد تو سرو جویبار چشمم — دندان تو درّ آبدار چشمم
گر با تو کنم بیخودیی خرده مگیر — من مست خراب آن خمار چشمم

۴۷۴

ایدوست بیا تا نفسی شاد شویم — وزبند غم زمانه ازاد شویم
بر آتش اندوه زنیم آب طرب — زآن پیش که همچو خاك بر باد شویم

۴۷۵

ای بس که درینمقام دمها زده‌ایم — واندر پی کام دل قدمها زده‌ایم ١٣٦٧٥
در وی ببدونیك بسی شام وسحر — بر دفتر اعمال ورقها زده‌ایم

۴۷۶

آنها که حلال زادگانند و کرام — کردند نکاح دختر کرم حرام
از عیش مدام نام در ننگ مزن — زیرا که حرامست هم این عیش مدام

۴۷۷

آن کز پی وصل او بجان میپویم — اوبا من ومن جمله جهان میجویم
نی نی که من اویم او من اما من واو — از تنگ مجالی سخن میگویم ١٣٦٨٠

۴۷۸

ای‌سرو سهی قامت خوش رفتارم | دریاب که‌شد گرچه‌نهان میدارم
از زلف لفیف تو مضاعف دل من | وز وعدهٔ اجوف تو ناقص کارم

۴۷۹

ای برده سر زلف تو از جای‌دلم | و افکنده سر زلف تو بر پای دلم
درمان دلم لعل لبت گر نکند | پس وای دلم وای دلم وای دلم

۴۸۰

۱۳۶۸۵ آهو چشمی که میربایدهوشم | چون شیر بصید کردنش میکوشم
بر کار کنم حیله روبه چندانك | در دیده گرگ آورد خر گوشم

۴۸۱

افتاد گره برتن مجروح سقیم | چون قطرهٔ اشك بر رخ زرد یتیم
زینسان که منم مرا مسیحی باید | تا به کند از رنج تن زار الیم

۴۸۲

گرعشق‌تو چون آب‌براندخونم | وز دیده چواشك اگرفشاندخونم
۱۳۶۹۰ از کشتن‌خودنترسم‌وترسم‌از آنك | در گردن نازکت‌مگر بماندخونم

۴۸۳

دلدار بیامد دو سه گامی ز پیم | پنداشت مگر که هست‌درجام‌میم
چون‌دیدمرا کیسه‌تهی‌همچورباب | بر گشت و دمی داد بکردار نیم

۴۸۴

هر دم غم جانان المی میدهدم | عشق کهنش ز نو غمی میدهدم
بردف‌زنددشمن‌واینطرفه که‌دوست | پیوسته بسان نی دمی میدمدم

۴۸۵

۱۳۶۹۵ هر چند بر نهال دانش رفتم | طاقم ز نشاط دل و با غم جفتم
عیبم‌بجزاین نیست که من‌در هنر | بسیار بالماس تفکّر سفتم

۴۸٦

در لهو و لعب عمر بسر برد دلم — گوی ازهمه شاطران بدر بردد لم
یکچند نظارهٔ جهان کرد ولیك — زو کافرم ار حظ نظر برد دلم

۴۸۷

گر دل بهوای گوهر و در ندهم — برجان غم غرق وزحمت پرندهم
تا مرغ دل از دانهٔ شهوت نپرد — از دام چهار تیر عنصر نرهم ١٣٧٠٠

۴۸۸

فرزند گرامی حسن ایجان ودلم — ایحاصل عمر و زبدهٔ آب وگلم
بادلرگ‌سودای‌توخواهم پیوست — روزیکه ز جان علاقه تن گسلم

۴۸۹

منزلگه خویش‌ودوستان‌جمله‌بکام — وز دشمن‌وحاسدنه‌نشان‌بادونه نام
انرا که خرد یار بود دار سلام — اینست‌وجزین‌نیست‌اگرهست‌مدام

۴۹۰

لقمان که‌حکیمان‌جهانراست‌امام — فرمود بحفظ چار در چار مقام ١٣٧٠٥
دل درگه طاعت وزبان‌وقت کلام — دیده گه دیدن و شکم وقت طعام

۴۹۱

در هر دو جهان عاشق‌آن‌رومائیم — در راه طلب روان بهر سومائیم
ای انك سرسگان آن کوداری — با مابنشین مقیم ان کومائیم

۴۹۲

شطرنج هوس باصنم طنّازم — میبازم و با او بخوشی میسازم
رخ بر رخ او همی‌نهم بوك مگر — قائم کنم و کنم که شاهد بازم ١٣٧١٠

۴۹۳

تا دست در آنزلف مشوّش زده‌ام — عاشق نیم ارانك دمی‌خوش زده‌ام
برخیزوقدم‌رنجه کن‌ایدوست‌ببین — کز دست‌تودرخویشتن‌اتش زده‌ام

۴۹۴

هر چند بود عارض تو در نظرم — هر لحظه بود شوق رخت بیشترم
خواهم که‌شودهرسر مویم‌چشمی — تا بهر تماشا بتو در مینگرم

۴۹۵

۱۳۷۱۵ عمری بهوای جاه گمراه شدیم — هم شکر خدایرا که اگاه شدیم
ازخواری بندگی‌چویوسف‌رستیم — در مصر عزیزان بنوی شاه شدیم

۴۹۶

گر با تو بکام دل وصالی یابم — تشنه جگرم آب زلالی یابم
نالیدن شبها شودم در باقی — روزیکه بلطف از و مثالی یابم

۴۹۷

یکجرعه زجام لبش ار نوش کنیم — غمهای‌جهان جمله فراموش کنیم
۱۳۷۲۰ گرجنگ کندباز خوشم آیدازو — تا وقت صفا دست دراغوش کنیم

۴۹۸

فرزند اعز محمد ایجان و دلم — مقصود توئی ز هستی آب و گلم
درجان‌زده‌ئی‌چنگ و گر نه‌زغمت — بیم‌است که‌هردمش زتن‌بر گسلم

۴۹۹

گر من نظری کنم بدان ماه تمام — باید که ملامت نکند شیخ و امام
معشوقهٔ دلربای چون هست بکام — خواهی‌بحلال‌باش‌خواهی بحرام

۵۰۰

۱۳۷۲۵ گر سر طلبی ز من روانی بدهم — یك بوس ترابها روانی بدهم
گر غمزهٔ تو بخون من‌تشنه شود — از چشم خودش خون روانی‌بدهم

۵۰۱

سیّد بود آن تن چو سیمت بینم — خود را بمراد دل ندیمت بینم
دُرّ صدف لطافت و حسن توئی — باشد که بسان دُرّ یتیمت بینم

۵۰۲

چندانك درین کهنه رباطیم بهم — بو تا نشویم از غم ایام دژم
چون‌میگذردعمر بهرحال که‌هست — تو خواه‌بشادی گذران خواه بغم ۱۳۷۳۰

۵۰۳

پیوسته اگر با می و با معشوقیم — برماچه‌ملامت‌چوبر آن مرزوقیم
کار می و معشوق میسّر ما را — زانست که ما زبهر آن مخلوقیم

۵۰۴

من‌صحبت‌جانانه از ان‌میخواهم — کارام دل وراحت‌جان میخواهم
با دوست گرم‌خلوتکی‌دست‌دهد — از مردم دیده هم نهان میخواهم

۵۰۵

با دلبر خود همیشه همدم مائیم — در بزم وصال یار محرم مائیم ۱۳۷۳۵
انکس که‌بیکنظر دوعالم‌بفروخت — میدان بیقین که در دو عالم مائیم

۵۰۶

گفتم که من شیفته بیمار توام — درمان دلم کن که‌دل‌افکار توام
خون‌دلم‌ازدیده‌روان کردوبطنز — گفتا بنگر چگونه در کار توام

۵۰۷

گفتم که شراب ارغوانی نخورم — می گر شودآب‌زندگانی‌نخورم
گفتند که آشکار کردی توبه — گفتم‌نه‌چنان که‌هم نهانی‌نخورم ۱۳۷٤۰

۵۰۸

من سوخته‌دل نزد تو از خامانم — وزخوی بدت بیسرو بی سامانم
نزد همه کس به نیکنامی فاشم — جز نزدتو که ازجملهٔ بدنامانم

۵۰۹

رخسار ترا ماه ختن میگویم — بالای ترا سرو سمن میگویم
هر کس که ترا دید همین میگوید — اول‌سخنی نیست که من میگویم

۵۱۰

۱۳۷۴۵ درد دل زار و زردی رخ دارم صد موکبه غم بر پی‌صدموکب غم
لطف صنم شنگ کند بیخ غمم نیکو شکند بسعی صهبا تب غم

۵۱۱

ما با همه کس بر در استیناسیم مشهور جهان چون خضر و الیاسیم
مارا همه کس شناسد امّا کس را تا شهره نباشد بیقین نشناسیم

۵۱۲

تا چند نهد برگ گلت خار دلم تا کی طلبد نرگست آزار دلم
۱۳۷۵۰ عیسی نفسا سبحه ز سجّاده مگیر وزطرّه بده صلیب و زنّار دلم

۵۱۳

دارد هوس وصل دلارام دلم بی او نفسی ندارد آرام دلم
آخر چه دل و کدام دل بیچاره یکقطرهٔ خونست ولی نام دلم

۵۱۴

کردند بجای من بدی جمع لئام گفتم که نمایم بمکافات قیام
عقلم بشنید گفت ای ابن یمین از تو نسزد خلاف آئین کرام

۵۱۵

۱۳۷۵۵ زین‌پیش که سودای‌جنون‌داشت‌سرم بودی هوس مشغله و شور و شرم
با عامّه‌از این پس آبحیوان نخورم گر زآتش تشنگی بسوزد جگرم

۵۱۶

هرچند که در هستی خود مینگرم معنیم یکی و در هزاران صورم
جز خاك نیم و لیکن از غایت لطف آبم که بهر جام برنگی دگرم

۵۱۷

بربود مرا پستهٔ تو خواب ازچشم وافشاندسرشك‌همچو عنّاب ازچشم
۱۳۷۶۰ مانندهٔ شمعم از هوای رخ تو کز آتش دل میچکدم آب ازچشم

۵۱۸

نه روح درین زمانه نی تن مائیم نی تیره‌دراین زمان نه روشن‌مائیم
رفتم من و جملگی‌دگردوست شدم کارم بگذشت زانکه آن من مائیم

۵۱۹

درصورت اگر چه غیر اغیار نه‌ایم از روی حقیقت بجز ازیار نه ایم
مستم زمی تجلّی یار مدام یك لحظه درین میکده هشیار نه‌ایم

۵۲۰

از اهل زمانه مرد بیغم مائیم با یار همیشه شاد و خرّم مائیم
تاکی پی او بهر طرف میگردیم بر ما نگر و ببین که او هم مائیم ۱۳۷۶۵

۵۲۱

عاشق که باو دوست بنازد مائیم آن‌نی که گهی یار نوازد مائیم
آن رند قمار خانه یا میر بساط کو در یك داو خود ببازد مائیم

۵۲۲

گه رنگ رخت‌ز عارض گل طلبیم گه‌بوی خوشت زبرگ سنبل طلبیم
گه نغمه دلفریب روح افزایت از نالهٔ جان فزای بلبل طلبیم ۱۳۷۷۰

۵۲۳

شد دعوی دوستی در ایّام حرام الفت زکه مردمی کجا دوست کدام
دامن زهمه کشیده میباید داشت وز دور بهر کسی سلامی و تمام

۲۴

ایگل مشو از بلبل‌خوشگوی نهان آخر چه کنی از گل خود روی‌نهان
شمعی تو و پروانهٔ جانسوز منم کی شمع زپروانه کند روی نهان

۵۲۵

ایدل طلب وصل دلارام مکن خود را و مرا سخره ایّام‌مکن ۱۳۷۷۵
سودای وصال یار تا چند پزی ایسوخته آخر طمع خام مکن

۵۲۶

آنکس که بدو بود دلم نازستان میکرد ازو کلاغ پرواز ستان
داداز کرم‌خود زروسیمم بسیار گر توبکرم ازو کمی باز ستان

۵۲۷

ای از توجهان برون‌توبیرون زجهان پروانهٔ شمع رخ تو طوطی جان
۱۳۷۸۰ هم لطف تو دیده نرگس نابینا هم شکر تو گفته سوسن بسته زبان

۵۲۸

ای ابن یمین چند ز می پیمودن جانرا بغم بیخردی فرسودن
می‌رانه‌همین‌عیب که‌چون‌مست‌شوی نتوان نفسی از هنرت آسودن

۵۲۹

ای گشته جهان زنور رایت روشن گلخن شود از نسیم خلقت گلشن
با عدل تو نشگفت اگر ماهی و ماه آن یك سپر اندرآرداین یك‌جوشن

۵۳۰

۱۳۷۸۵ ای زادهٔ خاطر من از تاب و توان بگرفته‌چوخورشید فلك جمله‌جهان
چون شمع بهر انجمن اززخم زبان آتش‌کنم افروخته از آب روان

۵۳۱

از بهر نشاط وطرب ای ابن یمین با دختر رز تا بتوانی منشین
کوا‌م‌خبائث‌است‌وازخاطب‌خویش جز گوهر عقل می نخواهد کاوین

۵۳۲

ای عاجز از ادراك کمال تو گمان هرچ آن نه ره تست گرفتم کم آن
۱۳۷۹۰ جزقدرت دست تو درآفاق که کرد ازیك‌سرماه تیروازسری‌هم دو کمان

۵۳۳

اسبی که بمن داد امیر میران کس یاد نداردش چوان از پیران
شهباز هنر نشیمن خود نکند اسبی که بود لایق کرگین گیران

۵۳۴

ای گردش چرخ نیلگون تا کی ازین
کردی جگرم ز غصّه خون تا کی ازین
یك لحظه بکار کس نمی پردازی
از تربیت ناکس و دون تا کی ازین

۵۳۵

آورد بر من آن نگار من از بستان
شفتالو و به کز دو یکیرا بستان ۱۳۷۹۵
گفتم که به از تو خواستن بی لطفیست
شفتالو اگر همی دهی لطفست آن

۵۳۶

ای ترك بیار باده و در گردان
وز خطّهٔ دل عنان غم بر گردان
ز آنروز که گردنامهٔ بنوشتی
برماه بخطّ خود شدم سر گردان

۵۳۷

آمد خبری که جان برون رفت ز تن
از واقعهٔ زبدهٔ دوران و زمن
یعنی که نظام دولت و دین کش بود
هم صورت و هم سیرت و هم نام حسن ۱۳۸۰۰

۵۳۸

ای عادت من مهر رخت ورزیدن
و اندر طلبت گرد جهان گردیدن
تو نور دو چشم منی ای جان جهان
پس بی تو جهان چگونه یارم دیدن

۵۳۹

ای ابن یمین مشقّت کلك ببین
بگریز از او وراحت ملك ببین
گردر" نشانده در زمرّد خواهی
در غنچه بیا شکوفه بلك ببین

۵۴۰

از عشق ویم منع نکو نیسته مکن
تکلیف مرا بر آن که خو نیست مکن ۱۳۸۰۵
مائیم و دلی فرو گرفته غم عشق
گنجای نصیحت اندرو نیست مکن

۵۴۱

یك لحظه خیال رویت ایدلبر من
بیرون نرود بهیچ رو از سر من
درسایهٔ خورشید رخت خواهد خاست
از خاك لحد گر گذری پیکر من

۵۴۲

باشد بتو دیده رهنمون دل من — جز مرکزغم نیست درون دل من
۱۳۸۱۰ مسکین‌دلم‌ازدیده بجان آمد از آنك — جز دیده کسی نریخت خون دل‌من

۵۴۳

چون‌بهر نشاط وخرّمی شاه‌جهان — بگرفت‌بدست‌خسروی‌تیرو کمان
تیرش‌زکمان‌میشد ومیگفت خرد — خورشید شهاب‌ازمه نو کردروان

۵۴۴

در حیرتم از قاضی احکام کهن — کزحکم‌ویند‌اهل‌جهان‌بی‌سروبن
محکم‌سجلی‌بسته که اینکارتو نیست — پس‌حکم‌همی کند که اینکار بکن

۵۴۵

۱۳۸۱۵ خوشباش که روزی‌رسد ای‌ابن‌یمین — حاجت نبود مگر بکوشش چندین
ازدست‌طمع‌محنت وخواری چه کشی — قانع شو وبا راحت و عزّت بنشین

۵۴۶

هرگز دهنت ایصنم سیم سرین — با پسته برابر نکند ابن یمین
زیراك میان هردوفرقیست تمام — اینرالب نوشین‌بودآنرا شکرین

۵۴۷

یا رب بچه موجب بمن بیسروبن — هرلحظه غمی‌نو دهد اینچرخ کهن
۱۳۸۲۰ دارم بقضا رضا ولی میگویم — در دم چو تو داده‌ئی دوا نیزتو کن

۵۴۷

دی گفت مرا یکی که ای عهدشکن — نه گفته بدی که می‌نخواهم‌خوردن
دل گفت بدین رسن فروچه نشوی — گر کون خری ز‌نخ زند گومیزن

۵۴۹

دوری زمن ای یار پسندیدهٔ من — وی روشنی دیدهٔ غمدیدهٔ من
آنروز که جان من‌شدی‌دانستم — کزروی تو محروم بود دیدهٔ من

۵۵۰

خواهی که شوی باطرب وعیش قرین   زنهار که بر حضر سفر را مگزین ١٣٨٢٥
از خانه بگلزار سفر میکن وبس   مرد سفر دور نئی ابن یمین

۵۵۱

هستم ز خیالت ای بت سیم سرین   پیوسته قرین حور در خلد برین
باعشق من وحسن رخت بلبل و گل   این طعنه زند بران و آن خنده برین

۵۵۲

دروصف توهر چند زبان گفت سخن   از حالت من که بیان گفت سخن
چون من تو وتومنی چگویم من وتو   آری چکنم چنین توان گفت سخن ١٣٨٣٠

۵۵۳

بادسحری دوش من ویك دوسه تن   بودیم در آرزوی آنسرو چمن
گفتیم که آرد بر ما خاك درش   باد سحر ازمیانه برخواست که من

۵۵۴

دی بر سر خاك دوستی دلبر من   ازدیده گلاب ریخت بر برگ سمن
گفتم مگری ندا کن آنرا که ترا   آورد بگریه تا زند چاك کفن

۵۵۵

نتوان سخن از دهان تنکت گفتن   زیراك نگنجد اندرو هیچ سخن ١٣٨٣٥
گر با دهنت پسته کند هم تنگی   بردر دهن و زبانش از بیخ بکن

۵۵٦

با نرکس جادوی تو گفت ابن یمین   کز تست دل خسته چنین زار وحزین
ناگاه بگوش او فرو گفت خرد   برخیز و مده صداع مستان چندین

۵۵۷

رفتم بشما هنوز مایل دل من   باآنکه ز کس نگشت حل مشکل من
از خاك در شما چو بادم گذران   بر آتش وآب چشم و دل منزل من ١٣٨٤٠

٥٥٨

گه آتش غم شعله زند در دل من گه آب دو دیده تر کند منزل من
ایچرخ فلك که بادخاکت برسر ازدور تو باد است همه حاصل من

٥٥٩

شاها چو نمیتوان گرفتن کم نان خوشوقت کسی‌دان که بودهمدم‌نان
مپسند که بر کنار خوان کرمت خلقان‌همه‌نان‌خورند وچاکرغم‌نان

٥٦٠

١٣٨٤٥ چون زلف‌بنفشه‌را صبا داد شکن دم بی می‌لاله رنگ گلبوی مزن
خاصّه بمضاحك اندر آمد بلبل وزخنده بماند غنچه را باز دهن

٥٦١

هر چند بود کعبهٔ اسلام کنون درمرتبه از کنشت‌صد پایه فزون
زنهار بدین نیز بخواری منگر کین‌هست‌هم‌ازدائره کن فیکون

٥٦٢

گرهست کسیکه‌حکم‌اوهست روان پس هرچه کند بنده تو ازبنده‌مدان
١٣٨٥٠ فارغ شده‌اند از بدواز نیك جهان ممکن نبود وقوع تغییر در آن

٥٦٣

در دیده دریا وشم‌آنجان جهان تا رسته دندان گهر کرد عیان
رفت ازپی گوهرطلبیدن دل‌من با قافله‌ئی بسوی بحرین روان

٥٦٤

خواهم درزهد راازین پس بستن بر تو به شکستن و بمی پیوستن
ای دختر رز ما در عیسی شده‌ئی بکری و بفرزند طرب آبستن

٥٦٥

١٣٨٥٥ مائیم ز جور فلك آینه گون با آه‌ـ‌لی که‌سنگ‌ازو گرددخون
روزی بهزار شب بغم میاریم تاخودفلك‌ازپرده چه‌آردبیرون

٥٦٦

جان باید و نان‌و نان نباید بیجان — آن‌بایدو این وزین چه آید بی آن
یارب چو بفضل خویش جانم‌دادی — نان نیز بده که جان نپاید بی‌نان

٥٦٧

لعلت بشکر خنده همیبارد جان — عکس رخ تو بدیده بنگارد جان
جان ابن یمین بهر نثار قدمت — دارد صنما ورنه چرا دارد جان ١٣٨٦٠

٥٦٨

چون عاقبت الامر بباید مردن — جز یکدمه را نگه نباید کردن
گر تو غم نا آمده ورفته خوری — ای‌بس‌غم‌بیهوده که بایدخوردن

٥٦٩

تا رفت ببرج آتشی کوکب من — از لرزه بهم نیاید لب من
خوشوقت تبم که در که رنج‌مرا — دلگرمی من نکرد الاّ تب من

٥٧٠

یکچند چراغ آرزوها پف کن — قطع‌نظر از جمال هر یوسف کن ١٣٨٦٥
زین شهد یك‌انگشت‌بکامت‌در کش — از لذّت‌اگر محو نگردی تف کن

٥٧١

ای مونس چشم من خیال رخ تو — وی دانهٔ مرغ روح خال رخ تو
چون عاشق‌مهجور پریشان‌ازچیست — زلفین تو چون یافت وصال رخ تو

٥٧٢

ای قبلهٔ عشاق جهان ابروی تو — بردی دل خلق و ندارد آن ابروی‌تو
گر طالب صید دل مشتاقان نیست — ازچیست که افتاده‌چنین‌برروی تو ١٣٨٧٠

٥٧٣

هم کار دلم بجان رسید از غم تو — هم آه بآسمان رسید از غم تو
زین بیش مکن بریدن از من صنما — چون کارد باستخوان رسید ازغم‌تو

۵۷۴

ای‌صبح امید من چو شام از غم تو — هرگز نزدم دمی بکام از غم تو
گر بیتو میی میخورم از دلتنگی — خونیست که میخورم مدام ازغم‌تو

۵۷۵

۱۳۸۷۵ نائی که سخن‌بود روان از لب‌او — در نی‌شکر آمدبفغان از لب او
لب برلب‌نی نهاد ودم داد دمش — تا گفت که‌آمدم بجان ازلب او

۵۷۶

ای گشته خجل زهره زچنگ‌خوش‌تو — صلح همه کس فدای جنگ خوش‌تو
کو دسترسی فراخ تا بر دارم — کام دل خویشتن زتنگ خوش تو

۵۷۷

از دولت مخدوم جهان و فر او — با کام دلند مادر و دختر او
۱۳۸۸۰ مقنع بسر آن پسران بر فکند — مادر که جهان ملك بود دختر او

۵۷۸

دانی‌صنما که بر چه سانم بیتو — خو نابه‌زدیده می‌فشانم بیتو
گر با تو بگیرندم وبردار کنند — به زان بودم که زنده مانم بیتو

۵۷۹

ای‌زلف ترا حلقه وخم تو بر تو — وز خط برخت نیل وبقم تو بر تو
بادسحری گفت‌بگل وصف رخت — خون بر دلش افتاد زغم توبر تو

۵۸۰

۱۳۸۸۵ فرزند حسن ایدل و جانم‌با تو — گردون نگذاشت تا بمانم باتو
هرچند که‌غائبی دلم حاضر تست — هرجا که همی روم روانم باتو

۵۸۱

ای‌نور دو دیده آن‌سزدمذهب تو — گر منبع تحقیق بود مشرب تو
آبستنی شب جهان میبینی — خوشباش‌چه‌دانی که‌چه‌زایدشب‌تو

۵۸۲

ای داده گلابرا خجالت‌خوی تو مستم ز هوای لب همچون می تو
حقا که گرم‌دست دهد پی کنمش جز سایه کسی را که بود درپی تو ۱۳۸۹۰

۵۸۳

تا حسن رخ تو گشت پیرایهٔ تو خورشید پناه داده با سایهٔ تو
برسایهٔ بالای تو رشکم باشد من دور ز تو و سایه همسایهٔ تو

۵۸۴

ایخنده زنان بر مه انور رخ تو وی غیرت آفتاب خاور رخ تو
درحشر که‌مشغولی‌هر کس‌بخودست دزدیده مرا نظر بود بر رخ تو

۵۸۵

تا بر در آرزو بود منزل تو حل می نشود مسئلهٔ مشکل تو ۱۳۸۹۵
دلرا بهوس کاسهٔ هر آش مکن تا جام جهان نمای گردد دل تو

۵۸۶

ایدل کم این دیر کهن گیر وبرو ترك فلك‌بیسرو بن گیرو برو
نیك وبد تو پیشرو و رهبر تست زینپس پی معنی سخن گیرو برو

۵۸۷

ای مفتی شرع مکرمت خامهٔ تو افلاك مطیع رای‌خود کا مهٔ تو
درشرع کرم‌رواست کاندردوسه‌ماه یکبار ندید ابن یمین نامهٔ تو ۱۳۹۰۰

۵۸۸

روزیکه نبد هیچ نشان من و تو دادند بهم قرار جان من‌و تو
کامروز بجز میان تو باتن من یکموی نگنجد بمیان من تو

۵۸۹

ایدل زسخن آنچه مرادست آن گو جان‌تربیت‌است‌اهل‌سخن‌راجان کو
از هر طرفی عنصریی خیزد اگر سلطان بنوازدش ولی سلطان کو

۵۹۰

۱۳۹۰۵ ای چرخ فلك هزار فریاد از تو / آن به که نیاورد کسی یاداز تو
سرگشته و باللباس محنت زدگان / پیوسته از آنی که نیم شاد از تو

۵۹۱

ای بس که جهان باشدوما خاك شده / زآلایش تن روان ما پاك شده
تن طوطی جانرا قفسی دلگیرست / طوطی زقفس جسته بر افلاك شده

۵۹۲

ایدل تو مپندار بجانی زنده / لطفیست الهی که بدانی زنده
۱۳۹۱۰ گرباتو بودجان بکجادارد جای / ور بیتو بود پس بچه مانی زنده

۵۹۳

ایمهر رخ توجای در دل کرده / چشمت مدد جادوی بابل کرده
آن رستهٔ دندان چودرّت گوئی / پروینست در آفتاب منزل کرده

۵۹۴

آمد بر من زلف مشوّش کرده / وز سنبل تر لاله منقّش کرده
من برسر آشتی‌واو برسر جنگ / خودرازشراب‌حسن‌سرخوش کرده

۵۹۵

۱۳۹۱۵ با عشق تو عقل را پریشانی به / بی وصل تو از عمر پشیمانی به
واندر عجبی ز حیرت ابن‌یمین / حیرت‌چو زروی‌تست حیرانی‌به

۵۹۶

دائم سخن ازصدق وصفا گفتن به / وز دامن دل گرد هوا رفتن به
از هر چه خردمند گزیند بجهان / کم‌خوردن‌و کم‌خفتن‌و کم گفتن‌به

۵۹۷

ای ابروی چون کمان توپیوسته / جان و دل من بتیر محنت خسته
۱۳۹۲۰ درچشم‌من‌ار نه عکس‌خالت‌بودی / گشتی بسر شك ازاوسیاهی شسته

۵۹۸

دلدار من آنحوروش امروز بگاه　آورد بگرمابه در آنروی چوماه
نازك‌تن‌خودرا که حریریست سفید　پوشید ز دیده‌ها بدانموی سیاه

۵۹۹

از مال تو سائلان نکاهند بده　شکرانه‌آن که ازتو خواهند بده
گردست دهد داد دل‌غمزدگان　کزخلق جهان با توپناهند بده

۶۰۰

دلدار مرا دید پریشان گشته　واله شده وبیسر وسامان گشته　۱۳۹۲۵
باهمنفسان‌خویش‌میگفت بطنز　کین ابن‌یمینست بدینسان گشته

۶۰۱

هر کونظرافکند بر آن روی‌چوماه　حیران وشد ومیگفت که سبحان‌الله
جز عارض وروی دلفروز تو که دید　خورشید بزیر سایهٔ طرف کلاه

۶۰۲

زنهار در سرای خود پیوسته　میدار بهر حال که باشی بسته
درازپی‌بستن‌است‌وینخوش سخنیست　در بسته خداوند دراز غم رسته　۱۳۹۳۰

۶۰۳

او شاه منست ومن مرا ورابنده　من خود همه اویم وبدو ماننده
چون‌ازلبش‌آب‌زندگانی‌خوردم　مانند خضر همیشه باشم زنده

۶۰۴

کو بخت که ازجهان بیابم‌بهره　وز گردش آسمان بیابم بهره
نی نی همه‌کارها بکام شده گیر　کو عمر که تا از آن بیابم‌بهره

۶۰۵

شاهی که بود نرم دل وآهسته　باشد همه کارهای ملکش بسته　۱۳۹۳۵
گرخسرو سیّاره جهانگیرشدست　زآنست که تیغ میزنند پیوسته

۶۰۶

شاها علم عفو تو افراشته به — زینرو رمضانرا عدم انگاشته به
آن گاو پرست سامری‌مذهبرا — با نالهٔ لامساس بگذاشته به

۶۰۷

تا داد بکدخدای دادار بچه — چون‌من‌عزبی کجاست‌بسیار بچه
۱۳۹٤۰ لولی نیم امّا بود اندر وطنم — چون بنگه لولیان بخروار بچه

۶۰۸

در عالم تحقیق کسی یابد راه — کز وحدت کاینات باشد آگاه
سر گشته‌مباش‌و گردهر کوی‌مگرد — معبود تو هر چه هست آنست اله

۶۰۹

رویت که‌بر اوست‌مظهر الطاف اله — زیباست بر او سه نقطه خال‌سیاه
کو بی‌من‌و‌توسه‌بوسه‌مشّاطه‌حسن — از عنبر تر نهاده برصفحه ماه

۶۱۰

۱۳۹٤۵ ای خجلت ماه ختنی جان منی — وی غیرت سرو چمنی جان منی
خود را و ترا قیاس کردم با هم — نه دور زمن نه بامنی جان منی

۶۱۱

ای دور شب‌فراق آخر بسر آی — وی‌نوبت روزوصل یکبار در آی
گرعمرمنی‌ایشب هجران‌بگذر — ور جان‌منی‌ای‌نفس صبح بر آی

۶۱۲

ایدل زجهان‌جان بسلامت بردی — از لوح ضمیر اگر طمع بستردی
۱۳۹۵۰ در دور فلك که‌کاسه صافی گردد — هم ز اول خم همی دهندت دردی

۶۱۳

ای بر چمن باغ هنر سرو سهی — افسوس که کرداز‌تو قضاجای‌تهی
پرقطره خونست مرا دل چوانار — تا از تو بمن نمیرسد بوی بهی

۶۱۴

آمد بعیادت برم آنسر و سهی — چون‌یافت‌خبر که‌بس سقیمست‌رهی
پرسید که آرزوی توچیست بگوی — گفتم که ندارم آرزو جز ببهی

۶۱۵

ایخواجه توئی‌انك چوتو گرم‌روی — در مردی ورادی نبود هیچ گوی ۱۳۹۵۵
دارم خر کی وهر شب از کاه دریغ — جو خواهد اگر چه‌می‌نیرزد بجوی

۶۱۶

ای‌جودتراحاتم طی گشته‌رهی — وی روی نموده از توام روز بهی
هرچند که‌نان‌یافتم ازدولت‌تو — اما نتوانم که خورم نان تهی

۶۱۷

آن‌بت که بود رخش‌بهارو باغی — برچهره نهاد چشم‌زخمش داغی
آن داغ سیاه برسپیدی رخش — چون بر گل‌تر نشسته‌دیدم‌زاغی ۱۳۹۶۰

۶۱۸

ای جسته دوا از در هر بیماری — تا چند ز تقلید تو در هر کاری
گر صاحب‌افسری‌نیاری گشتن — جهدی کن‌وسرمده‌فرا افساری

۶۱۹

ایدل ز پی حطام دنیای دنی — درخرمن عمر خویش آتش‌چه زنی
بگذاربکام‌خود که‌خواهیش گذاشت — تا کام از انکه هست بگذاشتنی

۶۲۰

از عمر ترا امید بر خور داری — گر هست غم فقر بدل در ناری ۱۳۹۶۵
روزیکه دهددست‌بشادی گذران — شاید که‌دگرعمرچنان‌نگذاری

۶۲۱

ایگوهر پاك از کدامین کانی — کز غایت روشنی زماپنهانی
حرمان‌زوصال‌توهم‌ازغفلت‌ماست — ما در طلب و تو در میان جانی

۶۲۲

درصورت ما جمال خود می‌بینی / در دیدهٔ ما خیال خود می‌بینی

۱۳۹۷۰ در سینهٔ ما سرور خود میبابی / در کسوت ماوصال خودمی‌بینی

۶۲۳

از حال من آگهی توای بار خدای / وآن نیزتوانی که ترا باشد رای

گر جز تو کسی هست بدوراه نمای / ور نیست پس این گره ز کارم بگشای

۶۲۴

آن نور که کونین بیاراست توئی / وآنشمع که پروانه از وخاست توئی

پیدا زتو شد هستی هرهست که هست / وان هست که هستیش نه پیداست توئی

۶۲۵

۱۳۹۷۵ از درد دلم اگر خبر داشتهٔی / زین به سوی حالم نظری داشتهٔی

از بوی تو باز زندگی یافتمی / گر برسر خاکم گذری داشتهٔی

۶۲۶

آمد ز چمن باد صبامشکین بوی / وآورد بمن ازسمن ونسرین بوی

نی نی غلطم بچین زلف تو گذشت / ور نی ز کجاست در چمن چندین بوی

۶۲۷

ایدل اگر آشفته یك یار شدی / فارغ ز دو واز سه واز چار شدی

۱۳۹۸۰ از پنج وشش ارپای نهادی بیرون / ازهفت وهشت ونه خبر دار شدی

۶۲۸

از آبحیات سبزه انگیخته ئی / تا گرد بنفشه بر سمن بیختهٔی

همچون سرشانه‌شد دلم شاخ بشاخ / تا سرمه برآئینه چرا ریختهٔی

۶۲۹

ای بلبل گلشن فصاحت که توئی / وی گوهر معدن صباحت که توئی

طوطی شکر خای بود بسیاری / لیکن نبود بدین ملاحت که توئی

۶۳۰

ایدل تو اگر که ناشنودی پندی نزدیك خردمند سزای بندی ۱۳۹۸۵
دانی که جهان بر گذر باد فناست اخر بچه خویش رابر او میبندی

۶۳۱

ایدل‌سرو کارخود مشوّش بکنی گر پیروی هوای‌سر کش بکنی
چون‌نفس گداطبع‌توپستی‌نکند بنشینی و پادشاهی خوش بکنی

۶۳۲

ایدل غم آنسروسهی چند خوری بیمار نئی غم بهی چند خوری
جامیست تهی‌وعدهٔاوجان وجهان نوش‌هوس از جام تهی‌چند خوری ۱۳۹۹۰

۶۳۳

ایخواجه بظاهر ارچه مخدوم توئی خدّام توحا کم اند و محکوم توئی
جمعی که ز پهلوی تو نفعی دارند ایشان همه نیك اختر و مشئوم توئی

۶۳۴

ای ابن یمین باده بکف بر چه نهی بشناس کزین کار غریق گنهی
با اینهمه معذور توان داشت ترا باشد که ز خویشتن زمانی برهی

۶۳۵

بر داشتم امید ز هر نیك و بدی انگاشتم اطلس فلك را نمدی ۱۳۹۹۵
رایات سخن را نبود سر بفلاك افراشتم از بازی کهنه خردی

۶۳۶

با جور و جفای فلك حادثه زای پیوسته دلم ز همّت و قوّت رای
گوید که‌فلك گر بدو گر نیك‌رواست ما را طمعی نیست بدین بیسر وپای

۶۳۷

بامن صنما گر بجفا میکوشی ور باد گران‌جام وفامینوشی
تو مردم دیدهٔ جهان بین منی ورزانك نیی‌سیه چرامیپوشی ۱۴۰۰۰

۶۳۸

با الجی اگر که میکنم دمسازی　　پهلو نزنم بکعبتین اندازی
لیك ار پسرش بجای او بازد نرد　　در شهر شوم‌شهره بشاهد بازی

۶۳۹

بر زن ره عشّاق دمی ای چنگی　　تا بـاز رهم ز محنت و دلتنگی
این لحظه اگرچه نیستم مست و خراب　　بنگی خرابم و خراب بنگی

۶۴۰

۱٤۰۰۵ با هر که بود زنیك و بد راز مگوی　　بخشیده خود را عوضی بازمجوی
خواهی که دو روزی بسلامت بزیی　　زنهار که بر طریقهٔ آز مپوی

۶۴۱

بگذر ز غم جهان و دلشاد بزی　　منگر بخراب دهر و آباد بزی
خوش باش که بیقضا نباشد کاری　　خود فکرت پستی بنه آزاد بزی

۶۴۲

جام می خوشگوار تا کی نوشی　　وینجامه ننگ و عار تا کی پوشی
۱٤۰۱۰ چون آب براتش‌هوای دل خویش　　ای زندهٔ خاکسار تا کی جوشی

۶۴۳

خواهی که پس از فنا بمانی باقی　　نوشی و خوری و بر فشانی باقی
خوش باش که پیوسته‌نماند با کس　　نیك و بد این جهان فانی باقی

۶۴۴

خواهم صنما با تودمی روی بروی　　تا کی دوم اندر طلبت کوی بکوی
چون‌زلف‌توسر برخطمشکینت نهاد　　بیند همه کس خوبی آن‌موی بموی

۶۴۵

۱٤۰۱۵ درفصل بهار جز لب جوی مجوی　　جزوصف‌رخ ماه‌سخنگوی مگوی
جز باده گلرنگ بشبگیر مگیر　　جز زلف‌بتان عنبرین بوی مبوی

۶۴۶

درده می لعل خوشگوار ایساقی بیمار در آب تشنه وار ای ساقی
برخیزو مبیز خاك این کهنه رباط چون باد برو باده بیار ایساقی

۶۴۷

درکار خودم گر اختیاری بودی پیوسته بدست من نگاری بودی
مسکین دل تنگم‌ار نماندی‌بریار باری ز دهانش یادگاری بودی ١٤٠٢٠

۶۴۸

درذات خود ار بحق نظر داشته‌ئی از ناظر و منظور خبر داشته ئی
معشوق چو آفتاب روشن گشتی گر پرده ز پیش دیده برداشته‌ئی

۶۴۹

زنهار ز دخت رز نجوئی یاری کزصحبت دخترز بسست‌این‌خواری
کز هر که‌بپرسی که چه میکردفلان گویند که داشت دست در بد کاری

زر از پی آن مجو که‌زر دار شوی زر از پی آن طلب که سردار شوی ١٤٠٢٥
از گفتن حق بهیچ رو پس نکنی گر چون سر حلّاج تو بردارشوی

۶۵۱

سیّد پسرا قبلهٔ اصحاب دلی خورشید سبك سایه و ماه چکلی
جز تو که دم تو مرده را زنده کند با معجز عیسی که بد از نسل علی

۶۵۲

گرخوش‌نفسی کند چو عودی‌بیدی مارا ز لبت روا شود امیدی
دارم دلکی درو نهان مهر رخت مانندهٔ ذرّه‌ئی در او خورشیدی ١٤٠٣٠

۶۵۳

مهر از سر درج راز بر دار وبگوی منصور چه می گفت سردار بگوی
از کس چه‌حجا بست‌برون آی‌زپوست دیّار توئی و بس در این داربگوی

۶۵۴

هر کس که بدور فلك حادثه زای ‌‌‌ یکدم بمراد دل نشست از سر و پای
رقّاص اجل ز بهر نظّارگیان ‌‌‌ دستش بگرفت و گفت قامت بنمای

۶۵۵

۱٤۰۳۵ تا دستخوش کشاکش وسواسی ‌‌‌ چون مور اسیر این معلّق طاسی
کی محرم اسرار الهی گردی ‌‌‌ تا سرّ وجود خویش را نشناسی

۶۵۶

گر هیچ مرا قدرت کاری بودی ‌‌‌ ور زآنك بدستم اختیاری بودی
تا چند ز افلاس ـ بسان دگران ‌‌‌ با ابن یمین نیز یساری بودی

۶۵۷

گفتم که روم ز خانه بیرون نفسی ‌‌‌ تا بوك رسم بوصل فریاد رسی
۱٤۰٤۰ عقلم بشنید گفت از جای مجنب ‌‌‌ کو لایق صحبت اندرین شهر کسی

۶۵۸

گر شادی خویشتن در آن میدانی ‌‌‌ کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر ‌‌‌ میدار مصیبت که بسی نادانی

۶۵۹

دندان رهی گسست از بُن چندی ‌‌‌ زآنسان که نماندشان بهم‌پیوندی
یك نیمه فزون نماندم در دندان ‌‌‌ برخوان جهان‌اگرخورم سوگندی

۶۶۰

۱٤۰٤۵ باز ایدل سودا زده گمراه شدی ‌‌‌ وآشفته آن عارض چون ماه شدی
مشکین رسنی بر سر چاه زنخش ‌‌‌ دیدی و بر آن رسن فرو چاه شدی

۶۶۱

صبر از دلم‌ای یار که بردست بگوی ‌‌‌ وینخسته دل‌زار که بردست بگوی
من دل بتو میدادم و میگفت خرد ‌‌‌ گل‌تحفه‌بگلزار که‌بردست بگوی

۶۶۲

زلف از رخت ار باد رماند روزی | در تیره شبی بمن نماید روزی
ایشاخ امید قد چون سرو سهیت | آیا بود آنکه در بر آید روزی ۱۴۰۵۰

۶۶۳

نی طاقت آنك بیتو باشم نفسی | نی یك نفسم بوصل تو دسترسی
چو بیست وجود من دو سر در آتش | مشکلتر از اینواقعه دیدست کسی

۶۶۴

من بر نهمتوقت گل ایسرو سهی | بر دست میی برنگ‌وبو سیب و بهی
واندر برمت بخانه و در بندم | از بس در خانه باز بینم بجهی

۶۶۵

بر حال‌خود ار چشم خرد بگشائی | دانی که نه خاك و باد و نارو مائی ۱۴۰۵۵
آنی تو که گوید سر و دست وپایم | تا ظنّ نبری کین سر ودست وپائی

۶۶۶

دی با صنمی و دلبری رشك پری | شطرنج همی باختم از خیره سری
گفتم که‌بیك‌بوسه گرو-خشم گرفت | گفتم که مشو تیز که شاید تو بری

۶۶۷

دور فلك ستیزه رو هر روزی | از غصّه نهد بر دل تنگم سوزی
کی عقل درین صبر تواند که فلك | سازد ز شغال زشت پیکر یوزی

۶۶۸

گر وجه‌معاشی‌خوش و آسان داری | ور با دگری قدرت احسان داری ۱۴۰۶۰
معنی إله است و اوصاف إله | اینست که در صورت انسان داری

۶۶۹

جانا سخنی راست کند عرضه رهی | دارد هوس آن قدچون سرو سهی
گر دست رسد مرا بسیب زنخت | آید ز دل خسته من بوی بهی

۶۷۰

۱٤۰٦٥ صاحبنظر آنست که در هر نفسی / از جستن حق در دلش افتد هوسی

وز گلشن کونین ملالش باشد / با همّت عالی چه بود خار وخسی

۶۷۱

یا رب ز جمال یار دوری تا کی / دور از رخ دلدار صبوری تا کی

گفتند درین عشق ضروریست فراق

فریاد ازین سخن ضروری تا کی



مفردات

۱

ترا ایدل چوموم از آتش غم نرم می بینم چوشمع از شعلهٔ سودای او سر گرم می بینم

۲

تا چند جسم خاکیم برهت گرد گردشد واحسرتا هنوز بگردش نمیرسد ۱٤۰۷۰

۳

تا کی از دیدهٔ من اشك جگر گون آید کاشکی جان من غمزده بیرون آید

۴

چوشمع جمع توئی پس بگو همیشه مرا بروز کشتن و شب سوختن چراست ترا

۵

آن نه مژگان بود مجنون را که گرد دیده بود خارهای کوی لیلی را بدیده چیده بود

٦

فهم کنه تو نه در وهم و نه ادراك منست
هم همین بس که غمت در جگر چاك منست



مکاتیب و منشئات[1]

من انشاء الصاحب الفاضل امیر محمود بن یمین الفریومدی فی سواد منشوره صدر عن دیوان الصاحب العادل علاء الدّین محمّد تربیة و تقویة الحفاظ کلام ربّ العالمین و المعتصمین بحبل الله المتین .

استفتاح ابواب سعادات یزدانی و استنتاج مقدّمات کرامات سبحانی و استقبال سنن سیّد المرسلین علیه افضل الصلوات واکمل التّحیات میسر و مهیّا و مشرب عذب آن مصفّی و مهنّا تواند بود ، وبر آراء ثاقبه و افکار صائبه اصحاب عقول وارباب معقول و منقول پوشیده نماند که مستسعد ادراك این سعادت ومستثمر

۱ ـ گرچه در دیباچه کتاب بمنثورات ابن‌یمین اشاره شده و در منابع دیگر هم بمکاتباتی که با پدرش داشته تصریح شده است ولی در نسخه اینجانب و در دیگر مجموعه‌ها ومنتخباتی که از اشعار وآثار ابن‌یمین دردستست اثری‌ازمنثورات شاعر دیده نشد ولی برای اینکه این دیوان تا حد مقدورکامل‌بوده وازاین فائده خالی‌وازاهل نباشد ازنسخه نفیسی که‌در کتابخانه خود اینجانب بود و بدانشگاه تهران واگذار شد و شامل نامه‌ها و آثاری از قرن دوم هجری تا زمان تالیف آن کتاب (قرن ۸) در آن مختزن و مکنوز بود استفاده و چند منشئات و مکتوب که در آنجا از ابن یمین آمده بود بعینه نقل شد .

مجموعه نفیس مزبور بنام فرائد غیاثی تألیف معین‌الدین یوسف جامی متخلص به اهل میباشد که برای شاهرخ گورگانی تدوین و تقدیم شده و علاوه بر نامه و منشئات ابن یمین نامه‌ئی هم از طغایتمور خان ممدوح ابن یمین در فرائد غیاثی بود که آن نیز نقل گردید تا میزانی از دانش و سواد این امیر که بسیار مورد ستایش ابن یمین قرار گرفته در دست باشد ـ خصوصاً که از روی خط طغایتمور نقل شده و معلوم میدارد مغولان در اثر آمیزش و آموزش از همه کمالات ایرانی بهره‌ور بوده‌اند و اگر ابن یمین بمدح او پرداخته تا اندازه‌یی نظر بمعنویات و فضل او داشته و صرفاً برای مقام و قدرت ظاهری ممدوح نبوده که او را ستوده است .

ثمرات این کرامت آنکس تواندبود که در تقویت سالکان شرایع شریعت و مقتفیان طرایق طریقت مساعی جمیله بتقدیم تواند رسانید و متحمّلان اعباء لوانزلنا القرآن علی جبل لرأیته خاشعاً متصدّعاً من خشیة الله را زلال تربیت تواند چشانید .

شعر

هذی المکارم لا ثوبان من عدن خیطاً قمیصاً فصارا بعد اثمالا

و چون صورت حال برین منوال است بر ذمم همم اصحاب مکنت و ارباب بسطت واجب و لازم باشد در فراغ بال و رفاغ حال حفظهٔ قران مستنیر و کتاب احکمت آیاته ثم فصّلت من لدن حکیم خبیر کوشیدن و این طایفه را لباس امن و امان پوشیدن تا ازسر فراغت واطمینان بتلاوت آیات بیّنات قرآن اشتغال توانند نمود. این مکتوب صادر شد تا نوّاب و متصرّفان فریومد احسن الله احوالهم و ادام علی المبرّات والخیرات اعمالهم جماعتی حفّاظ را که اسامی ایشان مفصّل میگردد فلان وفلان وفلان وفلان چون تمغائی که بموجب حکم یرلیغ همایون و آلتمغاه میمون بتجدید مقرّر و معیّن و مقدّر و مقنّن شده است رسانیده باشند بهیچ وجه دیگر از تکالیف و مؤنات دیوانی با ایشان خطابی نکنند و باخراجات و عوارضات مزاحم و متعرّض نگردند و به بیگار و شکار تعرّض نرسانند و ایلچی و آینده و رونده و رفده بمساکن و مواطن ایشان فرو نیاورند و چارپایان ایشان را اولاغ نگیرند و در ترفیه حال ایشان هیچ دقیقه مهمل نگذارند وچنان سازند که بانواع امداد شکر متواصل ، و در تحریص و اکتساب این فضیلت و اقتنای این وسیلت جماعتی را که قائد توفیق رفیق گردد تابحلیه حفظ کلام ربّانی متحلّی وبزینت ضبط آیات سبحانی متزیّن شوند داخل اینحکم دانند وآن فرقه را بر قرار سایر حفّاظ از جمیع قلانات معاف و مسلّم شناسند تا ثواب آن در روزی که لابیع فیه و لاخلة ولا شفاعة دستگیر همکنان گردد ان شاء الله وحده العزیز درین باب تقصیر ننمایند وبرین جمله بروند و اعتماد نمایند تحریراً فی کذا .

☆☆☆

ایضاً منه في وضع التمغاء عن الفواکه و المواشی المحلوبه لاهالی فریومد تربیة عن دیوان السلطان محمود اربه خان انارالله برهانه وثقل بالمبرّات میزانه .

چون واهب بی‌علّت و معطی بی منّت جلّت قدرته و علّت کلمته بر مقتضای یؤتی الملك من یشاء از خزانهٔ غیب ان للهالطاف خفیّه تاج سلطنت وسریرمملکت را بفرق فرقد سای و اقدام فلك پیمای پادشاه اسلام شهنشاه هفت اقلام سکندررای سلیمان حشم محمّد خلق عیسی دم‌ظل‌ّالله‌فی‌الارضین معزّ الدنیا والدین سلطان‌محمود .

شعر

اربه خان سلطان عادل شهریار کامکار آفتاب ملك و ملّت سایهٔ پروردگار

مزیّن و مشرّف گردانید و وعدهٔ انّی جاعلك للنّاس اماماً بانجاز رسانید رای جهان‌آرای وروية مشکل گشای وتوفیق‌الهی وتأیید نامتناهی‌سلطان‌جوانبخت دارای تاج و تخت ادام‌الله سلطانه و اعزّ انصاره و اعوانه را مهیج و محرص گشت تا در مکافات چنین موهبتی جسیم و مجازات چنین عطیّتی عظیم ابواب عدل ورایات انصاف را مفتوح و منصوب و کتائب ظلم ومواکب اعتساف را مکسور و مغلوب گردانید وهریك را ارکان دولت قاهره و اعوان حضرت زاهره ومامنّا إلاّ له مقام معلوم رسانید و ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء و دربارهٔما نیز برموجب انّالانضیع اجر من احسن عملا حکم یرلیغ همایون .

که‌برآهو بره زان‌یرلیغا گرحرز بود از دلیری نخورد شیر جز از شیراجم

بسیور غامیشی هرچه تمامتر ارزانی‌فرمود وبرقرار معهود ایالت وحکومت خراسان برما مقرّر گشت و زمام بسط وقبض و ابرام ونقض آن بکف کفایت و درایت ما سپرده شد والحمدلله علی ذلك ما نیز شکر عاطفت و سپاس این رأفت را بحکم آنکه النّاس علی دین ملوکهم همّت برآن مصروف و نهمت برآن موقوف گردانیدیم که افتتاح‌تنفیذاحکام بمبرّتی عام ومسرّتی بردوام کنیم‌ناگاه‌بدستیاری دولت وپای‌مردی سعادت از آن‌جذبه که جذبة من‌جذبات الحقّ یوازی‌عمل‌الثقلین

عنان خاطر بصوب قصبهٔ فریومداحسن‌الله احوالهم که مسقط[1] رأس ومحل‌استیناس ماست و مقیمان آن بقعه را حقوق قدمت خدمت بر ذمت همّت ما و آبای عظام و اجداد کرام ما ثابت معطوف گردانیدیم پس نظر بر استدامت ایّام دولت و دولت ایّام روز افزون و استقامت امور مملکت همایون تمغای فواکه و مواشی محلوبه که مقرّر و معیّن و مقدّر و مقنّن گشته بود از سر ارباب و رعایا و مقیمان قصبهٔ فریومد وضع کرده شد وندای کلوا وارعوا انعامکم بمسامع ایشان رسانیده آمدچه آن بقعه جیب در دامن کهسار بسته است وباغ آن براغ پیوسته و اکثر ارتفاع و انتفاع متوطّنان آن از فواکه است و بیشتر اوقات واسطهٔ برودت هوای کوهستان وتراکم برف وتواتر باران بسیار نقصان باثمار واشجارایشان میرسد بلکه سرّ امر حتّی اذا اخذت الارض زخرفها و ظنّ اهلها انّهم قادرون علیها اتتنا امرنا لیلاً و نهاراً فجعلناهم حصیدا کان لم‌تغن‌بالامس واضح ولایح میشود بنا بر این مقدّمات این مکتوب اصدار افتاد تا از افتتاح شهور سنه ستّ وثلثین و سبعمائه تمغای فواکه و مواشی محلوبه بتمامی‌ازسرایشان موضوع دانند وامتثال آن‌اجمال بجملگی‌مرفوع ومدفوع شناسند وچون مقیمان آن بقعه هریك بوقت خویش تمغای معامـلات و مبایعات بموجب دستور دیوان اعلی اعلاه الله تعالی بتمام و کمال جواب میگویند این مبلغ تمغا که تخفیف کرده شدحکم ضغث علی‌ایاله وفي الهجراطاله داشت‌سبیل حکّام و نوّاب و تمغاچیان و عمّال و متصرّفان خطّه فریومد علی تعاقب‌ادوارهم وترادف اطوارهم آنست که از تاریخ مذکور الی یوم بعث النشور خط ترقین در مبلغ تمغای فواکه و مواشی محلوبه ایشان کشند و خود را بدین وسیلت در سلك اولئك جزاؤهم مغفرة من ربّهم و جنّات تجری من‌تحتها الانهار خالدین فیها ونعم اجر العاملین منخرط گردانند تا ثواب آن ایّام دولت و دولت ایّام پادشاه اسلام را

---

۱ ـ ازین منشور علاوه از فائده ادبی بسی فوائد تاریخی مهم نیز بدست میآید که‌در هیچ تاریخ ضبط نشده و آن معین گردیدن مولد سلطان محمود اربه خان است که بفحوای این منشور معلوم میکردد در فریومد بوده است .

مدّخر ماند و در دنیا ذکر جمیل و درعقبی اجر جزیل بحصول موصول گردد ان شاء الله العزیز هر که در ابطال این موهبت و اخلال این صنعت از خواص و عوام علی اختلاف المعالی والایّام و انقضاء الشهور والاعوام سعی نماید وابواب مضایقت و مناقشت بر مقیمان آن مقام بگشاید اولئك جزاؤهم انّ علیهم لعنةالله والملائکة والنّاس اجمعین خالدین فیها لا یخفف عنهم العذاب ولاهم ینصرون ازجوانب برین جمله بروند و اعتماد نمایند کتب في اواخر جمادی الاخره لسنه کذا .

۞ ۞ ۞

من انشاله فی تهنیة قدوم الصاحب‌العادل الوزیر الفاضل الکامل خواجه علاء الدین محمد نورالله مرقده

تا بخت مژده داد که از فیض کردگار — با صد هزار دبدبه دستور شهریار
والا علاء دولت و دین آصف زمان — آصف مگو بگو که سلیمان روزگار
دارای دین محمّد عیسی نفس که هست — خضر و کلیم از قدم و دست در نثار
آمد بمستقر سعادت بکـام دل — تأیید بر یمینش و توفیق بر یسار
جان تازه شد که‌باز بایران زمین فکند — احسانش سایه بر سرخلق آفتاب وار
ای آفتاب تربیت ابن یمین فتاد — چون سایه درهوای تو زو سایه برمدار

ابن یمین که بندهٔ عالیجناب تست
ـ زمین عبودیّت بلب‌ادب‌مقبل میگرداند وبقدوم کوکبهٔ همایون مستبهج و مرتاح گشته ، الحمدلله الّذی اذهب عنّا الحزن وشکر وسپاس‌ذوالمنن را ورد زبان وحرز جان ساخته بر دعای دوام دولت مواظبت نموده میگوید :

تا باز زرنگار فلك هر سپیده دم — گردد زبهر کشتن نسرین‌پر گشای
فرّ عقاب رایت خورشید پیکرت — بخشنده باد خاصیت سایه همای
بحقّ الحق و ذرّیته . تمت .

۞ ۞ ۞

ایضاً من انشائه فی‌سواد منشور للقضاء فی واحد من العلماء

چون خالق ذوالجلال و مبدع بر کمال تقدّست اسماؤه وعمّت نعماؤه بفضل شامل ولطف کامل اهل هر دوری و خلق هرطوری را بمزید عوارف وفواضل عواطف مخصوص گرداند صاحب دولتی را که ذات شریف او بکرایم اخلاق و طهارت اعراق موصوف و نفس نفیس او بترفیه عباد و تعمیر بلاد مشعوف باشد از جهانیان برگزیند وزمام حلّ وعقد و بسط و قبض و ابرام و نقض بکف کفایت وشهامت و درایت و صرامت او دهد تا برای صائب و فکر ثاقب برفع اعلام عدل و انصاف و کسر شوکت کتائب جور و اعتساف قیام مینماید و زنگ هموم و احزان بصیقل برّ و احسان بر توالی لیالی و ایّام و تعاقب شهور و اعوام از آئینهٔ دلهای خواص و عوام می زداید درین وقت چون ما را از خزانهٔ غیب بخلعت فاخره تؤتی الملك من یشاء مشرّف گردانید و وعدهٔ انّی جاعلك للنّاس اماماً بانجاز رسانید استدامت این دولت و استزادت این موهبت را بر مقتضی لئن شکرتم لازیدنّکم شکر وسپاس مبدع الجنّة والنّاس بر ذمت همّت خود اوجب واجبات و اهمّ مهمّات دانستیم و هیچ شکر برین عطیّت و هیچ سپاس برین عاطفت در مقابل آن نتواند بود که تمشیت امور دین و تقویت سنن سید المرسلین علیه افضل الصّلوات واکمل التّحیات مساعی مشکوره بتقدیم رسانیم و آثار شفقت و مرحمت برصفحات ایّام علمای اسلام که ورثهٔ انبیاء ﷺ اند ظاهر گردانیم و در تبجیل و تعظیم واکرام و تفخیم ارباب بیوتات قدیم غایت جهد مبذول داریم .

بنا برین مقدّمات چون قدمت خاندان وکرامت دودمان قضاة تا من اظهر من الشمس و ابین من الامس است خلاصهٔ آن قوم و نقاوه ان جمع اقضی القضاة الانام قدوهٔ علماء الایّام علاء الملّة والدین را که بحلیه حسب ظاهر و زینت نسب طاهر متحلّی و متزیّن و ذات بابرکات او بواسطهٔ اکتناز فضائل واحتراز از رذائل انواع تربیت واصناف عاطفت رامتعیّن است بعداز استخاره واستجازه بقاضی القضاتی ممالکی که آفتاب رایت همایون ما سایه بر آن گستریده واهالی آن را در کنف رأفت و

عنایت خود پرورید ه استاختیار فرمودیم‌وحکم‌یرلیغ مطاع‌بسیور غامیشی ونواخت هرچه تمامتر در بارهٔ او ارزانی داشتیم تا اورا در تمامت ممالك عموماً و در بغداد و توابع که ازامّهات ممالك وجامع حساب فذلك است قاضی‌القضاة دانند ودرامضا و تنفیذ احکام شرع نایب نصب کردهٔ ما شناسند باید که‌اهالی و ساکنان ولایات در قطع دعاوی و خصومات با او ونوّاب که او نصب کرده‌باشد رجوع کنند تا چنانکه از صفای سریرت وبقای طویّت او متعارفست و مشهور و مذکور و مأثور مهمّات شرعی بفیصل میرساند و ظلم ظلمه و متعدیان ازمیان متداعیان مرتفع‌میگرداند و هیچ‌آفریده باید که درین امر عظیم و شغل جسیم با او مشارکت ومساهمت‌نجوید ودر توقیر و احترام و تعظیم واکرام اوهیچ دقیقه مهمل‌نگذارند عزل و نصب‌قضاة ممالك برأی زرین او مفوض گشت تا هر کس را که باوصاف عدل و انصاف متّصف ومنصّف داند بکار قضا منصوب میکند و آن را که ازجادهٔ راستی و دیانت منحرف شناسد بماعرضه داشت کرده معزول میگرداند ودیگرمهمّات‌اوقاف بغداد ونواحی آن براو مقرّر داشته شد و در عمارت‌رقبات خیر وصرف محصولات موقوفات آنجا بحسب شرط واقف طریق امانت و سداد و دیانت و رشاد مسلوك میدارد مولاناملك القضاة و الحکّام علاء الملّة والدین نیز باید که در تمام‌احکام‌إحکام تمام بجای‌آرد و از متابعت طرق اوامر و نواهی و مشایعت سنن نبوی انحراف جایز ندارد و در رعایت تعادل و تساوی میان متخاصمان و ضبط اموال ایتام ومن لا وارث له فی‌ذلك المقام و تقسیم ترکات و عقود انکحه مع الولی و بغیر الـولی چنانکه از اخلاق گزیده و عادات پسندیده او متوقّع‌است اهمال وامهال را مجال ندهد وپندسودمند و نصیحت منجی از فضیحت اتّقوا مواضع التّهم را بگوش هوش استماع فرماید تا اعمال او یوم‌تجزی کلّ نفس بماتسعی موجب خلاص از درکات ومستلزم اختصاص بدرجات گردد و مثوبات آن ایّام دولت همایون را مذّخر ماند برین جمله روند و اعتماد نمایند وکتب ذالك بالامر العالی خلّدالله نفاذه شرقاً وغرباً فی اواخرشهرالله الاصم رجب المعظّم لسنة کذا .

ایضاً من انشائه فی توشیح المصنوعات و تزیین الآلات بالقاب سلطان الزمان لارباب الصنایع بکل مکان

چون ایزد عزّ شانه وعمّ احسانه اهل هروقتی و قوم هرقرنی را خواهد که در قرن ارتضا مقرون گرداند و بمزید کرامت وفواضل عاطفت اختصاص دهدعنان اوامر و نواهی وحلّ و عقد و بسط و قبض و رفع و خفض و ابرام و نقض ایشان در کف کفایت و قبضه درایت صاحب دولتی بصورت مقبول وبسیرت براصلاح حال خلایق مجبول نهد تا در تمشیت امور و تقویت حال جمهور از تأیید الهی و فضل نامتناهی بمشاورت عقل پیر ومعاونت بخت جوان شارع شرع مسلوك میدارد وعدالت ذاتی که کمال نفس انسانی در آنست از عدم بوجود و ازقوّت بفعل می آرد وچون عنایت ازلی که مقارن سعادت ابدی باد قرین حال و منجح آمال ما شد و الحمد لله علی ذلك شکر این موهبت و سپاس این عطیّت را خواستیم که در میان خلایق که ودایع حضرت خالق‌اند عدل ما فایض و شایع وذکرما فضایل و رذایل‌راجامع و مانع باشد بنا بر سیاق این کلام و تنسیق این نظام تا آثار معدلت ما بر صفحات ایّام واضح و انوار مرحمت ما بر وجنات روزگار لایح ماند ودر بسیط زمین‌صیت مساعی جمیلۀ ما در احراز مآثر واکتناز مفاخر إلی ان یرث الله الارض ومن‌علیها اظهر من الشّمس و ابین من الامس شود حکم یرلیغ جهانمطاع واجب الاتباع ارزانی فرمودیم که درممالك ما شرقاً وغرباً نظر بآنك‌سیوف عدالت واعلام‌خطابت مزیّن و مجلّی و مطرّز و مطرّا گردد .

شعر

دهان سکه ما نامد بمارطب اللّسان بادا　　زبان خطبه ما خواند بماعذب‌البیان‌بادا

میباید که در تمامت ممالك ارباب حرف و اصحاب صناعات اوانی و آلات و اسلحه وامتعه‌را بالقاب حمیده و اوصاف ستودۀ ما مکرّم ومشرّف و متوّج‌ومشنّف گرداند وآثار برکات طاعت داری و انوار عواطف شهریاری در تباشیر صبح نجاح وجام جهان نمای روز فلاح مشاهده کنند و رواج کار و روزگار خود را از میامن

القاب میمون و معدلت روز افزون ما دانند و بفراغ بال و رفاغ حال استادان هر صنعت و مهندسان هرحرفت در ابداع مصنوعات وایجاد معمولات غایت جهدمبذول دارند هریك بحسب مساعی مشکوره که در تعظیم تاج و سریر و انقیاد اوامر و نواهی جهانگیر ما بتقدیم رسانند فواضل عواطف و کرایم عوارف را مترقّب و مترصّد باشند و شکر فراغت و سپاس رفاغت را بجهت ما در مظانّ اجابت دعوات توخّی رضای حقّ وتتبّع طریق صدق ازحضرت ذوالجلال بالغدّ والآصال بتضرّع وابتهال استدعا کنند انّه مجیب الدعوات و قاضی الحاجات و بهمهٔ انواع مستظهر و مستبشر باشند که عدل ما شامل واحسان ما کامل است و ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء برین بروند و اعتماد نمایند وحرّر ذلك في شهر کذا .



من انشاء طغایتمورخان الیه (۱) منقولاً عن خطّه الشریف وکتابه المنیف

خدمت مخدوم برادر بجان برابر شیخ الاسلام الاعظم سلطان وزراء العجم خواجه معین الملّة والدین مدالله ظلّه و بلغ الهدی محلّه خدمات و دعوات از کمال موالات و مصافات مطالعه فرمایند آرزومندی لقای شریف شناسد چون این ضعیف عزیمت بندگی نویان اعظم اعدل شیخ علی بهادر زید معدلته کرده بود خود را یاد مخدومی داد تا همّت عالی با این ضعیف دارند احوال این جانب دارنده تقریر خواهد کرد بتکرار تصدیع وابرام خدام نمیدهد سعادت باد بمحمّد وآله الامجاد الانجاد إلی یوم المعاد عبده المشتاق طغایتمور .

پایان

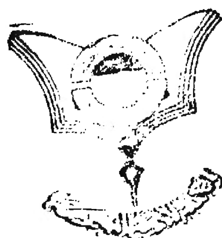


۱ ـ نام شخصی که باواشاره شده وقبل ازین نامه درکتاب فرائدغیاثی مذکور گردیده ومورد خطاب طغایتمور خان نیز میباشد عیناً نقل میشود :

من انشاء الصاحب الفاضل الکافی جلال الدین محمود الکافی الی خواجه معین الدین الجامی (ص ۵۹۲ فرائد غیاثی). که معلوم میشود نامه طغایتمورخان هم خطاب بمعین الدین جامی است .

نام کسان

غ



نام شهرها و جاها

